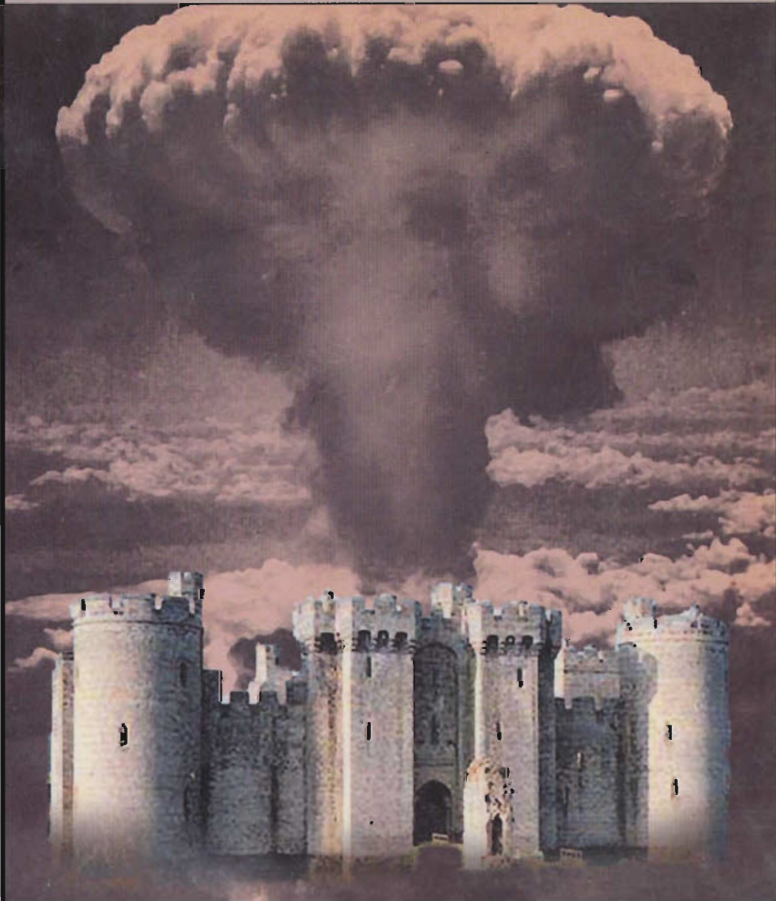


قلعہ مالویل

روبر مرل

ترجمہ محمد قاضی



قلعة مالويل

قلعة مالويل

روبر مرل

ترجمة محمد قاضي



انتشارات نياردر

Merle, Robert

مرل، روبر، ۱۹۰۸ - م.

قلعه مالویل / روبر مرل؛ ترجمه محمد قاضی. - تهران: نیلوفر، ۱۳۸۴.

ISBN 964-448-262-X

۵۸۲ ص.

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

چاپ سوم.

۱. داستانهای فرانسه - قرن ۲۰ م. الف. قاضی، محمد، ۱۲۹۲ - ۱۳۷۶.

مترجم، ب. عنوان.

ق ۸۴۳/۹۱۴م۷۷۴

ق ۸ / ۷ / ۲۶۴۰ PQ

۱۳۸۴

۱۳۸۴

م۸۴-۹۶۲

کتابخانه ملی ایران

چاپ اول: ۱۳۵۶

چاپ دوم: ۱۳۶۱

چاپ سوم: ۱۳۸۴



انتشارات نیلوفر، خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۱۱۱۷

روبر مرل

قلعه مالویل

ترجمه محمد قاضی

چاپ سوم: بهار ۱۳۸۴

حروفچین: سعید شبستری

چاپ دیداور

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.



با همکاری انتشارات علمی و فرهنگی

به دوست عزیز و دانشمندم

ابوالحسن نجفی

که ترجمهٔ این کتاب را به او مدیونم

در دانشسرای مقدماتی استادی داشتیم که عاشق قطعهٔ «مادلن» در کتاب پروست^۱ بود. من به راهنمایی او آن اثر مشهور را با تحسین و اعجاب تمام مطالعه کرده‌ام، اما امروز وقتی پس از مدتها دوباره به آن مراجعه می‌کنم می‌بینم که آن نوشتهٔ شیرین به نظرم بسیار خشک و تصنعی می‌آید. آری من خوب می‌دانم که چه بسا طعم یک خوراکی یا یک نغمهٔ موسیقی خاطرهٔ لحظه‌ای از گذشته را به طرزی بسیار زنده به ذهن شما بازمی‌گرداند، ولی این فقط برای چند ثانیه است: جرقهٔ کوتاهی می‌زند، باز پرده می‌افتد و زمان حال لامروت همچنان رو در رو است. وای اگر بازیافتن تمامی گذشته در یک تکه نان شیرینی وارفته در جوشانده‌ای حقیقت می‌داشت چقدر لذت‌بخش بود!

من از آن جهت به فکر «مادلن» پروست افتاده‌ام که روز گذشته در ته کشو میزی یک بسته توتون خاکی‌رنگ بسیار بسیار کهنه، که گویا متعلق به عمویم بوده است، پیدا کردم و آن را به «کولن»^۲ دادم. او خوشحال از اینکه پس از مدتها زهر محبوب خود را پیدا کرده است پیش را از آن پر می‌کند و کبریت می‌زند. من همان‌طور که مشغول است نگاهش می‌کنم و از همان پکهای اولی که بوی آن در

۱) Marcel Proust، نویسندهٔ فرانسوی (۱۸۷۱ – ۱۹۲۲) و مؤلف رمان معروف «در جستجوی زمان گم‌شده» که یادی است از خاطرات گذشتهٔ نویسنده و تحلیلی از احساسات خود او و معاصرانش. ماجرای این زمان تقریباً از اینجا آغاز می‌شود که روزی راوی داستان، در حین خوردن یک قطعه شیرینی به نام «مادلن» که آن را در جوشانده‌ای فرو می‌برده و به دهان می‌گذاشته است، به یاد عین همین وضع در کودکی خود می‌افتد و از آنجا می‌کوشد تا گذشتهٔ خود را یادآوری و بازسازی کند. — م.

مشامم می‌پیچد عموجان و دنیای گذشته در ذهنم زنده می‌شود، چنانکه نفسم در سینه می‌گیرد. اما به طوری که گفتم مدت آن بسیار کوتاه بود.
و کولن مریض شد، یا به این علت که سم بدنش زیادی خارج شده بود یا توتون خیلی کهنه بود.

من به پروست غبطه می‌خورم. او برای بازیافتن گذشته خود بر زمینه محکمی تکیه می‌کرد: یعنی بر حالی مطمئن و آینده‌ای مسلم. اما برای ما زمان گذشته دوبار گذشته است و عمر از دست رفته دوبار از دست رفته است، چون با گذشت عمر دنیایی را هم که عمر در آن می‌گذشت از دست داده‌ایم. در میانه شکستی افتاده و در پیشرفت قرون به جلو وقفه‌ای روی داده است، چنانکه دیگر نمی‌دانیم در کجای زمان هستیم و آیا باز آینده‌ای خواهد بود.

بدیهی است که ما می‌کوشیم تشویش خود را در لفافی از کلمات از خود پنهان کنیم. ما برای بیان آن شکستگی از استعاره استفاده می‌کنیم. بدو^۱ از قول «مسونیه»^۱ که همیشه قدری قلدرمآب است، آن روز را «روز بزرگ»^۲ نامیدیم اما این تعبیر حالتی بیش از حد خشن و جنگی داشت، ناچار به خاطر دل «لامنو»^۳ و احتیاط روستایی او تعبیری مؤدبانه‌تر اختیار کرده‌ایم و آن «روز واقعه» است. آیا می‌توان خوابی ملایم‌تر از این دید؟

و باز با کلمات است که ما نظمی در این بلبشو به وجود آورده و حتی پیشرفت طولی زمان را از نو برقرار ساخته‌ایم. بنابراین می‌گوییم: «قبل» - «روز واقعه» - «بعد». اینهاست حقه‌های زبانی ما و این حقه‌ها به تناسب قدرت فریکاری خود احساس امنیتی به ما می‌بخشند، زیرا کلمه «بعد» در عین حال هم زمان حال نامعلوم ما را تعیین می‌کند و هم آینده مشکوک ما را.
ما بدون «مادلن» و بدون حلقه‌های دود پپ هم اغلب به دنیای قبل می‌اندیشیم.

1) Meyssonnier

۲) روز بزرگ یا روز جزا به طور مطلق کتابه از روزی است که در جنگ جهانی دوم متفقین در سواحل فرانسه نیرو پیاده کردند و جبهه دوم را گشودند. در اینجا منظور نویسنده روزی است که به زعم خودش در یکی از سال‌های ۱۹۸۰ جنگ اتمی درگرفته و دنیا کن‌فیکون شده است. - م.

۳) La Menou، لامنو، کولن، مسونیه و پسو از قهرمانان همین کتابند که در صفحات بعد بیشتر با آنان آشنا خواهیم شد. - م.

هرکس در گوشه‌ای که هست. در گفتگو نیز هرکدام نوعی نظارت بر دیگری اعمال می‌کنیم: اما چون این برگشتهای به عقب چندان به حال ادامهٔ حیات ما مفید نیستند از تکرار آنها اجتناب می‌ورزیم.

لیکن در تنهایی موضوع فرق می‌کند. هرچند سن من تازه از چهل گذشته است از «روز واقعه» به بعد، مثل پیرمردها کم‌کم دچار بیخوابی شده‌ام. ناچار شبها به یادآوری می‌پردازم. من این فعل «یادآوری» را بدون مفعول صریح به کار می‌برم چون مفعول از امشب تا به شب دیگر تغییر می‌کند. و برای توجیه این از خودرضایی در نظر خودم به خود می‌گویم که چون دنیای قبل جز در ذهن من وجود ندارد اگر به فکر آن نیفتم دیگر وجود نخواهد داشت.

اندک وقتی است که تشخیص می‌دهم دو نوع خاطره وجود دارد: خاطرهٔ تصادفی و خاطرهٔ عادی؛ و بالاخره تفاوت بین این دو خاطره را فهمیده‌ام. خاطرهٔ عادی آن است که به من کمک می‌کند تا از هویت خود مطمئن شوم، و در دنیای «بعد» که همهٔ شاخصها در آن از بین رفته‌اند من به این اطمینان بسیار نیاز خواهم داشت. و کاری که من رویهمرفته در این شبهای بیخوابی می‌کنم - در این بیابان برهوت، در این ریگهای روان، در این گذشته که دو بار گذشته است - این است که جابه‌جا فانوس نصب می‌کنم تا مطمئن شوم که راه گم نخواهم کرد. و وقتی می‌گویم «راه گم نکنم» این منظور نیز در آن مستتر است که «هویت خود را گم نکنم».

سال ۱۹۴۸ یکی از این مرزهاست. من دوازده سال دارم و به این افتخار و صف‌ناپذیر نایل آمده‌ام که در امتحان نهایی بخش قبول شده و رتبهٔ اول را احراز کرده‌ام. و در آشپزخانهٔ «گرانژفورت»^۱، در پشت میز ناهارخوری، می‌کوشم به پدر و مادرم بقبولانم که اراضی بایر ملک خود را آباد کنند؛ پیشنهادی که به ظاهر حاکی از عقل سلیم است. از چهل و پنج هکتار زمینی که داریم - مثل همه که در اینجا صاحب ملکند - بیش از ده هکتار آن مرتع و کشت زراعی نیست. بقیه دار و درخت است، آن هم دار و درخت بی‌مصرف، خاصه در حال حاضر که دیگر کسی بلوط نمی‌چیند و شاخه برای چلیک‌سازی نمی‌کند.

پدر و مادرم کمتر به حرف من گوش می‌دهند، چنانکه انگار دارم با کلوخ

1) Grange Forte

حرف می‌زنم. از قضا به رنگ کلوخ هم هستند چون رنگ مو و رنگ پوستشان گندمگون است. من هم مثل ایشان هستم جز اینکه چشمان آبی‌م را از عمویم به ارث برده‌ام.

حالا که من آن صحنه دورنما را با چشمان دوران پختگیم دوباره می‌بینم به گمانم آن را بهتر درک می‌کنم و بسیار ناخوشایند می‌یابم.

مثلاً مادرم که زنی جیغ‌جیغو و وراج است عیب همه آدمهای معمولی بی‌استعداد را دارد، یعنی جواب هر حرفی را با ناسزا می‌دهد. چه دستاویز ساده‌ای برای آدمهایی که مقید به آداب سنتی هستند. وقتی همه چیز ناجور است چرا آدم بیخود زحمت بکشد؟ پیشنهاد من دایره به آبادکردن اراضی مایه رنجش او می‌شود و با پوزخندی جواب می‌دهد:

– با کدام پول؟ پول کرایه بولدوزر را تو می‌دهی؟

علاوه بر اینکه لحن صحبت او توهین‌آمیز است من خوب می‌دانم که در دفترچه پسرانداز خانواده مبالغی است که ماه به ماه از ارزش آن کم می‌شود. من از آنجا می‌دانم ارزش آن پول رو به نقصان است که عمویم آن را برای من توضیح داده است و من هم به نوبه خود برای ایشان توضیح می‌دهم بی‌آنکه اسمی از عمویم ببرم. احتیاط بیهوده‌ای است.

پدرم گوش می‌دهد اما لب از لب نمی‌جنباند. دلایل من بار دیگر مادرم را از کوره به در می‌کنند: روی کله سفت و کم موی او می‌لغزند و به مغزش فرو نمی‌روند. به من حتی نگاه هم نمی‌کند و بی‌آنکه مرا دیده بگیرد خطاب به پدرم می‌گوید:

– این پسره لنگه برادرت ساموئل مغرور و از خود راضی است و همه‌اش می‌خواهد دستور بدهد. از وقتی هم که تصدیق شش‌اش را گرفته کله‌اش مثل کدو پوک شده است.

دو خواهر کوچکتر من، پولت و پلازی، یکی می‌زنند به خنده و من از زیر میز به پای آن که نزدیکتر به من نشسته است چنان لگدی می‌زنم که صدای زوزه‌اش بلند می‌شود.

مادرم از این پیشامد نتیجه می‌گیرد که:

– به علاوه بسیار هم سنگدل است.

و درباره سنگدلی من در تمام مدتی که خوردن دو بشقاب سوپ با شراب به طول می‌انجامد بحث می‌شود، چون مادرم نبوغ حسابگری دارد. با هر خطای تازه‌ای همه خطاهای گذشته من مو به مو بازگو می‌شوند و اینکه از بابت آنها تنبیه شده باشم هیچ تغییری در اصل قضیه نمی‌دهد. جنایات من که نه هرگز از یاد می‌روند و نه بخشوده می‌شوند همیشه همان وزن و اهمیت خود را دارند.

به علاوه این تکرار مکررات همراه با صحنه‌های «ننه من غریب»ی است که من از آن بیزارم: بدجنسی است در لفافه نرمش. «پلاژی» زوزه می‌کشد و «پولت» که من اصلاً به او دست نزده‌ام زنجه مویه می‌کند. ناگهان چشمه دیگری نشان می‌دهند: «پلاژی دامن پیراهنش را بالا می‌زند و استخوان ساق پایش را نشان می‌دهد که سرخ شده است. شکوه مادر به صورت جیغ و داد اوج می‌گیرد و به پدرم می‌گوید:

— ... منتظر چه هستی، سیمون، چرا یک کشیده تو گوش پسرت نمی‌زنی؟

چون لابد من پسر پدرم هستم و پسر او نیستم. پدرم سکوت می‌کند. نقش او در این خانه همین است. مادر که زیر بار دلیل و برهان نمی‌رود و با هر منطقی بیگانه است هرگز کمترین وقعی به گفته او نمی‌گذارد، و تنها با همین صفت پرحرفی خود کار او را به سکوت بلکه به بندگی کشانده است.

— نشنیدی چه گفتم، سیمون؟

من کارد و چنگال را زمین می‌گذارم، نشیمنم را از روی صندلی بلند می‌کنم و آماده می‌شوم تا از برد سیلی پدر کنار بکشم. معهذا پدرم تکان نمی‌خورد. فکر می‌کنم که او احتیاج به شهامت دارد، چون باید خودش را برای امشب آماده کند تا در بستر زناشویی موعظه‌ای بشنود که در آن همه تقصیراتش را برای چندمین بار به رخش بکشد.

اما این شهامتی بزدلانه است. من عمویم را دیده‌ام — و چه صحنه تحسین‌انگیزی! — که از جا بلند شده، بر سر زنش داد زده و او را له و لورده کرده است. زن او خیلی به مادر من شبیه است، چون دو برادر دو خواهر را به زنی گرفته‌اند. از خودم می‌پرسم زنده‌ای این خانواده چه مرگشان است که همه خشک و خشن و جیغ‌جیغو و پشمالو هستند.

خاله تاب آن کنک را نیاورد و در چهل سالگی بر اثر بیزاری از زندگی جان داد. عمو جبران مافات کرد، بدین معنی که افتاد به دنبال زنده‌ای جوان. من هیچ

ملامتش نمی‌کنم چون خودم هم از وقتی که مرد شده‌ام از این کارها کرده‌ام. دیگر خاطر من جمع شده است، چون نه از طرف پدر کشیده‌ای به طرفم حواله شده نه از طرف مادر. البته مادر بی‌میل نیست مرا سیلی بزند ولی من تازگیها یک حیلۀ دفاعی به کار می‌برم و آن اینکه با آرنجم سپری می‌سازم که بی‌آنکه از حدود ادب ظاهری خارج شوم ضربه دست او را خنثی می‌کنم. حیلۀ من خیلی هم دفاعی نیست چون بازویم را به شدت به دست مادر می‌کوبم.

مادرم پس از لحظه‌ای تفکر می‌گوید: «تو از سهم نان شیرینی دسر محروم خواهی بود. این تنبیه به تو حالی خواهد کرد که اذیت‌کردن این دخترهای بیچاره چه مزه‌ای دارد.»

پدرم نوک زبانی «تته‌پته» ای می‌کند ولی بیش از آن چیزی نمی‌گوید. من با غرور تمام سکوت اختیار می‌کنم، و با استفاده از فرصتی که پدر دماغ آویزش را روی بشقاب غذایش پایین می‌آورد و مادر برای برداشتن آش شله‌قلمکاری که از روز پیش نم‌نمک روی چراغ خوراک‌پزی می‌جوشد از جا بلند می‌شود من شکلک زنده‌ای برای «پلاژی» نق‌نقو درمی‌آورم. او صدای زوزه‌اش را بلندتر می‌کند و با آن زبان الکنش از «نگاهی» که به او کرده‌ام شکایت به مادر می‌برد. من در حالی که چشمان معصوم را دوره می‌گردانم (معصوم به قوه دو، چون چشمهای من آبی هستند) می‌گویم:

— یعنی چه! حالا دیگر حق ندارم به تو نگاه هم بکنم؟

سکوتی برقرار می‌شود. من تظاهر می‌کنم به اینکه دارم آن آش هفت جوش مادر را مززه می‌کنم. حتی کار جسارت را به جایی می‌رسانم که از قبول اضافه سهمی که حسب‌الوظیفه به من تعارف می‌کنند امتناع می‌ورزم. و در حینی که همه دارند شکم‌چرانی می‌کنند من به تصویری که بالای گنجه به دیوار آویخته و از گه مگس سیاه شده است خیره‌خیره نگاه می‌کنم. تصویر «بازگشت پسر مبذر»^۱ را نشان می‌دهد.

۱) *Retour de l'enfant prodigue*، اقتباس از یکی از قصه‌های تورات که پسر ولخرج سهم خود را حیف و میل می‌کند و به خانه پدری بازمی‌گردد و با این وصف از او با آغوش باز استقبال می‌شود. نقاشان متعددی از این قصه الهام گرفته و تابلو ساخته‌اند که معروفترین آنها تابلوی «رامبران» در موزه لنینگراد و تابلوی «گروز» در موزه لوور است. — م.

پسر عاقل در گوشه‌ای از تصویر با لب و لوجه آویزان دیده می‌شود. من خطایی متوجه او نمی‌بینم، چون به او که هیچ‌وقت از زحمت‌کشیدن برای پدرش کوتاهی نکرده است یک بره کوچک هم نداده‌اند تا با رفقایش سوری راه بیندازد؛ اما برای این پسرۀ کثافت که پس از حیف و میل کردن سهم دارایی خود با فاحشه‌ها باز به مزرعه برمی‌گردد بی‌معطلی گوسالۀ چاقی سر می‌برند.

در حالی که از غیظ دندان بر هم می‌فشارم به فکر فرو می‌روم؛ عیناً نقل من است و خواهرانم. هر دو لشند و بیکاره و احمق، و با این وصف مادر همیشه لوسشان می‌کند، به سر و تنشان اودکلن می‌پاشد، گیسوانشان را شانه می‌زند، و با «فر» حلقه‌های خوشگلی به موهاشان می‌دهد. چنان پوزخندی می‌زنم که کسی نشنود. یکشنبه گذشته، من پاورچین پاورچین پشت سرشان راه افتادم و روی حلقه‌های قشنگ زلفشان تار عنکبوت گذاشتم.

همین یک خاطره خوش کافی است که من تسلیم یأس و دلسردی نشوم. ضمن اینکه چشمم از عکس «بچه مبذر» آویخته به دیوار تا به کیک زردآلویی که بوی خوش آن را استشمام می‌کنم و حاشیۀ طلایی‌رنگ آن را روی گنجه تشخیص می‌دهم فرود می‌آید. در این لحظه، مادر با تبختر خاصی از جا برمی‌خیزد و ظرف کیک را روی میز، درست جلو چشم من می‌گذارد. من فوراً بلند می‌شوم و در حالی که دستهایم را توی جیبم گذاشته‌ام به طرف در می‌روم.
پدر با صدای دورگۀ آدمهایی که کم حرفند می‌گوید:
- آهای! مگر تو سهم کیکت را نمی‌خواهی؟

این نقض دستور خیلی دیر شده است و پدر از این بابت هیچ منتی بر من ندارد. من بی‌آنکه دستهایم را از جیبم در بیاورم سر برمی‌گردانم و در همان حال که یکوری ایستاده‌ام به لحنی خشک و بی‌اعتنا می‌گویم:
- گرسنه‌ام نیست.

مادر فوراً به حرف می‌آید و می‌گوید:

- این چه طرز حرف زدن است با پدرت!

دیگر نمی‌مانم که به بقیۀ حرفهایش گوش بدهم چون می‌دانم که دنباله‌اش تمامی ندارد. حتماً سهم کیک پدر را هم حرام می‌کند همانطور که سهم مرا از بین برد. از اتاق به حیاط گرانژفورتم می‌روم و با مشت‌های گره کرده در جیب به قدم

زدن می‌پردازم. در «مالژاک»^۱ مردم می‌گویند که پدر من آدم خوبی است، به خوبی نان خاصه. درست همین‌طور است، فقط مغز خمیریش زیاد است و قشر برشته‌اش کم.

با خشم و تلخکامی به فکر فرو می‌روم. غیرممکن است بتوانم یک بحث جدی با این «زنکۀ خر» داشته باشم (این درست همان اصطلاحی است که به کار می‌برم). او مرا خوار و نحیف می‌کند، مرا ملعبۀ دست این خواهرهای احق‌م می‌کند، و از همه بالاتر اینکه تنبیه می‌کند. موضوع کیک عقده‌ای شده است روی دلم. نه به خاطر خود کیک بلکه بعلت تحقیقی که شده‌ام. با مشت‌های گره کرده در جیب در عرض و طول حیاط قدم می‌زنم و سینه‌ام را که از همین حالا پت و پهن شده است با فیس و افاده جلو می‌دهم. محروم کردن شاگرد اول امتحانات نهایی بخش از سهم نان شیرینی دسر!

این دیگر آخرین قطره است که به کاسۀ صبر من ریخته می‌شود و آن را لبریز می‌کند. توی دلم خودم را می‌خورم. و سی سال بعد، باز می‌بینم که هنوز آن عقده را به دل دارم. حال وقتی به گذشته‌ام فکر می‌کنم می‌بینم که من آن وقتها «اودیپ» خوبی نبودم و «ژوکاست»^۲ را هیچ خطری، حتی در خیال، تهدید نمی‌کرد. من این عقده را «خالی می‌کنم» ولی نه با او، بلکه با «آدلاید»^۳ بانوی سقط‌فروش خودمان. آدلاید علاوه بر اینکه خنده‌ای شاد دارد و سهل‌الوصول است زنی است مو بور و چاق و چله با سینه‌هایی که آدم را به رؤیا می‌برد. با زبانی که چه عرض کنم خودم را معرفی می‌کنم ولی نه با انتساب به پدر، بلکه به عمو، عمویی که با آدلاید سر و سری داشت – چیزی که من آن وقت نمی‌دانستم – بنابراین، من بی آنکه خودم بدانم، در جنب خانواده‌ای که ترکش می‌کنم یک خانواده واقعی دارم.

1) Malejac

۲) Oedipe یا اودیپوس پسر پادشاه «تیس» که پس از سالها دوری از وطن، به سرزمین خود بازمی‌گردد، پدر خود را می‌کشد، معمای ابوالهول را حل می‌کند، به سلطنت می‌رسد، ندانسته با مادرش هم‌خوابه می‌شود و از او سه پسر پیدا می‌کند. آخر چون حقایق برملا می‌شود مادرش «ژوکاست» (Jocaste) انتحار می‌کند و اودیپ چشمان خود را درمی‌آورد و سپس با دخترش «آنتیگون» تیس را ترک می‌گوید. سوفوکلس شاعر تراژدی‌سرای یونانی (۴۹۷-۴۰۵ قبل از میلاد) داستان این شاه نگون‌بخت را در نمایشنامه منظومی جاویدان کرده است. - م.

3) Adélaïde

خانواده دیگری که برای من عزیز است و من شخصاً آن را برای خودم درست کرده‌ام «گروه»^۱ است. این گروه جمعیتی است کاملاً سری، مرکب از هفت عضو، که من آن را در مدرسه «مالژاک» تأسیس کرده‌ام (قریه‌ای که ۴۰۱ نفر سکنه و کلیسایی متعلق به قرن دوازدهم دارد) و به نوبه خود پدر آن گروهم و این روح کار و فعالیت را که پدر و مادر من فاقدند در همه جا اشاعه می‌دهم و در ظاهر آرام و ملایم خود تا بخواهی آدم قرص و جدیم.

من تصمیم خود را گرفته‌ام: حال که در اینجا مورد اهانت واقع شده‌ام به آغوش آن خانواده پناه می‌برم. آنقدر انتظار می‌کشم تا پدرم برای خواب بعد از ظهر به اتاق بالا برود و مادرم در حالی که دو دختر نازپرورده‌اش به دمش بسته‌اند به شستن ظروف سرگرم شود. آن وقت به اتاق خود می‌روم، کوله‌پشتیم را (که هدیه عمو است) از اثاث خود پر می‌کنم و همینکه سگک آن را انداختم پرتش می‌کنم روی توده هیزمی که زیر پنجره اتاقم است. قبل از فرار یادداشتی می‌نویسم و روی میزم می‌گذارم. یادداشت با تشریفات تمام خطاب به آقای «سیمون کنت»^۲ کشاورز، مزرعه «گرانزفورت»، مالژاک، است، بدین مضمون:

«پدر عزیزم،

من می‌روم. در این خانه رفتاری که شایسته من است با من نمی‌شود. می‌بوسمت، امانوئل»^۳.

و در آن لحظه که پدر بیچاره‌ام در پشت پنجره‌های بسته اتاقش به خواب رفته است، بی آنکه بداند که مزرعه‌اش از این پس وارثی ندارد، من در زیر آفتاب گرم، کوله‌بار بر پشت، رکاب‌زنان با دوچرخه‌ام به طرف «مالویل»^۴ می‌روم.

مالویل قصر بزرگ قلعه‌مانندی است متعلق به قرن سیزدهم و نیمه‌ویران، که بر کمرکش کوه سنگی ساحلی سخت مشرف بر دره کوچک «رون»^۵ قد برافراشته است. صاحبش آن را به حال خود رها کرده و از وقتی که یک تخته سنگ بزرگ از مزغله‌های برج سر در آن بر سر جهانگرد نگوینختی افتاده و او را کشته است ورود به آن را ممنوع کرده‌اند. اداره «بناهای تاریخی» دو آگهی به آنجا چسبانده و

1) Le Cercle

2) Simon Conite

3) Emmanuel

4) Malevil

5) Rhunes

دهدار مالژاک راه منحصر به فرد آن را که از دامنه تپه می‌گذرد با چهار رشته سیم خاردار بسته است. دیواری از خار غیرقابل نفوذ، به طول پنجاه متر، که آن سیمهای خاردار را بدون دخالت دهداری تقویت می‌کند، هر ساله در امتداد راه قدیمی بین آن کوه سنگی و گردنه‌ای که قلعه مالویل را از تپه محل وقوع «هفت چناران»^۱ ملک عمومی جدا می‌سازد بیشتر رشد می‌کند و انبوه‌تر می‌شود.

همان جاست که به دستور من «گروه» همه مقررات را نقض کرده است. بچه‌ها در آن سیم خاردار یک در نامربی تعبیه کرده و در آن خارهای انبوه و بلند تونلی ساخته‌اند که با دادن یک انحنای زیرکانه به دهانه آن مانع دیدن تونل از جاده شده‌اند. در طبقه اول برج سردر، قسمتی از کف را که پاک از بین رفته بود دوباره ساخته و با تخته‌های کهنه‌ای که از انبار عمو برداشته و از تیری به تیری می‌خکوب کرده‌اند معبری ایجاد کرده‌اند. به این ترتیب توانسته‌اند در انتهای تالار وسیع قلعه به اتاق کوچکی دست یابند، و «مسونیه» که در کارگاه پدرش همه کاره شده است پنجره‌ای و دری با قفل و کلید به آن انداخته است.

برج سردر از آب بیرون است و طاق پوششی آن در برابر حوادث جوی مقاومت کرده است. اثاث پناهگاه ما شامل یک بخاری، یک تختخواب کهنه که روی آن را با کیسه پوشانده‌ایم، یک میز و چند چهارپایه است.

راز ما محفوظ مانده است. یک سالی است که گروه این محل را برای خود ترتیب داده است و بزرگسالان از آن بیخبر مانده‌اند. من خیال دارم تا حین باز شدن مدرسه‌ها در همین جا گوشه‌گیری اختیار کنم. در سر راه خود موضوع را به کولن رسانده‌ام که او به مسونیه برساند و او به «پسو»^۲ و او به بقیه رفقا. البته بدون تدارک توشه و پول نیز راه نیفتاده‌ام.

بعد از ظهر را در حجره خود می‌گذرانم و شب و روز بعد را نیز. این کار کمتر از آن لذت بخش است که فکرش را می‌کردم. ماه ژوئیه است و رفقا به کمک به کار مزرعه سرگرمند و من فقط شبها می‌توانم ایشان را ببینم. جرئت هم نمی‌کنم که از مالویل بیرون بروم. لابد در «گرانژفورت» زاندارمها را به دنبال من انداخته‌اند. سر ساعت هفت در محل گروه را می‌زنند. منتظر پسوی لنگ‌دراز هستم که

1) Sept Fayards

2) Peyssou

قرار است برای من خواربار بیاورد. قفل در را باز گذاشته‌ام و از روی همان تختخوابی که با لباس دراز کشیده‌ام و کتابی حاوی ماجراهای خونین در دست دارم به صدای بلند داد می‌زنم: «بیا تو، نره‌خرا!»

عمو ساموئل است. عمو پرتستان‌مذهب است و اسم مقدس ساموئل را هم از آنجا دارد. اینک عموجان با قد و قواره‌ی طبیعی، ملبس به پیراهنی چهارخانه و یقه‌باز که گردن ورزیده‌اش را نشان می‌دهد و یک شلوار کهنه‌ی سوارنظام در پا (عمو خدمت وظیفه‌اش را در سوارنظام انجام داده است) از لای در کوتاه اتاق، در حالی که پیشانی‌اش به سردر سنگی می‌خورد، با چشم خندان و جبین پرچین به من نگاه می‌کند.

این تصویر عیناً در ذهن من مانده است. چون آن پسریچه که روی تختخواب دراز کشیده منم و عمو هم که بر آستانه‌ی در ایستاده است منم. آن وقت عمو ساموئل تقریباً با یک سال اختلاف سن و سال حالای مرا داشت و همه بر این گفته متفقند که من به او بسیار شبیهم. و در این صحنه که حرف بسیار کم رد و بدل شده است به نظرم می‌آید که پسریچه را که خودم بودم روبه‌رو با مردی می‌بینم که حالا شده‌ام.

با تصویری که از عمو ساموئل می‌سازم در واقع تصویر خودم را به دست می‌دهم: قد و بالایی دارد بلندتر از متوسط، بسیار درشت است و چهارشانه، اما کمرش باریک است، صورتش چهارگوش است و پوست چهره‌اش آفتاب‌سوخته، ابروهایش سیاه است و چشمانش آبی. در مالژاک، مردم درباره‌ی جزئی‌ترین شایعه‌ای از صبح تا غروب حرف می‌زنند، اما عمو وقتی حرفی برای گفتن ندارد حرف نمی‌زند و وقتی هم حرف می‌زند مختصر و مفید و بی هیچ شاخ و برگی یگراست به اصل مطلب می‌پردازد. در حرکاتش نیز به همان اندازه مقتصد است.

آنچه در وجود او خوشم می‌آید وقار و متانتش است، چون در خانواده‌ی من از پدر گرفته تا مادر و خواهرانم همه وارفته و لشنند، فکرشان مغشوش است و حرفشان روده‌درازی یاوه.

روح فعالیت‌ی را نیز که در عمویم هست تحسین می‌کنم. او ملک خود را به حد اعلی آباد کرده است. یک شاخه از رودخانه‌ای را که در دره‌ی «رون» جاری است به نهرهایی تقسیم کرده است و در آنها ماهی قزل‌آلا پرورش می‌دهد. بیست کندویی

هم برای پرورش زنبور عسل گذاشته است. حتی یک دستگاه کنتور «گیگر»^۱ دست دوم هم خریده است تا در سنگهای آتشفشانی که در یکی از دامنه‌های تپه ملکش فراوان است به اکتشاف اورانیوم پردازد. و از وقتی که احداث مراتع و تأسیس مراکز مسابقات اسبدوانی کم‌کم در همه جا رواج یافته است عمو ماده گاوهای خودش را فروخته و به جای آنها اسب خریده است.

عمو می‌گوید: می‌دانستم که تو را در اینجا پیدا می‌کنم.

من ساکت به او نگاه می‌کنم، اما من و او هر دو معنی نگاه هم را می‌فهمیم. در جواب سکوت من می‌گوید:

– از روی تخته‌ها. بلی، آن تخته‌ها را که تو در تابستان گذشته از انبار من برداشتی نتوانسته بودی به دوش حمل کنی، ناچار روی زمین کشیده بودی، و من از رد آن تخته‌ها به دنبال تو آمدم.

عجب! پس یک سال بود عمو می‌دانست و هرگز به هیچکس، حتی به خود من، چیزی در این باب نگفته بود! عمو باز گفت:

– من بررسی کرده‌ام. مزغله‌های برج سردر محکمند و دیگری چیزی از آنجا نخواهد افتاد.

سر تا پایم را احساس حشمتی فرا می‌گیرد. پس عمو، از دور و بی آنکه به خود من چیزی بگوید یا مزاحم بشود در فکر تأمین جان من بوده است. نگاهش می‌کنم، اما او از نگاه من می‌گریزد و نمی‌خواهد حال تأثر پیدا کند. یکی از چهارپایه‌ها را برمی‌دارد و پس از حصول اطمینان از اینکه محکم است روی آن می‌نشیند و مثل اینکه سوار اسب باشد پاهایش را از دو طرف باز می‌کند. سپس چهارنعل می‌تازد و یگراست به اصل مطلب می‌پردازد:

– گوش کن امانوئل، آنها چیزی از بابت رفتن تو به کسی نگفته‌اند و به ژاندارمها هم خبر نداده‌اند.

لبخندی خفیف رد و بدل می‌شود؛ سپس باز ادامه می‌دهد:

– تو از ترسی که از حرف مردم باید داشت آگاهی. بنابراین پیشنهادی که به تو می‌کنم این است که تو را تا آخر تعطیلات به خانه خودم ببرم. وقتی هم مدرسه‌ها

(۱) کنتور Geiger دستگاهی است برقی که معدنچیان از آن برای یافتن رگه‌های معدن استفاده می‌کنند. — م.

باز شد مسئله‌ای در بین نخواهد بود و تو به پانسیون «لاروک»^۱ می‌روی.

سکوتی در میانه حکمفرما می‌شود. من می‌گویم:

– پس شنبه‌ها و یکشنبه‌ها چه؟

چشمان عمویم برق می‌زند. من هم مثل او کلمات کوتاه به کار برده‌ام. حال که در خیال به مدرسه «برگشته‌ام» معنیش این است که می‌پذیرم تعطیلات را در خانه او بگذرانم.

به لحنی سریع و حرکتی قاطع می‌گوید:

– باز در خانه من، اگر دلت بخواهد.

باز سکوتی کوتاه.

– گاه‌گاه هم با ناهاری یا شامی در گرانژفورت.

و همین برای مادر باعاطفه من کافی است که ظواهر را حفظ کند. به خوبی می‌بینم که این ترتیب به صلاح همه است.

عمو با حرکتی تند از جا برمی‌خیزد و می‌گوید:

– خوب. پس اگر قبول داری کوله‌پشتیت را می‌بندی و در دره «رون»، آنجا که

علوفه برای مالهایم جمع می‌کنم به من ملحق می‌شوی.

عمو رفته است و من کوله‌پشتیم را می‌بندم.

پس از عبور از تونل لای خارها و از سیمهای خاردار، با دوچرخه‌ام از بستر نهر قدیمی که کوه سنگی قلعه مالویل را از تپه مسطح ملکی عمویم جدا می‌کند سرازیر می‌شوم و بسیار خوشحالم از اینکه از غارم بیرون آمده‌ام. درختانی که همه جا مابین دیوارهای رو به خرابی رویده‌اند با سایه خود فضا را تاریک کرده‌اند، اما همینکه به فضای باز و روشن دره «رون» می‌رسم نفسی می‌کشم.

این آخرین خورشید است، خورشید بین ماه ششم و هفتم سال، و زیباترین خورشیدها است. من این نکته را از وقتی که عمویم متوجهم کرده است می‌دانم. هوا نشانی از لطافت دارد. چمنها سبزتر، سایه‌ها درازتر و روشنایی زرین‌تر است. من به طرف تراکتور قرمزرنگ عمو می‌رانم. در عقب تراکتور یدک آن است و توده عظیم غلف زردرنگ. دورترک، در خط موازی، سپیدارهای رویده در امتداد

1) La Roque

دره «رون» هستند با آن برگهای خاکی نقره‌فامشان که با نسیم می‌رقصند. از صدایی که برگها می‌کنند خوشم می‌آید: گویی باران ریزی است که می‌بارد.

عمو بی‌آنکه یک کلمه حرف بزند دوچرخه مرا برمی‌دارد و آن را با طنابی روی توده علفها می‌بندد. پشت فرمان تراکتور می‌نشیند و من هم روی گلگیر آن. نه حرفی رد و بدل می‌شود و نه حتی نگاهی؛ اما از دست عمو که کمی می‌لرزد حدس می‌زنم که چون از خاله لاغر من بچه‌دار نشده چقدر خوشحال است از اینکه پسری پیدا کرده است و دارد او را با خود به «هفت‌چناران» می‌برد.

«لامنو» بر آستانه در خانه منتظر من است و بازوان استخوانیش را بر سینه بی‌پستانش صلیب‌وار در هم انداخته است. لبخندی کله ریز چون سر مرده‌اش را چین می‌اندازد. علاقه او به من با نفرتی که از مادرم دارد مضاعف شده است، نفرتی که در حیات خاله‌ام از او هم داشت. نه تصور کنید که لامنو هم‌خوابه عموست؛ کلفتش هم نیست. زنک مختصر ملکی دارد که عمو علفهای آن را برای او درو می‌کند. او هم خانه عمو را راه می‌برد و خورد و خوراکش هم با عموست.

لامنو مظهر لاغری هم هست اما یک لاغری شاد و زنده. هیچوقت آه و ناله نمی‌کند. اعتراض می‌کند، آن هم باحرارت. با جامه‌های سیاهش روپهم رفته چهل کیلو وزن دارد. اما آن چشم ریز و سیاهش در آن حدقه گود رفته از عشق به زندگی می‌درخشد. صرف‌نظر از سوابق جوانیش مظهر تقواست، خاصه که فضیلت صرفه‌جویی را نیز بر آن افزوده است. عمو می‌گوید از فرط صرفه‌جویی و امساک در گوشت آوردن حالا دیگر کون نشستن هم ندارد.

در کارکردن نیز اعجوبه‌ای است. بازوهایش مثل چوب کبریت است اما وقتی باغ انگورش را هرس می‌کند بیا و ببین که چطور کار را می‌خورد! و در آن موقع که سرگرم کار است یگانه پسرش «مومو»^۱ که دارد پا به هیجدهمین سال عمرش می‌گذارد قطار کوچکی را به نخ بسته است و می‌کشد و به تقلید از صدای قطار «تت‌تت» می‌کند.

لامنو برای آنکه نمکی به زندگی بدهد دایم با عمو در بگو‌مگو است. با این وصف عموجان خدای او است. من هم در این الوهیت شریکم. لامنو برای پذیرایی

1) Momo

از من در هفت چناران شامی تهیه دیده است که آدم ناچار باید کمر بندش را شل کند و بخورد. و این شام را با این شیطنت تکمیل کرده که دست آخر کیک گندهای هم سر سفره می آورد. من اگر فیلمبردار بودم تصویر بزرگی از این کیک نشان می دادم و با شگردهای فیلمبرداری به تدریج آن را محو می کردم و به گذشته یعنی به تابستان قبل (۱۹۴۷) که مرز دیگری از زندگی است پیوند می دادم.

یازده سال دارم. عاشق آدلاید می شوم، «گروه» را در مالویل مستقر می سازم و طریقه تازه ای برای مواجه شدن با مذهب می اندیشم.

من پیش از این، از نقش سقطفروش مالژاک در بیداری خود سخن گفتم. او سی سال دارد و جافنادگیش مسحورم می کند. لازم است بگویم که امروز نیز با وجود آن همه تجارب ضد و نقیض که در زندگی پیدا کرده ام از برکت وجود اوست که من همچنان نیکی و فربهی را یکی می دانم و به سابقه آن کس که شما می شناسید لاغری و بدقلبی را مترادف می شمارم. حیف که این مسئله موضوع بحث من نیست والا دوست داشتم تمام آن تنها را با همه زیر و بمهای آن نقل کنم. وقتی پدر روحانی، «لوبا»^۱ که کم کم از استفاده ای که ما از مواهب ذاتی خود می کنیم نگران شده است و در درس شرعیات از «گناه جسمانی» با ما سخن می گوید من که سر تا پا عصب و عضله ام نمی توانم باور کنم منظور او از جسمی که می گوید جسم من باشد. اصطلاحی را که او به کار برده است برای آدلاید نقل می کنم و مفهوم گناه به نظرم لذت بخش می آید.

حتی ناراحت نمی شوم از اینکه بت عیار من با اینکه اندام درشت و گوشت سفتی دارد به سستی بند لیفه مشهور باشد. برعکس، آن را برای آینده خود به فال نیک می گیرم، هرچند تعداد سالهایی که لازم است جوجه خروسی خروس بشود به نظرم بسیار طولانی می آیند.

❧

آوریل ۱۹۷۰ مرز بعدی زندگی من است. یک خیز بیست ساله برداشته ام. ناراحتی من از اینکه شلوارهای کوتاهم را باید کنار بگذارم و شلوارهای بلند که علامت مرد شدن است بپوشم. حالا سی و چهار سال دارم و مدیر مدرسه مالژاک هستم، و

اینک روبروی من، عموجان در آشپزخانه‌اش نشسته است و پیش را می‌کشد. کار اسبداریش خوب و حتی بهتر از خوب پیشرفت دارد. برای توسعه آن در صدد است زمین بخرد و برای زمینهای مناسبی که پیدا می‌کند صاحبان آنها به صرف اینکه عمو را ثروتمند تصور می‌کنند دو برابر قیمت مطالبه می‌کنند. یک بار خودش به من گفت:

— مثلاً همین زمین آقای «برتو»^۱. تو که برتو را می‌شناسی. این مردک دو سال است که مرا سر می‌دواند، فقط برای اینکه هرچه بتواند بیشتر مرا تیغ بزند. تازه، من شاشیدم به مزرعه این مردکه. من آنجا را فقط از این جهت که جای بهتری گیر نمی‌آید در نظر داشتم. ولی امانوئل، جایی که خوب بود مال من می‌شد «مالویل» است.

— مالویل!

عمو می‌گوید: بلی، مالویل.

با تعجب می‌گویم:

— ولی آخر مالویل چیزی بجز بیشه و خرابه نیست.

عمو می‌گوید:

— آه نگو، نگو! من باید به تو حالی کنم که مالویل چیست: مالویل یعنی شصت و پنج هکتار زمین درجه یک که پنجاه سال نمی‌شود سطح آن از قلمستان پوشیده شده است. در زمان حیات بابابزرگ من مالویل موستانی بود که بهترین شراب این منطقه از آنجا به دست می‌آمد. مسلماً در آنجا همه چیز را باید از نو کاشت، ولی زمین آن که سر جای خودش باقی است. به علاوه مالویل سردابی دارد که لنگه آن در تمام مالزاک پیدا نمی‌شود. طاق ضربی دارد و خنک است و به اندازه حیاط سرپوشیده مدرسه وسیع. مالویل دیوار مستحکم حصارمانندی است که تو می‌توانی با تکیه به آن و با سنگهای تراش که در آنجا فراوان و سهل‌الحصول است انبارهای متعدد و اصطبل و جایگاههای انفرادی برای اسبها بسازی. به علاوه، مالویل همین بغل دست ما است، چسبیده به «هفت‌چناران»...

و بعد، مثل اینکه قلعه مالویل سابقاً به مزرعه هفت‌چناران تعلق داشته است

به لحنی که ناخودآگاه شوخ است به گفته می‌افزاید:

– اصلاً مثل اینکه قلعه اعیانی مزرعه است.

اینک بعد از غذای عصرانه است. عمو نه در پشت میز آشپزخانه بلکه به موازات آن نشسته است و دارد به پیش پک می‌زند و کمر بندش را روی شکم لاغرش یک سوراخ گشادتر کرده است.

من دارم به او نگاه می‌کنم و او بی‌آنکه نگاهم کند این حدس را زده است. می‌گوید:

– آه بلی دیگر! من خودم کار را خراب کردم.

باز به پیش پک می‌زند و می‌افزاید:

– من به «گریمو»^۱ بددهنی کردم.

– گریمو که باشد؟

– گریمو مباشر جناب کنت است. چون کنت که خودش در پاریس زندگی می‌کرد از او حرف‌شنوی داشت و بی‌صلاح‌دید او هیچ کاری نمی‌کرد. مردک از من رشوه می‌خواست و اسم این را می‌گذاشت «حق‌الزحمة مذاکره».

– چه تعبیر بامزه‌ای!

عمو می‌گوید: به نظر تو هم این‌طور می‌آید؟

و به پیش پک می‌زند.

می‌پرسم: رقم درشت بود؟

– دو میلیون.

– او، هو!

– بلی، رقم کوچکی نبود، ولی می‌شد چانه زد. به جای این کار، من عین ماجرا را به کنت نوشتم و کنت احمق هم نامهٔ مرا عیناً به گریمو ارجاع کرد. آن وقت گریمو آمد و از من گله کرد.

عمو آهی می‌کشد که با دود پیش مخلوط می‌شود؛ سپس می‌گوید:

– اشتباه دوم من که جبران‌پذیر نیست این است که من به آقای «گریمو» بد و

بیراه گفتم. می‌بینی که همین خود دلیل است بر اینکه آدم در شصت سالگی هم کار

احمقانه می‌کند. از من به تو نصیحت، امانوئل، در کار داد و ستد هیچوقت نباید به کسی بدهنی کرد، حتی به یک کلاهدار، چون کلاهدار هم با همه دزد و دغل بودنش برای خودش حیثیتی دارد و شخصیتی. از آن روز به بعد، گریمو روی اسم من قلم کشید. من دوبار دیگر به کنت نامه نوشتم، ولی او جواب نداد.

سکوتی برقرار می‌شود. من عمو را خوب می‌شناسم و می‌دانم از آن آدمها نیست که بشود با حرف در غم و غصه‌های درونیش شریک شد. هیچ دوست ندارد که کسی به حالش دلسوزی کند. شانه‌هایش را تکان می‌دهد، پاهایش را روی صندلی دراز می‌کند، شست دست چپش را به کمر بندش قلاب می‌کند و باز می‌گوید:

– به هر حال کار خراب شد که شد. ولی این مهم نیست، چون من بدون مالویل هم می‌توانم زندگی کنم و بد هم نمی‌گذرانم. به قدر کافی پول درمی‌آورم، به خصوص که هرچه هم دلم بخواهد می‌کنم. خدا را شکر که بالادست خود و هم‌مطراز خود کسی را ندارم که به من بگوید بالای چشمت ابرو است، و معتقدم که زندگی بسیار شیرین و جالب است. و چون از سلامت کامل برخوردارم مطمئنم که بیست سال دیگر باز به همین خوبی زندگی خواهیم کرد. زیاده بر این هم نمی‌خواهم. ظاهراً زیاده بود. این گفتگو در عصر یکشنبه روزی اتفاق افتاد و یکشنبه بعد که عمو به اتفاق پدر و مادر من از تماشای مسابقه فوتبال از «لاروک» برمی‌گشتند هر سه در یک تصادف اتومبیل کشته شدند.

از «مالزاک» به «لاروک» بیش از پانزده کیلومتر راه نیست، ولی همین فاصله کوتاه کفایت کرده بود برای اینکه یک اتومبیل «اوتوکار» ماشین کوچک را که عمو و پدر و مادر من در آن سوار بودند به درختی بکوبد و له کند. قاعدتاً عمو من می‌بایست با رفقای خودش و با اتومبیل پژی کهنه خودش به تماشای مسابقه رفته باشد، ولی آن روز اتومبیل او در گاراژ در دست تعمیر بود و کامیون کوچک سیتروئنش هم که با آن اسب حمل می‌کرد در خانه نبود، چون یکی از مشتریانش به اصرار از او خواسته بود که در همان روز یکشنبه به او اسب تحویل بدهند. من هم می‌بایست در آن اتومبیل بوده باشم، اما چون یکی از شاگردان بزرگسال من همان روز صبح بدجوری از موتورسیکلت افتاده و در بیمارستان بستری شده بود بعدازظهر به شهر رفته بودم تا به عیادت او به بیمارستان بروم.

اگر کشیش لوبا آن روز در قید حیات بود حتماً می‌گفت: «امانوئل، این فقط

تفضل الهی بود که تو را نجات داد.» بلی، ولی چرا من یکی را؟ بدی این جور بحثها این است که حل مسئله را بیشتر به تعویق می‌اندازد. پس بهتر آنکه آدم چیزی نگوید. لیکن این درست همان کاری است که نمی‌توان کرد. واقعه بسیار بیمعنی است و در عین حال هوس آدم برای درک علت آن شدید.

هر سه جسد له شده را به هفت‌چناران آوردند و من به انتظار رسیدن خواهرانم، به اتفاق لامنو به پاسداری جنازه‌ها نشستیم. شب‌زنده‌داری، بی‌آنکه قطره اشکی بریزیم، در سکوت مطلق گذشت و مومو هم که در گوشه‌ای از اتاق روی زمین نشسته بود در جواب هر سؤالی که از او می‌شد «نه» ای می‌گفت. شب دیروقت بود که اسبها شروع به شیهه‌زدن کردند: مومو فراموش کرده بود جو آنها را بدهد. لامنو نگاهی به پسرش کرد، اما او با اشاره سر و با حالتی وحشیانه جواب منفی داد. من از جا برخاستم و کار بخش جیره جو اسبها را انجام دادم.

به محض برگشتن به درون اتاق مرده‌ها می‌بینم که خواهرانم با اتومبیل از مرکز بخش رسیده‌اند. حاضر شدن آنها به این دست به نقدی اسباب تعجب من شده و از آن بیشتر طرز لباس پوشیدنشان. هر دو از سر تا پا سیاه پوشیده‌اند چنانکه گویی از خیلی پیش مرگ کسان خود را پیش‌بینی کرده بودند. همینکه از در مزرعه هفت‌چناران پا به درون می‌گذارند، قبل از آنکه کلاه و تور صورتشان را بردارند سیل اشک و حرف است که از چشم و دهانشان بیرون می‌جهد و مثل زنبورهای که در شیشه‌ای محبوس مانده باشند شروع به وزوز می‌کنند.

هر دو ادا و اطواری از خود درمی‌آورند که مرا عصبانی می‌کند. هر کدام به نوبه منعکس‌کننده صدای آن دیگری است. هرچه پولت می‌گوید پلاژی تکرار می‌کند و بالعکس، و هر سؤالی که پلاژی می‌کند پولت دوباره می‌پرسد. چیزی مهوع‌تر از این نیست که آدم حرفهای احمقانه‌ای را پشت سر هم با دو تعبیر مختلف بشنود.

از طرفی، هر دو به هم شیهه‌ند، هر دو نازک‌نارنجی و نزنند، موهای هر دو هم خرمایی است که حلقه حلقه آراسته‌اند و از سیمای هر دو هم لطف و صفایی دروغین ساطع است. می‌گویم دروغین، چون در زیر آن ظاهر گوسفندنماشان تلخی و بدجنسی کم نیست.

از شیون و زاری و وراجی آنها هرچه بگویم کم گفته‌ام. ضمن گریه حرفهایی چنان احمقانه و مضحک می‌زدند که نگو. در عین ماتم و عزا همه فکر و ذکرشان

بر این مسئله دور می‌زد که نکند من کلید خانه پدری را به کسی داده و به او دستور داده باشم که چیزهایی از آنجا بیرون بیاورد. در آن لحظه اگر کسی قلب ایشان را می‌شکافت عکس کلید خانه مزرعه «گرانزفورت» را درست به اندازه طبیعی در آنها نقش می‌دید. هر دو بو برده‌اند که کلید پیش من است ولی نمی‌دانند به چه بهانه‌ای آن را از من مطالبه کنند. مسلماً که نمی‌توانند مواظبت از حیوانها را بهانه کنند.

و من که دیگر از ناله و زاری آنها ذله شده‌ام بی‌مقدمه چینی و بی‌آنکه صدا بلند کنم نوکشان را می‌چینم و می‌گویم:
 - شما که پدر را می‌شناختید. او ممکن نبود به تماشای مسابقه فوتبالی برود و در همه اتاقها را قفل نکند. وقتی جنازه‌اش را آوردند من کلید را در جیبهای او پیدا کردم.

سپس در حالی که روی کلمه به کلمه حرفهای خود تکیه می‌کنم ادامه می‌دهم:
 - بلی، من کلید را برداشته‌ام و از لحظه‌ای که جنازه‌ها را به اینجا آورده‌اند از جای خود تکان نخورده‌ام. اینجا همه حاضرند حرفهای مرا تصدیق کنند. و اما راجع به رفتن به گرانزفورت، پس فردا که مراسم تشییع جنازه تمام شد هر سه با هم به آنجا خواهیم رفت.

باز در آن جامه‌ها و توریهای سیاه قیل و قالی راه می‌اندازند که آن سرش ناپیداست و می‌گویند:

- اختیار داری امانوئل، اختیار داری! ما همه تو را می‌شناسیم و به تو اعتماد داریم. تو خیال می‌کنی که ما به فکر کلید بودیم، آن هم در چنین موقعیتی؟
 فردای آن روز مراسم تشییع و به خاک سپردن جنازه‌ها انجام گرفت.



در سیر وقایع تسریع می‌شود. مرز بعدی بسیار نزدیک یعنی یک سال بعد از آن سانحه است. آقای «گایاک»^۱ به من تلفن می‌کند و از من خواهش می‌کند که در شهر سری به محضر او بزنم.

وقتی به میعادگاه می‌رسم محضردار حاضر نیست و یکی از کارمندان او مرا به دفتر کارش که کسی در آنجا نیست هدایت می‌کند. چون محضردار خواهش کرده است که به انتظار او بمانم روی یک صندلی راحتی چرمی می‌نشینم. حتماً قبل از من بسیار کسان با وحشت ضرر و زیان نشیمن خود را روی این صندلی گذاشته‌اند. لحظاتی خالی به انتظار می‌گذرد. چشمانم را به دور اتاق می‌گردانم و آن را سخت حزن‌انگیز می‌بینم. پشت سر میز آقای گایاک، از بالا تا پایین، کشورهای زیادی در دیوار دیده می‌شود که حتماً پرونده‌های مربوط به اموات در آنها ضبط است. اینها مرا به یاد قوطیهایی می‌اندازند که در «کولومباریوم»^۲ خاکستر مرده‌ها را در آن نگاه می‌دارند. این هم یک نوع جنون آدمها است که می‌خواهند همه چیز را بایگانی کنند.

پرده‌ها به رنگ سبز تیره‌اند، روی دیوارها پارچهٔ سبز کشیده‌اند، کازیه‌های روی میز سبزند و بالاخره چرم رویهٔ میز کار آقای محضردار هم سبز است. روی میز، در کنار یک دوات بزرگ پلانما، چیزی می‌بینم که توی ذوق می‌زند و سخت مرا مجذوب کرده است: موش مرده‌ای است محبوس در یک ظرف شفاف مثل شیشه. او را نیز بایگانی کرده‌اند.

1) Gaillac

۲) Columbarium، محلی که در آنجا خاکستر اموات سوزانده شده در محفظه‌هایی نگاه می‌دارند. - م.

حدس می‌زنم که حیوان را در حین جویدن پرونده‌ای غافلگیر کرده و برای تشبیه او محکومش کرده‌اند به اینکه مادام‌العمر در یک ظرف پلاستیکی در بند باشد. خم می‌شوم و ظرف را برمی‌دارم. ظرف نسبتاً سنگین است. حال به یاد می‌آورم که سی سال پیش، وقتی همراه عمو به محضر پدر همین آقای گایاک آمده بودم، همین ظرف را دیده بودم که پدر او از آن به عنوان فشاری کاغذ استفاده می‌کرد. به این جوئنده کوچولو که محکوم به حبس ابد شده است نگاه می‌کنم. وقتی هم آقای گایاک فعلی به نوبه خود از این دنیا برود خیال می‌کنم این موش را مثل قوطیهای محتوی خاکستر اموات و مثل گورستان پرنده‌ها که در انبارش قرار دارد برای پسرش به جا بگذارد. این مسئله که نسل محضرداران موش واحدی را به هم منتقل می‌کنند به نظر غم‌انگیز می‌آید و نمی‌دانم چرا تصور مرگ را بسیار به من نزدیک می‌کند.

آقای گایاک وارد می‌شود. مردی است سیاه‌مو، بلندبالا، زردرنگ و از حالا موهایش جوگندمی شده است. با نزاکتی اندک آمیخته به خستگی از من استقبال می‌کند. آنگاه پشت به من می‌کند، کشو کوچکی را می‌گشاید، پرونده‌ای از لای آن بیرون می‌آورد و از لای پرونده پاکت لاک و مهر شده‌ای بیرون می‌کشد که قبل از آنکه آن را به دست من بدهد با حرکتی خسته و عجول وسط آن را لمس می‌کند، گویی از نازکی آن متعجب مانده است. سپس می‌گوید:

– بفرمایید، آقای کنت.

و با آن صدای اندک زنانه‌اش شروع به شرح و بسطی می‌کند که کاملاً بیفایده است. چون من خط پخته عموم را که روی پاکت نوشته است می‌خوانم: «به برادرزاده‌ام امانوئل کنت یک سال پس از مرگم تحویل شود مشروط بر اینکه، آن‌طور که فکر می‌کنم، به بهره‌برداری و اداره مزرعه هفت‌چناران ادامه داده باشد.»

قبل از بازگشت به خانه، در شهر باید به چند جایی بروم و در تمام مدت بعدازظهر نامه عموم توی جیب کتم است و آن را تا شب‌هنگام بعد از شام باز نمی‌کنم. برای این کار به اتفاق دفتر کیوترخان هفت‌چناران می‌روم و خلوت می‌کنم. در حینی که با پاکت بازکن دشنه‌مانندی که عموم به من داده است به بازکردن سر پاکت مشغولم دستم اندک لرزشی دارد. چنین می‌خوانم:

«امانوئل،

امشب بی هیچ دلیلی - چون از سلامت کامل برخوردارم - به فکر مرگ هستم و تصمیم گرفتم این نامه را بنویسم. وقتی فکر می‌کنم که تو نامه را در موقعی می‌خوانی که من دیگر در این دنیا نیستم و از این پس تویی که به جای من به مواظبت از اسبها ادامه می‌دهی احساس عجیبی در خود می‌کنم. به قول معروف بالاخره یک روز باید مرد، و همین خود دلیل بر این است که آدم احمق است، چون من هیچ لزومی در این مردن نمی‌بینم.

جزو اموالی که من برای تو به جا می‌گذارم تنها مزرعهٔ هفت‌چناران نیست بلکه یک کتاب مقدس و یک فرهنگ لاروس ده جلدی هم هست. من خوب می‌دانم که تو دیگر اعتقادی به دین نداری (و این تقصیر کیست؟)، معهذا گاه‌گاه به یاد من کتاب مقدس را بخوان. در این کتاب لازم نیست به آداب و رسوم توجه کنی، مهم حکمتی است که در آن نهفته است.

در حیات من بجز خودم هیچکس لای آن فرهنگ لاروس را باز نکرده است و تو وقتی آن را گشودی خواهی فهمید چرا.

بالاخره، امانوئل، می‌خواهم بگویم که به راستی بدون تو زندگی من پوچ و تو خالی بود و تو بسیار مایهٔ دلخوشی من بودی.

به یاد آور آن روز پس از فرارت را که آمدم و تو را در مالویل پیدا کردم.

می‌بوسمت. ساموئل.»

نامه را خواندم و باز خواندم. از کرم و بزرگواری عمو احساس خجلتی به من دست داد. همیشه او بود که به من چیز یاد داده بود و اینک اوست که از من تشکر می‌کند. جملهٔ «تو بسیار مایهٔ دلخوشی من بودی» چنان تأثیری داشت که قلب مرا در هم می‌فشرد. فی‌نفسه جمله‌ای کوتاه و مبتذل بود، اما چنان لطف و صفایی در پس کلمات آن نهان بود که من نمی‌دانم چگونه می‌توانستم خود را درخور آن بدانم. بار سوم نامه را خواندم و جملهٔ «و این تقصیر کیست؟» به دلم چنگ انداخت. آنجا هم متوجه شیوهٔ کنایه‌آمیز عمو بودم. او این اختیار را به من وا گذاشته بود تا خودم نقطه‌چین زیر سؤال را پر کنم. آیا تقصیر از پدرم بود که به مذهب «بد»

گرویده بود؟ تقصیر از مادرم بود که زن بدقلبی بود؟ تقصیر از کشیش لویا بود که در مسایل جنسی استنطاقمان می‌کرد؟

در این نکته نیز مرددم که چرا عمو اشاره به دیدار خود از محل «گروه» در مالویل در زمان فرار من کرده بود. آیا خواسته بود نشانی روزی را بدهد که من «بسیار مایه دلخوشی او شده بودم»؟ یا فکر دیگری در سر داشت که نخواستہ بود فاش بگوید؟ من خوب آشنا بودم به اینکه عمو همیشه کلمات کوتاه را ترجیح می‌داد تا هر مسئله‌ای را خیلی زود قطع و فصل کند.

دسته کلید بزرگ عمو را از جیبم درآوردم و فوراً کلید قفسه او را که از چوب بلوط بود در میان کلیدها پیدا کردم. من آن کلید را خوب می‌شناختم: کلیدی بود پهن و دندانه‌دار و به یک قفل حفاظی می‌خورد که قفسه را با یک میله فلزی عمودی، که در آن واحد به بالا و پایین می‌چرخید می‌بست. در قفسه را باز کردم و چشمم به طبقه‌هایی افتاد پر از پرونده، که تنها در یک طبقه آن فرهنگ لاروس و کتاب مقدس جمعاً در چهارده جلد چیده شده بود، زیرا خود تورات کتاب عظیمی بود مجلد به جلد چرمی بلوطی‌رنگ و زیر در چهار جلد. هر چهار جلد را بیرون آوردم، روی میزی گذاشتم و یکی پس از دیگری شروع به ورق زدن آنها کردم. عکسهای کتاب نظر مرا جلب کردند چون حالتی از شکوه و عظمت داشتند.

نقاش حتی یک لحظه هم به این فکر نیفتاده بود که صورت شخصیت‌های مذهبی را خوشگل بکشد. برعکس، آن حالت خشن و بدوی رؤسای قبایل را در تصویر آنها حفظ کرده بود. با آن چهره‌های استخوانی و آن بدنهای لاغر و آن خطوط سیمای بی‌تناسب بوی پشم به کثافت آغشته گوسفند و پشگل شتر و ریگ بیابان می‌دادند. فضای عکسها حکایت از این می‌کرد که آنان عمری به سختی و مشقت گذرانده‌اند. خود خدا هم، از دید نقاش، با این چادر نشینان خشن که ثروتشان را در تعداد بچه‌ها و گله‌هاشان می‌دانستند چندان فرقی نداشت. او که از همه آنها رشیدتر و خشن‌تر بود تنها به صرف دیدن عکسش معلوم می‌شد که ایشان را «به صورت خودش» ساخته است، البته مشروط بر اینکه برعکس این قضیه نبوده باشد.

در آخرین صفحه کتاب مقدس، فهرست مدادی مطولی دیدم به خط عموجان، از لغاتی که حس کنجکاوی مرا برانگیخت. در اینجا ده لغت اول مندرج در فهرست را عیناً نقل می‌کنم: آکتودروم - آلبرژیته - آلتوشار - آپارگات - آناستوم -

با کتریدی - بالانویوس - بائوباب - بارباکو - بارباستل.

وضع تعمدی و مصنوعی این فهرست نظرم را گرفت. نخستین جلد لاروس را برداشتم و آن را برای یافتن واژه «آکتودروم» گشودم. در آن صفحه، بین دو ورق کتاب، یک برگ سند خزانه دیدم به مبلغ ده هزار فرانک که دو سر آن را با کاغذ چسب به وسط صفحه چسبانده بودند. اسناد خزانه دیگری هم به ارزشهای متفاوت در صفحات مختلف هر ده جلد لاروس، در برابر واژه‌های مهجوری که عمو جان فهرست کرده بود پیدا شد.

رقم کل ارزش اسناد خزانه مکشوف که ۳۱۵۰۰۰ فرانک بود بی‌آنکه مرا ذوق‌زده کند متعجبم کرد. باید بگویم که این عطیۀ بعد از مرگ در هیچ لحظه‌ای احساس مالکیت آن را در من برنمیگیخت. برعکس، این احساس در من بود که من امانت‌دار این سرمایه هستم، چنانکه قبلاً در مورد مزرعۀ هفت‌چناران بودم و این وظیفه را داشتم که هر استفاده‌ای که از آن می‌کنم حساب آن را به عمو پس بدهم. تصمیم من راجع به اینکه با این پول چه بکنم به قدری سریع گرفته شد که با خود گفتم نکنند این تصمیم قبل از کشف خود پول وجود داشته است. و فوراً هم شروع به اجرای آن کردم. یادم می‌آید که در آن لحظه به ساعت مچی خود نگاه کردم. ساعت نه و نیم بود و توجه به اینکه این وقت و ساعت هنوز برای تلفن کردن دیر نیست برای یک لحظه شادی کودکانه‌ای در من به وجود آورد. شماره تلفن آقای گریمو را از روی کتابچه نشانیهای متعلق به عمو پیدا کردم و شماره را گرفتم.

- آقای گریمو؟

- بلی، خودم هستم.

- من امانوئل کنت مدیر سابق مدرسه مالژاک.

- چه امری داشتید، آقای مدیر؟

صدای طرف حکایت از صفا و سادگی می‌کرد و به هیچ وجه از آن نوع صداها نبود که من انتظار داشتم.

- ببخشید، آقای گریمو، می‌توانم از جنابعالی سؤالی بکنم؟ آیا قلعه مالویل

کماکان فروشی است؟

سکوتی برقرار شد، سپس همان صدا، منتها این بار خوددار و ظنین و قدری

خشکتر، جواب داد:

– تا آنجا که من اطلاع دارم بلی.
 من نیز به نوبهٔ خود گذاشتم تا سکوتی بر مکالمه سنگینی کند. آقای گریمو باز گفت:

– ببخشید، آقای مدیر، اجازه دارم از شما بپرسم که شما با آقای ساموئل کنت مالک مزرعهٔ هفت چناران نسبتی دارید؟

انتظار این سؤال را داشتم و خودم را برای جواب آن آماده کرده بودم. گفتم:

– من برادرزادهٔ او هستم، ولی نمی‌دانستم که عمویم شما را می‌شناسد.

گریمو با همان لحن خشن و محتاطش گفت:

– صحیح! آیا شمارهٔ تلفن مرا او به شما داده است؟

– او مرحوم شده است.

گریمو به لحن دیگری گفت:

– آه! من هیچ نمی‌دانستم.

من سکوت کردم تا باز او حرف بزند، ولی او نه تسلیتی گفت و نه اظهار تأسفی

کرد. من باز گفتم:

– آقای گریمو، آیا ممکن است ما یکدیگر را ببینیم؟

گریمو همان لحن صمیمانه و بی‌تعقید آغاز صحبت را بازیافت و گفت:

– هر وقت میل دارید، آقای مدیر.

– فردا قبل از ظهر خوب است؟

او هیچ تظاهر به مشغله هم نکرد و گفت:

– بلی که خوب است، هر وقت میل شماست. من همیشه در منزل هستم.

– ساعت یازده خوب است؟

– گفتم هر وقت میل شما است آقای مدیر؛ من کاملاً در اختیار شما هستم.

می‌خواهید ساعت یازده تشریف بیاورید.

و ناگهان چنان مهربان و مؤدب شده بود که من ناگزیر پنج دقیقه صرف

پایان‌دادن به مکالمه‌ای کردم که همهٔ مطالب اساسی آن را در دو کلمه می‌شد گفت.

گوشی را گذاشتم و به پرده‌های قرمزرنگی که به پنجرهٔ اتاق کار عمو آویخته

بود خیره شدم. دو احساس متضاد را با تمام قوا در وجود خود حس می‌کردم:

خوشحالی از تصمیمی که گرفته بودم و تعجب از عظمت اقدامی که می‌خواستم بکنم.

با یک مالک گریزپا که هیچ وقت در سر ملک خود پیدا نمی شد، یک مباشر فاسد و یک خریدار مصمم هشت روز طول کشید تا قلعه مالویل دست به دست گشت. شش سالی هم که از آن ماجرا گذشت صرف فعالیت های شدید عمرانی برای تعمیر و آباد کردن آن ملک شد.

من همه کارهای عمرانی را از اسبداری در هفت چناران گرفته تا احیای زمینهای مالویل و تعمیرات قلعه، با هم انجام می دادم. وقتی به دو کار اخیر پرداختم سی و پنج سال داشتم و وقتی از آن فراغت یافتم چهل و یک ساله بودم. زود از خواب برمی خاستم و دیر می خوابیدم و متأسف بودم از اینکه چرا چندین عمر ندارم تا همه را صرف کارهای خود بکنم. و ملک مالویل در هنگامه آن کار و زحمت مزدم بود، عشقم بود، جنونم بود. مالداران دوران امپراتوری دوم رقاصه هایی خاص خود داشتند. من مالویل را داشتم و رقاصه مخصوص به خود را نیز داشتم، چنانکه اندکی بعد به این موضوع اشاره خواهم کرد.

از طرفی، خریدن مالویل نه تنها دیوانگی نبود بلکه اگر می خواستم کار عمو را توسعه بدهم ضرورت مطلق داشت، زیرا ناسازگارهای خانوادگی مجبورم کرده بود به اینکه مزرعه «گرانزفورت» را بفروشم تا بتوانم سهم الارث خواهرانم را بدهم. به علاوه در هفت چناران برای اسبهایم که دایم رو به ازدیاد بودند جا به اندازه کافی نداشتم توضیح آنکه تعدادی اسب بود که خودم تربیت می کردم، تعدادی اسب خریداری برای باز فروش داشتم، و تعدادی هم مال مردم بود که به صورت پانسیون از آنها نگهداری می کردم. قصد من از خرید مالویل آن بود که اسبها را به دو قسمت تقسیم کنم: قسمتی را در قلعه نگاه دارم و خودم با لامنو و پسرش مومو بالای سرشان باشم، قسمت دیگر را تحت مراقبت «ژرمن»^۱ کارگر خودم که در هفت چناران مانده بود همان جا بگذارم.

بدین جهت تعمیر مالویل را نمی توان عملی تلقی کرد که صرفاً به منظور نجات بدون چشمداشت یک شاهکار معماری دوران ملوک الطوائفی صورت گرفته باشد. از طرفی هم هیچ اشکالی در قبول این نکته نمی بینم که مالویل هرچه هم قابل توجه باشد و هرچند هم من به آن علاقه داشته باشم از لحاظ زیبایی تعریفی

1) Germain

ندارد. از این لحاظ مالویل مسلماً با قلعه‌های فئودالی آن منطقه که همه دارای ابعاد متناسب و محوطه جمع و جور هستند و بسیار بهتر در منظره جا افتاده‌اند متفاوت است.

مالویل با آن جویهای آب خنک و چمنهای شیب‌دار و تپه‌های سبز و خرم که نوکشان پوشیده از درختان شاه بلوط است منظره شادی دارد و در وسط این تپه‌های باصفا است که خود قلعه، خشن و سرکش، قد برافراشته است.

در کنار «رون»، که ظاهراً در قرون وسطی شط وسیعی بوده است، قلعه در کمرکش یک کوه سنگی دیوارمانند سرکشیده و کوه از سمت شمال با انحنای جثه عظیم خود بر قلعه مشرف است. دست یافتن به این کوه سنگی از هیچ طرف ممکن نیست و من یقین دارم که تنها راه وصول به آنجا را با خاکریزی درست کرده بودند تا بتوانند به سکوی سنگی واقع در کمرکش کوه که خواسته بودند خود قلعه و آبادی داخل آن را روی آن بنا کنند دست یابند.

در آن سوی رود رون، درست رو به روی مالویل، قلعه «روزی»^۱ قد برافراشته که آن نیز یک قصر ملوک‌الطوایفی است، لیکن قصری است زیبا و ظریف و متناسب و مستحکم و مزین به برجهای مدور که به تناسب تقسیم شده‌اند و ارتفاعشان کم است و خوش‌نما ترند و حتی مزغلهای آن صورت تزئینی دارند.

آدم وقتی به قلعه روزی نگاه می‌کند از همان نگاه اول پی می‌برد که قلعه مقابل آن یعنی مالویل کار معماران خود فرانسه نیست. سنگی که قلعه را با آن ساخته‌اند از معادن منطقه استخراج شده، اما سبک معماری آن خارجی است. آری، مالویل یک قلعه انگلیسی است. اشغالگران انگلیسی در دوران جنگهای صد ساله آن را ساخته‌اند و قلعه پناهگاه «شاهزاده سیاه»^۲ بوده است.

انگلیسیان که از هوای مه‌آلود کشور خود دور افتاده بودند لابد در این سرزمین از هوای روشن آفتابی و شراب خوب و دختران گندمگونش لذت برده بودند. آنان در صدد بودند که همین‌جا ماندگار شوند و این تمایل اکنون از همه جای این قلعه

1) Rouzies

۲) مقصود از «شاهزاده سیاه» ادوارد پسر ادوارد سوم یعنی «شاهزاده ولز» است که به سبب رنگ اسلحه‌اش به شاهزاده سیاه ملقب شده بود (۱۳۳۰ - ۱۳۷۶). در جنگ پواتیه پیروز شد و «ژان لوین» پادشاه فرانسه را اسیر کرد، لیکن بعدها شکست خورد و مجبور به ترک فرانسه گردید. - م.

آشکار است. طرح مالویل به عنوان یک قلعهٔ تسخیرناپذیر ریخته شده بود که در آنجا یک عده مرد مسلح قادر بودند جلو دولت بزرگی را بگیرند.

در مالویل هیچ چیز زینتی و تجملی وجود ندارد و در همه چیز آن اصل فایده منظور شده است. مثلاً کوشک ورودی آن. در قصر «روزی» کوشک ورودی به صورت طاقی است که در دو طرف آن دو برجک مدور با خطوط زیبا و اندازه‌های متناسب قرار دارند. در مالویل، انگلیسیان فقط دروازه‌ای در وسط حصارهای کنگره‌دار آن گشوده و در کنار آن ساختمان دوطبقه‌ای به شکل مربع مستطیل ساخته‌اند که در دیوار بلند و لخت و زمخت آن روزنه‌های درازی تعبیه کرده‌اند. این بنا بزرگ است و محکم و چهارگوش و یقین دارم که ارزش سوق‌الجیشی آن نیز بسیار است. در پای حصارها و کوشک نهرهایی در سنگ حفر کرده‌اند که عرضشان دو برابر عرض نهرهای قلعهٔ «روزی» است.

وقتی شما از دروازهٔ کوشک ورودی عبور می‌کنید بلافاصله وارد قلعه نمی‌شوید، بلکه به حیاط اولی می‌رسید به ابعاد پنجاه متر در سی متر که در آنجا قبلاً آبادی قلعه بوده است. اینجا حقه‌ای به کار رفته به این معنی که قلعه از این آبادی حمایت می‌کرده و در عین حال خود در پناه آبادی بوده است. دشمنی که فرضاً می‌توانسته است از کوشک ورودی عبور کند و خود را به حیاط اول برساند تازه می‌بایست در کوچه‌های باریک آبادی پیه نبرد مشکوکی را به تن خود بمالد. و بر فرض که در این نبرد فاتح می‌شد باز دردسرش به آخر نرسیده بود، چه با محوطهٔ دومی نظیر حیاط اول سر و کار پیدا می‌کرد که بین قله و کوه سنگی محصور بود و از قلعهٔ اصلی دفاع می‌کرد - چنانکه هنوز هم می‌کند.

این حصار کنگره‌دار دومی بسیار بلندتر از حصار اولی است و نهرهای آن هم گودترند. این نهرها مثل خندقهای دور حیاط اول نیستند که سهولت ورود را برای مهاجم با یک پل ثابت تأمین کرده‌اند، بلکه دارای یک مانع اضافی به صورت پل متحرک هستند که روی آن یک باروی کوچک چهارگوش تعبیه شده است.

ساختمان این باروی کوچک چهارگوش عاری از ظرافت معماری نیست، ولی به عقیدهٔ من سازندگان انگلیسی آن چنین بارویی را بی‌جهت نساخته‌اند: آنان مجبور بوده‌اند محلی هم برای قرار دادن ماشین‌آلات پل متحرک بسازند؛ و از قضا بخت هم با آنها یار بوده زیرا ابعاد پل متحرک برای این کار متناسب بوده است.

وقتی پل متحرک را پایین می‌آورند (من داده‌ام آن را تعمیر کرده‌اند) در طرف چپ، هیکل عظیم و وحشتناک برج سردر خودنمایی می‌کند که چهارگوش است و چهل متر بلندی دارد و وصل به آن بارویی است که آن نیز چهارگوش است. این بارو تنها به منظور دفاع ساخته نشده است بلکه منبع آب قلعه نیز هست، چون آب چشمه‌ای که از دل آن کوه سنگی می‌جوشد در آن برج انبار می‌شود، و مازاد آب هم هدر نمی‌رود زیرا نهرها را پر می‌کند.

در طرف راست، پله‌هایی است که به این سرداب وسیع منتهی می‌شود، همان سردابی که عمو را به هوس مالکیت مالویل انداخته بود، و روبه‌رو، در مرکز محوطه، همطراز با برج سردر، عجبا که بعد از آن همه رنج و ریاضت یک ساختمان زیبای یک طبقه کشف کرده‌ایم که در کنار آن، باروی زیبای مدوری هست و در آن پلکانی. این ساختمان در زمان «شاهزاده سیاه» وجود نداشته و مدتها بعد، در عصر رنسانس و در زمانی که امنیت و آرامش بیشتری بوده به دست یک ارباب زمیندار فرانسوی احداث گردیده است. لیکن من مجبور شدم اسکلت چوبی بدنه و سقف‌بندی سنگین آن را که از سنگ صاف بود تعمیر کنم، چون این قسمت‌ها کمتر از طاق سنگی برج سردر در برابر عوامل جوی مقاومت کرده‌اند.

باری، چنین است مالویل، قلعه انگلیسی زاویه‌دار، و من آن را به همین وضع که هست دوست می‌دارم. این قلعه برای عموجان و برای من، در زمانی که مرکز «گروه» را در آن قرار داده بودم، این لطف و حسن اضافی را هم داشت که در زمان جنگ‌های مذهبی مدتها پناهگاه یک سردار پروتستان بود که در طول عمرش با یاران خود لشکریان نیرومند «اتحادیه»^۱ را شکست داده بود. این سردار که چنان سرسختانه از عقاید و استقلال خود در برابر قدرت دفاع می‌کرد نخستین قهرمانی بود که من خود را به او تشبیه می‌کردم.

گفتم که از آبادی محوطه اول بجز سنگ چیزی باقی نمانده بود. اما آن سنگ‌ها که من هنوز مقدار زیادی از آن را در اختیار دارم برای من بسیار مفید واقع شدند، زیرا به وسیله آنها توانستم با تکیه به سمت جنوبی حصار، که از یکی از قله‌های

(۱) مقصود از «اتحادیه» به طور مطلق اتحادی بود مذهبی که در ۱۵۷۶ توسط دوک دوگیز برای دفاع از مذهب کاتولیک درست شد اما مقاصد سیاسی داشت و می‌خواست هانری سوم را از تخت به زیر آورد و دوک دوگیز را به سلطنت برساند. — م.

کوه سنگی دفاع می‌کند - و بدون آن هم قله خوب می‌توانست از خود دفاع کند - و نیز با تکیه به سمت شمالی کوه سنگی، قرارگاههایی برای اسبهایم درست کنم. تقریباً در وسط محوطه اول و در دل کوه سنگی، شکاف عظیم و عمیقی باز شده است که در آن آثاری از سکونت انسانهای ماقبل تاریخ یافت می‌شود، لیکن نه‌چندان که بتوان آن را یک غار تاریخی به حساب آورد. ولی برای اثبات این اصل همین بس که هزاران سال قبل از ساختمان قلعه مالویل، محل آن به عنوان پناهگاه مورد استفاده آدمیان بوده است.

من در آن غار ترتیباتی دادم به این معنی که آن را با تخته‌بندی از وسط به دو قسمت تقسیم کردم. روی تخته‌بند، قسمت عمده ذخیره علوفه را انبار کردم و در زیر آن قرارگاهها یا آخورهایی ساختم برای مالهایی که می‌خواستم جدا از بقیه نگاهداری شوند، مانند اسبهای ناراحت، گوساله‌های نر نافرمان، ماده خوکهای پابزا، ماده گاوها یا مادیهایی که نزدیک به وضع حملشان بود. و چون مادران آینده که در این آخورهای غار نگاهداری می‌شدند فراوان بودند و به علاوه جایگاه نیز خنک و هواگیر و بدون مگس بود «بیرگیتا»^۱، که من بعدها باز درباره او سخن خواهم گفت و ضمناً انتظار چنین ظرافت طبعی هم از او نداشتم، مجموع آن جایگاه را به نام «بنگاه حمایت مادران» نامید.

تعمیر برج سردر که شاهکار محکم‌کاری انگلیسی است برای من بجز تخته‌بند کفها خرجی نداشت و برای مسدودکردن روزنه‌هایی که بعداً فرانسویان در دیوارها تعبیه کرده بودند پنجره‌هایی با شیشه‌های کوچک و با چهارچوب سربی به کار بردم. نقشه هر سه طبقه، یعنی طبقه همکف و اول و دوم به هم شبیه است: سراسرایی است وسیع به ابعاد ده متر در ده متر که به دو اتاق پنج در پنج باز می‌شود. من در طبقه همکف یک کوره ساختم و یک انبار برای آن دو اتاق «کوچک». در طبقه اول یک حمام ساختم و یک اتاق و در طبقه دوم دو اتاق.

به خاطر چشم‌انداز خوبی که از طرف مشرق به دره رون دارد اتاق کار خودم را در طبقه دوم قرار دادم و حمام را با وجود آسان نبودن دسترسی به آن در طبقه اول یعنی در محل سابق «گروه» گذاشتم. کولن نیز مرا قانع کرد به اینکه آب جمع

1) Birgitta

شده در برج چهارگوش تنها به نیروی ثقل به طبقه دوم سوار نخواهد شد و من هم برای اجتناب از صدای نامطبوع تلمبه برقی در مالویل نمی‌خواستم تلمبه نصب کنم. در اتاق طبقه دوم وصل به اتاق خودم بود که طی تابستان ۱۹۷۶ «بیرگیتا» را منزل دادم. این تاریخ مرز ماقبل آخر من است و در شبهای بیخوابیم اغلب آن را به یاد می‌آورم.

بیرگیتا چند سال قبل در هفت‌چناران برای عموجان کار کرده بود و در عید پاک سال ۷۶ من از او نامه‌ای دریافت کردم که نوشته بود حاضر است در ماههای ژوئیه و اوت در خدمت من کار کند.

در اینجا منبأب مقدمه لازم به توضیح می‌دانم که به عقیده خودم تمایل واقعی من این بوده است که با یک همسر خوب و مهربان زوج ثابتی تشکیل دهیم، ولی در این راه کامیاب نشدم. و مسلماً بعید نیست که دیدن دو کدبانوی بد در دوران بچگی، یکی مادرم و دیگر خاله‌ام که زن عمویم بود، در این ناکامیابی مؤثر و سهمیه بوده باشند. به هر حال لااقل در سه مورد کار تا پای ازدواج هم کشید ولی قطع شد. دو بار اول خطا از خودم بود و بار سوم در ۱۹۷۴ از نامزدم.

۱۹۷۴: این تاریخ نیز مرزی بود ولی من آن را حذف کردم. دختر وحشتناک اخیر تا مدتی مرا از هر چه دختر بود بیزار کرد و من هیچ نمی‌خواهم که از آن ماجرا یاد کنم.

خلاصه، دو سالی بود که گفתי عمر در بیابان می‌گذرانم تا بیرگیتا در مالویل پیدا شد. نه تصور کنید که من عاشق او شدم. آه، نه! اصلاً من بسیار دور از این مرحله بودم! من آن وقت چهل و دو سال داشتم و مردی کاملاً مجرب بودم و در عین حال از نظر عواطف بسیار شکننده‌تر از آن که به پیشواز چنین احساسی بروم. اما سازگار شدن من با بیرگیتا درست به این علت بود که ما این کار را در سطحی بسیار پایین‌تر از عشق شروع کردیم و از همین رو در من اثر نیک بخشید. نمی‌دانم چه کسی گفته است که می‌توان بیماری روح را با هوای نفس معالجه کرد. من باور می‌کنم چون شخصاً آن را آزموده‌ام.

اما وقتی پیشنهاد بیرگیتا را پذیرفتم اصلاً در فکر این نوع معالجه نبودم. به هنگام نخستین اقامت بیرگیتا در هفت‌چناران چند بار عشقی به او رسانده بودم ولی او دماغم را سوزانده بود. من دیگر کار را به جاهای باریکتر از آن نکشاندم

چون متوجه شدم که در شکارگاه عموجان قصد شکار کرده‌ام. با این وصف، وقتی در عید پاک ۷۶ به من نامه نوشت در جواب او نوشتم که منتظرش هستم. بیرگیتا از نظر شغلی کمک بزرگی برای من می‌شد. سوارکاری بود که چیزهایی از اسب سرش می‌شد، و به علاوه در کار تمیزکردن پوست حوصله‌ای داشت و شیوه خاصی. ناگزیرم بگویم که وقتی آمد متعجبم کرد: چون از همان حین صرف نخستین غذا که با هم بر سر سفره نشستیم شروع به لوندی کرد. لوندیهای او آنقدر آشکار بود که حتی نظر مومو را هم به خود جلب کرد، چنانکه پسرک فراموش کرد طبق معمول همیشه پنجره را بگشاید و با شیشه‌های تقلیدی محبت‌آمیزش «بل‌آمور»^۱ را که برای او عزیزترین مادیان اصطبل بود صدا بزند. و وقتی لامنو به هنگام برداشتن ظرف سوپ از سر سفره به زبان محلی خود غرغری کرد و گفت که: «بعد از عمو چشم ما به برادرزاده روشن»، مومو با خنده و به لهجه محلی خود داد زد که: «به‌په امانوئل، به‌په!» (یعنی بپا امانوئل، بپا!)

بیرگیتا زنی بود از اهالی باویر آلمان، با موهای طلایی که به شکل کلاهدوز دور سرش جمع می‌کرد. چشمانش ریز بود و کمرنگ و صورتش بی‌نمک و فکش بسیار درشت‌تر از معمول، اما تن و بدنی داشت زیبا و سفت و ورزیده که از سلامت و طراوت برق می‌زد. در حالی که روبه‌روی من نشسته بود و از راه درازی که آمده بود هیچ خسته به نظر نمی‌رسید و پوست صورتش چنان گلی‌رنگ و تر و تازه بود که گفتم تازه از رختخواب بیرون پریده است، تکه‌های ژامبون را پشت سر هم می‌بلعید و در ضمن، با چشمانش داشت مرا می‌خورد. همه چیزش تحریک بود: نگاههایش، لبخندهایش، آه کشیدنهایش، گلوله کردن قسمتهای خمیری نان و طرز کش و قوس رفتنش.

من چون جفتک‌اندازیهای سابقش را به یاد داشتم نمی‌دانستم این حرکاتش را به چه تعبیر کنم، و یا بهتر بگویم، می‌ترسیدم از اینکه درباره معنی آنها قدری ساده‌تر فکر کنم. اما لامنو این وسواس را نداشت و در پایان صرف شام، بی‌آنکه هیچ‌یک از عضلات صورت لاغرش تکان بخورد، در حالی که که یک تکه بزرگ نان شیرینی در بشقاب بیرگیتا می‌گذاشت به زبان محلی خود گفت: «حالا دیگر

1) Bel Amour

قفس تنها برای او کافی نیست، پرنده‌اش را هم می‌خواهد.»
 فردای آن شب، در «بنگاه حمایت مادران» بود که به بیرگیتا برخوردیم. مشغول رد کردن بسته‌های یونجه‌زار از لای دریچه‌ای به درون انبار علوفه بود. بی‌آنکه حرفی بزنم جلو رفتم و او را در بغل گرفتم (قدش درست به اندازه قد من بود) و بی‌مقدمه شروع به دستمالی آن تن و بدن سرشار از سلامت «آریایی» کردم. با چنان شور و شوقی به نوازشهای من جواب داد که مایهٔ تعجبم شد، چون فکر می‌کردم که چشمداشتی دارد.

و چشمداشت هم داشت، منتها در دو جبهه. حملات خود را به جاهای باریکتر کشاندم، اما با ظهور سرخری مثل «مومو» ناچار شدم دست نگهدارم. مومو که در داخل انبار بود وقتی دید که دیگر بسته‌های یونجه از روزه به پایین نمی‌افتد از نردبان بالا آمد، کله‌اش را با آن موهای ژولیدهٔ سیخ‌سیخش از سوراخ روزن بیرون آورد و تا ما را با هم دید شروع کرد به خندیدن و دادزدن که: «به‌په امانوئل، به‌په!» بعد ناپدید شد و من صدای قدمهایش را شنیدم که به طرف کوشک ورودی می‌دوید و احتمالاً می‌رفت تا مادرش را از ماجرا باخبر کند.

بیرگیتا از روی بسته‌های یونجه که من بر آن انداخته بودم برخواست، در حالی که گیسوان طلایش بسیار کم به هم خورده بود؛ با آن چشمان ریز بیحالتش، نگاهی به من کرد و به فرانسهٔ دستوری لفظ قلم به من گفت:
 - من هرگز خودم را به مردی تسلیم نمی‌کنم که افکارش دربارهٔ ازدواج مثل افکار شماست.

وقتی از تعجب به در آمدم در جواب گفتم:

- عمومی من هم که همین افکار را داشت.

بیرگیتا در حالی که صورت خود را از شرم برمی‌گرداند گفت:

- عمومی شما با شما فرق داشت، چون او مسن بود.

پس من در سنی بودم که با او ازدواج کنم. نگاهی به بیرگیتا کردم و در دل به سادگی او خندیدم. سپس با لحنی جدی و مصمم گفتم:
 - من قصد ازدواج ندارم.

بیرگیتا گفت: پس من هم قصد ندارم خودم را به شما تسلیم کنم.

من جوابی به این مبارزه‌جویی ندادم، اما برای اینکه به او نشان بدهم که چقدر

نسبت به این بحثهای غیر عملی بی‌اعتنا هستم دوباره شروع به نوازش او کردم. فوراً حالت چهره‌اش نرم و مهربان شد و گذاشت تا دستمالی من ادامه پیدا کند.

روزهای بعد، بیش از آن درصدد قانع کردن او بر نیامدم، اما هر وقت که فرصتی دست می‌داد دست نوازشی به سر و گوشش می‌کشیدم و می‌دیدم که بدش نمی‌آید چون این فرصتها به طور محسوسی عمداً زیاد می‌شد. معه‌ذا باز سه هفته‌ای طول کشید تا او از طرح شماره یک خود دست برداشت و به طرح شماره دو خود رو آورد. تازه آن وقت هم عقب‌نشینی او بی‌نظم و ترتیب صورت نگرفت بلکه با نقشه و قاعده و از روی برنامه صحیح منطبق با نقشه عملی شد. شبی که من او را در اتاق خودش گیر آوردم (کارمان به آنجا رسیده بود که به اتاق هم می‌رفتیم) به من گفت:

– امانوئل، من فردا خودم را به تو تسلیم می‌کنم.

و من بلافاصله گفتم: چرا همین حالا نه؟

او چنین سؤالی را پیش‌بینی نکرده بود. ظاهراً غافلگیر و حتی وسوسه شد، اما وفاداریش به نقشه بر وسوسه غالب آمد و به لحنی جدی گفت:

– گفتم فردا.

به طعنه گفتم: چه ساعتی؟

اما بیرگی‌تا این شوخی را درک نکرد و باز به همان لحن جدی جواب داد:

– در موقع خواب بعد از ظهر.

و از تاریخ همان خواب بعد از ظهر (یعنی ژوئیه ۱۹۷۶ که هوا بسیار گرم بود)

من بیرگی‌تا را در اتاق برج سردر، وصل به اتاق خودم، منزل دادم.

بیرگی‌تا از این همسایگی خوشحال شد. هر روز صبح سفیده و ساعت دو

بعد از ظهر در موقع خواب بعد از نهار و شبها تا دیروقت به رختخواب من می‌آمد.

من از پذیرفتن او در چنان جایی خوشحال بودم و خوشحالتی وقتی که او به سبب

ناراحتی زنانگی دیگر نتوانست بیاید، چون بالاخره توانستم خواب سیری بکنم.

این سادگی همان چیزی بود در ذات بیرگی‌تا که به نظر من آرامش‌بخش می‌آمد.

او همان گونه طالب شهوت بود که بچه‌ای طالب نان شیرینی. و وقتی به کام دل

می‌رسید مؤدبانه از من تشکر می‌کرد. به خصوص بیشتر روی لذتی اصرار می‌کرد که

از نوازشهای من به او دست می‌داد و اغلب می‌گفت: «آخ، امانوئل! بنام دست‌هایت

را! راستش من از این حقیقت‌های اندکی متعجب بودم چون هیچ کار فوق‌العاده‌ای با او نمی‌کردم و در خودم هم نمی‌دیدم که تا این حد لیاقت دستمالی او را داشته باشم. چیزی که به خصوص به نظر من فرح‌بخش می‌آمد این بود که در وجود من بجز دستهایم و فقره‌ام و کیف پولم هیچ چیز دیگر من برای او وجود نداشت. گفتم کیف پولم چون همینکه به شهر می‌رفتیم او پشت شیشه مغازه‌ها می‌ایستاد و به‌قول عمو محو تماشای «تیتیش مامانی»‌های پشت شیشه‌ها می‌شد و آن چشمان ریزش که اندک شباهتی به چشمان خوک داشت از هوس درشت می‌شد و چیزهایی را که انتخاب می‌کرد از من می‌خواست.

حتی آدمهای ساده‌دل هم مردردنی خود را دارند. بیرگیتا زن باهوشی نبود، اما به اخلاق من خوب وارد بود و بی‌آنکه زرنگ باشد حس تشخیص داشت. این بود که خوب تشخیص می‌داد چه وقت باید جلو توقعات خودش را بگیرد و هیچوقت هم چیز بد نمی‌خرد.

اوایل، درباره خصوصیات اخلاقی او قدری کنجکاو بودم، اما زود متوجه شدم که تحقیقات من بیهوده است. بیرگیتا نه خوب بود و نه بد، هرچه بود صرف‌نظر از همه چیز برای من کافی بود. من از او دوبار خوشم می‌آمد: یکی وقتی که در آغوشش می‌کشیدم و دیگر وقتی که از او جدا می‌شدم، چون بلافاصله فراموشش می‌کردم.

پایان ماه اوت فرا رسید و من از بیرگیتا خواهش کردم که باز یک هفته دیگر بماند، اما با کمال تعجب دیدم که خواهش مرا رد کرد و گفت:

- آخر پدر و مادرم هم هستند.

- تو که علاقه‌ای به پدر و مادرت نداری.

این حرف به او برخورد و گفت: او! چه حرفها!

- تو که هیچ وقت با آنها مکاتبه نداری.

- چون من در نامه‌نویسی تنبلم.

از قضا هیچ هم تبیل نبود. چنانکه بعدها ثابت شد. ولی به هر حال تاریخ تاریخ است و برنامه برنامه. تاریخ عزیمت او برای روز ۳۱ اوت همچنان قطعی ماند.

روزهای آخر، بیرگیتا در اندوهی مالیخولیایی فرو رفته بود. در مالویل همه نسبت به او حسن نظر داشتند. پسرک خدمتکاری که بی‌مزد و مواجب برای ما کار

می‌کرد با او لاس می‌زد. دو کارگر مزدور، مخصوصاً ژرمن، قد و بالای او را با نظر خریداری و رانداز می‌کردند. مومو نیز هر وقت دستهایش را توی جیبش می‌گذاشت و محو تماشای او می‌شد آب از لب و لوجه‌اش راه می‌افتاد. حتی لامنو، صرف‌نظر از خصومتی سطحی که علی‌الاصول با هوسبازیهای جنسی داشت، برای بیرگیتا احترام قایل بود و درباره‌ او می‌گفت: «ماشالله زن پر قدرتی است و در کار خیلی قیراق!»

و اما خود بیرگیتا، از ولایت ما خوشش می‌آمد. آفتاب ما، غذاهای ما، شرابه‌های ما، تیتیش‌مامانیهای ما و نوازشهای مرا دوست می‌داشت. من خودم را در ردیف آخر قرار می‌دهم چون نمی‌دانم در سلسله مراتب چیزهای خوب چه جایی داشتم، اما همه این چیزهای خوب موجب نمی‌شد که او معنی ارزشها را نادیده بگیرد. اشتباه نشود: در یک طرف بهشت فرانسویش بود و در طرف دیگر آتیه آلمانی‌اش، و شاید هم کسی که در چیزی دکتر می‌بود از یک جایی به خواستگاریش می‌آمد.

۲۸ اوت یکشنبه روزی بود و بیرگیتا که زنی نبود که چمدانهای خود را در آخرین لحظه بندد شروع به جمع و جور کردن اسباب و اثاثیه‌اش کرد. لحظه‌ای پیش آمد که داشت کلافه می‌شد: چون متوجه شد که چمدانهایش گنجایش جادادن همه هدیه‌های مرا ندارند. یکشنبه و دوشنبه مغازه‌ها بسته بود. بنابراین برای خرید یک چمدان بایستی تا آخرین دقیقه مهلت خود یعنی تا صبح سه‌شنبه صبر کند (چه وحشتناک!).

من با دادن یکی از چمدانهای خود به او از کلافگی بیرونش آوردم. و بنا به اصرار خودش روی اولین تکه کاغذ زردرنگی که به دستم آمد وصفی از نوازشهای آینده را که شب قبل به او، در صورت بازگشتش به مالویل، وعده داده بودم انشا کردم. وقتی نوشته‌ام تمام شد آن را پیش او آوردم و گرچه ارزش ادبی متن نوشته ضعیف بود او با چشمانی که از شوق برق می‌زد و با گونه‌های گل‌انداخته به خواندن آن پرداخت و به من قول داد که پس از بازگشت به آلمان هفته‌ای یک بار آن را در رختخواب بخواند. من از او درخواست نکرده بودم که چنین قولی بدهد. بلکه خودش داد، در حالی که اشکی می‌ریخت و ورقه کاغذ زردرنگ مرا بادقت تمام مابین سایر هدایا و غنایمی که با خود می‌برد جا می‌داد.

بیرگیتا نتوانست در عید نوئل پیش ما بیاید و من بیش از آن پکر شدم که

تصورش را می‌کردم. به هر تقدیر، نوئل هیچوقت برای من روز خوبی نبوده است. پسو و کولن و مسونیه عید خود را در میان خانواده‌شان می‌گرفتند و من با اسبهای خودم تنها می‌ماندم. و مالویل در فصل زمستان با وجود وسایل راحتی که در آن به وجود آورده بود جای دلچسبی نبود، مگر احتمالاً برای زن و شوهر جوانی که در میان دیوارهای بلند آن خود را در آغوش هم گرم می‌کردند و آنجا به نظرشان شاعرانه می‌آمد.

من از بدخلقی خودم چیزی نگفتم، اما لامنو آن را احساس کرد، و صبح یک روز برفی که هوا خیلی سرد بود مسئلهٔ تجرد من در سر میز صبحانه موضوع یکی از همان غرولندهای مطول و سرزنشهایی قرار گرفت که بعد از مرحوم عموجان اینک من هدف آنها بودم.

صحبت بر سر این بود که من چه موقعیتهای خوبی را از دست داده‌ام! بخصوص «آنیس»^۱ را. لامنو می‌گفت که همان روز صبح آنیس را در مغازهٔ آدلاید ملاقات کرده، در حالیکه برای گذراندن ایام عید به خانهٔ پدر و مادرش در مالژاک می‌رفته و با اینکه با کتابفروش لاروک ازدواج کرده جویای حال من شده است. آنیس دختری بود قوی و سالم و کاملاً به درد من می‌خورد. و بالاخره، بر فرض هم که او نشد نبایستی از طلب دست برداشت. چه بسا که موقعیتهای دیگری پیش بیاید. در مالژاک آن همه دختر جوان هست و هر وقت دلم بخواهد، با آنکه سنی از من گذشته است، هنوز می‌توانم یکیشان را انتخاب کنم، چون حالا دیگر مرد ثروتمندی هستم و از نظر قیافه هم هنوز خوشگل به حساب می‌آیم. و اگر بناست زن بگیرم چه بهتر که با دختری از مملکت خودم عروسی کنم نه با یک زن آلمانی. درست است که بیرگیتا در کار زرنگ و قبراق است، ولی به هر حال آلمانی جماعت آدمهایی نیستند که راحت سر جاشان بنشینند. دلیلش اینکه سه بار کشور ما را اشغال کرده‌اند. و بر فرض آن زن فرانسوی که می‌گرفتم بهتر از آن آلمانی نمی‌شد، گذشته از همه چیز، ازدواج که تنها برای لذت نفسانی نیست بلکه بچه داشتن هم مطرح است، و اگر بنا بود من مالویل را بعد از خودم برای جانشینی باقی نگذارم پس فایدهٔ آن همه کار کردن چه بود.

1) Agnés

در ماههای بعد هم زن نگرتم، ولی لااقل دوست تازه‌ای پیدا کردم. این دوست جوانی بود بیست و پنج ساله که «توما لو کولتر»^۱ نام داشت. من او را در یکی از بیشه‌های اطراف هفت‌چناران دیدم که شلوار «بلوجین» به پا داشت و یک موتورسیکلت بزرگ «هوندا» بغل دستش بود و زانوهایش هم خاکی بود. با چکشی که در دست داشت روی تکه سنگی آرام آرام می‌کوبید. فهمیدم که در کار نوشتن رسالهٔ ختم تحصیلی دربارهٔ سنگهاست. او را به مالویل دعوت کردم و دو سه دفعه دستگاه کنتور گیگر عمو را به او به عاریت دادم، و وقتی فهمیدم که در پانسیون خانوادگی در لاروک به او خوش نمی‌گذرد اتاقی در قلعه به او پیشنهاد کردم. قبول کرد و از آن هنگام به بعد، دیگر مرا ترک نکرده است.

من از توما به خاطر روح جدی و دقیقش خوشم می‌آید و با آنکه علاقهٔ او به سنگریزه‌ها برای من جالب نیست اخلاق پاکیزه و بی‌غشش را دوست می‌دارم. از قیافه‌اش هم خوشم می‌آید، چون پسر زیبایی است و بهتر آنکه خودش ملتفت این موضوع نیست. او نه‌تنها خطوط چهره بلکه قیافهٔ آرام و جدی یک مجسمهٔ یونانی را دارد و تقریباً دارای همان سکون و سکوت هم هست.

❧

آوریل ۱۹۷۷ آخرین مرز است.

وقتی امروز به آن چند هفته عمر خوشی می‌اندیشم که هنوز برای ما باقی بود و به یاد می‌آورم که برای یاران گروه سابق و خود من تنها کار بزرگ و تنها فکر غایبی در آن ایام این بود که نقشهٔ وسیع و مهمی را به موقع اجرا بگذاریم احساسی جانگزا از طنز و تمسخر به من دست می‌دهد: توضیح آنکه ما می‌خواستیم انجمن شهر مالژاک را (با ۴۱۲ نفر سکنه) براندازیم و خودمان جای آن را در شهرداری بگیریم. و به راستی که ما در این تصمیم نفع شخصی نداشتیم و فقط در بند خیر و صلاح عمومی بودیم.

شرح کامل این ماجرا داستان را به درازا خواهد کشاند.

در یکی از همان روزها که جلسات مربوط به انتخابات انجمن شهر در مالویل تشکیل می‌شد، در پارکینگ کوچک جلو قلعه یک سانحهٔ فنی پیش آمد. اتومبیل

1) Thomas Le Coultre

«رنو»ی کولن خراب شده بود و در آن چند دقیقه کولن داشت دیوانه می‌شد. طفلک می‌بایست برای آوردن زن و دو بچه‌اش که با قطار سریع‌السیر ساعت ۱۴ و ۵۲ دقیقه وارد می‌شدند به مرکز بخش برود. از قضا روز یکشنبه بود و هیچ گاراژداری نبود که بتواند عیب اتومبیل او را برطرف کند. آن قدر هم وقت نداشت که بتواند بی‌وسيله فاصله شصت کیلومتر تا شهر را طی کند و سر موقع برسد. مختصر گفتگویی شد و بالاخره من اتومبیل خودم را بیرون آوردم و کولن را به ایستگاه راه‌آهن بردم.

در این جا می‌ایستم، جمله‌ای را که هم‌اکنون نوشتم دوباره می‌خوانم و حالت کسی را در خود حس می‌کنم که ضربه‌ای بر او وارد آمده باشد. خود این جمله در نفس امر چیزی نیست که آدم از آن احساس تعجب بکند: «من اتومبیل خودم را بیرون آوردم و کولن را به ایستگاه راه‌آهن بردم.» از این ساده‌تر چه؟ و با این وصف، از باز خواندن این جمله آنچه احساس می‌کنم قطع و فصل هولناکی است. اتومبیل، قطار راه‌آهن: قطع و فصل همین جا یعنی در همین دو کلمه است که عمر ما را به دو قسمت تقسیم کرده است. در واقع، گودالی که دو نیمه عمر ما را از هم جدا می‌کند به قدری لاعلاج است که من الان نمی‌توانم باور کنم که می‌توانستم - پیش از این - این اعمال پی‌درپی و عجیب را انجام بدهم: یعنی اتومبیل‌م را از گاراژ بیرون بیاورم، جلو یک پمپ‌بنزین برای گرفتن بنزین توقف کنم، دوستی را به ایستگاه راه‌آهن برسانم و پس از طی یکصد و بیست کیلومتر مسافت در دو ساعت، بر راهی کاملاً مطمئن و بدون احتمال کوچکترین خطر بجز سرعت ماشینی که می‌راندم، اوایل بعدازظهر به خانه خود برگردم. و به راستی که همه این ماجراها چقدر به نظرم دور می‌آید! و چه دنیای خوبی بود دنیایی که در آن ممکن بود همه این کارها را انجام داد!

خدا را شکر که دیگر هیچ فکر آن وقتها را نمی‌کنم مگر در پیچ و خم یک خاطره، یا وقتی که مثل حالا در تشریح دنیای «قبل» - دنیایی که در آن از هر جهت در پناه بودیم و زندگی تا به آن حد ساده و بچگانه بود - درنگ کنم.



اما من اشتباه می‌کنم: این سفر کوتاه با اتومبیل تا ایستگاه راه‌آهن مرکز بخش به اتفاق کولن آخرین خاطره من از دنیای قبل نیست. هم‌اکنون خاطره دیگری درست قبل از اینکه شب فرا برسد به یادم آمد و من خوب می‌دانم که چرا نزدیک بود «فراموشش» کنم.

روز سه‌شنبه نامه‌ای از بیرگی‌تا دریافت کردم. او که دختر مرتب و منظمی است هر یکشنبه نامه‌ای به من می‌نویسد. حرفهای عشوه‌آمیز خود را به فرانسه‌ای بسیار ساده و منطبق با اصول دستور زبان و در عین حال پر از اصطلاحات و عبارات خاص زبان فرانسه می‌نویسد که گاه‌بگاه بی‌تناسب به کار می‌برد.

مضمون نامه‌هایش همیشه یک جور است: در یک جمله کوتاه از احوال من جويا می‌شود و در چهار صفحه حال و روز خودش را شرح می‌دهد. در قسمت سوم نامه هم به مسایل جنسی می‌پردازد.

این قسمت هم هیچ تغییر نمی‌کند. شنبه شب، قبل از رفتن به بستر، مندرجات «ورقه زرد» را خوانده، بعد لخت و عور رفته زیر لحاف و به من و کلیه مطالبی که در آن «ورقه زرد» تشریح کرده‌ام، به خصوص به نوازشهای من اندیشیده (آخ امانوئل، بنامز دست‌هایت را!) و حس کرده که «دیوانه‌وار تحریک شده است». و در خاتمه، می‌نویسد که بسیار به زحمت خوابش برده است.

حالا چرا شنبه شب؟ احتمالاً برای اینکه صبح فردای آن که یکشنبه است کاری ندارد و می‌تواند قدری بیخوابی بکشد به نحوی که به بازده کارش در صبح روز بعد لطمه‌ای نخورد.

و همین‌جاست که من بار دیگر وظیفه‌شناسی بیرگی‌تا را می‌بینم. نامه‌اش را

می‌خوانم و باز می‌خوانم یا به عبارت دیگر قسمت شهوی آن را مکرر می‌خوانم و با اینکه قبلاً انتظار آن را داشته‌ام و مرا سرگرم می‌کند اثری تردیدناپذیر هم بر من باقی می‌گذارد. خوب. معهداً حال وقت آن است که من هم قدری وظیفه‌شناس باشم و دست به کار شوم. از جا برمی‌خیزم و در لحظه‌ای که می‌خواهم نامه را سر جایش بگذارم متوجه «ذیل» آن می‌شوم. در خاتمه نامه نوشته است که روز دوشنبه برای عمل جراحی آپاندیس خود در بیمارستان بستری خواهد شد، و نشانی بیمارستان هم داده و امیدوار است که من به او نامه بنویسم.

آپاندیس بیرگیتا مرا به یاد این موضوع می‌اندازد که من نیز بایستی آپاندیس خود را عمل کرده باشم - به قول پزشک معالجم چه اهمال بزرگی - و یادداشت می‌کنم که پس از عید پاک، اعم از اینکه کار داشته باشم یا نه، باید هشت روز از وقتم را به هدر بدهم تا از شر آپاندیس خلاص شوم. به بیرگیتا هم می‌نویسم و به یکی از عطر فروشان مرکز بخش تلفن می‌کنم که از طرف من یک شیشه عطر شائل شماره ۵ به بیمارستان مونیخ بفرستد.

یک هفته می‌گذرد بی‌آنکه خبری بشود. نگران می‌شوم و از ترس اینکه مبادا مشکلاتی پیش آمده باشد نامه دیگری می‌نویسم که بعد از پانزده روز جواب آن می‌رسد.

همه نامه‌های بیرگیتا ساده هستند ولی سادگی این یک شاهکاری است. نامه مجموعاً؛ ده خط است:

بیرگیتا در بیمارستان به جوانی برخورد کرده که عاشق او شده است. بیرگیتا نیز به نوبه خود او را دوست می‌دارد و به زودی با او عروسی خواهد کرد. مسلماً تأسف نوازشهای مرا خواهد خورد، چون من از این لحاظ زیاد چشته خورش کرده‌ام. و باز نوشته است: «از هدیهات متشکرم، امانوئل، و تو را محکم می‌بوسم.» در خاتمه نامه: «من خیلی خوشبختم.»

نامه را تا می‌کنم و در پاکتش می‌گذارم و به بانگ بلند می‌گویم: «بیرگیتا هم رفت!» اما همین لحن سبک به من این قدرت را نمی‌دهد که بتوانم بر خود مسلط شوم و همانجا که پشت میز نشسته‌ام احساس می‌کنم که وضع بعدی دارم. بغض گلویم را گرفته است و دستهایم می‌لرزد و حال رقت‌بار کسی را دارم که چیزی از دست داده یا شکست خورده یا خفیف شده است. من بیرگیتا را دوست ندارم، ولی

آخر روابطی بین من و او وجود داشت. خیال می‌کنم قربانی آن تمایز قدیمی مسیحایی بین عشق و شهوت بوده‌ام، یعنی چون من بیرگیتا را دوست نمی‌داشتم علاقه خودم را به او سرسری می‌گرفتم.

این حقیقت ندارد. اخلاقیات من غلط بود و روحیات من بیراه. من اکنون چیزی احساس می‌کنم که ناگزیرم آن را درد واقعی بنامم، دردی که مرا غافلگیر می‌کند، چون این بار به راستی فکر می‌کردم که در پر قو خوابیده‌ام. با خود می‌گفتم که عشق من به بیرگیتا هیچ، دوستیم با او اندک و احترامم نسبت به او بسیار معتدل (به‌خصوص به این علت که او فاقد احساسات بود). نتیجه اینکه از او فاصله می‌گرفتم و نسبت به او لحن طنز و تمسخر داشتم و هدیه‌های متعدد ولی سبک به او می‌دادم.

لا بد لوبای کشیش همین را شهوت می‌نامید. باشد، ولی شهوت آن نیست که مردم خیال می‌کنند. لوبای کشیش چیزی از شهوت نمی‌فهمید و اصلاً این پیر پسر بیچاره چگونه می‌توانست از این موضوع سردر بیاورد؟ شهوت پیوند معنوی بسیار محکمی است، زیرا وقتی می‌گسلد آدم را سخت رنج می‌دهد. از پشت میزم برخاسته‌ام، روی تخت‌خوابم دراز کشیده‌ام و سخت ناراحتم. لحظه دردناکی است. و وقتی می‌کوشم فکر کنم باز در این تمیز بین جسم و روح فرو می‌مانم و در عین حال حس می‌کنم که این تمایز ناشی از اشتباه است. بلی، جسم نیز فکر می‌کند! جسم نیز جدا از هرگونه پیوند با روح می‌اندیشد و احساس می‌کند. به هر حال من به این خیال نیستم که پس از اینکه کار از کار گذشته است عاشق بیرگیتا بشوم. آه! به هیچ‌وجه! این دختره عجوبه‌ای است از بی‌احساسی. من او را به همان شدت که در بغلم می‌فشارد تحقیر می‌کنم، اما فکر اینکه دیگر هرگز آن تن شهوت‌آلود را در بر نمی‌فشارم قلبم را در هم می‌فشرد. گفتم «قلبم» و این کلمه را به شیوه‌ای که در رمانها معمول است ادا کردم. فرق نمی‌کند، این کلمه یا کلمه‌ای دیگر. من خودم خوب می‌دانم چه احساسی دارم.

امروز وقتی به فکر آن غصه می‌افتم تا حدی به نظرم مضحک می‌آید. غمی کوچک در مقیاس یک زندگی کوچک و به طرزی مسخره‌آمیز نامتناسب با آنچه بعداً می‌خواست پیش بیاید. زیرا درست در وسط این «درام» خصوصی و ناچیز بود که آن بلای عمومی و بزرگ یعنی «روز واقعه» فرا رسید و همه ما را غرق در وحشت کرد.

در جامعه مصرف، کالایی که انسان بیش از هر چیز مصرف می‌کند خوشبختانه است. از زمانی که سیاره ما از همه آن چیزهایی که برای ویرانی آن - و در صورت لزوم ویرانی سیارات نزدیکتر به آن - لازم است انباشته شد همه راحت گرفتند و خوابیدند. واقعاً عجیب بود: صرف و ففور سلاحهای وحشت‌انگیز و تعداد روزافزون ملت‌هایی که آن سلاحها را در دست داشتند به صورت یک عامل اطمینان‌بخش جلوه‌گر شد. و از اینکه از سال ۱۹۴۵ به بعد دیگر هیچیک از آن سلاحها مورد استفاده واقع نشده بود چنین نتیجه می‌گرفتند که «جرئت نخواهند کرد» و لذا اتفاقی روی نخواهد داد. حتی برای این امنیت دروغین که ما در آن می‌زیستیم نامی وضع کرده و ظاهر یک استراتژی عالی به آن داده بودند، یعنی آن را «توازن وحشت» می‌نامیدند.

و نیز باید گفت که هیچ چیز، بلی، مطلقاً هیچ چیز در هفته‌های قبل از «روز واقعه» موجب پیشبینی وقوع آن نشده بود. البته جنگها و قحطیها و کشتارها زیاد بود و در گوشه و کنار مظلومی روی می‌داد. بعضی آشکارا (در کشورهای در حال توسعه) و برخی پنهان (در میان ملت‌های مسیحی)، لیکن به طور کلی اتفاقی که ما نظیر آن را در سی سال اخیر ندیده باشیم پیش نیامده بود. و تازه همه این اتفاقات در فاصله‌ای دور و در میان ملت‌های دورافتاده بود. البته آدم متأثر می‌شد و به خشم می‌آمد و اعلامیه‌هایی هم امضا می‌کرد، و حتی پیش می‌آمد که مختصر پولی هم می‌داد. اما در عین حال آدم در باطن امر و پس از همه این درد و رنجها که به وکالت از دیگران می‌کشید دلش قرص بود که مرگ همیشه نصیب همسایه می‌شود.

وسایل ارتباط جمعی - من شماره‌های اخیر روزنامه «لوموند» را نگاه داشته‌ام و دیروز همه آنها را یک بار دیگر خواندم - به خصوص در آن هنگام هیچ اضطراب‌انگیز نبودند، یا اگر هم بودند به مقیاسی بسیار دور بودند. مثلاً آلودگیهای محیط زیست. پیش‌بینی می‌کردند که تا چهل سال دیگر، آلودگیهای محیط، سیاره ما را به لب پرتگاه نابودی خواهد کشاند. چهل سال! به گمانم دارم خواب می‌بینم! نکند چهل سال بعد همین حالا باشد!

بی‌شوخی می‌گویم که این واقعیتی است چون شوخی کردن کار بسیار آسانی است: روزنامه، رادیو، تلویزیون و خلاصه هیچیک از این دستگاههای بزرگ خبری که

به این خوبی - و به هر حال به این فراوانی - ما را از جریانها باخبر می‌کردند هیچوقت و به هیچ نحو واقعه را پیش‌بینی نکردند و وقتی این بلا بر سر دنیا فرود آمد آن دستگاهها حتی نتوانستند به شرح چگونگی آن پردازند چون نابود شده بودند.

از طرفی ممکن است که واقعه غیرقابل پیش‌بینی بوده باشد. مثلاً اشتباه حساب وحشتناک یک سیاستمدار ناشی از اینکه متصدیان ستاد او پذیرانده بودند که این سلاح تنها در دست او است؟ جنون ناگهانی یک فرد مسئول یا یک مجری، حتی به مقیاسی ناچیز، که بر اثر آن دستوری داده و بعداً هیچکس نتوانسته است آن دستور را پس بگیرد؟ یا انفجاری تصادفی که با واکنشهای زنجیری موجب دادن پاسخهای خود به خودی شده و این پاسخها نیز پاسخهای دیگری از طرف رقیب در پی داشته و قس علیهذا تا کار به نابودی نهایی کشیده است؟

از این فرضیات می‌توان فراوان کرد، ولی هرگز نمی‌توان به کنه واقعیت پی برد، چون وسایل کشف حقیقت نابود شده‌اند.

آن روز عید پاک که تاریخ به علت فقدان موضوع قطع می‌شود روز آغاز ظلمت است: تمدنی که تاریخ سیر آن را نقل می‌کرد پایان یافته است.

❧

ساعت هشت صبح به دنبال نامه‌های پستی خود به کوشک ورودی، که لامنو و مومو در آنجا منزل داشتند، رفتم و طبق معمول هر صبح، فراش پست را که «بودنو»^۱ نام داشت در آنجا یافتم. بودنو جوان زیبایی است با موهای مجعد و بر اثر شرابهایی که در هر مزرعه‌ای به او تعارف می‌کنند آبی زیر پوستش رفته و گوشتی آورده است. پشت میز آشپزخانه نشسته بود و از شراب من می‌نوشید و تا چشمش به من افتاد به احترام من نیم‌خیزی کرد. تعارفش کردم که بلند نشود و نامه‌هایم را از روی میز برداشتم. لامنو گیلادی از قفسه ظرفها بیرون آورد و آن را برای من پر از شراب کرد. من مثل هر روز صبح تعارفش را رد کردم و او به عذر اینکه «حرام نشود» آن را نوشید.

و چون نیروی تازه‌ای به تنش بازآمد به بحث در مسایل جدی پرداخت و گفت

1) Boudenot

امانوتل، باید تصمیم بگیریم که همین امروز صبح شراب بکشیم، چون بزودی موجودی دم دست تمام خواهد شد. من بیصبرانه شانه‌هایم را تکان دادم و گفتم یاالله فوراً دست به کار شویم، فقط من ساعت ده باید با ژرمن به لاروک بروم. بودنو با موقع‌شناسی خاص خود از جا برمی‌خیزد که برود، و در حالی که برای بار دوم دستش را به طرف من دراز می‌کند من آن موهای سیاه مجعد و آن لبخند تا بناگوش و آن چشمان شادش را باز می‌بینم. محکم بر سر پا ایستاده است، شراب در معده‌اش آواز می‌خواند و لابد خوشحال است از اینکه هر روز صبح آن همه آدم می‌بیند و در اتومبیل کوچک و زردرنگ اداره پست و تلگراف و تلفن می‌گردد. سیگاری به گوشه لب می‌گذارد و ماتحتش را روی تشک نرم اتومبیل لم می‌دهد. چه شغل خوبی است برای جوانک زیبایی که سواد هم دارد و وقتی پول حواله‌ها را می‌پردازد اشتباه نمی‌کند، و سرانجام روزی از بازنشستگی «استفاده» خواهد کرد. سپس، چرخ‌های پاشنه‌های پا می‌زند و من پشت پهن او را در قالب چهارچوب در کوتاه آشپزخانه می‌بینم.

بعدها، موفق می‌شوند آن اتومبیل زردرنگ «ژیان» را بشناسند که مچاله شده و پاک سوخته بود، ولی از خود بودنو اندک نشانی، حتی استخوانی هم پیدا نشد. به اتاق خودم رفتم که هم پولیوری بردارم و بپوشم و هم به ژرمن که در هفت‌چناران بود تلفن کنم. به او خبر دادم که برای رفتن به «لاروک» تا ساعت ده و نیم عقبش نخواهم آمد. در حیاط محوطه دوم، در حین خروج از برج سردر، به لامنو برخوردم و به او توصیه کردم که چون سرداب خنک است لباس گرمتری بپوشد. گفتم: ای بابا! من سردم نیست، ولی مومو چرا. در آن دم که او حرف می‌زد من از بالا نگاهش می‌کردم، چون با توجه به قد و قواره‌اش نگاه من بر او مشرف بود. و در آن دقیقه چیز مضحکی از سر و وضع ظاهر او نظر مرا به خود جلب کرد: لامنو لباس سیاه‌رنگ پیراهن‌مانندی در بر داشت که از فرط ساییدگی برق می‌زد و درست در زیر قسمت باز یقه آن که چهارگوش بود، و همسطح با پوست بدنش، یک ردیف سنجاق قفلی دیدم که سرشان مختصری بیرون آمده بود و بطوریکه حالا بیاد می‌آورم با تعجب از خودم پرسیدم که اولاً این سنجاقتها آنجا چه می‌کنند و ثانیاً به کدام زیرپیراهن سنجاق شده‌اند، مثلاً به پستان‌بند نبوده، چون پستانی در کار نبود که پستان‌بند بینوا نگاهش بدارد. باری، در آن حال که چشمم

به صف سنجاقها خیره مانده بود گفتم: لامنو، تو هم یک پولیور بردار و ببوش. سرداب سرد است و خوب نیست که آدم بیجهت مریض بشود. او باز گفت: نه، نه، من سردم نیست؛ و این حرف را نمی‌دانم با تفاخری بیجا گفت یا از روی قناعت و ریاضت. من با خلقی عبوس سرنگ بطری پر کنی خود را سوار می‌کنم و در بیست قدمی لامنو روی چهارپایه خود می‌نشینم، چون سرداب وسیع است و «از حیاط مدرسه بزرگتر». چراغهای برقی‌ای که من در محفظه‌هایی از نظر پنهان کرده‌ام سرداب را روشن می‌کنند و وقتی موتور برق کار نکند شمعهای بزرگی که در رفها نشانده شده‌اند کار چراغ برق را می‌کنند. سرداب نه خیلی خشک است و نه خیلی مرطوب و درجه حرارت آن به شهادت گرماسنجی که بر بالای منبع آب به دیوار نصب است زمستان و تابستان در بعلاوه سیزده ثابت می‌ماند. لامنو که ذخیره‌های غذایی ما را در آنجا نگاه می‌دارد و گوشتها را به قلابهای طاق آن می‌آویزد می‌گوید آنجا بهترین یخچال است.

لامنو ابزارهای خود را به دور منبع آب جمع کرده است: بطری‌شور که روی لاوکی نصب است و آب آن از شیر تأمین می‌شود، صافی و اسباب اتوماتیک برای بستن در بطریها. او سرگرم کار خویش است و خلقتش با خلق من فرق دارد. برای او که به هر حال در نوشیدن شراب خلقتش با خلق من فرق دارد. برای او که به هر حال در نوشیدن شراب اندازه نگاه می‌دارد شراب‌کشی آدابی مقدس و جشنی باستانی و نشانه‌ای است از وفور نعمت در خانه ما و بشارتی است به شادی آینده. اما برای من بیگاری است، بیگاری شاقی که نمی‌توانم از زیر بار آن شانه خالی کنم. برای این کار دو نفر کافی است، یکی برای کشیدن شراب و دیگری برای بستن در بطریها، اما هیچ‌یک از این دو نفر نباید مومو باشد، چون اگر شراب بکشد همینکه سیفون وصل شد برای اطمینان از آمدن شراب در لوله، قبل از اینکه سر لوله را در بطری بگذارد آن را به دهان خود می‌برد؛ و اگر در بطریها را ببندد قبل از بستن، از هر بطری غلیبی می‌نوشد.

بنابراین کار شراب کشیدن را من عهده‌دار می‌شوم و بستن در بطریها را لامنو، و مومو فقط عهده‌دار آوردن بطریهای خالی و بردن بطریهای پر می‌شود. با این وصف، باز برخورد فراوان روی می‌دهد. گاه‌گاه می‌شنوم که لامنو غر می‌زند و جیغ می‌کشد که: «مومو، اردنگ می‌خواهی؟» احتیاج نیست به اینکه من سرم را بلند کنم

و می‌دانم که مومو در آن لحظه با عجله دارد بطری دهن‌زده را دوباره در زنبیل فلزی می‌گذارد. من این را می‌دانم زیرا در همان حال، مومو بدون اعتنا به شهادت شاهد عینی، با صدای خشمالودی داد می‌زند که: «مه کاری نکودوم» (من کاری نکرده‌ام!)

وقتی شراب می‌کشم مایع چنان سریع در بطری بالا می‌آید که باید دائماً مراقب آن باشم. از طرفی، واقعاً عجیب است که چگونه یک کار دستی یا حتی ماشینی مثل این کار مانع از هرگونه فکر مفیدی می‌شود. این هم هست که دایم زرزری از رادیو ترانزیستوری مومو بلند است و جلو تمرکز فکری را می‌گیرد (هدیه تازه و مزاحم لامنو است به پسرش که مومو آن را به شانه حمایل کرده است و همه جا با خود می‌برد).

کم‌کم آن خلق تنگ من از بین می‌رفت بی آنکه شور و اشتیاقی بیشتر در کاری که می‌کردم از خود نشان دهم. شراب کشیدن کار نشاط‌آوری نبود مگر به شیوه مومو، ولی ناگزیر بایستی انجام داد. این شراب به من تعلق داشت. من از خوبی جنس آن بر خود می‌بالیدم و راضی بودم که با لامنو کار می‌کنم، لیکن در عین حال از طرز کار مومو و از زرزر رادیوی او پکر بودم. الغرض، آن روز من در یکی از لحظات متوسط و معمولی عمر خود بودم و نگرانیهای خفیف و متناقض و فراری همراه با افکار یا طرح افکاری داشتم که زیاد برای خودم جالب نبودند و قدری هم احساس ملال می‌کردم.

ناگهان به شدت در زدن، در زدنی نظیر آنچه در تراژدیهای شکسپیر می‌خوانیم، و مسونیه در حالی که کولن و پسوی دیلاخ همراهش بودند وارد شد، ورودی نه درخور صحنه نمایش، گرچه اوقاتش به غایت درجه تلخ بود، و من آنرا حتی از طرز حرف زدنش متوجه مطلب شدم. در حالی که به سمت من در انتهای سرداب پیش می‌آمد و دو نفر دیگر هم به دنبالش بودند گفت:

— همه جا را به دنبالت گشتیم.

من با اوقات تلخی متوجه شدم که هر دو در راهرو طاقی ورود به سرداب را باز گذاشته است. گفت:

— تو عجب حقه‌ای هستی! خوشبختانه تو ما را پیدا کردیم و او به ما خبر داد که

تو کجا هستی.

من در حالی که همچنان چشم خیره به سطح شراب بود دست چپم را از بالای شانه به طرف او دراز کردم و گفتم:

– چطور! مگر تو ما هنوز نرفته است؟

– نه. روی پله‌های برج سردر در آفتاب نشسته بود و داشت یادداشتهایش را می‌خواند.

مسونیه این حرف را به لحنی حاکی از تحسین زد، زیرا جوانی که آن همه وقت صرف مطالعه در سنگها می‌کرد در او حس احترام برمی‌انگیخت.

کولن نیز به حرف آمد و گفت:

– تعظیم عرض می‌کنم، جناب کنت.

و این عنوانی بود که او از آن روز که من ملک مالویل را خریده بودم خوش داشت به من خطاب کند.

پسوی دیلاخ هم به من سلام کرد. من به هیچکدامشان نگاه نمی‌کردم چون مراقب بالا آمدن شراب در بطریها بودم. سکوتی برقرار شد که به نظرم ناراحت‌کننده آمد. پسوی دیلاخ که این ناراحتی را حس کرد سکوت را شکست و پرسید:

– خوب، حالا آن دختر آلمانی تو برمی‌گردد؟

این خود لاقل موضوع بیدردسری برای صحبت بود. و یا لابد او این‌طور فکر می‌کرد.

به لحنی حاکی از خوشحالی گفتم: او دیگر بر نمی‌گردد. می‌خواهد عروسی کند.

لامنو به لحنی ملامت‌آمیز گفت: ولی تو این موضوع را به من نگفته بودی...

و به لحنی تمسخرآمیز افزود: عجب! که او هم عروسی می‌کند!

حس کردم که می‌خواهد وارد معقولات بشود، ولی گویا شیوه شوهر کردن خودش به یادش آمد و سکوت کرد. پسوی دیلاخ گفت:

– ممکن نیست... او شوهر کند؟ آه! متأسفم که چرا کاری را که می‌خواستم با او نکردم.

کولن گفت: پس تو از این به بعد بی‌دستیار خواهی ماند.

من نمی‌توانستم رو برگردانم و به مسونیه نگاه کنم چون سطح شراب در بطری به سرعت بالا می‌آمد، اما متوجه بودم که او دهان باز نمی‌کند. لحظه‌ای بعد گفتم:

– تا آخر این ماه سه نفر کارگر خواهیم آورد که فقط به شرط مسکن و خوراک کار کنند.

«پسو» پرسید: پسر یا دختر؟

– یک پسر و دو دختر.

پسو با خوشحالی گفت: «دو دختر!» و دیگر دنباله‌اش را نگرفت. باز سکوت بر همه سنگینی کرد.

به لامنو گفتم: برو سه تا گیلان برای این آقایان بیاور.

پسو که زبان روی لبهای خود می‌کشید گفت: زحمت نکشید، لازم نیست.

لامنو رو به مومو کرد و گفت: تو برو گیلانها را بیاور؛ می‌بینی که دست من بند است.

راستش لامنو در آن لحظه که صحبت داشت گل می‌انداخت نمی‌خواست از سرداب بیرون برود.

مومو گفت: مه نمی‌یم! (من نمی‌روم)!

لامنو با حالتی تهدیدآمیز از جا برخاست و گفت: پس اردنگ می‌خواهی، ها؟

مومو به یک جست خود را از دسترس مادرش دور کرد و در حالی که با عصبانیت پا بر زمین می‌کوبید تکرار کرد:

– مه نمی‌یم!

لامنو قدمی به طرف او پیش رفت و گفت: باید بروی!

مومو با همان لحن مبارزه‌جویی، در حالی که دستش روی حلقه در بود و مهبای فرار، داد زد:

– مومو نمی‌یه!

لامنو فاصله بین خود و او را در نظر گرفت و آرام سر جای خود نشست. سپس به لحنی خونسرد و در حالی که با اهرم دستگاه بطری بند ور می‌رفت به پسرش گفت:

– اگر بروی امشب برای تو سیب‌زمینی سرخ خواهیم کرد.

هیجان دلگی صورت نتراشیده مومو را فرا گرفت و چشمان ریز و سیاهش را که زنده و معصوم به چشم حیوان می‌مانستند برق انداخت. در حالی که یک دستش را لای موهای زبر و سیاهش فرو می‌برد و دست دیگرش در جیب شلوارش بود با هیجان تمام گفت:

– «قوولیدی»؟ (قول می‌دهی؟)

لامنو گفت: قول می‌دهم.

این بار مومو با لبخندی حاکی از شادی گفت: مه‌می‌به.

و چنان به سرعت ناپدید شد که فراموش کرد درها را پشت سر خود ببندد. صدای تق‌تق کفشهای میخدارش روی سنگهای پلکان به گوش می‌رسید.

پسوی دیلاخ رو به طرف لامنو برگرداند و مؤدبانه گفت:

– معلوم می‌شود این پسر تو تو را اذیت می‌کند.

لامنو به لحنی حاکی از رضایت گفت: خوب دیگر! او هم برای خودش

شخصیتی و اراده‌ای دارد!

و کولن گفت: آخر مجبور شدی امشب آشپزی هم بکنی.

باز سکوتی برقرار شد. حس می‌کردم که بچه‌ها برای کاری پیش من آمده‌اند،

ولی در مالزاک مردم خیلی خوددارند و به این آسانی وارد در موضوع اصلی

نمی‌شوند. گفتم:

– شما ناراحت نمی‌شوید از اینکه من به شراب کشیدن ادامه بدهم و در ضمن

شما هم حرفتان را بزنید؟

دیدم که کولن با اشاره چشم، مسونیه را به صحبت دعوت می‌کرد، اما او

خاموش ماند. صورتش که به تیغه چاقو می‌مانست درازتر به نظر می‌آمد و پلکهای

چشمش می‌زد. کولن گفت:

– بسیار خوب، حال که تو در مالویل قدری بر کنار مانده‌ای ما تو را در جریان

می‌گذاریم. در مورد نامه‌ای که به شهردار نوشته شده بود اقدام خوبی شده، نامه

جریان پیدا کرده و مردم واکنش خوبی نشان داده‌اند. باد موافق دارد می‌وزد، فقط از

جانب «پولا»^۱ است که کار گیر دارد.

– یعنی پولا تحریکات می‌کند؟

– بلی دیگر! به خصوص از وقتی که دیده است این باد به ضد شهردار می‌وزد. او

همه جا گفته که با آن نامه موافق بوده و حتی طوری گفته که انگار خودش متن آن

را اتشا کرده...

گفتم: آه! چه روی!

کولن گفت: اگر هم نامه را امضا نکرده برای این بوده که نخواست است امضایش در کنار امضای یک فرد کمونیست باشد.

گفتم: در عوض حاضر است اسمش با اسم یک کمونیست در لیست انتخاباتی باشد مشروط بر اینکه آن کمونیست در صدر لیست نباشد.
کولن گفت: آها! حالا فهمیدی.

– و نفر اول حتماً من خواهم بود. من به عنوان شهردار انتخاب خواهم شد و پولا به عنوان معاون اول شهرداری، و چون من بیش از آن گرفتاری دارم که به کار شهرداری برسم او کارها را قبضه خواهد کرد.

از شراب کشیدن دست برداشتم و رو به طرف ایشان گرداندم.
– خوب، آن وقت؟ دوز و کلک‌های پولا به ما چه مربوط است؟ کسی به آن ترتیب اثر نخواهد داد، والسلام.

کولن گفت: ولی اصل این است که مردم نسبتاً موافقند.
– موافق با چه؟

– موافق با اینکه تو شهردار بشوی.

من زدم زیر خنده و گفتم: نسبتاً موافقند.

کولن گفت: همین طوری گفتم، والا آنها کاملاً موافقند.

من نگاهی به مسونیه کردم و باز به کار شراب‌کشی خود پرداختم.

در مالژاک، در سال ۷۰، وقتی من از شغل مدیریت مدرسه استعفا کرده بودم تا دنباله کارهای عموم را بگیرم به نظر همه آدم بی‌تدبیری آمده بودم. و وقتی مالویل را خریدم خیلی ساده گفتند این امانوئل با وجود سواد که دارد مثل عمویش دیوانه است. اما شصت و پنج هکتار تیغزار انبوه آنجا تبدیل به مرتعی سبز و خرم شده و تا کستان مالویل تجدید کشت شده بود و اینک انگور آن شراب‌اعلائی می‌داد. از بازدید جهانگردان از قصر ملوک الطوائفی مالویل هم کلی پول گیرم می‌آمد. به خصوص آن محیط پر نظم و ترتیب «مالژاکی» را دوباره به وجود آورده بودم، یعنی باز ماده‌گاو خریده بودم. بنابراین در ظرف شش سال، در نظر عموم ساکنان ده خودم به مقام الایی نایل شده بودم. از دیوانه تبدیل شده بودم به یک ناقلای حسابی؛ و ناقلایی مثل من که کارهای خودش را به این خوبی اداره می‌کند چرا

کارهای بخش را به همان خوبی اداره نکند؟

کوتاه سخن آنکه مالژاک دوباره اشتباه می‌کرد: بار اول برای اینکه مرا دیوانه تصور کرده بود و بار دوم برای اینکه می‌خواست شهرداری را به من واگذار کند، چون من شهردار خوبی نمی‌شدم و علاقهٔ چندانی به این کار نداشتم. و مالژاک که همچنان چشم روی هم گذاشته بود شهردار خوبی دم دستش بود و نمی‌دید. مومو که هر دو در را باز گذاشته بود با دست پر برگشت ولی نه با سه بلکه با شش گیلان و معلوم بود که خیال نداشته است خودش را از قلم بیندازد. این شش گیلان را هم در یکدیگر فرو کرده و انگشتان کتیفش را تا ته در لیوان روی انداخته بود. من به سرعت از جا برخاستم، بارش را از دستش گرفتم و شروع به توزیع گیلانها کردم، و بدیهی است که اول آن گیلان آلوده را به خود او دادم. یک بطری از شراب سال ۷۵ که به عقیدهٔ خودم بهتر از شرابهای دیگر بود پر کردم و در میان تعارفات معمول «متشکرم و نمی‌خورم» شروع به ریختن در گیلانها کردم. همینکه کارم تمام شد، توما وارد شد ولی او با احتیاط تمام درها را پشت سر خود بست و بی‌آنکه لبخندی به لب داشته باشد جلو آمد. او بیش از همیشه به یک محسمهٔ ظریف یونانی می‌مانست که یک کاسکت موتورسواری بر سر و یک بارانی سیاه تنش کرده باشند. گیلان خودم را به طرف او دراز کردم و گفتم:

– بیا یک گیلان شراب بنوش.

توما گفت: نه، متشکرم. من صبحها شراب نمی‌نوشم.

پسوی دیلاغ با لبخندی مؤدبانه به توما گفت: آقا، باز هم سلام.

و چون توما بی‌آنکه به لبخند او و به سلام مجددش جواب بدهد نگاهش می‌کرد، پسو با حالتی معذب به گفته افزود:

– آخر، ما امروز صبح یکدیگر را دیده بودیم.

توما با چهره‌ای که هیچ حالت و حرکتی در آن دیده نمی‌شد گفت: بلی، بیست دقیقه‌ای می‌شود...

و قدر مسلم اینکه دیگر نیازی نمی‌دید که بعد از گذشت بیست دقیقه باز سلام بدهد، چون قبلاً با هم سلام و تعارف کرده بودند.

توما در حالی که به من نگاه می‌کرد گفت: آمده‌ام به تو خبر بدهم که امروز برای ناهار نخواهم آمد.

من که حرف او را خوب نشنیدم سر مومو داد زدم: بابا، این قارقارک صاحب مردهات را خفه کن. تو که سر ما را بردی!

لامنو هم سر او داد زد که: می‌شنوی امانوئل به تو چه می‌گوید؟ مومو با قیافه‌ای وحشیانه و در حالی که رادیو ترانزیستوری خود را زیر بغل چپش می‌فشرد، بی‌آنکه یک ذره از شدت صدای آن کم بکند، چند قدمی عقب رفت. به لامنو گفتم:

— تو هم بیکار بودی که برای عیدی نوئل او رادیو خریدی!
لامنو فوراً تغییر جبهه داد و گفت: آخر این بیچاره که اصطبلهای تو را تمیز می‌کند باید مختصر تفریحی هم داشته باشد!

من لب فرو بستم و نگاهش کردم. بعد، ضمن اینکه حالت لبخند به خود گرفتم قدری هم ابرو در هم کشیدم، به امید اینکه هم حق به لامنو داده و هم قدرت و جذبه خود را در خانه حفظ کرده باشم.

توما گفت: داشتم می‌گفتم که من برای ناهار نمی‌آیم.
گفتم باشد، و در همان دم که توما به عزم رفتن راه افتاد من به لهجه محلی به مسونیه گفتم:

— هیچ ناراحت نباش و برای انتخابات برو. بالاخره ما وسیله‌ای برای خنثی کردن تحریکات پولا پیدا خواهیم کرد.

در آن یک ثانیه، همه چیز آن صحنه چنان در خاطر من نقش بسته که گویی صحنه‌ای است از موزه «گروهون»^۱، که در آن همه شخصیت‌های تاریخی با حالاتی خودمانی برای همیشه ثابت مانده‌اند. در وسط صحنه، گروهی است متشکل از مسونیه، کولن، پسوی دیلاغ و خود من، همه گیلان به دست، با چهره برافروخته و هر چهار نگران آینده دهی با ۴۱۲ نفر ساکن، بر سیاره‌ای که چهار میلیارد انسان در آن می‌زیست. و توما که پشت به گروه با قدمهای بلند دور می‌شود. بین توما و ما مومو است که هنوز با نگاهی خصمانه به من می‌نگرد؛ در یک دست گیلان شرابی دارد که بیش از نصف آن را سر کشیده است و در دست دیگرش رادیوی ترانزیستوری است که هنوز آهنگ لوسی به صدای بلند از آن بیرون می‌آید. در

1) Grévin

کنار مومو، و گویی برای حمایت او، لامنو ایستاده است که بسیار کوچکتز از پسرش جلوه می‌کند و مثل سیب ریز و مانده‌ای پر چین و چروک است، اما چشمانش هنوز از پیروزی بر من برق می‌زند. و بالاخره، در دور و بر ما و زیر پای ما آن سرداب وسیع و طاقهای قوسی آن است که با چند چراغ برق روشن است و نور را ضمن اینکه خفیف می‌کند بر سر ما می‌تاباند.

پایان دنیا، به عبارت دیگر دنیایی که ما تا آن لحظه در آن زیسته بودیم، به ساده‌ترین و عادی‌ترین نحو آغاز یافت. برق خاموش شد. وقتی تاریکی ما را در بر گرفت صدای خنده‌هایی بلند شد و یکی گفت که موتور برق از کار افتاده است. فندکی دوباره صدا کرد و روشن شد و چهره «توما» را روشن نمود. به طرف او پیش رفتم و پرسیدم: می‌خواهی شمعها را روشن کنی؟ یا فندک را به من بده من این کار را بکنم چون من می‌دانم رفها کجا هستند. صدای پسو بلند شد که گفت: «معهدا من می‌توانم دهانم را پیدا کنم.» صدایی آهسته توأم با خنده‌ای ریز که شاید از کولن بود به گوش رسید و گفت: «دهان که نیست، ماشالله گاله است.» من در حالی که نور فندک در دستم می‌لرزید از جلو مومو رد شدم و دیدم که دیگر صدایی از رادیوی او بیرون نمی‌آید اما صفحه آن همچنان روشن است. دو رف نزدیکتر از همه را که جمعاً چهار شمع در آنها بود روشن کردم و نور آنها پس از آن ظلمت محض به نظرم تقریباً زیاد آمد، هرچند قسمت اعظم سرداب همچنان غرق در تاریکی بود. رفها را از نظر رعایت نقش طاقها قدری پایین‌تر به دیوار کوبیده بودند و سایه‌های ما روی دیوار خیلی بزرگ و شکسته به نظر می‌آمد. فندک «توما» را پس دادم و او آن را در جیب بارانش گذاشت و به طرف در رفت. به مومو گفتم:

– خوب شد بالاخره قارقارکت را خاموش کردی!

مومو مثل اینکه من رادیوی او را چشم زده باشم با قیافه‌ای ملامت‌بار نگاهم کرد و با همان لهجه خاص خودش گفت:

– خودش اینطور شد! دیگر کار نمی‌کند!

لامنو با عصبانیت داد زد:

– دیگر کار نمی‌کند! یک رادیوی ترانزیستوری نونو، که همین دیروز در لاروک

باطری به آن انداخته‌ام!

در این موقع توما که به طرف ما برگشته و باز صورتش در روشنایی ظاهر شده بود گفت:

– ای بابا! یعنی چه؟ همین حالا که داشت کار می‌کرد. لابد باطریهای آن را دست‌کاری کرده‌ای، نه؟

مومو گفت: نه، نه. من دست نزده‌ام.

توما در حالی که اوراق خود را روی چهارپایه‌ای می‌گذاشت گفت:

– بده به من ببینم!

انتظار داشتیم ببینیم که مومو دو دستی به رادیوی خود بچسبد، ولی دیدیم با دلسوزی مادر نگرانی که طفل بیمارش را به طیب می‌سپارد فوراً رادیو را به دست توما داد. توما اول رادیو را خاموش کرد، سپس دوباره آن را روشن کرد و پیچ آن را تا درجه آخر باز کرد و آهسته به گرداندن عقربه در طول ایستگاهها پرداخت.

«پت‌پت»های شدیدی از رادیو بلند شد، ولی هیچ صدایی از آن بیرون نیامد. پرسید:

– وقتی برق خاموش شد رادیو از دستت بر زمین افتاد؟ یا آن را به جایی زدی؟

مومو با اشاره سر جواب منفی داد. توما چاقوی سرخ‌رنگی از جیب خود بیرون

آورد و با تیغه کوچکتر آن پیچهای سرپوش رادیو را باز کرد. وقتی سرپوش

برداشته شد دستگاه غریبان رادیو را به شمع‌های یکی از رفها نزدیک کرد و بادقت

به بررسی محتوای آن پرداخت و آخرگفت:

– من هیچ چیز غیرعادی در آن نمی‌بینم. همه چیز آن مرتب و سر جای

خودش است.

باز پیچها را یکی یکی بست و من فکر می‌کردم که الان رادیو را به مومو پس

خواهد داد و پی کار خود خواهد رفت، اما هیچیک از این کارها را نکرد. بیحرکت

ایستاد و با نگرانی خاصی که در سیمایش خوانده می‌شد به گرداندن عقربک رادیو

در طول ایستگاهها ادامه داد.

ما هر هفت نفر ساکت مانده بودیم و اگر بتوان گفت به سکوت رادیو گوش

می‌دادیم که ناگاه غرشی به گوش رسید، غرشی چنان مهیب که با هر قیاسی که

بخواهیم به توصیف آن بپردازیم به نظرم مضحک می‌آید: غریو رعد، صدای

تخماقهای بادی، سوت‌های زوزه‌مانند کشتیها، غرشهای چند جت که دیوار صوتی را

شکسته باشند، مهمه قطارهای افسارگسیخته. به هر حال، چیزی که به شدت تراق

تراق کند، صدای برخورد آنها به هم که گوش را بیازارد، اوج صدای زیر و اوج صدای بم به شدتی که از حد ادراک خارج باشد. من نمی‌دانم که صدا وقتی به چنان اوجی از شدت برسد کشنده است یا نه، و تصور می‌کنم که اگر دوام پیدا کرده بود می‌توانست آدم بکشد. با یأس تمام دستهایم را به گوشهایم گرفتم، دولا شدم، تا شدم و دیدم که از سر تا پا می‌لرزم. مطمئنم که آن لرزش متشنج و اکنشی بود صرفاً جسمانی در قبال شدت همه‌مه و صدا که دستگاه بدن به زحمت قادر به تحمل آن بود؛ چون در آن لحظه هنوز ترس برم نداشته بود. من گیج‌تر و آشفته‌تر از آن بودم که بتوانم فکری بکنم. حتی با خود نیز نمی‌گفتم که صدایی که توانسته است با چنین شدتی از ورای دیوارهایی به قطر دو متر و تا یک طبقه زیر زمین به گوش من برسد بایستی بیرون از هر حد و اندازه‌ای باشد.

دستهایم را روی شقیقه‌هایم گذاشتم، می‌لرزیدم و حس می‌کردم که سرم دارد می‌ترکد. در همان حال افکار احمقانه‌ای از مغزم عبور می‌کرد. با خشم و ناراحتی از خود می‌پرسیدم چه کسی محتوای گیللاس شراب مرا که می‌دیدم دو متر دورتر از من به پهلو افتاده برگردانده است. و نیز با خود می‌گفتم چرا مومو دمر روی سنگفرش کف سرداب افتاده، صورتش را به زمین چسبانده و هر دو دستش را به پشت گردنش گرفته است، و چرا لامنو که شانه‌های او را تکان می‌داد دهانش، بی‌آنکه صدایی از آن بیرون بیاید، باز مانده است.

وقتی من می‌گویم «صدا، آوا، غرش رعد و چه و چه» این کلمات به هیچ وجه قادر نیستند تصویری از عظمت آن صدا را در ذهن شونده ایجاد کنند. صدا پس از مدتی که من نمی‌توانم به درستی تعیین کنم قطع شد و گمان می‌کنم چند ثانیه بیش نبود. وقتی متوجه این موضوع شدم که بدنم از لرزش افتاد و کولن که در تمام آن مدت در طرف راست من روی زمین نشسته بود در گوشم چیزی گفت که من فقط کلمه «گورومپ» را از آن شنیدم. در همان حال، صداهای پارس‌مانند و دردناکی هم شنیدم که از مومو بود.

با احتیاط دستهایم را از روی گوشهایم که سخت ناراحت شده بود برداشتم و صداهای پارس‌مانند مومو که این‌بار مخلوط با غرولندهای لامنو به لهجه محلی شده بودند به لحنی تیزتر و گوشخراش‌تر به گوش رسید. سپس آن صداهای پارس‌مانند قطع شد و لامنو هم ساکت شد و به دنبال آن غریو غیرانسانی که ما

تحمل کرده بودیم سکوتی چنان عمیق، چنان عجیب و چنان دردناک بر سرداب حکمفرما گردید که مرا بی‌اختیار به هوس جیغ کشیدن انداخت. گفתי من بر آن صدا تکیه داشتم و اکنون که صدا قطع شده بود در بین زمین و آسمان معلق مانده بودم. در عین حال احساس می‌کردم که قادر به حرکت نیستم و میدان دیدم تنگتر شده است، چنانکه بجز لامنو و مومو که در مقابل من دراز به دراز افتاده بودند هیچکس را نمی‌دیدم، حتی کولن را که بعداً به من گفت از جای خود هیچ تکان نخورده بود.

چون به نحوی که خود نمی‌دانم چگونه بود با سکوت پیوند یافته بودم احساسی از وحشت سر تا پایم را فراگرفت. در عین حال حس کردم که دارم خفه می‌شوم و تمام بدنم خیس از عرق است. پولیور یقه برگشته‌ای را که قبل از آمدن به سرداب به تن کرده بودم از تنم درآوردم و یا به عبارت بهتر از تنم کندم، اما تقریباً هیچ فرقی احساس نکردم. عرق همچنان از پیشانیم بیرون می‌زد و روی گونه‌ها و زیر بغل و توی پشت و کمرم می‌دوید. از عطشی شدید رنج می‌بردم، لبهایم خشکیده و زبانم به سقف دهانم چسبیده بود. لحظه‌ای بعد، متوجه شدم که دهانم باز مانده و مثل سگ له‌له می‌زنم ولی نمی‌توانم بر آن حالت خفگی که در خود احساس می‌کنم غالب شوم. در عین حال خستگی مفرطی در خود حس می‌کردم و همان‌طور که روی زمین نشسته و پشت به بشکه‌ای تکیه داده بودم احساس می‌کردم که قادر به حرف زدن و حرکت کردن نیستم.

هیچ‌کس یک کلمه حرف نمی‌زد. اکنون سرداب مثل گور خاموش بود و بجز صدای نفس‌زدنها صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. اکنون رفقای خود را تشخیص می‌دادم، اما آنها را به صورت تصاویری کدر توأم با احساسی از ضعف و تهوع می‌دیدم چنانکه گفתי می‌خواهم از هوش بروم. چشمانم را بستم. به نظرم می‌آمد که تقلا برای نگاه کردن به اطراف مرا از حال می‌برد. به هیچ چیز فکر نمی‌کردم و هیچ سؤالی از خود نمی‌کردم و حتی در این صدد هم نبودم که بدانم چرا دارم خفه می‌شوم. تا شده و مثل یک حیوان محتضر بی‌حس و حال در آن گوشه که بودم افتاده بودم، نفس می‌زددم و عرق می‌ریختم و اضطرابی خوفناک در خود حس می‌کردم. حتماً می‌مردم و یقین کامل داشتم که خواهم مرد.

چهره‌ٔ توما را دیدم که در میدان دید من ظاهر شد و کم‌کم مشخص گردید. از

کمر به بالا لخت و رنگش پریده و تنش غرق غرق بود. نفس زنان به من گفت: لخت شو! و من حیران ماندم که چرا زودتر به این فکر نیفتاده بودم. پیراهن و جلیقه‌ام را از تن به در آوردم و توما در این کار به من کمک کرد. خوشبختانه چکمه‌های سواریم را به پا نداشتم والا با کمک او هم نمی‌توانستم آنها را از پا درآورم. کمترین حرکتی مرا از حال می‌برد. در موقع کندن شلوارم سه بار نفس تازه کردم و تازه جز با کمک توما به این کار توفیق نیافتم. او بار دیگر دهانش را به گوش من نزدیک کرد و شنیدم که گفت:

– گرماسنج... بالای شیر آب... هفتاد درجه...

من حرف او را با وضوح تمام شنیدم، اما چند لحظه‌ای طول کشید تا متوجه معنی حرفش شدم و فهمیدم که او از مشاهده گرماسنج بالای منبع آب دیده است که درجه حرارت سرداب از بعلاوه سیزده به بعلاوه هفتاد رسیده است.

احساس کردم که تسکین یافته‌ام: معلوم شد که من نه از یک بیماری نامعلوم بلکه از گرما داشتم می‌مردم. اما این حالت برای من هنوز رؤیایی بیش نبود. حتی یک دقیقه هم فکر نکردم که ممکن است درجه حرارت باز بالاتر برود و به صورت کشنده‌ای درآید. هیچیک از تجارب گذشته‌ام این فکر را در من به وجود نمی‌آورد که ممکن است انسان در درون سردابی به معنای واقعی کلمه از گرما بمیرد.

به زحمت زیاد توانستم به زانو درآیم و با تقلایی بسیار سخت خودم را چهار دست و پا به طشت بطری‌شویی برسانم. با هر دو دست به طشت چسبیدم و در حالی که قلبم به شدت به دنده‌هایم می‌کوفت و چشمانم کدر بود و تقریباً داشتم خفه می‌شدم توانستم بر سر پا بایستم و دو بازو و سرم را در آب فرو کنم. احساس خنکی مطبوعی کردم و به گمانم این بدان معنی بود که آب هنوز فرصت نیافته بود درجه حرارت خود را به درجه محیطش برساند. آن قدر به آن حال ماندم که اگر دستم به ته طشت نخورده و آن را تکیه‌گاهی برای بلند شدن نکرده بودم بیشک خفه می‌شدم. آن وقت بود که فهمیدم دارم از آن آب کثیف شراب‌آلود که دستگاه بطری‌شور در طشت ریخته بود می‌نوشم. پس از آن توانستم بر سر پا بمانم و رفقایم را به وضوح ببینم. بجز کولن که ظاهراً بایستی حرف توما را خطاب به من شنیده باشد همه با لباس بودند. پسو چشم بر هم نهاده و ظاهراً در خواب بود. عجب‌تر

آنکه مومو هنوز پیراهن کشی خود را در تن داشت. بیحس و حرکت افتاده و سرش روی زانوی لامنو بود. خود لامنو به بشکه‌ای تکیه داده، چشم بر هم نهاده بود و در صورت لاغرش مطلقاً اثری از حیات مشهود نبود. مسونیه با چشمانی که در آن یأس و ناتوانی خوانده می‌شد به من خیره مانده بود. فهمیدم که دیده است من آب خورده‌ام و اینک خودش هم می‌خواهد آب بخورد ولی چندان قدرت ندارد که خود را تا پای طشت بکشد. گفتم:

— لباساتان را درآرید!

و خواسته بودم با تحکم صحبت کنم اما از صدای خودم تعجب کردم: صدایی بود نازک و بیحال و بیرمق. آنگاه با ادبی مسخره‌آمیز به گفته افزودم:

— خواهش می‌کنم.

پسو تکان نخورد. لامنو چشم گشود و تلاشی کرد تا مگر پیراهن کش مومو را از تنش درآورد، اما نتوانست تنهٔ پسرش را از زمین بلند کند و در حالی که عرق از همه جایش می‌ریخت دوباره افتاد و به شکم برآمدهٔ بشکه خورد. دهانش را به طرز وحشتناکی باز می‌کرد و می‌بست، درست مثل ماهی‌ای که می‌خواهد خفه بشود. مسونیه به من نگریست و با انگشتانش شروع به بازکردن تکه‌های پیراهنش کرد، اما چنان در این کار کند بود که من فهمیدم هرگز موفق نخواهد شد این کار را به انجام برساند.

خود من هم دوباره بر زمین افتادم و نفس‌زنان در کنار طشت ماندم لیکن چشمانم به چشمان یأس‌آلود مسونیه خیره مانده بود و مصمم بودم که اگر نیرویی پیدا کنم به کمک او بشتابم. در آن دم که به آرنجم تکیه کردم تا بلند شوم دستم به یکی از آن دو زنبیل فلزی شش‌خانه خورد که «مومو» با آنها بین من و مادرش بطری می‌برد و می‌آورد. شش بطری در درون زنبیل شمردم. و آنقدر فکرم بد کار می‌کرد که مجبور شدم شمارش بطریها را دوباره انجام بدهم. نزدیکترین بطری به خودم را برداشتم. بطری به نظرم بسیار سنگین آمد. با زحمت بسیار آن را به لب بردم و نوشیدم و در ضمن متحیر بودم از اینکه با آن همه شراب که در دسترس داشتم چرا از آن آب کثیف خورده بودم. شراب گرم و تلخ‌مزه بود. تقریباً نصف بطری را سرکشیدم. چنان به شدت عرق می‌ریختم که ابروانم با همه پرپشت بودن قادر نبودند جلو جریان آن را بگیرند. عرق بی‌وقفه توی چشم‌هایم می‌ریخت

و کورم می‌کرد. معهذا احساس کردم که اندک نیرویی به تنم بازگشته است. به طرف مسونیه به راه افتادم لیکن نه روی چهار دست و پا بلکه خزیده بر پهلوی چپ، و بطری نیم‌پر هم در دست راستم بود.

سنگفرش کف را زیر دنده‌هایم بسیار گرم احساس می‌کردم. لحظه‌ای ایستادم تا نفس تازه کنم و عرق چنان سر و صورت و تنم را خیس کرده بود که گفتمی از حمام بیرون آمده‌ام. سرم را به عقب تکان دادم تا چشمانم را از قید موهایم خلاص کنم و چشمم به برجستگیهای طاق بالای سرم افتاد. به سبب نور ضعیف شمعها خوب نتوانستم آنها را ببینم، ولی احساس کردم که از حرارت چنان برق می‌زنند که گویی آنها را در کوره سرخ کرده‌اند. آن وقت مات و مبهوت و نفس‌زنان و نگران به عرقی که بی‌انتها بر سنگهای سوزان کف سرداب می‌ریختم به این فکر افتادم که ما همه مثل جوجه‌هایی که در اجاق کباب می‌کنند و پوستشان سرخ می‌شود و روغن از آنها می‌چکد در این سرداب محبوس مانده‌ایم. حتی در آن وقت، حتی در آن لحظه که توانسته بودم قیاسی کلاً درست از وضع خودمان بکنم این قیاس را فقط به منزله تصویر می‌دیدم و آن‌قدر نیروی منطقم فلج شده بود که ولو یک ثانیه به این فکر نیفتادم که در بیرون چه می‌گذرد. برعکس، اگر قدرت بازکردن دو در راهرو باریک طاقی و بالا رفتن از پلکان و بیرون رفتن را می‌داشتم این کار را می‌کردم و مطمئن بودم که در بیرون آن خنکی مطبوعی را که یک ساعت پیش به جا گذاشته بودم باز می‌یابم.

خود را به مسونیه رساندم و بطری را به طرف او دراز کردم ولی متوجه شدم که قادر نیست آن را بگیرد. آن وقت دهانه بطری را به زحمت بین لبهای خشک و به هم چسبیده او گذاشتم. او ابتدا مقدار زیادی از شرابها را حرام کرد، ولی همین که دهانش نم برداشت لبهایم بیشتر به دور گردن بطری کلید شد و غلیظا را سریعتر فروداد. از اینکه می‌دیدم بطری دارد خالی می‌شود احساس تسکین عظیمی در خود کردم، زیرا نگاه‌داشتن بطری جلو دهان مسونیه مستلزم تقلای فوق‌العاده‌ای بود، چنانکه وقتی بطری خالی شد به زحمت توانستم آن را روی زمین بگذارم. آنگاه مسونیه بی‌آنکه حرفی بزند سرش را به طرف من گرداند، ولی چهره‌اش حاکی از حالتی چنان مملو از حقیقت‌سناسی و در عین حال چنان رقت‌انگیز و بچگانه بود که من در آن حال ضعفی که داشتم حس کردم نزدیک است اشکم جاری شود. لیکن در

عین حال فکر اینکه توانسته‌ام به داد او برسم باز به من نیرو داد. کمکش کردم که لباسهایش را درآورد. وقتی این کار انجام شد لباسهای او را زیر تنه خودش و زیر تنه خودم گذاشتم تا خودمان را از سنگهای سوزان کف سرداب محفوظ بداریم، و در حالی که هر دو سرمان را پهلوی هم گذاشته و به بشکهای تکیه داده بودیم گویا من چند ثانیه‌ای از حال رفتم، چون ناگهان به این فکر افتادم که کجا هستم و چه می‌کنم. همه چیز به چشم مغشوش و مبهم آمد و من فکر کردم که نکند عرق کورم کرده باشد. با تلاشی بیسابقه دستم را روی چشمانم کشیدم، اما آن حالت کدر بودن اشیاء باز تا چند ثانیه باقی بود. من حتی نیروی این را هم نداشتم که درست ببینم. وقتی بار دیگر توانستم بوضوح ببینم کولن و توما را دیدم که به دور پسو می‌پلکیدند تا لباسهایش را از تن درآورند و نوشابه‌ای به او بخوراند، و چون به زحمت سرم را به طرف راست گرداندم مومو و مادرش را دیدم که لخت و غور، پهلو به پهلو، افتاده بودند. چشمان «لامنو» بسته و خود تا شده بود و به آن اسکلت‌های ماقبل تاریخ می‌مانست که در حفاریهای باستانشناسی کشف می‌کنند. با خود گفتم که او چگونه توانسته است لباسهای خود و به خصوص لباسهای پسرش را درآورد، لیکن فوراً از اندیشیدن به این موضوع منصرف شدم چون نقشه‌ای برای خودم کشیده بودم که اجرای آن مستلزم به کار انداختن همه قوای باقیمانده‌ام بود: می‌خواستم به طرف طشت بخزم و در آن بنشینم. و به این کار چگونه توفیق یافتم نمی‌دانم، چون سنگهای کف سرداب واقعاً سوزان بود، همین‌قدر می‌دانم که خود را در پای طشت یافتم در حالی که تلاش مذبوحانه‌ای می‌کردم تا از آن بالا بروم و کف دست چپم را به دیوار تکیه دادم اما فوراً آن را پس کشیدم، چنانکه گفتمی به یک ورقه آهن سرخ شده دست زده‌ام. معه‌ذا باید باور کرد که موفق شدم چون یک وقت دیدم توی طشت چمباتمه نشسته‌ام و چانه‌ام به زانوهایم می‌خورد و زانوهایم تکیه‌گاهی برای سرم شده‌اند که از آب بیرون مانده است. بعداً که فکرش را کردم متوجه شدم که فرورفتن در آن طشت گرمترین حمامی بود که در عمر کرده بودم، اما در آن لحظه احساس خنکی حیرت‌انگیزی کردم. و نیز به یاد دارم که چندین بار از آن آب نوشیدم. همچنین گمان می‌کنم چند لحظه‌ای هم چرت زدم، زیرا وقتی دیدم که در سرداب به شدت باز شد و مردی از آن به درون آمد ناگهان یکه‌ای وحشتناک خوردم و چرتم پاره شد.

به او نگاه می‌کنم. دو قدم پیش می‌آید و همچنان که بر سر پا ایستاده است تلوتلو می‌خورد. سر تا پای او لخت است. موهای سر و ابرویش از بین رفته و تنش چنان سرخ و سوخته است که گویی او را دقایقی بسیار در آب جوش نگاه داشته‌اند. چیزی که به نظر من وحشتناک می‌آید و مرا از ترس بر جا خشک می‌کند تکه‌های ریش‌ریش گوشت خون‌آلودی است که از سینه و پهلو و ساق او آویخته است، و با این وصف نمی‌دانم که او چگونه بر سر پا مانده است و به من نگاه می‌کند و با آنکه صورتش چیزی بجز یک زخم خون‌آلود نیست از چشمهایش می‌شناسمش: او «ژرمن» کارگر مزرعه هفت‌چناران من است.

می‌گویم: ژرمن!

و گویی که فقط منتظر چنین ندایی بوده است: فوراً تا می‌شود و به روی خود می‌غلند و به پشت می‌افتند و بیحرکت می‌ماند در حالی که پاهایش کشیده و دستهایش صلیب‌وار بر هم است. در همان حال از دری که باز مانده است چنان جریانی از هوای سوزان بر من می‌وزد که بی‌اختیار تصمیم می‌گیرم از طشت به در آیم و بروم در را ببندم، و عجیب اینکه موفق می‌شوم، لیکن خزیده یا چهار دست و پا نمی‌دانم، همین‌قدر می‌دانم که با تمام وزن بدنم لنگه سنگین در بلوطی را فشار می‌دهم تا بالاخره در تکان می‌خورد و من با تسکینی عظیم می‌شنوم که زبانه قفل در جای خود می‌افتد و در بسته می‌شود.

نفس می‌زنم و عرق از سر تا پاهایم جاری است، سنگها مرا می‌سوزانند و من با اضطراب وصف‌ناپذیر از خود می‌پرسم آیا خواهم توانست خودم را به طشت برسانم یا نه. روی آرنجها و زانوهایم خم شده‌ام و سرم آویخته است. در چند متری ژرمن هستم و آن نیرو که بتوانم به طرف او بروم در من نیست. ولی رفتن بیفایده است چون می‌دانم که او مرده است.

و ناگهان در همان‌جا و در همان وقت که حتی زور سر بلند کردن ندارم و آرنجها و زانوهایم از حرارت کف زمین سوخته است و با هوس ول شدن و مردن مبارزه می‌کنم نظری به نعش ژرمن می‌اندازم و در حالی که ناگهان ذهنم روشن می‌شود برای نخستین بار می‌فهمم که اقیانوسی از آتش ما را احاطه کرده و در این آتش هرچه انسان و حیوان و نبات است نابود شده است.



من هم اکنون نوشته‌های خود را بار دیگر مرور کردم و می‌بینم چیزهایی هست که تا پیش از نوشتن این ماجرا متوجه آنها نشده بودم. مثلاً از خود می‌پرسم بیچاره ژرمن محتضر، که آتش لخت و عورش کرده و حتی پوست تنش را نیز کنده بود، چگونه آن توان و نیرو را یافته بود که خودش را به ما برساند. من تصور می‌کنم که در هفت‌چناران پیغامی فوری از یک مشتری دریافت کرده و چون نتوانسته بود با تلفن به من دست پیدا کند - زیرا می‌دانست که من در سرداب هستم - موتورسیکلتش را سوار شده و در لحظه ورود به مالویل، یعنی در محلی که می‌شود گفت به وسیله کوه سنگی مشرف به قلعه در پناه نطق گسترده آتش بوده، غافلگیر شده است. در صورت صحت این فرض، حتماً با زبان‌های آن آتش عظیم که مانند برق از شمال به جنوب سرایت کرده بود به اصطلاح لیسیده شده است. و گمان می‌کنم به همین جهت است که او مانند دیگر ساکنان مالژاک که از ایشان فقط چند استخوان سوخته در زیر قشری از خاکستر باقی مانده به کلی خاکستر نشده بوده است.

اگر ژرمن چند ثانیه زودتر خودش را به حیاط برج سردر رسانده بود ممکن بود جان بدر ببرد. در واقع خود قلعه هم کم صدمه دید، زیرا کوه سنگی عظیمی که از شمال بر آن مشرف است بین قلعه و آن کوره آتش حایل بود.

یک چیز دیگر هم به نظر من عجیب می‌آید: از آن لحظه که صدای غریو قطار (تعبیری که باز هم به نظرم ناچیز می‌آید) در سرداب پیچید و به دنبال آن، آن گرمای مخوف جهنمی بر محیط مستولی شد، من و رفقایم دچار یک نوع فلج عضوی و ناطقی و حتی فکری شدیم. بسیار کم سخن گفتیم و کمتر از آن تکان

خوردیم و عجیب‌تر آنکه، همان‌گونه که قبلاً متذکر شدم، من تا پیش از پیدا شدن سر و کلهٔ ژرمن هیچ تصور روشنی از آنچه در بیرون از سرداب می‌گذشت نداشتم. حتی در آن وقت نیز افکارم مغشوش بود و از قطع جریان برق، از سکوت مداوم ایستگاههای رادیو، از آن صدای رعدآسا و از بالا رفتن وحشت‌انگیز درجهٔ حرارت هیچگونه استنباطی نکردم.

همزمان با از دست دادن قدرت تعقل، مفهوم زمان را نیز از دست دادم. حتی امروز هم نمی‌توانم بگویم که از لحظهٔ خاموش شدن برق تا لحظهٔ باز شدن در سرداب و پیدا شدن سر و کلهٔ ژرمن چند دقیقه گذشت. و گمان می‌کنم این موضوع ناشی از این بود که چندین بار در نیروی ادراک من نسبت به اشیاء وقفه حاصل شد و من جز در لحظات منقطع آن هم به طرزی بسیار ضعیف چیزی درک نمی‌کردم. من حس اخلاقی خود را نیز از دست دادم، منتها از دست دادن این حس فوری نبود، زیرا در ابتدای امر تقلای زیادی کردم تا به کمک مسونیه بشتابم، اما اگر بتوانم چنین تعبیر کنم آن کمک آخرین جرقه‌ای بود که از حس عاطفی من درخشید. از آن به بعد، هیچ به فکرم خطور نکرد که انحصار استفاده از یگانه طشت آب موجود در سرداب و در آن غوطه خوردن و مدتی مدید در آن ماندن، بی‌آنکه به فکر دیگران باشم، رفتاری است برخلاف نوعدوستی. از طرف دیگر اگر من این کار را نکرده بودم آیا این توانایی را می‌داشتم که چهار دست و پا خودم را تا دم در سرداب بکشانم و در را که ژرمن باز گذاشته بود دوباره پیش کنم؟ بعداً متوجه شدم که هیچیک از رفقایم تکان نخوردند، هرچند چشم همه با حالتی از رنج و تشویش به در باز مانده خیره شده بود.

گفتم که چهار دست و پا و با سر آویخته در یک متری ژرمن وامانده بودم و توانایی اینکه تا پیش او بروم نداشتم. و بهتر اینکه بجای توانایی بگویم شهامت، چون بعداً معلوم شد توانایی آن را داشتم که بار دیگر خود را به طشت آب برسانم. در واقع من هنوز تحت تأثیر ضربهٔ وحشتی بودم که از دیدن ژرمن با آن تن سوخته و خون‌آلود به من دست داده بود، به تنی سوخته و ریش‌ریش که تکه‌های گوشت همچون پاره‌های پیراهنی که در حین دعوایی جرجر شده باشد از آن آویخته بود. ژرمن مردی بلندبالا و قوی‌هیکل بود و شاید چون من به روی خود تا شده و افتاده بودم و شاید هم چون سایهٔ او که از نور شمعها بر طاق افتاده بود بی‌اندازه بزرگ

شده بود در نظرم چنان مخوف و هیولایی آمد که گفתי خود عزرائیل وارد شده است نه یکی از قربانیان او. بعلاوه، او ایستاده بود و حال آنکه ما همه از شدت ضعف دراز به دراز افتاده بودیم. و بالاخره، او از جلو به عقب و بالعکس تلوتلو می‌خورد و با آن چشمان آبی نافذش به من خیره شده بود و من در آن تاب خوردن او احساس تهدید کردم چنانکه گفתי می‌خواهد به من بپرد تا نابودم کند.

خودم را به طشت رساندم، لیکن با کمال تعجب از فرو رفتن در آن صرف‌نظر کردم، زیرا وقتی دست در آب فرو بردم آن را بسیار گرم یافتم. می‌بایست نتیجه بگیرم که این احساس چیزی بجز خیال نیست و در واقع بدین معنی است که هوای محیط رو به سرد شدن می‌رود، اما من یک لحظه هم به این فکر نیفتادم و حتی به این فکر هم نیفتادم که نگاهی به گرماسنج بالای منبع آب بکنم. من فقط در بند یک چیز بودم و آن اینکه از تماس با سنگهای کف سرداب بگریزم. با زحمت بسیار خود را به روی دو بشکه شراب که با هم مماس بودند کشاندم. از پهلوی در فضای بین انحنای دو بشکه نشستم، به قسمی که دو ساقم از یک طرف و بالاتنه‌ام از طرف دیگر بلند بود. تماس با چوب بشکه‌ها احساسی تقریباً حاکی از خنکی و راحتی به من داد، اما این احساس زیاد دوام نکرد. من زیاد درد می‌کشیدم هرچند جای درد عوض شده بود. دیگر کمتر عرق می‌ریختم و حالت خفگی نداشتم، اما کف هر دو دست و زانوها و پهلوها و کفل و خلاصه همه قسمت‌هایی از بدنم که پیش از این با زمین در تماس بود درد می‌کرد. در اطراف خود ناله‌های ضعیفی می‌شنیدم و گاه‌گاه با احساسی شدید از تشویش و نگرانی به رفقای خود می‌اندیشیدم، تا یک وقت با کمال خجلت متوجه شدم که این ناله‌ها از خود من است. البته بعداً متوجه این موضوع شدم. هیچ چیز به اندازه درد جنبه ذهنیت ندارد، زیرا دردی که من احساس می‌کردم در حقیقت با آن سوختگیهای بسیار سطحی که انگیزه آن بود تناسب نداشت. همین که قدری نیرو گرفتم و باز شروع به عمل کردم آن سوختگیها را فراموش کردم.

دلیل دیگر بر شدید نبودن سوختگیها این بود که خوابم برد و گویا مدتی خوابیدم، چون وقتی بیدار شدم آن شمعهای بزرگ روی رفها همه سوخته بودند و کسی قدری دورتر از آنها شمعهای دیگری روشن کرده بود. آن وقت احساس سرمای شدیدی در تمام تن خود به خصوص در پشتم کردم. می‌لرزیدم. با چشم عقب

لباسهایم گشتم و نیافتم. آنگاه تصمیمم بی آنکه خود متوجه باشم عوض شد و تصمیم گرفتم از آنجا که مثل مرغ نشسته بودم پایین بیایم و بروم نگاهی به گرماسنج بکنم. این نقل مکان برای من بسیار دردآور بود. عضلاتم کشیده و تقریباً متشنج بود و با هر حرکت که می‌کردم کف هر دو دستم درد می‌گرفت. گرماسنج سی درجه را نشان می‌داد و من با آنکه فکر کردم که هوا هنوز گرم است و دلیلی ندارد که از سرما بلرزم این استدلال لرزش مرا قطع نکرد. همین که رو برگرداندم پسو را دیدم که ایستاده به بشکه‌ای تکیه داده بود و داشت لباسهایش را می‌پوشید، و عجب آنکه بجز او کسی را ندیدم و حال آنکه آن پنج نفر دیگر نیز همان جاها بودند. گفتم چشم من بر اثر خستگی نمی‌توانست در آن واحد بیش از یک چیز را ببیند. احمقانه پرسیدم:

– داری لباس می‌پوشی؟

با صدایی ضعیف ولی کاملاً طبیعی گفت: بلی که لباس می‌پوشم. می‌خواهم به خانه برگردم. «ایوت»^۱ عزیزم حتماً نگران است.

نگاهش کردم. وقتی پسو از زنش با من حرف زد نمی‌دانم چه شد که واقعیت به طرز زنده‌ای در مغز من روشن شد. و عجب‌تر آنکه من برای این روشنایی رنگی حس کردم و درجهٔ حرارتی و شکلی، یعنی سفید بود و یخ بود و مثل چاقو قلبم را پاره کرد. به لباس پوشیدن پسو نگاه می‌کردم و در آن وقت بود که نخستین بار به راستی فهمیدم چه اتفاقی افتاده است.

پسو به لحنی تحکم‌آمیز به من پرید و گفت: چته که این طوری نگاهم می‌کنی؟ سر به زیر انداختم و نمی‌دانم چرا خودم را به طرزی وحشتناک در برابر او مقصر احساس کردم. به لحنی ضعیف گفتم:

– هیچی، پسوی عزیزم، چیزی نیست!

با همان لحن باز گفت: چرا، چرا، نگاهم می‌کردی!

و دستهایش چنان می‌لرزید که قادر نبود شلوارش را به پا کند.

من جواب ندادم. بار دیگر نگاهی نفرت‌بار به من کرد و با خشمی که ضعفش

آن را رقت‌بار نشان می‌داد گفت:

– چرا، نگاهم می‌کردی. حاشا که نمی‌توانی بکنی.

خاموش ماندم. می‌خواستم حرف بزنم، اما چیزی برای گفتن نداشتم. نگاهی به اطراف خویش انداختم تا تکیه‌گاهی بجویم. این بار رفقایم را دیدم و یا بهتر آنکه بگویم با تلاشی مکرر و دردآلود که مقدمهٔ حال تهوع بود رفقا را یکی بعد از دیگری دیدم.

لامنو با رنگ پریده نشسته و سر مومو را به دامن گرفته بود و با حرکتی غیرمحسوس موهای کثیف او را با انگشتان لاغر خود نوازش می‌کرد. مسونیه و کولن پهلو به پهلو نشسته، مات و مبهوت مانده بودند و سر به زیر داشتند. توما به بشکه‌ای تکیه داده، با دستی رادیوی ترانزیستوری روشن مومو را گرفته بود و با دست دیگر عقربهٔ صفحه را آهسته و مدام از آن سر به این سر می‌گردانید و بیهوده دنیا را به دنبال یک صدای انسانی می‌گشت. چهرهٔ نگرانش نه تنها خطوط یک مجسمهٔ سنگی را داشت، بلکه تقریباً از رنگ و صلابت آن نیز برخوردار بود.

هیچ‌یک از ایشان به نگاه من با نگاهی پاسخ ندادند. و اکنون به یاد می‌آورم که با همان احساس نفرت عاجزی که پسو به من نگاه کرده بود من از ایشان کینهٔ تلخی به دل گرفتم. مانند بچهٔ نوزادی که چون هوا وارد ریه‌هایش می‌شود جیغ می‌کشد ما ساعت‌های متوالی چندان کز کرده و خمیده مانده بودیم که اکنون برای ما بسیار مشکل بود بتوانیم بار دیگر با دیگران تماس برقرار نماییم.

وسوسهٔ اینکه پسو را به هوای خود رها کنم در من قوت گرفت. به لحنی عامیانه با خود گفتم: «بسیار خوب، حال که خودش دلش می‌خواهد بگذاریم هر غلطی که می‌خواهد بکند. به درک که رفت.» لیکن از این پستی خود چندان متعجب شدم که بلافاصله واکنشی در جهت عکس آن نشان دادم و تضرع‌کنان گفتم: پسوی من، پسوی عزیز من!

و سر به زیر انداختم. آن‌قدر سردرگم بودم که واکنشهای من مبالغه‌آمیز شده بود و هیچ‌کدام به من نمی‌آمد. مثل اینکه تقصیری کرده باشم با کمرویی خاصی گفتم:

– شاید حالا بیرون رفتن هنوز قدری خطرناک باشد.

از بس این جمله برای نشان‌دادن وخامت وضع نارسا بود که من به محض ادای آن حس کردم حرف مضحکی زده‌ام. معهدا همین جملهٔ نارسا موجب خشم پسو

شد و او با ترشروی تمام و در حالی که دندان به هم می‌فشرد، با صدایی به ضعیفی صدای من گفت:

– خطرناک؟ چرا خطرناک؟ تو از کجا می‌دانی که خطرناک است؟

لحن سخنش گذشته از هر چیز ساختگی بود و به نظر می‌آمد که دارد در یک نقش کمدی بازی می‌کند. من خوب می‌فهمیدم که این کمدی کدام است و دلم می‌خواست گریه کنم. سر به زیر انداختم و در آن لحظه بار دیگر از فرط خستگی و درماندگی نزدیک بود بگذارم هرچه می‌خواهد پیش بیاید. آنچه مرا از این کار بازداشت چشمان پسو بود که چون باز سر بلند کردم به چشم افتاد. چشمان او خشمگین بود، اما التماسی هم در آنها خوانده می‌شد. به التماس از من می‌خواستند که چیزی نگویم و باز تا مدتی صاحبشان را در کوری خود باقی بگذارم، چنانکه گفتم سخنان من بودند که توانسته بودند موجب این بدبختی دهشتناک برای او بشوند.

اکنون مطمئن بودم که او نیز مانند کولن و مانند مسونیه مطلب را فهمیده است، اما ایشان می‌کوشیدند از ضایعهٔ دردناک خود با حیرت و عدم حرکت بگریزند و حال آنکه پسو به گذشته می‌گریخت و هر چیزی را انکار می‌کرد و حاضر بود با چشم بسته تا خانهٔ خود که تبدیل به خاکستر شده بود بدود.

شروع کردم به اینکه در ذهنم چندین جمله بسازم و تقریباً روی یکی از آنها مکث کردم: می‌خواستم بگویم پسو، اگر از روی درجهٔ حرارتی که قبلاً گرماسنج نشان می‌داد قضاوت کنی... ولی نه، من نمی‌توانستم این حرف را بزنم، چون خیلی واضح بود. بار دیگر سر به زیر انداختم و با لجاجت گفتم:

– تو نمی‌توانی همین‌طوری بروی.

پسو به لحنی مبارزه‌جویانه جواب داد: و لابد تو یکی می‌خواهی جلو مرا بگیری، ها؟

با صدای ضعیفی حرف می‌زد و در عین حال تلاش رقت‌باری می‌کرد که سینه‌اش را برای من سپر کند.

من هیچ جواب ندادم. در لوله‌های بینی و ته حلقم بویی ناخوش احساس می‌کردم که داشت دلم را به هم می‌زد. وقتی چهار شمع روی دو رف جلو خاموش شده بود کسی که گویا توما بوده شمعهای رف بعدی را روشن کرده بود به نحوی که

آن قسمت از سرداب که من اکنون در آن بودم و نزدیک به منبع آب بود بیشتر در تاریکی فرو رفته بود. بنابراین مدتی طول کشید تا فهمیدم بویی که ناراحتی می‌کرد از جسد ژرمن که اکنون در کنار در افتاده و به زحمت دیده می‌شد می‌آمد.

متوجه شدم که تا آن لحظه وجود جسد را هم فراموش کرده بودم. پسو که چشم از چشم من بر نمی‌داشت و در نگاهش همچنان حالت نفرت و تضرع خوانده می‌شد نگاه مرا تعقیب کرد و چون چشمش به نعش افتاد ظاهراً لحظه‌ای چند مات و مبهوت ماند. سپس با حرکتی سریع رو برگرداند و خجل شد، چنانکه گفتم تصمیم گرفته بود آنچه را که دیده است انکار کند. اکنون او در میان ما تنها کسی بود که لباس به تن داشت و با آنکه راه تا دم در باز بود و من ناتوانتر از آن بودم که بتوانم جلوش را بگیرم تکان نمی‌خورد.

با سماجتی عاری از هر نوع زور و تحکم تکرار کردم: ببین، پسو، تو نمی‌توانی همین‌طوری بروی.

اما من اشتباه کردم که حرف زدم چون او ظاهراً جمله مرا دستاویز کرد تا باز اندک تحرکی پیدا کند، و بی‌آنکه کاملاً پشت به طرف ما کند و نیز بی‌آنکه پرسپس برود، با حالی مردد و ناشیانه چند قدمی کج‌کج به سمت در رفت.

در این لحظه، از جانبی که هیچ انتظار نداشتم کمکی رسید. لامنو بود که چشم گشود و درست مثل کسی که در آشپزخانه کوشک ورودی نشسته باشد نه لخت و پریده‌رنگ و بی‌حال در سردابی افتاده، به لهجه محلی گفت:

— دیلاغ جان، حق با امانوئل است. تو نمی‌توانی همین‌طوری بروی. باید یک لقمه غذا بخوری.

پسو نیز به همان لهجه محلی گفت: نه، نه، متشکرم. من احتیاج به غذا ندارم. ممنونم.

ولی همچون دهاتی‌هایی که در دام دعوت به مهمانی گیر می‌کنند و با تعارفات مرسوم و پیچیده رد و قبول نمی‌دانند چه بکنند، بی‌حرکت ماند.

لامنو که قدم به قدم در تعارفات معمول پیش می‌رفت گفت: چرا، چرا، بد نیست که چیزی بخوری. ما هم همین‌طور.

آنگاه رو به توما کرد و به زبان فرانسه ادامه داد: شما آقای کولتر، ممکن است آن چاقوی کوچکتان را به من قرض بدهید؟

پسو که از سخنان لامنو بسیار خوشش آمده بود و چنان با حقشناسی کودکانه‌ای به او نگاه می‌کرد که انگار به دنیای آشنا و اطمینان‌بخش سابقش می‌آویزد و اینک این زن مظهر همان دنیا است گفت:

– گفتم که نه. احتیاج ندارم.

و لامنو با اطمینان کامل به اینکه او دعوتش را قبول خواهد کرد گفت: ولی چرا، چرا. باید بخوری!

بعد، سر مومو را از روی زانوی خود کنار زد و خطاب به او گفت:

– یاالله پسر، برو کنار که من بتوانم از جایم بلند شوم.

و چون مومو همچنان نق می‌زد و به زانوهای او آویخته بود به لهجهٔ محلی به او گفت:

– خوب، خوب! بس کن نره خرا!... و سیلی محکمی هم به صورت پسرک نواخت.

او این نیروی ذخیره را از کجا به دست آورده بود نمی‌دانم، زیرا وقتی با آن تن لخت و ریزه‌میزه و استخوانی بلند شد من بار دیگر از ظاهر نزار او حیرت کردم. با این وصف، بی‌آنکه کسی کمکش کند، نخ نایلونی را که یکی از ژامبون‌ها بر بالای سر ما به آن آویخته بود باز کرد و آن را به زیر آورد، و در همان حال، مومو با رنگ پریده و چهرهٔ وحشتزده به او نگاه می‌کرد و مثل بچهٔ شیرخواره جیغهای کوچک می‌کشید. و وقتی لامنو به طرف پسرش برگشت و ژامبون را برای بیرون آوردن از پوشش رویی آن روی بشکهٔ بالای سر او گذاشت مومو دست از نق زدن برداشت و شروع به مکیدن شست خود کرد، چنانکه گفتمی یکدفعه به دوران بچگی برگشته است.

من به لامنو در آن دم که با زحمت بسیار برشهای کوچک نسبتاً ضخیم ژامبون را می‌برید، در حالی که آن را روی بشکه تکیه داده و دستهٔ آن را محکم در دست لاغر خود گرفته بود، نگاه می‌کردم؛ صحیحتر بگویم به بدن او نگاه می‌کردم. همان‌طور که پیش‌بینی کرده بودم، پستان‌بند نداشت و به جای دو پستان دو جیب کوچک شل و ول و چین‌خورده داشت. پایینتر از شکم عقیمش، برجستگی استخوانهای لگن خاصره‌اش پیدا بود، استخوانهای کتفش بیرون زده بود و کفلش که از کفل ماده میمون لاغرتر بود به درشتی مشت می‌نمود. معمولاً وقتی من می‌گفتم

«لامنو» این اسمی بود سرشار از مهر و محبت و احترام و در عین حال کج خلقی که مظهري از روابط ما بودند. اما امروز وقتی او را برای نخستین بار لخت دیدم متوجه شدم که لامنو بدنی هم دارد و شاید بدن یگانه زنی که زنده مانده بود، و من از تماشای حالت فوتوت او اندوهی بی‌پایان در خود حس کردم.

لامنو برشهای ژامبون را مثل ورق بازی در دست راست خود جمع کرد و سر از من آخر از مومو به توزیع آن پرداخت. مومو سهم خود را با جیغی وحشیانه قاپ زد و آن را درسته در دهان فرو برد و با انگشتان خود به تپاندن لقمه پرداخت. رنگ صورتش فوراً کبود شد و اگر مادرش که دو فک او را به زور از هم باز کرد دستش را تا بیخ حلق در دهان او فرو نبرده و لقمه را بیرون نکشیده بود حتماً خفه می‌شد. پس از آن، با چاقوی توما آن لقمه آلوده به آب دهان را به تکه‌های کوچک برید و در حالی که به پسرش غر می‌زد یک‌یک آن تکه‌ها را در دهان او گذاشت و هر بار که مومو دست او را گاز می‌گرفت او کشیده‌ای به صورتش می‌نواخت.

من با نگاهی مبهم به این صحنه می‌نگریستم بی‌آنکه لبخندی بزنم یا احساس نفرتی بکنم. همین که تکه ژامبون سهم مرا به دستم داده بودند آب دهان من هم راه افتاده بود و در حالی که آن را به هر دو دست گرفته بودم با دندان شروع به پاره کردن آن نمودم و در این کار ولع شکم‌پرستی من کم از مومو نبود. ژامبون بسیار شور بود و خوردن آن همه نمک با گوشت خوکی که به آن آغشته بود احساسی از خوشی و لذتی باورنکردنی به من داد. ضمناً متوجه شدم که رفقای من، از جمله پسو، با همان ولع به خوردن مشغولند، در حالی که از هم فاصله می‌گیرند و نگاههایی تقریباً وحشیانه به اطراف می‌اندازند، گویی می‌ترسیدند از اینکه لقمه‌شان را از دستشان بقاپند.

من سهم خودم را زودتر از همه خوردم و چون با چشم به دنبال زنبیل بطریهای پرگشتم دیدم که زنبیل خالی است. پس من تنها نبودم که با آن شرابها رفع عطش کرده بودم، و از این لحاظ خوشحال شدم چون کم‌کم داشتم احساس سرزنش وجدان می‌کردم از اینکه آن همه وقت استفاده از طشت آب را در انحصار خود گرفته بودم. دو بطری خالی برداشتم، به طرف سیفون رفتم، آنها را پر کردم و این بار بی‌توجه به گیلاسی که مومو آلوده کرده بود گیلاسها را بین همه توزیع کردم و

برای همه شراب ریختم. در حالی که همه می‌نوشتند، مثل آن وقت که می‌خوردند و یک کلمه حرف نمی‌زدند، چشمان گودرفته و مژه‌زن خود را به ژامبونی که لامنو روی بشکه خوابانده و برای بریدن آن به بشکه تکیه زده بود خیره دوخته بودند. لامنو متوجه نگاه خیره‌ایشان شد ولی دلش به حالشان نسوخت. همین که شرابش را نوشید باز ژامبون را با حرکاتی حاکی از تصمیم انعطاف‌ناپذیر خود در لفاف آن پیچید و بالای سر ما دور از دسترس به جای خود گذاشت. بجز پسو ما همه هنوز لخت بودیم و ایستاده و ساکت و بر اثر خستگی نیم‌خم و با ولع تمام چشم به گوشتی دوخته بودیم که به طاق تاریک سرداب آویخته بود و با انسانهای نخستین که در ادوار ماقبل تاریخ در غار ماموتهای دره «رون» در همین نزدیکی مالویل زیسته بودند چندان فرقی نداشتیم.

زانوها و کف دستهای من هنوز درد می‌کرد، اما نیرو و شعور با هم به تنم باز می‌گشتند و متوجه بودم که چقدر کم حرف می‌زنیم و با چه وسواسی از تفسیر واقعه احتراز می‌کنیم. در همان لحظه و برای نخستین بار احساس کردم که از لخت بودن خود معذبم، گویی عین این احساس به لامنو هم دست داده بود، زیرا آهسته و به لحنی حاکی از نارضایی گفت:

– مرا ببین که چه جوری هستم!

و این حرف را به زبان فرانسه که زبان احساسات رسمی و مؤدبانه است ادا کرد. سپس فوراً شروع به پوشیدن لباسهای خود نمود و همه از او تقلید کردند. پس از فراغت از این کار، این بار به لهجهٔ محلی لیکن به صدای بلند و به لحنی غیر از لحن قبلی خود به گفته افزود:

– و کار خوبی هم نکردم که همه را به هوس انداختم!

من در ضمن لباس پوشیدن، زیرچشمی به کولن و مسونیه نگاه می‌کردم و به پسو حتی‌الامکان کمتر. صورت مسونیه کشیده‌تر و فرورفته‌تر و کوسه‌تر شده بود و چشمانش لاینقطع مژه می‌زد. صورت کولن هنوز آن لبخند پف‌کرده ولی عجیب مصنوعی و ثابت خود را حفظ کرده بود و اصلاً با اضطرابی که من می‌توانستم در چشمانش بخوانم تناسب نداشت. و اما پسو که دیگر دلیلی برای ماندن پیش ما نداشت، چون شرابش را نوشیده و غذایش را خورده بود، قیافه‌اش هیچ نشان نمی‌داد که خیال رفتن دارد، و من سعی می‌کردم نشان ندهم که مواظبش هستم تا او را

به صرافت رفتن نیندازم. لبهای زمختش می‌لرزید، بر صورت پت و پهنش رعشه افتاده بود، بازوانش بیحال آویخته و زانوهایش اندک خمیده بود و حالت کسی را داشت که از هرگونه اراده و امیدی عاری شده باشد. متوجه بودم که اغلب چشم به دهان لامنو می‌دوخت، گویی انتظار داشت که لامنو به او بگوید چه بکند یا چه نکند. به توما نزدیک شدم. او را خوب نمی‌دیدم، چون آن قسمت از سرداب که او در آن ایستاده بود در تاریکی فرو رفته بود. آهسته از او پرسیدم:

– به عقیده تو بیرون رفتن از اینجا خطرناک است؟

– اگر از نظر درجه حرارت می‌پرسی نه، چون حرارت هوا تخفیف پیدا کرده

است.

– مگر نظر دیگری هم در کار هست؟

– البته. تشعشعات اتمی.

نگاهش کردم. من هیچ به تشعشعات نیندیشیده بودم. و نیز متوجه شدم که توما در مورد ماهیت واقعه شکی ندارد. گفتم:

– پس بهتر است صبر کنیم؟

توما شانه بالا انداخت. در چهره‌اش آثار حیات خوانده نمی‌شد و صدایش گرفته و حزن‌انگیز بود. گفت:

– تشعشعات ممکن است یک ماه، دو ماه، و حتی سه ماه هم وجود داشته باشد...

– پس چه باید کرد؟

– اگر تو به من اجازه بدهی که بروم و آن دستگاه گیگر عمویت را از قفسه‌ات بردارم خیالمان لااقل برای حالا راحت خواهد شد.

– ولی ممکن است خودت را به خطر بیندازی!

صورتش مثل یک تکه سنگ بیحرکت ماند. با همان صدای بیحال و ماشینی خود گفت:

– تو که می‌دانی، به هر حال شانس زنده ماندن ما بسیار محدود است. نه گیاه و

نه حیوان هیچ‌کدام نمی‌توانند مدت مدیدی دوام بیاورند.

وقتی دیدم رفقا بی‌آنکه جرئت نزدیک شدن به ما را داشته باشند ظاهراً گوش تیز کرده‌اند گفتم:

– یواشتر حرف بزن!

و بی‌آنکه دیگر حرفی بزنم کلید قفسه‌ام را از جیب درآوردم و به او دادم. تو ما فوراً ولی به‌کندی بارانی خود را پوشید، کاسکت موتور سواری خود را بر سر گذاشت، عینک حفاظی شیشه درشتش را به چشم زد و دستکشهایش را به دست کرد. با این ریخت و هیبت حالت ترسناکی داشت، خاصه که بارانی و کاسکتش هم سیاه بود.

لمسش کردم و با صدای خفه‌ای پرسیدم: این تجهیزات برای حفاظت است؟ چشمانش در پشت شیشه‌های عینک به همان حال حزن و گرفتگی ماند، اما اخم خفیفی بر خطوط ثابت چهره‌اش دوید و گفت:

– به هر حال این وضع بهتر از لخت بودن است.

همینکه تو ما رفت، مسونیه به من نزدیک شد و آهسته پرسید:

– تو ما می‌خواهد چه بکند؟

– می‌خواهد رادیو آکتیویته را اندازه بگیرد.

مسونیه با آن چشمان گودرفته‌اش نگاهی به من کرد. لبهایش می‌لرزید. پرسید:

– مگر خیال می‌کند که بمب اتم بوده است؟

– بلی.

– تو هم این خیال را می‌کنی؟

– من هم.

آهی کشید و خاموش ماند.

دیگر بجز آن «آه» و آن سکوت خبری نشد. او حتی مژه هم نمی‌زد و سر به زیر انداخته بود. صورت کشیده‌اش به موم می‌مانست. نگاهی به طرف کولن و پسو کردم. ایشان هم به ما نگاه می‌کردند ولی نزدیک نمی‌شدند. بین عطش خبر گرفتن و وحشت درک حقیقت گیر کرده بودند و به نظر می‌رسید که فلج شده‌اند. در صورتشان هیچ حالتی خوانده نمی‌شد.

ده دقیقه بعد تو ما برگشت در حالی که گوشیه‌های دستگاه به گوشش بود و خود دستگاه را هم به زیر بغل داشت. با صدای مقطعی گفت:

– فعلاً در حیاط اول نتیجه منفی است.

سپس در جلو نعش ژرمن زانو زد و دستگاه را روی تن او گرداند و گفت:

– اینجا هم منفی است.

من رو به طرف رفقا برگرداندم و با صدای تحکم‌آمیزی گفتم: من و تو ما می‌رویم روی برج سردر تا تحقیق کنیم و بفهمیم چه اتفاقی افتاده است. شما از این‌جا تکان نخورید. تا چند دقیقه دیگر برمی‌گردیم.

منتظر اعتراض سه نفر دیگر بودم، اما هیچ نوع اعتراضی نشد. آنان در چنان حالتی از بهت و درماندگی و آشفتگی بودند که هر امری با تحکم به ایشان داده می‌شد اطاعت می‌کردند. من مطمئن بودم که هیچ کدام از سرداب تکان نمی‌خورند. همین که به حیاط کوچک برج سردر و پل متحرک و قرارگاه «رنسانس» رسیدیم تو ما به من اشاره کرد که بایستم و از نو شروع به گرداندن دقیق دستگاه گیگر به روی زمین کرد. من با گلولی خشک نگاهش می‌کردم و در ضمن، مراقب در سرداب هم بودم. بلافاصله گرمایی شدیدتر از آنچه در سرداب حکمفرما بود مرا در بر گرفت، معالوصف نمی‌دانم چرا با آنکه گرماسنج را با خود آورده بودم به این فکر نیفتادم که نگاهی به آن بیندازم و از حرارت بیرون باخبر شوم.

آسمان خاکستری و سربی‌رنگ بود و روشنایی بسیار ضعیف. به ساعت نگاه کردم ساعت ۹ و ده دقیقه بود. حاج و واج، با ذهنی کرخ و بفهمی نفهمی از خود می‌پرسیدم که آیا در غروب روز واقعه هستیم یا در صبح فردای آن. سؤال احمقانه‌ای بود و من بعد از یک تلاش فکری که به نظرم بسیار دردناک آمد متوجه شدم که در عید پاک، در ساعت ۹ شب هوا دیگر تاریک شده است. بنابراین صبح بود و صبح روز دوم واقعه: یعنی ما یک روز و یک شب در آن سرداب گذرانده بودیم.

بالای سرمان، آسمان را نه ابری می‌دیدم و نه آبی، بلکه به شکل پوششی به رنگ خاکی تیره یکدست که گفתי همچون سرپوشی به روی سر ما افتاده بود. کلمه سرپوش مفهوم تیرگی و سنگینی و خفگی کاملی را که من از آن آسمان احساس می‌کردم به درستی می‌رساند. سرم را بلند کردم. تا آنجا که چشم می‌دید قلعه صدمه‌ای ندیده بود، جز در آن قسمت از برج سردر که اندکی از قلعه کوه سنگی بلندتر بود سنگها سرخ شده بودند.

عرق بار دیگر شروع به ریختن از صورتم کرد و آن وقت من به فکر افتادم که به گرماسنج نگاه کنم. گرماسنج به علاوه ۵۰ درجه را نشان می‌داد. بر سنگفرش صد ساله حیاط قلعه که تو ما دستگاه خود را روی آن می‌گردانید نعش نیم‌سوخته

کبوترها و کلاغ‌زاغیها افتاده بود. اینها مهمانان دایمی برج سردر بودند و من بعضی وقتها از بغبغوی کبوترها و قارقار کلاغها شکوه داشتم، اما از این به بعد دیگر موردی برای شکوه و شکایت از این بابت نمانده بود. همه جا سکوت محض بود جز اینکه وقتی گوش تیز می‌کردم از دور دور صداهایی پی در پی شبیه به تراق و تروق و سوت می‌شنیدم.

توما در حالی که به طرف من می‌آمد و صورتش غرق غرق بود گفت که نتیجه منفی است. من منظور او را فهمیدم، ولی نمی‌دانم چرا از کوتاهی سخنش پکر شدم. سکوتی برقرار شد و چون او تکان نمی‌خورد و مثل این بود که به دقت گوش تیز کرده است بیصبرانه پرسیدم:

– باز باید ادامه داد؟

توما بی آنکه جواب بدهد نگاهی به آسمان کرد.

من با خشمی که به زحمت قادر به فرو خوردن آن بودم گفتم: بسیار خوب، ادامه بدهیم!

و گمان می‌کنم که این خشم ناشی از خستگی فوق‌العاده و دلهره و گرمای شدید بود. گوش دادن به اشخاص، با ایشان حرف زدن و حتی نگاه کردن به ایشان برای من دردناک بود. به گفته افزودم:

– من دوربین دارم. حالا می‌روم آن را می‌آورم.

در اتاق من، در طبقهٔ دوم برج سردر، گرمای وحشتناکی حکمفرما بود، اما چنین به نظرم آمد که همه چیز دست‌نخورده به جای خود باقی بود جز اینکه سرب چهارچوب شیشه‌های کوچک پنجره از بیرون آب شده و جا به جا روی شیشه‌ها ریخته بود. در آن حال که من برای پیدا کردن دوربین خود همهٔ کتوهای کمد را یک‌یک می‌گشتم، توما گوشی تلفن را برداشت و به گوش خود برد و چندین بار روی اهرم آن زد. در حالی که عرق از گونه‌های من می‌ریخت نگاهی شرارت‌آمیز به توما کردم، گویی ملامتش می‌کردم که چرا با این تلاش خود اندک نوری از امید در جان من سر داده است.

توما گفت: سکوت مرگ.

با عصبانیت شانه بالا انداختم.

توما با حرکتی که تقریباً به بدخلقی می‌مانست گفت: به هر حال باید خوب

امتحان کرد.

من که دوربین خود را پیدا کرده بودم با اندک شرمندگی گفتم: اینه‌ها! و معه‌ذا احساس می‌کردم که قادر نیستم بر خصومت پرخاشجویانه و ناتوانی که نسبت به ابنای نوع خود در خود حس می‌کردم فایق آیم. بند چرمی دوربینم را به گردن انداختم و من از جلو و توما از عقب، از پلکان پیچی طبقه آخر برج سردر شروع به بالا رفتن کردیم. در آنجا گرما خفه کننده بود. چند بار روی پله‌های سنگی فرسوده تعادل خود را از دست دادم، ولی با دست راستم نرده پله را گرفتم که نیفتم و باز کف دستم شروع به سوزش کرد. دو لوله دوربین روی سینه‌ام رقص می‌کردند. وزن بند چرمی بر پس‌گردنم به نظر غیر قابل تحمل می‌آمد.

وقتی از آخرین پله پیچی برج سردر به فضای آزاد می‌رسیم بجز یک دیوار مربع که به طول دو متر و نیم به دور مهتابی کشیده شده است چیزی پیدا نیست. پله‌های سنگی بدون پاگرد که از دیوار بیرون است شما را به ایوانی به عرض یک متر هدایت می‌کند که جان‌پناه ندارد. از همین ایوان است که ناگاه افقی وسیع در جلو چشم آدم باز می‌شود و آن وقتها که من دوازده ساله بودم عمو رفتن به آنجا را برای من خطرناک می‌دانست.

ایستادم که نفس تازه کنم. آسمانی در کار نبود. همان پوشش سربی خاکستری‌رنگ تا چشم کار می‌کرد گسترده بود. هوا واقعاً سوزان بود و زانوهایم می‌لرزید، و در آن حین که با تلاش و تقلا از آخرین پله‌ها بالا می‌رفتم نفسم بند آمده بود و عرق قطره قطره از پیشانیم به روی سنگها می‌ریخت. پا به ایوان نگذاشتم، چون زیاد اطمینان نداشتم که بتوانم تعادل خود را حفظ کنم. روی آخرین پله ایستادم و «توما» نیز روی پله ماقبل آخر پشت سر من ماند.

نگاهی به اطراف انداختم و هاج و واج ماندم. گویا تعادل را از دست دادم چون حس کردم که توما بازوی خود را از پشت حایل من کرد و مرا به دیوار چسباند.

آنچه اول دیدم آن‌قدر به وضوح نمایان بود که احتیاج به دوربین نداشت. «هفت‌چناران» پاک سوخته بود. سقفها فرو ریخته بودند و از درها و پنجره‌ها اثری نبود. فقط دیوارهای سیاه شده و ویران هنوز بر زمینه خاکی آسمان بر سر پا بودند و در گوشه و کنار تنه‌های نیم‌سوخته درختان دیده می‌شد که همچون دیرکی

سر از خاک برکرده بودند. اندک نسیمی نمی‌وزید. دودی سیاه و انبوه راست از خرابه‌ها برمی‌شد و جا به جا شعله‌های سرخ‌فام به چشم می‌خورد که در خطی پیوسته روی زمین می‌دوید، سرمی‌کشید و فرو می‌کشید چنانکه گفتمی در غلیان است.

قدری دورترک، در سمت راست خود توانستم مالژاک را به زحمت باز بشناسم. کلیسا و منار ناقوس آن از بین رفته و اداره پست نیز ناپدید شده بود. اداره پست معمولاً از دور هم خوب شناخته می‌شد، زیرا بنای زشت دو طبقه‌ای بود در جلو آبادی، در دامنه تپه و کنار جاده‌ای که به لاروک می‌رفت. تمامی ده چنان وضعی پیدا کرده بود که گفتمی آن را به ضرب مشت کوبیده و با خاک یکسان کرده‌اند. دیگر شاخ و برگی به هیچ درختی دیده نمی‌شد. دیگر هیچ سقف سفالینی باقی نمانده بود. همه چیز به رنگ خاکستر یعنی سیاه و خاکی بود، بجز وقتی که زبانه کوتاه آتشی آخرین جهش خود را می‌کرد تا آن نیز بلافاصله بمیرد.

دوربین را به چشم بردم و با دستهای لرزان خود آن را میزان کردم. خانه کولن در داخل آبادی و خانه مسونیه قدری بیرون از آن بر دامنه‌ای واقع بود که به طرف رودخانه رون فرود می‌آمد. از خانه اولی اثری ندیدم، اما خانه دومی را که از آن فقط جرز دیواری برپا مانده بود تشخیص دادم. از مزرعه پسو و از کاجهای زیبای امریکایی که به دور آن کاشته بودند بجز تل سیاه‌رنگی بر خاک چیزی نمانده بود. دوربینم را پایین آوردم و با صدای ضعیفی گفتم: دیگر چیزی باقی نیست.
توما بی‌آنکه جواب بدهد سر خم کرد.

من می‌بایست بگویم دیگر کسی باقی نیست، چون با همان نگاه اول معلوم بود که بجز گروه کوچک ما تمام حومه اطراف با سکنه آن از بین رفته است. با منظره‌ای که از بالای برج سردر پیدا بود من از مدت‌ها پیش به خوبی آشنا بودم. وقتی عموم برای نخستین بار دوربین خودش را به من به امانت داده بود یادم می‌آید که بعد از ظهر خوشی را با یاران «گروه» روی آن ایوان گذراندیم. همه دراز کشیده بودیم (چنانکه من هنوز گرمای مطبوع سنگ را بر رانهای لخت خود احساس می‌کنم) و مزارعی را که در لای تپه‌ها پراکنده بودند تشخیص می‌دادیم؛ و بدیهی است که همه این کارها را با جیغ و داد و فحش و ناسزا و شرط‌بندیهای بچگانه می‌کردیم؛ مثلاً می‌گفتم: «احمق جان، دوربین را بگیر و بین آنجا «فاولار» هست یا

نیست؛ آنجا را می‌گویم، بین «بوری» و «ولپی‌نیر». خوب نگاه کن، مگر کوری؟ با تو سر یک پاکت سیگار «گولواز» شرط می‌بندم. که آنجا فاولار باشد. تو می‌گویی آنجا «کوساک» است؟ کوساک توی کون بنده است! بلی! از دو تخم التزام می‌دهم که آنجا کوساک نباشد. خره، کوساک آنجا، در طرف چپ پهلوی «گالینا» است و من آن را از انبار تو نوش می‌شناسم.»

و حالا من به همه آن مزارع که همیشه دیده بودم، یعنی به فاولار، کوساک، گالینا، بوری، ولپی‌نیر و بسیاری از مزارع پرت و دورافتاده دیگر که اسامی آنها را می‌دانستم ولی صاحبان همه آنها را نمی‌شناختم نگاه می‌کردم و بجز خرابه‌های سیاه‌رنگ و بیشه‌هایی که همچنان می‌سوختند چیزی نمی‌دیدم.

در ولایت ما جنگل و بیشه کم نبود. در تابستان وقتی از بالای برج سردر به اطراف نگاه می‌کردید تا چشم کار می‌کرد موج سبز تیره و پرطراوتی از جنگلهای شاه‌بلوط می‌دیدید که جا به جا با سبزه روشنتر جنگلهای کاج یا بلوط و دره‌ها با صفهای طویل درختان تبریزی، که برای استفاده‌های آبی در آنجاها می‌کاشتند و در عین حال بر زیبایی عمودی منظره می‌افزودند، قطع می‌شد. ضمناً سروهای «پرووانس» هم بودند که تک‌تک در کنار مزرعه‌ها قد برمی‌افراشتند، زیرا سرو درخت گرانهایی بود که در آنجا فقط برای حظ بصر و تشخیص کاشته می‌شد.

و اکنون تبریزی و سرو و بلوط و کاج همه از بین رفته بودند. و اما راجع به جنگلهای وسیع شاه‌بلوط که تمام تپه‌ها را می‌پوشانیدند و فقط جابه‌جا نقطه‌های خالی در لای آنها بود که در آنها چمن و خانه مسکونی در زمین هموار و در شیب ساخته بودند، از همه آنها بجز شعله‌های آتش و در لای شعله‌ها بجز نیمسوزهای سیاه شده که در حال مردن بودند و صدای تراق و تروق و سوت‌های ناشی از سوختن آنها را در حین خروج از سرداب شنیده بودم چیزی دیده نمی‌شد. در عین حال، شاخ و برگهایی که از درختان بر زمین می‌افتادند همچنان به سوختن ادامه می‌دادند و خط آتشی که از سوختن آنها در دامنه تپه‌ها دیده می‌شد به نظر چنان می‌نمود که گفتم خود زمین در حال سوختن است.

بر جاده رون، قدری پایینتر از قلعه روزی، که پاک فرو ریخته و سیاه شده بود، سگ مرده‌ای دیدم. من لاشه آن سگ را با تمام جزئیاتش دیدم، زیرا جاده نزدیک

بود و ذره‌بین دوربین من هم زیاد درشت می‌کرد. لابد می‌گویید وقتی آن همه آدم مرده بودند چه جای آن است که از سگ مرده‌ای صحبت کنم. راست است، ولی بین آنچه آدم می‌داند و آنچه می‌بیند فرق است. من می‌دانستم که در دهات و مزارع اطراف مالویل صدها موجود زنده مثل یک تکه کهنه سوخته بودند، اما این سگ پس از آن پرنده‌ها که در حیاط قلعه افتاده بودند تنها نعشی بود که به چشم خورد، و در خصوصیات مرگ او نکته و حشتناکی بود که نظر مرا گرفت. از مزرعه یا حیاطی که حیوان زبان‌بسته در آنجا بوده به امید اینکه بتواند فرار کند بیرون آمده و جاده‌ای را که معمولاً محل ترددش بوده در پیش گرفته و پاهای او در قیر مذاب آسفالت جاده گیر کرده و جابه‌جا کیاب شده و مرده است. من با دوربین خود دو دست و دو پای او را در آن خمیر سیاه‌رنگ مخلوط با ماسه به وضوح می‌دیدم و فهمیدم که در آن لحظه که سگ بیچاره افتاده آن خمیر به دور پنجه‌هایش کش آمده و بسته و محفظه‌ای ساخته که پنجه در آن گیر کرده است.

بی‌آنکه به توما نگاه کنم و حتی بی‌آنکه توجه کنم که او در آنجا ایستاده است، چنانکه گفתי پس از آن واقعه روابط انسان با انسان غیرممکن شده است، چند بار با صدای خفیفی تکرار کردم که «وحشتناک است! وحشتناک است!» این کلمات ورد جنون‌آمیزی بود که من قادر به قطع آن نبودم. گلویم در منگنه‌ای به هم فشرده می‌شد، دست‌هایم می‌لرزید، عرق از پیشانی به چشمانم می‌ریخت و بجز وحشتی که احساس می‌کردم مغزم از هر فکری خالی بود. در این اثنا نسیمی وزید. نفس عمیقی کشیدم و بلافاصله بوی گندگوشت سوخته با چنان شدتی به مشامم خورد که گفתי از تن خود من متصاعد است. استفراغ‌آور بود. با آنکه زنده بودم انگار خودم نعش خودم بودم. بویی بود تلخ و گند و نافذ که در من می‌نشست و من خیال می‌کردم که تا آخر عمرم با من خواهد بود. دیگر دنیا چیزی بجز یک گورستان عمومی نبود و من و رفقایم را در این کشتارگاه زنده گذاشته بودند تا مرده‌ها را به خاک بسپاریم و با بوی آنها عمر به سر آریم.

پرت و پلا می‌گفتم و گویا خودم متوجه شدم زیرا سر برگرداندم و به توما اشاره کردم که می‌خواهم پایین بروم. و همین که به سنگفرش کف برج رسیدم و دیواره بلندتی که ما را احاطه کرده بود منظره آن آتشدان را از چشم من گرفت بیحال و بیرمق روی پاشنه‌های پا نشستیم. نمی‌دانم چند وقت در آن حال وارفتگی

که به مرگ می‌مانست ماندم. یک نوع اغمای روانی بود که در طی آن بی‌آنکه مشاعر خود را به یکباره از دست بدهم نه حرکتی غیرارادی داشتم و نه اراده‌ای. برخورد شانه‌توما را با شانه‌خود حس کردم و چون با کندی عجیبی که اسباب تعجب خودم شد سر به طرف او برگرداندم دیدم که چشمانش به من خیره مانده است. به زحمت توانستم آنچه می‌بینم تشخیص بدهم، ولی وقتی توانستم فهمیدم که معنی نگاه او چیست. فهمیدم که او نیز در همان حالی است که من بدان دچار شده‌ام و چشمانش چیزی را می‌گویند که او نمی‌تواند بر زبان آورد.

به لبه‌های نگاه کردم. بیخون بودند و خشک، و چون به حرف آمد گرچه یک کلمه بیش نگفت ولی به زحمت توانست لبانش را از هم بگشاید:

— راه حل...

با چشمان پلک‌زنم به او نگاه کردم، اما این نگاه با تلاشی دردناک انجام گرفت زیرا حس می‌کردم که هر آن ممکن است دوباره به همان حال اغما بیفتم. در حالی که از ضعف صدای خود به وحشت افتاده بودم و کلمات را به زور از گلویم بیرون می‌کشیدم پرسیدم:

— چه... راه حلی؟

جواب آن قدر دیر آمد که من خیال کردم توما از هوش رفته است. ولی از مالش شانه‌اش به شانه‌خودم فهمیدم که دارد تمام قوای خودش را جمع می‌کند تا حرف بزند. آخر به زحمت شنیدم که گفت: برویم بالا...

ضمن گفتن این حرف، حرکتی کوتاه و دردآلود به انگشت سبابه خمیده‌خود داد و طرف ایوان را نشان داد. نفسی زد و باز گفت:

— خودمان را پرت کنیم... و خلاص.

نگاهش کردم و سپس نگاهم را از او برگرداندم. باز در آن حالت بیحسی افتادم. افکاری پریشان و بی‌سر و ته از مغزم می‌گذشت. معه‌ها در وسط آن افکار پریشان فکری روشنتر به ذهنم آمد که مرا به خود مشغول داشت: اگر من هم مثل کولن و مسونیه و پسون و بچه می‌داشتم اکنون زنده مانده بودند و بنی نوع بشر محکوم به زوال نمی‌شد و من می‌دانستم به خاطر که مبارزه کنم. و حال می‌بایست به سرداب برگردم و به رفقا بگویم که ایشان زن و کودکان خود را از دست داده‌اند و با ایشان به انتظار نابودی نوع بشر بمانم.

توما با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد پرسید:

– خوب، چه می‌گویی؟

گفتم: نه.

لبان او بی‌آنکه صدایی از خود بیرون دهند کلمهٔ «چرا» را ادا کردند.

من گفتم: آخر دیگران هم هستند.

از اینکه این حرف را با روشن‌ذهنی خاصی گفته بودم احساس خوشی کردم.

به شدت به سرفه افتادم و این فکر به من دست داد که نکند حالت منگی که بدان

دچار شده‌ام به همان اندازه که به آن ضربهٔ شدید روحی مربوط است به دودهایی

هم که فرو داده‌ام مربوط باشد. به زحمت از جا برخاستم و گفتم:

– سرداب.

و بی‌آنکه منتظر توما بمانم لرزان و لنگان قدم در آن پلکان تنگ پیچی نهادم و

پایین آمدم یا به عبارت بهتر تا پایین سریدم. خوشبختانه من برای سهولت دیدار

جهانگردان از مالویل یک دست آهنی گردان روی انحنای دیوارهٔ پله کار گذاشته

بودم که در موقع پایین آمدن به آن چسبیدم و هر بار که پاهایم دو پله را یکی

می‌کردند کف دستم می‌سوخت. در حیاط کوچک برج سردر و منزل، توما به من

رسید و گفت: به اسبهایت سرنمی‌زنی؟ با اشارهٔ سر گفتم نه، و قدم تند کردم در

حالی که گریه‌ام را فرو می‌خوردم. از فکر دیدن اسبهایم وحشت برم داشت، چون

مطمئن بودم که همه‌شان مرده‌اند. در حال حاضر یک فکر بیشتر نداشتیم و آن اینکه

هرچه زودتر به دخمهٔ خود پناه ببرم.

وقتی وارد سرداب شدم آن‌قدر هوای آن به نظرم سرد آمد که بی‌اختیار لرزیدم

و نخستین حرکت این بود که پولیورم را برداشتم و روی شانه‌هایم انداختم و دو

آستین آن را هم به دور گردنم گره زدم. کولن مشغول کشیدن شراب بود، مسونیه

بطریهای پر را برای لامنو می‌برد و او در آنها را محکم می‌کرد. مطمئن بودم که

ابتکار این کار از لامنو است چون ظاهراً فکر کرده بود که دلیلی ندارد کار شروع

کرده را به انجام نرساند. به هر حال، از اینکه ایشان را مشغول دیدم بسیار شاد

شدم. جلو رفتم، یک بطری برداشتم، نوشیدم، آن را به توما رد کردم، به بشکه‌ای

تکیه دادم و با آستین پولیورم عرقی را که با وجود لرزیدن هنوز از صورتم

می‌ریخت پاک کردم. حس کردم که افکارم کم‌کم دارند به جای خود بازمی‌گردند.

پس از مدتی، متوجه شدم که رفقایم به کلی بیحرکت مانده‌اند و بی‌آنکه حرفی بزنند با حالتی حاکی از اضطراب و حتی التماس به من نگاه می‌کنند. از طرفی، معلوم بود که ایشان از آنچه اتفاق افتاده باخبرند، چون مسونیه و کولن و پسو هیچ‌یک این جرئت را نکرده بودند که چیزی از من بپرسند. تنها لامنو بود که می‌دیدم دلش می‌خواهد من حرف بزنم، معهذا او هم از سؤال کردن خودداری می‌کرد و به آن سه مرد خیره مانده بود و گویا می‌فهمید که سکوت لجاج‌آمیز من چه معنایی برای ایشان دارد.

نمی‌توانم بگویم که این سکوت چقدر طول کشید. بالاخره دریافتم که ادامه دادن به سکوت ظالمانه‌تر از حرف زدن است، و در حالی که به ایشان نگاه می‌کردم با صدای آهسته‌ای گفتم:

– زیاد دور نرفتیم. فقط رفتیم بالای برج.

و با گوی خشک به سخن ادامه دادم: وضع همان‌طور است که شما حدس زده بودید. دیگر چیزی باقی نمانده است.

همه انتظار چنین خبری را داشتند و با این وصف به محض اینکه من لب باز کردم چنان اثری بخشید که گفتم بر فرق ایشان کوبیده‌ام. تنها کسی که واکنش از خود نشان داد پسو بود: چشمانش از حدقه درآمد، تلوتلوخوران سه قدم به طرف من برداشت، به آستین پولیورم چنگ انداخت و با صدایی رسا گفت:

– دروغ است!

من جواب ندادم، چون شهامت آن را نداشتم؛ اما دستهای پسو را که به آستین پولیورم قلاب شده بود گرفتم و کوشیدم آنها را باز کنم. در تقلایی که برای این کار کردم آستینهای پولیورم کنار رفت و دوربینی که به گردنم حمایل بود نمایان شد. پسو دوربین را دید و شناخت و چشمانش با وحشت به آن خیره ماند. در آن لحظه، من مطمئنم، خاطره آن بعدازظهر ایام قدیم که با هم بر ایوان برج بودیم و محلهای دورافتاده را شناسایی می‌کردیم به یادش آمد. حالتی از یأس خطوط سیمایش را فراگرفت، دستهایش گرفته را رها کردند، سرش را به شانه من تکیه داد و مثل بچه‌ها زارزار به گریه افتاد.

آن‌گاه، در آن سرداب، حرکتی سریع و بالاتفاق بدون نقشه قبلی صورت گرفت که سرشار از تأثر و هیجان بود و مرا متأثر کرد، و به گمانم بطور قطع همان

حرکت کافی شد برای اینکه عشق به زندگی را به من بازگرداند. من دستم را به دور کمر پسوی دیلاخ انداختم، (او تقریباً یک سر و گردن از من بلندتر بود) و بلافاصله کولن و مسونیه نیز دوره‌اش کردند، یکی دستش را بر شانه‌ی او و دیگری بر پس گردنش نهاد و با همان شیوه‌ی ساده و مردانه‌ی خود به آرام کردن او پرداختند. من از دیدن آن دو در این وضع متحیر ماندم چون ایشان نیز که همه چیز خود را از دست داده بودند اینک تسکین و تسلاهی را که خود لازم داشتند نثار رفیق خویش می‌کردند. در همان حال، نمی‌دانم چرا، به یاد آخرین دفعه‌ای افتادم که در دوازده سال قبل من و کولن پسو را به همین نحو، محکم نگاه داشته بودیم تا مسونیه چیزی در دهان او «بچپاند». اما این خاطره نه تنها از تأثر من نکاست بلکه بالعکس بر آن افزود. اینک ما هر سه تن دور این خرس گنده‌ی بدقواره را گرفته بودیم، با او حرف می‌زدیم، به او دست می‌زدیم، روی شانه‌اش می‌کوبیدیم و آهسته سرکوفتش می‌زدیم که: «یعنی چه! خرس گنده! بس کن دیگر! که چه؟» و او در وسط گریه و به لحنی حاکی از حقیقت‌نمایی جواب می‌داد: «بابا، ولم کنید، راحت بگذارید! من احتیاجی به شما ندارم!»

کم‌کم گریه‌ها آرام گرفت و ما از دور و بر پسو کنار رفتیم. مسونیه با رنگ پریده و چشمان گودرفته گفت:

– معه‌ذا باید رفت و دید.

کولن با تلاشی فوق‌العاده گفت: بلی، باید رفت و دید. اما هیچ‌کدام از آن دو تن تکان نخوردند. تو ما گفت: گمان نمی‌کنم شما بتوانید عبور کنید، چون جنگلها هنوز دارند می‌سوزند. و از اینجا به مالژاک هر دو طرف راه بیشه‌زار است. تازه ممکن است تشعشعات اتمی هم باشد. در حیاط قلعه که در پناه بوده از رادیوآکتیویته خبری نیست، ولی در بیرون از حیاط این خطر وجود دارد.

پسو که سرش را از لای دو دستش بیرون آورد پرسید: خطر؟ من دیگر چرا زنده باشم؟

سکوتی برقرار شد. من نگاهی به پسو کردم و گفتم: پس ما چه؟ پسو شانه بالا انداخت و دهان باز کرد که چیزی بگوید، اما تغییر رأی داد و سکوت اختیار کرد. شانه‌هایش نه همان چیزی را می‌گفتند که سکوتش می‌گفت:

شانه‌هایش می‌گفتند: شما برای من با آنچه از دست داده‌ام قابل مقایسه نیستید، ولی خودش سکوت کرد چون خوب می‌دانست که بالاخره ما هم باید به حساب بیاییم. آنگاه لامنو رشته سخن را به دست گرفت. او این بار نه طبق معمول (یعنی اول آهسته با خودش حرف بزند و بعد برای دیگران، یا یک فکر کوچک و سریع به مغزش بیاید و آن را به لهجه محلی در وسط گفتگو بیندازد) بلکه طوری حرف زد که برای او حکم یک نطق را داشت و به فرانسه فصیح هم گفت به نشانه اینکه به ما بفهماند که برای حرفش اهمیت قابل است؛ در عین حال دستگاه چوب‌پنبه‌گذاری را هم رها نکرد و ضمن اینکه به پسو نگاه می‌کرد گفت:

– پسر جان، این با ما نیست که بگوییم زنده خواهیم ماند یا خواهیم مرد. آدم برای این زنده است که به زندگی ادامه بدهد. زندگی مثل کار می‌ماند، پس بهتر اینکه آن را به انجام رساند نه اینکه هر جا مشکل شد نیمه‌کاره ولش کرد.

در این‌جا لامنو اهرم دستگاه خود را فرود آورد و چوب‌پنبه بیصدا در دهانه بطری فرو رفت. پسو به او نگاه کرد، دهان گشود که چیزی بگوید لیکن تغییر رأی داد و ساکت ماند. من خیال کردم که لامنو کارش را تمام کرده است، اما او بطری دیگری زیر اهرم گذاشت و چنین ادامه داد:

– لابد پیش خودت خیال می‌کنی که لامنو خودش چیزی از دست نداده و پسرش مومو زنده مانده است. این حرف از یک جهت صحیح است، اما در عین حال من اگر هم مومو را از دست داده بودم (در این جا دسته اهرم را رها کرد و علامت صلیب کشید) آن حرفی را که تو الان زدی نمی‌زدم. تو پسر جان، زنده‌ای برای اینکه زنده‌ای. دیگر دورتر از این نباید کند و کاو کنی در عین حال بدان که مرگ دوست انسان نیست.

کولن گفت: حق با توست، مادر.

و او با توجه به سن و سالش در واقع می‌توانست مادر همه‌مان باشد، اما هیچکس تا به آن لحظه به این موضوع توجه نکرده بود.

مسونیه که چند قدم شق و رق به طرف در برداشته بود گفت: خوب دیگر، راه

بیفتیم!

من بر سر راهش حایل شدم، او را به کناری کشیدم و آهسته در گوشش گفتم:

– تو و کولن سعی کنید پسو را تنها نگذارید. لابد می‌فهمی چرا. بهتر این است

که هر سه تان همه جا با هم باشید.

مسونیه گفت: من نیز همین فکر را کرده‌ام.

توما هم که دستگاه کنتور خود را همچنان به زیر بغل داشت جلو آمد و در آن لحظه که کولن و به دنبالش او مسونیه به ما ملحق می‌شدند به مسونیه گفت:
- من هم با شما می‌آیم.

هر سه ایستادند و به او نگاه کردند. کولن ضمن اینکه فراموش کرده بود که تا آن لحظه همیشه در صحبت با توما به او «شما» خطاب کرده است گفت:
- دلیلی ندارد که تو بیایی، خاصه که خطری هم وجود دارد.
توما دستگاه کنتور گیگرش را نشان داد و گفت: شما به من احتیاج پیدا خواهید کرد.

سکوتی برقرار شد و مسونیه با صدای دورگه خود گفت:

- نعش ژرمن را هم می‌بریم و در مدخل حیاط اول می‌گذاریم تا بعداً به خاکش
بسپارند.

من یک «مرسی» زورکی به او گفتم، اما در دل بینهایت از او ممنون شدم به سبب اینکه با همه غم و غصه‌ای که خود داشته از یاد ژرمن غافل نبوده است. در حالی که می‌رفتند نگاهشان کردم. توما جلو افتاد در حالی که گوشیه‌های دستگاهش را به حالت آماده‌باش به دور گردنش انداخته بود و خود دستگاه را هم به زیر بغل داشت. مسونیه و پسو در حالی که نعش ژرمن را با هزار زحمت حمل می‌کردند به دنبالش او رفتند. کولن در آخر صف بود و از همیشه ریزتر و باریکتر به نظر می‌رسید.

در بسته شد و من بیحرکت جلو آن ماندم، اما برای ایشان دلواپس بودم و مردد که به دنبالشان بروم یا نه. لامنو از پشت سر من صدا بلند کرد و به لحنی آرام گفت:
- من دیگر بطری پر کرده ندارم که چوب‌پنبه بگذارم. تو می‌توانی بنشینی و
بطری پر کنی.

به طرف چهارپایه خود برگشتم، بر سر آن نشستم و به سیفون زدن پرداختم. بسیار گرسنه‌ام بود اما نمی‌خواستم مثل ارباب خانه رفتار کنم و سر خود به ژامبونها دست بزنم و سرمشقی برای بی‌انضباطی بشوم. لامنو اداره خواربار منزل را به دست گرفته و خوب کاری کرده بود و قطعاً هم رعایت عدالت را می‌کرد.

وقتی دید که بزودی بطری خالیهای دم دست من تمام خواهد شد رو به پسرش کرد و گفت:

– یاالله مومو، برو بطری بیار!

و چون مومو برخاست و زنبیلی پر از بطری خالی کرد لامنو بی آنکه صدا بلند کند به لحنی شمرده و محکم گفت:

– و سعی کن که در راه به شرابها ناخنک نزنی، چون حالا هرچه زیادی بخوری از سهم دیگران می‌خوری.

خیال می‌کردم که گوش مومو به این اخطار بدهکار نخواهد بود ولی اشتباه می‌کردم، چون مومو واقعاً رعایت کرد. شاید هم فقط از لحن صحبت مادر فهمید که چرا باید رعایت کند.

من لحظه‌ای بعد به لامنو گفتم: تو امروز صبح در موقع تقسیم ژامبون خیلی صرفه‌جویی کردی. خوشم نیامد که دیدم بچه‌ها با شکم خالی رفتند...

و با اشاره‌ای به طرف طاق به گفته افزودم: به خصوص با این ذخیرهٔ گوشت خوک که در اینجا هست.

لامنو در حالی که اشارهٔ دست مرا با نگاه دنبال می‌کرد گفت: ما در این‌جا هفت نفریم و وقتی ذخیرهٔ گوشتمان که آن بالا آویزان است تمام شد دیگر معلوم نیست هیچ‌وقت گوشت خوک داشته باشیم که بخوریم یا شرابی باشد که بنوشیم یا محصول دیگری برداریم.

من نگاهش کردم. او هفتاد و شش سال داشت. با روشن‌بینی هرچه تمامتر منظرهٔ مردن از گرسنگی را در نظر مجسم کرده بود، اما اراده‌اش برای زیستن هنوز استوار بود.

ناگهان در سرداب باز شد، سر و کلهٔ توما ظاهر گردید و با حالتی که در او به هیجانی شدید می‌مانست فریاد زد:

– امانوئل، مژده که عده‌ای از مالهای تو زنده هستند!

این را گفت و ناپدید شد. من مات و متحیر از جا برخاستم و با خود گفتم آیا درست شنیده‌ام یا نه. لامنو نیز از جا برخاست، به من نگاه کرد و به لهجهٔ محلی، چنانکه گفتمی فرانسهٔ توما را خوب نفهمیده باشد، پرسید:

– چطور؟ آیا درست شنیدم که گفت عده‌ای از مالها زنده هستند؟ مومو داد زد:

مه‌می‌یه بی‌نه (من می‌روم ببینم).

و به سرعت به طرف در سرداب دوید.

لامنو نیز به سرعت تمام سر در پی او گذاشت و داد زد: صبر کن، صبر کن! به تو

می‌گویم صبر کن!

پاهای ریز و لاغرش چنان تند تکان می‌خوردند که به یک پیره موش کوچک شباهت داشت. من صدای کفشهای میخدار مومو را در راه پلکان می‌شنیدم. خودم هم به دنبال مومو دویدم، از لامنو جلو زدم و درست در آن موقع که مومو از پل متحرک می‌گذشت و وارد حیاط اول می‌شد به او رسیدم. از توما و سه نفر دیگر اثری نبود. توما آمده و آن خبر را به من داده، سپس به دو برگشته و در جادهٔ مالژاک به سه نفر دیگر ملحق شده بود.

با نزدیک شدن ما مخلوطی از صداهای شیههٔ اسب و نعرهٔ گاو و غرغر خوک، ولی همه ضعیف، به گوش رسید. این صداها از غاری می‌آمد که بیرگیتا آن را «حمایت مادران» نامیده بود.

با تمام قوا دویدم، از مومو جلو زدم، و در حالی که نفسم بند آمده بود و سر تا پا خیس عرق شده بودم و قلبم به شدت به دنده‌هایم می‌کوبید به آن‌جا رسیدم. آن‌جا، در قرارگاههای جدا از هم که در ته غار ساخته بودیم بل‌آمور مادیان محبوب مومو بود که چهارده سال داشت و پا به زای بود، «پرنسس» یکی از ماده‌گاوهای هلندی لامنو بود که همان وضع را داشت، و «آمارانت»^۱ کره مادیان من بود که هنوز زود بود با اسب جفتگیری کند ولی چون ریشه گرفته بود او را در آنجا گذاشته بودم؛ و بالاخره ماده خوک بزرگ پا به زایی بود که لامنو بدون اجازهٔ من اسم او را «آدلایید» گذاشته بود گرچه در بند اجازهٔ من هم نبود.

حیوانهای زبان‌بسته خیلی ناراحتی کشیده بودند. همه به پهلو خوابیده و ضعیف شده بودند و به زحمت نفس می‌کشیدند، ولی بالاخره هرچه بود زنده مانده بودند. خنکی و گودی غار به دادشان رسیده بود. من نتوانستم به بل‌آمور نزدیک شوم، چون مومو قبل از من به گردن حیوان آویخته و در کنار او لای پهنها غلت می‌زد و با محبت خاصی شیهه می‌کشید. اما آمارانت که به پهلو افتاده و سرش روی

1) Amarante

گاهها آرمیده بود وقتی من داخل قرارگاهش شدم سرش را بلند کرد و پوزه‌اش را به طرف انگشتان من جلو آورد تا بو بکشد. اما لامنو تا رسید بی‌آنکه به این فکر بیفتد که با مومو به سبب غلت زدن در پهنها و کثیف کردن لباسهایش دعوا کند به پرس و جو از حال «پرنسس» پرداخت، دست به گل و گوش حیوان کشید و برای او دلسوزی کرد (آه نازنین من! نازنین من!) و بعد، سری هم به ماده خوک زد، ولی چون آن حیوان چموش بود زیاد به او نزدیک نشد.

من آبشخورهای خودکار مالها را امتحان کردم. آب درون آنها گرم شده بود، اما دستگاه خوب کار می‌کرد و آب جریان داشت. مومو با همان لهجه خاص خودش گفت:

– مه‌می‌یم جو بایم (من می‌روم جو بیاورم)!

این را گفت و از نردبانی که به طبقه بالای غار می‌رفت و من در آنجا علیق ذخیره می‌کردم صعود کرد. لامنو گفت:

– نه، نه! جو لازم نیست! باید سبوس را با آب و شراب مخلوط کرد و به همه‌شان داد. بیا پایین، کره‌خرا! شلوارت آلوده به پهن شده و حتماً بیش از آدلاید بوی گند خواهی داد.

آمارانت را رها کردم و از «حمایت مادران» بیرون آمدم. جرئیی به خود دادم و به سرکشی به قرارگاههای دیگر رفتم. پیش از اینکه با چشم خود بینم از بوی گندی که می‌آمد فهمیدم چه خیر شده است. بو آنقدر خفه کننده بود که من با دستمالم بینیم را گرفتم. مالها همه مرده بودند؛ البته نسوخته بودند، بلکه از گرما خفه شده بودند. قرارگاهها چون چسبیده به کوه سنگی و در پناه آن بودند آتش نگرفته بودند، اما تخته‌سنگهای پهنی که روی آنها را می‌پوشاندند ظاهراً چنان داغ شده بودند که سطح تیرهای زیر آنها – که از چوب کهنه بلوط و به سختی آهن بودند – سرخ شده بودند.

لامنو با دو بطری شراب بازگشت، آن را با آب و سبوس مخلوط کرد و نواله‌های خمیری شکل از آن ساخت که در طشتکهایی بین مالها تقسیم کرد. من به قرارگاه آمارانت که همچنان به پهلو افتاده بود داخل شدم، یک مشت از آن خمیر در دست گرفتم و زیر پوزه او نگاه داشتم. حیوان خمیر را بو کشید، با بینی خود بر آن فوت کرد، آنگاه با بی میلی لبانش را گشود و نواله را با نوک دندان گرفت، و بی‌آنکه

حرص بزند به خوردن پرداخت. وقتی تمام کرد من مشت دیگری از آن نواله برداشتم و باز به سمت او پیش بردم. او کم‌کم و بسیار به تائی می‌خورد. من در این کار یک نوع شوخی هزل‌آمیز احساس می‌کردم، زیرا سبوسی که حیوان با آن اکراه می‌خورد من از فرط گرسنگی هوس کرده بودم خودم بخورم. با استراق سمع، فحشها و نوازشهایی را که مومو نثار بل‌آمور می‌کرد تا او را به خوردن وادارد، و به لحنی خفیفتر تعارفهایی را که لامنو خطاب به پرنسس بر زبان می‌آورد می‌شنیدم. در مورد ماده خوک، لامنو فقط به این بس کرده بود که طشتک را جلو بینی او پیش ببرد، و از صداهایی که ماده خوک ضمن خوردن می‌کرد پی ببرد که او تنها حیوانی است که از غذای خود حسن استقبال کرده است.

من در حالی که صدای خود را بلند کردم پرسید:ها، لامنو، چطور است؟ کار خوب پیش می‌رود؟

– نه چندان خوب، تو چطور؟

– مال من هم نه زیاد خوب. تو چطور، مومو؟

مومو با عصبانیت گفت: فزوزه (افتضاح است)!

لامنو گفت: عیب کار در این است که نمی‌شود برای این حیوانها توضیح داد. حرف زدن و شعور داشتن چیز بدی هم نیست. مثلاً این پرنسس را ببین: حیوان گرسنه است ولی آن‌قدر ضعیف شده که حتی خودش هم نمی‌داند گرسنه است. من که همچنان چمباتمه نشسته بودم و مفاصلم تقریباً کرخ شده بود منتظر بودم که آمارانت از خوردن دومین مشت سبوس خود فارغ شود. در همان حال متوجه شدم که خودم هم دارم فحشهای محبت‌آمیز نثار حیوان می‌کنم. در ضمن، متوجه هم بودم که وجود این حیوانها شرط بقای ما است. حتی اسبها که چون در حال حاضر دیگر بنزین و گازوئیلی وجود نداشت زراعت بدون آنها غیرممکن بود. آمارانت در وضعی بود که پشت سر هم مرا جواب می‌کرد. چانه‌اش را با بیحالی تمام و با انصرافی که هیچ نوید خوبی نمی‌داد بر خاک نهاده بود. من کاکل بین دو گوشش را گرفتم و مجبورش کردم که سرش را بلند کند، و در ضمن، خمیر سبوسی را که در کف دست داشتم به طرف او پیش بردم. او بی‌آنکه دهان به آن بزند با آن چشمان درشت و محزون و مهربانش به من نگاه می‌کرد، گویی می‌خواست به من بگوید: «خوب دیگر! ولم کن! چرا اذیتم می‌کنی؟» لامنو که

نمی‌توانست آرام بگیرد با قدمهای خشک و محکم خود به این سو و آن سو می‌پرید، سر به ماده خوک می‌زد، به نزد پرنسس برمی‌گشت و پشت سر هم برای خودش و برای من حرف می‌زد:

– این کثافت آدلاید را تماشا کن که سبوس را تمام کرده است و چشمش می‌دود به دنبال اینکه باز به او بدهم. این حیوانها چه شکمو هستند! وقتی من به تعداد گاوهای فکر می‌کنم که از دست داده‌ام و یا نزدیک بوده است سر را از دستم برونند غصه می‌خورم. تو را بگو با آن اسبها که با یک مشت یونجه تر یا یک خرده برگ سرخس به خطر می‌افتند. اسبها از شکم سقط می‌شوند و ماده گاوها از پس، اما این ماده خوک هرچه بخورد نمی‌ترکد! لعنتی به تعداد پستانهایش زور در بدن دارد. از بس شکمو است قد یک ساختمان گنده شده است. دوازده تا بچه پشت سر هم می‌زاید و آدم را اذیت نمی‌کند. یک دفعه یادم می‌آید شانزده بچه به یک شکم زایید!

من برای آمارانت خیلی دلواپس بودم، ولی وقتی دیدم که لامنو درباره همه اشیاء و همه حیوانها آنقدر لاقید و بیخیال است و طوری صحبت می‌کند که انگار اصلاً اتفاقی نیفتاده است روحیه‌ام بکلی خوب شد. مومو در وررفتن به بل‌آمور توفیقی بیش از من داشت و من از آنجا فهمیدم که حالت تهدید و خشم حیوان تبدیل به خود لوس کردن و شیهه کشیدن شده است. لامنو سرش را از لای در قرارگاه بیرون آورد و پرسید:

– امانوئل، چطور است، کارت خوب پیش می‌رود؟

– نه، به هیچ وجه!

نگاهی به آمارانت کرد و باز گفت: من الان به او قنداب مخلوط با شراب می‌دهم. تو بیا به پرنسس برس.

من به قرارگاه پرنسس رفتم. عمو احساس مخالفی را که نسبت به ماده گاوها داشت تا حدی به من هم تلقین کرده بود و با وجود این، آن پرنسس خوب و تنومند با آن پوزه چهار گوشش مرا متأثر کرد. حیوان زیان‌بسته صبور و مهربان به پهلوی افتاده و شکم گنده و پستانهایش که از این پس بایستی غذای ما را تأمین کند، بیرون افتاده بود. به محض دیدن او که مثل خود من ضعیف و نزار بود – منی که پاهایم می‌لرزید و از فرط گرسنگی روده بزرگم روده کوچکم را می‌خورد – عطش شدیدی

برای خوردن شیر به من دست داد. فراموش نکرده بودم که او هنوز نزاییده است و از این هوس مزاحم صرف نظر کردم. در ذهنم که از گرسنگی به خلجان افتاده بود و گاه گاه سرم را به دوران می انداخت خویشتن را مثل «رموس» و «رمولوس»^۱ - که از پستان ماده گرگ شیر می خوردند - در حالی دیدم که زیر شکم پرنسس دراز کشیده ام و پستان درشت و متورم او را با حرص و ولع بین لبهای خود به فشار می مکم و لحظه به لحظه موجی از شیر گرم به ته گلویم فواره می زند.

در گرما گرم این خیالات بودم که لامنو از کوشک ورودی با یک کیلو قند در دست باز آمد و قند بودن آن از پاکت بلوطی رنگش معلوم بود. آری، او برای حیوانها هیچ خست به خرج نمی داد. از جا برخاستم و در حالی که مجذوب حرکات او شده بودم به او ملحق شدم. با چشمان زل زده و دهان آب افتاده به تکه های قشنگ و سفید و براق قند که او با آن دستهای لاغر و سیاهش برمی داشت و در سطل آب می انداخت نگاه می کردم. او متوجه شد و گفت:

- طفلک امانوئل من، معلوم می شود خیلی گرسنه هستی!

- بلی، کم نه.

- حیف که تا بازگشت بقیه نمی توانم چیزی به تو بدهم.

- ولی من که چیزی از تو نخواستم.

این را با غروری گفتم که معلوم بود ساختگی است، ولی او هم وقتی به آن نگذاشت و سه تکه قند به من داد و من گرفتم. سه تکه هم به مومو داد و او همه آنها را یکجا در دهان گاله اش چپاند، اما من هر تکه را از وسط شکستم تا بیشتر دوام بیاورد، و ضمناً متوجه شدم که لامنو چیزی برای خودش برنداشت. به او گفتم:

- پس خودت چه؟

گفت: من؟ من کوچکم و به قدر شما به خوراکی احتیاج ندارم.

قنداب گرم با شراب به مذاق آمارانت خوش آمد، چنانکه آن را با حرص و ولع نوشید و پس از آن، خوراندن سبوس به او ممکن شد. من از اینکه می دیدم حیوان مشمت مشمت سبوسی را که به او می دهم می خورد احساس لذت و شادی بیسابقه ای

۱) Romulus و Rémus دو برادر که بانی پادشاهی رم بودند و گویند آن دو را ماده گرگی شیر داد و بزرگ کرد. - م.

در خود کردم. در آن لحظه به یاد دارم که به فکری افتادم و آن اینکه به حیوانات، حتی در ده که بیشتر دوستشان دارند، چنانکه باید اهمیت نمی‌دهند و گویی وجود آنها طبعاً برای این است که به ما سواری بدهند، به ما خدمت کنند و به ما غذا بدهند. به آمارانت که به پهلوی افتاده بود و به گوشه سیاه مردمک براق چشمش با آن سفیدی اندک وحشتزده‌اش خیره شده بودم و فکر می‌کردم که ما به قدر کافی نسبت به این حیوان حقشناس نیستیم و چندانکه باید از او تشکر نمی‌کنیم.

از جا بلند شدم و به ساعت نگاه کردم. سه ساعت بود که ما در آنجا بودیم. از قرارگاه مادیان بیرون آمدم در حالی که پاهایم تلوتلو می‌خورد. به یاد آوردم که قول داده بودم تا پیش از برگشتن بقیه نعش ژرمن را به خاک بسپارم. لامنو و مومو هم آمدند پیش من، و لامنو گفت:

– حالا دیگر خیال می‌کنم روبه‌راه شد.

او به هیچ قیمتی حاضر نبود که صریحاً بگوید حیوانات نجات یافته‌اند چون می‌ترسید خدا یا شیطان یا هر قدرتی را که به عقیده خودش حالا برای شنیدن حرف آدمها گوش ایستاده بودند تا به محض اینکه اینها زیادی اظهار امیدواری کردند تنبیهشان کنند، سر لج بیندازد.



ایشان یک ساعت بعد از ظهر، با چشمان گودرفته و وحشت زده و سر تا پا خاکستر گرفته و دست و صورت سیاه شده بازگشتند. بالاتنهٔ پسو لخت بود. از پیراهن خود بقچه‌ای درست کرده و در آن استخوان یا قطعات استخوانی را که همه در خانه‌های خود یافته بودند ریخته بود و حمل می‌کرد. هیچ‌کدام حرفی نزدند بجز مسونیه که از من تخته و ابزار نجاری خواست، و تا او از ساختن جعبهٔ کوچکی به طول شصت سانتیمتر و به عرض سی سانتیمتر فراغت نیافت هیچ‌کدام حاضر نشدند نه غذا بخورند و نه سر و تن بشویند. مثل اینکه من هم اکنون قیافهٔ همه‌شان را دوباره در برابر خود می‌بینم در حالی که مسونیه پس از اتمام کارش یک‌یک آن استخوانها را برمی‌دارد تا در آن جعبه بگذارد.

تصمیم گرفتند جعبه را در پارکینگ جلو محوطه، آنجا که تخته‌سنگ پس رفته و زمین مسطحی به وجود آورده است، در کنار قبر ژرمن که من تازه در آنجا به خاکش سپرده بودم، دفن کنند. پسو زمین را به عمق شصت سانتیمتر کند و خاکها را در طرف چپ خود ریخت. جعبهٔ کوچک در کنار دستش بود. کوچکی جعبه خود به خود حالت رقت‌انگیزی داشت. به زحمت می‌شد تصور کرد که آنچه از آن سه خانواده باقی مانده در آن تابوت کوچک گذاشته شده است. بیشک رفقای من نخواستند بودند خاکسترهای دور و بر استخوانها را هم جمع کنند، از ترس اینکه مبادا با خاکستر اشیاء دیگری مخلوط باشد.

دیدم که به محض سرازیر شدن جعبه در ته گودال، پسو سنگهای بزرگی روی آن می‌چید، گویی می‌ترسید که مبادا سگی یا روباهی جعبه را بیرون بیاورد. اما این احتیاط بیهوده بود زیرا به احتمال قوی هرچه جانور بود نابود شده بود. وقتی پسو

گودال را پر کرد خاک اضافی را که به صورت تپه کوچک قائم‌الزاویه‌ای باقی مانده بود صاف کرد و لبه‌های آن را با لبه بیل منظم نمود، سپس رو به طرف من کرد و گفت:

– اینها را که نمی‌شود همین‌طور گذاشت و رفت. باید دعایی هم برایشان خواند. یکه‌ای خوردم و گفتم: من که دعا بلد نیستم.
– مگر تو کتاب دعایی نداری که دعای مخصوص این کار در آن نوشته باشد؟
تصدیق کردم که دارم و او گفت: خوب، پس اگر ممکن است برو و آن را بیاور.
آهسته گفتم: تو که با افکار من آشنا هستی، آقای پسو.
– این ربطی به موضوع ندارد. تو برای آنها می‌خوانی، برای خودت که نمی‌خوانی.

مسونیه زیرچشمی نگاهی کرد و زیر لب گفت: دعا؟ دعا دیگر چه صیغه‌ای است!

پسو رو به او برگشت و پرسید: مگر زن تو «ماتیلد» برای نماز به کلیسا نمی‌رفت؟
مسونیه گفت: باشد، ولی...
همه این بگومگوها آهسته و مداوم دنبال می‌شد و سکوت‌های ممتدی رشته سؤال و جوابها را می‌برد. پسو در حالی که چشم به زمین دوخته بود گفت:
– زن من ایوت همیشه یکشنبه‌ها به کلیسا می‌رفت و شب هم با پیراهن خواب و در پای تختخواب، دعای «ای پدر ما که در آسمانی» را می‌خواند (با یادآوری این خاطره صدا در گلویش شکست و پیش از اینکه دوباره قادر به ادامه صحبت شود دو سه ثانیه مات ماند. آخر ادامه داد: بسیار خوب، وقتی خود او با دعا موافق بوده من می‌گویم حالا که دارد می‌رود نخواهم گذاشت بی‌دعا برود. بچه‌ها را هم بی‌دعا نخواهم گذاشت.

کولن گفت: حق با اوست.

و اما لامنو در این باره چه فکر می‌کرد هیچ‌کس نفهمید، چون او لب باز نکرد. لحظه‌ای بعد، من گفتم: باشد، من می‌روم و کتاب دعا را پیدا می‌کنم.
بعد فهمیدم که در غیبت من پسو از مسونیه خواسته بود صلیبی هم برای مشخص کردن گور بسازد و مسونیه بی‌آنکه تحاشی کند پذیرفته بود. وقتی برگشتم پسو به من گفت:

– خیلی لطف کردی، معهذا اگر خواندن دعا زیاد ناراحت می‌کند کولن یا خود من می‌توانیم این کار را انجام بدهیم.
گفتم: نه، من هم می‌توانم این کار را بکنم، چون همان‌طور که تو گفتی برای آنها است.

و اما نظر لامنو را وقتی ما دو نفر با هم تنها ماندیم شنیدم. به من گفت:
– اما، امانوئل، تو اگر امتناع کرده بودی من چیزی نمی‌گفتم چون مسئلهٔ مذهب قدری حساس است، ولی به تو حق هم نمی‌دادم. مضافاً بر اینکه تو دعا را خیلی خوب خواندی، بسیار بهتر از کشیش که تندتند چیزهایی سر هم می‌کند و طوری می‌خواند که هیچ‌کس چیزی نمی‌فهمد و حتی آدم خیال می‌کند که آنجا نیست. اما وجود تو امانوئل، بسیار محسوس بود.

لازم بود که ترتیبی برای شب داده شود. من کاناپهٔ خودم را به توما بخشیدم و با این کار اتاق مجاور اتاق من برای مسونیه خالی شد. اتاق طبقهٔ اول را هم به کولن و پسو دادم.

در حالی که خسته و مانده بر تختخواب خود افتاده بودم و بیخوابی به سرم زده بود با چشمان کاملاً باز نگاه می‌کردم. اندک روشنایی‌ای در کار نبود. رنگ شب معمولاً چیزی است قرینهٔ خاکستری، اما آن شب به رنگ مرکب بود. من هیچ چیز تشخیص نمی‌دادم، حتی مبهمترین خطوط حاشیه‌ها را، حتی دستم را در فاصلهٔ سه سانتیمتری چشمانم. بغل دست من، زیر پنجره‌ام، توما روی تختخوابش مرتباً زیر و رو می‌شد. من صدایش را می‌شنیدم، اما خودش را نمی‌دیدم.

در زدند. بیهوا از جا پریدم و بی‌اختیار گفتم «بیا تو». در به هنگام باز شدن جیرجیری کرد. همهٔ صداها در تاریکی طنینی غیرعادی پیدا می‌کردند.
مسونیه گفت: منم.

من روی خود را به طرفی که صدای او می‌آمد برگرداندم و گفتم: بیا تو؛ خوابمان که نمی‌برد.

مسونیه بی‌آنکه نیازی به این حرف باشد گفت: من هم خوابم نمی‌برد.
بر آستانهٔ در ماند بی‌آنکه تصمیمی به داخل شدن بگیرد، و یا لاقلاً من این‌طور خیال کردم، چون چیزی از او در جوار خود تشخیص نمی‌دادم. اگر ما ارواحی در دنیای دیگر بودیم باز ممکن نبود نسبت به هم نامرئی‌تر از آن باشیم که در آن

لحظه بودیم. گفتم:

– بنشین. صندلی راحتی دفتر کار من درست روبه‌روی تو قرار دارد.

از صدایی که کرد متوجه جهت حرکاتش شدم. در را بست، جلو آمد، و پایش به صندلی راحتی خورد. حتماً پابرهنه بود، چون فحش داد. سپس صدای جیرجیر فنرهای شل و ول صندلی راحتی را در زیر سنگینی وزن او شنیدم. پس او شیخ نبود، بلکه جسمی داشت مثل جسم من محصور در گیرهٔ دو دلهره: دلهرهٔ مردن و به همان شدت دلهرهٔ زنده ماندن.

فکر می‌کردم که مسونیه می‌خواهد حرف بزند ولی چیزی نگفت. کولن و پسو با هم در اتاق طبقهٔ اول بودند و من و توما در طبقهٔ دوم. مسونیه تنها در اتاق بیرگیتا بود. نتوانسته بود در آن واحد هم تاریکی، هم بیخوابی و هم تنهایی را تحمل کند.

من در آن لحظه به یاد زن او ماتیلدا افتادم و بگومگوهایی که اغلب با هم داشتند. ضمناً تا حدی هم خود را مقصر احساس می‌کردم از اینکه نمی‌توانستم اسم دو پسر بچهٔ او را به خاطر بیاورم. آنچه در آن لحظه می‌خواستم بدانم این بود که مسونیه چگونه می‌توانست باز زنده بماند. زندگی خود من اگر مالویل و کارم را از آن حذف می‌کردید خالی بود. اما او چه؟ برای مردی که همهٔ عزیزانش را در یک جعبهٔ کوچک در زیر خاک مدفون کرده بودند دیگر زندگی چه لطفی داشت؟

روی تختخوابم لخت بودم و عرق می‌ریختم. در مورد بازگذاشتن یا بستن پنجره تردید حاصل شده بود. ابتدا دیوارهای اتاق آنقدر داغ و خفه‌کننده بود که ناچار پنجره را چهارطاق باز کرده بودند، اما بعد، نتوانسته بودند تا مدتی مدید بوی زندهٔ سوختگیها را استنشاق کنند. در بیرون، طبیعت از کار سوختن در بزرگترین کوره‌های همهٔ قرون و اعصار فارغ می‌شد. دیگر در هیچ جا شعله‌ای نبود، چون اگر بود لاقلاً فضا را روشن می‌کرد. از پنجره بجز بوی لاشهٔ صحرای زغال شده بویی نمی‌آمد. این بود که یک دقیقه بعد، از «توما» خواهش کرده بودم پنجره را دوباره ببندد.

در تاریکی مطلق اتاق من بجز تنفس سه مرد و در بیرون، یعنی در آن سوی دیوارهای داغ شده، بجز سیاره‌ای مرده هیچ چیز وجود نداشت. این سیاره را هم در قلب بهار و در آن هنگام کشته بودند که جوانه‌ها تازه نیش زده و بچه خرگوشها

تازه در لانه‌ها از مادر زاده بودند. دیگر نه حیوانی زنده مانده بود، نه پرنده‌ای و نه حشره‌ای. زمین سوخته بود. خانه‌ها بدل به خاکستر شده بودند. جابه‌جا دیرکهایی سیاه شده و قاچ‌قاچ به چشم می‌خورد که قبلاً درخت بودند. و در وسط همه اینها یک مشت آدم وجود داشت که شاید مثل خوکی‌های هندی آزمایشگاه برای نمونه‌های آزمایشی باقی مانده بودند. واقعاً مضحک بود. درست در وسط این کشتارگاه چند ریه‌ای بودند که هنوز هوا می‌کشیدند، چند قلبی بودند که خون تلمبه می‌زدند و چند مغز فعال آدمیزاد بودند، ولی فعال در چه کاری؟

و به گمانم وقتی به حرف آمدم فقط به خاطر مسونیه بود، چون بیش از این نمی‌توانستم تحمل کنم که او در تنهایی و تاریکی پشت میز کار من نشسته و در فکر و خیال باشد.

صدا زد: توما!

- بلی.

- تو چگونه توجیه می‌کنی که این بمب رادیوآکتیویته نداشته است؟

توما گفت: شاید بمب «لیتیوم» بوده.

و سپس با صدایی ضعیف ولی جدی و به ظاهر عاری از تشویش افزود: یعنی یک بمب تمیز.

شنیدم که مسونیه روی صندلی راحتی خود تکانی خورد و با صدایی گرفته و حزین گفت:

- تمیز!

صدای توما بلند شد که گفت: یعنی فاقد تشعشعات اتمی.

مسونیه گفت: بلی، خودم فهمیده بودم.

بار دیگر سکوت برقرار شد. فقط صدای نفس‌ها بود و دیگر هیچ. من هر دو شقیقه‌ام را لای دستهایم می‌فشردم. در این فکر بودم که اگر بمب تمیز بوده لابد کسی که آن را انداخته در نظر داشته است که سرزمینی را تصرف کند. اما او نمی‌توانسته است آن را تصرف کند، چون خودش هم نابود شده است. سکوت ایستگاههای رادیوگواهی بر این نکته بود. و اما در مورد فرانسه، حتی لازم به این فرض هم نبود که او فرصت وارد شدن به جنگ را پیدا نکرده بوده است. هدف، تخریب فرانسه در چهارچوب نقشه کلی سوق‌الجیشی بوده و بمب‌انداز قصد داشته

است در آن پابگیرد یا از پاگرفتن حریف در آن جلوگیری کند. این کار یک اقدام کوچک احتیاطی بوده، یک مهره پیاده بوده که در اول بازی فدا شده، خلاصه، در اصطلاح نظامی، یک «تخریب» بوده است.

پرسیدم: خوب تو ما، مگر تنها یک بمب کافی است؟
و عبارت «برای تخریب فرانسه» را بر آن نیفزودم. خودش فهمید و در جواب گفت:

- بلی، یک بمب بزرگ که در ارتفاع چهل کیلومتری بالای سر پاریس منفجر شود.

و سکوت کرد، گویا ادامه صحبت را بیفایده می‌دانست. با صدایی شمرده و عاری از تأثر حرف می‌زد، چنانکه گفتمی صورت مسئله‌ای را به شاگردان مدرسه املاء می‌کند. و من می‌بایست خیلی پیش، یعنی آن وقتها که معلم مدرسه بودم، به فکر طرح چنین مسئله‌ای برای شاگردان خود بوده باشم. آخر این مسئله قدری مدرن‌تر از مسئله دو شیر آب بود. با توجه به اینکه وزش انفجار بمب به علت قلت تکاثف هوا در ارتفاع زیاد پخش نمی‌شود و از طرفی با در نظر گرفتن اینکه اثر حرارت به همان دلیل رقت هوا در فاصله‌ای که بعد آن با ارتفاع انفجار نسبت مستقیم دارد محسوس می‌شود معلوم کنید در چه ارتفاعی بر فراز پاریس باید یک بمب چند مگانتی را منفجر کرد تا شهرهای استراسبورگ، دنکرک، برست، بیاریتر، پرواندر و ماری بسوزند؟ تازه، من می‌توانستم صورت مسئله را تغییر بدهم، یعنی به جای یک مجهول دو مجهول در آن داخل کنم: یعنی بگویم تعیین کنید تعداد مگانت‌های لازم را و در عین حال حساب کنید ارتفاع انفجار را.
ناگهان تو ما به حرف آمد و گفت:

- تنها فرانسه که نیست، تمام اروپا و بلکه دنیا خراب شده است. اگر این طور نبود شاید می‌شد ایستگاههای دیگر را گرفت.

در این لحظه، دوباره تو ما در درون سرداب در نظرم مجسم می‌شود که رادیو ترانزیستوری مومو را به دست دارد و پی در پی عقربه آن را بر صفحه ایستگاهها می‌گرداند. دقت ریاضی جان او را نجات داده بود، چون اگر آن سکوت غیر قابل توجه ایستگاهها نبود حتماً از سرداب بیرون می‌رفت.

گفتم: معهذا، فرض کن که حایلی بین شعاع حرارتی و شخص تو وجود داشته

باشد، مثلاً یک کوه، یا یک تخته‌سنگ، چنانکه در مالویل هست.

توما گفت: بلی، شاید بعضی نقطه‌ها.

این عبارت «نقطه‌ها» در ذهن توما افاده‌ی معنی حصر می‌کرد، اما من آن را به این معنی نگرفتم، معهداً مرا در فکری که داشتم راسختر کرد. به احتمال قوی نقاط سالم مانده‌ی دیگری در فرانسه وجود داشت و در گوشه و کنار گروه‌هایی زنده مانده بودند. به نحوی غیر قابل وصف، احساس کردم که امیدی گرم بر سر تا پای وجودم مستولی شده است؛ گفتم به نحوی غیر قابل وصف، چون انسان توانسته بود ثابت کند که استحقاق زنده ماندن دارد و برخورد با او نیز به هیچ وجه آسان نبود.

صدای مسونیه بلند شد که گفت: می‌خواهم بروم بخوابم.

هنوز بیست دقیقه نمی‌شد که آمده بود و در این مدت سه کلمه حرف نزده بود. آمده بود تا با دیدن ما تنهایی را از خود براند، اما تنهایی در درون او بود. این تنهایی او را تا به اتاق ما بدرقه کرده بود و اینک او می‌رفت تا تنهایی را به اتاق خودش بازگرداند.

گفتم: شب به خیر!

توما هم گفت: شب به خیر!

مسونیه جواب نداد. صدای جیر و جیر در را که بسته می‌شد شنیدم. یک ربع ساعت بعد، من بلند شدم و رفتم در اتاق او را زدم و به دروغ گفتم:
- توما خوابش برده است. آیا مزاحم نیستم بیایم تو؟
با صدای خفه‌ای گفت: نه، نه، بیا تو.

کورمال کورمال تا میز کوچکی از چوب نخل هندی که خودم برای بیرگیتا آنجا گذاشته بودم پیش رفتم و برای آنکه سکوت را شکسته باشم گفتم:
- آدم هیچ چشمش نمی‌بیند.

و مسونیه با همان صدای بیروح خود حرف عجیبی زد: اصلاً تردید دارم که فردا روز بشود.

من آن صندلی راحتی چوب نخل هندی بیرگیتا را با لمس دست پیدا کردم و به یاد او افتادم. آخرین بار که من روی همین صندلی نشسته بودم بیرگیتا لخت و عور وسط پاهای من ایستاده بود و من نوازشش می‌کردم. نمی‌دانم تحت تأثیر همان خاطره بود یا نه، به جای اینکه بنشینم ایستادم و هر دو دستم را به پشتی صندلی

تکیه دادم. پرسیدم:

– مسونیه، تو اینجا به تنهایی حوصله‌ات سر نمی‌رود؟ نمی‌خواهی که تو را هم در اتاق کولن و پسو منزل بدهم؟
با همان صدای ضعیف و افسرده گفت: نه، متشکرم. آنجا همه‌اش باید به وراجیهای پسو که داریم از کسانش حرف می‌زند گوش بدهم. نه، متشکرم. غصه‌های خودم بسم است.

منتظر دنباله حرفش ماندم، ولی پشت‌بند نداشت. می‌دانستم که دیگر چیزی نخواهد گفت، حتی یک کلمه، نه راجع به ماتیلد و نه راجع به دو پسرکش. و از قضا ناگهان اسم بچه‌های او به یادم آمد: فرانسیس و ژرار، شش ساله و چهار ساله. گفتم: هر طور دلت می‌خواهد.

گفت: متشکرم، امانوئل، به هر حال خیلی لطف کردی.
و عادت به رعایت آداب در او به حدی قوی بود که برای ادای کلمات متداول توانست در ظرف چند ثانیه صدای عادی و طبیعی خود را باز یابد. گفتم: بسیار خوب، پس من می‌روم.

به همان لحن جواب داد: من بیرون نمی‌کنم؛ خانه خودت است.
با حرارت گفتم: خانه خود تو هم هست. مالویل به همه ما تعلق دارد.
اما در اینجا هیچ اظهار نظری نکرد. باز گفتم: خوب، به امید دیدار تا فردا.
او در حالی که بار دیگر صدایش خفه شده بود گفت: به هر حال آدم در چهل سالگی که خیلی پیر نیست...

من ساکت ماندم، ولی حرفش دنباله نداشت. لحظه‌ای بعد پرسیدم:
– برای چه کار خیلی پیر نیست؟
– منظورم این است که اگر ما لااقل سی سال دیگر زنده بمانیم و هیچ چیز در بین نباشد...

– می‌خواهی بگویی بی‌زن؟
– تنها بی‌زنی مطرح نیست.
و مثل اینکه می‌خواست بگوید «بدون بچه»، اما خود این کلمه طوری بود که به زبان او نیامد.

گفتم: خوب دیگر، من می‌روم.

کورمال کورمال دستش را پیدا کردم و فشردم و او به زحمت به فشار دست من جواب داد.

آنچه او احساس می‌کرد من نیز تقریباً عین آن را بر اثر نوعی سرایت جسماً در خود حس می‌کردم، به قدری شدید که فقط پس از بازگشت به اتاق خودم احساس تسکین کردم. اما آنچه آنجا دیدم شاید بدتر بود، با یک درجه خودداری و شرم بیشتر. تو ما آهسته از من پرسید:

– اوضاع رفیق ما خوب نیست؟

و من از علاقه‌ای که او به مسونیه نشان می‌داد ممنون شدم. گفتم:

– تو این‌طور خیال می‌کنی؟

گفت: بلی...

و افزود: من هم در ناحیه چهاردهم خواهرزاده‌هایی داشتم. و من می‌دانستم که او دو خواهر و کس و کارهای دیگری هم داشت که همه در پاریس به سر می‌بردند.

گفتم: مسونیه دو پسر کوچک داشت که هر دو را می‌پرستید.

پرسید: زنش را چطور؟

گفتم: کمتر. زنش به خاطر دخالت او در سیاست اغلب با او دعوا می‌کرد و معتقد بود که سیاست‌بازی باعث می‌شود که شوهرش مشتری‌های خود را از دست بدهد.

– و این حرف راست بود؟

– بلی، راست بود. در مالژاک، بیچاره مسونیه بایستی در دو جبهه بجنگد: در بیرون بر ضد شهردار و طرفداران روحانیت، در خانه هم بر ضد زنش.

تو ما گفت: می‌فهمم.

اما این حرف را به لحنی اندک خشک و عصبی بر زبان آورد، چنانکه گفتم غم و غصه زیادی ندارد که به خاطر مسونیه بخورد. در واقع فقط من می‌توانستم حاضر به همدردی باشم و لامنو که کس و کار از دست نداده بود. خواهرهای من هم از دست رفته بودند، اما من ایشان را کس و کار حساب نمی‌کردم.

به هنگامی که تو ما در تاریکی سکوت اختیار کرده بود من سعی می‌کردم از بیخوابی خود برای باز یافتن اندک امیدی استفاده کنم. به لاروک می‌اندیشیدم. فکر

لاروک از آن جهت به سرم زده بود که قصبه‌ای بود کوچک در پانزده کیلومتری ما و از آن قلعه‌های قدیمی مستحکم که در دامنه تپه‌ای بنا شده بود و مثل مالویل از سمت شمال در پناه یک کوه سنگی قرار داشت. امروز صبح، من از بالای برج در آن سمت چیزی ندیده بودم، ولی به هر حال «لاروک» از مالویل پیدا نیست مگر اینکه هوا خیلی صاف و روشن باشد. راجع به پیاده رفتن تا لاروک و خبرگرفتن از وضع آنجا، این کاری بود که تا مدت‌ها ممکن نمی‌شد و من این حدس را از روی مدت زمانی می‌زدم که تو ما و رفقای دیگر برای طی یک کیلومتر و نیم راه بین مالویل و مالژاک صرف کرده بودند.

تو ما ناگهان سکوت را شکست و گفت: مترو و پارکینگهای زیرزمینی... آنچه در صدای او، در صدای مسونیه و احتمالاً در صدای خود من بیشتر احساس می‌شد درد و اندوه نبود بلکه حیرتی حزن‌آلود بود. و من آنچه علاوه بر آن حیرت در خود حس می‌کردم یک نوع کرخی توأم با وارفتگی بود. فکر می‌کردم اما در ابهام و با تأنی بی‌اندازه، به طوری که نمی‌توانستم رشته مطالب را به هم پیوند بدهم. چندین ثانیه طول کشید تا فهمیدم که تو ما چه می‌خواسته است بگوید. تو ما با همان صدای ضعیف ولی بسیار شمرده باز گفت: تو پارکینگ شانزله‌لیزه را می‌شناسی؟

گفتم: بلی.

گفت: احتمالش بسیار ضعیف است. کسانی که در داخل پارکینگ یا مترو بوده‌اند امیدوارم نجات پیدا کرده باشند. البته فعلاً. ولی بعد چه؟ پرسیدم: چطور بعد چه؟

گفت: بیچاره‌ها مثل موشهای به تله افتاده از این در خروجی به آن در می‌دوند و می‌بینند که آوار همه درها را مسدود کرده است. گفتم: شاید همه مسدود نشده باشند.

باز سکوت برقرار شد و هرچه این سکوت بیشتر ادامه پیدا می‌کرد بیشتر این احساس عجیب به من دست می‌داد که ظلمتی که ما را در بر گرفته بود انبوه‌تر می‌شد. معهذاً، لحظه‌ای بعد، متوجه شدم که اندیشه تو ما درباره احتمال زنده ماندن مشت‌پارسی به خاطر خانواده خودش است. تکرار کردم: — شاید همه درها مسدود نشده باشند.

توما گفت: بر فرض چنین باشد، ولی این موضوع جز اینکه مسئله را به تعویق بیندازد تأثیری ندارد. در دهات و فور نعمت است. خودشان همه چیز دارند و احتیاج به تهیه چیزی از خارج نیست. گوشت خوک، غلات و حبوبات، کسروه‌های فراوان، مرباهای مختلف، عسل، بشکه‌های روغن و حتی نمک برای نمک زدن به علوفه. اما در پاریس چه؟

– در پاریس مغازه‌های بزرگ خواربارفروشی هست.

توما به لحنی تلخ و ناگهانی مثل کسی که تصمیم گرفته باشد هیچ نوع امیدی به دل راه ندهد گفت:

– آنها همه ویران شده یا سوخته‌اند.

من ساکت ماندم. آری، حق با او بود. همه ویران شده یا سوخته یا غارت شده بودند؛ غارت به دست آنها که زنده مانده بودند و برای چپاول یکدیگر را می‌کشتند. و ناگهان در رؤیایی آنی که در مغز من شکل گرفت فاجعه ویرانی تمرکزهای عظیم شهری را دیدم. خروارها بتون که فروریخته و کیلومترها ساختمان که ویران شده بود. توده در هم و برهمی که در آن هیچ چیز حتی یک کوچه شناخته نمی‌شد. حتی راه رفتن به علت تلهای خرابه غیرممکن شده بود. بیابان بود و سکوت و بوی سوختگی، و زیر آوارها میلیون‌ها نعش.

من پارکینگ شانزله‌یزه را خوب می‌شناختم و تابستان گذشته وقتی بیرگیتا را برای دو روز به پاریس برده بودم اتومبیلم را در آنجا پارک کرده بودم. تازه خود آن پارکینگ وضع وحشتناکی داشت و من آنجا را در ذهن خود مجسم می‌کردم که بی‌چراغ مانده و بازماندگان فاجعه نومیدانه از زیرزمینی به زیرزمینی دیگر می‌دوند و همه راههای خروجی را مسدود می‌یابند.

آن وقت نمی‌دانم چگونه، و شاید هم از خستگی مفرط بود که به خواب رفتم و خوابهای پریشان دیدم. در عالم خواب، پارکینگ زیرزمینی شانزله‌یزه با مترو و مترو با شبکه فاضلاب و گله بازماندگان با موشها در هم شده بودند. می‌دیدم که خودم هم یکی از آن موشها هستم و در عین حال از خودم جدا هستم و خودم خودم را با وحشت نگاه می‌کنم.

فردای آن شب، صبح زود، مومو با ضرب گرفتن به درهای اتاقهای ما ما را از خواب بیدار کرد. لامنو برای صبحانه، کار جالبی کرده بود که باعث تعجب و شادی

همه ما شد. روی میز دراز منزل که به میز صومعه‌ها می‌مانست یک سفره رنگارنگ کار «باسک» انداخته بود که مختصری رفو شده و کهنه‌تر از همه آن دوازده سفره‌ای بود که زن‌عمو تا کرده در قفسه خود می‌گذاشت و لامنو با دلسوزی خاصی - چنانکه گفتم من دو قرن عمر خواهم کرد - برای من نگاه می‌داشت؛ روی سفره شراب بود و چندتا گیلان و بشقاب، و روی هر بشقاب یک برش پنیر و یک برش ژامبون گذاشته بود، و این خود نشان می‌داد که لامنو از وقتی که فهمیده بود آدلاید زنده می‌ماند و بچه خواهد زایید دیگر چندان در بند صرفه‌جویی نبود. در کنار هر بشقاب هم یک تکه بزرگ نان بیات که روی آن چربی خوک مالیده بود قرار داشت، چون به هر حال مصرف کردن آن نان بهتر از دور ریختن آن بود. نان از سه روز پیش مانده و سفت شده بود. کره هم نداشتیم، چون آنچه بود در یخچال خاموش آب شده بود.

وقتی همه آمدند، من اول نشستم و گذاشتم تا هرکس جای خود را انتخاب کند. توما در طرف راست من نشست، پسو در طرف چپ من و مسونیه روبه‌روی من. در طرف راست او کولن نشست و در طرف چپش مومو، و در انتهای میز هم لامنو. من نمی‌دانم هر کاری با همان دفعه اول که می‌کنند عادت می‌شود یا نه، ولی این ترتیب بعدها نیز، لاقلاً تا وقتی که در مالویل فقط همین هفت نفر بودیم، تغییر نکرد.

من از خوردن این صبحانه - که با صبحانه‌هایی که لامنو هر روز صبح به «بودنو»^۱ می‌داد زیاد تفاوت نداشت - آن هم با کارد و چنگال و روی صندلی و بر سفره‌ای تمیز و گسترده در تالار بزرگ منزل، که در آن هیچ چیز بجز دوب شدن سرب دور شیشه‌های کوچک رنگی پنجره‌ها و قشری خاکی‌رنگ از گرد و غبار و خاکستر روی تیرهای سقف یادآور فاجعه‌ای که بر سرمان آمده بود نبود، احساسی از عدم واقعیت می‌کردم. لیکن لامنو قبلاً فکر جاروکردن و شستن کف موزائیکی تالار و ساییدن و برق‌انداختن مبله‌های براق چوب گردو را کرده بود، چنان که گفتم در شهادتی که برای زیستن و پیوستن به رشته گسیخته زندگی روزانه از خود نشان می‌داد خواسته بود همه آثار فاجعه حتی خاطره آن را نیز محو کند.

(۱) «بودنو» همان پسرک مجعد موی است که فراش پست بود و در صفحه‌های پیشین از او یاد شد. - م.

با این وصف، لامنو نتوانسته بود آن حالتی را که به سیمای رفقای من انگ زده بود از بین ببرد. همه بی‌آنکه به کسی نگاه کنند، بی‌آنکه حرف بزنند و تقریباً بی‌آنکه تکان بخورند به خوردن مشغول بودند، گفתי نگاهها و حرکات توانسته بودند حالت بهتی را که در پناه آن رنج و درد ایشان هنوز کرخ بود در هم بشکنند. من پیش‌بینی می‌کردم که به خود آمدن از آن بیحسی وحشتناک خواهد بود و باعث خواهد شد که به همه - و به طور قطع به پسو - بحرانهای جدید یأس دست بدهد. پس از گفتگویی که با توما کرده و خوابهای پریشانی که متعاقب آن دیده بودم تمام مدت شب را فکر کرده و به این نتیجه رسیده بودم که تنها راه خنثی کردن قبلی ضربه‌ای که در انتظار ایشان است این است که بلافاصله همه‌شان را به کار وادارم و خودم هم با ایشان شروع کنم. منتظر ماندم تا همه از خوردن فارغ شدند، آنگاه گفتم:

- گوش کنید، بچه‌ها، من می‌خواستم از شما کمک و نظر مشورتی بخواهم.

همه سر بالا کردند. وای که چه نگاه حزن‌آلودی داشتند! و با این وصف خوب می‌دیدم که در برابر ندای من دارند واکنش نشان می‌دهند. من گفته بودم «بچه‌ها»، و این عنوانی بود که از زمان «گروه» به بعد، تا به حال به ایشان خطاب نکرده بودم. با گفتن این کلمه، باز همان وضع و حالتی را به خود می‌گرفتم که در زمان گروه داشتم و امید داشتم که ایشان نیز وضع و حالت آن وقت خود را بازیابند. به علاوه، کلمه «بچه‌ها» این معنی را هم می‌داد که همه با هم باید کارهای مشکلی انجام دهیم. البته این یک ندای ثانوی بود که در ندای اول مستتر بود. باز گفتم:

- مشکل اول: در حیاط اول بیست و یک حیوان مرده وجود دارد، یعنی یازده اسب، شش ماده گاو و چهار خوک. من از بوی گند این نعشها چیزی نمی‌گویم، چون تنها کسی نیستم که آن را احساس می‌کند، لیکن مسلماً با این اوضاع و احوال نمی‌توان زندگی کرد و عاقبت خود ما هم خواهیم مرد. خوب، حال توجه کنید: مشکل اول که از همه فوری‌تر است اینکه برای خلاص شدن از شر این خروارها نعش چه باید کرد؟ (مخصوصاً روی کلمه «خروارها» تکیه کردم.) خوشبختانه تراکتور من، که آن را در قسمت «حمایت مادران» گذاشته بودم خراب نشده است. گازوئیل هم دارم، البته نه خیلی زیاد، ولی بالاخره مقداری دارم. طناب و سیم هم دارم. خوب؟ حال با این نعشها چه باید کرد؟

همه به هیجان آمدند. پسو پیشنهاد کرد که آن «حیوانهای زبان بسته» را کشان کشان تا بارانداز عمومی نزدیک مالژاک ببریم و همان جا بیندازیمشان. کولن تذکر داد که بادهای مسلط بر محلی که ما هستیم از غرب می‌وزند و لذا دائماً بوی لاشه برای ما می‌آورند. مسونیه پیشنهاد کرد که چون بارانداز عمومی مورد بحث خیلی پایین است در همان کنار جاده آتشی روشن کنیم و حیوانها را بسوزانیم، اما من موافق نبودم که بیست و یک حیوان را با آتش از بین ببریم، چون مقدار زیادی هیزم می‌خواست و ما در زمستانی که در پیش بود به هیزم برای آشپزی و سوخت جهت گرم کردن خود احتیاج مبرم پیدا می‌کردیم، و مسلماً پیدا کردن و بریدن تنه‌ها و شاخه‌های نیمسوخته از اینجا و آنجا، که اغلب بسیار هم از ما دور بودند، و حمل آنها تا به اینجا یکی از سخت‌ترین و پرمشقت‌ترین کارها بود.

کولن بود که به یاد معدن شن در بستر رودخانهٔ رون افتاد. آن معدن نزدیک بود و راه رسیدن به آن هم سرازیری بود، و همین خود مسئلهٔ بارکشی را آسانتر می‌کرد. و وقتی هم لاشهٔ حیوانها را در گودال خاکبرداری شدهٔ معدن می‌گذاشتیم می‌توانستیم از کوه سنگی مشرف بر آن به قدر کافی شن با بیل روی آن‌ها بریزیم و روشن را بپوشانیم.

کسی که الان یادم نیست که بود به این پیشنهاد به علت طول کشیدن بیل‌زنی اعتراض کرد. تو ما رو به سوی من گرداند و گفت:

— مگر تو به من نگفتی که تو و ژرمن برای کندن گودالهایی جهت کشیدن سیم برق به مالویل در نقاط سنگی از فشنگهای دینامیت استفاده کرده بودید؟

— چرا.

— از آن فشنگها هنوز مانده است؟

— ده دوازده تایی.

تو ما گفت: این برای کار ما زیاد هم هست. پس دیگر احتیاجی به بیل‌زدن نیست. من به عهده می‌گیرم که پشتهٔ خاکریز را روی حیوانها فرو بریزم.

همه به هم نگاه کردیم. مشکل به حرف حل شده بود، ولی کسی نبود نفهمد که اجرای آن در عمل چه مشقت دردناکی است. من نخواستم ایشان را در چشم‌اندازی چنین منفی به جا بگذارم، لذا باز گفتم:

— مشکل دیگری هم در پیش است که باید دربارهٔ آن تصمیم گرفت و زود هم

باید گرفت، و آن راجع به مزرعه است. اینک مسئله به صورتی که من می‌بینم: آیا باید خطر کرد و برای محصول سال آینده همین الان بذر پاشید یا نه؟ من اینجا جو زیاد دارم و یونجه هم، و خلاصه علوفه بیست رأس حیوان را تا سر محصول فراهم کرده بودم. لابد متوجه هستید که منظورم محصول سال ۷۷ است!... لیکن از طرفی، چون بیش از سه رأس حیوان برای من باقی نمانده است یونجه و جو به آن اندازه دارم که تا سال ۷۸ هم دوام بیاورد. در مورد ماده خوک هم، آنچه برای خوراک او لازم است در اینجا موجود است و بیش از احتیاج هم دارم. مشکل فقط در مورد خود ما مطرح است و آن مسئله نان است. من بجز مقدار مختصری گندم بذر هیچ گندم دیگر ندارم.

در هوای آنجا احساس گرفتگی ناگهانی شد و چهره‌ها در هم رفت. من نگاهشان کردم. ترس عظیم فقدان نان بود که از اعماق قرون و اعصار سر بر می‌کشید و به درون ایشان راه می‌یافت؛ چون خود ایشان هیچ‌گاه این مصیبت فقدان نان را نشناخته و کسانشان نیز، حتی در زمان جنگ، با آن آشنا نشده بودند. عمو اغلب برای من تعریف کرده بود که در طرفهای ما در سال ۱۹۴۰ دوباره آن تنورهای قدیمی نان‌پزی را راه انداخته بودند و، با وجود کوبنهای جیره‌بندی حکومت «ویشی»، نان قاچاقی فراوان پخت می‌کردند. لامنو می‌گفت که بلی، روزگاران سختی بوده و پدر بزرگ من راجع به آن چیزها می‌گفت، ولی، امانوئل، من هرگز نشنیده‌ام که قحط نان بوده باشد.

و این خود دلیل بود بر اینکه فقط روایت شفاهی قحطیهای سابق از بین رفته بود نه آن دلهره باستانی که در ضمیر ناخودآگاه دهقان وجود داشت.

پسو گفت: من در مورد محصول امسال به تو حق می‌دهم. دیروز وقتی از مالژاک برمی‌گشتم، در مزرعه‌ای که شخم زده و در آن گندم کاشته بودم با یک تکه چوب زمین را مختصری کندم (این واکنش غیرارادی پس از آن ماجرا که بر سرش آمده بود به نظر من نشانه خوبی بود). و در حالی که هر دو دستش را با هم روی میز وامی‌کرد ادامه داد: ولی هیچ چیز پیدا نکردم. بلی، هیچ هیچ! و خاک طوری بود که انگار آن را پخته‌اند. عین گرد و غبار.

کولن از من پرسید: آن بذر گندم که می‌گویی داری چقدر است؟

— آنقدر که در دو هکتار زمین بپاشند.

مسونیه گفت: آه! باز هم چیزی است!

لامنو قدری عقبر ایستاده بود تا مردها حرفهایشان را بزنند، ولی سر تا پا گوش بود، چشمانش نگران بود و صورتش کشیده به جلو. هیچ تصمیم نداشت رفع زحمت کند چون این کار او را از ما دور می‌کرد. و چون مومو با کشیدن پاهای گنده خود در دور و بر میز، خش‌خش راه انداخته بود لامنو با یک توسری دکش کرد و او را قهرکنان به گوشه‌ای فرستاد.

مسونیه گفت: به عقیده من؛ تو اگر نیم هکتار زمین را شخم بزنی و بذر بپاشی چیزی از دست نمی‌دهی.

پسوی دیلاغ درحالی که با نگاهی ملامت‌بار به مسونیه می‌نگریست به تندگی گفت: - چیزی از دست نمی‌دهد! بلی درست است! بجز بذری که در آن نیم هکتار می‌پاشد چیزی از دست نمی‌دهد. و به عقیده تو، آقای نجارباشی، از دست دادن این مقدار بذر چیزی نیست؟ (این نحوه صدازدن اشخاص با نام حرفه‌شان خاص دوران «گروه» بود، و به همان اندازه که از علاقه و صمیمیت حکایت می‌کرد حاکی از طعن و طنز هم بود). من به تو می‌گویم زمین در وضعی که فعلاً هست قادر نیست در تمام مدت تابستان حتی یک ریزه علف هرز برویاند، ولو آن را آبیاری کنی.

با کف دستش به روی میز کوبید و در ادامه این حرکت جامش را در دست گرفت و لاجرعه سرکشید تا بیشتر بر گفته خود تکیه کرده باشد. من با تسکین خاطر به او نگاه می‌کردم. پسوی واقعی خود را در بحث و جدل بازیافته بودم. کولن گفت: من حق به پسو می‌دهم. وقتی شما در فصل عید پاک علفهای هرز یک تکه زمین را آتش می‌زنید آن زمین در تمام مدت تابستان لخت می‌ماند. و برای آنکه در آن زمین دوباره چیزی سبز بشود باید منتظر بهار بمانید. حال ببینید که آتش‌زدن یک مقدار ناچیز علف هرز در مقابل آنچه بر اثر این واقعه بر سر زمین آمده است چقدر کوچک است!

مسونیه گفت: معهذا اگر تو زمین را عمیقاً شخم بزنی و سپس آن را زیر و رو کنی دلیل ندارد که زمین محصول ندهد.

من گوش می‌دادم و نگاهشان می‌کردم. استدلال مسونیه نبود که مرا مصمم به اقدام کرد بلکه ملاحظه دیگری بود: من نمی‌توانستم خانواده ایشان را به ایشان بازگردانم، لیکن لااقل می‌توانستم فعالیت و هدفی به زندگی ایشان بدهم، وگرنه پس

از خاک کردن لاشهٔ اسبها از بیکاری دق می‌کردند.

گفتم: گوش کنید! من با آنچه پسو و کولن گفتند علی‌الاصول موافقم. معه‌ذا باز می‌توان من باب تجربه آزمایش کرد (قدری مکث کردم تا این کلمات اثر خود را ببخشند) بی‌آنکه این کار قسمت زیادی از موجودی بذر ما را حرام کند. مسونیه گفت: خوب، من که همین را می‌گفتم.

من باز گفتم: بلی، درست است. من قطعه زمین کوچکی دارم در درهٔ رون به مساحت پنج هزار متر نه بیشتر، در پایین‌دست نزدیکترین بال کوه سنگی که عموی من آن را زهکشی کرده و زمین سالمی است. پاییز گذشته من آن را کود دادم و خوب شخم زدم تا کود به خورد زمین برود. بنابراین می‌توان در آن‌جا آزمایش کرد، یک بار دیگر آن را شخم زد و بذر پاشید. پنج هزار متر زیاد بذر نمی‌برد و اگر بهار هم زیاد خشکسالی شد چون رودخانهٔ رون در جوار آن است می‌توان با تلمبه آب به زمین داد.

باز گفتم: و اما مطلبی دیگر: گمان نمی‌کنم بعد از خاک کردن حیوانها آنقدر گازوئیل برای ما بماند که زمین شخم بزیم. پس باید ساختن گاوآهن را هم پیش‌بینی کرد (به مسونیه و کولن نگاه کردم) و به «آمارانت» یاد داد که آن را بکشد (در اینجا به پسو نگاه کردم چون او آن وقتها اسبی برای هرس کردن باغ انگور خود داشت).

پسو به لحنی که گفتم امتیازی احتیاط‌آمیز می‌دهد گفت: در مورد قطعه زمین تو، من خیلی کنج‌کاویم که نتیجهٔ آزمایش را ببینم، مشروط بر اینکه تو به خودت اجازه بدهی که قدری از بذرت را در این راه حرام بکنی. نگاهش کردم و گفتم: بین پسو، نگو «تو»، بگو «ما». پسو گفت: ولی آخر، مالویل به تو تعلق دارد.

من سر تکان دادم و گفتم: نه بابا، نه! این حرفها قدیمی شد. فرض کن که من همین فردا بر اثر مرضی یا سانحه‌ای مردم. خوب، چه خواهد شد؟ مگر محضری هست؟ حق وراثتی هست؟ وارثی هست؟ مالویل متعلق به کسانی است که روی آن کار می‌کنند، والسلام!

مسونیه، خرسند از اینکه ولو یک بار هم شده اظهارات من با معتقدات سیاسی او تطبیق می‌کند، گفت:

– من هم کاملاً با تو همعقیده‌ام.

پسو که هنوز باور نداشت گفت: معهدا.

کولن چیزی نگفت ولی با سایه‌ای از همان لبخندها که سابقاً بر چهره‌اش می‌نشست به من نگاه کرد. مثل اینکه او نیز می‌خواست بگوید موافقم، موافقم، ولی چه فرقی خواهد کرد؟

گفتم: پس موافقت شد؟ وقتی حیوانها را چال کردیم گاوآهن را می‌سازیم و در درهٔ رون کشت می‌کنیم، بلی؟

زمزمه‌ای حاکی از تأیید بلند شد. من از جا برخاستم و لامنو با حالتی حاکی از عدم رضایت شروع به جمع‌کردن ظروف روی میز کرد. من از اینکه گفته بودم مالویل به همه تعلق دارد در واقع او را تا به سطح همگانی تنزل داده و از اقتدار و افتخار سابقش که پس از من تنها کدبانوی مختار خانه بود انداخته بودم. معهدا در روزهای بعد، پیش خود چنین نتیجه گرفت که اظهار اشتراکی بودن مالویل از جانب من فقط تعارفی مؤدبانه بوده است به منظور آرام کردن مهمانانم، و از این لحاظ خیالش راحت شد.

نمی‌خواهم ماجرای به خاک سپردن حیوانها را حکایت کنم چون بسیار دردناک بود. شاید مشکلترین قسمت این کار بیرون کشیدن نعش اسبها از قرارگاهشان بود، چون نعشها باد کرده بودند و دیگر از در بیرون نمی‌آمدند و ما ناچار شدیم دیوارها را خراب کنیم.

بایستی به فکر لباس هم باشیم چون کولن و مسونیه و پسو بجز لباس کاری که به وقت آمدن به دیدن من در روز واقعه به تن کرده بودند لباس دیگری نداشتند. با همه آنچه من از عمو برای خود نگاه داشته بودم توانستم یک دست لباس برای مسونیه درست کنم؛ اما کولن برای من مسئله‌ای شد. بایستی لامنو را قانع کنیم تا لباسهای شوهر مرحومش را که از دو سه دهه پیش تا به حال در نفتالین نگاه داشته بود و هیچ‌وقت هم انتظار نمی‌رفت که آنها را به تن پسرش مومو کند – چون قد او بسیار بلندتر بود – در اختیار کولن بگذارد. گرچه این خود دلیلی برای بخشیدن لباسها نبود! نه که نبود! حتی به کولن! و ما ناچار شدیم همه‌مان بریزیم سر او و سرش داد بزنیم و تهدیدش کنیم که اگر آن لباسهای نیم قرن مانده را ندهد به زور از او خواهیم گرفت تا بالاخره تسلیم شد. لامنو ناچار لباسها را به تن کولن درست

کرد، چون کولن پنج سانتیمتر از شوهر مرحوم او کوتاهتر بود. همین خود لامنو را متأثر کرد چون قاعداً بایستی بین یک مرد کوتاه قد و یک زن کوتاه قد همبستگی وجود داشته باشد. خودش به من گفت: امانوئل، می‌بینی که من هرگز از یک متر و چهل و پنج بلندتر نمی‌شوم، آن هم اگر سیخ بایستم.

و اما برای پسو امیدی نبود. او تا نصف یک سر و گردن از من و مسونیه بلندتر بود و سینه و شانه چنان پت و پهنی داشت که کنه‌های من به تنش نمی‌خورد. غول بینوای ما از این فکر سخت نگران شده بود که نکند روزی از همین روزها مجبور شود لخت و غور راه برود. خوشبختانه مشکل او هم حل شد و من بعداً خواهم گفت که چطور.

لامنو به خاطر آن همه وسائل راحتی که اکنون دیگر از آنها محروم مانده بودیم از صبح تا شب غر می‌زد. روزی ده بار انگشت روی کلیدهای قطع و وصل برق می‌گذاشت یا به حسب عادت دسته آسیاب قهوه را می‌گردانید (چند کیلویی قهوه خرد نکرده ذخیره داشت) و هر بار پکر و سرخورده به زمین و زمان فحش می‌داد. او به ماشین رختشوی خود، به اطوی خود، به کباب‌پز خود، به رادیوی خود که ضمن آشپزی به آن گوش می‌داد (یا نمی‌داد)، به تلویزیون خود که هر شب تا آخرین دقیقه با هر برنامه‌ای که داشت به آن نگاه می‌کرد، سخت علاقه‌مند بود. اتومبیل را هم می‌پرستید و قبلاً، در زمان عموجان، همیشه بهانه‌های فریبنده‌ای می‌تراشید تا در ظرف هفته او را با اتومبیل به لاروک ببرند، صرف‌نظر از روزهای شنبه که حتماً به شنبه‌بازار می‌رفت. حتی پزشکان، که او هیچ‌وقت حاضر نمی‌شد به ایشان مراجعه کند، از روزی که دیگر نبودند جایشان پیش او خالی بود. ولع او برای شکستن رکورد سنی مادرش و سعی در «صد ساله شدن» دیگر به نظرش نامسلم آمد و هر روز از این بابت شکوه می‌کرد. مسونیه هم به من گفت: وقتی به یاد آن حرفهای احمقانه‌ای می‌افتم که چپروها دربارهٔ جامعهٔ مصرف می‌زدند خنده‌ام می‌گیرد. حال قدری به لامنو گوش بده. برای او چه چیز بدتر از جامعه‌ای که در آن هیچ چیز برای مصرف وجود نداشته باشد؟ یا از جامعه‌ای که دیگر نتوان در آن مطبوعات حزبی خواند، چون پیش مسونیه هم جای مطبوعات حزبی خالی بود. و نیز تقسیم دنیا به دو اردوگاه سوسیالیستی و سرمایه‌داری، یعنی چیزی که به زندگی معنی و شور می‌داد، اولی مبارزه در راه حقیقت و دومی غوطه‌ور در

اشتباه. و اکنون که هر دو نابود شده بودند مسونیه در بلا تکلیفی محض قرار گرفته بود. او که مثل یک مبارز واقعی خوشبین بود زندگی خود را بر فردهایی بنا کرده بود سرتاسر آواز و سرود، اما اکنون مسلم شده بود که دیگر آن فردها برای هیچ‌کس آواز نمی‌خوانند.

بالاخره، مسونیه در درون بخاری دیواری یک دوره از شماره‌های کهنه روزنامه «لوموند» را پیدا کرد (مربوط به ۱۹۵۶ سال جبهه جمهوریخواهان) و ضمن اینکه آنها را می‌فایید با تحقیر گفت: «لوموند هم روزنامه شد! تو که می‌دانی من درباره بیطرفی «لوموند» چه فکر می‌کنم!» معهدا همه شماره‌ها را یک به یک از صفحه اول تا آخر با شور و شوق تمام خواند، و حتی خواست مستخرجاتی از آنها را برای ما هم بخواند. اما کولن بی‌آنکه رعایت ادب را بکند داد زد که: «بابا ولمان کن با آن‌گی موله‌ات^۱ و با آن جنگ الجزایرش! اکنون بیست سال از این حرفها گذشته است!» مسونیه رو به طرف من برگرداند و با اوقات تلخی گفت: «گی موله من» به چه مناسبت؟

من از لامنو فهمیدم که کولن و پسو در اتاق مشترکشان با هم نمی‌سازند، و کم‌کم، هرکدام جداگانه شکایت از دیگری به نزد من آوردند.

پسو زیاده از حد درد دل‌های خانوادگی می‌کرد: این درد دلها قصه‌ها و خاطره‌هایی بود که پایان نداشت و کولن را کلافه کرده بود. به من گفت: این کولن که تو می‌شناسیش آدم حساس و دل‌رحمی بود که لنگه نداشت، اما حالا بدعنی است که با شکر هم خورده نمی‌شود و دایم مرا «احمق بزرگ» خطاب می‌کند. بخصوص از آن بسته توتونی هم که روزانه می‌کشید محروم مانده و اخلاق سگی پیدا کرده که برای هیچ و پوچ از کوره درمی‌رود. همیشه هم مرا به خاطر قد درازم ملامت می‌کند، مثل اینکه من تقصیر دارم.

از مسونیه پرسیدم آیا حاضر نیست به جای کولن با پسو هم‌اتاق شود، چون به هر حال من در یک نکته مصمم بودم و آن اینکه پسو نبایستی تنها باشد. مسونیه گفت:

– در هر صورت من مرغ خانگیم که در عزا و عروسی سرم را می‌برند. قبلاً در

(۱) Guy Mollet، سیاستمدار فرانسوی، متولد ۱۹۰۵، که در سال ۱۹۵۶ فرانسه را به نفع اسرائیل وارد جنگ با مصر کرد. وی یکی از فعالان حزب سوسیالیست فرانسه و مخالف با کمونیسم بود. — م.

آن زمان که در «گروه» بودیم همه خرده کاریهای کنیف و ناراحت جمعیت بر عهده من بود. پسو آنطور که باید زیرک نیست، کولن هم درک مسئولیت نمی‌کند، و تو هم زیاده از حد سرگرم فرماندهی هستی. از دیگران هم چیزی به تو نمی‌گویم. لبخندزنان به او گفتم: برو بابا! آن خرده کاریهای کنیف و ناراحت، منشیگری «گروه» بود که تو به آن عادت داشتی.

او اعتراض نکرد و چنین به سخن ادامه داد:

– توجه کن. من پسو را بیست ارش بالاتر از کولن قرار می‌دهم، هرچند کولن همیشه عزیز کرده تو بوده است. کولن ممکن است مهربان باشد، ولی ممکن است بسیار زودرنج و بدخلق هم بشود. پسو بچه‌ای است به پاکی طلا. معه‌ذا من، اگر بنا باشد به اتاق پسو بروم، باید از او بخواهی که سرپوشی روی دیگ خاطرات خود بگذارد، چون خود من هم تا بخواهی در کله‌ام خاطرات دارم.

خشکش زد و ناگهان، در حالی که گوشه‌های لبش آویخته و خطوط چهره‌اش به سمت پایین کشیده شده بود، شروع به حرف زدن کرد:

– خاطره... بله، به خصوص من هم خاطره‌ای دارم که برای تو تعریف می‌کنم و پس از آن دیگر حرفی در آن باب نخواهم زد. مخصوصاً نمی‌خواهم زیاده روده‌درازی کنم. صبح روز واقعه، پسرک من، فرانسیس، می‌خواست با من به مالویل بیاید تا قلعه را تماشا کند، و من به او این اجازه را داده بودم که زخم ماتیلد گفت نه، و من حق ندارم بچه را در آن سن و سال در سیاست کتیف خودمان دخالت بدهم. من شل شدم. بلی، خوب به خاطر دارم که شل شدم، چون طفلک پسرکم هم دمیق شده بود. ولی چون من عصر روز پیش با ماتیلد بر سر افکار سیاسی خود دعوا کرده بودم و تو هم که زنها را می‌شناسی چه اخلاقی دارند، می‌حرف می‌زنند، می‌زنند و آخرش قهر می‌کنند، آن هم چه قهری؛ این بود که یکدفعه دلم از همه این حرفها به هم خورد و گفتم: به جهنم! بچه‌ات را برای خودت نگاه‌دار، من تنها می‌روم. خلاصه، من نمی‌خواستم الم‌شنگه دیگری، به خصوص بعد از آن اولی و به این زودی، راه بیفتند. من بزدلی و بیعرضگی از خود نشان دادم و ناچار فرانسیس در خانه ماند... – ضمن گفتن این حرفها به من نگاه می‌کرد و اشک بر گونه‌هایش جاری بود – و من اگر آنقدر بیعرضه نبودم، می‌فهمی امانوئل، الان فرانسیس من در اینجا بود.

پس از آن، یک دقیقه تمام ساکت ماند و من هم. اما من خیال می‌کنم برای او خیلی خوب شد که مرا در این غصه‌اش سهیم کرد. بعد، دیگر یادم نیست راجع به چه حرف زدیم، ولی هی حرف زدیم و زدیم. در آن مدت با خود فکر می‌کردم که چگونه به پسوی دیلاغ بگویم آنقدر سر درد دلش را باز نکند؛ چون به هر حال، در باطن امر حق با او بود، کما اینکه هم‌اکنون مسونیه هم این موضوع را به من ثابت کرد.

آدلاید صبر کرد تا کارگورکنی ما تمام شد و آن وقت زاید. ده دوازده بچه با یک شکم آورد. در واقع چون بیش از هر وقت چموشی می‌کرد و نمی‌گذاشت کسی نزدیکش برود نشد که حساب دقیقی از بچه‌هایش بکنیم، مگر وقتی که از جای خود بلند شد، آن‌گاه معلوم شد که پانزده بچه زاییده، و این رقم قابل توجهی بود، ولی به هر حال به رکورد سابقش نمی‌رسید. خبر واقعه را مومو آورد، وقتی که همه در اتاق بزرگ منزل مشغول صرف ناهار بودیم. ناگاه ژولیده و سراسیمه و در حالی که دستهایش را بالا نگاه داشته بود پرید توی اتاق و زوزه کنان گفت: «امانوئل آبیائیب سائیت! (امانوئل، آدلاید زاید)». همه بشقابهای غذا را گذاشتیم و تا «حمایت مادران» دویدیم. آنجا آدلاید، که خوابیده بود و ناله می‌کرد، ناگهان دید که روی لبه کوتاه قرارگاهش هفت تا کله آدمهای ندید بدید و پرچانه سبز شد. غرشی کرد و غرغری، ولی چون هیچ اتفاقی نیفتاد به کار خود ادامه داد و آخرین بچه‌هایش را یکی پس از دیگری بیرون داد. و ما که چانه‌مان را روی چهارچوب تیغه تکیه داده بودیم (تیغه یک متر و نیم از سطح زمین ارتفاع داشت، چون قبلاً برای قرارگاه اسب ساخته شده بود، و لامنو دو تا از آن تخته‌های سیمانی روی هم زیر پای خود گذاشته بود تا قدش برسد) فوراً شروع کردیم به بحث درباره فراوانی خواربار جدید و عاقلانه‌ترین مصرفی که بایستی برای آنها در نظر بگیریم. چون بدبختانه آنقدر خوراکی نداشتیم که بتوانیم پانزده بچه خوک را تغذیه کنیم. بنابراین، همین که آنها را از شیر می‌گرفتیم می‌بایست چند تایی را فدا کنیم، و این فکری بود که درباره آن با تأثری ساختگی حرف می‌زدیم و وانمود می‌کردیم که از این امر متأسفیم، و حال آنکه از تصور یک بچه خوک شیری به سیخ کشیده روی آتش بخاری از هم اکنون آب از لب و لوجه همه‌مان راه افتاده بود. من همان وقت متوجه شدم که در این شکمپرستی ما ولعی تب‌آلود نهفته است، ولعی که مثل سابق

به نشاط زنده ماندن بستگی نداشت بلکه مربوط به بیم آینده بود. داستان شکمچرانیه‌های گذشته اکنون سهم عمده‌ای در مذاکرات ما داشت، به دلیل اینکه بیم قحطی همچنان در نهان درون ما را می‌خورد.

دو روز بعد، پرنسس هم گوساله نری زایید و بدین گونه به بهای زنای با مادر که در آتیه صورت می‌گرفت بقای نسل خود را تضمین می‌کرد. این زایمان چندان هم آسان صورت نگرفت و لامنو ناچار شد بچه را با دست بگیرد و پسو را هم به کمک بخواند. اما پسو امتناع کرد، چون دل این کار را نداشت و از آن می‌ترسید که ناشیگری کند. می‌گفت برای زایمان گاو خودشان هم زنش ایوت بود که کمک می‌کرد، و اگر باز کار سخت می‌شد خودش دنبال کولن می‌رفت و او را هم به کمک می‌آورد. آن وقت لامنو به لحنی کوتاه و آمرانه گفت: خوب، پس کولن بیاید! ما همه آنجا بودیم. هوا تاریک بود و برای آنکه لامنو، که در داخل قرارگاه چمباتمه زده بود، بتواند ببیند، من یکی از آن شمعهای بزرگ سرداب را روشن کرده و برای او نگاه داشته بودم و موم آن روی انگشتانم می‌چکید. از فرط هیجان عرق زیادی از تنم می‌ریخت و بوی تند ماده گاو هم که من از آن خوشم نمی‌آمد مزید بر علت بود. زایمان چهار ساعت طول کشید و ما از فرط اضطراب خاموش بودیم. بعد از لحظه‌ای، که هم از خود شمع و هم از بوی حیوان ناراحت شده بودم، شمع را به دست مسونیه دادم و هر ربع ساعت به ربع ساعت از دستی به دستی می‌گشت تا باز به دست من رسید. مومو آنجا بیفایده بود و مثل گوساله در قرارگاه بل‌آمور گریه می‌کرد، به تصور اینکه تنها ماده گاو موجود خود را از دست خواهیم داد، و کسی چه می‌دانست، شاید بل‌آمور هم که اکنون بسیار نزدیک به وضع حملش بود از دست می‌رفت. پسرک بیم و هراس خود را به بانگ بلند و با نوعی نوحه‌خوانی توأم با ناله اظهار می‌کرد، و یکی دو بار لامنو سرش را بلند کرد تا چشم‌غره‌ای برای او بیاید، و این کار را بدون تندخویی عادی خود کرد، چون خودش هم بسیار نگران بود. مومو این نکته را حس کرد و چندان وقتی به اخطار مادرش نگذاشت، فقط به جای آن نوحه‌خوانی شروع به ناله‌های خفیف و موزون کرد. چنانکه گفתי خود اوست که می‌زاید.

وقتی بالاخره گوساله به دنیایی قدم گذاشت که فعلاً فاقد چمن و سبزه‌زار بود، لامنو بی‌آنکه تلاش فکری زیادی به خرج بدهد اسم «پرنس» را برای او انتخاب کرد.

بهبود سریع مادر و نر بودن بجهاش هول و هراس ما را زایل کرد و بار دیگر خوشبینی بر محیط ما حکمفرما گردید، ولی بدبختانه، چند روز بعد، وقتی بل‌آمور بدون حادثه‌ای وضع حمل کرد و بجهاش کره مادیان بود این خوشبینی در نطفه خفه شد.

بل‌آمور چهارده سال داشت، آمارانت سه سال، و «شیطانک» یک روز (شیطانک نامی بود که مومو به کره مادیان داد ظاهراً برای اینکه با ماده بودن خود دماغ ما را سوزانده بود). اکنون سه مادیان با سنهای مختلف و کیفیتهای متفاوت داشتیم که هر سه محکوم بودند بی تخم و ترکه بمیرند. آن شب، در منزل، شب حزن‌انگیزی بر همه گذشت.

بلافاصله پس از خاک کردن حیوانها که آخرین قطره گازوئیل ما را مصرف کرد، من تصمیم گرفته بودم موجودی بنزینم را - بجز یک حلب پنج لیتری که برای روز مبادا کنار گذاشتم - به سوخت ماشین چوب‌بری اختصاص بدهم. و در حینی که مسونیه و کولن با استفاده از اسبابهای گاوآهن مکانیکی من گاوآهن تازه‌ای می‌ساختند که بایستی گاو آن را بکشد، من هم با پسو و توما شروع به تدارک ذخیره هیزم برای سوخت زمستان کردم، ضمن اینکه مواظب بودم به تنه‌های درختان ولو آسیب‌دیده و زخمی، که ممکن بود جریان شیرۀ حیاتی در آنها آشکار شود دست نزنم.

آمارانت به همان آسانی که تن به سواری داده بود تن به کشیدن گاوآهن داد و خیلی زود گردن به یوغ مالبندی سپرد که مسونیه قبل از پرداختن به مشکل گاوآهن به لوازم تدارکی من افزوده بود. هیزمهای سیاه شده‌ای که نقطه به نقطه و اغلب در نقاط نسبتاً دور از مالویل جمع‌آوری و توده شده بود به قلعه حمل و در یکی از قرارگاههای واقع در حیاط اول انبار شد. این هیزم که به آن سرعت می‌سوزد طبیعت وقت بینهایت زیادی صرف ساختن آن می‌کند، ولی ما این امتیاز بزرگ را داشتیم که تنها مصرف‌کنندگان آن بودیم و فضای وسیعی پر از این هیزمها در اختیار داشتیم. معهدا، هم به رعایت احتیاط و هم برای اینکه خودمان را مشغول کرده باشیم، نخواستیم پیش از پرکردن تمامی قرارگاه و حتی پیش از انباشتن قرارگاه مجاور آن، دست از جمع‌آوری هیزم بردارم؛ و این مقدار، به نظر من، سوخت دو زمستان ما را تأمین می‌کرد، مشروط بر اینکه فقط یک آتش برای همه‌مان روشن

کنیم و غذامان را هم روی همان آتش بپزیم.

از روز واقعه به بعد، آسمانی به رنگ خاکستری تیره و یکدست بر بالای سرمان سنگینی می‌کرد. هوا سرد بود. خورشید دوباره در نیامده و باران نیز نباریده بود. زمین که از خاکستر پوشیده شده بود بر اثر خستگی حالت گرد و غبار پیدا کرده بود و با اندک وزش باد ابرهای سیاه‌رنگی از آن به هوا برمی‌خاست که افق را تیره‌تر می‌کرد. در مالویل که با دیوارهای ابدی خود از دنیای خارج جدا مانده بود، ما که به دور میزی تنگ هم نشسته بودیم هنوز اندکی احساس حیات می‌کردیم، اما به محض اینکه برای جمع‌آوری هیزم از حصارها بیرون می‌آمدیم وحشت و ماتم بود. منظرهٔ زغالی درودشت و اسکلت درختان سیاه شده و ردای سربی رنگی که بر بالای سر ما گسترده بود و سکوت دشتهای ویران، همه ما را در خود می‌فشردند و خرد می‌کردند. من متوجه بودم که همه، مثل اینکه در گورستانی باشند، کم و آهسته حرف می‌زدند. همینکه از تیرگی خاکستری افق می‌کاست امید بازگشت خورشید به دلها باز می‌گشت ولی خاکستری آسمان دوباره تیره می‌شد و ما را از بام تا شام با غروبی کدر احاطه می‌کرد.

به عقیدهٔ توما، غبارهای ناشی از انفجارهای اتمی که به مقدار زیادی فضای ماورای جو را اشغال کرده بودند مانع از عبور اشعهٔ خورشید بودند، و نیز معتقد بود که تا مدتی مدید نبایستی آرزوی باران کرد؛ چون اگر انفجار با بمبهای اتمی کثیف صورت گرفته بود، حتی در فواصل دور از فرانسه، ممکن بود آب عوامل رادیواکتیویته را به خاک برساند. هر بار که از مالویل دور می‌شدیم او اصرار می‌کرد که حتماً توی گاری که هستیم بارانی ببوشیم، دستکش به دست کنیم، چکمه به پا کنیم و کلاه سر بگذاریم، ضمن اینکه تأکید می‌کرد که تازه این تدابیر استحقاظی کافی نیست.

شب هنگام، در منزل، سرما نسبت به فصل، آنقدر سخت و زننده بود که پس از صرف شام، در یکی از آن دو بخاری بزرگ تالار قلعه آتشی روشن می‌کردیم که نرم‌نرمک می‌سوخت و ما به دور آن حلقه می‌زدیم و مدتی صحبت می‌کردیم تا به قول لامنو «نرویم مثل حیوانات زود بگیریم بخوابیم».

من هم در گفتگو شرکت می‌کردم ولی گاه نیز روی چهارپایهٔ کوچک و کوتاهی می‌نشستم، پشت به جرز بغل بخاری تکیه می‌دادم و کتاب می‌خواندم، و کتاب را

هم کج نگاه می‌داشتم تا نور بخاری آن را روشن کند. «لامنو» در گوشه‌ای می‌نشست و وقتی شعله آتش زیاد فرو می‌کشید هیزمهای درون بخاری را مرتب می‌کرد یا یکی از شاخه‌هایی را که زیر نیمکت ذخیره داشت لای آنها می‌چپاند.

عمو در وصیتنامه خود که من از بر بودم به من توصیه کرده بود کتاب مقدس را بخوانم و افزوده بود که: «نباید بر سر آداب و رسوم درنگ کنی، آنچه مهم است حکمت و دانایی آن است». اما من، از زمان مرگ او به بعد، آنقدر گرفتار کارهای مالویل و امور دامداری شده بودم که «وقت نکرده بودم» به وصیت او عمل کنم. و حالا با آنکه گرفتارتر از سابق بودم عجب اینکه مفهوم وقت تغییر کرده یعنی سهل‌الوصول‌تر شده بود و من می‌دیدم که می‌توانم هر وقت بخواهم «وقت داشته باشم».

شبی که بل‌آمور «شیطانک» را زایید (جرئت ندارم تصور کنم که ناشی از تأثیر اسمش بود، ولی از مادبانی به آن مظلومی و آرامی هرگز کره مادبانی به آن چموشی زاده نشده بود) شب ما، چنانکه گفتم، با غم و اندوه به سر شد. ابتدا، موقع صرف شام، سکوتی سنگین حکمفرما بود. سپس، وقتی صندلیها را برای شب‌زنده‌داری کنار بخاری چیدیم و «لامنو» و «مومو» در گوشه‌ای روبه‌روی هم نشستند و من پشت به جرز بغل بخاری به کتاب خواندن مشغول شدم سکوت آنقدر ادامه پیدا کرد که وقتی بالاخره کولن لب باز کرد و گفت که تا بیست و پنج سال دیگر حتی یک رأس اسب در دنیا باقی نخواهد ماند همه تقریباً از او ممنون شدند. پسوگفت:

– بیست و پنج سال که چیزی نیست! منی که دارم با تو حرف می‌زنم در خانواده «ژیرو» که در «کوساک» ساکنند یک اسب اخته دیدم پا توی بیست و هشت سال، و گرچه چشمهایش قدری کم‌سو شده بود و در حین راه رفتن، دندانهایش بر اثر روماتیسم غروچ غروچ صدا می‌کرد ولی هنوز کارهای باغ انگور «ژیرو» را خوب انجام می‌داد.

کولن گفت: بسیار خوب، فرض کنیم سی سال دیگر، برای پنج سال که معامله را به هم نمی‌زنند. تا سی سال دیگر شیطانک مرده و آمارانت هم مرده و بل‌آمور بیچاره هم هفت کفن پوسانده است.

در این موقع، لامنو به مومو که روبه‌روی او نشسته یا بهتر بگوییم نیم درازکش کرده و به شنیدن خبر مرگ قریب‌الوقوع بل‌آمور شیون سرداده بود نهیب زد که:

– خفه شو احمق! صحبت فردا که نیست، صحبت سی سال دیگر است و سی سال دیگر تو کره خر کجا خواهی بود؟

مسونیه گفت: معهذا حق با مومو است. او الان چهل و نه سال دارد و تا سی سال دیگر هفتاد و نه سالش خواهد شد. هفتاد و نه ساله که زیاد پیر نیست.

لامنو گفت: پس بگذار من به تو بگویم، مادر من در نود و هفت سالگی مرد، اما خود من امید ندارم آنقدر عمر کنم، به خصوص حالا که طیبی هم در کار نیست و آدم با مختصر سرماخوردگی کلکش کنده است.

پسو گفت: اینکه دلیل نشد. حتی آن وقتها که پزشکی و دوا و درمانی در دهات نبود آدمهایی بودند که خیلی زیاد عمر می کردند؛ مثلاً بابابزرگ من.

کولن به لحنی که معلوم بود لجش گرفته است گفت: خوب، بابا! حالا بگیریم پنجاه سال! تا پنجاه سال دیگر همه ما که اینجا هستیم رفته ایم، بجز شاید تو ما که آن وقت هفتاد و پنج ساله خواهد شد.

سپس، در حالی که رو به سوی تو ما برگردانده بود به گفته افزود: خوب پسر جان، وقتی تنها در مالویل ماندی لابد خیلی کیف خواهی کرد.

سکوتی چنان سنگین حکمفرما شد که من بی اختیار سر از روی کتاب برداشتم، گرچه آن شب، از تولد شیطانک به بعد، آنقدر خلقم تنگ شده بود که نتوانسته بودم حتی یک سطر هم بخوانم. نمی توانستم لامنو را ببینم، چون او پشت سر من نشسته بود، و مومو را هم که روبه روی او لمیده بود خوب نمی دیدم، زیرا شعله ها و دوده های بخاری او را از نظر من پنهان کرده بودند. اما چهار مردی را که روبه روی من نشسته بودند به راحتی می دیدم بی آنکه مزاحمشان باشم، چون من پشت به آتش نشسته بودم و گرما و نور بخاری فقط به پهلوئی راست من می خورد و پهلوئی چپم آنقدر یخ کرده بود که در نیمه های شب زنده داری با چهار پایه و کتاب به پای جرز دیگر بخاری نقل مکان کردم تا نصف دیگر بدنم هم گرم بشود.

توما به حسب عادت، تأثری از خود نشان نمی داد. بر صورت گرد و غلنبهٔ پسو، با آن دهان گشاد و آن دماغ گنده و آن چشمهای درشت اندک و رغلبیده و آن پیشانی باریک که موی سرش درنیامده به ابروهایش وصل می شد، ماتم و اندوه به وضوح خوانده می شد. اما اوقات تلخی کولن بیشتر نگران کننده بود، زیرا بی آنکه آن لبخند پف آلودش را زایل کرده باشد اثر هر نوع نشاطی را از صورتش زدوده

بود. مسونیه هم حالت کدر عکس کهنه‌ای را داشت که در قفسه‌ای مانده باشد. معهذا، صورتش همان تیغه چاقو بود با دو چشم میشی بسیار نزدیک به هم و پیشانی باریک و بلند و موهای کوتاه زده و زکرده، اما دیگر شعله‌ای در چشمانش نمی‌درخشید.

پسو سر به سوی کولن گرداند و گفت: هیچ معلوم نیست که تو ما، هرچند جوان است، آخرین کسی باشد که در اینجا زنده می‌ماند. با این حساب، در گورستان مالژاک فقط بایستی قبر پیرمردها باشد، و تو خوب می‌دانی که این‌طور نیست. سپس با ادب دهاتی خود و در حالی که اندکی به طرف تو ما خم شده بود به گفته افزود:

— البته دور از جان تو ما. منظورم توهین به او نبود.
تو ما به لحنی بی‌اعتنا گفت: به هر حال، من اگر تنها بمانم مسئله‌ای نیست. یگراست می‌روم روی آن برج سردر و خلاص!
من در آن حالت پکری و اندوهی که همه داشتند از این حرف تو ما خوشم نیامد.

لامنو گفت: ولی پسر جان، من عقیده تو را ندارم. من اگر به جای تو تنها در مالویل می‌ماندم تا وقتی که دامهایی بودند و احتیاج به مراقبت داشتند از اینجا نمی‌رفتم.

پسو گفت: راست است، دامها که هستند.
من از پسو ممنون شدم که این حرف را فوری و با این لحن زد.
کولن با خشونت تلخ، بر خلاف آن شور و نشاط موج و رقصنده‌ای که سابقاً چاشنی حرفهای خود می‌کرد، گفت:

— دامها بدون تو هم می‌توانند گلیم خودشان را بیرون بکشند. البته نه حالا که همه چیز سوخته و از بین رفته است، بلکه وقتی که علفها دوباره سبز شدند. آن وقت، کافی است در را به روی آدلائید و پرنسس باز کنی، و آنها همیشه چیزی برای خوردن خواهند یافت.

لامنو گفت: معهذا دامها هم برای ما همدمی هستند. من به یاد دارم وقتی «پولین» تنها در مزرعه مانده و شوهرش بر اثر سکنه از یدک‌کش افتاده و پسرش هم در جنگ الجزایر کشته شده بود به من گفت: منو، تو نمی‌توانی باور کنی که من

در تمام مدت روز با دامهایم حرف می‌زنم.

پسو گفت: پولین پیر بود و آدم هرچه پیرتر می‌شود بیشتر حرص زنده ماندن دارد. راستی هیچ نمی‌دانم چرا این‌طور است.

لامنو گفت: تو هم وقتی پیر شدی خواهی فهمیدی.

پسوی دیلاغ که همیشه مواظب بود چیزی نگوید که به کسی بربخورد گفت: منظور به تو نبود. تو نباید خودت را با او مقایسه کنی. پولین تقریباً نمی‌توانست از جای خود تکان بخورد ولی تو ماشاالله تند و تیز راه می‌روی و می‌دوی.

لامنو گفت: آه، بلی، من آنقدر خوب می‌دوم و می‌دوم تا یک روز به گورستان

برسم.

در اینجا باز رو به مومو کرد و افزود: تو دیگر خفه‌شو، خر گنده! گفتم برای

همین فردا حرف نمی‌زنیم.

مسونیه گفت: مطلبی هست که فکر مرا به خود مشغول داشته است و از وقتی

که آدلانید و پرنسس بچه آورده‌اند اغلب به آن اندیشیده‌ام: تا پنجاه سال دیگر آدمی روی زمین باقی نخواهد ماند، ولی ماده گاوها و خوکها هم زیاد خواهند شد.

پسو دو آرنج زورمندش را به روی دو زانوی خود که از هم باز کرده بود

گذاشت و در حالی که به طرف آتش خم می‌شد گفت:

– راست است. من هم فکرش را کرده بودم، ولی به تو بگویم، مسونیه، این

فکری نیست که من بتوانم تحملش را بکنم: یعنی مالزاک با بیشه‌ها و چمنزارها و

ماده گاوهایش باقی بماند و آدمی در آن نباشد.

سکوتی بر همه سایه افکنده و همهٔ چهره‌ها با بهتی غم‌آلود به طرف شعله‌های

آتش برگشته بود، گفتی ممکن بود آینده را به همان نحو که پسو تشریح کرده بود در

آن ببینند: یعنی مالزاک را با بیشه‌ها و چمنزارها و ماده گاوهایش بی‌آنکه کسی در

آن باشد. من به رفقای خود نگاه می‌کردم و خودم را در ایشان می‌دیدم. انسان تنها

حیوانی است که می‌تواند فکر نابودی خودش را بکند و تنها حیوانی است که از این

فکر درمانده و مأیوس می‌شود. چه جانور عجیبی است انسان! جانوری که تا به آن

حد به نابودی خود حریص است و تا به آن اندازه به حفظ خود مشتاق.

پسو، مثل اینکه می‌خواست از فکر دور و درازی نتیجه‌گیری کند، گفت: راستش

را بخواهید تنها زنده ماندن کافی نیست و برای اینکه این موهبت برای تو ثمربخش

باشد باید که بعد از تو نیز ادامه داشته باشد.

گویا در آن لحظه که این حرف را می‌زد به فکر زنش ایوت و دو بچه‌اش بود، چون ناگهان ماتش برد و بیحرکت ماند و در حالی که دو آرنجش را به زانوانش تکیه داده و دهانش هنوز باز مانده بود با چشمانی مبهوت و بی‌نگاه به آتش خیره شد. لحظه‌ای بعد، من گفتم: هیچ معلوم نیست که ما تنها بازماندگان این سانحه باشیم. این کوه سنگی که بین ما و شمال حایل است مالویل را حفظ کرده است. بعید نیست نقاط دیگری هم در گوشه و کنار باشد، و شاید نه‌چندان دور از اینجا، که در آنجاها نیز چنین کوهی باشد و چنین نقش تأمینی بازی کرده باشد. ولی نمی‌خواستم لاروک را برای ایشان مثال بیاورم، چون دلم نمی‌خواست زیاد به ایشان امید بدهم، از ترس اینکه مبادا بعداً سر بخورند.

مسونیه گفت: معهذا تو سردابی مثل سرداب مالویل را در کمتر جایی خواهی دید. من سر تکان دادم و گفتم: سرداب چندان مؤثر نبود، بلکه بیشتر آن کوه سنگی بود. تو به دامهای موجود در حمایت مادران نگاه کن که با آنکه در سرداب نبودند زنده ماندند.

کولن گفت: حمایت مادران خودش به منزله غاری است بسیار عمیق و کافی است به ضخامت تخته سنگ سقف و دو طرف آن نگاه کنی. از این گذشته مسلم نیست که مقاومت حیوانات از آدمها بیشتر نباشد.

گفتم: خوب، پس می‌بینی که من باور خواهم کرد مقاومت روحی ما بیشتر است. تو ما گفت: به عقیده من حیوانها کمتر اذیت شده‌اند. ضربه گرما در حمایت مادران بایستی شدیدتر ولی کوتاه‌تر بوده باشد. آنجا هوا زودتر سرد شده و آن عوارض تنوری که ما در سرداب داشتیم در آنجا نبوده است.

و در حالی که به من نگاه می‌کرد به گفته افزود: ولی من با تو هم‌عقیده‌ام. باید در نقاط دیگر و حتی در شهرها کسان دیگری زنده مانده باشند. یکدفعه سکوت کرد و دو لبش را به هم فشرد، گویی می‌خواست نگذارد بیش از این حرف از دهانش دربیاید.

مسونیه سری تکان داد و گفت: ولی من باور نمی‌کنم.

کولن دوباره ابرو بالا انداخت و پسو شانه تکان داد. در باطن امر، هردوشان در بدبختی جا خوش کرده بودند و نمی‌خواستند جز در آن باره چیزی بشنوند؛ گفتم:

در اعماق یأس و ناامیدی امنیت خاصی بود که نمی‌خواستند از دست بدهند. سکوتی بسیار طولانی حکمفرما شد. من به ساعت خود نگاه کردم: ساعت نزدیک نه بود. هنوز خیلی مانده بود که بخاری جیره هیزم آن شب خود را بسوزاند. حیف بود که آن همه گرمی را از دست بدهیم و به آن زودی به اتاق یخ‌کرده خود برویم و بخوابیم. خواندن کتاب خود را از سر گرفتم ولی نه برای مدتی مدید. لامنو پرسید:

– طفلک امانوئل من، چه داری می‌خوانی؟

«طفلک» اصطلاحی بود برای بیان محبت و به معنای اظهار دلسوزی به حال من نبود.

گفتم: کتاب عهد قدیم.

و سپس افزودم... یا اگر تو ترجیح می‌دهی تاریخ مقدس.

چون مطمئن بودم که لامنو از تورات بجز همان متن خلاصه شده و به افسانه آمیخته‌ای که در کتاب شرعیات به او تعلیم داده بودند چیزی نمی‌داند. لامنو گفت: آه بله، حالا فهمیدم. این همان کتابی است که عموی تو اغلب در دست داشت.

مسونیه رو به من کرد و گفت: چطور؟ تو این کتاب را می‌خوانی؟ تو؟

به اختصار جواب دادم: به عمو قول داده بودم که بخوانم.

و افزودم: در ضمن حس می‌کنم جالب هم هست.

در اینجا کولن رو به مسونیه کرد و با حالتی که به لبخندهای سابقش می‌مانست به او گفت:

– اهی! بگو ببینم، مگر فراموش کرده‌ای که تو همیشه در درس شرعیات اول بودی!

پسو به لحنی که اندک برقی از شادی از آن ساطع بود گفت: این مسونیه آن وقتها خراکاری می‌کرد. همه درسها را از سر تا ته عین کتاب از بر می‌خواند. دوباره گفت: به خصوص داستان یوسف کوچولو و برادرانش که او را به غلامی فروخته بودند خوب به خاطرمانده است.

و پس از لحظه‌ای تفکر باز افزود: از این قرار، همیشه بدترین مصیبت‌هایی که به سر آدم می‌آید از طرف کسان خودش است.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. لامنو گفت: چه خوب بود که کتاب را بلند بلند برای ما هم می‌خواندی.

گفتم: بلند بلند؟

پسو گفت: آره دیگر! من هم خیلی خوشم می‌آید به همه این قصه‌ها که دیگر چیزی از آنها نمی‌دانم گوش بدهم.

لامنو گفت: عموی امانوئل که خدا رحمتش کند بسیار مهربان بود گاهی وقتها قسمتهایی از کتابش را شبها برای من می‌خواند.

کولن گفت: بخوان امانوئل، ناز نکن!

پسو هم گفت: ده یاالله دیگر!

من ضمن اینکه از نگاه کردن به توما اجتناب کردم گفتم: ولی ممکن است شما را کسل کند.

لامنو گفت: نه بابا، نه. باز این کار بهتر از این است که هیچ‌کس چیزی نگوید یا هرکس تو فکر خودش برود...

و سپس افزود: به خصوص حالا که دیگر تلویزیونی هم در کار نیست.

پسو گفت: من کاملاً به تو حق می‌دهم.

من به نوبه به مسونیه و توما نگاه کردم، ولی هیچ‌کدام به نگاه من جواب ندادند. لحظه‌ای بعد، گفتم:

— اگر همه موافق باشند خود من هم بیمیل نیستم.

و چون آن دو نفر همچنان ساکت بودند و به شعله‌های آتش نگاه می‌کردند گفتم:

— مسونیه چطور؟

او انتظار چنین حملهٔ مستقیمی را نداشت. بالاتناش را بلند کرد، پشتش را به پستی صندلی تکیه داد و با تشخص تمام گفت:

— من ماتریالیستم، ولی اگر مجبورم نکنند که به خدا عقیده داشته باشم هیچ بدم نمی‌آید به داستان قوم یهود گوش بدهم.

— توما چطور؟

او که بی‌خیال دستهایش را در جیبش گذاشته و پاهایش را به جلو دراز کرده و به نوک کفشهایش خیره مانده بود به لحنی بی‌اعتنا گفت:

– تو که تورات را آهسته برای خودت می‌خوانی چرا بلند نخوانی؟
 جواب سربسته‌ای بود ولی مرا قانع کرد. خودم هم فکر می‌کردم که قرائت کتابی برای رفقا بد نخواهد بود. روز که مشغول بودند ولی شب بد می‌گذشت، خاصه که از گرمی کانون خانواده هم محروم شده بودند. شبانگاه سکوت‌هایی برقرار می‌شد که به زحمت قابل تحمل بود و من طی این سکوتها تقریباً می‌توانستم مشاهده کنم که چگونه افکار ایشان بی‌انتها در خلأ وجودشان سرگردان بود. از این گذشته، زندگی قبایل بدوی منقول در تورات اکنون به وضعی که ما پیدا کرده بودیم بی‌شابهت نبود. بنابراین مطمئن بودم که خوششان خواهد آمد و نیز امیدوار بودم از سرسختی و لجاجی که یهودیان در زندگی از خود نشان داده بودند نیرو بگیرند.
 با کتاب بسته و چهارپایه‌ام به سمت دیگر بخاری رفتم تا پهلوی چپم را هم گرم بکنم. لامنو شاخه‌های هیزم در بخاری ریخت تا به من روشنایی ببخشد. من کتاب تورات را از همان صفحه اول گشودم و شروع به خواندن سفر پیدایش کردم. در اثنايي که می‌خواندم هیجانی توأم با طعن و طنز وجودم را فرا گرفت. در اینکه آن قسمت شعر زیبایی بود هیچ شک نبود. سفر پیدایش ماجرای آفرینش و پیدایش جهان را می‌گفت و من آن را در جهانی می‌خواندم که خراب شده بود و برای مردمی که همه چیز خود را از دست داده بودند.

یادداشت توما

تا هنوز بعضی از جزئیات این داستان در ذهن خواننده تازه است می‌خواستم به دو اشتباه که در نقل امانوئل بود اشاره کنم:

۱ – من فکر می‌کنم که امانوئل در سرداب چندین بار از هوش رفت، چون من لحظه‌ای نبود که در کنار او نباشم، و با این وصف، او اغلب اوقات مرا نمی‌دید و وقتی با او حرف می‌زدم جوابم را نمی‌داد. به هر حال یک نکته را تأیید می‌کنم و آن اینکه هرگز او را ندیدم که در طشت بطری‌شویی فرو رفته باشد و کس دیگری هم ندید. به نظرم امانوئل در حالت هذیانی که داشته این وضع را و نیز پشیمانیهای بعدی ناشی از «خودخواهی» خود را به خواب دیده است.

۲ - امانوئل نبود که بعد از ظهور «هول‌انگیز» ژرمن دوباره در سرداب را بست، بلکه مسونیه بود. گویا در آن حالت نیم بیهوشی که امانوئل داشته خودش را به جای مسونیه گذاشته است، و عجب آنکه حرکات او را به قدری درست تشریح می‌کند که گویی از شخص خودش سرزده است: مثلاً طرزی که مسونیه خودش را چهار دست و پا تا دم در سرداب کشیده بی‌آنکه به جسد ژرمن نزدیک شود. می‌خواستم نکته دیگری نیز اضافه کنم:

من هرچند بیدینم ولی بر ضد روحانیت نیستم و اینکه وقتی امانوئل در آن شب شروع به خواندن تورات کرد من روی خوش نشان ندادم برای این بود که این مراسم (ببخشید، شاید مراسم کلمه درستی نباشد ولی کلمه دیگری به جای آن به ذهنم نمی‌رسد) به نظر من زیاده‌روی بیش از حد در جهتی بود که وجود داشت: منظور جنبه تقریباً مذهبی نفوذی است که امانوئل بر رفقای خود اعمال می‌کند؛ خاصه که امانوئل متن تورات را با آن صدای دلنشین و مردانه خود که از هیجان مرتعش بود می‌خواند. من قبول دارم که امانوئل مردی است با تخیلی درخشان و به خصوص هیجان او ناشی از جنبه ادبی کتاب است، ولی همین را خطرناک می‌دانم، چون ممکن است گمراهی به بار بیاورد. اگر ما هم مثل امانوئل بگوییم سفر پیدایش «شعر زیبایی» است در حکم این است که آن همه اشتباهات علمی موجود در تورات را نادیده گرفته‌ایم.



احساسی که این چند هفته اول بعد از واقعه در شخص من به جا گذاشته است – چه در داخل زندگی دسته جمعی ما و چه در خارج از آن – همچون پرده نقاشی خاکستری رنگی است از دردی گنگ و خاموش و راکد ماندن و افقی مسدود و تلاشهایی بی ثمر. زیرا ما زیاد کار می‌کنیم، آن هم کارهایی که اغلب بی‌فایده است، لیکن به حکم انضباط می‌کنیم و نیز به این علت که بی‌آنکه عشق زیادی به زندگی داشته باشیم می‌کوشیم تا خودمان را برای زنده ماندن مجهز کنیم.

در حینی که مسونیه و کولن کار درست کردن گاوآهنی را به پایان می‌رسانند که می‌توان آمارانت را برای شخم زدن به آن بست من و توما و پسو سرگرم ایفای وظیفه‌ای می‌شویم که چندان جنبه فوری ندارد ولی در آتیه‌ای دور به همان اندازه مفید خواهد بود: و آن گردآوری و شمارش و طبقه‌بندی کلیه اشیاء فلزی است در یک انبار – از جمله، اشیایی که در نظر اول ممکن بود ناچیز جلوه کنند، لیکن چون ساختن آنها دیگر امکان نداشت از این پس قیمتی برای آنها نمی‌شد تعیین کرد. بدیهی است که این کار با جمع‌آوری اسباب و ابزار زراعتی و خرت و پرتهای جزئی شروع شد. من در مورد اشیاء دسته اخیر کمتر صرفه‌جو و مآل‌اندیش بودم، زیرا تا به آن ایام به جای انبری که توی سبزه‌ها می‌افتاد و زنگ می‌زد یا گم می‌شد تهیه کردن انبری دیگر بسیار آسان بود. اما از این پس، می‌بایست کم‌کم معتقد شد که این‌گونه ولن‌گاریها تقریباً جنایت است.

من انبار را در طبقه همکف برج سردر قرار دادم، با قفسه‌هایی که قبلاً برای نگاهداری سیبهای باغی ساخته بودم که امروز از میان رفته است. ابزارهای قیمتی‌تر را در جعبه‌های در بسته گذاشتم، و ما همگی توما را به اتفاق آراء و با رضایت خود

او انباردار کردیم. بدین معنی که از این به بعد، هیچ ابزاری بدون دریافت رسید کتبی از امانت گیرنده و بدون تعیین مدت، به کسی به امانت داده نمی‌شد.

پس از فراغت از این کار، یادم افتاد که در یکی از قرارگاههای خالی حیاط اول، در زمان تعمیر مالویل، مقداری تخته کهنه میخدار انبار کرده بودم تا زمستانها هروقت احتیاج به روشن کردن آتش فوری در بخاریها شد آنها را مصرف کنیم. چه نقشه عجیبی! امروز دیگر دوران این حیف و میلها به سر آمده بود. دیگر هیچ چیز نایستی دور انداخته شود، حتی یک تکه کاغذ، یک پاکت بسته‌بندی، یک قوطی خالی کنسرو، یک بطری پلاستیکی، یک تکه طناب یا نخ، یک میخ کج شده یا زنگ‌زده، والا «استادکار»ها بی‌مصالح می‌مانند.

تخته کهنه‌های شاه‌بلوط را از قرارگاه بیرون کشیدیم و میخهای آنها را، ضمن اینکه سعی می‌کردیم سرشان را ضایع نکنیم، با چکش و گازانبر بیرون می‌آوردیم. و پس از آنکه میخهای کج شده را یک‌یک روی سنگ صافی راست کردیم همه را برحسب درشتی و ریزی در جعبه خانه‌داری در انبار چیدیم. قسمتهای پوسیده یا ضایع شده تخته‌ها را (که اکنون تنها قسمت مختص سوخت بود) با اره بریدیم تا در مصرف بنزین ماشین تخته‌بری صرفه‌جویی کرده باشیم. دو رویه گچی یا سیمانی پوشش آنها را پاک کردیم و سپس تخته‌ها را در قرارگاه، برحسب قد و اندازه و با حایلهایی در زیرشان، به صورت افقی کامل چیدیم تا در زمستان تاب برندارند.

من قبلاً، به منظور دیدارهای روزافزون جهانگردان از مالویل، مقدار زیادی شمع بزرگ ذخیره کرده بودم. اکنون از آن شمعها دو دوجین در بسته به اضافه چهار شمع تقریباً دست‌نخورده در جاشمعیهای درون سرداب و دوتا نیم سوخته برای من مانده بود.

تصمیم گرفته شد که از آن شمعها با صرفه‌جویی کامل استفاده شود و چون هنوز دو چلیک روغن داشتیم کولن با قوطیهای استوانه‌ای شکل کنسرو چراغ پیه‌سوز درست کرد. لبه قوطیها را به نحوی روی یک طرف پرچ کرد که به صورت منقار مرغ درآمد تا فتیله را که رشته‌ای کشیده از یک کلاف کتان بود در آنجا بدهد. بعد، با دستگاه جوشکاری من، در سمت روبه‌روی منقار، یک دسته کوچک فلزی که از در خود قوطی بریده بود به چراغ افزود. کولن از این پیه‌سوزها به تعداد اتاقهایی که فعلاً در مالویل داشتیم، یعنی چهارتا درست کرد. وقتی شب‌نشینی

به پایان می‌رسید هرکس چراغ بیه‌سوز خود را با یک شاخه چوب مشتعل روشن می‌کرد تا بتواند در شب تاریک راه خوابگاه خود را پیدا کند و اتاقش تا حین رفتن به بستر روشن باشد. لامنو را هم مأمور توزیع روغن کردیم چون مسئولیت چلیک دوم نیز که بایستی به مصرف پخت و پز برسد و فعلاً قرار بود به آن دست نزنند با او بود.

مسونیه به کمک یک تیر سقف که رنده کرد و سفید کرد چوب خط مدرجی ساخت که به ما امکان داد میزان مصرف چلیک اول را در پایان هفته دوم اندازه بگیریم و ببینیم که مصرف چقدر کم بوده است. از روی حسابی که توما کرد، با همین روال، شش سال طول می‌کشید تا روغن چلیک به ته برسد. پس از آن می‌بایست منبع دیگری برای روشنایی پیدا کنیم چون احتمال داده نمی‌شد که با نابودی درختان هیچ درخت گردویی بر جا مانده باشد.

هنوز دو چراغ دستی برقی با دو قوه تقریباً نو برای من مانده بود. یکی را به لامنو سپردم تا برای کوشک ورودی قلعه باشد و دیگری را برای برج سردر نگاه داشتیم، چون هر دو نبایستی جز در بروز حوادث غیرمترقب مصرف شوند.

توما برای بهبود وضع حمام و سهولت استفاده از آن پیشنهاد کرد که پهن‌های حاصل از سه مادیان را روی سنگفرش محوطه پای منبع آب پهن کنیم. از زیر و اطراف آن سنگفرش لوله آب سرد عبور می‌کرد، و توما معتقد بود که پهن، ضمن تخمیر، به مقدار کافی کالری حرارت برای گرم کردن لوله‌ها پس خواهد داد. ما همه، اول تردید داشتیم، ولی نتیجه آزمایش درخشان بود و صرف‌نظر از آسایشی که از این ابتکار در کار حمام ما پیدا شد در آن وضع بدوی که ما پیدا کرده بودیم این نخستین نشان ترقی و نخستین پیروزی بود. حتی کولن سوگند یاد کرد که اگر می‌توانست به مغازه خود در لاروک دوباره دست پیدا کند حرارت مرکزی آن را با همین شیوه دوباره راه می‌انداخت.

پسو از اینکه مسونیه با او هم‌اتاق شده بود بسیار خوشحال شد، ولی بسیار سیاستبازی لازم آمد تا کولن را راضی کنیم که تنها در اتاق بیرگی‌تا بخواهد. به گمانم نظر او این بود که به جای توما در اتاق من بخواهد و من هم به حرفش گوش ندادم. رفقا مرا متهم می‌کردند به اینکه زیاد لیلی به لالای کولن می‌گذارم و در همه چیز نسبت به او گذشت می‌کنم. من چندان کور هم نبودم که معایب کولن را نبینم.

مطمئن بودم که اگر تو ما را با کولن تاخت می‌زدی معامله خوبی نکرده بودم. از این گذشته، تو ما همینطوری هم، به علت جوانیش، شهری بودنش، طرز فکرش، اخلاقش و عدم آشنائیش به لهجه محلی نسبتاً تک افتاده بود. ناچار شدیم به لامنو و پسو توصیه کنیم که در مکالمه از زبان اول خود زیاد استفاده نکنند - فرانسه برای ایشان زبان دوم بود - چون اگر در سر میز به لهجه محلی حرف می‌زدند کم‌کم همه از ایشان پیروی می‌کردند و پس از چندی تو ما نسبت به جامعه ما احساس بیگانگی می‌کرد.

این را نیز باید گفت که تو ما تو ذوق رفقا می‌زد. در او به همان اندازه خشکی و خشونت بود که دقت علمی. برخورد و رفتارش سرد بود. کوتاه و زنده حرف می‌زد. هیچ انعطاف نداشت. و به خصوص چون به حدی غیرقابل تصور فاقد روح مسخرگی و حتی شوخی بود هرگز نمی‌خندید. آن حالت جدی بودن تأثرناپذیر او که برای ما آن قدر غیرعادی است ممکن بود با تکبر اشتباه شود.

حتی آشکارترین محسنات تو ما قدر و ارزش او را نمایان نمی‌ساخت. من متوجه بودم که لامنو هیچ از او خوشش نمی‌آمد (آن هم لامنویی که برای جوانهای خوشگل، مثلاً برای بودنو فراش پست، ضعف می‌رفت). از طرفی، اگرچه تو ما خوشگل بود ولی خوشگلی او از آن نوع نبود که پیش ما مقبول است. شبیه بودن به مجسمه‌های یونانی و نیمرخ شکل داشتن پیش ما از ضابطه‌های زیبایی نیستند. یک دماغ گنده و یک چانه وزین، اگر در پشت آن جوش و جلای زندگی باشد، برای ما زیاد مهم نیست. ما جوانهای درشت و چهارشانه‌ای را دوست داریم که بگو و بخند و لافزن و قدری هم متظاهر باشند.

از اینها گذشته، تو ما آدمی بود «تازه‌وارد»، یعنی جزو «گروه» نبود؛ بنابراین در خاطرات گذشته ما جایی نداشت. و چون به رعایت غریب بودنش در مالویل، من زیاد به او می‌رسیدم همه به وی حسد می‌ورزیدند، به خصوص کولن که متلک هم بارش می‌کرد. اما تو ما در این پینگ‌پونگ لفظی از باز پس دادن توپ کاملاً عاجز بود. درباره هر چیز به تأنی و جدی فکر می‌کرد. متلک را به روی خود نمی‌آورد. سکوتش به تحقیر طرف تعبیر می‌شد. و کولن پس از آنکه مسخره‌اش می‌کرد از او کینه هم به دل می‌گرفت. آنجا نیز من ناچار به دخالت شدم، یعنی به کولن فشار آوردم و روغن به چرخ روابطشان زدم.

قرائت تورات هر شب ادامه داشت و هر بار یکنواختی آن بسیار کمتر از آن می‌شد که من فکر می‌کردم، چون هر بار با تذکرات تندی که در میانه رد و بدل می‌شد قطع می‌گردید. مثلاً پسو از تبعیضی که خداوند در حق قابیل روا داشته و از رنجی که قابیل از آن می‌برد متأثر شد و به من گفت:

– به عقیده تو این هم شد عدل؟ آدم پسری داشته باشد که یک عالم برای او زحمت بکشد، سبزی برای او بیاورد، باغش را بیل بزند، آبیاری کند، و بیجین کند، که تازه خود این کار از گوسفندچرانی پرفایده‌تر است، و آن وقت خداوند حتی نگاهی هم به هدیه‌های او نکند؟ ولی آن پسر دیگر که رقاصی بیش نیست و تنها زحمتی که کشیده این است که به کون گوسفندها چسبیده و آنها را به چرا برده است همهٔ مرحمتها شامل حال او باشد؟

لامنو گفت: خدا حتماً بو برده بود که قابیل می‌خواهد هابیل را بکشد. کولن گفت: این هم دلیلی دیگر بر اینکه نباید با اعمال تبعیض و بیعدالتی تخم نفاق و کدورت بین برادران پاشید.

مسونیه به طرف آتش خم شد، آرنجهایش را روی زانوان تکیه داد و با خرسندی باطنی خاصی گفت:

– چون خدا بر همهٔ اسرار نهران عالم و واقف است حتماً این جنایت را پیشبینی کرده است، و اگر پیشبینی کرد چرا جلو آن را نگرفت؟ اما این استدلال کفرآمیز در رفقایش نگرفت، چون بسیار ذهنی بود. پسو هرچه بیشتر فکر می‌کرد بیشتر خود را به قابیل شبیه می‌دید. گفت:

– هر جا می‌روی می‌بینی همیشه یک عزیز بیجهت هست. مثلاً، همین آقای کوتلیه معلم ما در مدرسه: کولن را همیشه روی نیمکتهای صف اول، پهلوی بخاری می‌نشاند ولی مرا در ته کلاس، سرپا و در حالی نگاه می‌داشت که دستهایم را از پشت روی هم بگذارم. مگر من چه کرده بودم؟ هیچ!

کولن با آن لبخند تصاعدی خود گفت: ببین حالا! تو داری مبالغه می‌کنی. آقای کوتلیه از آن جهت تو را سر پا نگاه می‌داشت که به گمانم تو از توی جیبیت به فلان جای خودت ورمی‌رفتی.

همه از این خاطرهٔ خوش به خنده افتادند.

کولن در توضیح مجدد گفت: و باز برای همین بود که مجبور می‌کرد

دسته‌های را از پشت روی هم بگذاری.

پسو گفت: معه‌ذا این هم از بدجنسی توست که همیشه خودت را به موش‌مردگی می‌زنی. حالا برگردیم به سر قابیل، آن پسر خوب، که هویج می‌کارد و برای خدا می‌برد، اما آن بی‌انصاف حتی نگاهی هم به آنها نمی‌اندازد... و این خود نشان می‌دهد که در آن زمان قادر متعال هنوز به کشاورزی علاقه‌مند نشده بود.

هرچند آن قادر متعال اکنون دیگر ناپیدا بود این ایراد با تأیید عمومی روبرو شد. آنگاه سکوت برقرار گردید و من توانستم به قرائت خود ادامه بدهم. لیکن وقتی به آنجا رسیدم که قابیل زن گرفت و از او پسری به نام خنوخ پیدا کرد لامنو به وسط قرائت من دوید و به لحنی تند و زنده پرسید:

– خوب، این یارو از کجا پیدا شد؟

لامنو پشت سر من نشسته و مومو روبه‌روی او در حال چرت‌زدن بود.

من سرم را از روی شانه برگرداندم و پرسیدم: منظورت از «یارو» کیست؟

– زن قابیل دیگر!

همه مات و مبهوت به هم نگاه کردند.

کولن گفت: شاید خداوند در جایی دیگر آدم و حوای دیگری ساخته بود.

مسونیه که همیشه مستند حرف می‌زد گفت: نه بابا، نه! اگر چنین چیزی بود

کتاب مقدس به آن اشاره می‌کرد.

کولن پرسید: پس آن زن خواهر خودش بود؟

پسو در حالی که برای برانداز کردن قیافه او خم شده بود پرسید:

– یعنی خواهر که؟

– خواهر قابیل دیگر!

پسو نگاهی به کولن کرد و خاموش ماند.

لامنو گفت: خوب، مجبور بود، دیگر.

پسو گفت: لابد.

سکوتی کوتاه برقرار شد. از اینها که همه به طیب خاطر زیر آداب و قیود زده

بودند عجیب می‌نمود که نسبت به زنای با محارم حساس باشند. شاید هم به این

علت بود که قبح این عمل در دهات محسوس‌تر است.

من به قرائت خود ادامه دادم اما زیاد دور نرفتم. پسو ناگهان گفت:

- خنوخ اسمی یهودی است.

و سپس به لحنی حاکی از اهمیت موضوع و از اطلاع دقیق او به این امر، افزود:

- من جوانی را در هنگ می‌شناختم که خنوخ نام داشت و یهودی بود.

کولن گفت: این که زیاد تعجب ندارد.

پسو بار دیگر برای نگاه کردن به صورت او به جلو خم شد و پرسید: چرا زیاد

تعجب ندارد؟

- برای اینکه حتماً پدر و مادر خنوخ یهودی بوده‌اند.

پسو چشمانش را دراند و دستهای بزرگش را روی زانوان خود از هم گشود و با

تعجب گفت:

- یهودی بودند؟

- پدر بزرگ و مادر بزرگش هم.

پسو گفت: چه؟ آدم و حوا هم یهودی بودند؟

- خوب، بله. مگر چیه؟

دهان پسو از حیرت باز ماند، لحظه‌ای چند بیحرکت ماند و خیره به کولن

نگریست. آخر گفت:

- آخر ما هم از تخم و ترکهٔ آدم و حوا هستیم.

- خوب، باشیم.

- پس ما هم جهود هستیم؟

کولن با خونسردی گفت: خوب، بله.

پسو پشت خود را به طرف پشتی صندلی رها کرد و گفت: صحیح! ولی من گمان

نمی‌کردم.

او این اظهار خود را نشخوار کرد و در آن دلیلی جست بر اینکه قربانی تبعیض

تازه‌ای شده است، چون لحظه‌ای بعد، با عصبانیت گفت:

- پس چرا جهودها خودشان را جهودتر از ما می‌دانند؟

همه خندیدند بجز تو. از دیدن قیافهٔ او با آن لبان به هم دوخته و بازوان در

هم انداخته و چانهٔ بر سینه آویخته و ساقهای دراز کرده به پیش، احساس می‌شد که

علاقه‌ای به این بحثها و به طریق اولی به قرائتی که انگیزهٔ این بحثها شده است

ندارد. من گمان می‌کنم که او اگر مثل همهٔ ما، بعد از آنکه تمام روز را کار کرده بود،

احتیاج به اندک گرمی انسانی نداشت بلافاصله پس از شام می‌رفت و می‌خوابید. اینکه در جریان این شب‌زنده‌داریها پیش می‌آمد که خنده‌ای هم بکنیم ابتدا به نظر من بسیار عجیب آمد. اما به یاد آوردم که عمو از خاطرات شبهای خود در آن زمان که در آلمان «کومان‌دو» بود و به اسارت آلمانیها درآمده بود چه چیزها نقل می‌کرد. می‌گفت: امانوئل، در پروس شرقی که اسیر بودیم نه خیال کنی به دور بخاری حلقه می‌زدیم و شیون می‌کردیم. برعکس، با خنده‌ها و مسخرگیهای خود آلمانیها را به تعجب وامی‌داشتیم. قصه می‌گفتیم، آواز می‌خواندیم، می‌خندیدیم، ولی در باطن، تو که می‌فهمی امانوئل، این کارها مفهومی نداشت، شادی ما شادی درون دیر بود و پشت آن خلأ وجود داشت. حتی وجود رفقا هم نمی‌توانست این خلأ را پر کند.

آری، شادی درون دیر درست همان اصطلاحی است که باید به کار برد، و من حالا، وقتی که جلد اول کتاب تورات را روی زانوان خود دارم و به بحث رفقا گوش می‌دهم می‌فهمم که چه تعبیر درستی است. و چون اکنون طرف چپم یخ کرده است (ماه مه و این سرما عجیب است!) از جا برمی‌خیزم و با چهارپایه و کتابم به پای جرز دیگر می‌روم. اما آنجا زیاد نخواهم ماند، چون به «مومو» خیلی نزدیک و آتش موجب می‌شود که بوی تن او تندتر به مشام برسد و من ناراحت شوم. یادداشت می‌کنم که فردا صبح بیگاری شست‌وشوی این پسر را به لامنو پیشنهاد کنم.

پشت سر رفقایم (اندک تلاشی لازم است تا تو ما را نیز که واقعاً با همه فرق دارد جزو رفقا به حساب بیاورم) سایه‌های ایشان را می‌بینم که تا تیرهای بزرگ سقف در رقصد. انتهای تالار را چون خیلی وسیع است خوب تشخیص نمی‌دهم، لیکن در فاصله دو بار لرزش شعله‌های آتش، در سمت چپم، مابین دو پنجره مشبک، دیوار را با آن سنگهای نمایانش می‌بینم که روی آن سلاحهای سرد نصب است. پشت سر پسو، آن میز دراز شبیه به میز صومعه‌ها قرار دارد که از دستمال کشیدنیهای لامنو برق می‌زند، و در سمت راستم آن دو کمد شکمدار «گرانژفورت» جای دارند. در جلو پاهایم تخته سنگهای عریضی است که پوشش بام سرداب نیز هست. صحنه غم‌انگیزی است: کف زمین سنگ و دیوارها سنگ، نه پرده‌ای، نه فرش، نه اثری از گرمی و نه چیزی که حکایت از وجود زنی بکند. اجتماعی از مردان

تنها و بی‌عقبه که منتظر مرگند. کلیسا است یا صومعه. همه چیز در آن هست، همه چیز از کار، «شادی» و قرائت‌های شیرین و خوب.

من نمی‌دانم چگونه از مسئله «جهودهایی که خودشان را جهودتر از ما می‌دانند» به این مسئله پرداختیم که آیا در لاروک کسی زنده مانده است یا نه. هر شب در این باره حرف می‌زنیم، نقشه می‌کشیم که به زودی به آنجا برویم، اما این کار چندان آسان نیست. از مالویل تا مالژاک، ما به زحمت جاده را از تنه‌های سوخته و بر راه افتاده درختان پاک کرده‌ایم، ولی پانزده کیلومتر باقیمانده از مالژاک تا لاروک راهی است بسیار صعب و ناهموار که از میان جنگلهای شاه‌بلوط می‌گذرد. از همان مسافت کمی که دیدیم می‌توان نتیجه گرفت که آن راه نیز از بقایای آتش‌سوزی مسدود است و ما دیگر سوخت کافی برای پاک کردن آن در اختیار نداریم. در مواقع عادی، پای پیاده درست سه ساعت وقت لازم بود تا آدم به لاروک برسد، و ما اگر می‌خواستیم از میان این سوخته‌دارها راه برویم درست یک روز وقت برای رفتن لازم بود و یک روز هم برای برگشتن به مالویل، یعنی چهل و هشت ساعت، که در حال حاضر، مادام که کار کشت انجام نشود، نمی‌توانیم اجازه اتلاف چنین وقتی را به خود بدهیم.

این لاقل مسئله‌ای است که من طرفدار آنم. در حالی که کتاب بزرگم را روی زانوان خود گرفته‌ام به بحث رفقا گوش می‌دهم و حرفی نمی‌زنم. خود من بودم که اول بار با طرح چنین فکری این امید را در دل ایشان برانگیختم که شاید در لاروک کسی زنده مانده باشد؛ و از بس هر شب در این باره حرف زده‌ایم اکنون این فرضیه قوت گرفته است. لیکن این فرض، هرچه در ایشان قوت می‌گیرد در من ضعیف می‌شود، لذا هیچ شیرشان نمی‌کنم که دست به این سفر اکتشافی بزنند. برعکس، در حالی که مسونیه و کولن در کار درست‌کردن گاواهن هستند من ترجیح می‌دهم با آن دو نفر دیگر در مالویل بمانیم و میخها را از تخته کهنه‌ها بیرون بکشیم و انبار را مرتب کنیم.

خوب می‌بینم که در کار من عقب‌نشینی و انصراف مشهود است. من هر روز بیشتر در خود فرو می‌روم و از هم‌اکنون بیش از یک نصفه کشیش شده‌ام. و درحالی که با یک گوش به حرفهای ایشان گوش می‌دهم و به نقشه خود وفادارم که به نوبه به همه توجه داشته باشم، پس گردنم را به جرز سنگی بخاری تکیه می‌دهم

و از خود می‌پرسم که اگر من به راستی ایمان می‌داشتم چه تغییری در وضع حاصل می‌شد. آه! در آن صورت مسلماً مسایل تازه‌ای برای من مطرح می‌شد، از جمله اینکه چرا خدا به آفریدگان خود اجازه داده است که آفرینش او را نابود کنند؟ ولی بهتر آنکه طرح این فکرها را کنار بگذاریم. آیا ایمان داشتن لااقل مرا دلگرم می‌کرد؟ نمی‌دانم، گمان نمی‌کنم. ولی این فکرها از من خیلی بعید است. خیلی خیالی است. و وقتی هم خواب می‌بینم خواب کسی را که اصلاً نمی‌بینم خدا است.

من دو جور خواب می‌بینم: یکی رؤیاست و خودآگاه که در مواقع بیخوابی به من دست می‌دهد، و دیگر ناخودآگاه که در خواب است. وقتی خواب نیستم با سینه و شکم و رانهایم، که با فشار به تشک تکیه می‌دهم، به بیرگیتا و رمی‌روم. و وقتی بالاخره او را در رؤیای خود زنده و گرم و نرم در آغوش خویش مجسم می‌کنم خودم را روی او می‌اندازم، ناز و نوازشش می‌کنم و گازش می‌گیرم. و اینکه گفتم گازش می‌گیرم کم گفتم، جذبش می‌کنم، می‌نوشمش، می‌خورمش. و به گمانم برای همین است که او زود ناپدید می‌شود و من برای زنده کردن او در رؤیای خود باید بیش از پیش رنج بکشم.

از این دو رؤیا، باز آنکه کمتر با محرومیت قرین است رؤیایی است که در خواب می‌بینم، چون تقریباً همیشه یک چیز است: در صبح روشنی در سیمیه، واقع در بالادست شهر نیس، از پلکانی پایین می‌آیم. این پلکان را، با آنکه در زندگی واقعی یک بار بیشتر از آن فرود نیامده‌ام، خوب می‌شناسم. پلکانی است پهن و روشن که نور خورشید، از ورای پنجره‌های بلند، موج موج بر آن می‌تابد. و من در حالی که در خواب از آن پلکان پایین می‌آیم دختری زیبا می‌بینم که با گیسوان پریشان، دوان‌دوان، به استقبال من بالا می‌آید و بازوانش به طرز دلفریبی به پهلو آویخته است. سینه‌های قشنگی دارد که دویدن او به آنها جان می‌بخشد؛ و در حالی که از پاگرد نیم‌طبقه می‌گذرد تا خود را به من برساند خورشید گیسوان او را از پشت روشن می‌کند. همچنان که سر به سوی من بالا گرفته است از پله‌های آخرین بالا می‌آید؛ من او را نمی‌شناسم ولی او با همهٔ چشمانش و با تمام دهانش لبخندی از مهر و صفا به روی من می‌زند. همین، و به همین جا ختم می‌شود، ولی من احساس می‌کنم... چگونه بگویم؟ احساس می‌کنم از این رؤیا چنان طراوت و نشاطی یافته‌ام که گویی یک خرمن گل یاس بو کرده‌ام.

همین شب پیش، بلافاصله پس از آنکه این خواب را دیدم بیدار شدم و واکنش آن بسیار دردناک بود. من در همان حال، اندوهی هولناک و ناراحتی جسمانی خاصی در خود حس کردم. حس می‌کردم که قفسهٔ سینه‌ام به دور قلبم فشرده‌تر شده و مثل اینکه این هر دو چیز به هم مربوط باشند این احساس نفرت‌انگیز به من دست داد که من تنها هستم. به عبارت بهتر، تنهایی به نظر من دردی آمد که مرکز آن در سینه‌ام بود. روی تخت‌خوابم نشستم و سعی کردم نفس بکشم، و با کمال تعجب، بی هیچ زحمتی به این کار توفیق یافتم. قلبم و ریه‌هایم هرکدام به کار خود ادامه می‌دادند و هیچ جای من درد نمی‌کرد، فقط گلویم سخت گرفته بود و این احساس عجیب بغض که سر تا پای وجود را فرا می‌گیرد و آدم هر آن منتظر است که منفجر شود، و بالاخره با سیل اشکی که جاری می‌شود می‌ترکد. به من دست داده بود. در حالی که آن اشکها بر گونه‌های من می‌دوند، بی آنکه هیچ صدا به گریه بلند کنم، آن ترجیع جانکاه در ذهنم تکرار می‌شود که: ای وای بر من که زن نگرفتم و بچه نیاوردم! مرگ نسل آدمی فرا رسیده است و من آن را خواهم دید. و عجب آنکه ناگهان این اعتقاد احمقانه در من پیدا شد که همهٔ رفقایم، حتی توما که پانزده سال از من جوان‌تر است، پیش از من خواهند مرد و مرا تنها خواهند گذاشت. آن وقت خود را می‌بینم که پیر شده و قوز درآورده‌ام و دایم در اتاقهای بزرگ مالویل راه می‌روم و به انعکاس صدای پاهای خود در سرداب، در زیر طاق، در تالار بزرگ قلعه، و در اتاق خودم در برج سردر گوش می‌دهم.

امشب نخستین شب روشنی است که از روز واقعه تا به حال داشته‌ایم، و شاید هم صبح شده باشد. روی کاناپهٔ کنار دستم، که از تخت‌خواب بیلاقی و پایه بلند من بسیار پستتر است، صورت توما را تشخیص می‌دهم که چشمانش بسته و گونه‌اش به نازبالش تکیه دارد و در حالتی از بیخبری کامل فرو رفته و لحاف را از جلو تا روی چانه و از عقب تا پس‌گردن خود کشیده است تا از جریان هوایی که از پنجره می‌آید محفوظ باشد. بار دیگر خطوط متناسب سیمای او، بینی سبک یونانی او، تاب لبها و طرح گونه‌های او را تماشا می‌کنم و می‌بینم آن حالت خشکی و خشونت که در بیداری در او مشهود است در خواب از بین رفته است. برعکس، حالتی بچگانه و بی‌آزار در قیافه‌اش محسوس است. ریش خرمایی او کم رشد است و دو روز یک بار بیشتر ریش نمی‌تراشد. و چون هم امروز صبح ریشش را تراشیده است

سایه‌ای برگونه‌اش دیده نمی‌شود. صورتش صاف و نرم به نظر می‌رسد و بین گونه و لبانش بفهمی نفهمی چیزی شبیه به چال دیده می‌شود که من تا به این لحظه هرگز متوجه آن نشده بودم. موهای خرمایی و حلقه حلقه‌ او، که من وقتی در حاشیه جنگل با او ملاقات کردم کوتاه زده بود، از زمانی که به مالویل آمده است بلند شده و حالتی تقریباً زنانه به قیافه‌اش داده است.

با حرکتی سریع در رختخواب خود برمی‌گردم، پشت به او می‌کنم و به این فکر می‌افتم که یک روز باید در تقسیم اتاقها بین رفقا تجدید نظر کنم تا تنوعی باشد و من همیشه با توما هم‌اتاق نباشم، چون اتاق من راحت‌ترین اتاقها است. در عین حال احساس عجیبی از تشویش و تقصیر در خود می‌کنم که نمی‌توانم دلیلی برای آن بتراشم، ولی مرا با افکار درهم و برهمی بیدار نگه می‌دارد و گاه‌گاه به چرت‌های کوتاهی فرو می‌برد؛ اما این چرت‌ها با کابوسهایی چنان دردناک و وهن‌آمیز توأم است که از جا برمی‌خیزم، لباسهایم را از روی صندلی بغل می‌زنم، از اتاقم بیرون می‌آیم و یک طبقه پایینتر به حمام می‌روم. لیکن در آنجا نیز رویای اشباح زشت و شرم‌آور ادامه دارد تا بالاخره ریشم را می‌تراشم، زیر دوش می‌روم و مدتی مدید در آنجا می‌مانم. به نظرم می‌آید که کثافت رؤیاهایم را از خود می‌زدایم.

وقتی از برج سردر به حیاط فرود می‌آیم با ساعت مچی من ساعت پنج صبح است. مثل هر روز، از روز واقعه به بعد، هوا سرد و آسمان خاکستری است. من تنها کسی هستم در مالویل که از خواب بیدار شده‌ام. صدای قدمهایم روی سنگفرش می‌پیچد. برج عظیم سردر، باروها و خود قلعه با توده‌ی مهیشان بر من سنگینی می‌کنند. تا وقت صبحانه دو ساعت تمام تنهایی در پیش دارم.

از پل متحرک روی خندق می‌گذرم و داخل حیاط اول و «حمایت مادران» می‌شوم. بل‌آمو را ایستاده در خواب است و کره‌اش نیز که به پهلوی او تکیه دارد در خواب است، اما همینکه من چانه‌ام را از روی تیغه قرارگاهش جلو می‌برم بل‌آمو گوشهای کوچکش را تیز می‌کند، چشمانش را می‌گشاید، مرا می‌بیند و در حالی که شیئه خفیف و گنگ و دوستانه‌ای می‌کشد با پره‌های بینیش باد می‌دمد. قدمی به سوی من پیش می‌آید و کره‌اش نیز که نیمه‌بیدار شده است بر پاهای دراز و ظریف خود تلوتلو می‌خورد و پیش می‌آید تا تکیه‌گاه خود را که شکم بزرگ مادرش است باز می‌یابد. بل‌آمو سرش را از روی تیغه به این سو دراز می‌کند و

بی‌ریا بر شانه من می‌گذارد و من در حالی که چشم به کراهش دوخته‌ام بالای گونه او را نوازش می‌کنم. بچه حیوان و از جمله بچه آدم همیشه رقت‌انگیزند. «شیطانک» نیز همان لکه سفید روی پیشانی و همان پوست کهر تیره مادرش را دارد و با حالتی تعجب‌آمیز با چشمان زیبا و معصوم خود به من می‌نگرد. دلم می‌خواست به داخل قرارگاه بروم و دست نوازش به پشت او بکشم ولی نمی‌دانم بل‌آمور از این کار خوشش خواهد آمد یا نه، ناچار بر جا می‌مانم. بل‌آمور فک خود و سپس بینی نرم و نمناک خود را روی گردن من می‌گذارد و باز «پوف» می‌کند. قدر مسلم اینکه خوشحال است چون از ما که ناز و نوازش می‌بیند، خوب هم تغذیه می‌شود و کراهش را هم دارد. اما نمی‌داند که این آخرین بچه اوست و نسل او نیز مثل نسل ما محکوم به فناست.

روز با مشغله‌های یکنواخت ما می‌گذرد و شبانگاه، من در حالی که دو آرنج به روی کتاب تورات تکیه داده و سر در میان دو دست گرفته‌ام و به تناوب به گفتگوی رققا درباره لاروک گوش می‌دهم، باز آن صحنه را می‌بینم. آتش بسیار فرو کشیده و لامنو که در گوشه‌ای چرت می‌زند برمی‌خیزد و علامت پایان شب‌زنده‌داری را با این کار خود به همه می‌دهد. آنگاه سر و صدای زیادی از راه رفتن رققا و به هم خوردن صندلیها که به دور میز جابه‌جا می‌کنند برمی‌خیزد. لامنو، انبر به دست، بخاری را با مهارت خاصی مرتب می‌کند تا فردا صبح بتواند آتشی در آن بیابد؛ و من در حالیکه ایستاده و کتاب بسته تورات را به زیر بغل زده، با خندیدن و گپ زدن با رققا معطل کرده‌ام از آن می‌ترسم که باز خود را در بستر بیابم و همچون محبوس سرگشته در حیاط زندان در خیالات خود سرگردان شوم. من آن شب کدایی و اضطرابی را که از فکر دچار شدن به یک شب بیخوابی دیگر حس می‌کردم خوب به یاد دارم. آری، خوب به یاد دارم، چون فردای آن شب اوضاع تغییر کرد و تحرک در همه چیز آغاز شد.

همچون تراژدیهای کلاسیک، حادثه با علامتها و خبرآوردنها و پیشبینیها اعلام شد. هوا مثل روزهای پیش سرد و آسمان کدر و افق گرفته بود. از زمانی که «پرنس» به دنیا آمده بود ما برای صبحانه قدری شیر داشتیم ولی نه چندان که به هر یک پیاله‌ای پر برسد؛ و گرچه نه مسونیه، نه کولن و نه پسو، هیچ‌کدام شیر دوست نداشتند ولی توما به اصرار زیاد به همه تحمیل کرده بود که امساک جایز نیست و

همه باید بخورند. برعکس، مومو شیر را با ولع و لذت تمام می‌نوشید. پیاله را در دو دست چرکینش محکم می‌گرفت و پیش از اینکه آن را به دهان ببرد جیغهای خفیفی از خوشی سر می‌داد، سپس چشمان سیاه و براقش را به مایع درون پیاله خیره می‌کرد و چند ثانیه‌ای با نگاه از منظره چون برف آن حظ وافر می‌برد، و آنگاه پیاله را با چنان حرص و ولعی سر می‌کشید که دو رشته سفید و باریک از دو طرف چانه‌اش تا زیر گردن سیاهش جاری می‌شد و به میان پشمهای ریشش که پانزده روزی می‌شد نتراشیده بود می‌ریخت.

وقتی پیاله‌اش را زمین گذاشت من به لامنو گفتم: به هر حال، هم امروز باید برای تطهیر این ولد تو اقدام کرد.

و عمداً این کلمات را به کار بردم تا طرف نفهمد، زیرا برای توفیق در این کار، بایستی او تا آخرین لحظه بیخبر بماند و ناگهان غافلگیر شود.

لامنو نیز بی‌آنکه به مومو نگاه کند با همان لحن پرکنایه و استعاره گفت: من هم خیلی وقت است که در این فکرم، ولی چنانکه می‌دانی دست تنها هستم. سپس افزود: هر وقت تو بخواهی.

گفتم: بسیار خوب، پس باشد برای بعد از صبحانه که پسو با آمارانت برای شخم‌زدن قطعه زمین کنار رون می‌رود. ما چهار نفر که می‌مانیم به نظرم کافی باشد. مطمئنم که مومو نه از کلمه «تطهیر» چیزی فهمیده بود و نه از واژه «ولد»، و به همین ملاحظه بود که من آنها را به کار برده بودم. من نیز مثل لامنو احتیاط کرده بودم که در موقع گفتگوی فی‌مابین به مومو نگاه نکنم. با این وصف، غریزه اشتباه‌ناپذیر او از جریان آگاهش کرد. نوبه به نوبه به من و به مادرش نگاه کرد و چنان ناگهانی از جا پرید که صندلیش را انداخت و به لحنی خشمناک فریاد برآورد: «شمو خا مه راهب سارین، مه آساب خشانه!» (شما را به خدا مرا راحت بگذارید! من از آب خوشم نمی‌آید!) سپس، تکه ژامبونش را از روی بشقابش قاپ زد، پا به فرار گذاشت و از در بیرون پرید.

پسوی دیلاغ زد زیر خنده و گفت: خوب مترتان کرد. امروز دیگر موضوع مالیده شد.

لامنو گفت: نه، تو او را نمی‌شناسی. زود فراموش می‌کند. هر فکری که از یک طرف به کله‌اش بزند از طرف دیگر می‌پرد. این طوری است که هیچ وقت غم و

غصه به خود راه نمی‌دهد و هیچ چیز توی دلش نگاه نمی‌دارد.

کولن با سایه‌ای از همان لبخندهای سابقش گفت: والله پسره شانس دارد، چون من یک عالم فکر توی کله‌ام دارم که همین‌طور هی می‌چرخند و هی می‌چرخند. به خدا ترجیح می‌دادم که احمق بودم.

لامنو با تغییر گفت: او احمق نیست. حتی عموی امانوئل می‌گفت این مومو خیلی باهوش است، فقط حیف که زبان ندارد و برای همین است که نمی‌تواند چیزی توی کله‌اش نگاه دارد.

کولن مؤدبانه گفت: من قصد اهانت نداشتم.

لامنو لبخندی به روی کولن زد و چشمان براقش کلهٔ ریز چون سر مرده‌اش را که روی گردن باریکش لولق می‌خورد روشن کرد. در آن حال گفت:

– من هم به معنای بد نگرتم. به هر حال اگر می‌خواهی بدانی که مومو را بعد از صبحانه کجا می‌شود گیر آورد من به تو بگویم. الان در قرارگاه «بل‌آمور» است و به ناز و نوازش او مشغول. باید همانجا کمین کنید تا بیرون بیاید، و آن وقت چهارتایی بریزید سرش. این خودش بازی خوبی هم هست.

گفتم: ای بابا! این هم شد بازی! من حاضرم از این بازی بگذرم. معه‌ذا چاره نیست، ولی باید مراقب پاهایش بود. من و مسونیه هرکدام یک بازویش را می‌گیریم و می‌خوابانیمش. تو، کولن، تو پای راستش را می‌گیری و توما هم پای چپش را. خیلی هم دقت کنید، چون لگد می‌اندازد. پاهایش خیلی زور دارد.

پسو با لبخندی که صورت گرد و غلبنه‌اش را چاک داد گفت: وقتی فکر می‌کنم که شما هم روزی از روزها همین جور مرا در آب غوطه دادید خنده‌ام می‌گیرد.

و سپس، به لحنی محبت‌آمیز افزود: ای بدجنسها!

خنده‌ای درگرفت که زود هم قطع شد. در اتاق با صدای عجیبی باز شد و مومو که از فرط شادی و هیجان دیوانه شده بود دوباره ظاهر گردید. در همان‌جا که ایستاده بود جیغ می‌کشید و می‌رقصید و دستهایش را به هوا بلند کرده بود. پشت سر هم داد می‌زد:

– یه کوغو! یه کوغو!

گرچه اکنون من هم لااقل به اندازهٔ مادرش با زبان «مومویی» آشنا بودم ولی نفهمیدم چه می‌گوید. به لامنو نگاه کردم، دیدم او هم چیزی نفهمیده است. به زبان

«مومویی»، «دات مه کو» یعنی «یک جایم درد می‌کند» ولی صرف نظر از عدم تشابه این دو جمله، از شادی و هیجان او معلوم بود که هرگونه تصور یا زخمی شدن دربارهٔ او بیمورد است.

بالاخره لامنو از جا بلند شد و گفت: «یه کوغو» چیه؟ یعنی چه کوغو؟ مومو که از خشم بالا و پایین می‌جست و ظاهراً عصبانی بود از اینکه حرفش را نمی‌فهمند باز فریاد زد: کوغو! یه کوغو! اوچه! من هم از جا برخاستم، به طرف او پیش رفتم و به ملایمت گفتم: ببین مومو! خوب توضیح بده. «کوغو» چیست؟

مومو مثل اینکه با بلند کردن صدا می‌توانست به فهم ما کمک کند داد زد: کوغو! نیمی بر اثر هیجان و نیمی به سبب ناراحتی از اینکه نمی‌تواند حرفش را تفهیم کند پشت سر هم جیغهای خشک و خفیف می‌کشید، پا بر زمین می‌کوبید، اشک در چشم و کف بر لب داشت. همه به هم نگاه کردیم. حتی با توجه به عادی بودن قابلیت هیجان در مومو، همه از التهابی که به او دست داده بود قدری متعجب بودیم. باز داد زد: «کوغو!» و ناگهان هر دو بازویش را به طور افقی بالا برد و آنها را از بالا به پایین و بالعکس تکان داد، درست مثل اینکه پرواز می‌کرد.

یکدفعه برحسب تصادف گفتم: کلاغ؟

مومو که صورتش از حقیقتی روشن شده بود داد زد: ای‌یه! ای‌یه! باراکه امانوئل! باراکه امانوئل! (آره، آره، بارک‌الله امانوئل، بارک‌الله امانوئل!)... و بیشک اگر بازوی خود را تمام قد حایل او نکرده و جلوش را نگرفته بودم می‌پرید و مرا می‌بوسید.

گفتم: ببین مومو، تو مطمئنی که در مالویل کلاغ هست؟
— ای‌یه! ای‌یه!

همه با ناباوری به هم نگاه کردیم. از روز واقعه به بعد، پرنندگان برای همیشه خاموش شده بودند.

مومو آن بازوی مرا که حایل او کرده و دور از خود نگاهش داشته بودم کشید و معلوم بود که می‌خواهد ما را با خود ببرد. من ولش کردم و او فوراً مثل باد شروع به دویدن کرد. من به دنبال او دویدم و صدای کفشهای میخدار او که بر سنگفرشها می‌خورد زنگ کاروان ما بود. به دنبال من نیز همه رفقا، از جمله لامنو، دویدند، و عجب آنکه وقتی به حیاط اول رسیدم دیدم لامنو بسیار کمتر از آنچه می‌شد باور

کرد با ما فاصله دارد.

دیدم که مومو روی پل متحرک توقف کرد. من هم ایستادم. کلاغ همانجا در فاصله بیست قدمی ما، روبروی «حمایت مادران» نشسته بود؛ نه لاغر بود و نه زخمی، پرهای آبی مایل به سیاه براقش از سلامت می‌درخشید، سنگین جست و خیز می‌کرد و با منقار بزرگش در گوشه و کنار دانه می‌جست. به محض اینکه ما را دید بیحرکت ماند و ماهرخ رفت تا با آن چشم ریز و سیاه و باریک‌بینش ما را بکاود. سپس قد راست کرد بی‌آنکه بتواند انحناى پشتش را بکلی از بین ببرد، چنانکه حالت پیرمرد قوزویی را داشت که دست به پشت گرفته، سرش را اندکی کج کرده و قیافه‌ای فکور و شکاک به خود گرفته باشد. هیچ‌کس از جمع ما تکان نمی‌خورد و گویا همین سکون ما او را ترساند چون بالهای بزرگ خود را که به رنگ آبی تیره بود گشود و نزدیک به زمین پرواز کرد و فقط یک بار صدای «قار»ش بلند شد؛ سپس کم‌کم اوج گرفت و روی بام کوشک ورودی نشست و پشت دودکش بخاری پنهان شد، و لحظه‌ای بعد منقار بزرگ و آویخته و چشم تیزبینش را بیرون گذاشت و به جمع ما خیره شد.

همه در حالی که سر بالا گرفته بودیم و به آن قسمت از بدن کلاغ که پیدا بود می‌نگریستیم در حیاط پیش رفتیم. پسوی دیلاغ گفت: ده‌هه! اگر به من می‌گفتند که تو یک روز از دیدن کلاغی خوشحال خواهی شد باور نمی‌کردم. لامنو گفت: آن هم از فاصله‌ای به این نزدیکی! چون خدا می‌داند این حیوان آنقدر بدگمان و بدجنس است که هرگز نمی‌گذارد کسی بیش از صد متر به او نزدیک شود، زود درمی‌رود.

کولن گفت: مگر اینکه آدم توی اتومبیل نشسته باشد.

کلمه «اتومبیل» برودتی به میان جمع انداخت چون چیزی بود متعلق به دنیای قبل، اما این برودت خیلی زود در خوشحالی عمومی که در زیر موجی از حرفها پوشیده ولی شدید بود زایل شد. همه به اتفاق نظر دادند که این کلاغ در روز واقعه، خواه بر حسب تصادف و خواه به حکم غریزه، در یکی از صدها غار موجود در کوههای آن منطقه بوده است (غارهایی که طرفداران کالون^۱ به هنگام جنگهای

۱) Calvin (۱۵۰۹-۱۵۴۶)، پیشوای نهضت مذهبی ضد پاپ رم و مبلغ اصول عقاید «رفرم» در فرانسه و سوئیس که در آنجا یک جمهوری دینی تأسیس کرد. مسلک او را کالوینیسم می‌نامند. -م.

مذهبی در آن جاها پناهنده می‌شدند). حیوان این شعور را داشته که خودش را در آن غار بیندازد و در تمام مدتی که آتش‌سوزی ادامه داشته در آنجا بماند. وقتی هم هوا سرد شده بیرون آمده و از لاشه‌ها - کسی چه می‌داند، شاید هم از لاشهٔ اسبهای ما - تغذیه کرده است. لیکن دربارهٔ علل اینکه چگونه خواهان مصاحبت ما شده است بحثی جدی درگرفت.

پسو گفت: من به شما می‌گویم که این کلاغ از یافتن آدمها بسیار خوشحال است، چون هر جا آدمیزاد باشد حیوان می‌داند که چیزی هم برای شکم صاحب مردهٔ او پیدا می‌شود.

اما این فرضیهٔ ماتریالیستی بیش از پنجاه درصد مورد قبول واقع نشد و عجب آنکه خود مسونیه به رد آن برخاست. در حالی که پاهایش را از هم باز گذاشته، دستهایش را در جیبش فرو کرده و سرش را بالا گرفته بود با قاطعیت کسی که در این مسایل خبره باشد گفت:

- من حرفی ندارم در اینکه او پی دانه می‌گردد، ولی این دلیل نمی‌شود که تا این اندازه با ما خودمانی باشد. چون جوی که در «حمایت مادران» ریخت و پاش می‌شود - مثلاً همین آمارانت آنقدر شکم‌وست که هر وقت جو جلوش می‌ریزند هول می‌زند و یک چهارم آن را از آخورش بیرون می‌ریزد - همه جا ریخته است و حیوان می‌توانست شب که کسی نیست بیاید و آنها را بخورد.

کولن گفت: من حق به تو می‌دهم. کلاغها وقتی به صورت دسته باشند چون آدم آنها را می‌تاراند اعتمادی به او ندارند. اما وقتی تنها یک کلاغ باشد خیلی زود دست‌آموز می‌شود. مثلاً آن کفاش ساکن لاروک را به یاد بیاور...

مومو که کفاش را به یاد داشت داد زد: ای‌یه! ای‌یه!

لامنو گفت: کلاغ حیوان باکله‌ای است. یادم می‌آید از عموی امانوئل یک سال که کلاغها خسارت زیادی به او وارد کرده بودند در یک تکه از مزرعهٔ ذرتش ترقه کار گذاشته بود و ساعت به ساعت «تراق» صدای انفجاری بلند می‌شد. خوب، تو باور نمی‌کنی که آخر این کلاغها ککشان هم از آن ترقه‌ها نگزید. از آن پس، بیشتر هم می‌آمدند و خیلی خونسرد دانه‌های ذرت را نوک می‌زدند.

پسو زد زیر خنده و به لحنی موقر گفت: ای کثافتها! نمی‌دانید چه دق‌دلی از اینها دارم! یک بار توانستم یکی از این بدجنسها را با تفنگ لوله بلند کالیبر ۲۲

امانوئل بکشم.

آنگاه چندین صدا با هم شرح مبسوط و مطولی در مدح کلاغ، دربارهٔ هوش و ذکاوت او، طول عمرش، خوپذیری احتمالش با آدمیزاد و استعدادهای زبان‌دانشش بیان کردند. و وقتی تو ما، که قدری متعجب شده بود، تذکر داد که با این همه، کلاغ حیوان زیان‌بخشی است کسی جواب چنین تذکر بيموقعی را نداد؛ اول برای اینکه با یک حیوان زیان‌بخش به وقت خودش می‌شد مبارزه کرد، منتهی بدون بغض و کینه و حتی با نوعی مراعات تفریحی به خاطر حيله‌گریهایش و با درک باطنی این حقیقت که به هر حال هر موجودی احتیاج به خوردن دارد. و نیز برای اینکه این یک کلاغ که عمداً آمده بود تا ما را به وجود بازماندگان دیگری در نقاط دیگر امیدوار کند برای ما مقدس بود و حقش بود که ما هر روز جیرهٔ ناچیز دانه‌اش را بدهیم و او دیگر عضوی از جامعهٔ مالویل باشد.

آخر پسو به جر و بحث خاتمه داد. غروب روز پیش، گاوآهنی که مسونیه و کولن درست کرده بودند به قطعه زمین کنار رودخانهٔ رون منتقل شده بود و اکنون پسو در بردن آمارات به سر زمین و شروع به کار شخم‌زنی دیر کرده بود. در آن لحظه که او با آن لنگهای درازش به طرف آخور مادیان می‌رفت من چشمکی به مسونیه زدم و پیش از اینکه مومو مجال آخ گفتن داشته باشد دو دست و دو پایش را چنان محکم گرفتیم که قدرت دفاع از او سلب شد، سپس او را بلند کردیم و همچون لنگه باری به شتاب تا برج سردر بردیم. لامنو هم که با آن پاهای ریز و لاغرش پا به پای ما می‌آمد، هر بار که پسرش زوزه‌ای می‌کشید با ریزه خنده‌ای حاکی از خوشحالی به او می‌گفت: بس کن کثافت! تو حتماً باید به حمام بروی! چون شستن مومو، که از حدود نیم قرن پیش، یعنی از زمان قنذاقی بودن او کارش بود، نه‌تنها برای او بیگاری نبود بلکه با وجود شکوه‌هایی که گاه به زبان می‌آورد وظیفهٔ مقدس مادری بود، وظیفه‌ای که با وجود مسن بودن پسرش هنوز با عطفوت و دلسوزی همراه بود.

بنا به توصیهٔ من، آن روز صبح هیچ‌کس دوش نگرفته بود: به این جهت توانستیم وان را از آب نیم‌گرم پرکنیم و مومو را در آن بیندازیم تا خیس بخورد، ضمن اینکه مسونیه به ریش او حمله‌ور شد و به شستن آن پرداخت. بیچاره مومو که گیر چند نفر افتاده و روحیه‌اش را باخته بود دیگر مقاومتی از خود نشان نمی‌داد، این بود که

لحظه‌ای بعد، من توانستم جیم شوم، فقط به کولن سپردم که چفت در را پشت سر من بیندازد تا مومو غفلتاً فرار نکند. به اتاق خود رفتم تا دوربینم را بردارم و از آنجا به برج برآمدم.

در آن لحظه که در حیاط اول به جر و بحث مشغول بودیم به گمانم در رنگ خاکستری افق چیزی تشخیص داده بودم که کمتر خاکستری بود و امیدوار شدم که نکند آنجا لاروک باشد. لیکن با نگاه اول پی بردم که خیالی بیش نبوده است. دوربین نیز نظر مرا تأیید کرد. آسمان همچنان سربی بود، هیچ چیز دیده نمی‌شد و همه چیز فاقد رنگ بود. چمنها که شاخهٔ علفی در آنها نبود دیگر وجود نداشتند، مزرعه‌ها که در آنها ساقهٔ گندمی دیده نمی‌شد ظاهراً از غباری خاکستری‌رنگ و یکدست پوشیده شده بودند. سابقاً وقتی شهرنشینان به دیدن من می‌آمدند و به تماشای چشم‌انداز بالای برج می‌پرداختند از سکوت و آرامش مالویل تمجید می‌کردند؛ اما خدا را شکر که این سکوت فقط برای شهریان سکوت حساب می‌شد، چون به هر حال اتومبیلی از دور بر جادهٔ رون می‌گذشت، تراکتوری در مزرعه‌ای به کار بود، صدای پرنده‌ای، فریاد خروس سمجی، پارس سگ باغیرتی به گوش می‌سید، و البته در تابستان، صدای سوسکها و جیرجیرکها و زنبوران عسل در لای موستانهای خودرو نیز بر آن اضافه می‌شد. اما حالا، بلی حالا، واقعاً سکوت محض است، و در زمین و آسمان بجز سرب و زغال و آنتراسیت و سیاهی چیزی نیست. به اضافهٔ سکون و مردگی. اکنون فقط نعش منظره است. سیاره‌ای مرده.

در حالی که چشمانم را به دوربین چسبانده بودم گوشه‌ای را که لاروک بایستی در آنجا باشد با نگاه می‌کاویدم، ولی چیزی بجز رنگ خاکستری تشخیص نمی‌دادم و حتی نمی‌توانستم بگویم که آن رنگ خاکستری از کلوخه‌هاست یا از طاق آسمان که ما را در زیر سنگینی خود خرد می‌کرد. درجهٔ دوربین را تا محاذی قطعه زمین درهٔ رون که پسو بایستی در آنجا مشغول شخم‌زدن زمین با آمارانت باشد پایین آوردم. لاقل آنجا اندک نشانه‌ای از حیات بود. چون مادیان چیزی بود که بیشتر قابل رصد بود، ابتدا دوربین را روی او گرفتم و چون موفق به یافتن او نشدم اوقاتم تلخ شد و دوربین را از جلو چشم برداشتم. آن وقت با چشم غیر مسلح گاوآهن را دیدم که در وسط زمین افتاده و در کنار آن پسو بیحرکت بر خاک افتاده و بازوانش صلیب‌وار بر سینه مانده بود. آمارانت ناپدید شده بود.

مثل دیوانه‌ها از پلکان پیچی دو طبقه پایین پریدم، به طرف در حمام دویدم، و چون فراموش کرده بودم که در از پشت بسته است دسته آن را گرداندم، بعد با هر دو مشت به آن چوب ضخیم کوبیدم و زوزه کشان فریاد زدم: بچه‌ها زود بیایید! مثل اینکه بلایی سر پسو آمده است!

و خود بی‌آنکه منتظر رقفا بمانم شروع به دویدن کردم. برای رسیدن به مزرعه بایستی از جاده بغل کوه سنگی سرازیر شد تا به زمین صاف رسید، و از آنجا بلافاصله به چپ پیچید و دوباره از پای قلعه گذشت و از بستر نهر که در آنجا ناپدید می‌شود فرود آمد تا به نخستین شعبه رون رسید. من با تمام قوا می‌دویدم، شقیقه‌هایم می‌زد و نمی‌توانستم چگونگی ماجرا را حدس بزنم. آمارانت آن قدر مطیع و نجیب بود که نمی‌توانستم باور کنم به راننده خود صدمه‌ای زده و گریخته باشد. تازه به کجا بگریزد؟ چون در هیچ جا یک شاخه گیاه به زمین نبود و او در مالویل به قدر کافی یونجه و جو داشت.

لحظه‌ای بعد، صدای برخورد کفشهای رقفایم را بر سنگلاخ پشت سر خود شنیدم که می‌دویدند تا به من برسند. صد قدم مانده به قطعه زمین رون، توما که با شلنگهای بلند و خیلی سریع می‌دوید به من رسید و از من جلو زد. از دور دیدمش که در کنار پسو زانو زد، با احتیاط تنه او را برگرداند و سر او را از زمین بلند کرد. بعد، رو به من داد زد: زنده است!

من که از فرط خستگی نفسم بند آمده بود در کنار او چمباتمه زدم. پسو چشم گشود ولی نگاهش مات بود، نمی‌توانست خودش را نگاه دارد، بینی و گونه چپش خاک‌آلود بود و از پس گردنش خون زیادی می‌رفت، چنانکه پیراهن توما را که نگاهش داشته بود لک کرده بود. کولن و مسونیه و مومو، که سر تا پا لخت بود و آب از بدنش می‌چکید، وقتی رسیدند که من داشتم زخم را معاینه می‌کردم. زخم بزرگ ولی ظاهراً سطحی بود. آخر از همه لامنو رسید، اما او فرصت کرده بود یک بطری عرق از کوشک ورودی بردارد و قطیفه حمام مرا هم با خود بیاورد. تا رسید قبل از آنکه به پسو نگاه کند اول قطیفه را به دور بدن مومو پیچید.

من قدری از آن عرق را روی زخم پسو ریختم و او غرغری کرد. بعد، یک غلپ هم در دهانش ریختم و با دستمال خودش که به عرق آغشته کردم خاکی را که به سر و صورتش نشسته بود پاک کردم.

کولن با توجه به طرز قرار گرفتن پسو روی زمین، گفت: ممکن نیست آمارانت او را به این روز انداخته باشد.

من در حالی که شقیقه‌های او را با عرق مالش می‌دادم گفتم: پسو، صدای مرا می‌شنوی؟ چه اتفاقی افتاده است؟

و باز گفتم: به هر حال، آمارانت حیوانی نیست که لگد بزند. لامنو گفت: من در آمارانت زیاد دقت کرده‌ام. او حیوانی است که حتی در موقع بازی هم بلد نیست کونش را بلند کند.

نگاه پسو حالت گرفت و او با صدایی آهسته ولی واضح گفت: امانوئل. من یک غلب دیگر عرق به او دادم و باز شقیقه‌هایش را مالیدم. ضمن اینکه آهسته با کف دستم به گونه‌هایش می‌زدم گفتم: ده بگو چه اتفاقی افتاده است.

و چون نگاهش باز می‌رفت که مات شود سعی کردم با نگاه خود نگاه او را در حال طبیعی نگاه دارم.

کولن که از زمین بلند می‌شد گفت: ضربهٔ سختی خورده ولی به حال خواهد آمد. دارد رنگ و رویش بهتر می‌شود.

— پسو، صدای مرا می‌شنوی، پسو؟

سر بلند کردم و به لامنو گفتم: کمربند قطیفهٔ مرا بده! و همینکه گرفتم آن را روی زانوی خود گذاشتم، دستمال را چهارلا کردم و به الکل آغشتم و با احتیاط تمام روی زخم که هنوز خون زیادی از آن می‌رفت گذاشتم. سپس از لامنو خواستم که آن را نگاه دارد و خودم کمربند را روی دستمال و به دور پیشانی پسو بستم. لامنو بی‌آنکه یک کلمه حرف بزند اطاعت می‌کرد و در تمام آن مدت چشم به مومو دوخته داشت، چون او که در آن هوای سرد لخت دویده بود حتماً سرما خورده بود.

ناگهان پسو به حرف آمد و فقط گفت: نمی‌دانم.

— تو نمی‌دانی چطور این اتفاق افتاد؟

— نه.

باز چشمانش را بست ولی من فوراً با کف دست روی گونه‌هایش زدم. صدای کولن بلند شد که گفت: امانوئل، بیا اینجا را تماشا کن!

کنار گاوآهن، پشت به ما ایستاده بود اما سرش را از روی شانه به طرف ما برگردانده بود، چهره‌اش منقلب بود و چشمانش به چشمان من خیره شده بود.

برخاستم و پیش او رفتم.

آهسته گفت: اینجا را ببین!

اول بار که آمارانت را به گاوآهن بسته بودیم متوجه شده بودیم که تسمه حلقه‌دار لازم برای محکم کردن مالبند را نداریم. ناچار به جای آن یک تکه طناب نایلونی را چند بار به دور چوب مالبند پیچانده و گره زده بودیم. حال این طناب بریده شده بود.

کولن گفت: این کار یک آدم است.

رنگ از رویش پریده و لبهایش خشک شده بود. باز گفت: با چاقو هم بریده. من دو سر طناب را به چشمان خود نزدیک کردم. بریدگی خوب معلوم بود و اثری از خراشیدگی یا ریش‌ریش شدن بر آن نبود. بی‌آنکه چیزی بگویم سر به زیر انداختم. قادر نبودم حرف بزنم.

کولن باز گفت: آدمی که آمارانت را برده اول حلقه‌های دو طرف مالبند و حلقه چپ تنگ آمارانت را باز کرده ولی وقتی نوبت به گره‌های طرف راست رسیده چون نتوانسته است آنها را آسان باز کند خلشش تنگ شده و دست به چاقو برده است. من با صدایی لرزان گفتم: قبل از این کارها پسو را از پشت زده است.

متوجه شدم که لامنو و مسونیه و مومو هم ما را دوره کرده‌اند. همه چشم به من دوخته بودند. توما نیز که یک زانویش را به زمین تکیه داده و با زانوی دیگرش پشت پسو را نگاه داشته بود به من نگاه می‌کرد.

لامنو نگاهی از وحشت به اطراف خویش انداخت و در آن حال که بازوی مومو را می‌کشید تا او را به پهلوئی خود بچسباند گفت: هی! هی! هی!

سکوتی حکمفرما شد. در عین حال که مقدمه ترسی در دل من پیدا می‌شد احساس تمسخر هم می‌کردم. خدا می‌داند که ما با چه شور و شوق و با چه هیجان تقریباً یأس‌آلودی در دل دعا کرده بودیم که بجز خودمان آدمهای دیگری هم زنده مانده باشند. خوب، اکنون مطمئن بودیم که آدمهای دیگری هم زنده مانده‌اند.



من تفنگ لوله بلند کالیبر ۲۲ خود را (که عموم به مناسبت پانزدهمین سال تولدم به من هدیه داده بود) برداشتم و توما تفنگ شکاری دولول را. قرار شد بقیه با تفنگ دوتیر دیگری که داشتیم در مالویل بمانند. تسلیحاتمان ضعیف بود، ولی مالویل با برج و باروها و مزغله‌ها و خندق‌های خود دژ مستحکمی به شمار می‌رفت. در حین عبور از پیچ جاده‌ای که از مالویل به کوره‌راه رون منتهی می‌شود من نگاهی دقیق به قلعه که در شکم کوه سنگی آشیان داشت انداختم و متوجه شدم که توما هم دارد به همانجا نگاه می‌کند. لزومی نداشت که احساس خود را با هم رد و بدل کنیم. در هر قدم خود را برهنه‌تر و ضربه‌پذیرتر حس می‌کردیم. مالویل کنام ما و «آشیانه کنگره‌دار» ما بود. تا به حال ما را از هر خطری، از جمله از آخرین پیشرفتهای تکنولوژی حراست کرده بود. چه کابوس وحشتناکی بود رها کردن آن، و چه وحشتناکتر کابوسی بود این راه‌پیمایی دراز ما دو تن که از پی هم می‌رفتیم! آسمان خاکستری، زمین خاکستری و لاشه درختان سیاه بود، و همه جا سکوت و سکون و مرگ بود. و در انتهای این راه، تنها موجوداتی که هنوز در این منظره زنده مانده بودند در کمین ما بودند تا ما را از پای درآورند.

من معتقد شدم که سرقت مادیان ما که جای پای او بر خاک سوخته چون توتیا هنوز محو ناشدنی بود به این معنی بود که دزدان قبلاً نقشه تعقیب ما را کشیده و حتماً در نقطه‌ای از این افق برهنه به انتظار ما به کمین نشسته بودند. معهدا ما چاره‌ای نداشتیم. نمی‌توانستیم رضا دهیم به اینکه یکی از ما را از پا درآورند و مادیانی هم از ما بدزدند. اگر نمی‌خواستیم دست روی دست بگذاریم ناچار بایستی به نقش مهاجم درآییم و بازی خود را شروع کنیم.

از آن لحظه که پسو را در مزرعهٔ رون بیحرکت بر خاک افتاده دیدم تا لحظه‌ای که از مالویل بیرون آمدم بیش از نیم ساعت نگذشته بود. آشکار بود که دزد در مبارزه با آمارانت زیاد وقت تلف کرده و چندان از ما جلو نیفتاده بود. من نقاطی را می‌دیدم که آنجاها آمارانت از جلو رفتن امتناع کرده، پا بر زمین کوبیده و دور چرخیده بود. او با همهٔ نجابتش، به اصطبل خود، به مالویل و به بل‌آمور، که قرارگاهشان بغل هم بود و می‌توانستند از لای میله‌های روزنهٔ جداری که از هم جداشان می‌کرد یکدیگر را ببینند، دل‌بستگی داشت. به علاوه هنوز بچه‌سال بود و از همه چیز، مثلاً از یک برکهٔ آب، از لولهٔ آبیایی، از سنگی که پایش به آن می‌گرفت، از روزنامه پاره‌ای که باد به هوا بلند می‌کرد، می‌ترسید. جای پای آدم در کنار نشان سم او به خوبی نشان می‌داد که دزد جرئت نکرده بود لخت سوارش بشود. و این دلیلی بود بر اینکه عربده‌جویی این مادیان تخم انگلیسی - عربی او را ترسانده بوده و خود او هم سوارکار خوبی نبوده است. عجب آنکه آمارانت با همهٔ مقاومتهایی که از خود نشان داده بود باز حاضر شده بود به دنبال او برود.

رون دشتی بود به عرض صد متر بین دو صف تپه‌های سابقاً پوشیده از جنگل یا دو بازوی نهری که از شمال به جنوب جاری بود و راه ولایتی که به موازات دامنهٔ تپه‌های شرقی کشیده شده بود. دزد از راه مستقیم نرفته بود چون از دور دیده می‌شد، بلکه از پایین شیب تپه‌های غربی که مسیر آن بیشتر پیچ و خم داشت و او را بهتر از دید محفوظ می‌کرد سرازیر شده بود. به هر حال، من مطمئن بودم که تا او به منزل نمی‌رسید خطر زیادی ما را تهدید نمی‌کرد، و تا وقتی که آمارانت را در محل امنی چون اصطبل یا حیاط نمی‌بستند او و یارانش بر ضد ما دست به کار نمی‌شدند.

معهداً من مراقب بودم و تفنگم را به جای اینکه به شانه حمایل کنم به دست داشتم و متناوباً خاک راه و افق را با نگاه دقیق می‌کاویدم. با توما یک کلمه حرف نمی‌زدم. با وجود خنکی هوا، از التهایی که داشتم تنم عرق کرده بود، به خصوص دستهایم، و توما گرچه به ظاهر مثل من آرام بود، من اثری از رطوبت عرق به آن نقطه از دستش که تفنگ را نگاه داشته بود و در آن موقع که آن را برای رفع خستگی روی شانه‌اش گذاشت و لولهٔ آن را به دست گرفت، دیدم.

یک ساعت و نیم بود که راه می‌رفتیم تا دیدیم که رد پای آمارانت از پای

رودخانه رون جدا شد و با زاویه قائمه به سمت مغرب بین یک تپه و کوه سنگی پیچید. سمت و وضع محلها عیناً مثل مالویل بود، یعنی کوه سنگی در شمال قرار گرفته و در پای کوه نهر آبی بود که در مالویل خشک شده لیکن در اینجا هنوز به صورت نهری پرآب و خروشان همسطح با زمین جاری بود. قدر مسلم اینکه هیچ کاری برای تعریض بستر آن نکرده بودند و لذا با طغیانهای خود دشتی را که بیش از چهل متر عرض نداشت و بین تپه و کوه سنگی واقع بود کاملاً خورده و شسته و پوک کرده بود. یادم می‌آید که به همین سبب، عمو چراندن اسبهای «هفت‌چناران» را در آن محل ممنوع کرده بود. به علاوه، حتی در زمان «گروه» نیز ما جرئت نکرده بودیم به آن باتلاق، که هرگز چرخهای تراکتور به آنجا نرسیده بود، پا بگذاریم.

من کم و بیش می‌دانستم که در غاری در آن کوه سنگی، که آن را با دیوار پنجره‌داری مسدود کرده بودند، چه کسانی زندگی می‌کردند. مردمی خشن و کم‌حرف که به داشتن آداب و رسوم زشتی مشهور بودند. و بدتر آنکه دست تطاول به مزارع همسایگان خود دراز می‌کردند. آقای کوتلیه ایشان را به سبب وضع مسکنشان قوم «غارنشین» می‌نامید و ما در زمان «گروه» از این اسم بسیار خوشمان می‌آمد. اما برای مردم مالزاک، اینان فقط «بیگانه» بودند و بدتر اینکه، نسب پدر یا رئیس خانواده به مردمان شمال یعنی به کولیها می‌رسید.

به‌خصوص بیشتر از این لحاظ ترسناک بودند که هرگز کسی ایشان را در مالزاک نمی‌دید، چون خواربار مورد نیاز خود را از سن‌سوور تأمین می‌کردند. و مزید بر علت اینکه تقریباً هیچ‌کس چیزی درباره‌ی ایشان نمی‌دانست و حتی نمی‌دانست که طایفه‌ی ایشان از چند نفر تشکیل شده است. معه‌ذا شایع بود که رئیس طایفه - که به قول عمو از لحاظ رفتار و شکل و قیافه به انسان «کرومانیون» (ماقبل تاریخ) شباهت داشت - دو بار به زندان افتاده است: بار اول به اتهام ایراد ضرب و جرح، و بار دوم به گناه تجاوز به دختر خودش. دخترش که تنها عضوی از آن خانواده بود که من می‌شناختم، یا لاقل می‌دانستم که اسمش کاتی است، در خانه‌ی شهردار لاروک کلفتی می‌کرد. آن‌طور که می‌گفتند دختر خوشگلی بود با چشمهای هیز و ادا و اطواری که مجبور می‌کرد مردم پشت سرش حرف بزنند. اگر ماجرای تجاوز پدرش به او راست بوده باشد همین می‌رساند که از مردها بدش نمی‌آمده است.

مزرعة قوم «غارنشین» اسمی داشت که در دوران «گروه» توی ذوق ما می‌زد: اسمش «استخر» بود. و لابد از این جهت ما را ناراحت می‌کرد که دیگر در آنجا استخری نبود، فقط زمینهای پوسیده‌ای بود محصور بین یک کوه سنگی و یک تپه که تازه خود آن تپه هم شبی تند و سنگلاخی داشت. آنجا نه برقی بود و نه جاده‌ای. تنگه مرطوبی بود که هرگز کسی پا به آنجا نمی‌گذاشت، حتی نامه‌رسان پست که ماهی یک نامه برای آنجا داشت نامه را در کوساک که مزرعة زیبایی بر فراز تپه کوچکی بود می‌گذاشت و خود به محل نمی‌رفت. ما از بودنو، نامه‌رسان، فهمیده بودیم که اسم آن خانواده «اروورد» است. به عقیده عموم، این یک اسم مسیحایی نبود. بودنو می‌گفت که پدر خانواده یک آدم «وحشی» است، ولی روزی روزگاری فقیر نبوده و اغنام و احشام و زمینهای خوبی روی تپه داشته.

خودم را به توما رساندم، بازویش را گرفتم و نگاهش داشتم، دهنم را به گوشش نزدیک کردم و آهسته به او گفتم:

– همینجا است. فرماندهی با من.

او نگاهی به اطراف انداخت، به ساعتش نگاه کرد و با همان لحن گفت:

– هنوز یک ربع نوبه من تمام نشده است.

– ولش کن. من اینجا محلها را می‌شناسم.

و دوباره گفتم: با فاصله ده متر به دنبال من می‌آیی.

از او پیش افتادم، قدری فاصله گرفتم و با دست راستم که باز کرده و تا محاذی کمر بالا آورده بودم به او اشاره کردم که بایستند. خودم هم ایستادم. دوربینم را از جلدش درآوردم، به چشم گذاشتم و به کاویدن پرداختم. چمن باریکی در شبی ملایم بین تپه و کوه سنگی گسترده بود که جابه‌جا پشته‌های خاک و دیوارهای سنگی خشک آن را از عرض قطع کرده بودند. تپه مثل همه تپه‌هایی که تا به آن دم دیده بودیم ظاهری لخت و سیاه شده داشت. اما چمن که در پناه کوه‌سنگی از شمال و به سبب وضع سراسیمی بودن خود، از آن بلیه به اصطلاح یک درجه کمتر آسیب‌دیده بود محفوظتر مانده بود. شکل و قیافه مکانی را داشت که گیاهان آن سوخته ولی زغال نشده بودند و خاک آن نیز به آن جهت که قبل از روز واقعه ملامت از آب بود آن حالت توتیایی و آن رنگ خاکستری را که در همه جا داشت پیدا نکرده بود. حتی در جا به جای آن کپه‌های زردرنگی که گویا وقتی علف

بوده‌اند و دو سه درخت لخت و سیاه ولی برپا دیده می‌شدند. دوربین را سر جایش گذاشتم و با احتیاط پیش رفتم. لیکن تعجب دیگری در انتظارم بود: خاک در زیر پایم سفت و مقاوم بود. گویا در روز واقعه، تحت تأثیر حرارت زیاد، آب باتلاق همچون بخاری که از دهانه کتری بیرون بزند بخار شده و پریده بود، و چون از آن روز به بعد، دیگر باران نباریده بود باتلاق خشک شده بود.

در حالی که ذهن روشن من همه این جزئیات را با وضوح کامل ثبت می‌کرد تنم بازی سرم درآورده بود، یعنی کف دستهایم فراوان عرق می‌کرد، ضربان قلبم شدید شده بود و شقیقه‌هایم می‌زد، و حتی وقتی می‌خواستم دوربین را در جلدش بگذارم دستهایم با رعشه خفیفی لرزیدند و من این حال را برای وقتی که احتیاج به تیراندازی پیدا می‌شد از نظر به خطا رفتن تیر به فال بد گرفتم. کوشیدم نفسهای آهسته و عمیق بکشم و آن را با قدمهای خود موزون کنم؛ چشمم را نیز گاهی به جای پای آمارانت که زیر پای خودم بود می‌دوختم و گاهی به چمن جلو خودم، اندک نسیمی نمی‌وزید و صدایی حتی از دور نمی‌آمد. در ده متری جلو من دیوار کوتاهی از سنگ خشک دیده می‌شد.

همه چیز به سرعت گذشت. یک کپه سر گین دیدم که به نظرم تازه آمد. بیحرکت ماندم و خم شدم تا آن را معاینه کنم. صحیحتر بگویم می‌خواستم با پشت دستم آن را لمس کنم تا ببینم هنوز گرم است یا نه. در همان دم، چیزی بر بالای سر من سوت زد. لحظه‌ای بعد، توما بغل دست من پیدا شد که او نیز چمباتمه نشست و تیری در دستش بود. نوک سیاه و بسیار تیز تیر خاک‌آلود بود.

در همان دم، سوت دیگری به همان شدت سوت اول، بلند شد. دراز کشیدم و خزیده تا پای دیوار سنگی خشک پیش رفتم. چندان تند خزیده بودم که گمان کردم توما را جا گذاشته‌ام، ولی با کمال تعجب همینکه تفنگم را بغل دستم گذاشتم و سر به سمت چپ برگرداندم او را دیدم که دراز به دراز پهلوی من خوابیده و دارد روی دیوار با سنگهای ریخته مزغلی می‌سازد. عجیتر آنکه این فکر را هم کرده بود که تیر را با خود بیاورد. تیر پهلوی دست او روی زمین بود و پره‌های زرد و سبز سوفار آن تنها لکه‌های رنگینی بود که در آن منظره بیرنگ وجود داشت. من به تیر نگاه کردم و باورم نمی‌شد. عجب! غارنشینها با تیر و کمان به ما تیراندازی می‌کردند! نگاهی سریع به بالای دیوار کردم. در پنجاه متری ما، دیوار سنگی و خشک

دیگری در عرض آن دره تنگ برپا بود. در وسط، درخت گردوی بزرگی بود که سوخته ولی پابرجا بود. جای خوبی بود برای کمین کردن، ولی آنها اشتباهی هم کرده بودند: می‌بایست بگذارند ما از آن دیوار کوچک بگذریم و آن وقت در زمین باز به ما حمله کنند. آنها خیلی زود تیراندازی کرده بودند و بیشک بر اثر بیحرکت ماندن من در لحظه‌ای که کپه سرگین را دیده بودم، تشویق به چنین کاری شده بودند.

صدای سوت دیگری شنیدم و نمی‌دانم چرا پاهایم را جمع کردم. این واکنش نیکوفر جامی بود زیرا تیر که گفتمی از آسمان آمده است درست در نیم‌متری پاهای من عمیقاً در خاک نشست. لابد این تیر را به هوا و با دادن انحنای مطلوب پرتاب کرده بودند تا قوس لازم را به خط سیر آن بدهند. و من فوراً پی بردم که نشانه تیرانداز مزغل توما بوده است. به توما اشاره کردم که به دنبال من بیاید و خود از پای دیوار چند متری خزیده به سمت چپ رفتم.

تیری دیگر صفیرزان آمد و درست در محور مزغل که ما از پای آن رفته بودیم، در یک متری تیر قبلی نشست. از لحظه‌ای که تیر بر خاک نشست من آهسته شروع به شمردن کردم. یک، دو، سه، چهار، پنج. سر پنج صدای سوت دیگری برخاست. پس پنج ثانیه طول می‌کشید تا تیرانداز تیری بردارد، در چله کمان بگذارد، نشانه بگیرد و رها کند. و دو کمان هم در کار نبود، فقط یکی بود، چون تیرها یکی پس از دیگری می‌آمدند و هرگز دو تیر با هم رها نمی‌شدند.

من دوربین نشانه‌گیری را از روی تفنگم برداشتم، چون زیاد درشت می‌کرد و دید با آن کند صورت می‌گرفت. آهسته به توما گفتم: برو آن طرف مزغل موضع بگیر و همینکه من دو تیر انداختم تو سرت را از بالای دیوار بیرون بیا، دو تیر حدسی خالی کن و فوراً جایت را تغییر بده. توما دور شد. من با نگاه تعقیبش کردم. همینکه موضع گرفت من ضامن تفنگ را رد کردم، زانو زدم، صورتم را به زمین بسیار نزدیک کردم و تفنگم را به هر دو دست تقریباً به موازات دیوار نگاه داشتم. ناگهان بلند شدم و در همان آن تفنگم را به شانه نهادم، چرخشی به بالاتنه‌ام دادم، به گمانم ته کمان را پشت درخت گردو دیدم، دو بار آتش کردم و ناپدید شدم. بلافاصله و در حینی که جا عوض می‌کردم دو بار صدای غرش تفنگ توما را شنیدم که از صدای خشک و خفیف گلوله‌های من بسیار قویتر بود.

منتظر جواب ماندم، جوابی نیامد. ناگهان با حیرتی زایدالوصف توما را دیدم که در ده دوازده متری من بلند شده و با لاقیدی تمام سرپا ایستاده، کمرش را به دیوار تکیه داده و اسلحه‌اش را روی دستش خوابانده است. اگر آهسته جیغ‌زدن امکان‌پذیر باشد این کاری بود که من کردم:

– بخواب!

توما با خونسردی تمام و در حالی که با ثانی ناراحت‌کننده‌ای سرش را به طرف من برمی‌گرداند گفت: آنها پرچم سفید بلند کرده‌اند.
با غرشی خشمالود فریاد زدم: بخواب!

او اطاعت کرد. خودم را به جلو مزغل رساندم و به بالای دیوار مقابل نظر انداختم. این بار کمان کاملاً معلوم بود و تکان می‌خورد ولی دستی که آن را تکان می‌داد پیدا نبود، و به تکیه کمان دستمال سفیدی آویخته بود. دوربین را به چشم بردم و نوک دیوار را از این سر تا آن سر به دقت نگاه کردم اما چیزی ندیدم. دوربین را رها کردم، دستم را برای رسایی صدا به دور دهنم گرفتم و به لهجه محلی داد زدم:

– منظورت از علم کردن این کهنه سفید چیست؟
جوابی نیامد. سؤالم را به زبان فرانسه تکرار کردم.

صدایی که معلوم بود از جوان است به فرانسه گفت: می‌خواهم تسلیم شوم!
داد زدم: کمانت را با هر دو دست پشت سرت نگاه‌دار و بیا به طرف ما.
سکوتی برقرار شد. باز دوربین را به چشم گرفتم. کمان و پرچم سفید تکان نخورده بودند. توما پایش را به خاک مالید و وضع خود را تغییر داد. من به او اشاره کردم که بیحرکت بماند و خود با دقت تمام گوش فرا دادم اما اندک صدایی نشنیدم. یک دقیقه تمام صبر کردم و بی آنکه دوربین را از چشم بردارم صدا زدم:

خوب، پس معطل چه هستی؟

صدا آمد که: به من تیراندازی نخواهید کرد؟

– البته که نه.

باز چند ثانیه‌ای گذشت، سپس، من آن مرد را دیدم که از پشت دیوار خود بیرون آمد. در دوربین خیلی درشت می‌نمود. کمانش را همان‌طور که من به او دستور داده بودم با دو دست پشت سرش گرفته بود. دوربین را رها کردم و تفنگم را برداشتم. گفتم:

- تو ما؟

- بله.

- وقتی یارو به اینجا رسید تو پشت مزغل به نگهبانی بایست. مبادا دیوار را از نظر دور بداری.

- چشم.

مرد کم کم درشتتر شد. با قدمهای تند پیش می آمد چنانکه تقریباً می دوید. با کمال تعجب دیدم جوانکی است با موهای انبوه به رنگ خرمايي مایل به قرمز. ریشش تراشیده نبود. آمد و آمد تا در آن طرف دیوار ما توقف کرد. گفتم:

- کمانت را به طرف ما بینداز، از دیوار به این طرف بیا، دستهایت را پشت گردنت بگذار و زانو بز. ضمناً فراموش نکن که من هشت گلوله در خزانه تفنگم دارم.

او اطاعت کرد. جوانکی بود رشید و قرص و قایم، بلوزی بیرنگ، پیراهنی چهارخانه و وصله دار و کت کهنه بلوطی رنگی که سرشانه اش شکافته و یک جیبش درآمده و آویخته بود در تن داشت. رنگش پریده و سر به زیر انداخته بود. گفتم:

- به من نگاه کن!

پلک چشمانش را بالا آورد و من از نگاه او متعجب شدم. از آنها نبود که من انتظار داشتم: نه تنها از حيله گری و خشونت اثری در آن نبود بلکه برعکس بود. چشمانی به رنگ بلوطی مایل به طلایی، با حالتی تقریباً بچگانه داشت که با خطوط متناسب سیما و بینی قلمی و دهان بزرگ و لبهای گوشتالودش می آمد. هیچ حالتی از روی و ریا در او خوانده نمی شد. به او گفته بودم به من نگاه کند. داشت نگاهم می کرد، اما با ترس و خجلت، درست مثل بچه ای که منتظر است دعواش کنند. در دو متری او نشستم، لوله تفنگم را رو به او گرفتم و بی آن که صدا بلند کنم گفتم:

- تو تنهایی؟

- بله.

جواب خیلی سریع و بی تأمل داده شد.

- خوب به من گوش بده. تکرار می کنم: تو تنهایی؟

- بله. (با تردیدی غیر محسوس قبل از گفتن بله.)

ناگهان موضوع را عوض کردم و گفتم: چندتا تیر برات مانده بود؟

– آنجا؟

– آره.

به فکر فرو رفت و سپس به لحنی مردد جواب داد: دوازده تایی.

به خود آمد و باز گفت: شاید هم کمتر...

چه تیرانداز عجیبی که فکر نکرده بود تیرهایش را بشمارد! گفتم: حالا می‌گیریم

ده‌تا.

– بله، ده‌تا؛ شاید هم همان ده‌تا بود.

نگاهی به سر تا پاش کردم و ناگهان به لحنی تند و خشن گفتم: خوب، پس تو که

ده‌تا تیر داشتی چرا تسلیم شدی؟

سرخ شد، دهان باز کرد، چشمانش مغشوش شد و بیصدا ماند. منتظر چنین

سؤالی نبود. سؤالی بود که مچش را باز می‌کرد. پاک خودش را باخته بود و جوابی

به ذهنش نمی‌آمد، حتی قادر به حرف زدن نبود. با خشونت گفتم:

– پشت به من کن و دستهایت را روی سرت بگذار!

به سنگینی روی زانوهایش چرخید.

– روی پاشنه پا بنشین!

اطاعت کرد.

– حالا گوش کن. از تو یک سؤال می‌کنم، فقط یک سؤال. اگر دروغ بگویی

مغزت را پریشان خواهم کرد.

لوله تفنگم را به پشت گردنش گذاشتم و گفتم: حاضری؟

با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد گفت: بله.

حس کردم که پس گردنش از تماس با لوله تفنگ من می‌لرزد.

– حالا خوب گوش کن. من یک سؤال را دوبار تکرار نمی‌کنم. اگر دروغ بگویی

آتش می‌کنم.

مکثی کردم و با همان لحن تند و خشن گفتم: پشت آن دیوار که با تو بود؟

با صدایی که به زحمت مفهوم بود گفت: پدرم.

– دیگر که؟

– دیگر هیچ‌کس.

لولهٔ تفنگ را به پس گردنش فشار دادم و تکرار کردم: دیگر که؟
بدون مکث جواب داد: دیگر هیچ کس.
این بار دروغ نمی‌گفت و من مطمئن بودم.
- یک کمان دیگر هم پدرت دارد؟
- نه. او تفنگ دارد.

توما را دیدم که با دهان باز مانده از حیرت رو برگردانده است. به او اشاره کردم که به نگرهبانی خود ادامه بدهد و با ابراز تعجب تکرار کردم:
- او تفنگ دارد؟

- بله، یک تفنگ شکاری دولول.
- پس پدرت تفنگ داشت و تو تیر و کمان؟
- نه، من چیزی نداشتم.
- چرا؟

- پدرم نمی‌گذارد که من به تفنگ دست بزنم.
- به تیر و کمان چطور؟
- به تیر و کمان هم نه.
- آخر چرا؟
- به من اعتماد نمی‌کند.

چه روابط پدر و فرزند صمیمانه‌ای! کم‌کم تصویری از غارنشینان قدیم در ذهن من نقش می‌بست.

- پدرت به تو گفت که تسلیم شوی؟
- بله.
- و بگویی که تنها بودی؟
- بله.

بله دیگر! لابد ما هم با اطمینان خاطر از اینکه جنگ تمام شده است بیهوا و بی هیچ گمان بدی برای پس گرفتن آمارانت بلند می‌شدیم و یگراست توی دهان پدر که با تفنگ دولولش منتظر ما بود می‌رفتیم و او هم برای هرکداممان یک تیر حرام می‌کرد.

لبها را به هم فشردم و به لحنی خشونت‌بار گفتم: کمربندت را باز کن!

اطاعت کرد و سپس خود به خود، بی آنکه من به او بگویم، دوباره دستهایش را روی سرش گذاشت. از فرمانبرداری او اندکی به رحم آمده بودم. با آن قد رشید و شانه‌های پهنش پسرچه‌ای بیش نبود، پسرچه‌ای که پدرش او را ترسانده بود و حالا هم از من می‌ترسید. به او گفتم دستهایش را به پشت بگیرد و با کمر بند خودش دستهایش را به هم بستم. وقتی از این کار فارغ شدم تازه یادم آمد که یک تکه طناب در جیبم دارم: از آن طناب برای بستن پاهایش استفاده کردم. بعد، دستمالش را از ته کمان باز کردم و با آن دهانش را بستم. این کار را بسیار تر و فرز و با تصمیم قاطع کردم، لیکن در عین حال تبدیل به دو شخصیت شدم و ناظر کارهای خود گردیدم، چنانکه گفتم بازیگری هستم و در فیلمی بازی می‌کنم. رفتم و پهلوی توما زانو زدم و گفتم:

– شنیدی؟

– بله.

سرش را به طرف من برگرداند، رنگش قدری پریده بود. با صدایی آهسته و با حالتی که در او به تشویش و هیجان می‌مانست گفت:

– متشکرم.

– تشکر برای چه؟

– برای اینکه چند لحظه قبل به من دستور دادی بخوابم.

جواب ندادم. داشتم فکر می‌کردم. اکنون پدر حتماً می‌دانست که حقه‌اش نقش بر آب شده است، ولی به این زودی هم از میدان در نمی‌رفت. ما هم، نه می‌توانستیم آنجا بمانیم و نه می‌توانستیم برویم.

نفسی کشیدم و گفتم: توما.

– بله؟

– تو مراقب دیوار و کوه‌سنگی و تپه باش، من سعی می‌کنم تپه را دور بزنم و از

پشت او سر درآورم.

– دیده خواهی شد.

– در ابتدای کار نه. تو به نوبه خود همینکه چیزی دیدی، حتی اگر لوله تفنگی

باشد، تیراندازی کن. بعدش هم ادامه بده، ولو برای مجبور کردن یارو به اینکه سرش

را پایین بگیرد.

خزیده از پای دیوار به سمت تپه راه افتادم. پس از طی چند متری، آن دستم که تفنگ را داشت شروع کرد به عرق کردن و قلبم به زدن. اما از شیوه‌ای که برای باطل کردن نیرنگ «غارنشین» به کار برده بودم خوشحال بودم. احساس اعتماد به نفس و تمرکز فکری در خود می‌کردم.

تپه در زمینهای بیصاحب بین دو دیوار متقابل برآمدگی خاصی تشکیل داده بود که در فرود خود به سمت دشت به تپه کوچک و مدوری منتهی می‌شد. من برای آنکه در حین بالا رفتن از بلندی، برای مشرف شدن بر پدر، خودم را از دید او بدزدم امید به آن برآمدگی بسته بودم، اما مشکل صعود را به حساب نیاورده بودم. شیب تپه بسیار تند و زمین آن سنگلاخ و لغزان بود و چون گیاهان آن از بین رفته بود دستاویز مطمئنی برای صعود وجود نداشت. مجبور شدم تفنگم را حمایل کنم تا از هر دو دستم استفاده کنم. پس از ده دقیقه عرق عرق شدم، پاهایم می‌لرزید و نفسم چنان تنگ شده بود که مجبور شدم بایستم و نفس تازه کنم. ایستاده بودم و با زحمت زیاد هر دو دستم را به سنگی قلاب کرده و نوک پایم را روی برآمدگی‌ای گذاشته بودم. اکنون در چند متری بالای سر خود رأس آن برآمدگی یا به عبارت صحیحتر نقطه‌ای را که در برجستگی تپه محو بود می‌دیدم. وقتی به آن نقطه می‌رسیدم در معرض دید آن مرد که پشت دیوار بود قرار می‌گرفتم، و اینک با شور و اضطراب از خود می‌پرسیدم چگونه خواهم توانست اتکایی برای حفظ تعادل خود پیدا کنم که تفنگم را از شانه درآورم و بی‌آنکه بیفتم نشانه‌روی کنم. تازه همین‌جا عرق توی چشمهایم ریخته بود، اعضای بدنم از تقلای پرنجی که کرده بودم می‌لرزید، نفسم چنان تند شده بود که سینه‌ام بالا و پایین می‌آمد و چنان مأیوس شده بودم که نزدیک بود از نقشه خود چشم‌پوشم و به پایین برگردم. در آن لحظه بود که شقیقه‌هایم از فشار جریان خون تاپ‌تاپ می‌کرد و من نمی‌دانم چرا یکدفعه به فکر ژرمن افتادم. به عبارت صحیحتر، ژرمن را یکتا پیراهن در حیاط مزرعه هفت‌چناران دوباره دیدم که داشت چوب اره می‌کرد. بلند قد و گنده بود و چون به تنگی نفس دچار بود وقتی زیاد تقلا می‌کرد نفسهای مخصوصی می‌زد که خفه و بریده بریده و شبیه به سوت بود. و در آن وقت که نفس من داشت آرام می‌شد و دیگر شقیقه‌هایم نمی‌زد متوجه واقعیتی شدم که پاک منقلبم کرد. به راستی که داشتم نفس کشیدن ژرمن را می‌شنیدم. اول آن را با نفس خودم اشتباه

کرده بودم، ولی نفس من نبود. من آن را به طور وضوح می‌شنیدم که از آن طرف برآمدگی می‌آمد و از من فقط با چند متر ضخامت یک توده شنی فاصله داشت. این صدای نفس زدن پدر بود که از آن طرف برآمدگی راهی را طی می‌کرد که به پایان راه من منتهی می‌شد.

عرق سر تا پای مرا خیس کرده بود و گمان می‌کردم که هم‌اکنون قلبم از حرکت باز خواهد ایستاد. اگر پدر زودتر از من به قلعه می‌رسید اول او مرا می‌دید و کار من تمام بود. به هر حال من گیر افتاده بودم و دیگر وقت آن را هم نداشتم که دوباره پایین بیایم. ناگهان متوجه شدم که ظرف دو یا سه ثانیه دیگر جانم به خطر خواهد افتاد و تنها راه نجاتم این است که پیشدستی کنم و خود را روی حریف بیندازم. دوباره با تقلایی دیوانه‌وار و دیگر بی‌اعتنا به سنگریزه‌هایی که از زیر پایم درمی‌رفتند شروع به بالا رفتن کردم و مطمئن بودم که رقیب به سبب صدای نفسهای خود صدای صعود مرا نخواهد شنید.

دست از جان شسته به قلعه رسیدم و از بس صدای نفسهای چون دم آهنگری مردک به گوشم نزدیک می‌آمد که تقریباً یقین کردم بلافاصله لوله تفنگ او را بر سینه خود خواهم یافت. سرم را بالا آوردم ولی چیزی ندیدم. چنان سبک شدم که گفתי وزنه‌ای یک تنی از روی سینه‌ام برداشتند. و آنجا، یکدفعه شانس دیگری آوردم که کاملاً بیسابقه بود: در یک متری خود ته تنه محکم درختی دیدم که به من امکان داد زانوی چپم را گیر بدهم و پای راستم را دراز کنم و پشتم را به سنگی تکیه بدهم و بدین وسیله تعادل خود را در آن شیب حفظ کنم. بند تفنگ را از بالای سرم درآوردم، تفنگ را به دست گرفتم، ضامن آن را رد کردم و تفنگ را جلو خود، در حالی که قنداق آن زیر بغل من و آماده تیراندازی بود نگاه داشتم. صدای پرطنین و خفقان‌گرفته نفسی را که به من نزدیک می‌شد می‌شنیدم. چشمانم را درست به همان محلی که حدود ده متر با من فاصله داشت و سر و کله مردک از آنجا درمی‌آمد دوخته بودم و در برابر وسوسه نگاه کردن به آن دشت کوچک پایین پا و به رفیقم توما که پشت دیوارش بود مقاومت می‌کردم. در ضمن می‌کوشیدم ببحرکت بمانم و حواسم را جمع کنم و تمدد اعصابی بکنم و نفسم را منظم کنم. انتظار من که گمان می‌کنم چند ثانیه بیش نکشید، به نظرم بی‌انتهای آمد. زانوی چپم که به ته تنه درخت گیر داده بودم کرخ می‌شد و در تمام اعصاب خود حتی

اعصاب چهره‌ام کشیدگی دردناکی حس می‌کردم، چنانکه گفتم کم‌کم دارم به سنگ تبدیل می‌شوم.

کله پیدا شد، سپس شانه‌ها و پس از آن سینه. در تلاش یافتن تکیه‌گاهی برای پاهای خود، سرش پایین بود و مرا نمی‌دید. تفنگ را به شانه بردم، قنناق آن را به حفرة زیر استخوان شانه گیر دادم، گونه‌ام را به آن چسباندم و نفس در سینه حبس کردم. در آن لحظه اتفاقی افتاد که من پیش‌بینی نکرده بودم. قلب پدر را بر خط نشان‌هروی رصد کرده بودم و مطمئن بودم که در آن فاصله تیرم را به هدف خواهم زد؛ اما انگشتم روی ماشه بیحس مانده بود و نمی‌توانستم ماشه را بکشم.

پدر سر برداشت و نگاههای ما با هم تلاقی کردند. او فوراً و با سرعتی حیرت‌انگیز تفنگش را به شانه برد. پشت سر هم صدای تق و توقهای خشکی بلند شد و من توانستم بینم که گلوله‌ها در پیراهن او فرو رفتند و آن را پاره کردند. موجی از خون که به نظرم بی‌اندازه پرزور و شدید آمد از زخم بیرون زد، چشمانش به دودو افتاد، دهانش با تلاشی رعشه‌آمیز باز شد و سپس تمام تنه‌اش پس‌افتاد. صدای افتادن او را در دامنه‌ای که از آن بالا آمده بود با صدای مهیب سنگهایی که در سقوط خود با خود می‌برد و انعکاس ممتدی در آن تنگه داشت می‌شنیدم.

در حین پایین آمدن، توما را دیدم که از دیوار گذشته، از آن چمن کوچک به طور اریب عبور کرده و تفنگش را زیر بغلش زده بود تا بیاید و جسد را معاینه کند. همینکه به زمین هموار رسیدم اول رفتم و دست و پای پسرک را باز کردم. تا چشمش به من افتاد حیرت و ترس چشمانش را درشتتر کردند. عقیده به افسانه‌شکست‌ناپذیری پدرش را چنان در مغز خود رسوخ داده بود که هیچ باور نمی‌کرد مرا دوباره زنده ببیند. این بود که وقتی به او گفتم پدرش کشته شده است باور نکرد. گفتم خوب، پسر، بیا ببین، و با لوله تفنگم آهسته او را به جلو هل دادم.

در حینی که به طرف جسد می‌روم توما از بازبینی خود برمی‌گردد و در راه به هم برمی‌خوریم. فانوسقه پدر و تفنگش را برداشته و تفنگ را به شانه چپ خود حمایل کرده است، چون به شانه راستش تفنگ خودش است. او که اندکی رنگش پریده است می‌گوید تیر درست به قلبش خورده و چندین تیر بغل هم خورده است. در آن لحظه که او با من حرف می‌زند من خزانه تفنگم را درمی‌آورم، خالی

است. پس پنج تیر انداخته‌ام. لیکن وقتی به توما می‌گویم که خیال می‌کردم تیرها فقط پوستش را خراشیده است سر تکان می‌دهد. با آن سرعت که گلوله‌ها از لوله خارج می‌شوند نمی‌توانستم مسیر آنها را با نگاه تعقیب کنم. آنچه من می‌دیدم پارگیهای پی‌درپی پیراهن بود که از پس هر گلوله‌ای سوراخی در آن پدید می‌آمد. او می‌گوید خاطرت جمع که یارو در دم کشته شده است؛ سپس می‌افزاید: می‌روم تیرها را جمع می‌کنم؛ فراموش نکرده‌ام که من انباردار هستم. پس از ادای این کلمات تلاشی اندک ناشیانه برای خندیدن می‌کند و می‌رود.

توما قدری منقلب است و من هم وقتی جسد را می‌بینم همان حال را پیدا می‌کنم. چه خرابی‌ای شده است در آن سینه! و آن چهره سفید خالی از خون که هرگز فراموش نمی‌شود. من نمی‌توانم درک کنم که بین فشار ناچیز انگشت من بر ماشه و ویرانی حاصل از آنچه وجه مشترکی هست. با خود می‌گویم آن بیشرفی که به تکمه فشار آورده تا جنگ اتمی راه بیندازد اگر اکنون در سنگر بتونی خود زنده مانده باشد امروز باید همین احساس را داشته باشد که من دارم.

این «غارنشین» مردی است در حدود پنجاه ساله و بسیار ورزیده. مردی است درشت، با موهای خرمایی که شلواری از مخمل بلوطی‌رنگ بسیار کثیف و کت پاره‌ای از همان رنگ به تن دارد. به هیکل رشیدی که آن همه نیرو داشته و اینک تا به این درجه از حیات غاری شده است می‌نگرم. به پسرش هم نگاه می‌کنم. او اندک اندوهی احساس نمی‌کند. حالتی دارد که در آن واحد هم حیرت زده است و هم تسکین یافته. ناگهان به طرف من برمی‌گردد، با احترامی ترس‌آلود به من می‌نگرد، دست راستم را می‌گیرد و خم می‌شود تا آن را ببوسد. من او را پس می‌زنم. از این گونه رنگ عوض کردنها خوشم نمی‌آید. معهذا چون می‌بینم که ترس و آشفتگی بر سیمایش چیره شده است اسمش را می‌پرسم. اسمش ژاکه است (مصغر ژاک). آهسته به او می‌گویم: ژاکه، برو در جمع کردن تیرها به توما کمک کن.

و قتش هم هست که از من دور شود. گمان می‌کنم که حامل دارد به هم می‌خورد. پاهایم بی‌حس و چشمانم مغشوش است. در پای شیب، در سه متری «غارنشین» می‌نشینم، سپس چون ناراحتیم رفع نمی‌شود در شیب دامنه دراز می‌کشم، چشمانم را می‌بندم و حس می‌کنم که حامل خیلی بد است. بعد، ناگهان عرق از سر تا پایم جاری می‌شود. احساس خنکی بی‌اندازه شدید و مطلوبی می‌کنم. جان تازه‌ای

می‌گیرم. همچنان ضعف دارم، اما این ضعف تجدید حیات است نه ضعف مرگ. لحظه‌ای بعد، می‌نشینم و به مرد «غارنشین» نگاه می‌کنم. عمو او را به انسان «کرومانیون» تشبیه می‌کرد و پر بیراه نمی‌گفت. چانه پیش آمده، پیشانی پست، قوس ابروها برآمده؛ با این همه، اگر این آدم را حمام می‌بردند، صورتش را می‌تراشیدند، ناخنهای دستش را درست می‌کردند، موهای سرش را کوتاه می‌زدند و لباس نظامی نوی بر آن تن ورزیده‌اش می‌پوشاندند این ریخت بدوی را نمی‌داشت و با یک افسر مافوق از افسران گروههای ضربت فرق نمی‌کرد، و از آنها هم، نه احمق‌تر بود و نه بی‌اطلاع‌تر از مجموع این حقه‌های حیوانی و بدوی که به فن جنگ موسوم است. برمی‌خیزم و به دو نفر دیگر ملحق می‌شوم. آنها متوجه ناراحتی من نشده و گمان کرده بودند که من خستگی درمی‌کنم. توما کمان را به سمت من دراز می‌کند و من به معاینه آن می‌پردازم. سلاحی است به بلندی لااقل یک متر و ۷۰ و ظاهراً بسیار خوشدست‌تر از کمانی که خودم داشتم و به بیرگیتا هدیه دادم.

توما کار جمع‌آوری را تمام کرده و از آن بسته‌ای ساخته است که با آن طناب نایلونی به هم می‌بندد. ژاکه با چشمان به زیر انداخته و بی‌هیچ اشاره‌ای به آمارانت، می‌گوید:

– آن پایین است!

از آن چمن باریک که نقطه به نقطه بوته‌های علف زرد در آن دیده می‌شود، و من با همه زشتی که دارند از آنها خوشم می‌آید، بالا می‌رویم. به ژاکه، به کله بزرگ و موهای خرمایی مایل به سرخش، به خطوط سیمای حاکی از سادگیش می‌نگرم و چشمان کودکانه‌اش را که به من خیره دوخته است غافلگیر می‌کنم. چنانکه گفتم، رنگ چشمان او خرمایی مایل به طلایی است ولی عجب آنکه عنیبه آن تمام فضای چشم را گرفته و به اصطلاح جایی برای سفیدی چشم باقی نگذاشته، و این خود با آن ابروهای برجسته، حالت متواضعانه و مغموم و ملتمس سگی را به او بخشیده است که خطایی کرده و خیلی دلش می‌خواهد او را ببخشند و با او حرف بزنند. سرشار از حسن نیت و اطاعت و محبت است و حاضر است جانش را بدهد. سرشار از نیرو نیز هست، نیرویی که خود متوجه آن نیست ولی از گردن گاوی و شانه‌های پت و پهن و بازوان بلند گول‌آسایش، که از فرط به هم پیچیدگی عضلات تا نمی‌شوند، ساطع است. دستهای درشت نیم‌فشرده‌اش نیز که میچ آنها پیدا

نیست مشکل باز می‌شوند. خرامان بین من و توما راه می‌رود و به هر دو مان نگاه می‌کند، به خصوص بیشتر به من، چون من تقریباً همسن پدرش هستم. کمان را که به دست راست دارم به او نشان می‌دهم و به زبان فرانسه (چون قبلاً فهمیده‌ام که زبان محلی بلد نیست) می‌گویم:

– چطور بود که پدرت از این اسباب استفاده می‌کرد؟

از فرط خوشحالی که من با او طرف صحبت شده‌ام و از فرط علاقه به اینکه مرا مطلع کند تند و جویده حرف می‌زند. فرانسهٔ بیمزه‌ای صحبت می‌کند که چنانکه من حس می‌کنم رنگ و آهنگی از ته زمینهٔ زبان محلی ندارد. لهجه‌ای دارد که نه کاملاً اینجایی است و نه کاملاً شمالی. ظاهراً تأثیر پدرش و تأثیر محیط مدرسه با هم در دو جهت مخالف هم در کار بوده‌اند تا این معجون عجیب را ساخته‌اند. الغرض، به طوری که در اینجا می‌گویند، یک «بیگانه» است.

در حالی که کلمات را در دهانش غل می‌دهد می‌گوید: پدرم تیراندازی با کمان را در شمال آموخته بود، در یک انجمن تیراندازی. خودش می‌گفت که در این فن قهرمان است...

و سپس می‌افزاید: پیکانها را هم خودش درست می‌کرد، برای شکار. با تعجب به او نگاه می‌کنم: برای شکار! او با این کمان شکار می‌کرد؟ چرا با تفنگ نمی‌کرد؟

ژاکه با لبخندی که تقریباً می‌خواهد همدستی خودش را هم برساند می‌گوید: آخر تفنگ صدا دارد؛ صدایش را می‌شنوند.

لابد می‌داند که من خودم شکارچی نیستم و بیشه‌های من به روی همه باز است.

چیزی نمی‌گویم. به گمانم کم‌کم دارم از زندگی روزمرهٔ غارنشینها سردرمی‌آورم: ضرب است و جرح و تجاوز به محارم و شکار قاچاق، و به عبارت کلیتر بی‌اعتنایی به قوانین جاری. و اما تیر به نظر من بسیار زیرکانه می‌آید و بسیار مطمئنتر از تله است، چون تله روی زمین می‌ماند و قرقچی می‌تواند آن را پیدا کند، و حال آنکه تیر کار یک ثانیه است، به خصوص که شکار را تقریباً بیصدا می‌کشد، او را نمی‌رماند و همسایه‌ها هم خبردار نمی‌شوند. و لابد اینها در روز افتتاح شکار، شکار چندانی در بیشهٔ خود نمی‌یافتند.

چون من ساکت می‌مانم ژاکه به خیال خود در سکوت من عدم رضایت می‌خواند و برای خلع سلاح کردن من، که به اصطلاح ارباب مالویل هستم و هرگز با گرسنگی آشنا نبوده‌ام، با تواضعی حساب شده می‌گوید:

– اگر این کار را نمی‌کردیم نمی‌توانستیم هر روز گوشت بخوریم. و پیدا است که هر روز گوشت خورده است. کافی است نگاهش کنم. از شکارهای پدری خوب استفاده کرده است. ولی باز چیزی هست که اسباب تعجب من است: چگونه یارو می‌توانسته است خرگوشی را در حین دویدن با تیری بر زمین می‌خکوب کند؟ پسرک صدا بلند می‌کند و با غرور و تبختر می‌گوید:

– پدرم قرقاولی را در پرواز می‌زد.

صحیح! پس حالا می‌فهمم که قرقاولهای عمو کجا غیب می‌شدند! او هر سال دو سه جفت از این پرنده را در جنگل رها می‌کرد ولی دیگر هیچگاه نه خود آنها را می‌دید و نه تخم و ترکه‌شان را.

ژاکه در عین هیجان اضافه می‌کند: بله آقا، او معمولاً می‌بایست با همان تیر اول شما را زده باشد.

من ابرو در هم می‌کشم و تو ما به لحن خشکی می‌گوید: حالا افتخار هم می‌کنی؟ از طرفی، من فکر می‌کنم وقت آن است که به گفتگو لحن جدی‌تری بدهیم. با خشونت می‌پرسم:

– ژاکه، تو بودی که رفیق مرا زدی و آمارانت را دزدیدی؟ سرخ می‌شود، سر بلوطی‌رنگ مایل به سرخی خود را به زیر می‌اندازد، ضمن راه رفتن حالت مظلومانه‌ای به خود می‌گیرد و می‌گوید:

– پدرم به من دستور داد که این کار را بکنم. و خیلی سریع در دنبالهٔ مطلب می‌افزاید: ولی او به من گفته بود که رفیق شما را بکشم و من چنین کاری نکردم.

– چرا؟

– چون این کار گناه است.

جواب غیرمنتظره است، ولی توجه مرا جلب می‌کند. به بازجویی از ژاکه ادامه می‌دهم. او آنچه را که من از نقشه پدر حدس زده بودم تأیید می‌کند: نقشه این بوده است که ما را تک‌تک به این طرفها بکشاند و هر پنج نفرمان را بکشد تا صاحب

مالویل شود. واقعاً دیوانه‌کننده است! از روز واقعه به بعد، او می‌توانست صاحب تمام فرانسه بشود، اما آنچه می‌خواست مالویل بود - ولو به بهای پنج قتل‌نفس، چون به طوری که پسرک می‌گفت «خدمتگارها» را نمی‌کشت و آن خانم آلمانی رقیقهٔ مرا هم نمی‌کشت.

می‌پرسم: کدام خانم آلمانی؟

- همان که با اسب توی بیشه‌ها گردش می‌کرد.

نگاهش می‌کنم. پس منظور پدر به دست آوردن قلعه بوده است و بانوی قلعه. چه ایلغار و حشیانه‌ای با نقشهٔ قتل ارباب قلعه و سپس تجاوز به بانوی قلعه: ارباب یا اربابها. چون فهمیدم که من و توما و پسو و کولن و مسونیه از نظر پدر «اربابان» مالویل بوده‌ایم و او اغلب دربارهٔ ما با بغض و نفرت صحبت می‌کرده است و حال آنکه ما هرگز او را ندیده بودیم. پسرش به امر او جاسوسی وضع ما را می‌کرده است. می‌ایستم، رو به ژاکه می‌کنم و در صورتش خیره می‌شوم:

- هیچ وقت با خود گفتمی که می‌توانی ما را آگاه کنی و از همهٔ این آدمکشها جلوگیری؟

جلو من ایستاده، چشمانش را به زیر انداخته، دستهایش را پشت سرش گرفته و از خجالت متأثر است. با خود می‌گویم که اگر به او تکلیف کنم می‌رود و خودش را به دار می‌زند.

می‌گوید: آه! چرا. ولی پدرم خبردار می‌شد و مرا می‌کشت.

چون به طور قطع، پدر نه تنها شکست‌ناپذیر بود بلکه از همه چیز هم سر درمی‌آورد. نگاهش می‌کنم. جرمش سنگین است: همدستی در قتل، سوءقصد به یکی از رفقای ما، دزدی مادیان.

گفتم: خوب، ژاکه، حالا با تو چه باید بکنیم؟

لبهایش می‌لرزد، آب دهانش را قورت می‌دهد، با آن چشمان معصوم و ترسانش به من می‌نگرد و با حالتی از تسلیم و رضا می‌گوید:

- چه عرض کنم. شاید بهتر آنکه مرا بکشید.

توما که از غیظ سفید شده است و لبهایش را بر هم می‌فشارد می‌گوید:

- حقت است که کشته شوی.

به توما نگاه می‌کنم. حتماً در آن هنگام که از تپه بالا می‌رفتم به خاطر من

خیلی ترسیده بوده و حالا تعجب می‌کند که چرا چنین دل‌رحم شده‌ام. می‌گویم: نه. ما تو را نمی‌کشیم، به دلیل اینکه آدم‌کشی، همانطور که خودت گفتی، گناه است. ما تو را با خودمان به مالویل می‌بریم و مدتی حبست می‌کنیم. به تو ما نگاه نمی‌کنم. فکر می‌کنم و توی دلم می‌خندم به اینکه الان تو ما چقدر باید از کلمه «آخوندی» گناه که بر زبان من رفته است پکر باشد. ولی آخر با ژاکه جز به همان زبانی که خودش می‌فهمد به چه زبان دیگری می‌توانم حرف بزنم؟

ژاکه می‌پرسد: تنها؟

– یعنی چه تنها؟

– یعنی مرا تنها به مالویل می‌برید؟

و چون من ضمن بالا انداختن ابرو نگاهش می‌کنم به گفته می‌افزاید:

– آخر «نه» هم هست.

این احساس به من دست می‌دهد که لابد اسم کسان دیگری را نیز خواهد برد،

ولی او مکث می‌کند. می‌گویم:

– اگر نه دلش بخواهد با ما بیاید او را نیز می‌بریم.

خوب متوجهم که درد دیگری هم دارد. به گمانم این درد محرومیت از آزادی نیست، چون چهره او که همه چیز در آن خوانده می‌شود در واقع بسیار بیش از آن وقت که می‌ترسید بکشندش تیره و در هم رفته است. به راه خود ادامه می‌دهم و او را سؤال بیچ می‌کنم که ناگاه در سکوت آن تنگه لخت و متروک و در حین عبور از لای اجساد سوخته و بر پا مانده درختان، که هنوز اینجا و آنجا در وسط کپه‌های زردرنگ بوته‌های گیاه و زمین سوخته راست ایستاده‌اند، صدای شیهه‌ای از نزدیک به گوش می‌رسد.

این شیهه از آن شیهه‌های معمولی نیست، شیهه آمارات هم نیست، شیهه پیروزمندان و غلبه‌جو و عاشقانه یک اسب تخمی است که پیش از آنکه با ماده خود جفت شود به دور او می‌گردد و به حالش می‌آورد یا به قول عمو، با او لاس می‌زند. می‌پرسم:

– پس شما اسب هم دارید؟

ژاکه می‌گوید: بله.

– و اخته‌اش نکرده‌اید؟

– نه. پدر با این کار مخالف بود.

به توما نگاه می‌کنم. با اینکه با دو گوش خود شنیده‌ام باورم نمی‌شود. از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجم. ولو یک بار هم شده آفرین بر پدر! مثل بچه‌ها شروع به دویدن می‌کنم. و چون کمان دست و پا گیر است آن را به طرف ژاکه دراز می‌کنم، و او که شانه به شانه من می‌دود و دهان گاله‌اش باز مانده است بی هیچ تعجبی آن را می‌گیرد. البته توما چند قدمی از ما جلو افتاده است و هر بار هم فاصله‌اش با ما زیادتر می‌شود، خاصه که من نفسم گرفته و خسته شده‌ام و از تقلای خود می‌کاهم.

اما مثل اینکه مقصد پیدا است: تیرهای ضخیم شاه‌بلوط، سیاه ولی قائم، و تقریباً به بلندی یک متر و پنجاه، با دو رشته سیم خاردار که در جلو «خانه غارنشینها» (سه‌چهارم غار و یک‌چهارم خانه) محوطه‌ای به مساحت هزار متر مربع را محصور کرده‌اند. در وسط این محوطه، آمارانت من در حالی که می‌لرزد ولی چموشی نمی‌کند و ریشه‌های خفیفی بر پوست کردنش می‌دود و یال خرمايي‌رنگش با ناز و ادایی حاکی از بیتابی به پشت ریخته است. به تنه مرده درختی بسته است. چه کسی فکر می‌کرد که این ملعون، با آنکه هنوز مورد استفاده قرار نگرفته است، تا این حد مرا خوشحال کند! یک اسب باری زبر و زمخت با یک مادیان تخم انگلیسی - عربی ظریف جفت شود! نه تصور کنید که این شوهر عمه زشت است؛ نه. اسبی است به رنگ دودی سیر تقریباً سیاه با کفلی بزرگ و عضلاتی درشت و ورزیده و شانه‌های قوی و گردنی که دو بازوی من به دور آن حلقه نمی‌شود. در واقع، از لحاظ پهنای پشت و استخوان‌بندی و چهارشانه بودن بی‌شابهت به صاحب‌خانه نیست. به دور آمارانت می‌گردد، شق و رق و با چستی سنگینی جست‌وخیز می‌کند، شیهه‌های خشک و خشن می‌کشد و آتش از چشمانش می‌پرد. امیدوارم از افتخار بیسابقه‌ای که نصیبش شده آگاه باشد و بتواند بین یک مادیان بارکش بی‌قواره با آمارانت ملوس من فرق بگذارد، مادیانی که ضرورت بقای نسل، در عنفوان شباب و به هنگامی که هنوز سه سالش تمام نشده و نسلی طویل از بهترین اسبان اصیل را پشت سر گذاشته، در معرض حمله‌های شهوی او قرار داده است.

باری، با مادیان یک عشق‌بازی آتشین ولی بدون خشونت می‌کند. لبه‌های او را گاز

می‌گیرد، سرش را به سر او می‌چسبانند، سپس در جهت عکس او برمی‌گردد و زیر دمش را می‌لیسد، آنگاه ناگهان به پهلوی دیگر مادیان می‌خزد، کله گنده خود را روی گردن او می‌گذارد، باز سرش را برمی‌دارد و به طرف کفل مادیان برمی‌گردد و کم‌کم او را در رقص سنگین و عشوه‌گر خود می‌گیرد، شور و هیجان دیوانه‌وار خود را به او منتقل می‌کند و بی‌آنکه به او تنه بزند سلطه و قدرت و بوی خود را به او تحمیل می‌کند.

از کجا آن لحظه معین را می‌شناسد که آمارانت بی‌آنکه جفتک بزند یا به دفاع برخیزد آماده پذیره شدن اوست؟ با هیبت تمام روی دو پا بلند می‌شود، با دو دستش هوا را می‌کوبد تا تعادلش را حفظ کند، یال بلند و سیاهش تکان می‌خورد و در آن حال که برخاسته و بیتاب و ترسناک است به آمارانت نزدیک می‌شود و خود را روی لنبه‌های او رها می‌کند. آمارانت در زیر بار یک خروار عضله با ناله‌ای تا می‌شود، معه‌ها در حالی که دمش را با لطف و رضا بلند کرده است ضربه را تحمل می‌کند و اسب می‌تواند پهلوهای او را درگیره پاهای یغور و درشت خود بفشارد. و چون کورمال کورمال پی‌موضع می‌گردد ژاکه با قدمهای سریعی پیش می‌دود و بی‌تکلف آلت عظیم حیوان را به دست می‌گیرد و آن را در موضع مخصوص می‌گذارد. آمارانت با قامت کشیده و لرزان به دو دستش تکیه می‌کند تا بتواند در برابر تکانهای شدیدی که جفتش به او وارد می‌کند تاب بیاورد. در این لحظه، نیمرخ اسب در نظرگاه من قرار می‌گیرد و من می‌بینم که هرگز چیزی مانند این سر باشکوه کشیده به پیش، با آن یال سیاه پریشان و آن پره‌های از هم گشاده بینی و آن چشمان مغرور و فروزان - که بی‌آنکه چیزی ببیند به جلو دوخته شده‌اند - مفهوم قدرت را برای من محسم نکرده است. متوجهم که اسب پس‌گردن آمارانت را برای حصول اطمینان از گرفته خود گاز نمی‌گیرد و در لحظه ظفر آرام می‌ماند.

وقتی جفتگیری به پایان می‌رسد اسب در حالی که پاهایش آهسته می‌لرزند بیحرکت می‌ماند. آنگاه سرش چندان فرو می‌افتد که لبه‌ایش به یال آمارانت می‌خورد. با حالتی حاکی از خستگی مفرط و دهان وارفته و چشمانی که شراره آتش از آنها رخت بر بسته و جای خود را به اندوه سپرده است، یک دقیقه تمام در آن وضع باقی می‌ماند. بالاخره به سنگینی از مادیان جدا می‌شود، و همینکه بر

چهار دست و پا قرار گرفت ته‌مانده ناچیز آب خود را که در شکم مادیان ریخته بود بر زمین می‌ریزد. سپس خود را تکان می‌دهد و ناگهان در حالی که سرش را بلند می‌کند و باز خودش می‌شود با قدمهای ریز و محکم یک دور به دور محوطه یورغه می‌رود و با شیهه‌ای جنگجویانه باز رو به ما می‌آید، چنانکه گویی می‌خواهد ما را زیر بگیرد. تقریباً در یک متری ما یکه‌ای ناگهانی می‌خورد تا از ما اجتناب کند، و ضمن اینکه با آن چشم شاد و حریصش نگاهی مودبانه از پهلو به ما می‌افکند باز با همان سرعت رو به انتهای محوطه می‌دود و از ما دور می‌شود. من تا مدتها پس از ترک آن مکان آهنگ چهار سم سنگین او را که لرزه بر زمین انداخته بود در گوشم نگاه خواهم داشت. در آن منظره مرده و خاموش این ضربه‌های خفه برای من به اندازه شروع مجدد حیات هیجان‌انگیز است.

یکی هم نه، دوتا خانه پهلوی هم می‌بینم که اولی منزل مسکونی و دومی به گمانم برای اصطبل و انبار علیق و طویله خوک مورد استفاده است. هر دو را استادانه ساخته‌اند، با جلوخانی از خشت به ارتفاع تقریباً یک متر و بامی به شکل سایبان که تا دهانه غار کشیده شده و یک دودکش بخاری از آن سرکشیده است. خشتهای اصطبل لخت مانده‌اند، اما روی خشتهای منزل مسکونی را با دقت اندود کرده‌اند. در دیوار طبقه همکف یک در پنجره‌ای و یک پنجره تعبیه کرده و در دیوار طبقه بالا دو پنجره دیگر گشوده‌اند. پنجره‌های اخیر همه شیشه دارند و روی آنها دریچه‌های چوبی دیگری است تو پر که هنوز آثاری از نقاشی سبک «بردو» بر آنها دیده می‌شود. و همه این احداثات، در مجموع، هرچند با خرج کمی ساخته شده‌اند ولی محقر نیستند.

بر بالای سایبان و ربع بام هنوز پانزده متری از کوه سنگی هست. قسمت فوقانی آن که گرد و برآمده است بر خانه مشرف است و آن را از باران حفظ می‌کند و حتی یک حالت دنجی و خودمانی بودن به آن داده است. لیکن این حایل بی‌ثبات در عین حال ترسناک هم هست و هر آن انتظار می‌رود که شکاف بردارد و خرد شود و جلوخان فرو بریزد؛ هرچند احتمالاً هزاران سال است که تعادل خطرناک خود را همچنان حفظ کرده است. حتماً «وار وورد» هم که در آنجا سکونت داشته با خود اندیشیده بوده است که در دوره کوتاه زندگی انسان هم این تعادل را حفظ خواهد کرد.

وضع ظاهر مجموع این بناها شبیه به ساختمان «حمایت مادران» ما است (بجز اینکه من برای آنجا جلوخان نساخته‌ام) و همین وضع است که در روز واقعه جان تر و گلودیتها را نجات داده است.

تأسیسات دیگری نمی‌بینم بجز خانه کوچکی در داخل محوطه که به تنورخانه شبیه است.

متوجه حضور آدمی می‌شوم و نگاهی. پیرزنی تنومند که پیراهن سیاه و نسبتاً کثیفی دربر دارد بر آستانه در خانه ایستاده است و با نگاهی از تعجب و کنجکاری تعصب‌آمیز می‌نگرد. با خود می‌گویم نکند این همان ننه، مادر دشمن من باشد. جلو می‌روم و با حالتی حاکی از دستپاچگی به او می‌گویم:

– لابد خبر داری چه اتفاقی افتاده و می‌دانی که من به میل خود به اینجا نیامده‌ام.

بی‌آنکه فوراً جواب بدهد سری فرود می‌آورد و من بی‌آنکه هیچ تأثری پیدا کنم این حرکت او را در نظر می‌گیرم. قدی کوتاه، صورتی پف‌کرده، گونه‌هایی فروافتاده و گردنی چنان پهن و شل و ول دارد که بی‌هیچ زیر و بالایی چانه‌اش را به سینه گنده‌اش وصل می‌کند و پستانهایش با اندک حرکتی چنان در تاب و تکانند که گویی دو کیسه جو سیاهند که بر پشت خری بار شده‌اند. در این بار عظیم چربی دو چشم زیبا و مشکی زنده‌اند و بر بالای پیشانی اندک کوتاهی از هر طرف موهای زبر و انبوه و مجعد و یکدست سفیدی که نمی‌خوابند روییده است.

آرام و خونسرد به من می‌گوید: به گمانم مقدر چنین بود که این طور پیش بیاید، چون تو را زنده می‌بینم.

اندک هیجانی در صدایش نیست و عجب اینکه لهجه‌اش لهجه همین جا است، و حتی طرز ترکیب‌بندی جملاتش.

می‌گویم: باور کن که متأسفم ولی چاره نداشتیم؛ یا من بایستی زنده بمانم یا پسر تو.

جوابی به من می‌دهد که غیرمنتظره است. ضمن اینکه از جلو در کنار می‌رود می‌گوید: خوب، بیا تو که چیزی با ما بخوری.

سپس به زبان محلی و با آهی شانه بالا می‌اندازد و اضافه می‌کند: خدا را شکر؛ او پسر من نبود.

نگاهش می‌کنم. می‌گویم: اه. پس تو زبان محلی هم می‌دانی؟
 به همان زبان می‌گوید: بلی که می‌دانم. من خودم اهل اینجا هستم.
 با چنان غرور و تفرعنی بالاتنه‌اش را راست می‌کند که آن دو کیسه جو سیاهش
 که به آن اشاره کردم به تکان درمی‌آیند و چنان حالتی به خود می‌گیرد که گویی
 می‌خواهد بگوید: «من که وحشی نیستم»، و ادامه می‌دهد:
 – من در لاروک به دنیا آمده‌ام. شما «فال‌وین»^۱ لاروکی را می‌شناسید؟
 – همان کفافی که کلاغی را اهلی کرده بود؟
 «فال‌وینه»^۲ به لحنی بسیار احترام‌آمیز می‌گوید: او برادر من است...
 و می‌افزاید: بیا تو، پسر، اینجا خانه خودت است.

ولی من حتی به یک فال‌وینه که خواهر کفافی محترم لاروک باشد کاملاً اعتماد
 ندارم. تفنگم را بر سر دست می‌آورم، یک شانه فشنگ توی خزانه آن می‌گذارم و
 گلوله‌ای در لوله جا می‌دهم. پس از فراغ از این کار، به جای اینکه اول خودم داخل
 شوم فال‌وینه را ظاهراً به بهانه رعایت ادب جلو می‌اندازم. وقتی دستم به پشتش
 می‌خورد احساس می‌کنم که انگشتم در پیه آب‌کرده خوک فرو می‌رود.
 هیچ چیز مشکوکی وجود ندارد. کف اتاق سمنتی است که جابه‌جا وصله شده
 است، دیوار ته و دیوارهای جانبی از سنگ سفید و خاکستری غار ترکیب شده‌اند.
 سنگها را به همان وضع که بوده گذاشته‌اند و درصدد برنیاخته‌اند که برآمدگیها و
 ناهمواریهای آن را صاف کنند. اثری از رطوبت به چشم نمی‌خورد. به سقف اتاق
 تیرهایی است با تخته‌بند کف طبقه بالا، و در کوچک زاویه جلوخان آجری ظاهراً
 به آنجا راه دارد. در نمای جلو، پنجره‌ای است و در پنجره‌ای و بخاری دیواری.
 آجرهای داخل انبار اندود نشده‌اند و هنوز می‌توان تکه‌های ملاطی را که با آن درز
 آجرها را بندکشی کرده‌اند دید. در اجاق آتش ملایمی می‌سوزد. زیر پنجره رفی
 است که در آن چکمه‌ها را چیده‌اند. قفسه بزرگی به سبک لویی پانزده ولی دهاتی
 در اتاق هست که من در آن را باز می‌کنم، ضمن اینکه برای حفظ ظاهر زمزمه کنان
 می‌پرسم: اجازه هست؟ در طرف راست داخل قفسه رخت چیده‌اند و در طرف

۱ و ۲) Falvine، در اینجا برادر و خواهر با دو حرف تعریف le و la از هم متمایز شده‌اند و من برای
 اجتناب از تکرار دایمی «آقا» و «خانم» با افزودن هاء تأنیث به آخر «فال‌وین» نام «فال‌وینه» را ساختم که
 گرچه صحیح نیست ولی حلال مشکل بزرگی است. - م.

چپ آن ظروف. در وسط اتاق میزی است که به اصطلاح پاریسیها آن را «میز صحرا» می‌نامند، و اگر خود پاریسیها بودند برای جالب شدن منظره دور آن نیمکت می‌گذاشتند. و حال آنکه ما از نظر راحتی ترجیح می‌دهیم دور آن صندلی بچینیم. هفت صندلی حصیری در اتاق می‌شمارم که فقط چهارتای آنها دور میز است، بقیه بی‌استفاده این‌ور و آن‌ور مانده‌اند. نمی‌دانم این موضوع قابل توجه هست یا نه ولی در ذهنم یادداشت می‌کنم. به انتهای میز می‌روم. فکر می‌کنم که پدر نیز همین‌جا می‌نشسته است و لذا من هم آنجا می‌نشینم، در حالی که تفنگم را بین پاهایم گذاشته‌ام و پشتم به ته غار است. در این وضع هر دو در را زیر نظر دارم. به توما اشاره می‌کنم که در طرف راست من بنشیند تا با تنه‌اش جلو دید مرا نسبت به دو مدخل اتاق نگردد. ژاکه هم سر خود و با تواضع تمام در آن سر میز پشت به روشنایی می‌نشیند.

وقتی از جیبم بسته کوچکی ژامبونی را درمی‌آورم که لامنو قبل از آمدنم به من داده است، فال‌وینه داد و هوار راه می‌اندازد که این توهین است و وزوزکنان به دور من می‌پلکد. می‌گوید: باید توی بشقاب غذا بخورم نه روی میز! و الان می‌رود یک تخم‌مرغ برای من می‌پزد که با غذای خودم بخورم! و باید قبول کنم که یک چکه از شرابه‌های او بخورم! من همه را می‌پذیرم بجز شراب را که می‌ترسم بدمزه باشد و به جای آن شیر می‌خواهم، و او مقدار زیادی شیر برای من در گلدانی می‌ریزد و یک سیل هم حرف همراهش می‌کند که: بله، ما گوساله‌مان را درست روز قبل از واقعه فروخته‌ایم و حالا آن‌قدر شیر داریم که نمی‌دانیم چکارش کنیم و شیر خانه‌مان را برداشته و با آنکه مقدار زیادی را برای کره‌گیری مصرف می‌کنیم باز برای خوکمان شیر داریم.

با این همه، وقتی می‌بینمش که یک نان قندی درسته و مقداری کره روی میز می‌گذارد نزدیک است چشمهایم از تعجب از حدقه درآید. می‌پرسم:

– نان! شما نان هم دارید؟

فال‌وینه می‌گوید: ما همیشه در «استخر» برای خودمان نان می‌پختیم. «واروورد» که همیشه آدم نمونه‌ای بود هر سال آن‌قدر گندم می‌کاشت که نان سال ما و بلکه بیشتر از آن را هم می‌داد، گرچه به سبب نبودن برق «در استخر» مجبور بودیم گندم‌مان را با آسیاب دستی آرد کنیم، و برای کره هم به همان ترتیب، یعنی

با کره گیر دستی. این «واروورد» حاضر نبود هیچ چیز بخرد.

ضمن تکیه دادن نان قندی به لبه کشو انتهای میز و تقسیم آن به برشهای کوچک برای همه، چنانکه قطعاً پدر هم در زمان حیاتش چنین می کرده، من درباره اطلاعاتی که کسب کرده ام فکر می کنم. رویهمرفته این واروورد وحشی می خواسته است در گوشه دنج خود و با حاصل دسترنج خود با اصول استقلال اقتصادی زندگی کند. حتی عشق فوق زناشویی هم از میان خانواده خارج نمی شده است.

معهدا، وقتی به ماجرای «کاتی» اشاره می کنم فال وینه خیال می کند که من تهدیدش کرده ام و با شرم و حیا می گوید:

– راجع به این موضوع هیچ شکی در بین نیست، ولی اول باید بگویم که خود کاتی بیچاره سر و گوشش می جنبید، و بعد هم، کاتی دختر او نبود، چنانکه «می ت» هم نیست. این دوتا دخترهای دختر من «ریموند» بودند.

به شنیدن نام می ت مثل اینکه ژاکه از آن ته میز سرش را بلند می کند و ترسان به فال وینه می نگرد. اما این نگاه فقط کار یک ثانیه است و چنان زود محو می شود که من شک دارم متوجه آن شده باشم.

به زحمت قدری از آن نان می چشم چون می خواهم به انتظار تخم مرغ موعود صبر کنم. معهدا طعم نان قندی دهاتی که کره حسابی به آن زده اند (خاصه که در استخر به کره شان نمک می زنند ولی نه مثل عده معدودی از اینجاییها که تا این اواخر هنوز چنین می کردند) به دهانم مطبوع می آید و بعلاوه قدری هم دلگیرکننده است چون یادآور زندگی پیش از واقعه است.

برای ابراز حق شناسی خود می پرسم: اینجا چه کسی نان برای شما می پزد؟ فال وینه آه می کشد و می گوید: تا این اواخر «لویی» بود، ولی از مرگ او به بعد ژاکه می پزد.

عجب وراجی است این فال وینه! دور اتاق می گردد و هی حرف می زند و حرف می زند و به نفس می افتد و آه می کشد و بیخود قدم می زند و برای بیان چیزی که با یک کلمه گفته می شود ده کلمه قطار می کند. برای پختن سه تا تخم مرغ – چون ظاهراً خودش نمی خورد (ولی گمان می کنم گاه گاه وقتی تنها است تخم مرغی برای خودش بزند و همان وقت «چکه شرابی» هم سربکشد) – درست نیم ساعت وقت لازم دارد که در آن مدت گرچه من به انتظار تخم مرغ ژامبونم را نمی خورم ولی از

خیلی چیزها باخبر می‌شوم.

فال‌وینه تنها وجه شباهتش با لامنو این است که پیرزنی است با شجره‌نامه. و باید به پدر جد و مادر جدش برگردد تا برای من توضیح بدهد که دخترش ریموند از ازدواج اول خود دو دختر پیدا کرده به نامهای کاتی و می‌یت، و بعد که بیوه شده با واروورد که او هم در آن اوان بی‌زن بوده و از زن اولش دو پسر به نامهای لویی و ژاکه داشته. تجدید فراش کرده است.

– و تو خودت حدس می‌زنی که من دربارهٔ این ازدواج چه فکر می‌کنم، به خصوص چون «گاستن» بیچارهٔ من هم مرد من مجبور شدم بیایم اینجا و به اصطلاح مثل وحش‌ها بی‌برق و بی‌آب لوله‌کشی و حتی بی‌گاز بوتان که واروورد هیچ حاضر نبود داشته باشد، زندگی کنم و آشپزخانه‌ام هم مثل عهد عتیق فقط با اجاق باشد...

سپس به زبان محلی و در حالی که چشمانش را رو به آسمان بلند کرده است به سخن ادامه می‌دهد:

– و با نانی که تو توی خانهٔ خودت حاضر نیستی بخوری و بسکه تلخ است از گلو پایین نمی‌رود. حتی اگر در این ده سال هم من از مال واروورد زیاد نخورده باشم.

این جمله‌اش ظن مرا نسبت به شکم‌پرستی پنهانی او به عنوان انتقامی از ظلم و جور دامادش تأیید می‌کند. به طور قطع دخترش ریموند، مثل گاستن بیچاره، قربانی بدرفتاریهای کسی شده است که تو می‌توانی حدس بزنی و به بیماری سوء‌هاضمه مرده و فراق او نان غربت را تلختر هم کرده است.

تمام این حرفها مرا به آنجا می‌رساند که ژامبون و تخم‌مرغ و شیرم را خورده‌ام بی‌آنکه فال‌وینه، که مثل مرغ در تکان و تقلا است و کاری هم نمی‌کند، حتی یک بار با ما سر میز نشسته یا یک لقمه غذا خورده باشد، گویی پرهیز ریایی او بعد از مرگ واروورد هم ادامه دارد. با همهٔ پرحرفیش هنوز همهٔ حرفها را به من زده است. پیش ما، و خیال می‌کنم در جاهای دیگر نیز، دو طریقه برای کتمان راز وجود دارد: خاموش ماندن یا پرگفتن.

همچنان که چاقوی یادگاری عمو را با خمیر آخرین تکهٔ نانم پاک می‌کنم به ژاکه می‌گویم:

– ژاکه، می‌روی بیل و کلنگی برمی‌داری و پدر را به خاک می‌سپاری. تو ما مراقب تو خواهد بود.

سپس، ضمن اینکه تیغه چاقو را در غلافش فرو می‌کنم و چاقو را در جیب می‌گذارم به گفته می‌افزایم:

– دیدم که کفشهای پدر بد نبود. بهتر است آنها را هم برداری و بیاوری، چون به آنها احتیاج پیدا خواهی کرد.

ژاکه اندکی خم می‌شود و سر فرود می‌آورد تا اطاعتش را ثابت کند، و از جا برمی‌خیزد. من نیز برمی‌خیزم، تفنگم در دستم است، به تو ما نزدیک می‌شوم و آهسته به او می‌گویم: تفنگ پدر را به من بده و فقط تفنگ خودت را داشته باش. پسر را بینداز جلو و در مدتی که به گور کردن مشغول است از او فاصله بگیر و چشم از او برندار.

در همان حین، می‌بینم که ژاکه با استفاده از مکتی که پیش آمده به فال‌وینه نزدیک می‌شود و کلمه‌ای در گوش او زمزمه می‌کند. بر او نهیب می‌زنم که: اهی! ژاکه! او یکه می‌خورد، سرخ می‌شود، و بی‌آنکه یک کلمه حرف بزند و در حالی که بازوانش به شانه‌های نیرومندش آویخته است و تاب می‌خورد به طرف در می‌رود و تو ما به دنبالش. همینکه آن دو خارج می‌شوند من نگاهی خشونت‌بار به فال‌وینه می‌کنم و می‌گویم:

– ژاکه یکی از رفقای ما را از پا درآورده و مادیانی از ما دزدیده است. نه، نمی‌خواهد از او دفاع کنی. من می‌دانم که او از دستور اطاعت کرده است. ولی از طرفی این کار مستحق مجازات است. ما اموال او را توقیف می‌کنیم و خودش را هم به اسارت با خودمان به مالویل می‌بریم.

فال‌وینه دستپاچه می‌شود و می‌گوید: پس من چه؟

– من به خودت وامی‌گذارم. با ما به مالویل می‌آیی و آنجا با ما زندگی می‌کنی یا اینجا می‌مانی. اگر اینجا بمانی چیزی برای تو فراهم گذاشت.

وحشتزده فریاد می‌زند: من اینجا بمانم؟ بمانم چه کار کنم؟

و پشت این چند کلمه یک عالم حرف می‌آید که من به دقت گوش می‌دهم و ناراحت می‌شوم چون تنها کلمه‌ای که انتظار شنیدن آن را دارم نیامده است و آن هم کلمه «تنها» است.

چون فقط در صورت «تنها» ماندن در استخر بود که می‌بایست ناراحت شود. و او که همه چیز را گفت این کلمه «تنها» را نگفت. بینی خود را بالا می‌گیرم و مثل یک سگ شکاری بو می‌کشم. بی‌نتیجه است. معینا این «علیامخدره» رازی را از من مخفی نگاه داشته است. من این مطلب را از همان آغاز فهمیده‌ام. این راز یا راجع به چیزی است یا راجع به کسی. دیگر به حرفهایش گوش نمی‌دهم. و چون شامه‌ام کار نمی‌کند چشمهایم را به کار می‌اندازم. به اتاق نگاه می‌کنم. و به دقت به کاوش می‌پردازم. روبه‌روی من، بر دیوار جلوخان که از خشت خام است، در ارتفاعی حدود چهل سانتیمتر از زمین، تخته‌ای می‌بینم که تمام چکمه‌های اهل خانه به ردیف روی آن چیده شده است. صحبت فال‌وینه را قطع می‌کنم و به لحنی قاطع از او می‌پرسم:

– دخترت ریموند که مرده. لویی هم مرده. ژاکه هم که دارد واروورد را به خاک می‌سپارد. کاتی هم که در لاروک در منزل کسی بود. درست؟

فال‌وینه با دستپاچگی می‌گوید: بلی، درست است.

نگاهش می‌کنم و از صدایم طنینی مثل طنین ضربه‌تازیانه در می‌آورم و می‌گویم:

– پس می‌یت چه؟

دهان فال‌وینه مثل دهان ماهی باز می‌ماند. مجالش نمی‌دهم که به خود بیاید:

– بلی می‌یت. می‌یت کجاست؟

مژه می‌زند و با صدای ضعیفی جواب می‌دهد: او هم در لاروک کلفت شده بود، و خدا می‌داند که...

حرفش را قطع می‌کنم: پیش که؟

– پیش شهردار.

– او هم مثل کاتی؟ پس این شهردار دو کلفت داشت؟

– نه، صبر کن، من اشتباه کردم. در یک مسافرخانه.

خاموش می‌مانم. چشمانم را به زیر می‌اندازم. نگاهم به ماهیچه‌های پایش می‌افتد که ورم کرده‌اند.

– پاهایت درد می‌کند؟

نفس گرفته و خاطر جمع و خوشحال از اینکه من از اصل مطلب منحرف شده‌ام می‌گوید:

– بله، پاهایم درد می‌کند. از راه رفتنم پیداست. تو که می‌بینی (دامنش را بالا می‌زند که پاهایش را به من نشان بدهد) واریس و از این جور چیزهاست.
– وقتی باران می‌بارد چکمه می‌پوشی؟
– هرگز! تو باید بفهمی که من نمی‌توانم چکمه بپوشم. به‌خصوص از روزی که رگهای ساقم ورم کرده...

دربارهٔ پا دردش حرف‌هایش تمامی ندارد. این بار حتی تظاهر به گوش دادن هم نمی‌کنم. تفنگ به دست از جا برمی‌خیزم و در حالی که پشتم به فال‌وینه است به طرف رف چکمه‌ها راه می‌افتم. سه جفت چکمهٔ لاستیکی زرد بزرگ پاست به اندازه‌های ۴۴ یا ۴۶، و پهلوی آنها یک جفت مشکی بسیار کوچکتر که پاشنه‌های آن بلندتر است و اندازهٔ آن از ۳۸ بیشتر نیست. تفنگم را به دست چپ می‌دهم، با دست راستم آن یک جفت چکمهٔ کوچک را برمی‌دارم، رو برمی‌گردانم و بی‌آنکه جلو بروم از همان جا که ایستاده‌ام چکمه‌ها را بالای سرم می‌برم و با قوت هرچه تمامتر تابشان می‌دهم و جلو پای فال‌وینه می‌اندازم. بی‌آنکه یک کلمه حرف بزنم.

فال‌وینه یک قدم پس می‌نشیند، به چکمه‌ها که مثل دو مار سیاه آماده به نیش زدن، جلو پایش روی کف سمتی اتاق دراز به دراز افتاده‌اند نگاه می‌کند. دو دست خپله‌اش را به صورتش می‌برد و به گونه‌هایش می‌چسباند. مثل لبو سرخ شده است. جرئت نمی‌کند به من نگاه کند.

– یاالله فال‌وینه، برو آن دختره را بیار اینجا.
سکوتی کوتاه برقرار می‌شود. به من نگاه می‌کند. خاطرش جمع می‌شود و حالتش تغییر می‌کند. در وسط آن صورت پف‌کرده‌اش، در چشمان سیاهش، بيشرمی زیرکانه‌ای نهفته است به لحنی که معلوم است عمدی در کار است می‌پرسد:
– ترجیح نمی‌دهی که تو خودت پیش او بروی؟

و چون من جواب نمی‌دهم زیر گونه‌هایش از هر دو طرف دهانش چال می‌افتد، دندانهای ریز و تیزش ظاهر می‌شوند و لبخندی ولع‌آمیز بر لب می‌آورد. با خود می‌گویم که انگار گذشته از هر چیز از این فال‌وینه خوشم می‌آید. این را هم می‌دانم که از نظر او این امر کاملاً طبیعی است. من فاتح شده‌ام و پدر خانواده را کشته‌ام. پس حالا من پدر و رئیس هستم، در احترامی مذهبی محاطم و همه چیز به من

تعلق دارد. می‌ت نیز از آن من است. لیکن من هم اکنون با ناراحتی، و بیشتر به دلیل عقل نه به انگیزه تقوا، دارم از حق ریاست خود صرف نظر می‌کنم.

بی‌آنکه صدایم را بلند کنم می‌گویم: به تو گفتم برو دختره را بیاور!
لبخند از لبش محو می‌شود، سر به زیر می‌اندازد و می‌رود. می‌رود ولی مثل لرزانک می‌لرزد. شانه‌ها، پهلوها، لنبرها و ماهیچه‌های ورم کرده‌اش همه تکان می‌خورند.

به جای خود در انتهای میز برمی‌گردم و رو به در می‌نشینم. دستهایم که روی سینی چوب بلوط سیاه شده از رختشویی می‌گذارم می‌لرزند، و مایوسانه می‌کوشم که بر خود مسلط شوم. خوب می‌دانم که آن که هم اکنون روبه‌روی من ظاهر خواهد شد مجموعه‌ای است از شادی‌ای بزرگ و خطری عظیم. می‌دانم این دختره می‌ت، که از این پس تنها در اجتماعی از شش مرد (غیر از مومو) زندگی خواهد کرد، مشکلات و وحشتناکی برای ما پیش خواهد آورد و من اگر بخواهم که زندگی در مالویل همچنان ممکن باشد نباید مرتکب خطایی بشوم.

فال‌وینه در حالی که می‌ت را جلو انداخته است و او را به وسط اتاق هل می‌دهد می‌گوید: بیا، این هم می‌ت!

من اگر صد چشم هم می‌داشتم باز برای تماشای او کم بود. شاید بیست سالش بود. و چقدر این اسم می‌ت آدم را گول می‌زند! از نه‌اش چشمان سیاه و گیسوان پرپشتش را دارد، منتها موهای این یک به سیاهی پرکلاغ است. از قد ده سانتیمتر بلندتر از نه است، شانه‌هایش پهن و خوشتراش و سینه‌هایش بالا و مثل سپر برجسته‌اند، تهیگاهش گرد و ساقهایش شکیل و پرعضله است. آه! به راستی اگر من دل خرده‌گیری می‌داشتم می‌توانستم بگویم که بینی او کمی بزرگ، دهانش کمی گشاد و چانه‌اش کمی درشت است. ولی نه، من دلش را ندارم، من همه چیز را در او تحسین می‌کنم حتی سادگی دهاتیش را.

دستهای خودم را نمی‌بینم ولی از حرکاتی که دارند و به بدن من منتقل می‌کنند می‌فهمم که دارند می‌لرزند. زیر میز پنهانشان می‌کنم و سینه و شانهم را به لبه میز تکیه می‌دهم و گونه‌ام را هم به قنداق تفنگم می‌چسبانم و با چشمم می‌ت را که صدایی از او در نمی‌آید می‌بلمم. حالا می‌فهمم که حضرت آدم وقتی یک روز صبح چشمش را باز کرد و حوا را هنوز خیس از نیرنگی که او را از آن ساخته بودند در

کنار خود دید چه حالی شد. چندان که من از تحسین و تعجب مات و از مهر و محبت مبهوت مانده بودم کس نمی‌تواند شد. در ته این غار که من با اسلحه‌ام کز کرده‌ام و برای بقای خود مبارزه می‌کنم، می‌یت نور و گرمی می‌پراکند. پیراهن وصله‌دارش جر خورده و دامن چیت قرمز رنگ و رو رفته و مستعملش که جابه‌جا بید سوراخ کرده بر بالای زانوهایش زیاد پف کرده است. ساقهای اندک کلفتی دارد نظیر ساقهای زنانی که «مایول»^۱ مجسمه‌شان را ساخته، و با پاهای برهنه و پت و پهنش بر زمین تکیه کرده و چنان است که گویی زورش را از زمین می‌گیرد. چه حیوان دو پای زیبایی است این مادر آتیه نسل بشر!

دست از تماشا می‌کشم، بر صندلی خود قد راست می‌کنم، با دو دستم لبه میز را به شکلی می‌گیرم که دو شستم روی میز و انگشتانم زیر میز است، و در آن حال می‌گویم:

– می‌یت، بنشین.

صدای من به گوش خودم ضعیف و گرفته می‌آید. متوجهم که باید از این پس آن را قویتر کنم. می‌یت بی‌آنکه یک کلمه حرف بزند، آنجا که قبلاً ژاکه نشسته بود می‌نشیند و فاصله‌اش از من درست به اندازه طول میز است. چشمانش زیبا و مهربانند. بی هیچ ناراحتی و با وقار و متانت بچه‌هایی که وقتی غریبه‌ای وارد خانه‌شان می‌شود به او نگاه می‌کنند به من خیره شده است.

– می‌یت، (من از این اسم می‌یت خوشم می‌آید)، ما ژاکه را با خودمان می‌بریم.

تشویشی بر چشمان سیاهش می‌گذرد، و من بلافاصله اضافه می‌کنم:

– نترس، ما آزاری به او نمی‌رسانیم. و اگر تو و ننه‌ات هم نمی‌خواهید تنها در

استخر بمانید می‌توانید با ما به مالویل بیایید و با ما زندگی کنید.

فال‌وینه گفت: باها! درست! ما و تنها ماندن در استخر! از تو متشکرم، پسر...

– اسم من امانوئل است.

– خوب، از تو متشکرم، امانوئل.

رو به سوی می‌یت برمی‌گردانم و می‌پرسم: تو چطور، می‌یت، تو هم موافقی؟

او بی‌آنکه یک کلمه حرف بزند سر خم می‌کند. خودش پرحرف نیست ولی

(۱) Maillol، مجسمه‌ساز فرانسوی (۱۸۶۱-۱۹۴۴) که در آثار خود لطف و ظرافت و قدرت و خشونت را به هم درآمیخته است. - م.

چشمانش به جای او حرف می‌زنند. این چشمها از من منفک نمی‌شوند. دارند مرا به عنوان ارباب جدید می‌سنجند و داوری می‌کنند. برو راحت باش می‌یت، تو در مالویل بجز صفا و محبت چیزی نخواهی دید. می‌پرسم:

– این اسم می‌یت از کجاست؟

فال‌وینه می‌گوید: در واقع اسم او ماری است، ولی چون وقتی از مادر زایید خیلی ریزه‌میزه بود و هفت ماهه هم به دنیا آمده بود ریموند همیشه او را «مووی‌یت»^۱ (کاکلی) صدا می‌زد، و کاتی که آن وقت سه سالش بود به جای «مووی‌یت» می‌گفت «می‌یت»، و از آن به بعد، این اسم روی او ماند.

می‌یت حرفی نمی‌زند، ولی شاید چون من از اسم او خوشم آمده است به روی من لبخند می‌زند. خطوط چهره‌اش شاید با معیارهای زیبایی شهرنشینان قدری زمخت باشد، ولی وقتی می‌خندد نورانی می‌شوند و به طرز غیر قابل تصویری ظرافت پیدا می‌کنند. خنده‌ای خنده‌ای است نمکین، سرشار از ایمان و اعتماد.

در باز می‌شود و ژاکه در حالی که توما به دنبال اوست به درون می‌آید. تا چشمش به می‌یت می‌افتد بر جا می‌ماند، رنگش می‌پرد، به او نگاه می‌کند، رو به سوی فال‌وینه برمی‌گرداند و قیافه‌ای به خود می‌گیرد که گویی می‌خواهد به او بپرد. با عصبانیت فریاد می‌زند:

– من که به تو گفته بودم...

توما که وظیفه‌نگهبانی خود را خیلی جدی گرفته است بر او نهیب می‌زند که:

– او هووی پسر، یواش!

و جلو می‌دود تا زندانی خود را سر جایش بنشانند، لیکن در همین لحظه می‌یت را که تاکنون در پشت تنه‌ ژاکه از نظرش پنهان بود می‌بیند و حاج و واج بر جا می‌خکوب می‌شود و دستش را که می‌خواست بر شانه‌ ژاکه بگذارد به پهلو فرو می‌افتد.

من بی‌آنکه صدا بلند بکنم وسط می‌افتم:

– ژاکه، ننه‌ات به من نگفته بود که می‌یت اینجا مخفی شده، من خودم حدس

زدم.

– ژاکه مات و مبهوت به من نگاه می‌کند. حتی یک لحظه در گفته من شک نمی‌کند. حرفم را باور می‌کند و حتی پشیمان است از اینکه کوشیده بود چیزی را از من پنهان کند. من دنباله کار پدر را گرفته‌ام، یعنی میرا از اشتباه و دانای اسرارم. فال‌وینه به ریشخند به ژاکه می‌گوید: یعنی تو خودت را مرد رندتر از اربابان مالویل می‌دانستی!

حالا دیگر اسم من به صیغه جمع برده می‌شود. «پسرم» یا «اربابان»، که هیچ‌کدام از این عنوانها درست نیست. به فال‌وینه نگاه می‌کنم و به او ظن اندک پستی و سفلی می‌برم. ولی نمی‌خواهم درباره‌اش زود قضاوت کنم. چه کسی پس از ده سال بردگی برای آن مردک غارنشین فاسد نمی‌شود؟

رو به ژاکه می‌پرسم: ژاکه، وقتی برای به خاک سپردن پدر می‌رفتی آهسته در گوش ننه‌ات چه گفتی؟

ژاکه که دستهایش را به پشت گرفته، سرش به سینه فرو افتاده و چشمانش را به زمین دوخته است با خجالت می‌گوید:

– از او پرسیدم می‌ت کجاست، گفت در انبار. گفتم مبدا به اربابان بگویی. نگاهش می‌کنم و می‌گویم: ها! پس تو می‌خواستی از مالویل فرار کنی تا دوباره پیش او بیایی و با هم بگریزی؟

سرخ می‌شود و آهسته می‌گوید: بله.

– کجا می‌خواستی بروی؟ چطور نانش می‌دادی؟

– نمی‌دانم.

– ننه چه؟ او را در مالویل جا می‌گذاشتی؟

فال‌وینه که با ورود آن دو مرد از جا برخاسته است (عادتی که از واروورد به او تلقین شده یا نه، معلوم نیست) پهلوی می‌ت می‌ایستد و چون خسته هم هست با دو دست به میز تکیه می‌کند. ژاکه با دستپاچگی تمام می‌گوید:

– من به ننه فکر نکرده بودم.

فال‌وینه می‌گوید: به‌به، درست!

و قطره اشکی درشت از گوشه چشمش سرازیر می‌شود.

من تردید دارم در اینکه این زن اشکش توی مشکش باشد، ولی به هر حال ژاکه بیش از همه اهل خانه برای او عزیز بوده و بنابراین حق دارد قدری متأثر شود.

می‌ت دستش را روی دست فال‌وینه می‌گذارد، سرش را رو به او بلند می‌کند، به او می‌نگرد و در ضمن با حالتی سر تکان می‌دهد که گویی می‌خواهد بگوید: ولی من تو را ترک نمی‌کردم. من خیلی دلم می‌خواست صدای می‌ت را بشنوم، ولی از طرفی می‌دانم که او اگر حرف نمی‌زند نگاهش همه چیز را می‌گوید. شاید از زمان واروورد و از سکوتی که او ظاهراً به همه تحمیل می‌کرده دخترک عادت به این شکل‌بازی کرده است. باز می‌پرسم:

– ژاکه، تو برای اجرای این نقشه موافقت می‌ت را جلب کرده بودی؟

می‌ت به شدت سر تکان می‌دهد و ژاکه با ناراحتی تمام به او نگاه می‌کند.

با صدای ضعیفی که من به زحمت می‌شنوم می‌گوید: نه.

سکوتی برقرار می‌شود. باز می‌گویم: می‌ت به میل و رضای خودش با ما به مالویل می‌آید. ننه هم همین‌طور. و تو، ای ژاکه، بدان که از این دقیقه که من دارم با تو صحبت می‌کنم هیچ‌کس حق ندارد بگوید می‌ت مال من است. نه تو، نه من، نه توما و نه هیچ‌کس دیگر در مالویل. فهمیدی؟

با اشاره سر می‌گوید بلی، و من ادامه می‌دهم: چرا می‌خواستی وجود می‌ت را در استخر از من پنهان کنی؟

با صدای ضعیفی می‌گوید: خودت می‌دانی چرا؟

– می‌ترسیدی که من با او هم‌خوابه شوم؟

– آه، برای این نه. اگر خود او مایل به این کار باشد این حق توست.

– پس می‌ترسیدی که او را مجبور به این کار بکنم؟

آهسته می‌گوید: بله.

به عقیده من، اختلاف جزئی این دو صورت کاملاً به نفع اوست. او به فکر خودش نبوده، به فکر می‌ت بوده. با این وصف احساس می‌کنم که باید قدری خشنتر باشم. او با آن چشمان مظلوم و سگی خود مرا خلع سلاح خواهد کرد و این اشتباه است. باید به او تلقین کنم که طرز رفتارش چگونه باشد، چون از این پس با ما زندگی خواهد کرد. می‌گویم:

– گوش کن، ژاکه، مطلبی هست که تو باید خوب بفهمی. در استخر است که آدم

می‌کشند، به زنان تجاوز می‌کنند، مردم را می‌زنند و اسب همسایه را می‌زدند. در مالویل هیچ از این جور کارها نمی‌کنند.

با چه حالتی از این اخطار ملامت‌آمیز استقبال می‌کند! و من هم قاعدتاً نباید معلم خوبی برای دادن درس اخلاق باشم. و خیال می‌کنم معنی این حرف این است که من مردم‌آزار نیستم، چون از شرم و خجلت دیگران لذت نمی‌برم. مطلب را درز می‌گیرم و می‌پرسم: اسم اسب تو چیست؟
- مالابار.

- خوب. می‌روی مالابار را به گاری می‌بندی. ما امروز نمی‌توانیم تماماً اسباب‌کشی کنیم و فقط قسمتی از اثاث را می‌بریم. فردا با مالابار برمی‌گردیم و آمارانت را هم به گاری خودمان می‌بندیم. البته هرچند بار که لازم شد می‌آییم و می‌رویم.

ژا که فوراً به طرف در می‌رود و خوشحال است که دست به کار می‌شود. توما هم، به نظرم، با بیملی چرخ‌ری روی پاشنه‌های پای خود می‌زند تا همراه او برود. من او را صدا می‌زنم:

- تو دیگر لازم نیست بروی، توما. یعنی حالا خیال می‌کنی که او دربرود! توما خوشحال از اینکه از تماشای می‌یت محروم نشده است بر می‌گردد و باز غرق تماشا می‌شود. این حالت محو شدن او به نظرم احمقانه می‌آید، غافل از اینکه خود من همین یک لحظه پیش این حال را داشتم. و اما می‌یت چشمان زیبایش را از چشمان من یا بهتر بگویم از لبهای من بر نمی‌دارد، گویی مترصد همه حرکات لبان من است تا به محض اینکه حرفی بزنم دنبال کند.

باز به صحبت ادامه می‌دهم. اصرار دارم که همه چیز روشن شود.

- می‌یت، مطلبی هست که دلم می‌خواهد به تو بگویم. در مالویل هیچ‌کس تو را به کاری که خودت نخواهی مجبور نخواهد کرد.

و چون او جواب نمی‌دهد باز می‌گویم: فهمیدی؟

سکوت. فال‌وینه می‌گوید: البته که فهمیدم.

بیتابانه می‌گویم: بگذار خودش حرف بزند، فال‌وینه.

فال‌وینه رو به سوی من برمی‌گرداند و می‌گوید: او نمی‌تواند حرف بزند. لال

است.



یاد از آن بازگشت سر شب به مالویل! من در رأس کاروان بر پشت لخت آمارانت سوار بودم، تفنگم را چنان به شانه حمایل کرده بودم که لوله آن روی سینه‌ام افتاده بود، می‌یت به ترک من نشسته و از پشت، دو دستش را محکم به دور کمرم حلقه کرده بود، چون در آخرین لحظه، با یکی از همان شکلکهای خود به من حالی کرده بود که دلش می‌خواهد به ترک مرکب من سوار شود. من آهسته می‌راندم، چون اگر مادیانم زیاد دور برمی‌داشت مالابار که حاضر بود تا آن سر دنیا هم به دنبال او بدود قدم تند می‌کرد و در نتیجه گاری را به تکان و حرکت بسیار شدید وامی‌داشت. در گاری، علاوه بر فال‌وینه و ژاکه و توما، توده عظیمی از لحاف و تشک و چیزهای تلف‌شدنی بار بود. به خصوص، ماده گاو پازبایی هم که شکم برآمده‌اش دست و پاگیرش بود و با طنابی به ته گاری بسته بود لنگ‌لنگان راه می‌پیمود و فال‌وینه نخواستہ بود او را حتی یک شب در استخر به جا بگذارد، چون به من گفت که احتمال می‌رود هر آن بزاید.

راه تپه و مزرعه سابق «کوساک» را که اینک تبدیل به خاکستر شده بود در پیش گرفتیم، چون با یدک گاری، عبور از دیوارهای سنگی خشکی که در فرود به طرف دره رون آن دشت کوچک را مسدود کرده بودند مطرح نبود. به خصوص، ژاکه به من اطمینان داد که این راه گرچه دورتر است ولی با تنه‌های سوخته و فروریخته درختان مسدود نشده است، و این موضوع را از آنجا می‌دانست که در ایامی که به امر پدرش برای جاسوسی وضع ما تا نزدیکیهای مالویل می‌آمد چندین بار از همین راه آمده و رفته بود.

همینکه کاروان از چمن پر نشیبی که تا کوساک سر بالایی بود به زحمت عبور

کرد به جاده قیراندود افتادیم، و چون شب شده بود به دلم افتاد که پیش‌پیش بروم تا رفقایم را در مالویل از سلامت خود خاطر جمع کنم؛ لیکن وقتی دیدم، یا بهتر بگویم، وقتی شنیدم که مالابار از پی آمارانت بر قلوه‌سنگهای جاده به یورغه درآمده و ماده‌گاو، که کشیدگی طناب خفه‌اش می‌کرد، ناله سرداده است دهنهٔ مادیانم را کشیدم و باز آهسته کردم. با آنکه فال‌وینه به طرز خطرناکی در عقب گاری به بیرون خم شده بود و ماده‌گاو را دلداری می‌داد و ناز و نوازش می‌کرد مدتی طول کشید تا حیوان بیچاره آرام گرفت. ضمناً بگویم که ماده‌گاو «مارکیز»^۱ نام داشت و این نام او را در سلسله مراتب اشرافیت پایتتر از پرنسس ما قرار می‌داد. عموی من نقل می‌کرد که در زمان انقلاب کبیر، وقتی شروع به بیرون راندن اشراف سابق کردند، «نقل‌علی»های طرفهای ما این عنوانهای اشرافی را برای مسخرگی روی چهارپایان خود گذاشتند. و لامنو معتقد بود که بعد از آن همه بدیها که اشراف در حق ما کرده بودند این کمترین انتقامی بود که می‌گرفتیم، و می‌گفت: تو باور نمی‌کنی، امانوئل، حتی در زمان ناپلئون سوم یک کنت کله خر در لاروک بود که درشکه‌چی خودش را به دار زد، چون از امر او سرپیچی کرده بود. و آن بیچاره را حتی یک روز هم به زندان نینداخت.

فکرم متوجه دورتر از زمان انقلاب شده بود که ناگاه برج سردر مالویل را در پرتو مشعلها روشن دیدم. از اینکه خانهٔ خود را باز می‌دیدم دلم گرم شد و به درستی پی بردم که وقتی یک «خان» قرون وسطایی تندرست و پیروز و با ارابه‌های مملو از غنیمت و اسیر از جنگ دور و درازی به قصر خود برمی‌گشت چه احساسی داشت. مسلماً این تشبیه در مورد من کاملاً صادق نبود. من به می‌یت تجاوز نکرده بودم و او اسیر من نبود. برعکس، من او را آزاد کرده بودم. اما غنیمت قابل توجه بود و بسیار بیش از آن سه نانخور اضافی که با خود آورده بودم کفایت می‌کرد. غنایم عبارت بود از دو ماده‌گاو، یکی به نام مارکیز که پا به زابود و دیگری که حسابی شیر می‌داد و او را موقتاً با یک گاو نر و یک خوک نر و دو خوک ماده (غیر از خوکی که تازه ذبح شده بود و گوشت آن را با خود می‌آوردیم) در «استخر» گذاشته بودیم و دو سه چندان مرغ خانگی بیش از آنچه سابقاً لامنو نگاه می‌داشت

1) Marquise

و به خصوص مقدار زیادی گندم، چون واروورد عادت داشت که گندم لازم برای نان خود را خود تهیه کند. معروف بود که مزرعه او مزرعه فقیری است چون «واروورد» هیچ خرج نمی‌کرد. در واقع، چنانکه گفتیم، این مزرعه چند قطعه زمین بسیار خوب روی تپه طرفهای کوساک داشت و آن شب من حتی یک‌دهم ثروت استخر را با خود به مالویل نیاورده بودم. حساب می‌کردم که بایستی تمام روز فردا و پس فردا نیز با دو گاری که داشتیم چندین بار برویم و بیاییم تا همه اشیاء و اغنام را بیاوریم.

واقعاً عجیب بود که نمودن اتومبیل سیر زندگی را چنین عوض می‌کرد: از کوساک به مالویل با اسب درست یک ساعت طول کشید و حال آنکه من این راه را با اتومبیل خود در ده دقیقه طی می‌کردم. و چه فکرها که در این راه پیمایی کند و پرتکان به سرم نزد، در آن دم که بر پشت لخت آمارانت سوار بودم و گرمی و عرق تن او را احساس می‌کردم و پشت سر من می‌ت دو بازویش را به دور کمرم حلقه کرده و صورتش را به پس گردنم چسبانده بود و پستانهایش را به پشتم فشار می‌داد. و به راستی که چه هدیه‌های گرانبهایی به من ارزانی می‌داشت! و چه تانی عاقلانه‌ای بود در راه رفتن ما! برای نخستین بار از روز واقعه حس می‌کردم که خوشبختم. خوشبخت بودم ولی نه کاملاً. به واروورد هم فکر می‌کردم که زیر خاک خوابیده بود، دهان و چشمانش پر از خاکی بود که روی سینه‌اش را هم گرفته بود. چه جبار حيله گری! چه حرامی پرشور و شری! تنها با قانون خود می‌زیست و گردن به چنبر هیچ قانونی نمی‌داد. گردآورنده دامهای نر هم بود، چون جمع کردن آن همه دام تخمی، یعنی یک خوک نر، یک اسب تخمی و یک گاو نر در یک مزرعه کوچک تجملی بیسابقه به شمار می‌رفت. در جایی که همه کشاورزان بجز حیوان ماده پرورش نمی‌دهند و همه ماده گاوهای ما باکره هستند و فقط از راه لقاح مصنوعی حامله می‌شوند واروورد برای جنس نر احترامی قابل بود. علت این بود که او در هر امری می‌خواست فقط به خود متکی باشد. و من در این روش قابل بودن به سلطه جنس نر اعتقادی شبه مذهبی می‌دیدم. خود او هم که «ابرنر» جنس دو پای استخر بود عقیده داشت که همه زنهای خانواده حتی نادرتهایش از حین بلوغ به او تعلق دارند.

به مالویل نزدیک می‌شویم و من اکنون به زحمت می‌توانم آمارانت را که هر

لحظه به یورغه درمی‌آید نگاه دارم. لیکن به خاطر آن مارکیز بیچاره هم شده - که از عقب گاری می‌آید و شکم گنده‌اش بین پاهای کوتاهش در نوسان است - آرنجهایم را به پهلو می‌فشارم و با زور هر دو دستم نگاهش می‌دارم. از خود می‌پرسم مادیان من درباره‌ی روزی که گذرانده است چه فکر می‌کند. ربوده شده و بکارتش را از دست داده است و اینک به قرارگاه خود بازش می‌آورند. ای شیطان! حالا خوب می‌فهمم که چرا به دنبال رباینده‌ی خود چنین آسان رفته بود: از او بوی اسب تخمی شنیده بود. و حالا بایستی بل‌آمور نیز در قرارگاه خود در «حمایت مادران» بوی نزدیک شدن ما را شنیده باشد، چون صدای شیهه‌ای از دور می‌آید که آمارانت به آن جواب می‌دهد و مالابار نیز که دیگر تعجبی ندارد با صدای نکره‌ی خود شیهه سر می‌دهد. (لابد با خود می‌گوید: به‌به! پس مادیان دیگری هم هست!) شب پر از بوی چهارپایانی است که در سیر و سفرند و یکدیگر را صدا می‌زنند و به هم جواب می‌دهند. فقط ماییم که هیچ حس نمی‌کنیم، یا لااقل با دماغ، چون می‌ت تمام طول پشت مرا در بر گرفته و رانها و شکم و پستانهایش را به من چسبانده است. وقتی آمارانت شروع به یورغه رفتن می‌کند می‌ت بیشتر خود را به من می‌چسباند و با فشار دادن دو دست خود به روی شکم من بیشتر خود را به من قلاب می‌کند. بیشک این اول بار است که می‌ت بر یک اسب بی زین سوار می‌شود و لابد هرگز آن را فراموش نخواهد کرد. من هم همینطور. همه‌ی این انحنایها که پشت سر منند زنده‌اند و می‌تپند و مرا گرم می‌دارند. حس می‌کنم که در چیزی فرو رفته‌ام، به چیزی دوخته شده‌ام، جا افتاده‌ام. کاش من هم می‌توانستم به جای فکرکردن شیهه بکشم و در آغوش سعادت فعلی خود از آینده نترسم.

در مالویل از لحاظ مصرف مشعل اسراف کرده‌اند: دوتا روی برج سردر و دوتای دیگر را در مزغله‌های کوشک ورودی افزاشته‌اند. قلم شروع به تپیدن می‌کند و به قلعه‌ی عجیب خود که چنین مستحکم است و چنین خوب از آن مراقبت می‌شود می‌نگرم. و در حالی که از سر بالایی تند منتهی به قلعه صعود می‌کنیم من در روشنایی تیره‌ی مشعلها برج قائم را در عقب صحنه و کوشک ورودی را در قسمت جلو و دنباله‌ی آن یعنی باروی قلعه را تماشا می‌کنم و اندکی بعد، بر فراز بارو سایه‌هایی ظاهر می‌شوند که من هنوز خوب تمیزشان نمی‌دهم و معلوم است که از لای مزغله‌ها گردن می‌کشند. یکی از ایشان مشعلی را بر بالای دیواره‌ی لبه‌ی بارو تکان

می‌دهد؛ یکی هم داد می‌زند:

– تویی، امانوئل؟

متأسفم که مرکبم رکاب ندارد والا روی رکاب بلند می‌شدم. داد می‌زنم:

– بلی، منم و توما و عده‌ای را هم با خود آورده‌ایم!

غریو و هلهله است و حرفهای نامفهوم. صدای کرکر دو لنگه دروازه سنگین قلعه را که از چوب بلوط است و بر پاشنه می‌چرخد می‌شنوم. لولاهای بزرگ دروازه خوب روغنمالی شده‌اند، و این صدای چوب در است که از تکان می‌نالد. از آستانه در قلعه عبور می‌کنم و مشعلدار را می‌شناسم: مومو است. می‌گویم:

– مومو، ماده‌گاو که آمد تو در را دوباره ببند!

مومو از فرط هیجان جیغ می‌کشد: امانوئل! امانوئل!

لامنو هم از خوشحالی می‌خندد و به بانگ بلند می‌گوید: ماده‌گاو! به‌به! برامان

ماده‌گاو هم که آورده است!

پسو هم داد می‌زند: بلی، یک اسب تخمی هم آورده!

چه قهرمانی شده‌ام من! و چه حرفها که دربارهم می‌زنند! اشباح سیاهی می‌بینم که تکان می‌خورند ولی هنوز چهره‌ها را تشخیص نمی‌دهم. بل‌آمور را می‌بینم که در قرارگاه خود، در چند متری ما، بوی اسب شنیده و با تمام نفس شیهه می‌کشد، سم بر در قرارگاهش می‌کوبد و قشقرقی به راه انداخته است که آن سرش ناپیداست، و مالا‌بار و آمارانت به نوبه به او جواب می‌دهند. جلو در «حمایت مادران» می‌ایستم تا بل‌آمور اسبها را ببیند و آرام بگیرد. نمی‌دانم آنها را تشخیص می‌دهد یا نه، ولی این‌قدر هست که خاموش می‌شود. من خودم که جایی را نمی‌بینم، چون مومو که مشعل به دست دارد مشغول بستن دو لنگه سنگین در قلعه است و لامنو هم که چراغ قوه را دارد (و اول بار است که بعد از آنکه به او سپرده‌ام از آن استفاده می‌کند) سرگرم بازرسی ماده‌گاو در پشت‌گاری است. اینک رفقا به دور آمارانت جمع شده‌اند و من حالا پسو را با تنزیب سفیدی که به دور سرش پیچیده‌اند تشخیص می‌دهم. کسی که از قد و قواره‌اش گمان می‌کنم کولن باشد دهنه‌آمدان مرا گرفته است، و چون مادیان سر پایین می‌گیرد من پای راستم را از روی گردن او بالا می‌آورم و می‌پریم پایین، شیوه‌ای برای پیاده شدن که من هیچ دوست ندارم چون به نظرم قرتی‌بازی می‌آید، ولی با بودن می‌یت به ترک من، که اینک

دستهایش را از کمر خود بازکرده‌ام، راه دیگری برای پیاده شدن نیست. هنوز پیام به زمین نرسیده پسو مرا در هوا می‌قاید و بی‌هیچ شرم و خجالتی به باد بوسه می‌گیرد. می‌گویم: بس کن، زالو! سر و صورتم را تف‌مالی کردی! خنده‌ها، خوشحالیها، تنه‌زدنها، فحشها و ضربه‌های محکم آرنج تمامی ندارد. آخر به یاد می‌یت می‌افتم که هنوز سوار است، کمرش را می‌گیرم و پایشش می‌آورم. وزنش متناسب با اسمش سبک است! می‌گویم: این هم می‌یت ریزه‌میزه!

در این هنگام، مومو که شمعش را در دست تکان می‌دهد می‌رسد، و می‌یت ناگهان با همهٔ برجستگیهایش و با آن هالهٔ گیسوان سیاهش از تاریکی درمی‌آید. سکوت مرگ بر همه حکمفرما می‌شود. هر سه نفر مات و مبهوت می‌مانند، و مومو نیز، ضمن اینکه مشعل در دستش است، شروع به لرزیدن می‌کند. نگاهها همه خیره و پرتوافکن است. صدایی بجز صدای نفسها در نمی‌آید. و در چند متری ما، لامنو است که با خود حرف می‌زند و در عقب‌گاری به زبان محلی و با مهر و محبت خاصی به ماده‌گاو غریبه خوشامد می‌گوید: اوه، زیبای من! نازنین من! شکم‌گندهٔ عزیز من که وقت زاییدن است و تنت هم خیس عرق! این بی‌انصافها را ببین که تو زبان‌بسته را با گوساله‌ای که در شکمت پایین افتاده این همه راه دوانده‌اند.

چون سکوت رفقا ادامه دارد و هنوز هیچ‌کدام کوچکترین حرکتی به دستها و پاهای خود نداده‌اند تصمیم می‌گیرم همه را یکی پس از دیگری معرفی کنم: این پسو، این کولن، این مسونیه، و این هم مومو. می‌یت دست به سوی یک‌یک ایشان دراز می‌کند و دستشان را می‌فشارد. یک کلمه حرف رد و بدل نمی‌شود. بهت و حیرت همچنان باقی است، بجز مومو که ناگهان در جا به رقص درمی‌آید و جیغ‌زنان می‌گوید: «مه‌می‌ی‌نه! مه‌می‌ی‌نه!» (که به گمانم تحریف کلمهٔ «می‌یت» است)، و همچنان که مشعلش را در هوا تکان می‌دهد ما را در تاریکی می‌گذارد تا برود مادرش را خبر کند. اینک سر و کلهٔ مادرش پیدا می‌شود. و چون مشعل مومو با خود مومو رفته است و معلوم نیست به کجا - شاید هم برای تماشای ماده‌گاو - لامنو چراغ قوهٔ خود را روی می‌یت می‌گیرد و سر تا پای او را ورنانداز می‌کند. شانه‌های گرد و غلبنه، سینهٔ برآمده، سرینهای ورزیده و ساقهای پر عضلهٔ او همه از زیر نور چراغ رد می‌شوند.

آخر می‌گوید: به‌به! به‌به!

و بجز این، یک کلمه حرف از دهان او بیرون نمی‌آید. می‌یت که لال است خاموش است. رفقا هم از بهت و حیرت بدل به سنگ شده‌اند. از طرز طول دادن گردش چراغ به دور تن ورزیده و متناسب می‌یت حس می‌کنم که لامنو او را پسندیده است؛ و این پسند لااقل به سبب زورمندی دخترک و استعداد او در بچه‌آوردن و قدرتش در کار کردن که هست. به ملاحظهٔ اخلاقی، لامنو اظهار عقیده‌ای نمی‌کند و بجز همان دوبار «به‌به!» چیزی نمی‌گوید. خاموش می‌ماند و یک کلمهٔ دیگر حرف نمی‌زند. می‌فهمم که این سکوت او از احتیاط است و از نترتی که از جنس زن دارد. خوب می‌دانم که الان چه فکری دارد می‌کند: معهدا بچه‌ها، نباید هوای مهمه‌های این زن به کله‌تان بزنند! زن زن است و بین زنها به ندرت یکی خوب پیدا بشود.

نمی‌دانم می‌یت از سکوت مضاعف حضار - سکوت هاج و واج رفقا و سکوت عاری از ادب لامنو - ناراحت شده است یا از چیزی دیگر، ولی توما که از بالای گاری به زمین می‌پرد وضع را از وخامت درمی‌آورد. می‌بینمش مثل شاخ شمشاد که به محض پیاده شدن، دو تفنگ را از دست اسیرمان که هنوز روی گاری نشسته است می‌گیرد. اینک توما هم در میان ماست و در هر دو دستش تفنگ دارد. از او هم به گرمی استقبال می‌شود ولی شاید نه با آن شور و هیجان که از من شد یا با آن بهت و حیرت که از می‌یت به عمل آمد. لیکن توما هم از تنه‌ها و مشت‌های دوستانه و ضربه‌های آرنج بی‌نصیب نمی‌ماند. حتی اول بار است که می‌بینم رفقا هلش می‌دهند و تنه به او می‌زنند. و این نشانه‌ای است بر اینکه او کاملاً در جمع جا افتاده است. من از این بابت خوشحالم و او هم ذوق کرده است و گرچه هنوز قدری خشک و قدری ناشیانه و مثل یک شهری وارفته و دست و پا چلفتی است، ولی به هر حال آن قدر که ارزش برمی‌آید به این شوخیها دوستانه جواب می‌دهد.

لامنو می‌گوید: خوب، امانوئل، تو خودت چطوری؟

می‌بینمش که با فاصلهٔ زیادی کوتاه‌تر از من به من لبخند می‌زند، سرش را که به سر مرده می‌ماند بلند کرده و تنهٔ ریز و نحیفش را بر پاهای کوچکش که به سیخک پای مرغ می‌مانند راست نگاه داشته است. در تمام آن بدن یک گرم چربی پیدا نمی‌شود. اما من از این لاغری در مقایسه با گوشت پرورار فال‌وینه خوشم می‌آید.

به زبان محلی می‌گویم: باز هم خوشحالم که تو جز به ماده گاو به چیز دیگری هم می‌پردازی!

آرنجهایش را می‌گیرم و مثل پر به هوا بلندش می‌کنم و هر دو گونه‌اش را می‌بوسم، و در عین حال قدری هم از استخر و از واروورد و خانواده‌اش برای او تعریف می‌کنم. ماجرای واروورد هیچ اسباب تعجبش نمی‌شود چون قبلاً آوازهٔ بدنامی او به گوشش رسیده بود.

آخر می‌گوید: من دیگر می‌روم. تا شما بار گاری را خالی می‌کنید من برای همه‌تان غذا تهیه خواهم کرد.

دارد به طرف ساختمان می‌رود، با قدمهای ریز و تند دور می‌شود، شب‌چی است در سیاهی شب، گردی نور چراغش در جلوش می‌رقصد و وقتی به پل متحرک و به پای باروی دوم می‌رسد قدش از آن هم که هست کوتاهتر به نظر می‌رسد. داد می‌زنم:

— آئی منو، برای نه نفر غذا درست کن. توی گاری دو نفر دیگر هم هستند.

نیم ساعت بیشتر نمی‌کشد که هشت نفری بار گاری را خالی می‌کنیم و همه را ولو به طور موقت به «حمایت مادران» می‌بریم، بجز لحاف و تشکها را که من تصمیم می‌گیرم به درون ساختمان ببرم تا سه نفر تازه‌وارد را منزل بدهم. همه چیز با نظم و ترتیب انجام می‌گیرد بجز چند فقره شلوغکاری مالابار (ولی ژاکه که جلو دماغ اسب ایستاده است باید با دو رشته لگامی که در دهان حیوان هست آرامش کند) و بجز چند فحش و ناسزا به مومو که به جای آنکه مشعل را جلو ما بگیرد زیر شکم مالابار گرفته است. می‌گویم لعنتی مومو، چه کار داری می‌کنی؟ داد می‌زند که: «ای چی‌یه! ای چی‌یه!» می‌گویم مومو مشعل را برای ما نگاه دار والا یک اردنگی به در کونت می‌زنم، ولی او هی تکرار می‌کند: «ای چی‌یه! ای چی‌یه!» ضمناً کمر راست می‌کند، آن بازویش را که آزاد است شق می‌کند تا اندازهٔ آلت اسب را که موجب تعجبش شده است به ما هم نشان بدهد. و عجب آنکه پسو حرکت او را تفسیر نمی‌کند. لابد به خاطر می‌یت خودداری می‌کند.

پس از آنکه حیوانها را تیمار می‌کنیم و به آخور می‌بندیم (مالابار را در جایی که قبل از روز واقعه اسب تخمی خود را می‌بستم، در قرارگاهی که حیوان نه می‌تواند بند خود را بگسلد و نه در را بشکند تا به سراغ مادیانها برود) به حیاط

دوم می‌رویم و لحافها و تشکها را به طبقه اول منزل حمل می‌کنیم و فوراً به طبقه همکف برمی‌گردیم. آنجا، در آن تالار بزرگ، بخاری را روشن کرده و سفره را چیده‌اند و در وسط آن میز دراز کذایی یک چراغ نفتی کهنه متعلق به مرحوم عمو که کولن در غیاب ما آن را پیدا کرده و درستش کرده است بعنوان آخرین نشانهٔ تجمل و روشنایی خودنمایی می‌کند.

لیکن لامنو در استقبال از ما حرارتی از خود بروز نمی‌دهد. همینکه من در رأس آن گروه کوچک پیش می‌روم او با آن ریخت سیاه و استخوانیش رو بر می‌گرداند و با چشمان پرتهدید و لبهای به هم فشرد و با دندان غرورچه به من نگاه می‌کند. پشت سر من، گروه توقف می‌کند. تازه‌واردان وحشت کرده‌اند و قدیمیها دقیق شده‌اند و زیر جلی مسخرگی می‌کنند.

لامنو به لحنی غضب‌آلود می‌گوید: پس آن دوتای دیگر کجا هستند؟ استخریها را می‌گویم، غریبه‌ها را! راستی راستی مثل اینکه خودمان کم نانخور داشتیم!

من آرامش می‌کنم و همهٔ ثروتی را که از استخر با خود آورده‌ام یک‌یک برمی‌شمارم، بدون به حساب آوردن گندم که می‌توانیم از آن برای خود نان تهیه کنیم، و بدون اشاره به لباسی که برای پسر آورده‌ایم، چون واروورد به قد و قوارهٔ پسر بود. و بالاخره برای خود او هم کمک و دستیار آورده‌ایم. در اینجا، من ژاکه را از میان گروه بیرون می‌کشم و به او نشانش می‌دهم.

این کار من اثر خوبی می‌بخشد. لامنو در برابر پسرهای خوشگل و به‌طور کلی در برابر جنس نر بی‌اختیار است (از حرفهای اوست که: امانوتل، از ده تا مرد نه‌تاشان سرشت خوبی دارند.) خاصه وقتی که شانها و بازوهای هم مثل ژاکه داشته باشند! به او هم مثل می‌یت دست نمی‌دهد و سلام و احوالپرسی نمی‌کند (چون هرچه باشد یک غریبهٔ استخری است: یک کهنهٔ جلقاب که نمی‌تواند حوله بشود) فقط مختصر سری برای او تکان می‌دهد. از نظر اصل و نسب، لامنو برای یک دوشس هم تره خرد نمی‌کند.

– و این هم...

می‌خواهم فال‌وبینه را معرفی کنم، اما لامنو مجال نمی‌دهد و حتی نمی‌گذارد اسم او را هم به زبان بیاورم، چون خودش او را دیده و بسیار زودتر از آنکه من بتوانم جلوش را بگیرم زده زیر خنده، و به تصور اینکه «غریبه» زبان محلی را نمی‌فهمد

با همان زبان شروع می‌کند:

– وای خدایا! این خوک دیگر کیست، امانوئل؟ این تحفه نظنز کیست که تو برای من آورده‌ای؟ این چیست که روی دست من می‌گذاری؟ یک پیره گفتار که هفتاد سالش است (خود لامنو اگر خوب به خاطرمانده باشد هفتاد و پنج سال دارد). باز آن دختره جوان که من می‌فهمم چه خدمت‌های کوچکی به شخص تو خواهد کرد! اما این ماده خوک پیر که از بس گنده است کونش را هم نمی‌تواند تکان بدهد به هیچ دردی نمی‌خورد جز اینکه در آشپزخانه دست و پاگیر من باشد، و جز اینکه بیش از سهم خودش کوفت بکند!

آنگاه به لحنی حاکی از نفرت افزود: آن هم پیر، که کافی است من به قیافه‌اش نگاه کنم و دلم درد بگیرد! با این همه چین و چروک و این همه چربی که گویی یک کوزه پیه آب‌کرده خوک را در بشقابی خالی کرده‌اند!

فال‌وینه سرخ شده است و نفسش در نمی‌آید و قطرات درشت اشک که من خوب با آنها آشنایی یافته‌ام بر پهنه یک‌دست گونه‌ها و غبغب‌هایش می‌غلند. منظره غم‌انگیزی است که از چشم لامنو به دور می‌ماند، چون او وانمود می‌کند که نظر به غریبه ندارد و روی سخش با من است.

– از این گذشته، این پیر گفتار مال طرفهای ما هم نیست، بلکه بیگانه است و مثل پسرش وحشی است. مردی که با دختر خودش زنا کرده باشد از کجا معلوم که با مادر خود نکرده است؟

این تهمت ناروا چندان از حدود ادب خارج است که به فال‌وینه قدرت اعتراض می‌دهد. به همان زبان محلی می‌گوید:

– ولی واروورد پسر من نیست، داماد من است!

سکوت. لامنو حیرت‌زده رو به سوی او برمی‌گرداند و برای نخستین بار به او به چشم یک موجود انسانی می‌نگرد. در عین حال که معذب است می‌گوید:

– پس تو زبان محلی بلدی!

قدیمیها نگاههایی با هم رد و بدل می‌کنند و زیر جلی می‌خندند. فال‌وینه می‌گوید: خوب، دیگر چه؟ من که در لاروک به دنیا آمده‌ام! شاید تو فال‌وین را که دم قلعه دکان دارد بشناسی. من خواهر او هستم.

– همان فال‌وین کفاش را نمی‌گویی؟

- چرا.

لامنو می‌گوید: وا! او که پسر عموی من است!

عجب! اکنون نکته‌ای که باید روشن شود این است که چرا لامنو «فال‌وینه» را نمی‌شناخته و حتی هرگز هم او را ندیده بوده است. ولی کم‌کم به آن‌جاها هم می‌رسیم و من حالا دیگر خیالم از طرف هر دو راحت است. لامنو می‌گوید:

- امیدوارم آنچه گفتم به دل نگیری، چون منظورم به تو نبود.

فال‌وینه می‌گوید: حرف توهین‌آمیزی نزدی.

لامنو می‌افزاید: به خصوص برای موضوع چاقی. اولاً چاق بودن تو که تقصیر خودت نیست؛ ثانیاً به این معنی هم نیست که تو بیش از دیگران غذا می‌خوری (این کنایه را هم می‌توان به عنوان یک تعارف مؤدبانه به حساب آورد و هم به مثابه یک هشدار).

فال‌وینه که مثل یک بره نرم شده است تکرار می‌کند: گفتم حرف توهین‌آمیزی

نزده‌ای.

خوب شد، دو پیرزن ما دارند با هم راه می‌آیند، آن هم بر مبنای یک سلسله مراتب سالم. من حتی لازم نمی‌دانم به این فکر بیفتم که در این مرغدانی کدام‌یک از این دو پیر مرغ باید فرمان براند و کدام‌یک باید به دیگری نوک بزند. با خوشحالی داد می‌زنم:

- بچه‌ها سر سفره! یاالله به سفره!

خودم در وسط می‌نشینم و به می‌ت اشاره می‌کنم که روبه‌روی من بنشینند. مختصر تردیدی در جمع پیدا می‌شود. پس از لحظه‌ای دودلی، توما طبق معمول در طرف راست من می‌نشیند و مسونیه در طرف چپ من. مومو تلاش می‌کند که خودش را در طرف چپ می‌ت جا کند، ولی لامنو به لحنی آمرانه او را صدا می‌زند و در طرف راست خود می‌نشانند و به این وسیله تلاش او را در نطفه خفه می‌کند. پسو به من نگاه می‌کند. به او می‌گویم: منتظر چه هستی، دیلاخ بیقواره! و او دستپاچه و خجول، تصمیم می‌گیرد در طرف راست می‌ت بنشیند. کولن که ظاهراً خونسردتر است در طرف چپ او می‌نشیند. و چون ژاکه هنوز بر سر پا مانده است جای بغل دست مسونیه را به او نشان می‌دهم و مطمئنم که به او لطف کرده‌ام، چون می‌تواند از آنجا، بی‌آنکه خم شود، می‌ت را ببیند. حال فقط یک صندلی در

کنار دست پسو خالی است که من آن را به فال‌وینه عرضه می‌کنم. این ترتیب با آنکه طبق نقشهٔ قبلی نیست بسیار خوب است. پسو که مرد مؤدبی است گاه‌گاه با او گپی خواهد زد.

من مثل دیو غذا می‌خورم ولی مشروب به اندازهٔ معمول و با قناعت می‌نوشم، خاصه که کار روزانهٔ من به پایان نرسیده است و پس از صرف شام باید شورایی تشکیل دهیم، چون باید تصمیماتی اتخاذ کنیم. با خوشحالی می‌بینم که رنگ و روی پسو به حال اول برگشته است. مخصوصاً خودداری می‌کنم از اینکه جلو روی ژاکه از او بپرسم پس‌گردنش چطور است، چون پسره از خجالت خودش را باخته است و حتی جرئت نگاه کردن به او را هم ندارد. بیشک پسو برای برداشتن تنزیب زخمش منتظر من مانده است، ولی من می‌خواهم به او بگویم که تا فردا هم صبر کند، مبادا شب هنگام بر اثر مالش زخم به بالش دوباره خونریزی کند. فال‌وینه سر به زیر انداخته است و دهان باز نمی‌کند و من حدس می‌زنم که از این سکوت عذاب می‌کشد، در ضمن وانمود می‌کند که به ژامبون خود ورمی‌رود و آن را ریزه‌ریزه می‌خورد تا اثر خوبی در لامنو ببخشد. اما این رنج بیهوده‌ای است که او به خود می‌دهد، چون لامنو سرش را از روی بشقابش بلند نمی‌کند.

تنها کسی که کاملاً طبیعی به نظر می‌رسد می‌ت است. به راستی او مرکزی است که همهٔ حرارت و عنایت حاضران دور میز همیشه متوجه او است. خود او از این حیث معذب نیست و قسم می‌خورم که به خاطر این موضوع فیس و افاده هم نمی‌فروشد. به یک یک ما با وقار و متانت بچه نگاه می‌کند. گاهی هم لبخند می‌زند. به همهٔ ما به نوبه خندیده، حتی به مومو، که من از اینکه تر و تمیز می‌بینمش متعجبم، چون فراموش کرده بودم که هم امروز صبح او را به زور در وان حمام انداختیم و شستیم.

شام هرچند به خوشی و شادمانی ولی در عین حال قدری معذب صرف می‌شود، چون من نمی‌خواهم آنچه را در استخر گذشته است با حضور تازه‌واردان نقل کنم، و اینان با اینکه آدمهای بی‌سروصدا و فروتنی هستند ما را قدری معذب کرده‌اند: همه این احساس را داریم که آنچه معمولاً و بدون فکر به هم می‌گوییم اگر در حضور ایشان بگوییم عیب خواهد داشت. از این گذشته، احساس کرده‌ایم که ایشان آداب و سنتی جداگانه دارند، چنانکه وقتی پشت میز شام نشستند هر سه علامت

صلیب کشیدند. من نمی‌دانم این آیین از کجا در ایشان رسوخ کرده است چون مسلماً از واروورد نیست. از طرفی، این کار در لامنو که همیشه آماده است در این غریبه‌ها به چشم وحشیان ماقبل تاریخ بنگرد اثر خوبی می‌بخشد.

مسونیه که در طرف چپ من نشسته است با آرنج به پهلو می‌زند و توما با حالی بسیار ناراحت به من می‌نگرد.

این دو که تنها بیدینان مسلم جمع ما هستند و تنها کسانی به شمار می‌روند که بیدینی برای ایشان مذهب ثانوی است، بیش از همیشه خود را در اقلیت احساس می‌کنند. کولن و پسو، هرچند در ایام قبل از روز واقعه به ندرت همراه زنان خود به نماز مسح می‌رفتند - چون این فریضه چندان به نظرشان مردانه نمی‌آمد - معهدا در مراسم مذهبی عید پاک شرکت می‌کردند. و اما من که نه رومی روم بودم و نه زنگی زنگ، در دو مکتب پرورش یافته و مخلوق دو رگه دو تعلیم و تربیت جداگانه بودم. این دو تربیت با هم نساخته و دیوارهای عظیمی از ایمان و اعتقاد در من فروریخته‌اند، چنانکه با خود می‌گویم آخر یک روز باید به صورتبرداری پردازم تا ببینم که در من چه باقی مانده است. لیکن گمان نمی‌کنم که هیچ‌گاه به چنین کاری دست بزنم. به هر حال من در این زمینه بسیار شکاکم و این بی‌اعتمادی من تنها شامل حال کشیشان نیست. مثلاً از کسانی هم که به خود می‌بالند از اینکه قلم بطلان بر خدا کشیده‌اند و مذهب را کهنه‌پرستی می‌دانند و فوراً یک مشت خرافات فلسفی به همان اندازه خشک و جبری را جانشین آن می‌کنند سخت بیزارم؛ با اینکه صورتبرداری مورد بحث را انجام نداده‌ام می‌گویم که کششی عاطفی برای آداب و سنن مذهبی اجداد خود در خود حس می‌کنم. خلاصه، همه تارها در من نگسسته است. از طرف دیگر، خوب متوجهم که گرایش به معنای پذیرش نیست.

به ضربه آرنج مسونیه جواب نمی‌دهم و چشمک توما را ندیده می‌گیرم. مگر می‌خواهیم در مالویل، علاوه بر مبارزه برای تصاحب می‌ت، یک جنگ مذهبی هم داشته باشیم؟ چون از چشم دو بیدین ما پنهان نمانده است که سه تازه‌وارد یک فرقه مذهبی در مالویل تشکیل خواهند داد، و این خود موجب نگرانی ایشان است چون مطمئن نیستند که من در این دسته‌بندی چه موضعی خواهم گرفت.

پس از صرف شام، ژاکه را می‌فرستم تا بخاری اتاق بالا را روشن کند، و وقتی او

برمی‌گردد من بلند می‌شوم و به تازه‌واردان می‌گویم:

– فعلاً امشب هر سه‌تان در طبقهٔ اول روی تشک‌ها تن می‌خواهید. فردا خواهیم دید که چه ترتیبی باید بدهیم.

فال‌وبنه قدری دستپاچه از جا برمی‌خیزد، چون نمی‌داند چگونه از ما خداحافظی کند، و لامنو که حتی نگاهی هم به او نمی‌اندازد در این کار کمکش نمی‌کند. می‌ت کمتر معذب است، شاید به این علت که از حرف زدن معاف است، و در عین حال قدری متعجب است و من خوب می‌دانم چرا. هر دو دستم را دراز می‌کنم و می‌گویم:

– یاالله، یاالله! من همراہتان می‌آیم.

و برای آنکه زودتر قال را بکنم از دور ایشان را به طرف در هل می‌دهم و در حین عبور از آستانهٔ در، نه از دهان تازه‌واردان زمزمهٔ شب‌به‌خیری درمی‌آید و نه از دهان قدیمها. در طبقهٔ اول، برای توجیه حضور خودم پنجره‌ها را به ظاهر واری می‌کنم که خوب بسته باشند و تشکها را که زیاد به آتش نزدیک نباشند. باز با همان حرکت دو بازوی گشادهٔ خود و با ناراحتی از اینکه می‌ت را چنین سرد و بی‌اعتنا ترک می‌گویم و حتی از نگاهش که به نظرم با حالتی استفهام‌آمیز به من دوخته شده است می‌گریزم، می‌گویم: خوب دیگر! انشاالله که خوش بخوابید!

و از آنجا می‌روم. اما او به همین آسانی مرا رها نمی‌کند. در حین فرود آمدن از پله‌های برج، او را نیز در خیال با خود می‌آورم و به تالار بزرگ، که اینک لامنو ظرفها را از آنجا برده و رفقا صندلیها را به دور آتش چیده و صندلی مرا در وسط گذاشته و منتظر مانده‌اند، باز می‌گردم. بر صندلی خود می‌نشینم و با نگاهی که به همه می‌کنم فوراً درمی‌یابم که تالار از وجود می‌ت مالا مال است، و ایشان نمی‌توانند به چیزی جز وجود او بیندیشند. نخستین کسی که نام او را بر زبان می‌آورد پسو است، و از اول هم شرط می‌بستم که او باشد. با حالتی به ظاهر بی‌اعتنا می‌گوید:

– دختر خوشگلی است، ولی بسیار کم حرف است.

– آخر لال است.

پسو می‌گوید: نه! ممکن نیست!

مومو که هم به رقت آمده و هم متوجه این نکته شده است که دیگر در مالویل

از نظر سخنوری در ردیف آخر نیست، می‌گوید:
 - او لالا! (او لال است).

سکوتی کوتاه. ما همه دلمان به حال می‌یت می‌سوزد.
 مومو با تفرعن تمام قد راست می‌کند و فریاد می‌زند: ماما! او لالا!
 لامنو در آن طرف به بافتن مشغول است. نمی‌دانم وقتی نخش تمام شد چه
 خواهد کرد؟ آیا او هم مثل پنلوپ^۱ بافته خود را و خواهد چید تا از سر بگیرد؟
 بی‌آنکه سر بلند کند می‌گوید:

- لازم نیست داد بزنی. شنیدم. من که کر نیستم.

به لحنی اندک خشک گفتم: می‌یت کر نیست، لال است.

لامنو گفت: بهتر! این جوری کارت‌ان به جر و بحث نخواهد کشید.

هرچه هم دلمان از وقاحت این متلک به هم خورده باشد نمی‌خواهیم اسلحه
 به دست لامنو بدهیم، ناچار خاموش می‌مانیم. و چون سکوت طولانی می‌شود من
 باز صحبت را به نقل ماجراهای روزی که در استخر گذرانده‌ایم می‌کشانم. از
 حماسه نظامی خود به سرعت می‌گذرم و راجع به روابط خانوادگی در داخل قبیله
 واروورد نیز زیاد شرح و بسط نمی‌دهم. این ملاحظه همچنان هست که اسلحه
 به دست لامنو داده نشود. به خصوص از ژاکه حرف می‌زنم و از سوءقصد او
 به جان پسو، از همدستی غیرارادی او در جرم و از وحشتی که پدرش بر او اعمال
 می‌کرد. در خاتمه نتیجه می‌گیرم که به رعایت اصول هم شده باید مجازاتی شامل
 محرومیت از آزادی برای او برید تا بداند که کار بدی کرده است و باز و سوسه
 نشود که مرتکب تکرار جرم گردد.

مسوئیه می‌پرسد: منظور تو از این محرومیت از آزادی چیست؟

من شانه بالا می‌اندازم و در جواب می‌گویم: البته متوجهید که ما او را حبس و
 زنجیر نخواهیم کرد. فقط او را ملزم می‌کنیم به اینکه از محوطه مالویل و حومه

۱) Pénélope، زن اولیس و مادر تلماک. شوهرش اولیس بیست سال او را تنها گذاشت و به سفر رفت.
 در این مدت خواستگاران بسیار پیدا کرد و او برای آنکه سرشان را به طاق بکوبد به بافتن جامه‌ای
 مشغول شد و قول داد که هر وقت کارش را تمام کند به یکی از خواستگاران شوهر کند. هر روز می‌بافت
 و شب بافته را وامی‌چید و روز بعد، از سر شروع می‌کرد و این بافتنی هیچ‌گاه تمام نشد تا شوهرش
 بازآمد. پنلوپ مظهر وفاداری در اساطیر یونانی است. - م.

آن خارج نشود. در سایر موارد، با او نیز مثل هر یک از افراد دیگر مالویل رفتار خواهد شد.

لامنو با تغییر می‌گوید: باه! باه! ولی تو اگر نظر مرا بخواهی...

به لحنی قاطع سخنش را می‌برم و می‌گویم: من نظر تو را نخواستم. خوشحالم که او را سر جایش نشانده‌ام. از اینکه فال‌وینه را با آن طرز خشک و زنده و بدون هیچ حرفی روانه کرده بود خوشم نیامده بود. آخر، فال‌وینه ناسلامتی دختر عموی او است. پس این بدعتی چه معنی دارد؟ در مورد خود من نیز حس می‌کنم که زیاده از حد لوس شده است. صرف اینکه مرا هم مثل مرحوم عمو رئیس و اربابی با سرشت خدایی می‌داند مانع از آن نیست که دایم مثل موش مرا می‌جود. لابد وقتی هم به درگاه خدا دعا می‌کند نمی‌تواند از آزار دادن و اذیت کردن خدا هم خودداری کند.

مسونیه می‌گوید: با این توضیحی که دادی من با نظر تو موافقم.

همه موافقتند و حتی از چشمه‌اشان می‌خوانم که با تودهنی‌ای که من به لامنو زدم موافقتند.

حال، درباره طول مجازاتی که باید برای ژاکه برید بحث می‌کنیم. نظرها متفاوت است. از همه سخت‌تر توما است، چون بر جان من ترسیده بود: نظر او ده سال است. و از همه باگذشت‌تر پسو است که معتقد به یک سال است. کولن با همان لبخند قدیمی خود می‌گوید: یک سال برای تاوان کله تو زیاد نیست.

او پنج سال پیشنهاد می‌کند و مصادره همه اموالش را. رأی می‌گیریم، تصویب می‌شود. بر عهده من است که محکومیت ژاکه را فردا صبح به او ابلاغ کنم.

آنگاه مسئله امنیت را مطرح می‌کنم. معلوم نیست گروه‌های دیگری در حال آوارگی در طبیعت با مقاصد تجاوزکارانه باقی نمانده باشند. از این پس باید مراقب خودمان باشیم. به روز بدون اسلحه از مالویل خارج نشویم و شبها علاوه بر لامنو و مومو دو نفر را در کوشک ورودی بخواهیم. از قضا در طبقه دوم کوشک ورودی یک اتاق خالی هست که بخاری هم دارد. پیشنهاد می‌کنم که یک گشتی مرکب از گروه‌های دونفره به پاسداری مشغول باشند. رفقا اصل پیشنهاد را می‌پذیرند ولی درباره تناوب این پاسداری و ترکیب گروه‌ها بحث پرهیجانی

درمی‌گیرد. پس از بیست دقیقه جر و بحث، تصمیمی که اتخاذ می‌شود این است که کولن و پسو در روزهای زوج و مسونیه و توما در روزهای فرد به نوبه در کوشک ورودی کشیک بدهند. بنا به پیشنهاد کولن و موافقت همه، من همیشه در برج سردر می‌مانم تا در موردی که حیاط اول با یک حمله غافلگیری تسخیر شد من مقاومت حیاط دوم را تشدید کنم.

تذکر می‌دهم که اگر دو نفر از ما همیشه در کوشک ورودی بخوابند یک اتاق در برج سردر آزاد خواهد شد، و پیشنهاد می‌کنم که اتاق وصل به حمام را که در طبقه اول است به می‌ت اختصاص بدهیم.

به شنیدن نام می‌ت همه از آن شور و هیجان می‌افتند و سکوت برقرار می‌شود. اتاقی که من به آن اشاره کردم، همه غیر از توما می‌دانند که محل سابق تشکیلات جلسات «گروه» بوده است. و در زمان «گروه»، صحبت کرده بودیم که دختری را با خودمان نگاه داریم تا هم برای ما آشپزی بکند و هم «هوا و هوسهای ما را اقناع کند». (جمله اخیر از خود من بود و من آن را در یک رمان پیدا کرده بودم، که به هر حال اثر زیادی بخشید، چون کسی به درستی نمی‌دانست منظور از «هوا و هوس» چیست.)

آخر مسونیه می‌پرسد: پس آن دو نفر دیگر چه؟

– به عقیده من، آن دو در همانجا که هستند بمانند.

سکوت. همه می‌فهمند که وضع اجتماعی می‌ت در مالویل نمی‌شود عیناً مثل وضع فال‌وینه یا ژاکه باشد. ولی درباره خود این وضع اجتماعی توضیحی داده نمی‌شود و کسی هم داوطلب نمی‌شود که به شرح و تفسیر آن پردازد.

چون سکوت ادامه می‌یابد من تصمیم می‌گیرم صحبت کنم. می‌گویم:

– خوب، حال وقت آن رسیده است که درباره خود می‌ت صریح باشیم. البته

شرطش این است که هرچه خواهیم گفت از اینجا بیرون نرود.

نگاهشان می‌کنم. همه موافقت، اما چون لامنو واکنشی از خود نشان نمی‌دهد و

سرش را از روی بافتنی خود برنمی‌دارد اضافه می‌کنم:

– تو هم منو، تو هم مکلف به حفظ اسرار هستی.

لامنو میلها را در بافتنی خود فرو می‌کند، بساطش را جمع می‌کند، از جا

برمی‌خیزد و در حالی که لبهایش را ورچیده است می‌گوید:

- من می‌روم بخوابم.
 - منظورم این نبود که تو بروی.
 - به هر حال من می‌روم بخوابم.
 - ببین منو، اوقات تلخ نشود.
 پشتش را به من می‌کند، جلو اجاق چمباتمه می‌نشیند تا چراغ پیه‌سوزش را روشن کند و می‌گوید: نه، اوقات تلخ نیست.
 و پشت سر آن یک مشت حرفهای نامفهوم بلغور می‌کند که معلوم نیست چه می‌گوید، ولی از لحن صحبتش پیداست که به خصوص نسبت به من، خوشایند نیست.
 من سکوت می‌کنم. پسو که همیشه مؤدب است می‌گوید:
 - منو، تو می‌توانی بمانی. ما همه به تو اعتماد داریم.
 من نگاههای پرمعنایی به پسو می‌کنم و همچنان به سکوت خود ادامه می‌دهم.
 در حقیقت بدم نمی‌آید که لامنو برود. از آن طرف، زمزمه‌های نامفهوم او کماکان ادامه دارد. کلمات «افاده» و «عدم اعتماد» را از آن میان تشخیص می‌دهم. خوب می‌فهمم که روی سخن او با کیست ولی همچنان در سکوت خود پافشاری می‌کنم.
 متوجهم که امشب در روشن کردن پیه‌سوزش عمداً دست دست می‌کند. گویا منتظر است به او بگویم بماند، ولی کور خوانده است.
 هم دماغ سوخته شده است و هم عصبانی. به لحنی خشک و کوتاه به پرسش می‌گوید:

- مومو، بلندشو بیا!

مومو که علاقه دارد به صحبت ما گوش بدهد می‌گوید:

- مه‌می‌خه جه‌مه‌نه! (من می‌خواهم اینجا بمانم).

وای بر بیچاره مومو که چه بد وقتی را برای نافرمانی انتخاب کرده است. لامنو چراغ پیه‌سوزش را از دست راست به دست چپ می‌دهد و با آن دست راست خشکیده و ریزه‌میزه‌اش کشیدهٔ آبداری به صورت او می‌نوازد. سپس، پشت به او می‌کند و می‌رود، و مومو که تسلیم شده است به دنبالش راه می‌افتد. من بار دیگر از خود می‌پرسم چطور ممکن است این نره‌خر احمق که چهل و نه سالش شده است هنوز طبعش قبول می‌کند که از مادر ریزه‌میزه‌اش کتک بخورد.
 لامنو در حین عبور از جلو گروه ما، فقط رو به پسو، می‌گوید:

— خداحافظ پسو، انشالله که خوب بخوابی!
پسو که از این ادب انحصاری قدری معذب شده است می‌گوید:

— تو هم انشالله خوب بخوابی!

لامنو دور می‌شود و مومو به دنبالش. پشت سر خود در را محکم به هم می‌زند و با این حرکت خشونت‌ی را که مادرش نسبت به او روا داشته است به من برمی‌گرداند. حتماً فردا او هم مثل مادرش با من قهر خواهد کرد. نیم قرن عمر هنوز بند نافش را نبریده است.

می‌گویم: خوب بچه‌ها، حالا از می‌یت صحبت کنیم. در استخر در آن موقع که ژاکه و توما مشغول به خاک سپردن واروورد بودند من خیلی خوب می‌توانستم با می‌یت هم‌خوابه شوم و بعد برگردم به اینجا و بگویم: می‌یت مال من است و زن من است و هیچ‌کس حق ندارد به او دست بزند...

نگاهشان می‌کنم. هیچ عکس‌العملی ولو به ظاهر در ایشان نمی‌بینم. ادامه

می‌دهم:

— و اگر این کار را نکرده‌ام نه برای این بوده است که کس دیگری این کار را بکند. به عبارت دیگر، و به عقیده من می‌یت نباید ملک طلق هیچ کدام از ما به تنهایی باشد. راستش را بخواهید می‌یت به هیچ وجه ملک نیست، بلکه به شخص خودش تعلق دارد. می‌یت مختار است هرگونه روابطی که خود بخواهد با هرکس که دلخواهش است و هر وقت که خود اراده کند داشته باشد. موافقید؟

سکوتی ممتد برقرار می‌شود. هیچ‌کس یک کلمه حرف نمی‌زند و هیچ‌کس هم به من نگاه نمی‌کند. اصل وحدت زوج چنان در مغز ایشان رسوخ کرده است و در فکر و روح ایشان چندان بازتابها و خاطره‌ها و احساسها برمی‌انگیزد که نمی‌توانند اصلی مغایر آن را بپذیرند و حتی تصورش را هم نکنند.

توما می‌گوید: دو راه وجود دارد.

آه! چه خوب شد که این یکی دهان وا کرد! من انتظارش را داشتم.

— یا می‌یت خودش یکی از ما را انتخاب خواهد کرد و بقیه را کنار خواهد گذاشت...

حرفش را قطع می‌کنم: در آن صورت من فوراً می‌گویم که چنین ترتیبی را نمی‌پذیرم ولو شخص منتخب خود من باشم. و اگر کس دیگری را هم انتخاب کند

اجازه نمی‌دهم که می‌ت منحصراً مال او باشد.

توما می‌گوید: اجازه می‌دهی؟ من که هنوز حرفم را تمام نکرده‌ام.

به مهربانی می‌گویم: بسیار خوب توما، حرفت را تمام کن، من صحبت تو را قطع کردم، ولی مانع نمی‌شوم که حرفت را بزنی.
توما می‌گوید: باز خوشوقتم.

من بی‌آنکه حرفی بزمنم به روی همه لبخند می‌زنم. این شیوه در زمان «گروه» همیشه مرا به موفقیت می‌رسانید، و حال می‌بینم که اکنون نیز مرا موفق می‌دارد. مخالف‌گوی من با بردباری من و با زودرنجی خودش بی‌اعتبار می‌شود.
توما می‌گوید: راه حل دوم اینکه (ولی خوب محسوس است که من تاندازه‌ای او را از آن شور و هیجان نخستین انداخته‌ام) می‌ت با همه ما هم‌خوابه شود، و این کاملاً غیراخلاقی است.

می‌گویم: غیراخلاقی؟ این کجایش غیراخلاقی است؟

توما می‌گوید: این که دیگر مسلم است.

– هیچ هم مسلم نیست. من هرگز یک فکر آخوندی را به جای یک امر مسلم نخواهم پذیرفت.

نسبت دادن یک «فکر آخوندی» به توما از آن حرفها است! در ضمن، از این شیطنت خود لذت می‌برم. ولی در موضوع مورد بحث، طفلک توما حالتی دارد که در آن واحد هم بسیار مطمئن و حق به جانب است و هم بسیار خام و ناپخته. به لحنی غضب‌آلود که بیشتر به ضررش تمام می‌شود می‌گوید:

– هیچ هم فکر آخوندی نیست. تو که منکر این واقعیت نیستی: دختری که با همه هم‌خوابه می‌شود فاحشه است.

می‌گویم: اشتباه تو همین جا است. فاحشه زنی است که برای پول با مرد می‌خوابد. پس پول است که به موضوع جنبه غیراخلاقی می‌دهد نه تعداد مردانی که با زن جفت می‌شوند. زنهایی را که با مردان متعدد می‌خوابند در همه جا فراوان می‌توان یافت، حتی در مالژاک، و هیچ‌کس هم تحقیرشان نمی‌کند.

سکوت. سکوتی سنگین: ما همه به فکر آدلایید می‌افتیم. بجز مسونیه که در عنفوان جوانی با ماتیلد خود نامزد بود و دست از پا خطا نکرد. آدلایید به همه ما کمک کرده بود تا عزوبت دوران جوانی را به خوشی بگذرانیم، و ما همه هنوز

ممنون لطف او هستیم. حتی من مطمئنم که مسونیه با همهٔ پاکدامنیش افسوس می‌خورد که چرا از او بی‌نصیب ماند.

گویا تو ما حس کرده است که من بر نیروی خاطرات مشترک تکیه می‌کنم، و به همین جهت سکوت اختیار کرده است. و من تقریباً با اطمینان به اینکه محیط را به نفع خودم تحت تأثیر قرار داده‌ام ادامه می‌دهم:

– این مسئله ربطی به اخلاق ندارد، بلکه به تطابق با اوضاع و احوال و محیط وابسته است. در هندوستان طایفه‌ای هستند که در میان ایشان مثلاً پنج برادر با هم شریک می‌شوند و زن واحدی می‌گیرند. این پنج برادر و آن زن واحد یک خانوادهٔ دایمی تشکیل می‌دهند و بچه‌هایی می‌آورند و بزرگ می‌کنند بی‌آنکه از خود بپرسند که این بچه‌ها از کدامشان به وجود آمده‌اند. آنها از این جهت چنین کاری می‌کنند که استطاعت نگاهداشتن پنج زن را ندارند. لیکن اگر چنین نظامی به ایشان بر اثر فقر بی‌اندازه‌شان تحمیل شده است، به ما، به نظر من، فقط بر حسب ضرورت تحمیل می‌شود، چون می‌توان تنها زنی است در اینجا که در سن تولید نسل است.

سکوت. تو ما که به گمانم احساس می‌کند مغلوب شده از ادامهٔ بحث صرف‌نظر کرده است و دیگران نیز ظاهراً آمادگی برای بحث ندارند. ولی چون به هر حال باید اظهار عقیده‌ای بکنند با نگاهی استفهام‌آمیز به ایشان می‌نگرم و می‌گویم:

– خوب؟

پسو می‌گوید: من این را نمی‌پسندم.

– چه را نمی‌پسندی؟

– آن نظامی را که گفتی در هند برقرار است.

– صحبت بر سر پسندیدن نیست، بلکه بر سر ضرورت است.

پسو می‌گوید: معهذا با تقسیم یک زن بین چند مرد من شخصاً مخالفم.

سکوتی برقرار می‌شود.

کولن می‌گوید: من با او هم‌عقیده‌ام.

مسونیه می‌گوید: من هم.

و تو ما با لبخندی ناراحت‌کننده می‌گوید: من هم.

به آتش نگاه می‌کنم. اینک اتفاق حیرت‌انگیزی برای من افتاده است و آن اینکه

من در اقلیت واقع شده‌ام! مغلوب شده‌ام! از وقتی که از دوازده سالگی به بعد در رأس به اصطلاح ادارهٔ مکتبی «گروه» قرار گرفته‌ام این نخستین بار است که چنین اتفاقی برای من می‌افتد. و با آنکه تصدیق می‌کنم که چنین احساسی در من بیجانانه است بسیار پیکر شده‌ام. در عین حال، دلم می‌خواست ظاهر نکنم که ناراحتم و مثل اینکه اصلاً اتفاقی نیفتاده است دنبالهٔ مطلب را بگیرم و باز به موضوع مورد بحث بپردازم، اما نمی‌توانم. بغض گلویم را گرفته است. لوح ذهنم پاک سفید است. نه تنها شکست خورده‌ام، بلکه سکوتم نیز موجب می‌شود که به حیثیتم لطمه بخورد. کسی که به دادم می‌رسد - البته بی‌آنکه خود بخواهد - توماست. بی‌رعایت هیچ ادبی می‌گوید:

- خوب، حالا دیدی که اصل وحدت زوج حاکم است. راستش این است که من چند لحظهٔ قبل کنفتش کرده بودم و او حتماً اهانت «فکر آخوندی» را به دل گرفته است.

از تذکر تو ما به سردی استقبال می‌شود. من به رفقا نگاه می‌کنم. همه سرخ شده‌اند و ناراحتند و برای شکست من لااقل به اندازهٔ خود من معذب؛ خاصه، به طوری که کولن بعدها به من گفت، بعد از روزی که تو، امانوئل، آن همه خدمت به ما کرده بودی.

تذبذب ایشان به من دلگرمی می‌بخشد و می‌گویم: من کاملاً حاضرم نظر شما را مثل رأی‌گیری تلقی کنم و به آن گردن بگذارم. فقط باید فهمید که معنی این رأی چیست. آیا بدان معنی است که می‌ت را مجبور کنیم یکی را از میان ما به عنوان رفیق خود برگزیند و فقط از آن او باشد.

مسوئیه می‌گوید: نه، به هیچ وجه. او را مجبور نخواهیم کرد. اما اگر خود او فقط به یک شوهر دل ببندد ما کاری برای انصراف او از تصمیمش نخواهیم کرد. خوب. حالا مطلب روشن است و اختلاف تعبیر نیز روشن. من گفته‌ام «رفیق» و او گفته است «شوهر». دلم می‌خواهد به مسوئیهٔ کمونیست تذکر بدهم که از مفهوم ازدواج یک درک خرده بورژوازی دارد، ولی دندان روی جگر می‌گذارم و نمی‌گویم. به سه نفر دیگر نگاه می‌کنم و می‌پرسم:

- این نظر خوب است؟

بلی، خوب است. پس ازدواج را محترم بشماریم و زنا را ولو با رضایت خود

زن مطرود بدانیم: اخلاق قراردادی که هنوز نمرده است. به عقیده من، این نظام قابل احترام، در اجتماعی مرکب از شش مرد که فقط زن واحدی نصیبشان شده است به هیچ وجه عملی نیست. اما با همه نمی‌شود درافتاد. وضع رفقای من به نظرم بسیار خرافی و غیرمعقول می‌آید: آدم تا آخر عمرش مجرد بماند چون زنی ندارد که منحصرأ مال خودش باشد! تردیدی نیست که هر کسی هم انتظار دارد خودش انتخاب شود.

من سکوت می‌کنم. نگران آینده هستم. از محرومیتها، حسادتها، و حتی شاید هوس آدم‌کشیها که بعدها ممکن است بروز کند بیمناک شده‌ام. و نیز، چرا راستش را نگویم، اکنون احساس پشیمانی می‌کنم که چرا همان وقت که در استخر فرصتی بود و می‌توانستم، می‌ت را تصرف نکردم. به قول آن وقتها که در زمان «گروه» می‌گفتم اجر «کف نفسم» را چنانکه باید نگرفتم.

سپیده‌دم روز بعد، پس از گذراندن شب بسیار بدی، به صدای ناقوس کوشک ورودی، که به شدت نواخته می‌شود، از خواب می‌پریم. این ناقوس زنگ بسیار بزرگی است که مال کلیسا بوده و من آن را در یک حراجی خریده و بغل جلو خان سرپوشیده کوشک ورودی نصب کرده‌ام تا دیدارکنندگان از قلعه و جهانگردان با نواختن آن اجازه ورود بخواهند و در به رویشان باز شود. اما صدای آن آنقدر مهیب است که از فاصله بسیار دور، حتی شنیده‌ام که از لاروک هم، شنیده می‌شود، و من به همین جهت یک زنگ اخبار برقی هم بغل در نصب کرده‌ام که امروز دیگر بیفایده است.

با خود می‌گویم چه اتفاقی افتاده است که چنین محکم و پشت سر هم ناقوس می‌نوازند. از تختخواب به زیر می‌جهم، شلوارم را روی پیجامه‌ام پا می‌کنم، چکمه‌هایم را بی‌جوراب می‌پوشم، تفنگم را برمی‌دارم، و در حالی که توما نیز مسلح به دنبال من می‌دود، از پله‌های پیچی تا طبقه همکف پایین می‌آیم، از پل متحرک می‌گذرم و دوان‌دوان به حیاط اول می‌رسم.

همه ساکنان قلعه با لباس نامرتب در جلو «حمایت مادران» جمع شده‌اند. خبر خوشی است: «مارکیز» ماده‌گاو استخر، در گوشه‌ای از قرارگاه خود گوساله‌ای زاییده و اینک در گوشه مقابل در کار زاییدن گوساله دیگری است. مومو که مادرش به او دستور داده است ما را خبر کند از بس ذوق‌زده شده بهتر چنین دانسته است که

ناقوس را به صدا درآورد. من با او دعوا می‌کنم و قدغنهای صریح و مکرر خود را به یادش می‌آورم. آنگاه رو به سوی فال‌وینه برمی‌گردانم و برای زایمان دوقلوی ماده گاووش که از قضا هر دو هم ماده هستند او را ستایش می‌کنم. فال‌وینه آنقدر به خود می‌بالد که اگر آن دو گوساله را خودش زاییده بود به این اندازه باد نمی‌کرد. در درون قرارگاه لاینقطع با لامنو ور می‌زند و هر دو بی‌آنکه نیازی باشد آمادهٔ کم‌کند، چون اینک گوسالهٔ دوم نیز گرد و غلبنه و کف‌آلود و ملوس به دنیا آمده است. حالا بیا و تفسیرهای پسو و مسونیه و کولن و ژاکه را بشنو که با بازگویی خاطرات پر سر و صدای پسو از موارد نادر ولی فراموش ناشدنی دوقلو زاییدن ماده‌گاو‌هایی که به چشم خود دیده یا شنیده است به هیجان آمده‌اند! ما همه به تیغهٔ چوبی قرارگاه تکیه زده، چانه بر لبهٔ چوبی تیغه نهاده‌ایم و می‌ت هم با ما است.

می‌ت کم لباس است، موهایش آشفته است و هنوز تنش از حرارت بستر ولرم است. به دیدن او قلبم احمقانه شروع به تپیدن می‌کند. خوب بهتر آنکه گوساله‌ها را تماشا کنیم. هر دو به رنگ قهوه‌ای سیرند و بر خلاف آنچه تصور می‌رفت هیچ هم ریز نیستند.

پسو می‌گوید: آدم با دیدن مادری هیچ باور نمی‌کرد که دوقلو بزاید، چون شکمش به اندازهٔ بیش از یک بچه بالا نیامده بود.

لامنو در تأیید حرف او می‌گوید: من ماده‌گاو‌هایی را دیده‌ام با شکمی برآمده‌تر از این که فقط یکی زاییده‌اند. آن وقت، این یکی با این جثه‌اش دوقلو می‌زاید، آن هم چه دوقلوی خوشگلی! آدم تعجب می‌کند که این دوتا را کجا جا داده بود.

پسو با وقار مؤدبانه‌ای به فال‌وینه می‌گوید:

– تو واقعاً می‌توانی بگویی که شانسی داری (من اصلاً نمی‌فهمم چرا همه‌مان برای ماده‌گاو که اکنون در واقع به مالویل تعلق دارد این همه از فال‌وینه تمجید و تشکر می‌کنیم، جز اینکه بگوییم شاید می‌خواهیم پذیرای سردی را که لامنو از او کرد با این حرفها جبران نماییم). ماده‌گاو که دوقلو می‌زاید من یقین دارم که تو هوس فروش آن را نخواهی کرد. برعکس، اگر دو گوسالهٔ او را یک هفتهٔ دیگر بخوای بفروشی شصت هزار فرانکی گیرت خواهد آمد. گذشته از شیری که از آن به بعد برای تو خواهد ماند. چنین ماده‌گاو طلاست؛ به خصوص که ممکن است باز برای تو دوقلو بزاید.

کولن می‌پرسد: خوب احمق جان، حالا این دو گوساله را به که می‌خواهی بفروشی؟

پسو می‌گوید: همین جوری گفتم.

حالتی متفکر دارد و چشمانش نیم‌بسته است. گویا به یک اصطبل نمونه در دنیای بهتری فکر می‌کند با شیردوشهای الکتریکی که در آن بجز ماده گاوهای دوقلوزا گاو دیگری نباشد، و چنان در این خیال غوطه‌ور است که فراموش کرده است به می‌ت نگاه کند. راستش اینکه امروز صبح، بعد از آن رأی دیشبی، ما فقط گاه‌گاه، آن هم دزدکی نگاهش می‌کنیم. چون هرکدام می‌ترسیم پیش دیگری متهم شویم به اینکه بیش از حد خودنمایی می‌کنیم.

من حالا می‌شمارم: پرنسس، مارکیز و دو گوساله نوزاد که خیال داریم اسمشان را «کنتس» و «بارون» بگذاریم تا شجره‌نامه اشرفی را تکمیل کرده باشیم. آه! فراموش کردم که «نوارو» را هم که در استخر جا گذاشته‌ایم داریم، ماده گاوی که در اوج شیردهی است و گوساله ندارد. اینک مالویل صاحب پنج ماده گاو و یک گاو نر جوان و یک گوساله نر است که پرنس نام دارد. ولی این یکی را هم نگاه خواهیم داشت، چون نمی‌توانیم این خطر را متحمل شویم که فقط به یک گاو نر اکتفا کنیم. در مورد اسبها نیز سه مادیان داریم به اسامی آمارانت، بل‌آمور و دخترش شیطانک و یک اسب تخمی به اسم مالابار. خوکها را دیگر نمی‌شمارم، چون حالا خیلی بیش از آن تعدادند که بتوانیم همه‌شان را نگاه داریم. با اندیشیدن به همه این دامها احساس گرمی از امنیت می‌کنم که ترس از اینکه مزرعه‌ها علفه آنها و نان ما را تأمین نکنند نقصانی در آن پدید نمی‌آورد. و عجب آنکه چون پول از میان رفته نیازهای غیرواقعی نیز با آن از میان رفته‌اند. اکنون مانند عهد عتیق، ما فقط به غذا و زمین و گله و حفظ نسل می‌اندیشیم. مثلاً می‌یت، من به او به هیچ وجه با چشمی که به بیرگی‌تا نگاه می‌کردم نگاه نمی‌کنم. با بیرگی‌تا مثل اینکه مطلب خود به خود معلوم بود، من مسئله شهوت را از هدف غایی آن که تولید نسل باشد جدا می‌کردم، و حال آنکه می‌یت فقط از دید تولید نسل برای من مطرح است.

با آنکه دو گاری هم داشتیم چهار روز طول کشید تا استخر را خالی کردیم. شهرنشینان از اسباب‌کشیهای خود می‌نالند و نمی‌دانند که ده‌نشینان در طول عمر خود چه چیزها در مزرعه‌ای ائبار می‌کنند، چیزهایی که همه مفیدند و اغلب هم

دست‌وپاگیر؛ البته غیر از دامها و علوفه آنها و غلاتی که ذخیره می‌کنند.

بالاخره روز پنجم توانستیم کشت و زرع مزرعه کوچک دره رون را از سر بگیریم، و این فرصتی بود برای ما که اقدامات امنیتی جدیدی به عمل بیاوریم. ژاکه شخم می‌زد و در آن حین، یکی از ما به نوبه و مسلح به تفنگ قره‌بین در تپه کوچکی که از سمت مغرب مشرف بر دره رون بود کشیک می‌داد. قرار شد که این نگهبان هر وقت یک یا چند نفر مشکوک ببیند تیری به هوا در کند و خودش را نشان ندهد. این کار به ژاکه فرصت می‌داد که با اسبش به درون قلعه پناه بیاورد و ما نیز با تفنگ‌ها مان خود را به محل برسانیم. ما حالا با تفنگ واروورد سه‌تا و با تفنگ قره‌بین چهارتا تفنگ داشتیم.

البته این تعداد اسلحه بسیار کم بود. آن وقت به فکر کمان واروورد افتادم که ثابت شده بود در نبردهای خیلی نزدیک سلاحی بسیار مهیب و دقیق است. بیرگیتا طریقه تیراندازی را به من تعلیم داده بود، طریقه‌ای که بر خلاف آنچه در نظر اول تصور می‌شد بسیار حساس و مشکل بود، و من در میان ناباوری عمومی در راهی که به حیاط اول منتهی می‌شد شروع به تمرین کردم. با اندک کوشش نتایج رضایت‌بخشی به دست آوردم و کم‌کم بر بعد هدف افزودم. در روزهای خوش موفقیتیم می‌توانستم در چهل متری از هر سه تیر یکی را در تخته هدف بنشانم. البته هنوز گیوم تل^۱ و حتی واروورد هم نشده بودم، ولی در حقیقت، کار تیر و کمان در این فاصله بهتر از کار یک تفنگ شکاری بود که از پنجاه متر به بعد ساچمه را پخش می‌کند. از قدرت کارایی تیر هم متعجب بودم چون در آن هدف بافته و قطور چنان خوب فرو می‌رفت که گاهی برای بیرون کشیدن آن مجبور می‌شدم از هر دو دستم استفاده کنم.

در قبال این موفقیتها، حس رقابت در رفقای من بیدار شد و تمرین تیراندازی یکی از بهترین مشغله‌های وقت‌گذرانی ما گردید. حتی دیری نگذشت که کولن کوتوله به من رسید و از من هم جلو زد، چنانکه در فاصله شصت متری، هر سه تیرش را با نظم و ترتیب در تخته هدف می‌نشانند، و حتی کم‌کم شروع کرد به اینکه تیرهایش را در خال سیاه هدف نزدیک به هم بکارد.

۱) Guillaume Tell، قهرمان افسانه‌ای استقلال سویس در اوایل قرن چهاردهم که تیرانداز ماهری بود و افسانه او بی‌شباهت به آرش کمانگیر ما نیست. - م.

از ما پنج تن، و با احتساب ژاکه که هنوز اجازه تیراندازی نداشت از ما شش تن، کولن از همه کوتاه‌قدتر و کم‌زورتر بود. ما به این موضوع چندان عادت کرده بودیم که کوتاهی قد او را ناشی از سرشت ذاتیش می‌دانستیم و او را حتی در حضور خودش «کولن کوتوله» می‌نامیدیم. هیچ‌وقت هم فکرش را نمی‌کردیم که ممکن است بدش بیاید، چون هرگز به این نامگذاری اعتراضی نکرده بود. لیکن یک‌دفعه وقتی در حالت در دست داشتن کمان، متوجه سعادت عظیم برتری خود بر ما شد من شخصاً فهمیدم که او همیشه از جثه کوچک و نحیف خود در رنج بوده است. و عجب آنکه خود کمان از او بزرگتر بود، اما همینکه کمان را به دست می‌گرفت - و این وضع اغلب پیش می‌آمد چون او بیش از همه ما شروع به تمرین تیراندازی کرده بود - سلطان مطلق‌العنان گروه می‌شد. ظهرها بعد از صرف ناهار، می‌دیدمش که پشت به یکی از دو پنجره میله‌دار تالار بزرگ، می‌نشست و به مطالعه جزوه کوچک خودآموز تیراندازی که بیرگیتا مرا وادار به خرید آن کرده بود و من هرگز لای آن را هم باز نکرده بودم مشغول می‌شد. الغرض، کولن کوتوله کمانگیر بزرگ ما شد و من کم‌کم او را به همین نام نامیدم، ضمن اینکه متوجه بودم که کلمه «بزرگ»، ولو به معنی مجازی، چقدر مایه خوشحالی او می‌شد.

کولن مسونیه را واداشت تا با همکاری خودش سه کمان دیگر بسازند. به عقیده او هر یک از ساکنان مالویل بایستی کمانی مخصوص به خود داشته باشد، و حتی شنیدیم شکوه می‌کرد از اینکه چرا اکنون آن آهنگری کوچکش را که وقتی در لاروک داشت ندارد تا برای ما پیکان تیر بسازد (او ضمن آهنگری کار چلنگری و رویگری هم می‌کرد). من همه ابتکارات او را تشویق می‌کردم، چون فکر آن وقتی را می‌کردم که آذوقه فشنگمان ته می‌کشید و وسیله درست کردن آن را هم نمی‌داشتیم و در نتیجه، دیگر تفنگها مان به درد نمی‌خورد و در دنیایی گیر می‌کردیم که احتمال تعدی و تجاوز با وجود از بین رفتن سلاح آتشین از بین نمی‌رفت.

یک ماه از روزی که مومو ناقوس را برای اعلام تولد گوساله‌های دوقلوی مارکیز در سپیده‌دم به صدا درآورده بود می‌گذشت که یک روز غروب، نزدیک ساعت هفت، به هنگامی که من می‌خواستم در اتاق خود را در برج سردر ببندم و پایین بیایم و انجیلیم را زیر بغل زده بودم و توما پای پله‌ها ایستاده بود و داشت به من می‌گفت که تو قیافه روحانی تمام‌عیاری را پیدا کرده‌ای و من داشتم با دست

راستم کلید را در قفل می‌چرخاندم ولی سرم را برای جواب دادن به توما به طرف او برگردانده بودم، ناگاه ناقوس بار دیگر به صدا درآمد، لیکن این بار نه مثل دفعهٔ پیش پشت سر هم بلکه با دو ضربهٔ محکم و یک ضربهٔ خفیفتر که سکوت بعد از آن را سنگین و غیرعادی جلوه داد. من بی‌حرکت بر جا ماندم. این بار نمی‌بایست مومو باشد، چون این طرز نواختن شیوهٔ او نبود. در را بار دیگر گشودم، انجیل را روی میز گذاشتم، تفنگم را برداشتم و یک تفنگ هم به دست توما دادم.

بی‌آنکه یک کلمه حرف بزنم با توما پایین آمدم و همینکه به پای پله‌ها رسیدیم او با شلنگهای بلند از من جلو زد و با هم تا کوشک ورودی دویدیم. کوشک خلوت بود. لامنو و مومو لابد در منزل بودند و حتماً اولی به تهیهٔ غذای شب مشغول بود و دومی به امید ناخنک زدن به دور و بر او می‌پلکید. کولن و پسو هم که آن شب بایستی در کوشک ورودی بخوابند به هنگام روز اجباری برای ماندن در آنجا نداشتند. من همچنان که اتاقهای خالی کوشک را در حال دو بازدید می‌کردم و توما برای مراقبت از در ورودی در بیرون مانده بود پی بردم که اقدامات امنیتی ما چقدر ناقص است. دیوارهای حیاط اول که بسیار کوتاهتر از دیوارهای حیاط دوم بودند در برابر نردبان یا طنابی مجهز به چنگک در امان نبودند. عبور از خندقهای حیاط اول هم مثل خندقهای حیاط دوم با پل متحرک نبود بلکه با یک پل ثابت عادی صورت می‌گرفت که امکان می‌داد به پای باروها نزدیک شوند و از آن بالا بیایند در حالی که ما همه در اندرون منزل گرد هم بودیم و شام می‌خوردیم.

از کوشک بیرون آمدم و آهسته به توما گفتم از پلکان بارو بالا برو و از آن بالا، از سوراخ مزغله‌ها که بر دروازه مشرفند، به تازه‌وارد یا تازه‌واردان نشانه‌رو می‌کند. صبر کردم تا او به محل موعود رسید، سپس خودم پاورچین پاورچین به سوراخ در نزدیک شدم و زبانهٔ آن را دو سه میلیمتر عقب کشیدم و چشمم را با احتیاط به سوراخ نزدیک کردم.

تقریباً در یک متری خود مردی در حدود چهل ساله دیدم (بنابراین از پل گذشته بود) که بر خر درشت خاکستری رنگی سوار بود و سر لولهٔ تفنگش که به شانه حمایل کرده بود از بالای شانهٔ پیش پیدا بود. کلاه بر سر نداشت، پوست صورتش قهوه‌ای و موهای سرش هم قهوه‌ای بود، لباس دودی‌رنگ گردآلودی به تن

داشت و چیزی که بیشتر نظر مرا گرفت این بود که به شیوه کشیشان یک صلیب نقره‌ای با زنجیری به گردن آویخته داشت که روی سینه‌اش می‌درخشید. به نظرم مرد رشید و زورمندی آمد. در قیافه‌اش آرامش کامل خوانده می‌شد، و دیدمش که وقتی سر به طرف مزغله‌ها بالا گرفت و توما را در حالی دید که به طرف او نشانه رفته بود مژه نزد.

زبانۀ سوراخ را تا آخر عقب کشیدم و به بانگ بلند گفتم: چه می‌خواهی؟
لحن خشن من اثری در تازه‌وارد نکرد. یکه‌ای نخورد، نگاهی به سوراخ در کرد و به لحنی متین و موقر گفت:

– خوب، معلوم است. قصد من در وهله اول دیدن شماست و در وهله دوم، امشب را در این قلعه بخوابم. هیچ خیال ندارم راهی را که آمده‌ام شبانه برگردم. متوجه شدم که خیلی فصیح و حتی لفظ قلم حرف می‌زد و کلمات را با دقت تمام ادا می‌کرد و لهجه‌ای داشت که گرچه کاملاً مال این طرفها نبود ولی بسیار به آن نزدیک بود. باز گفتم:

– آیا غیر از تفنگ اسلحه دیگری هم با خود داری؟
– نه.

– بهتر است راستش را بگویی. وقتی وارد شدی از تو بازرسی بدنی خواهد شد.
– یک چاقوی جیبی کوچک هم دارم ولی من آن را اسلحه نمی‌دانم.
– ضامن دار است؟
– نه.

– اسمت چیست؟
– فولبر لو نو^۱. من کشیشم.
درباره کشیش بودنش پرس و جویی نکردم. گفتم:
– گوش کن، فولبر. گلنگدن تفنگت را بیرون بیاور و آن را در جیب کت بگذار.

فوراً اطاعت کرد، ضمن اینکه به لحنی حاکی از خونسردی گفت:
– شما بدگمانید.

– حق داریم باشیم. به ما حمله شده است.
و باز گفتم: خوب گوش کن. من الان در را به رویت باز می‌کنم. داخل می‌شوی
بی‌آنکه از خرت پیاده شوی، در ده متری من می‌ایستی و باز پیاده نمی‌شوی تا وقتی
که خودم به تو بگویم.
– قبول است.

سر بالا گرفتم و گفتم: توما، تو همچنان تفنگت را روی او نشانه بگیر.
توما با اشاره سر جواب مثبت داد. من تفنگم را به دست راست دادم، ضامنش
را رد کردم، دو کلون در را عقب کشیدم، لنگه دروازه را به وضعی که خودم پشت
آن قرار گرفتم گشودم و منتظر ماندم. همینکه فولبر وارد شد چنان در را سریع
بستم که لبه آن به کفل خر خورد. حیوان جستی به جلو زد و چنان رمید که
نزدیک بود تازه‌وارد را بر زمین بیندازد. اسبها در داخل «حمایت مادران» شیهه
سردادند. خر هر دو گوش بزرگ خود را تیز کرد و روی دو پا شروع به لرزیدن
کرد تا فولبر نگاهش داشت.

به زبان محلی به او دستور دادم: پیاده شو و گلنگدن تفنگت را به من بده.
اطاعت کرد و این نشانه‌ای بود بر اینکه زبان محلی را می‌فهمید. گلنگدن را در
جیب خود گذاشتم. در این مورد، تقریباً از زائد بودن این اقدامات احتیاطی مطمئن
بودم، لیکن عدم اعتماد این وجه مشترک را با سایر صفات آدمی دارد که مؤثر
نیست مگر وقتی که استثنابردار نباشد.

توما خودش آمد و افسار خر خاکستری را گرفت تا او را به قرارگاهی
«حمایت مادران» ببرد. دیدمش که سطلی هم برداشت تا به حیوان آب بدهد.
به انتظارش ماندم، رو به طرف فولبر برگرداندم و پرسیدم:

– اهل کجایی؟

– اهل «کاهور».

– و با این وصف زبان محلی ما را می‌فهمی.

– همه‌اش را نمی‌فهمم. اختلاف واژه زیاد داریم.

این موضوع لابد برای او خیلی جالب بود، چون بلافاصله شروع به مقایسه
بعضی لغات زبان محلی ما با لغات مترادف آن در زبان محلی خودش کرد. در
همان حین که حرف می‌زد، و خیلی هم خوب حرف می‌زد، من نگاهش می‌کردم.

آن‌طور که من خیال کرده بودم قد بلند نبود، اما تناسب اندام داشت و ظرافتی در ریخت و هیكلش بود که او را قد بلند نشان می‌داد. دربارهٔ قیافه‌اش نمی‌دانستم چه حدسی بزنم. گذاشتم تا به مقایسه‌های لغوی خود پایان داد، آنگاه گفتم:

– پس تو از کاهور می‌آیی؟

– نه، از لاروک می‌آیم. من در لحظهٔ انفجار بمب در لاروک بودم.

مات و مبهوت نگاهش کردم و گفتم:

– پس در لاروک کسانی زنده مانده‌اند؟

– البته که مانده‌اند.

و باز با همان آرامش به گفته افزود: در حدود بیست نفری.

یادداشت توما

در فصلی که هم‌اکنون خواندید اشتباهی چنان چشمگیر روی داده است که من ناگزیر داستان امانوئل را قطع می‌کنم تا به اصلاح آن بپردازم. من بدواً فصل بعدی را خواندم تا مطمئن شوم که نکند امانوئل، چنانکه گاهی عادتش است، به عقب برگشته و اشتباه مورد بحث را، ولو دیرگاه، تصحیح و تفسیر کرده باشد. ولی نه. حتی یک کلمه در آن باب نبود. گویا فراموش شده است.

چون موضوع مربوط به می‌یت است بدواً می‌خواهم کلمه‌ای راجع به او بگویم. بعد از آن گزافه‌گوییهای شاعرانهٔ امانوئل، من هیچ مایل نیستم خیال کنند که می‌خواهم می‌یت را از آن اوج شاعرانه پایین بکشم. ولی باید بگویم که می‌یت هم دختری است دهاتی مثل بسیاری از دختران دهاتی دیگر. در این شکی نیست که او دختری است سالم و قرص و قایم و پیچ و تابهای شکل اندامش که آن همه خوشایند طبع امانوئل واقع شده‌اند در حد وفور و استحکامند، لیکن ادعای اینکه می‌یت زیباست به نظر من مبالغه‌گویی است. او در چشم من به هیچ وجه از تابلوی «زنی که استحمام می‌کند» کار رنوار^۱، که امانوئل تصویری از آن را بالای تخت‌خواب

۱) Auguste Renoir، نقاش فرانسوی (۱۸۴۱-۱۹۱۹) که از استادان سبک امپرسیونیست است. - م.

خود به دیوار زده است، یا از عکس بیرگیتا که در حال تیراندازی با کمان است و در اتاق ما روی میز کار او است، زیباتر نیست (ضمناً عجیب است که امانوئل این عکس را بعد از دریافت نامه کراهت‌انگیز بیرگیتا دایر به اعلام خبر ازدواج خود هنوز نگاه داشته است).

درباره «هوش» می‌یت نیز با امانوئل هم‌عقیده نیستم. می‌یت دختری است زودرس یعنی زودتر از موقع به دنیا آمده و لال مادرزاد هم هست یعنی به مغزش لطمه‌ای وارد آمده که مانع از به کار افتادن قوه گویایی او شده و در نتیجه قوه برداشتش از دنیا ضعیف شده است. من نمی‌گویم که می‌یت احمق یا حتی کندذهن است چون امانوئل فوراً موارد زیادی به عنوان شاهد مثال ذکر می‌کند که او در روابط انسانی خود کمال ذکاوت و فراست از خود نشان داده است. اما از این مرحله تا ادعای اینکه می‌یت «بسیار باهوش» است، چنانکه امانوئل بارها پیش خود من اظهار کرده (و من آن را شاهد دیگری بر مبالغه‌گویی شهوی او می‌دانم)، هنوز یک قدم راه است که من شخصاً حاضر به پیمودن آن نیستم. می‌یت در عین حال که زیرک است بسیار هم ساده‌دل است و مثل بچه‌ها فقط نیمی از واقعیات را درک می‌کند. غیر از این هرچه هست خواب است و خیال و ربطی به حقایق ندارد. شاید فکر کنند که من می‌یت را دوست ندارم. برعکس، او برای من بسیار گرامی است. دختری است دست‌ودلباز که سرشتش با نیکی عجین شده است و در او ذره‌ای غرور و خودخواهی وجود ندارد. اگر من به این مزخرفات خطرناک خرافی عقیده می‌داشتم می‌گفتم که می‌یت از قماش قدیسان است، جز اینکه نیکی او در سطحی اعمال می‌شود که معمولاً با سطح نیکی قدیسان فرق دارد.

در فردای آن شب بحث و مناظره، که امانوئل در مورد طرح خود راجع به تعداد ازواج در اقلیت قرار گرفت بلا تکلیفی خاصی بر مالویل حکمفرما شد، چون همه از خود می‌پرسیدند که می‌یت کدام یک را به عنوان «شوهر» (به قول مسونیه) یا به عنوان «جفت» (به قول امانوئل) برخواهد گزید. به درجه‌ای که هیچ‌یک از ما، همان‌طور که امانوئل خوب تشریح کرده است، جرئت نمی‌کردیم به می‌یت نگاه کنیم، از ترس اینکه مبادا بیش از دیگران در باغ سبز نشان بدهیم و گوی سبقت را در دلربایی از دیگران برابیم. و این وضع با وضع شب پیش که ما همه داشتیم با نگاه دختره را می‌خوردیم چقدر فرق داشت!

من نمی‌توانم بگویم که می‌یت دربارهٔ محبوب شدن ناگهانی ما چه فکر کرد، چون او چشمانی دارد مثل چشم بچه‌ها «شفاف و در عین حال حاجب ماوراء» (از خود امانوئل نقل قول می‌کنم که در فصل بعد عین این عبارت را به کار می‌برد). معهداً باید خاطر نشان کنم که در روز دوم اسباب‌کشی از استخر، پسوی دیلاغ که از همهٔ ما رُک‌گوتر است با حالتی از تسلیم و رضا متذکر شد که «او» به طور یقین امانوئل را انتخاب خواهد کرد. این حرف در حضور من و کولن و مسونیه زده شد و تازه‌واردان در آن موقع در خانهٔ غارنشینها مشغول بستن اسباب و اثاثهٔ خود بودند و ما هر سه غمگین و پکر تصدیق کردیم که این انتخاب حتمی است.

شب شد. قرائت انجیل بعد از شام، با سه مستمع مشتاق اضافی، ادامه یافت، ولی می‌ترسم بگویم که رفقای خودمان چندان دل ندادند. امانوئل به پشت این جزر یا آن جزر بخاری تکیه داده و می‌یت در حالی که چهره و تنه‌اش از پرتو شعله‌های رقصان بخاری روشن و سرخ شده بود در وسط نیمدایره نشسته بود. من آن شب را با انتظار خود یا بهتر بگویم با انتظار خودمان خوب به خاطر دارم و فراموش نکرده‌ام که کندی صدای گرم و در عین حال زنگدار امانوئل چقدر مرا عصبانی کرده بود. نمی‌دانم این کندی و بیحالی ناشی از خستگی تلاش روزانه بود یا از اوقات تلخی ناشی از بلاتکلیفی یا از فضای نیمه تاریک تالار، اما آن حجب و خویشتنداری که ما به هنگام روز به خود تحمیل کرده بودیم از بین رفته بود، چنانکه همه چشمان خود را به می‌یت که ولنگ و واز نشسته بود و به دقت به قرائت انجیل گوش می‌داد دوخته بودیم. با این وصف، او تظاهر نمی‌کرد به اینکه از نگاههای ما غافل است. گاه‌گاه نگاهش با نگاه ما تلاقی می‌کرد و آن وقت به روی ما لبخند می‌زد. بدین گونه عادلانه به روی یک‌یک ما می‌خندید. امانوئل قبلاً از لبخند او سخن گفته و این راست است که لبخندهای او واقعاً بسیار جذاب بود، گرچه برای همه به یک نوع بود.

در پایان، شب‌نشینی، می‌یت با حرکتی بسیار طبیعی از جا برخاست، دست پسو را گرفت و با او رفت. به گمانم پسو بسیار خوشحال شد، چون آتشها از خاکستر پوشیده شده بود و در آن موقع، آن تالار وسیع روشنایی بسیار کمی داشت. و نیز خوشحالت‌تر شد که پشت به ما کرد و صورتش را در آن تاریکی از نگاه ما دزدید. ما مبهوت و خاموش جلو آتش مانده بودیم، در حالی که لامنو پیه‌سوزهای ما را

روشن می‌کرد و غرغرنان تفسیرهای توهین‌آمیزی دربارهٔ آنها که سرشان بیکلاه مانده بود به قالب می‌زد.

هنوز از بهت و حیرت خود درنیامده بودیم که شب بعد، می‌ت کولن را انتخاب کرد. شب سوم مرا، شب چهارم مسونیه را و شب پنجم ژاکه را. و شب ششم باز پسو را انتخاب کرد و به همان ترتیب که گفتم هر شب به انتخاب یکی ادامه داد بی‌آنکه امانوئل هیچوقت جزو منتخبان باشد.

هیچ‌کس هوس خندیدن نداشت، معه‌ذا وضع به سرحد مضحکه رسیده بود. همه خنده‌مان گرفته بود. قهرمان اصل تعدد ازدواج، خود بی‌نصیب مانده بود و حال آنکه هواداران پروپاقرص وحدت زوج بیشرمانه تقسیم را می‌پذیرفتند.

در یک نکته هیچ معمایی وجود ندارد: می‌ت به میل و ارادهٔ خود و بی‌آنکه چیزی از مذاکرات ما بداند یا با کسی مشورت بکند عمل می‌کند. اینکه او خودش را به همه تسلیم کرد برای این است که ما همه آرزوی وصل او را در دل داشتیم و خودش هم دختر خوبی بود و مسئلهٔ عشق و عاشقی اصلاً برای او مطرح نبود. و این هم با توجه به نحوهٔ پذیرش او در گروه ما هیچ تعجبی ندارد.

راجع به ترتیبی هم که می‌ت جفتهای خود را بر طبق آن انتخاب می‌کرد اندکی بعد متوجه شدیم که او به طور خیلی ساده از همان ترتیب نشستن سر میز غذا پیروی می‌کرد. فقط در اینجا این معمای بزرگ باقی ماند که چرا امانوئل، که مورد مهر و محبت می‌ت بود، از فهرست او خارج بود؟

چون او واقعاً امانوئل را می‌پرستید و مثل بچه‌ها از ابراز این حقیقت شرم نمی‌کرد. به محض اینکه امانوئل وارد تالار بزرگ می‌شد می‌ت دیگر به کسی جز او نگاه نمی‌کرد. وقتی امانوئل به حرف می‌آمد می‌ت به لبهای او می‌آویخت. وقتی امانوئل می‌رفت نگاه او به دنبالش بود. چنین تصور می‌شد که می‌ت بی هیچ تکلفی عطرها و گرانها بر پاهای امانوئل می‌پاشد و سپس با گیسوان بلند خود آنها را پاک می‌کند. این قیاس بدان معنی نیست که من تحت تأثیر محیط مذهبی شب‌نشینها قرار گرفته‌ام؛ نه، من آن را از کولن کوتوله اقتباس کرده‌ام.

وقتی بار سوم نوبت به من رسید تصمیم گرفتم دل به دریا بزنم و در خلوت حجله‌گاه سؤالی را که برای ما عقده شده بود از می‌ت بکنم. هرچند می‌ت یک زرادخانه اطوار و شکلک دارد که به وسیلهٔ آنها به خوبی ادای مقصود می‌کند (و

به علاوه نوشتن هم می‌داند) معهدنا گفتگو با او همیشه آسان نیست، به دلیل اینکه به لالی او، اگر هم گمان تصنع بود، نمی‌توان چنانکه در مورد زن دیگری ممکن است، مؤدبانه خرده گرفت. همینکه از می‌ت پرسیدم چرا آن روز امانوئل را برای همخوابگی انتخاب نکرد چهره‌اش مثل چوب شد و فقط اکتفا کرد به اینکه سرش را از راست به چپ تکان بدهد. همین سؤال به صورتهای مختلف نیز که تکرار شد جوابی بجز آن نداشت.

آنگاه، من زاویه حمله را تغییر دادم و از او پرسیدم مگر امانوئل را دوست نداری؟ جواب تکان شدید و مکرر سر بود و بر هم زدن پی‌درپی مژگان بر آن چشمان مهربان و حرکت لبان نیمه‌باز با روی گشاده. فوراً به سؤال اولم باز می‌گردم: پس چرا؟ چشمانش بسته می‌شود، دهانش نیز، و باز سرش را از راست به چپ تکان می‌دهد. از ابهام درنیامدم. از جا برمی‌خیزم، دفترچه‌ای را که ورود و خروج اسباب و اثاثه از انبار در آن ثبت می‌شود از جیب کتم درمی‌آورم و در پرتو نور ضعیف چراغ پیه‌سوز، برورقی از آن دفترچه با حروف درشت کتابی می‌نویسم: چرا امانوئل نه؟ و کاغذ و مداد را به دست می‌یت می‌دهم. او دفترچه را روی زانوهایش که بلند کرده است می‌گذارد، نوک مداد را با زبانش تر می‌کند و با سعی تمام می‌نویسد: ارا. و حتی پس از قدری فکرکردن، یک نقطه هم به آخر کلمه «ارا» اضافه می‌کند، به گمانم برای اینکه به من نشان بدهد که جوابش تمام است.

بر حسب تصادف، سه روز بعد، بالاخره دلایل یا بهتر بگویم دلیل این موضوع را می‌فهمم، چون یک دلیل بیشتر ندارد.

امانوئل که همیشه دلواپس امنیت قلعه بود تصمیم گرفته بود سه تفنگ شکاری و تفنگ قره‌بین و مهمات موجود و دو کمان موجود و تیرهای آنها را در اتاق خودمان نگاه دارد و هر بار در اتاق را قفل کند و کلید را در ته یکی از کشوهای انبار که فقط ما دو نفر و مسونیه جای آن را می‌دانستیم پنهان کند.

یک روز بعد از ظهر که من می‌خواستم لباس عوض کنم - امانوئل آن روز، به من نخستین درس سوارکاری داده بود و من سر تا پا خیس عرق بودم - رفتم که کلید را از مخفیگاه آن بردارم. پلکان پیچی برج سردر چندان پلکان راحتی نیست و من چون احساس خستگی می‌کردم آهسته از آن بالا می‌رفتم و دست چپم را به ستون سنگی که پلکان به دور آن پیچ می‌خورد گرفته بودم. در آن وضع بیحالی تا طبقه

دوم بالا رفتم و وقتی در سرسرای آن ایستادم تا نفس تازه کنم با کمال تعجب در آن طرف تالار بزرگ و خالی که مقدم بر دو اتاق دیگر واقع شده بود می‌ت را دیدم که گوشش را به سوراخ قفل در اتاق ما چسبانده بود و ظاهراً با کمال دقت گوش می‌داد. من خوب می‌دانستم که کسی در آن اتاق نیست، چه اولاً همین چند لحظه پیش، در جلو «حمایت مادران» از امانوئل جدا شده بودم و ثانیاً یک ساعت و نیم پیش که آمده بودم چکمه‌هایم را برای سوارکاری بپوشم خودم در اتاق را کلید کرده بودم.

به طرف او پیش رفتم و به بانگ بلند گفتم: آهای می‌ت، تو اینجا چه می‌کنی؟ او یکه خورد، قد راست کرد، سرخ شد و سراسیمه مثل کسی که قصد فرار داشته باشد به اطراف خویش نگریست. اما من فوراً پریدم و میچ دستش را گرفتم و گفتم: ببین می‌ت، آنجا چیزی برای گوش دادن نیست و اتاق خالی است. او با حالتی چنان حاکی از ناباوری به من نگاه کرد که من کلید را از جیب درآوردم، در را باز کردم و همچنان که میچ او را محکم در دست داشتم و او سخت مقاومت می‌کرد به زور به داخل اتاق کشیدمش. اما همینکه وارد اتاق شد و آن را خالی یافت مات و متحیر بر جا می‌خکوب شد. سپس بی‌آنکه توجهی به سؤالات من بکند با قیافه‌ای اخمو کمد جالباسی را باز کرد و گویی لباسهای امانوئل و لباسهای مرا شناخت چون بی‌اعتنا به لباسهای من، با کف دست به ناز و نوازش لباسهای امانوئل پرداخت. پس از آن، همهٔ کتوهای کمد را یکی پس از دیگری گشود و کم‌کم چهره‌اش باز شد. وقتی از کار خود فراغت یافت نگاهی استفهام‌آمیز به من انداخت، و چون دید که من حرفی نمی‌زنم و از این کندوکاو او متعجب شده‌ام انگشت سبابهٔ دست راستش را به طرف کاناپهٔ نزدیک پنجره دراز کرد و سپس آن را متوجه سینهٔ من نمود. من با سر جواب مثبت دادم. در این لحظه چشمان حیرت‌زدهٔ خود را به هر سو گرداند، عکس بیرگیتا را که با کمان تیراندازی می‌کرد روی میز کار امانوئل دید، آن را با خشونت تمام قاپ زد و در حالی که چشمان خود را درانده بود و به من نگاه می‌کرد با دست راستش به تکان دادن عکس پرداخت و با دست چپش آن را به من نشان می‌داد. آن وقت نمی‌دانم چطور، ولی با طرز رفتارش، با وضع نگاهداشتن بدنش، با کج کردن سرش، با حالت گویایی خطوط چهره‌اش، با حرکات دستهایش توانست - البته نه اینکه از من بپرسد، چون حتی کمترین صدایی از لبانش بیرون

نیامد، بلکه با شکلک درآوردن و آرتیست‌بازی و تقریباً با رقص - این سؤال را از من بکنند و (سؤال به قدری روشن و گویا بود که من گمان کردم آن را به گوش خود شنیده‌ام): پس این زن آلمانی کجاست؟

همه چیز روشن شد. لابد به یاد دارید که در استخر، تمام افراد خانواده واروورد گمان می‌کردند که بیرگیتا هنوز در میان ماست. این اشتباه نه تنها از ذهن می‌ت پاک نشده بود، بلکه در شب بازگشت به مالویل، دخترک خویشتنداری امانوئل را در مورد خود حمل بر این کرده بود که دل او در گرو دیگری است. و چون در هیچ جای قلعه بیرگیتا را نمی‌دید گمان کرده بود که امانوئل او را برای دور داشتن از شیطنتهای هوس‌آلود ما در جایی مقید کرده است. و اینکه اتاق امانوئل، که نمی‌دانست من هم در آنجا می‌خوابم، تنها اتاقی بود که درش را قفل می‌کردند، وی را در این گمان راسختر کرده بود. و عجب آنکه حتی یک ثانیه به فکر موانع مادی‌ای که در راه اجرای فرضیه او قرار داشت نیفتاده بود. از آن پس، معلوم بود که به سبب همین حس حسادت، امانوئل را انتخاب نکرده بود.

به هر حال، همان شب، می‌ت پس از شب‌نشینی، اشتباه خود را جبران کرد و علاوه بر تسکین و تسلاپی که ما همه از این پیشامد پیدا کردیم شخص من لذت اضافی و شیطنت‌آمیزی بردم از اینکه امانوئل را دیدم که به یک دست انجیل و به دست دیگر، اگر بتوانم بگویم، می‌ت را می‌برد و از تالار بزرگ بیرون می‌رفت.



فولبر دو خبر خوش به ما داد: یکی اینکه مارسل فالوین برادر فالوینه ما و همچنین کاتی خواهر بزرگتر می‌ت زنده مانده‌اند. دیگر اینکه دکان رویگری و چلنگری کولن در کنار ده سالم مانده است.

من، کمتر برای احترام به مهمانان و بیشتر برای اینکه صورت عجیب و غریبش را خوب و سرفرصت تماشا کنم، او را رو به روی خود بر سر میز شام نشاندم، و برای این کار ناچار جای می‌ت را یک صندلی آن‌سوتر تغییر دادم و او را از پسو، که سخت از این بابت پکر شده بود، جدا کردم.

تازه‌وارد موهای سیاه و پریش و نرمی داشت و کمترین نشانی از تراشیدگی بر فرق سرش دیده نمی‌شد.^۱ این موها روی شقیقه‌هایش با وقار تمام رو به سفیدی می‌رفت و به صورت حلقه‌های درشت و برازنده‌ای به جلو سرش ریخته و شکل یک نوع کلاه یا یال پیدا کرده بود که بر ابهت پیشانی بلند و چشمان گیرای فروزان از زندگی و حیل‌گریش می‌افزود. بدبختانه مردمک چشمانش که انحرافی داشت لوچی ترسناکی به نگاه او بخشیده بود؛ و باز متأسفانه که پایین صورتش به شکل پوزه درآمده و آن حالت دغلی و ناجوری را که لوچی به چشمانش داده بود تشدید می‌کرد.

ولی اضداد در وجود فولبر تنها به همین جا ختم نمی‌شد. مثلاً دستهایی داشت بزرگ و پرزور با انگشتانی به شکل فاشقک، دستهای کارگری که هیچ نمی‌آمد به اینکه متعلق به کسی باشد با آن صدای ملیح و جذاب و آن طرز بیان شمرده و شیوا.

(۱) کشیشان نوک کله‌شان را می‌تراشند و فولبر ادعا کرده که کشیش است. — م.

لاغری او نیز به طرز شگفت‌آوری بین اعضای بدنش توزیع شده بود. در پایین چشمها، آن دو برآمدگی قرینه، که در کودکان حظ بصر می‌بخشند و ما آنها را گونه می‌نامیم ولی پزشکان با بیان غیرشاعرانه‌تری از آنها به نام دو گلولهٔ چربی «بیشا»^۱ یاد می‌کنند، آری، آن گونه‌ها یا آن گلوله‌ها (هر طور که مایلید اسم ببرید) در چهرهٔ فولبر بکلی آب شده و در هر طرف بینی گودی رقت‌انگیزی به جا گذاشته بودند که بیننده فکر می‌کرد طرف به آخرین مرحلهٔ بیماری سل مبتلاست و قیافهٔ گول‌زنندهٔ آدم بیمار یا مرتاض به او داده بودند. گفتم گول‌زننده و اینک توضیح می‌دهم که چرا: فولبر بعداً وقتی خواست از مالویل برود، به شیوهٔ کسانی که عادت دارند همیشه انگل همولایتیهای خود باشند «برادرانه» از من خواهش کرد (لابد به اعتبار حضرت آدم پدر مشترک همهٔ آدمیان) که چون پیراهن خودش کهنه شده است یکی از پیراهنهای خودم را به او «واگذار» کنم (عین حرف خودش). با اندک تعجب از اینکه من به تنهایی باید جور این «برادری» را بکشم خواهشش را اجابت کردم. و فولبر در همان دم پیراهنش را عوض کرد و در آن فرصت تن و بدن باطراوت و ورزیده و گوشتالو و حتی می‌توان گفت چاق و چلهٔ خود را که گمان نمی‌رفت متعلق به صاحب آن سر و صورت استخوانی و مردنی باشد بیرون انداخت.

به هنگام صرف نخستین شام بر سر سفرهٔ ما، فولبر ادعا می‌کرد که هم بیمار است و هم ریاضت‌کش. در لحظات اول، به ما گفت که «همیشه به اندک غذایی سرکرده است» و «نیاز»ی در زندگی ندارد و خوب توانسته است «به فقر و قناعت خو کند». چند لحظهٔ بعد، سر دردش بیشتر باز شد و گفت: «مبتلا به مرضی است که امید بهبود ندارد»، ولی خوشبختانه مسری نیست (و گمان می‌کنم این حرف را برای تسکین خاطر ما زد). و با سادگی هرچه تمامتر افزود که «یک پایش لب‌گور است». با این همه، به قدر چهار نفر غذا می‌خورد و با آن صدای رسا و لرزان از شور و شوق حیات پشت سر هم حرف می‌زد. گاه‌گاه نیز بین هر دو سه لقمه، نگاههایی دزدکی به همسایهٔ سمت چپش یعنی به می‌یت می‌انداخت، و وقتی فهمید که طرف لال است ظاهراً علاقه‌اش دوچندان شد.

و اما من، شروع کردم به اینکه دربارهٔ فولبر سؤالیهای کوچکی از خودم بکنم. بنا

۱) Bichat، گزایوه بیشا دانشمند علم تشریح و زیست‌شناس فرانسوی (۱۷۷۱-۱۸۰۲) و مؤلف کتاب «تشریح عمومی». - م.

بر آنچه او راجع به زندگی خود قبل از روز واقعه می‌گفت (ظاهراً وانمود می‌کرد که چیزی از ما پنهان نمی‌کند هرچند همیشه با ابهام حرف می‌زد) تمام قسمتهای مرکزی و جنوب غربی فرانسه را زیر پا گذاشته، گاهی در نزد فلان کشیش و زمانی در خانه بهمان بانو و چندی نیز در «کجاآباد» در خانه پدران روحانی اقامت داشته و در همه آن جاها مهمان بوده است. وقتی روز واقعه سررسیده او هشت روز بوده که در منزل پدر روحانی کشیش لاروک می‌زیسته و آن جنت مکان در جلو چشم او جان به جان‌آفرین تسلیم کرده است.

بنابراین دوست ما فولبر نه کشیش‌نشینی داشت و نه خانه و کاشانه‌ای؟ پس، از چه راهی امرار معاش می‌کرد؟ در گفته‌های او بجز از بانوان نیکوکار که «نیازهای» او را تأمین می‌کردند (همان نیازها که خودش مدعی بود ندارد) و هزار جور هدیه به او می‌دادند و بدین گونه بر سر مصاحبت او با هم رقابت می‌کردند از چیز دیگری صحبت نبود. در اینجا به نظرم چنین آمد که فولبر خوش‌قیافه با ناز و عشوهِ حرف می‌زد و گویا به گیرایی و ملاحظت قیافه خود واقف بود.

لباس دودی‌رنگ نسبتاً مستعملی در بر داشت، ولی همینکه گرد و خاک آن را گرفت معلوم شد که بسیار تمیز است. پیراهنی پوشیده بود که یقه آن اصلاً به یقه پیراهن کشیشان نمی‌مانست و نخ‌نما شده بود و کراوات بافتنی خاکستری تیره‌ای هم روی آن بسته بود. به خصوص صلیب نقره‌ای بسیار خوبی هم با قیطان سایه به سینه آویخته بود که به عقیده من هیچ کشیشی خود را به داشتن چنان صلیبی مجاز نمی‌دانست مگر اینکه اسقف باشد.

به او گفتم: تو اگر اهل کاهور هستی (تصمیم گرفته بودم با همه شکوه و وقارش به او همچنان «تو» خطاب کنم) باید تحصیلات را در دانشکده الهیات کرده باشی؟ پلکهای سنگینش روی چشمهای لوچش را پوشاند. گفت: بلی، راست است.
- در چه سالی وارد دانشکده شدی؟

فولبر که همچنان چشمانش را به زیر انداخته بود با لبخندی کودکانه جواب داد: ای بابا! چه چیزها از من می‌پرسی! مدتها از این موضوع می‌گذرد!
و با ناز و ادا افزود: من که دیگر جوان نیستم.

گفتم: سعی کن به یاد بیاوری. به هر حال سال ورود به دانشکده الهیات برای یک کشیش حتماً باید تاریخ مهمی باشد.

فولبر با آن صدای زمخت و رسای خود گفت: بلی، در واقع تاریخ مهمی است. و چون من سکوت کرده بودم و با سکوت من راه گریز بر او بسته شده بود دوباره گفت:

– به نظرم سال ۵۶ بود...

و پس از تلاش فکری دیگری تأکید کرد که: بلی، همان ۵۶...

من بلافاصله به لحنی حاکی از خوشحالی گفتم: من هم درست همین حدس را زده بودم. پس تو همزمان با دوست من سروریه وارد دانشکدهٔ الهیات کاهور شده‌ای.

فولبر با لبخند خفیفی گفت: راستش... عدهٔ ما در دانشکدهٔ الهیات زیاد بود. من که همه را نمی‌شناختم.

باز گفتم: من در سال اول نمی‌گویم. به علاوه آدمی مثل سروریه که یک متر و نود و چهار قدش بود و موهایی به سرخی آتش داشت کسی نبود که از نظرها پنهان بماند.

فولبر گفت: آه بلی، درست است. حالا که تو گفتی یادم آمد.

خیلی دست به عصا حرف زده بود و وقتی از او خواستم که دربارهٔ لاروک با ما صحبت کند نفسی به راحت کشید و با قیافه‌ای افسرده گفت:

– پس از فاجعهٔ انفجار بمب ما ناچار با وضع بسیار دردناکی مواجه شدیم. ضمن صحبت او توجهم به این کلمهٔ «دردناک» جلب شد. من این کلمه را جز از زبان کشیشان یا کسانی که از ایشان طوطی‌وار تقلید می‌کنند نشنیده‌ام. در نزد این اشخاص، این تقریباً اصطلاحی است حرفه‌ای و با آنکه افادهٔ معنی نامطبوعی می‌کند ظاهراً نوعی خرسندی و رضای خاطر به ایشان می‌بخشد. شنیده‌ام که کشیشان جوان این لغت را به کار نمی‌برند. در این صورت چه بهتر. این واژه‌ای است که با خوشخدمتی خود مورد نفرت من است. به هر تقدیر، درد – بخصوص درد دیگران – چیزی نیست که مزمه‌اش کنند یا برای جانهای شریف به منزلهٔ زینتی به کار آید.

خود فولبر از این عبارت «وضع بسیار دردناک» ش لذت می‌برد. این وضع دردناک برای زنده‌ها عبارت از این بوده که بقایای مرده‌ها را به خاک بسپارند. ما نیز با چنین وضعی مواجه بودیم و هرگز دم نزدیم.

چون فولبر ما را از گوش‌دادن به شرح هیچ‌یک از جزئیات واقعه معاف نمی‌داشت من برای تغییر موضوع صحبت پرسیدم که مردم لاروک چگونه زندگی می‌کنند. ضمن اینکه سر تکان می‌داد و آن چشمان حزن‌آلودش را به دور میز می‌گرداند گفت:

– هم خوب و هم بد. خوب از نظر معنوی، بد از نظر مادی.
در اینجا چشمانش را تا نیمه بست، یک تکه بزرگ ژامبون در دهان گذاشت و باز گفت:

– از نظر معنوی باید بگویم که من رضایت کامل دارم. کوشش و علاقه مردم به انجام‌دادن فرایض دینی واقعاً قابل توجه است.

و چون در قیافه من و مسونیه تعجب خاصی مشاهده کرد (چون در لاروک اعضای انجمن شهر از احزاب سوسیالیست - کمونیست بودند) باز گفت:

– شاید این حرف من موجب تعجب شما شود ولی در لاروک همه در نماز جماعت «مسح» شرکت می‌کنند و همه مراسم عشاء ربانی را به جا می‌آورند.
مسونیه ابرو در هم کشید و به لحنی حاکی از مخالفت گفت: و تو این را حمل بر چه می‌کنی؟

چون مسونیه در طرف چپ من نشسته بود من سر برگرداندم تا نگاهش کنم. از گرفتگی نیمرخ دراز و عبوس او یکه خوردم. به طور قطع از آنچه شنیده بود منقلب شده بود. هرچند روز واقعه همه امیدهای او را نقش بر آب کرده بود او هنوز در این فکر بود که به الگوی انجمن شهر لاروک دنیا با اتحاد نیروهای چپ فتح شود. من از زیر میز تک‌پایی به او زدم. لحظه‌ای هست که آدم باید صریح باشد و لحظه‌ای که صراحت کمتری لازم است. عدم اعتماد من به فولبر دم به دم افزون می‌شد. شکی در سلطه و نفوذ روحی او بر بازماندگان لاروک نداشتم و به همین جهت از این قدرت تأثیر نگران بودم.

فولبر با همان صدای گیرا و رسا که گفتمی خود به خود فرح‌بخش است گفت:

– پس از فاجعه بمب، مردم در خود فرو رفتند و به محاکمه وجدان خود پرداختند. مصائب جسمانی و به خصوص آلام روحی ایشان به درجه‌ای بود که با خود گفتند نکند بر اثر خطاها و گناهها و به کیفر بی‌اعتنایی به خدا و فراموشی وظایف، خاصه وظایف دینی، مستوجب لعنت خدا شده باشند. از این گذشته، باید

بگویم که زندگی همه ما به قدری رقتبار و ناگوار شده است که به حکم غریزه همه باید رو به سوی خدا برگردانیم و به کرم و عنایت او توکل کنیم.

به شنیدن این خطابه پی بردم که فولبر کمال مجاهدت را برای قوت بخشیدن به احساس گناهکاری در مؤمنان قلمرو کشیشی خود به کار برده است تا بعداً آن احساس را در مجرای چرخهای آسیای خود بیندازد. حس کردم توما نیز که در طرف راست من نشسته بود ناراحت شده است. ترسیدم از جا دربرود، این بود که به او هم از زیر میز با ضربه پا اخطار کردم که آرام بگیرد. من در یک نکته مصمم بودم و آن اینکه با فولبر بگو مگوی مذهبی پیدا نکنیم. با آن چشمان خماری اندک لوجش، با آن سر خوشریختش که به سر مرتاضان میمانست، و با آن صدای نافذ و عمیقش، صدای مردی که به قول خودش «یک پایش لب گور» بود (ولی ناخنهای پای دیگرش را قلاب وار به دنیا گیر داده بود) فولبر در مدتی کمتر از دو ساعت آن سه زن را سخت مجذوب خود کرده و در ژاکه و پسو و حتی کولن تأثیری عمیق بخشیده بود.

پس از صرف شام، همینکه رققا به دور آتش حلقه زدند، فولبر باز بر سر مسئله مشکلات مادی لاروک باز آمد: در ابتدای امر، لاروکها آینده را با خوشبینی نگریسته بودند زیرا خواربارفروشی بزرگ و گوشت خوک فروشی مجاور دکان کوچک کولن از حریق که در روز واقعه قسمت پایین شهر را از بین برده بود در امان مانده بودند. اما به این نکته نیز توجه شده بود که این ذخیره ها روزی ته می کشید و لاروک قادر به تجدید آن نمی شد زیرا همه مزارع اطراف قصبه با دامهای موجود در آنها نابود شده بودند. در قصر فتودالی لاروک که صاحبان آن در پاریس اقامت داشتند و احتمال می رفت که مرده باشند فقط چند خوک و یک گاو نر و پنج اسب سواری با علیقی که برای غذای آنها لازم بود باقی مانده بودند. در کورسژاک، دهکده واقع بین لاروک و مالویل، که آن نیز از گزند بمب محفوظ مانده بود و شش نفر جمعیت داشت همه ماده گاوها بجز یکی که گوساله ای را شیر می داد تلف شده بودند. این ضایعه بیشتر از آن لحاظ فجیع بود که در لاروک دو طفل شیرخواره و دخترک یتیم ده دوازده ساله ای وجود داشتند و حال مزاجی دخترک خوب نبود و احتیاج به مراقبت داشت. تا آن روز این بچه ها را با شیر خشک موجود در مغازه خواربارفروشی تغذیه کرده بودند، اما اینک ذخیره شیر

خشک ته کشیده بود.

فولبر این نطق را بدون نتیجه‌گیری گذاشت. همه به هم نگاه کردند، و چون هیچ‌کس کلمه‌ای بر زبان نیاورد من چند سؤال از مهمانان کردم و در نتیجه فهمیدم که لاروکها از ابتدا حدس می‌زده‌اند که باید کسانی در مالویل زنده مانده باشند، چون مالویل هم مثل لاروک و کورسژاک در پناه کوه سنگی خود بود. از یک ماه پیش در این گمان خود راسختر شده بودند، توضیح آنکه یک روز صدای ناقوس ما را شنیده بودند. و نیز آگاه شدم که لاروکها برای دفاع از خود قریب به ده تفنگ شکاری با «مقداری فشنگ» و چند تفنگ قره‌بین در اختیار داشتند.

وقتی فولبر بار دیگر از اسبهای سواری حرف زد من گوش تیز کردم ولی پرس‌وجویی درباره آنها نکردم، چون من با آن اسبها خوب آشنایی داشتم و خودم آنها را به برادران لورمپو فروخته بودم. برادران لورمپو از صنعتکاران پارسی بودند که قصر فتودالی ویرانی را به قیمت بسیار گرانی خریده و مبالغ کلانی خرج تعمیر آن کرده بودند و سالی یک بار به آنجا می‌آمدند. در آن ماه به سرشان زده بود که ادای «سنیور»های قرون وسطایی را درآورند و اسب سواری کنند. هر سه سوارکاران بدی بودند ولی با همه سعی بلیغی که من کردم تا اسبهای متوسطی به ایشان بفروشم هر سه‌شان پا در یک کفش کرده بودند که سه رأس اسب اصیل انگلیسی-عربی می‌خواهند. از طرفی، من تا قبل از روز واقعه نمی‌خواستم این مشتریهای ندید بدید را از دست بدهم و قبل از آنها پول خوبی به جیب نزنم. این بود که علاوه بر سه اسب انگلیسی-عربی دو مادبان سفید هم از من خریدند که درباره آنها بعداً صحبت خواهم کرد.

متوجه شدم که فولبر با همه شیوایی و حرافی، به سؤالهای من بسیار به اختصار جواب می‌دهد. از این امر نتیجه گرفتم که منظور او از تشریح اوضاع مادی لاروک برای گرفتن نتیجه‌ای است، ولی با وجود تسلط بر نفس قابل توجهی که داشت هنوز جرئت نکرده یا موفق نشده بود حرف آخرش را به زبان بیاورد. من خاموش ماندم و چشم به آتش دوختم.

فولبر لحظه‌ای بعد، سرفه کوچکی کرد، نه به نشانه اینکه دستپاچه و ناراحت است بلکه به این معنی که کسی که یک پایش بر لب گور است سختش است که باز به این دنیا برگردد تا به دنبال کار مردم بدود. آخر گفت:

– باید عرض کنم که من بسیار نگران سرنوشت آن دو کودک شیرخواره و آن دخترک یتیم بیچاره هستم. در لاروک وضع بسیار دردناکی حکمفرماست که من مفری برای نجات از آن نمی‌بینم. نمی‌دانم که ما بدون شیر چگونه می‌توانیم آنها را بزرگ کنیم.

باز هم گذاشت تا از نو سکوتی بر حضار سنگینی کند. همه نگاهها بر او خیره مانده بود و هیچ‌کس میل نداشت حرفی بزند. فولبر با آن صدای عمیق و نافذ خود سخن از سرگرفت و گفت:

– من خوب می‌دانم که آنچه هم‌اکنون می‌خواهم از شما تقاضا کنم به نظرتان گزاف خواهد آمد، ولی بالاخره موارد استثنایی هم هست که مواهب الهی بطور نامساوی تقسیم شده است و برای زیستن و حتی زنده ماندن ناگزیر باید به یاد بیاوریم که ما همه با هم برادریم و باید به هم کمک کنیم.

من به حرفش گوش دادم. آنچه او می‌گفت فی‌نفسه درست بود اما زبان او بوی دروغ و دغل می‌داد. حس کردم که مردی که دم از احساسات بشری می‌زند خودش آن احساسات را درک نمی‌کند. باز گفت:

– من به نام کودکان شیرخواره لاروک است که چنین تقاضایی از شما می‌کنم. متوجه شده‌ام که شما ماده‌گاوهای متعدد دارید و اگر یکی از آنها را به ما واگذار کنید عمیقاً سپاسگزار شما خواهیم بود.

سکوت مرگ حکمفرما شد. من گفتم: واگذار؟ گفتی «واگذار کنیم»؟ پس تو می‌خواهی عوضی به ازای آن به ما بدهی.

فولبر به لحنی تفرعن‌آمیز گفت: راستش را بخواهی نه. من به این مسئله به عنوان یک معامله تجارتنی نگاه نکرده‌ام، بلکه آن را یک وظیفه نیکوکاری و احسان یا وظیفه دستگیری از اشخاصی که در خطرند تلقی کرده‌ام.

پس این اختطاری است که به ما می‌شود. اگر رد بکنیم در چشم فولبر آدمهای بی‌احساس و بی‌مروتی به حساب می‌آییم. می‌گویم:

– پس صحبت واگذار کردن نیست بلکه بخشیدن است.

فولبر سری به تصدیق فرود می‌آورد و بجز توما، ما همه با تعجب به هم نگاه می‌کنیم. درخواست یک ماده‌گاو بلاعوض از دهقانان! عجب رویی دارند این شهرها!

به لحنی ملایم، ولی نه به شیرینی لحن خود فولبر، می‌گویم:

— آیا ساده‌تر این نیست که ما نگاهداری آن دو کودک شیرخواره و آن دخترک یتیم را در همین مالویل بر عهده بگیریم؟

می‌یت در بین من و فولبر نشسته است و چون من رو به طرف فولبر برمی‌گردانم تا از او سؤال بکنم چشمم به چهرهٔ ملوس دخترک می‌افتد و می‌بینم که فکر برپا کردن گهواره در مالویل چقدر او را شاد کرده است. ضمن گفتگو، لبخندی هم به روی می‌یت می‌زنم، او یک ثانیهٔ تمام با آن چشمان بچگانه و شفاف و حاجب ماوراء خود به من خیره می‌نگرد و سپس ناگهان لبخندی به من پس می‌دهد، و اگر جرئت کنم بگویم در واقع صد برابر آن را به من پس می‌دهد، چنانکه گویی تمام مهر و محبتش را در لبخندی جمع می‌کند تا همه را یکجا به من تحویل دهد. فولبر می‌گوید: در مورد آن دخترک یتیم کاملاً ممکن است، چون او برای ما مشکل بزرگی است. سیزده سال دارد و به قدری ریز و لاغر است که ده ساله به نظر می‌رسد، مبتلا به عوارض نفس تنگی است و به علاوه، ناراحتیهای روانی هم دارد. گرچه این حرف تلخ است ولی من مشکل بتوانم کسی را در مالویل پیدا کنم که از او نگاهداری کند.

آن سر خوشریخت و مرتاضی او برای لحظه‌ای کوتاه در غم و اندوهی عمیق فرو می‌رود. لابد دربارهٔ خودخواهی آدمیان به تفکر می‌پردازد و من حس می‌کنم که ما نیز در این تفکر او سهمی داریم. معهداً موضوع صحبتش را از نظر دور نمی‌دارد و آهی می‌کشد و باز می‌گوید:

— و اما در مورد بچه‌های شیرخواره متأسفانه سپردن ایشان به شما غیرممکن است، چون مادرانشان حاضر نیستند آنها را از خودشان جدا کنند.

چون قبلاً نمی‌دانسته است که ما ماده‌گاو داریم یا نه و نیز نمی‌دانسته است که ما پیشنهاد تقبل حضانت بچه‌ها را به او خواهیم کرد نتوانسته است در این باره از مادرانشان چیزی بپرسد. در نتیجه، من حدس می‌زنم که دروغ می‌گوید و در لاروک فقط بچه‌ها نیستند که از شیر داشتن خوشحال می‌شوند.

قدری بیشتر انگلکش می‌کنم و می‌گویم: در این صورت، ما حاضریم مادرها را نیز با بچه‌های شیرخواره‌شان در مالویل نگاهداری کنیم.

سری تکان می‌دهد و می‌گوید: ای بابا! این ممکن نیست، چون هر کدام شوهری دارند و بچه‌های دیگری. یک خانواده را که نمی‌شود همین‌طوری از هم پاشید.

در عین حال، با لبه دستش هم پیشنهاد مرا به شدت رد می‌کند. و حالا او خاموش می‌ماند. ما را بیرحمانه بر سر این دوراهی قرار داده است که: یا یک ماده گاو به او بدهیم یا طفلان شیرخواره خواهند مرد. و منتظر می‌ماند.

سکوت ادامه می‌یابد... به می‌یت می‌گویم: ممکن است اتاقت را برای امشب به فولبر بدهی؟

فولبر به لحنی نسبتاً نرم و ملایم می‌گوید: نه آقا، نه. من میل ندارم مزاحم کسی بشوم. یک بسته گاه در اصطبل برای من کافی است که روی آن بخوابم.

من این پیشنهاد انجیلی را مؤدبانه رد می‌کنم و ضمن اینکه از جا برمی‌خیزم به فولبر می‌گویم:

– تو پس از طی این راه دراز احتیاج به استراحت داری. و وقتی تو در خوابی ما راجع به درخواست مشاوره خواهیم کرد. فردا صبح هم جوابت را خواهیم داد.

او نیز از جا برمی‌خیزد، تمام قد می‌ایستد و با نگاهی خشک و کاونده به ما می‌نگرد. من نگاه او را با خونسردی تحمل می‌کنم و لحظه‌ای بعد، بی‌آنکه دستپاچه باشم، سر برمی‌گردانم.

به می‌یت می‌گویم: تو امشب با فال‌وینه بخواب.

او با اشاره سر «بلی» می‌گوید. فولبر نگاه افسونگرش را از روی من برداشته است. با نگاهی پدرا نه مؤنمان خود را در بر می‌گیرد و دو دست تمام گشاده‌اش را از بدنش دور نگاه می‌دارد. می‌پرسد:

– فردا صبح چه ساعتی میل دارید نماز «مسح» خوانده شود؟

همه با نگاه با هم مشورت می‌کنند. لامنو پیشنهاد می‌کند که ساعت نه باشد و همه می‌پذیرند بجز توما و مسونیه که در مشاوره شرکت نکرده‌اند.

فولبر با تبختر تمام می‌گوید: ساعت نه؟ بسیار خوب، ساعت نه باشد. من از ۷ و نیم تا ۹ در اتاقم می‌مانم تا از کسانی که مایل باشند اعتراف بگیرم (ضمن صحبت او به کلمه «اتاقم» توجه می‌کنم).

خوب دیگر! جسم و روح همه ما را در ید قدرت خود گرفته است و حال می‌تواند برود و بخوابد.

می‌گویم: می‌یت، فولبر را به اتاق خودت راهنمایی کن و ملافه‌ها را هم برای او عوض کن.

فولبر با آب و تاب تمام به ما «شب بخیر» می‌گوید، ضمن اینکه با صدای رسای خود یک یک ما را به اسم می‌خواند. سپس به دنبال می‌یت که با قدمهای تندی به طرف در بزرگ تالار می‌رود به راه می‌افتد. کسی که دور شدن می‌یت را با پکری تمام نگاه می‌کند کولن است، چون امشب نوبه او بود که مهمان می‌یت باشد، ولی اینک به علت نبودن جا از این فیض محروم مانده است. با چشم او را دنبال می‌کند و قدری هم به فولبر حسودی می‌کند و من هم که بعضی نگاههای سر میز را به یاد می‌آورم از خود می‌پرسم آیا خوب کردم که می‌یت را راهنمای مهمانان کردم یا نه. به ساعت نگاه می‌کنم: ده و بیست دقیقه است. به خاطر می‌سپارم که وقتی می‌یت برگشت باز به ساعت نگاه کنم.

در که بسته می‌شود آثاری از تسکین و تسلی بر همه چهره‌ها نقش می‌بندد. فشاری که فولبر به ما می‌آورد به درجه‌ای رسیده بود که به زحمت قابل تحمل بود. و حال که فولبر رفته است ما حس می‌کنیم که خلاص شده‌ایم. و باید گفت نیمه خلاص، چون توقعات فولبر هنوز پشت سرش مانده است.

من در قیافه‌ها تنها تسکین و آرامش نمی‌خوانم، بلکه ناراحتی و احساسات آشفته نیز فراوان حس می‌کنم. به خودم آفرین می‌گویم که نگذاشتم مسونیه و توما بر سر میز شام یک دعوی مذهبی راه بیندازند چون به طور قطع، چنین دعوی مالویل را به سمت دو دستگی سوق می‌داد و بیشتر بر هرج و مرج می‌افزود.

به یک یک رفقا نگاه می‌کنم. لامنو مثل برج زهرمار نشسته است و بافتنی می‌بافد. حالتی نفوذناپذیر به خود گرفته، سر به زیر انداخته و لبانش بسته است. مومو که از وقتی که می‌یت از اتاق بیرون رفته است دیگر دلخوشی ندارد با نوک پا به کنده همی می‌که نیم سوخته است فشار می‌دهد و مادرش آهسته ولی خشم‌آلود و بی‌آنکه چشمانش را بالا بگیرد به او می‌گوید که اگر دلش اردنگ نمی‌خواهد مرتب بنشیند و کفشهایش را نوزاند. فال‌وینه لای موج چین و چروکهایش نفس می‌زند و آه می‌کشد، زانوی راستش را روی زانوی چپش حایل شکمش کرده، پستانهایش به شکمش چسبیده و بغبهای گردنش روی پستانهایش افتاده‌اند. معنی ناله‌اش این است که: به حق چیزهای ندیده و نشنیده! زندانی ما ژاکه، که کولن او را به شوخی «غلام» می‌نامد و در مدتی کمتر از یک ماه از بس همه جا به دنبال من آمده و با آن چشمان معصوم و زاغ‌طلایی خود که به چشمهای سگ شبیهند مراقب حرکات

من بوده است، مرا خر کرده و روابطی شبیه به رابطه پدر و فرزندی بین من و خودش برقرار نموده است اینک با آرامش خاطر به من نگاه می‌کند و فکرش ساده و آرام است: یعنی اگر امانوئل ماده‌گاو را بدهد حق چنین کاری را دارد و اگر هم ندهد تقصیری متوجه او نخواهد بود. صورت گرد و بيقوارهٔ پسو با آن دماغ‌گنده، که گویی یک چاقوی دهاتی را در یک سیب‌زمینی درشت فرو کرده‌اند، چنان از تردید و ناراحتی در هم رفته که جگر بیننده به حالش کباب می‌شود. می‌بینمش که می‌کوشد بین احترام خلق‌الساعه‌ای که برای فولبر قایل است و جنبهٔ جنجال‌انگیز توقعات او آشتی برقرار کند. ناراحتی کولن هم کم از او نیست، گرچه کمتر از او بروز می‌دهد. دایم با ناراحتی و احساس حرمان به در افاق می‌یت می‌نگرد.

برعکس، در چشمان توما اندک اثری از تردید و تذبذب نیست: به عقیدهٔ او فولبر دغل است. و من مطمئنم که این فکر را می‌کند، هرچند قیح عملی را که فولبر مرتکب شده و در چشم رفقای ما کفر است اصلاً درک نمی‌کند: فولبر جرئت کرده است انگشت روی ماده‌گاو بگذارد، ماده‌گاوای که بعد از خدا (و شاید هم پیش از او) مقدس‌ترین شیء ارزندهٔ ما است. نه تصور شود که ارزش یک ماده‌گاو برای ما با ارزش تجارتی آن برابر باشد. به هیچ وجه. و اگر هم در موقع معامله، به ازای آن پول مطالبه می‌کنیم برای این است که آن احترام شبه‌مذهبی را که ما برای او قائلیم به وسیلهٔ سکه‌های پول نشان بدهیم.

و اما مسونیه، دو فقره نابکاری فولبر را با تمام وجودش احساس می‌کند: یکی نابکاری به اصطلاح نظری او را که در شعار «مذهب تریاک خلق است» مجسم است، و دیگر نابکاری عملی او را که به عنوان یک فرد عادی باوقاحتی بیحد و وصف تقاضای واگذاری بلاعوض ماده‌گاوای را کرده است. من نگاهش می‌کنم. چقدر از زمان انتخابات انجمن شهر تا به حال کم تغییر کرده است! با همان صورت دراز مثل تیغهٔ چاقو و پیشانی کوتاه و موهای سیخ سیخ و چشمهای خاکستری زباد نزدیک به هم که به محض احساس نگرانی مژه می‌زنند. و چون از روز واقعه به بعد دیگر نتوانسته است به لاروک پیش سلمانی برود موهایش به حکم عادت سیخ سیخ دراز شده و رو به آسمان سر کشیده‌اند و صورت درازش درازتر شده است.

در تالار بزرگ باز می‌شود. می‌یت است. به ساعت نگاه می‌کنم، ده و بیست و

پنج دقیقه است. ولو توانایی فولبر را بیشتر (یا کمتر) از یک فرد معمولی حساب کنیم باز وقت کافی برای عمل نداشته است. در آن دم که می‌ت در فضای نیمه تاریک تالار به طرف ما پیش می‌آید موجی از گرما از خود بیرون می‌دهد که پیشاپیش او می‌آید و ما را در بر می‌گیرد. متشکریم می‌ت. از قیافه کولن و از لبخندی که به لبانش بازآمده می‌بینم که دلش بسیار آرام گرفته است. اگر کماندار بزرگ ما امشب نمی‌تواند از هماغوشی می‌ت برخوردار شود لااقل کسی دیگر هم از این نعمت متمتع نخواهد شد.

اینک ما همه هستیم و تا به امروز هرگز جلسه‌ای چنین کامل نداشته بودیم که با حضور سه زن و مومو و زاکه «غلام» تشکیل شده باشد. می‌خواهیم جنبهٔ دموکراسی به این شورا بدهیم و من این موضوع را به توما می‌گویم.

لامنو خم می‌شود که آتش را تیز کند، زیرا از پایان شام به بعد چراغ بزرگ نفتی را به رعایت صرفه‌جویی خاموش کرده‌ایم، و از آن پس، نور اجاق تنها روشنایی ما است. لامنو بدون سیخک و انبر و فقط با نزدیک کردن ماهرانهٔ نیمسوزها به هم موفق به جهانندن شعله می‌شود، و مسونیه، که گویی فقط منتظر همین یک علامت بود تا خودش نیز مشتعل شود، فریاد برمی‌دارد و در آن خشم تند، به لحنی نیمه فرانسوی و نیمه محلی می‌گوید:

– من وقتی آمدن این مردک کشیش را دیدم شک نداشتم در اینکه به خاطر چشم و ابروی ما نیامده است. معهذگمان نمی‌کردم که چنین قصدی داشته باشد. این هم چیزی است!...

و این جملهٔ آخر را با ابراز خشم و نفرت ادا می‌کند، چنانکه گویی هیچ عبارتی بهتر از این نمی‌تواند اهمیت قضیه را برساند. سپس در حالی که با کف دست بر زانوی خود می‌کوبد چندین بار پشت سر هم تکرار می‌کند: این هم چیزی است!

آنگاه از کوره به در می‌رود و به دنبال هم می‌گوید: مردکهٔ وقیح خونسرد همانجا مثل خدای پدر روی نشیمنش نشسته و مثل اینکه کبریتی برای روشن کردن پیش از تو خواسته باشد تقاضای ماده گاوت را می‌کند؛ آن هم ماده گاوی که تو سالهای سال روزی دو بار آب و علفش داده و ازش مراقبت کرده‌ای و زمستانها که شیر آب یخ می‌زده سطل سطل آب از آشپزخانه به اصطبل کشیده و آبش داده‌ای و چقدر پول دامپزشک بالاش داده‌ای غیر از دواهایی که براش خریده و جوش و

جلایی که برای گاه و یونجه‌اش زده‌ای، چون گاه و یونجه در انبار روز به روز تحلیل می‌رود و تو نگرانی که آیا می‌توانی جایش را پر کنی یا نه. حال بگذریم از ناراحتیهای موقع زایمانش... خوب؟ آن وقت یارو بیاید و با خواندن چند دعای بی سر و ته ماده‌گاوت را از دستت دربیارد! مگر رجعت به دوران قرون وسطایی شده است؟ مگر الان در دوران قرون وسطی هستیم؟ مگر این روحانی به طلب سهم خود آمده است؟ و حال آن که در آن دوران هستیم چرا خراج و بیگاری هم ندهیم؟ این نطق گرچه کفرآمیز است در همه، حتی آنها که مؤمنند، اثر می‌بخشد. در ولایت، هنوز زمان ارباب و ارباب‌بازی فراموش نشده و حتی آنها که به نماز مسح می‌روند به قدرت و نفوذ کشیشان به چشم بی‌اعتمادی نگاه می‌کنند. معهدا من خاموش می‌مانم و انتظار می‌کشم. دلم نمی‌خواهد برای بار دوم در اقلیت قرار بگیرم.

کولن می‌گوید: ولی آخر پای آن بچه‌های شیرخواره در میان است. توما می‌گوید: درست، ولی چرا آنها را به مالویل نمی‌سپارند؟ من نمی‌توانم باور کنم مادرهایی باشند که جدا نشدن از بچه‌هاشان را بر زنده ماندن آنها ترجیح بدهند.

توما بد نمی‌گوید. کم‌گو ولی منطقی است، و گرچه هنوز قدری نظری حرف می‌زند شاید برای این است که بهتر مجاب کند. پسو با آن ایمان محکمش می‌گوید: معهدا آنچه فولبر به ما گفت درست است. مسونیه شانه بالا می‌اندازد و به تند می‌گوید: فولبر هرچه گفته برای خودش گفته!

اینجا، به نظر من، مسونیه با توجه به شنودگانی که دارد قدری تند رفته چون با عبارات دوپهلو فولبر را دروغگو خوانده است، در صورتی که بجز من و توما در اینجا هنوز کسی حاضر نیست چنین قضاوتی را بپذیرد. به همین جهت سکوتی طولانی حکمفرما می‌شود و من کاری برای شکستن آن نمی‌کنم.

آخر، لامنو بافتنی خود را روی زانوهایش می‌گذارد و با کف دستش آن را صاف می‌کند، چون از آن بافتنیها است که زود تاب می‌خورد و لوله می‌شود. در آن حال می‌گوید:

— باید قبول کرد که وضع ناجوری پیش آمده است. اهالی لاروک بیست نفرند و

با بیست‌تاشان فقط یک گاو نر و پنج اسب دارند، که تازه اینها هم برایشان در دسری است.

مسونیه به لحنی تمسخرآمیز می‌گوید: کسی جلوت را نگرفته که ماده گاو را به ایشان بدهی.

من از این لحن صحبت خوشم نمی‌آید. توجه! «مال من» و «مال تو» به نظر من عبارات بسیار خطرناکی هستند. مداخله می‌کنم و می‌گویم:

– من با این طرز ادای مقصود موافق نیستم. ما اینجا ماده گاو که مال لامنو یا مال «استخر» باشد نداریم، همچنان که اسب متعلق به امانوئل نداریم. اینجا هرچه دام داریم دامهای مالویل است و همین! و دامهای مالویل به مالویل تعلق دارند، یعنی به همه ما. اگر در میان ما کسی هست که غیر از این فکر می‌کند دامهای خودش را بردارد و از اینجا برود.

من با تغییر حرف زده‌ام و سکوتی اندک تحمیلی بعد از خطابه من حکمفرما می‌شود. لحظه‌ای بعد، کولن کوتوله می‌پرسد:

– خوب امانوئل، حالا مقصودت از این حرفها چیست؟

– مقصودم این است که اگر قرار باشد حیوانی را از دست بدهیم باید با تصویب همه باشد.

گفتم: «از دست بدهیم» و نگفتم «بدهیم» و هیچ‌کس نیست که فرق بین این دو تعبیر را درک نکند.

فال‌وینه به حرف می‌آید. و می‌گوید: ما باید خودمان را به جای ایشان بگذاریم...

و ما همه با تعجب به او نگاه می‌کنیم چون در این یک ماه که او به اینجا آمده لامنو لبهایش را چنان محکم به هم دوخته است که بیچاره به زحمت می‌تواند دهان باز کند. و چون از عطف توجه ما به خود دلگرم می‌شود آه بلندی می‌کشد تا نفسش را از گیر چین و چروکهایی که سر تا پایش را در خود گرفته‌اند آزاد کند، و آنگاه به گفته می‌افزاید:

– همین که برای ما ده نفر در مالویل سه ماده گاو هست و برای بیست نفر در لاروک هیچ، حتمی است که چنین وضعی یک روز ایجاد حس حسادت خواهد کرد.

لامنو به لحنی نیشدار و برای اینکه فال‌وینه را سر جایش بنشانند می‌گویند:
– تو که حرف تازه‌ای بجز آنچه من گفتم نزدی.
و من که از این رفتار «تروریستی» به ستوه آمده‌ام لامنو را سر جایش می‌نشانم
و می‌گویم:

– فال‌وینه درست می‌گوید.
بادی به غبغبش می‌افند، تمام اعضای بدنش کش می‌آید، نگاهی به جمع می‌کند و
از خوشحالی لبخند می‌زند.
پسو می‌گوید: یک بار که دیدیم مادیان ما را دزدیدند...
و چون می‌بیند که بیچاره ژاکه روی صندلی خود به پیچ و تاب افتاده است
به گفته می‌افزاید:

– منظورم این نبود که به کسی توهین کنم؛ می‌خواستم بگویم که چرا یک ماده
گاو ما را در چراگاه نزدند؟

می‌گویم: فقط یکی؟ چرا هر سه را نه؟ در لاروک پنج اسب دارند، کافی است
پنج مرد سوار شوند و ببینند، نگهبانان ما را از پا درآورند و آن وقت خداحافظ
به ماده گاوها!

خوشحالم از اینکه بحث اسبها را پیش کشیده‌ام و خودم می‌دانم چرا.

کولن می‌گوید: ما مسلح هستیم.

نگاهش می‌کنم. می‌گویم: آنها هم مسلح هستند، و بهتر از ما. ما اینجا چهار
تفنگ داریم و آنها در لاروک ده تا دارند. به قول فولبر فشنگ هم زیاد دارند، در
صورتی که ما زیاد نداریم.

سکوت. با تشویش و اضطراب به جنگی می‌اندیشیم که ممکن است بین ما و
لاروکیها دربیگردد.

لامنو سر تکان می‌دهد و می‌گوید: من نمی‌توانم چنین چیزی را از لاروکیها باور
کنم. آنها همشهریهای خودمانند و آدمهای خوبی هستند.

من سه نفر جدید را نشان می‌دهم و می‌گویم: خوب؟ مگر اینها خوب نبودند؟ با
این وصف دیدی که چه کردند.

و به لهجهٔ محلی اضافه می‌کنم: یک بز گر گله را گر می‌کند.

فال‌وینه خوشحال از اینکه هم تلافی جانبداری من از خودش را می‌کند و هم

می‌تواند بی هیچ خطری به لامنو بگوید که حرفش درست نیست، طرف مرا می‌گیرد و حرفم را تصدیق می‌کند. اما لامنو هم با من همعقیده می‌شود و کولن و پسو هم.

مسونیه در حالی که چشمانش را بالا گرفته و با انگشتش سمت برج سردر را نشان می‌دهد تا کسی به اشتباه نیفتد، می‌گوید:

– حق با توست، امانوئل...

و به لهجهٔ محلی تکرار می‌کند: یک بز گر گله را گر می‌کند.

توما را می‌بینم که به طرف مسونیه خم می‌شود، ترجمهٔ فرانسهٔ ضرب‌المثل را از او می‌پرسد و چون می‌فهمد تصدیق می‌کند. تأثیر حکمت هزار ساله! ضرب‌المثلی که من به کار برده‌ام اتفاق آراء به وجود آورده است. موافقان و مخالفان فولبر، هر دو دسته با من موافق شده‌اند. اکنون اختلاف ما فقط بر سر هویت آن بز گر است. در نظر بعضی معلوم است که این بز گر کیست و در نظر برخی نامعلوم.

من پس از پیروزی خود دیگر حرفی نمی‌زنم. بحث همچنان دور می‌گردد. آخر، جدل فروکش می‌کند و من عمداً می‌گذارم که فروکش کند. اکنون در صدا، در حرکات و در برافروختگی همه خستگی حس می‌کنم. و چه بهتر که همه خسته شده باشند. من صبر می‌کنم. اما صبرم زیاد طول نمی‌کشد، چه کولن در پایان سکوتی دراز می‌پرسد:

– خوب، امانوئل، حالا نظر شخص تو در این باره چیست؟

می‌گویم: من؟ من تابع نظر عموم هستم.

همه به من نگاه می‌کنند. همه از این شکسته‌نفسی من پکر شده‌اند، بجز توما که چشمش را با حالتی پرکناویه به من دوخته است. اما چیزی نمی‌گوید. پسر خیلی پیشرفت کرده و کلی محتاط شده است.

من خاموش می‌مانم، و همان‌طور که حدس می‌زدم اصرار می‌ورزند. پسو می‌گوید:

– معهذا امانوئل، به عقل ناقص تو هم چیزی می‌رسد، مگر نه؟

می‌گویم: بله که به عقل ناقص من هم چیزی می‌رسد! و اما به عقل ناقص من، اول اینکه این «یاروها» خیال دارند به دستاویز این بچه‌های شیرخواره ما را تیغ

بزند (و لابه‌لای این لفظ «یاروها» حتماً بزگر هست ولی هنوز نامعلوم است) چون بالاخره، منو، مثلاً به خودت نگاه کن (در اینجا زبان فرانسه را تبدیل به زبان محلی می‌کنم) فرض کن پسر مومو وقتی شیرخواره بود روی دست مانده بود و تو یک قطره شیر نمی‌داشتی که به او بدهی؛ در آن صورت آیا قبول نمی‌کردی او را به کسانی بسیاری که شیر داشتند؟ و آیا این رو را می‌داشتی که به آنها بگویی: منظور من تحصیل شیر برای مومو نیست بلکه گرفتن ماده گاو است؟

من بجز آنچه تو ما چند لحظه قبل گفته بود چیزی نگفتم ولی آن را با یک مثال عینی گفتم. گل همان گل است اما دسته گل آن نیست. تیرم به هدف خورده است و من این را از همه قیافه‌ها می‌خوانم. لحظه‌ای بعد، می‌گویم:

– خوب، وقتی به لاروک رفتیم این موضوع را روشن خواهیم کرد و از مادرها خواهیم پرسید که قضیه از چه قرار است. حال می‌ماند آن مطلبی که شما گفتید، یعنی ما سه ماده گاو داریم و لاروکها یکی هم ندارند. و از اینجا فکر می‌کنید که ممکن است کسی ایشان را به ضد ما پر کند (باز آن «کسی» مشخص نیست) و خیالهایی به کله‌شان بیندازد. و این خیالها، به قول شما، حتماً فکرهای بدی خواهد بود، چون هم عده‌شان از ما بیشتر است و هم بهتر از ما مسلحند.

سکوت. پسو که بیش از پیش خودش را گم کرده است می‌گوید:

– در این صورت، امانوئل، تو فکر می‌کنی که باید ماده گاو را به ایشان داد؟

من با تغییر می‌گویم: به ایشان داد! اوه نه! هرگز! به خصوص که بحث دادن اصلاً نباید به میان بیاید. به قول مسونیه نباید در وضعی قرار بگیریم که باج بدهیم؛ طوری که خیال کنند از ما طلب دارند؛ طوری که تصور شود شهر حق دارد از قبل ده امرار معاش کند. فقط همینمان مانده بود! ضمناً اگر ما آن قدر هالو باشیم که یک ماده گاو به این لاروکها ببخشیم آنها دیگر تره هم برامان خرد نمی‌کنند.

نگاهها از خشمی که به همه دست داده است می‌درخشد. اتفاق نظر مطلق بین طرفداران فولبر و مخالفان او حاصل شده است. نسل هزاران هزار دهقان با من هم‌اوازند و همراه خود مرا به پیش می‌رانند. من زمین را زیر پای خود قرص و محکم حس می‌کنم و پیش می‌روم.

باز می‌گویم: به عقیده من باید بهای ماده گاو را از ایشان گرفت و گران هم گرفت. چون ما که فروشنده نیستیم، ایشانند که می‌خواهند بخرند.

مکتی می‌کنم و چشمک بیش‌مانه‌ای به ایشان می‌زنم، به معنای اینکه: بیخود نیست که هم عمویم مالفروش بوده و هم خودم. سپس، در حالی که کلمات را شمرده ادا می‌کنم می‌گویم:

– بابت ماده‌گاومان دو اسب و سه تفنگ و پانصد فشنگ مطالبه می‌کنم.
بار دوم مکت می‌کنم تا جنبهٔ مبالغه‌آمیز توقعاتم را بیشتر مجسم کنم. سکوت. مشاورهٔ جدی نگاهها. این بار پیروزی من نسبتاً خفیف است، و من انتظارش را داشتم.

کولن می‌گوید: در مورد تفنگها من منطق تو را می‌فهمم. آنها ده تفنگ دارند و ما سه‌تا را از ایشان می‌گیریم. برایشان می‌ماند هفت‌تا. ما هم با چهار تفنگی که خودمان داریم و سه تایی که از ایشان می‌گیریم خواهیم داشت هفت‌تا. بنابراین با هم برابر خواهیم بود. برای فشنگها هم فکر خوبی است، چون ما فشنگ خیلی کم داریم.

سکوت. به ایشان نگاه می‌کنم. هرچند کسی داوطلب گفتن این مطلب نیست ولی معلوم می‌شود که تنها قسمت اول معامله را نمی‌فهمند. حس می‌کنم خیلی خسته هستم، اما دندان روی جگر می‌گذارم و باز رشتهٔ سخن را به دست می‌گیرم:
– لابد خواهید گفت که ما خودمان اسب زیاد داریم: مالابار، آمارانت، بل‌آمور، صرف‌نظر از شیطانک. و باز خواهید گفت اسب که شیر نمی‌دهد. درست، ولی شما به وضع اسبهای ما در مالویل نگاه کنید. شیطانک که در حال حاضر قابل استفاده نیست. بل‌آمور هم نیست، چون شیطانک را شیر می‌دهد. می‌ماند دو اسب که می‌توانیم از آنها سواری بگیریم یا کار بکشیم: مالابار و آمارانت. من می‌گویم که دو اسب سواری برای شش مرد قلچماق کافی نیست. چون قبول کنید که (به جلو خم می‌شوم و روی این نکته تکیه می‌کنم) در اینجا همه باید یک روز سوارکاری یاد بگیرند. بلی، همه! و حالا به شما خواهم گفت چرا: تا قبل از روز واقعه، اگر پسری یا حتی دختری در ده اتومبیل‌رانی بلد نبود آدم بیچاره‌ای بود. ولی حالا آدم بیچاره کسی خواهد بود که سوارکاری بلد نباشد و اسب نداشته باشد. و این چه در زمان صلح و چه در زمان جنگ لازم است، چون اگر جنگی در بگیرد برای اینکه بتوانیم مثل برق بر سر دشمن فرود بیاییم، یا اگر شکست خورده باشیم مثل باد بگریزیم، جز با اسب ممکن نیست. در حال حاضر، اسب جای همه چیز یعنی جای

موتورسیکلت و اتومبیل و تراکتور و تانک و زره‌پوش را گرفته است. امروزه تو اگر اسب نداشتی باشی هیچ چیز نداری. پیاده‌ای هستی حقیر، و همین! نمی‌دانم فال‌وینه و لامنو را قانع کرده‌ام یا نه، ولی مردها را چرا. استدلال جنگی نیست که کارگر شده بلکه استدلال اقتصادی و اجتماعی است. تعریف آدم بیچاره به مردی اطلاق شده است که اسب ندارد. درست مثل روز قبل از واقعه که آدم بیچاره به کشاورز بی‌تراکتور گفته می‌شد. وای از این جنون تراکتورداری در این گوشهٔ ولایت ما! برای مالکان ده هکتار زمین یک تراکتور و حتی دوتا لازم بود! یک تراکتور نو با قدرت ۵۰ اسب بخار با قرض و قوله می‌خریدند و تراکتور کهنهٔ ۲۰ اسبی را برای کمک آن نگاه می‌داشتند. البته به چشم و همچشمی همسایه! از دیگران که نمی‌شد کمتر بود! برای ده هکتار قابل کشت، و بقیه همه دار و درخت! جنون لااقل به دردی می‌خورد، چون من توانسته‌ام آبرو و حرمت تراکتور را به اسب منتقل کنم.

رأی می‌گیریم. حتی زنها رأی موافق می‌دهند. آهی از خشنودی و خستگی می‌کشم. از جا برمی‌خیزم، همه از من تقلید می‌کنند. در همه‌ای که به دنبال این حرکت درمی‌گیرد من به مسونیه و توما نزدیک می‌شوم و آهسته به هردو می‌گویم که می‌خواهم در اتاق خودم با ایشان حرف بزنم. هر دو قبول می‌کنند. تقاضا می‌کنم که دوباره سکوت برقرار شود و می‌گویم:

– بچه‌ها، من خیال دارم فردا صبح در نماز مسح شرکت کنم و مراسم تناول‌القربان هم به جا بیاورم، البته به شرط اینکه فولبر به من اجازه بدهد، چون خیال ندارم اعتراف بکنم.

این گفته ایجاد حیرت می‌کند. بعضی را به خشم می‌آورد (ولی اینها بر خود مسلط می‌شوند، چون چند لحظهٔ دیگر خصوصی با من ملاقات خواهند داشت) و برخی را خوشحال می‌کند، از جمله لامنو را به دلیل خاصی: چون او روز قبل از واقعه، با کشیش مالژاک سخت به هم زده بود به دلیل اینکه کشیش نخواستی بود به پسرش مومو، بدون اعتراف به گناهان، نان متبرک بدهد. و حالا امیدوار است که اگر فولبر تسلیم پیشنهاد من بشود پسرش بتواند از شکافی که من ایجاد خواهم کرد بگذرد.

من ادامه می‌دهم: آنها که به اقرار نبوشی خواهند رفت اگر سؤالهای فضولانه‌ای

راجع به مالویل از ایشان کردند (باز هم ضمیر بی‌مرجع) بهتر است جانب احتیاط را از دست ندهند.

سکوت. ژاکه که احساس می‌کند آدم ضعیف و نفوذپذیری است از حالا می‌ترسد که مبادا بیش از آنچه نباید حرف بزند. ناگهان می‌پرسد:

– مثلاً چه جور سؤالهایی؟

– خوب دیگر، مثلاً سؤال راجع به سلاحهایی که ما داریم و نیز راجع به ذخیرهٔ شراب و گندم و گوشت خوک و غیره.

ژاکه که از فرط حسن نیت دست و پای خود را گم کرده است می‌پرسد:

– خوب، اگر سؤالهایی از این قبیل کردند من چه باید بگویم؟

– بگو نمی‌دانم، باید از امانوئل پرسید.

پسوی دیلاخ که نیشش تا بناگوش باز شده و بازوی ستبرش را روی شانهٔ زورمند ژاکه گذاشته است (این دو از روزی که دومی به اولی ضربت زده شش‌دانگ با هم رفیق شده‌اند) می‌گوید:

– گوش کن بینم، تو برای اطمینان از اینکه اشتباه نخواهی کرد به هر سؤالی که کردند همین جواب را بده. مثلاً فولبر از تو می‌پرسد: پسر، آیا تا به حال مرتکب معصیت همخوابگی با زن شده‌ای؟ تو در جواب بگو آه پدر، من نمی‌دانم؛ باید از امانوئل پرسی.

همه می‌خندند، و با خود پسو می‌خندند، چون خود او از این خوشمزگی خود خیلی خوشش آمده است. به «ژاکه» هم می‌خندند و او هم می‌خندد. طفلك «غلام» چند تنهٔ دوستانه از رفقا می‌خورد و خوشحال است. به هر حال مالویل محیطی است غیر از «استخر».

چند لحظهٔ بعد، در اتاق من بحث و جدل با توما و مسونیه سخت درگرفته است. به شدت سرزنشم می‌کنند که چرا در بازی فولبر وارد شده‌ام (و بدتر آنکه در مراسم مذهبی او شرکت می‌کنم) و چرا این کشیش دغل را بیرون نمی‌اندازم. من وضع خود را برای ایشان تشریح می‌کنم و می‌گویم می‌ترسم از اینکه برخورد مسلمانان با لاروکپها پیدا کنیم، و این اصل قضیه است. و من نمی‌خواهم کمترین بهانه‌ای اعم از مادی یا مذهبی به فولبر بدهم که تحریکش کند. من به این جهت حاضر شده‌ام یک ماده گاو به او بفروشم که بتوانم قدرت آتش او را ضعیف کنم. و

باز به همین دلیل است که از مذهب اکثریت پیروی می‌کنم. این سازشکاری است، و تو آقای مسونیه، باید معنی سازشکاری را بفهمی، چون حزب تو هم در گذشته کم از این سازشکاریها نکرده است (مسونیه مژه می‌زند). و اما راجع به فولبر، من تقریباً مطمئنم که او کشیش نیست. آن دانشجوی سرخ‌مو سروریه نام را من از خودم درآوردم و فولبر گفت که او را به یاد می‌آورد! خلاصه، فولبر مردی است کلاه‌بردار، دروغگو، ماجراجو، و سخت‌بی‌بندوبار و به همان نسبت خطرناک. اگر تو و توما آدمهای عاقلی باشید حتماً در نماز مسح فردا شرکت می‌کنید. این نماز مسح واقعی نیست، چون فولبر کشیش نیست، و تناول‌القربان واقعی هم نخواهد بود چون تقدیس و تبرکی در کار نیست.

به گمانم بیش از این نمی‌توانم در تلاش و تقلای خود برای قانع کردن ایشان جلو بروم و در دل از این مسخره‌بازی لذت می‌برم. و مسخره‌بازی همین که ایشان را متقاعد کنم در نماز مسح شرکت کنند و در عین حال به آنان اطمینان بدهم که این نماز «نادرست» است.

در همین لحظه کسی به در اتاق من پنجه می‌کشد. گفتم در را نمی‌زند بلکه به آن پنجه می‌کشد. من بیحرکت می‌مانم و به دو مهمان خود و سپس به ساعت نگاه می‌کنم. یک بعد از نیمه شب است. در سکوت محض، بار دیگر به در پنجه می‌کشند. تفنگم را از جانتنگی که مسونیه روبه‌روی تخت‌خوابم به دیوار کوبیده است برمی‌دارم، به مسونیه و توما هم اشاره می‌کنم که مسلح شوند، کلون را می‌کشم و در را نیمه‌باز می‌کنم. می‌یت است.

به توما که انتظار دیدنش را در اتاق من داشت لبخند می‌زند و به روی مسونیه هم که حضورش در اتاق من موجب تعجب او شده است می‌خندد. سپس، بلافاصله با دستهایش، لبهایش، چشمهایش، ابروهایش، بالاتنه‌اش، پاهایش و حتی با موهایش با من حرف می‌زند. این طرز حرف زدن شیوه‌ای است ابتکاری که هیچ ربطی با زبان اشاری کر و لالها ندارد، چون او هیچوقت آن زبان را یاد نگرفته است و اگر هم می‌دانست من چیزی از آن نمی‌فهمیدم. می‌یت چیزهای عجیبی به من می‌گوید: وقتی بعد از شام فولبر را به اتاق خودش راهنمایی کرده مردک از او خواسته که پس از اینکه همه به خواب رفتند به سراغش بیاید (انگشت سبابه را دایره‌وار می‌چرخاند به معنای «همه» و کف دو دستش را به زیر گونه‌اش که به یک سو خم

کرده است می‌گذارد به معنای «خواهیدن». می‌گوید مطمئن است که این دعوت برای همخوابی است (در اینجا حرکت بی‌پرده‌ای می‌کند که قابل توصیف نیست). و چون در اتاق من روشنایی دیده (انگشت کوچک دست راستش را بلند می‌کند و با دست دیگرش هاله‌ای به دور آن می‌کشد تا شعله چراغ را برساند)، بالا آمده است تا از من بپرسد آیا من با این کار موافقم یا نه.

آخر به او می‌گویم: من چه مخالفتی دارم بکنم. تو ای می‌یت، آزادی که هرچه دلت خواست بکنی. در اینجا هیچ‌کس نمی‌تواند تو را به کردن یا نکردن کاری مجبور کند.

با ایما و اشاره می‌گوید بسیار خوب، به حکم ادب و نزاکت می‌روم، ولی هیچ شور و شوقی به این کار ندارم.

— مگر از او خوشت نمی‌آید، می‌یت؟

چشمهایش را چپ می‌کند و دو دستش را در هم می‌اندازد (یعنی فولبر)، بعد دست راستش را روی قلبش می‌گذارد و بالاخره انگشت سبابه همان دست را از راست به چپ به شدت دم دماغ خود تکان می‌دهد. آنگاه خارج می‌شود و در را پشت سر خود می‌بندد. ما هر سه جلو دری که بسته شده است ایستاده‌ایم.

توما می‌گوید: مردکه را باش!...

مسونیه با خشونت و با ابروان در هم کشیده می‌گوید: تو می‌توانستی مخالفت کنی.

من شانه بالا می‌اندازم و می‌گویم: به چه عنوان؟ تو خوب می‌دانی که اصل این است او در هر کاری که می‌خواهد بکند آزاد باشد.

نگاهشان می‌کنم. همچون دو شوهر فریب‌خورده حیثیتشان جریحه‌دار شده است و سخت عصبانی هستند. این خود احساسی است بی‌منطق و عجیب و شاید قدری هم مضحک، چون بالاخره خود ما که به هم حسادت نمی‌کنیم. احتمالاً به این علت که قضایا در داخل گروه و با علم و اطلاع همه صورت می‌گیرد. نه فریبی در کار است و نه حتی هرزگی‌ای. و حتی ترتیبی که داده‌ایم جنبه اجتماعی کاملاً اطمینان‌بخشی هم دارد. حال آنکه فولبر، نه تنها به گروه ما تعلق ندارد بلکه با نهایت حيله‌گری و موش‌مردگی هم رفتار کرده است. توما و مسونیه به من تذکر می‌دهند که اگر می‌یت دختر شرافتمندی نبود آنها از «زنا»ی او باخبر نمی‌شدند.

البته کلمه «زنا» را به زبان نمی‌آورند، چون در عین حال احساسی از جنبهٔ مضحک قضیه دارند، ولی مفهوم کلمه از ذهن ایشان چندان دور نیست. کافی است نگاهشان کرد و دید که از خشم به جوش آمده‌اند.

مسونیه می‌گوید: چه مردکهٔ ردلی!

و مثل اینکه به فرانسه کافی نیست به زبان محلی هم تکرار می‌کند.

توما ولو یک بار شده از آن حالت بی‌تأثری خود بیرون می‌آید و تصدیق می‌کند.

مسونیه به لحن تهدید می‌گوید: به هر حال خواهی دید که من فردا صبح به کولن و پسو خواهم گفت این مردک فولبر شب را چگونه گذرانده است.

وحشتزده اعتراض می‌کنم که: نه، تو نباید به آنها بگویی!

مسونیه می‌گوید: که چه؟ فکر نمی‌کنی که آنها هم حق دارند از این موضوع باخبر شوند؟

درست است، آنها حق دارند بدانند که چگونه خودشان هم فریب خورده‌اند؛ مخصوصاً کولن که فریب خورده به قوهٔ دو است.

مسونیه با مشت‌های گره کرده به گفته می‌افزاید: به ژاکه هم خواهم گفت: آن «غلام» هم از حقوقی که ما داریم برخوردار است.

باز دخالت می‌کنم، ضمن اینکه به آتش هم ورمی‌روم. می‌گویم:

– به کولن می‌خواهی بگویی بگو ولی به پسو نه. یا صبر کن وقتی فولبر رفت به پسو هم بگو. تو که پسو را می‌شناسی. او از آن آدمهایی است که ممکن است چک و چانهٔ فولبر را خرد کند.

توما با دندانهای بر هم فشرده می‌گوید: خوب می‌کند!

دربارهٔ خود می‌یت حرفی نمی‌زنند و حتی مطمئنم که در فکر سرزنش او هم نیستند، برعکس یقین دارند که فولبر حقه‌باز از احساس وظیفه‌شناسی و مهمان‌نوازی دخترک بیچاره استفادهٔ سوء کرده است. و نیز مطمئنم که اگر پیشنهاد کنم فوراً برویم و کولن و پسو و ژاکه را بیدار کنیم و همه با هم در اتاق فولبر را بشکنیم و او را با خرش بیرون بیندازیم پیشنهاد تصویب خواهد شد. چون هیچ میل ندارم چنین صحنه‌ای را در عالم واقع ببینم به دیدن آن در رؤیا قناعت می‌کنم. و وقتی تصورش را می‌کنم که شش شوهر فریب‌خورده، به درون اتاق می‌ریزند و

فاسق زنشان را کتک می‌زنند بی‌اختیار خنده‌ام می‌گیرد.

مسونیه با خشونت می‌گوید: خنده ندارد!

می‌گویم: ای بابا! برو بخواب. کاری که شده شده!

این واقعیت آرامش‌بخش تأثیری در او نمی‌کند، و بهتر است بگویم در ایشان، چون تو ما گرچه کمتر حرف می‌زند به همان اندازه عصبانی است.

مسونیه می‌گوید: چیزی که بیشتر موجب نفرت من شده این است که فکر می‌کنم مردک سعی کرده از نقص عضو دخترک استفاده کند و با خود گفته: او لال است و به کسی نخواهد گفت.

آنگاه صدا بلند می‌کند و به گفته می‌افزاید: و من فردا فقط به این منظور در نماز مسح او شرکت می‌کنم که بینم چطور این احمقها را به گناه بدهکار می‌کند و حال آنکه من خودم از گناه او باخبرم.

و چون می‌بیند که حوصله من سررفته است به گفته می‌افزاید: خوب دیگر، من می‌روم بخوابم.

و قوز کرده بیرون می‌رود. من ضمن لباس کردن حالت اخمویی خودم را حفظ می‌کنم تا تو ما ساکت بماند. دلم نمی‌خواهد جنجال از این بابت برپا کنم. اول اینکه فولبر کشیش نیست. از این گذشته، اگر هم باشد چرا نباید کشیش با زن طرف شود؟ و بدبخت دردش همین است که پنهان باید این کار را بکند.

من از فولبر کینه به دل نمی‌گیرم که چرا می‌ت را برای مدت یک شب از ما کش رفته است. فردا بی هیچ رودربایستی از این ماجرا بر ضد خودش منتها برای مسایل دیگری استفاده خواهد کرد. چون من یقین دارم که او مردی است فاقد احساس نیکی و عدالت و به هیچ وجه خیر مالویل را نمی‌خواهد، و من وحدت مالویل را به رغم او احیا خواهم کرد، وحدتی که نزدیک بود امشب مسئله مذهب شکافی در آن ایجاد کند.

پیه‌سوز که خاموش شد دراز می‌کشم، ولی همان‌طور که انتظار داشتم خوابم نمی‌برد. تو ما هم نمی‌تواند بخوابد. می‌شنوم که روی کاناپه خود به این سو و آن سو برمی‌گردد. تلاشی می‌کند که با من حرف بزند، ولی من با سر و صدا ردش می‌کنم. حالا که خواب ندارم لااقل سکوت داشته باشم.



پس از صرف صبحانه در آن دم که فولبر در اتاق «خود» اقرارکنندگان را می‌پذیرد، من به طرف «حمایت مادران» می‌روم تا بر مالابار سوار شوم و به تعلیم او ادامه بدهم. هنوز خیلی مانده است تا این اسب گاری یغور به سعی و کوشش من تبدیل به اسب سواری شایسته‌ای شود. حساسیت دهانش کم است، هر وقت عشقش کشید زبان مهترها را می‌فهمد و متوقف کردنش آسان نیست. از پهنی پشتش هم در زحمتم چون مرا مجبور می‌کند که پاهایم را بیش از حد معمول از هم باز کنم و در نتیجه زحمتم کمتر مؤثر واقع شود. این مالابار آنقدر سنگین است که وقتی سوارش می‌شوم احساس می‌کنم یکی از سواران قرون وسطی هستم. فقط جامعه رزمی به سبک آن زمان کم دارم که اگر هم می‌داشتم اسباب ناراحتی اسب نمی‌شد، چون مطمئنم که این مرکب هیولا می‌تواند دو سه برابر وزن مرا هم تحمل کند. ذخیره‌ای از نیرویی باورناکردنی دارد و وقتی چهارنعل می‌تازد همیشه این احساس به من دست می‌دهد که در حال حمله است. از طرفی، اگر از پهنی پشتش در حیرتم نمی‌توانم منکر راحتی او در سواری بشوم. بر پشت او، سوار احساس راحتی عجیبی می‌کند، چنانکه اگر قرار می‌بود آدم راه دور و درازی برود و تند رفتن زیاد مهم نبود من مالابار را با آن کفلهای حساسش توصیه می‌کردم.

ژاکه و مومو را در کار تمیز کردن آخورها می‌یابم و در آن لحظه که می‌خواهم مالابار را زین کنم می‌بینم که مومو باز هم دو برابر جیره دو اسب دیگر به بل‌آمور گاه و یونجه داده است. البته نه اینکه از جیره آنها زده باشد، بلکه به بل‌آمور زیادی داده است. به مومو غر می‌زنم، وادارش می‌کنم نصف علوفه بل‌آمور را از آخورش بردارد، و او را به خاطر این خاصه خرجی که در عین حال افراط کاری هم هست

سرزنش می‌کنم. ضمناً تهدیدش می‌کنم که اگر بار دیگر چنین عملی از او ببینم لنبره‌ایش را با اردنگ نوازش کنم.

این تهدید شیوه‌ای است معمول که مرحوم عمو به من منتقل کرده است و من هم مثل او هرگز آن را از حرف به عمل درنیاورده‌ام. بنابراین باورکردنی است که از بس جنبهٔ حرف به خود گرفته پاک از تأثیر افتاده است. ولی نه، همان قدر که به صورت اعتراضی حاکی از نارضایی پدرانه به گوش مومو بخورد تأثیری خواهد بخشید، چون گرچه مومو چند سالی از من بزرگتر است ولی از آنجا که مرا وارث همهٔ اموال عمو می‌داند معتقد است که اعمال قدرت پدرانهٔ عمو بر او نیز جزو ماترک به من انتقال یافته است.

در حالی که به او غر می‌زنم، طبق معمول هر روز صبح به قرارگاه مالها سرمی‌زنم تا ببینم آبشخورهای خودکار خوب کار می‌کنند یا نه. حسنی که مالویل از نظر توزیع آب آشامیدنی دارد این است که منبع آب در محلی بلندتر از خود مالویل قرار دارد، والا اگر مجبور می‌بودیم با تلمبه آب بکشیم در روز واقعه که برق برای همیشه قطع شد مادام‌العمر از آب محروم می‌ماندیم.

وقتی داخل آخور آمارانت می‌شوم حیوان ادا و اطوارهای معمولی خودش را شروع می‌کند، سرش را به پشت من زور می‌دهد، پوزهٔ نمناکش را به پس گردنم می‌چسباند و آستین پیراهنم را به دندان می‌گیرد. لابد اگر دست می‌داشت غلغلکم هم می‌داد. در عین حال، از گوشهٔ چشم مواظب یک مرغ خانگی است که از لای دری که من باز گذاشته‌ام وارد قرارگاه او شده است. خوشبختانه اول من مرغ را دیده‌ام و پیش از اینکه آمارانت او را با لگدی به آن دنیا بفرستد با کف دستم ضربتی به کفل مادیان می‌زنم و با پای خود نیز بیچاره مرغ احمق را به طرف در می‌رانم.

نگاهی هم به خر بزرگ و خاکستری‌رنگ فولبر، یا بهتر بگویم، به سطل آب او می‌اندازم چون آن حیوان را در آخوری بسته‌اند که آبشخور ندارد. و اما از کلاغان بگویم: در پایان گشت، در دستم، یا به عبارت بهتر در کف دستکش کهنه‌ام چند دانه جو می‌ریزم - چون از نوک تیز و درشت کلاغ می‌ترسم - و آن بدجنس که نمی‌دانم از کجا می‌فهمد وقتش رسیده است و تا به حال کجا پنهان بود، ناگهان سر و کله‌اش نمی‌دانم از کجا، پیدا می‌شود و درست در جلو پای من می‌نشیند. و پس

از آنکه با بدگمانی گشتی به دور من می‌زند عیناً با ریخت و قوارهٔ جالب پیرمردی قوزو و خسیس می‌پرد روی شانهٔ چپ من و شروع به نوک زدن مداوم به کف دست من می‌کند، ضمن اینکه از زیر چشم تیزبینش لحظه‌ای مرا از نظر دور نمی‌دارد. غذایش را که خورد از روی شانهٔ من پایین نمی‌آید و حتی وقتی هم که برای زین‌کردن مالابار به آخور او می‌روم باز روی شانه‌ام نشسته است. گفتم مالابار و نگفتم آمارانت، چون کلاغ ما هرگز داخل آخور مادیان نشده است. تازه از این هم تعجب می‌کنم که این حیوان از کجا می‌داند آمارانت برای آدمها رام است و برای پرنده‌ها خطرناک؟

در آن دم که لگام را در دهان مالابار می‌گذارم (و کلاغ بر پشت پهن او راه می‌رود) لامنو وارد می‌شود تا ماده گاومان نوارو را بدوشد، و بی‌آنکه مرا ببیند از آخور مجاور، خطاب به من شکوه سر می‌دهد که کسی کمکش نمی‌کند. به او تذکر می‌دهم که فال‌وینه و می‌یت نمی‌توانند در آن واحد هم ظرفهای کثیف مانده از شب را در تالار بزرگ بشویند و تمیز کنند و هم به اصطبل بیایند و شیر بدوشند، و بعلاوه بهتر است که به پستان ماده گاو همیشه یک دست بخورد. پشت سر این تذکر سکوت برقرار می‌شود؛ سپس، در آخوری که لامنو آنجاست سررشتهٔ درازی از غرولند نامفهوم توأم با فحش و ناسزا باز می‌شود که من از آن فقط کلمات «ضعف» و «زنکهٔ قجه» و «کون و کیل» را تشخیص می‌دهم، و همین خود به من امکان می‌دهد که به مفهوم کلی آن غرولند پی ببرم.

خاموش می‌مانم و لامنو به صدای بلند سر عقده‌های دیگرش را باز می‌کند. می‌گوید: فال‌وینه جلو روی من تظاهر به کمخوری می‌کند ولی در نهان شکم گاله‌اش را پر می‌کند (من با خود می‌گویم که چگونه چنین چیزی ممکن است، چون کلید مخزن همهٔ خوراکیها را خود لامنو دارد)، و با آن همه چاقی اگر همین جور به پرخوری ادامه بدهد حتماً سقط خواهد شد. در اینجا مکتی می‌کند تا به من بگوید که ذخیرهٔ صابون و شکرمان رو به اتمام است و وقتی ماده گاو را به لاروک می‌بریم آنجا باید صابون و شکر هم بخواهیم. بعد به سر موضوع مورد توجه خودش، یعنی مرگ قریب‌الوقوع فال‌وینه، برمی‌گردد و صحنه را پیش پیش به صورت خفگی و حشتناک ناشی از شکمچرانی برای من تشریح می‌کند.

مالابار را زین کرده از آخورش بیرون می‌کشم و خوشبختانه می‌بینم که سر و

کله فال‌وینه برای پایان‌دادن به این تعزیه‌خوانی پیدا می‌شود. ژا که در قرارگاه مجاور همه حرفهای لامنو را شنیده است، ولی می‌دانم که یک کلمه از آن را به ننه‌اش نخواهد گفت. و به راستی اینک فال‌وینه که به سرعت به طرف من پیش می‌آید تا هم شور و حرارت خود را در کار به من نشان بدهد و هم با من، پیش از اینکه سوار بشوم، حرفی بزند. پس از سلام و تعارف، از وضع هوا می‌نالد و من نیز با او می‌نالم. از روز انفجار بمب، آسمان خاکستری و سرد مانده و نه قطره بارانی می‌بارد و نه شعاع خورشید پیداست. فال‌وینه می‌گوید که اگر وضع بر همین منوال بماند همه خواهیم مرد. حرفهای بیفایده‌ای است، چون ما همه روزی صد بار در فکر این بی‌آفتابی و بی‌بارانی هستیم و این وضع از روز واقعه به بعد دلهره مدام ماست.

در این لحظه لامنو ظاهر می‌شود و به لحنی خشک به فال‌وینه دستور می‌دهد که کار شیردوشی را به انجام برساند. با همان لحن می‌گوید: من نوارو را دوشیدم ولی به پرنسس نرسیدم؛ تو او را بدوش ولی مواظب باش که دو سه لیتر بیشتر از او شیر نگیری تا برای پرنس هم چیزی بماند، من می‌روم فولبر را ببینم... و با آن تنه لاغر و مضحک‌ش راه می‌افتد. آن کیسه استخوان باریک و قلمی را می‌بینم که دور می‌شود و با قدرت هرچه تمامتر بر آن دو پای درازش به طرف برج سردر می‌خرامد، و آنگاه من از خود می‌پرسم که این لامنو بجز زخم‌زبانهایی که به فال‌وینه می‌زند چه گناهی ممکن است برای اعتراف به کشیش داشته باشد. و اما فال‌وینه که بر اثر دیدن به نفس افتاده است نگاه مرا دنبال می‌کند و می‌گوید:

— این لامنو وقتی فکرش را می‌کنی جته‌ای ندارد و همه‌اش چهل کیلو است، ولی من چاق و درشتم. بیچاره گوشتی به تنش نیست. حال اگر فرض کنیم که او مریض بشود و پزشک (کدام پزشک؟) به او دستور پرهیز بدهد با چه خواهد زیست؟ به علاوه، جوان هم که نیست و شش سال از من بزرگتر است، و در سن و سال ما شش سال خیلی است. من، امانوئل، نمی‌خواستم این موضوع را به تو بگویم، ولی از وقتی که در مالویل هستم می‌بینم که لامنو خیلی پس رفته است. طفلک حواس‌پرتی دارد. یادت باشد که من چه دارم به تو می‌گویم، این زن از کله نفله خواهد شد. همین دیروز داشتم با او حرف می‌زدم و فهمیدم که اصلاً حواسش سر جا نیست

چون حتی یک کلمه هم به من جواب نمی‌داد.

ضمن اینکه فال‌ویته این نطق را می‌کند من به بهانهٔ گرداندن مالابار و نرم کردن او قبل از سوار شدن، زنک را از «حمایت مادران» دور می‌کنم، چون مومو آنجا است و او برعکس ژاکه به مادرش می‌گوید: حتی باید بگویم که سخن‌چینی خوشترین تفریح اوست. هر حرفی را با پیرایه بازگو می‌کند، یا بهتر بگویم یک کلاغ را چهل کلاغ می‌کند، و بعد با آن چشمهای سیاه براقش مراقب ناراحتیهای منعکس در چهرهٔ شنونده می‌شود. من که برعکس لامنو لابد هوش و حواس درستی دارم به حرفهای فال‌ویته گوش می‌دهم و با غرغره‌های خفیف خود به او می‌فهمانم که دارم گوش می‌دهم. این اول بار نیست که این دو پیرزن ما، هر کدام از مرگ دیگری با من حرف می‌زنند. اوایل، این موضوع موجب تفریح من بود ولی حالا، باید بگویم، متأثرم می‌کند. فکر می‌کنم که انسان جانور عجیبی است از اینکه به این آسانی مرگ همنوعش را آرزو می‌کند.

ضمن اینکه از انتهای کوشک ورودی به سمت حیاط دوم بالا می‌روم و افسار مالابار را همچنان در دست دارم و فال‌ویته تند و نفس‌زنان در سمت چپ من راه می‌آید تا از من عقب نماند می‌یت را می‌بینم که از پل متحرک می‌گذرد و به سمت من پیش می‌آید. همین چهل متری که بین من و او فاصله است تا به هم برسیم فرصت بسیار خوبی است. پیراهنی آبی‌رنگ و کهنه و چروکیده و وصله‌دار ولی تمیز که به طرز خوشایندی باد کرده است، با یک دامن پشمی کوتاه و آبی‌رنگ وصله‌دار که تا سر زانویش هم نمی‌رسد و ساقهای لختش را نمایان ساخته است به تن دارد. یک جفت پوتین پلاستیکی سیاه هم به پا دارد. ساقها و بازوهای لختش سرخ و ورزیده‌اند. می‌یت سرماترس نیست، چون من روی شلوار کهنهٔ سواری خود یک پولیور یقه برگشته پوشیده‌ام و تازه کم‌کم دارم احساس می‌کنم که تنم گرم می‌شود. موهای براقش که بسیار به موهای ننه‌اش شبیه است ولی خیلی سیاه است همچون موجی بر شانته‌هایش ریخته و چشمان مهربانش که در آنها برقی از معصومیت حیوانی می‌درخشد با مهر و محبت به من می‌نگرند. پهلوی من می‌آید، هر دو گونهٔ مرا می‌بوسد و تمام بدنش را به بدن من می‌چسباند، نه برای اینکه خودش لذت ببرد، بلکه به من لذت ببخشد. من قدر این محبت او را می‌شناسم چون مثل هریک از افراد اینجا می‌دانم که می‌یت در بند شهوت نیست. حتی یقین

دارم که اگر آن دل ساده‌اش را بشکافند این تعجب را در آن خواهند خواند که این چه جنونی است که مردها از دستمالی جنس مخالف خود لذت می‌برند.

فال‌وینه به اکراه پی‌کار خود می‌رود و حال نوبهٔ مالابار است که از دست و لب می‌یت نوازش ببیند. بیهوا متوجه می‌شوم که می‌یت دهان مالابار را می‌بوسد، کاری که هرگز با مردها نمی‌کند، و حسودیم می‌شود. پس از این ناز و نوازشها جلو من می‌ایستد و شکلک‌بازی شروع می‌شود. در وهلهٔ اول به من خبر می‌دهد که آن یارو (چشمها را چپ می‌کند و دستها را در هم می‌اندازد) و خودش (انگشت سبابه روی قلبش) همان‌طور که فکرش را می‌کرد (انگشت سبابه روی پیشانی) دیشب با هم هم‌خوابه شده‌اند (حرکت غیر قابل توصیف)، و از این کار اوقاتش تلخ شده است (اخم حاکی از نفرت) به خصوص با یک کشیش (دستها در هم)، ولی چیزی که بیشتر موجب خشم و نفرتش شده (اخم مکرر) این است که یارو (چشمها چپ، دستها در هم) به او پیشنهاد کرده است (هر دو دست کشیده به جلو، کف دستها بالا) که همراهش برود (تقلید راه رفتن با پاها و دست راست در یک دست خیالی) به لاروک (دراز کردن بازو به سمت نقطه‌ای دور) و در آنجا به او خدمت کند (حرکات حاکی از تقلید ظرفشویی و رختشویی). چه حقه‌باز بدجنسی! (دو مشت به کمر، ابروها در هم، لبها به نشانهٔ نفرت ورچیده، پا به زمین کوبان). بعد می‌گوید این پیشنهاد را رد کرده (حرکت انکار با تکانهای شدید سر) و از پیش او بیرون آمده (با حرکتی حاکی از نفرت نیم‌چرخ می‌زند و خشم و عنادش را در پشت و در لنبرهایش مجسم می‌کند) و می‌پرسد آیا خوب کرده است یا نه؟

من چون از وقاحت فولبر ماتم برده است ساکت می‌مانم و او شکلک آخر خود را تکرار می‌کند.

می‌گویم: البته که بسیار خوب کرده‌ای، می‌یت.

و دست چپم را زیر گیسوان سنگین و زیبای او فرو می‌برم و پس‌گردنش را نوازش می‌کنم، ضمناً با دست راستم دوباره مالابار را راه می‌برم، چون حیوان حوصله‌اش سررفته است. می‌یت هم ضمن راه رفتن بوسه‌های مکرر به گونهٔ من می‌زند، در عین حال که لبش را به هر جا که شد می‌چسباند، و حتی در یک لحظه این گمان به دلم راه می‌یابد که می‌خواهد لبهای مرا هم مثل دهان مالابار ببوسد، ولی نه، اینکه می‌رود تا در «حمایت مادران» به دیگران کمک کند؛ در همان دم

فال‌وینه را می‌بینم که از آنجا بیرون می‌آید، کپلهای گنده‌اش را مثل گلوله می‌غلطاند، مثل کشتی نوسان دارد و به سمت برج سردر می‌رود.

به نظر من، فولبر خیلی زیاده‌روی کرده و این موضوع کار دستش خواهد داد. معهدا این افکار را از کلهٔ خود به در می‌کنم و حواسم را به کار خودم می‌دهم. سوار می‌شوم و مالابار را یورتمه به دور حیاط می‌گردانم، ضمن اینکه برای حرکت‌های دورانی فقط از لگام استفاده می‌کنم و به خصوص اصرار دارم که اسب را یورغه راه ببرم. مهمیز هم دارم که فاقد چرخک است، ولی در به کار بردن آن اندازه نگاه می‌دارم، و حتی وقتی اسب خیره‌سری می‌کند من تقریباً هیچ‌وقت از شلاق استفاده نمی‌کنم، چون گرچه مطمئنم که دردش نخواهد آمد ولی آن را توهینی به خود تلقی خواهد کرد. پس از نیم ساعت، از بس برای رام کردن این حیوان هیولا زور زده‌ام سر تا پایم خیس عرق شده است.

در حینی که با اسب به دور حیاط می‌گردم ژاکه را از گوشهٔ چشم می‌بینم که با بازوان آونگ‌سان و دستهای نیم‌باز به طرف برج سردر می‌رود و شانه‌های سنگینش را به جلو داده است. من خسته شده‌ام و مالابار هم. پیاده می‌شوم و اسب را به «حمایت مادران» می‌برم. کولن با دندانهای به هم فشرده جلوم سبز می‌شود، با من به درون قرارگاه می‌آید و در همان دم که من جل و زین را برمی‌دارم و آنها را روی نیم‌تیغهٔ جدار قرارگاه می‌گذارم او بی‌آنکه یک کلمه حرف بزند یک مشت گاه برمی‌دارد و با عصبانیت پهلوی خیس از عرق اسب را می‌مالد. من هم، ولی بدون عصبانیت، با پهلوی دیگر اسب چنین می‌کنم. در ضمن از بالای کفل اسب نگاههایی به کماندار بزرگ می‌اندازم و منتظرم که بغضش بترکد. و اینک سرِ درددلش وامی‌شود: مسونیه و توما را دیده است که در انبار مشغول مرتب کردن غنایم آورده از استخر بودند و مسونیه به او گفته که می‌یت شب را چگونه گذرانده است. من به حرفهایش گوش می‌دهم. کار اصلی من در مالویل همین گوش دادن است. عقدهٔ دلش که خالی شد به او توصیه می‌کنم که مدارا کند. کم‌کم نگران می‌شوم. وضع فولبر دارد وخیم می‌شود. با خود می‌گویم آیا بهتر نیست میانه را بگیرم تا به خیر و خوشی از هم جدا شویم. بالاخره از کولن می‌پرسم:

– تو پسو را دیدی؟

– نه.

– خوب، اگر دیدیش چیزی به او نگو، می‌فهمی؟ چیزی به او نگو.

او به اکراه می‌پذیرد، و در آن دم که من مشغول آویختن جل و زین مالابار به جازینی هستم خر خاکستری‌رنگ فولبر چنان عرعر می‌دهد که پرده گوشها را پاره می‌کند. کولن کوتوله روی نوک پا بلند می‌شود و نگاهی به آخور او می‌اندازد، و به لحنی نفرت‌بار می‌گوید: هی! حیوان گنده‌دماغ، خیال می‌کنی اسب اصیل تخمی هستی که به خودت اجازه می‌دهی مثل چماق شق کنی؟ به خیالت ما این مادیانها را برای تو خر اینجا بسته‌ایم؟ چطور است تو و اربابت را توی خندق بیندازیم؟ توی آن آب سرد تا کونتان خنک بشود!

من به این معجون فحش و متلک می‌خندم و احتیاطاً به خنده‌ام ادامه می‌دهم تا جنبه جدی تهدید را از بین ببرم. کولن که بر اثر لودگی خودش قدری آرام گرفته است می‌گوید مطمئن باش که من برای اعتراف به گناه نمی‌روم. ضربه خفیفی به استخوان کنفش می‌زنم و برای تعویض لباس به طرف برج سردر راه می‌افتم.

زیر پل متحرک به لامنو برمی‌خورم و حس می‌کنم که گرفته است. می‌ایستم. او آن کله ریز چون سر مرده‌اش را که در آن دو چشم زنده برق می‌زنند رو به من بلند می‌کند و می‌گوید امانوئل، می‌خواستم به تو بگویم که فولبر پس از اقرار نیوشی به من گفت که برای تکالیف دینی ما نگران است، و چون لاروک از اینجا دور است و ما نمی‌توانیم هرروز یکشنبه به آنجا برویم به فکر افتاده است که کشیشی را تعلیم بدهد و بفرستد به مالویل تا در همین جا با ما زندگی کند.

من هاج و واج نگاهش می‌کنم. لامنو می‌گوید فکر می‌کردم که تو از این موضوع زیاد خوشت نیاید. زیاد خوشم نیاید! چه حسن تعبیری! من چیزی را که در پشت این دلسوزی پنهان است خوب می‌بینم. مثل کولن در همین یک لحظه پیش، منتها به دلیلی دیگر، دندان از غیظ بر هم می‌سایم و از پلکان پیچی برج سردر بالا می‌روم. همینکه به طبقه اول می‌رسم یکی از دو در باز می‌شود و سر و کله فولبر در حالی که پسر را روانه می‌کند ظاهر می‌گردد. ژاکه در سرسرا به انتظار نوبت خود ایستاده است.

فولبر با سردی خاصی می‌گوید (ضمناً می‌داند که من قصد اعتراف کردن ندارم):

– سلام، امانوئل، ممکن است چند دقیقه تو را قبل از شروع نماز مسح در اتاق

خودم ببینم؟

می‌گویم: من در اتاق خودم منتظر تو خواهم بود. اتاق من در طبقهٔ دوم دست راست است.

فولبر می‌گوید: باشد.

تودهنی‌ای که به او زده‌ام چیزی از تشخیص نکاسته است و با حرکتی هرچه ظریفتر به ژاکه اشاره می‌کند که داخل شود.

فوراً به پسو می‌گویم: پسو، حاضری خدمتی به من بکنی؟

پسو می‌گوید: البته، با کمال میل.

– می‌خواهم تو را در اتاق مجاور اتاق خودم بنشانم و از تو خواهش کنم که تفنگها را تمیز کنی. باید آنها را مثل نقره برق بیندازی و خال به آنها نباشد!

پسو از این لحن آمرانهٔ نظامی خوشش می‌آید و قبول می‌کند، و من هم خوشحالم، نه از تمیز شدن تفنگها چون تفنگها تمیز هستند، بلکه از خارج کردن پسو از جریان تا حین نماز مسح. آنقدر مسایل پیچیده و بغرنج در پیش رو دارم که مشکل دیگری هم به نام مشکل پسو روی دستم نباشد.

در اتاق خودم پولیور و جلیقه‌ام را درمی‌آورم و با بالاتنهٔ لخت خودم را تر و تمیز می‌کنم. آنقدر پکر و عصبانیم که نپرس. دایم در فکر گفتگویی هستم که با فولبر خواهم داشت و به خودم هم اندرز می‌دهم که خونسرد باشم. کشوهایم را باز می‌کنم و برای اینکه فکرم را عوض کنم با تفنن تمام به انتخاب پیراهنی وقت می‌گذرانم. پیراهنهای من تحمل من هستند. متجاوز از دو دوچین پیراهن پشمی و نخ‌ی و پوپلین دارم که نگاهداری آنها با لامنو است. مگر او می‌گذارد «کس دیگری» آنها را در شست‌وشو کثیف کند یا در اطو کردن بسوزاند؟

تازه از انداختن تکه‌های پیراهنم فراغت یافته‌ام که در می‌زنند. فولبر است. لابد ژاکه را دست به سر کرده است. داخل می‌شود، چشمش به کشوهای باز من می‌افتد و اینجاست که ماجرای «تقاضای برادرانه» که قبلاً نقل کرده‌ام روی می‌دهد. به اکراه تقاضای او را اجابت می‌کنم. هرکس نقطهٔ ضعفی دارد، نقطهٔ ضعف من هم این است که به پیراهنهایم علاقمندم. از حق هم نباید گذشت که پیراهن فولبر، خاصه اگر همین یکی را داشته باشد، نخ‌نما شده است و چقدر خوشحال به نظر می‌رسد که فی‌المجلس آن را با یکی از پیراهنهای من عوض می‌کند. من چنانکه قبلاً هم گفته‌ام از دیدن تن برهنهٔ فولبر مبهوت می‌مانم، چون بالاتنهٔ او بر خلاف

صورت لاغر ش چاق و چله است. نه خیال کنید که فولبر عضله ندارد، دارد، ولی عضلاتش مثل عضلات مشترکهای سیاه پوست به گوشت پیچیده است. بنابراین، همه چیز در وجود او حتی ظاهرش، فریبده است.

با ادب تمام صندلی دسته دار میز کارم را به او تعارف می‌کنم، اما این نزاکت مصلحتی است، چون خودم که روی کاناپه می‌نشینم پشت به نور دارم و صورتم را از دید روشن او می‌دزدم.

با وقار تمام می‌گوید: از پیراهن مرحمتیت متشکرم، امانوئل.

کار انداختن تکمه یقه و بستن کراوات کاموای خاکی رنگش را تمام می‌کند و در آن فاصله، با نگاهی متین نگران من است، ضمن اینکه خشکی قیافه اش را با لبخند شیرینی اصلاح می‌کند. این فولبر بسیار باهوش و حتی بسیار سریع‌الانتقال است. لابد احساس کرده است که یک جای کارش عیب پیدا کرده، نقشه‌هایش در معرض تهدید است و من برای او خطری هستم: نگاه او به مثابه شاخک درازی است که با موشکافی تمام بر محیط وجود من می‌گردد. آخر می‌گوید:

– به من اجازه می‌دهی چند سؤال ازت بکنم؟

– بکن.

– در لاروک به من گفتند که تو نسبت به مذهب بی‌علاقه بوده‌ای.

– راست است. بی‌علاقه بوده‌ام.

– و زندگی تو چندان با تقدس و تقوا توأم نبوده است.

نیش جمله اش را با لبخند خفیفی می‌گیرد، اما من به لبخندش جواب نمی‌دهم.

می‌پرسم:

– در لاروک زندگی عاری از تقدس و تقوا را به چه تعبیر می‌کنند؟

– عاری از تقدس و تقوا از لحاظ معاشرت با زنها.

من فکر می‌کنم. نمی‌خواهم از این مطلب سرسری بگذرم. از طرفی هم

نمی‌خواهم سروصدا راه بیندازم و میانه به هم بخورد. در پی جوابی هستم که لااقل قانع‌کننده باشد. آخر می‌گویم:

– ببین، فولبر، تو که می‌دانی برای مردان نیرومندی مثل من و تو چقدر مشکل

است از زن بگذرند.

ضمن گمتن این کلمات، چشمانم را بالا می‌گیرم و به او نگاه می‌کنم. او جا

نمی خورد و قیافه اش کاملاً بی تغییر می ماند؛ حتی بیش از اندازه. گرچه می بایست با توجه به سابقه «دردی که رحم نمی کند» و «پایی بر لب گور دارم» به نیرویی که من به او نسبت می دهم اعتراض کند. و این خود دلیل است بر اینکه این جنبه از جواب من نیست که به او برخورد است.

ناگهان باز لبخند می زند و می گوید: جواب دادن به سؤالات من کسالت نمی کند، امانوئل؟ من نمی خواهم بر خلاف میل حالت اقرار گرفتن از تو را داشته باشم. باز به لبخندش جواب نمی دهم و با وقاری اندک سرد می گویم: نه، کسلم نمی کند.

او باز می گوید: آخرین بار کی بود که به میز مقدس نزدیک شدی؟

– پانزده سالم بود.

– می گویند که تو زیاد تحت تأثیر عمومی پروتستانت بوده ای.

ارواح باباش، او نمی تواند مرا گیر بیندازد! من این ظن لامذهبی را قویاً رد

می کنم:

– عمومیم پروتستان بود ولی خودم کاتولیکم.

– معهداً تو نسبت به مذهب بیعلاقه شده بودی.

– بلی، بودم.

– حالا دیگر نیستی؟

– خودت باید بدانی.

این جمله را به لحنی دوستانه ادا نکرده ام. چشمان لوچ فولبر کمی مژه می زنند. با آن صدای نافذ خود می گوید: امانوئل، اگر منظورت از این حرف اشاره به کتاب مقدسی است که آخر شبها می خوانی باید بگویم ضمن اینکه خلوص نیت تو را قبول دارم گمان نمی کنم این قرائتها برای رفقای تو بسیار خوب باشد.

– آنها خودشان از من خواسته اند که بخوانم.

با ترش رویی می گوید: بی خبر نیستم.

من چیزی نمی گویم و حتی توضیحی هم نمی خواهم. اصلاً چه توضیحی، چون

خودم می دانم منظور چیست.

فولبر باز می گوید: در نظر دارم کشیشی را در لاروک تعلیم بدهم و با اجازه تو

او را به پیشنمازی مالویل منصوب کنم.

نگاهش می‌کنم و خودم را متعجب نشان می‌دهم.

– بین فولبر، تو که خودت اسقف نیستی چطور می‌توانی کسی را به کشیشی منصوب کنی؟

متواضعانه سر به زیر می‌اندازد و می‌گوید: در زمان عادی البته نمی‌توانم، اما امروز اوضاع و احوال عادی نیست، و معهدا کلیسا باید به حیات خود ادامه بدهد. اگر من فردا بمیرم و جانشینی نداشته باشم چه پیش خواهد آمد؟ وقاحت به درجه‌ای است که من فوراً تصمیم می‌گیرم و واکنش نشان بدهم. لبخند می‌زنم و همچنان لبخند بر لب می‌گویم:

– البته، البته! من خوب می‌فهمم که در حال حاضر دیگر رفتن به دانشکدهٔ الهیات کاهور و تحصیل‌کردن با یا بی‌همدرسی چون سروریه مقدور نیست.

اینجا فولبر خودش را لو می‌دهد. گرچه چهره‌اش ثابت می‌ماند چشمانش در مدتی نزدیک به نیم ثانیه برق می‌زنند. این فولبر آدم نسبتاً وحشتناکی است، چون در همان یک نگاه کوتاهش خشونت و نفرتی حس کرده‌ام که به زحمت قادر به کتمان آن شده است. این را هم حس کرده‌ام که او آدم بزدلی نیست و حتماً با حملهٔ صریحتری آمادهٔ حملهٔ متقابل خواهد شد. با آرامش کامل ادامه می‌دهد:

– لابد می‌دانی که در کلیسای اولیه اسقفها از طرف شورای مؤمنان انتخاب می‌شدند. بنابراین من به حکم این سابقه بسیار خوب می‌توانم نامزد جانشینی خود را با رأی مؤمنان لاروک معرفی کنم.

به لحنی جدی می‌گویم: با رأی مؤمنان مالویل، چون او باید در مالویل ایفای وظیفه کند.

جوابی به اعتراض من نمی‌دهد. ترجیح می‌دهد به زمینهٔ قرصتری برگردد. به لحنی خشک می‌پرسد:

– من توجه دارم به اینکه تو نخواستی برای اعتراف به گناه پیش من بیایی. آیا تو اصولاً با اعتراف کردن مخالفی؟

باز هم تلهٔ کفر و الحاد!

قرص و محکم می‌گویم: ابدأ، ابدأ! علت این است که اعتراف به گناه کمکی به شخص من نمی‌کند.

به لحنی که ماهرانه می‌خواهد نشان دهد به مقدماتش توهین شده است داد

می‌زند: کمکی به تو نمی‌کند؟

– نه.

و چون به سکوت ادامه می‌دهم به لحن ملایمتری ادامه می‌دهد: خواهش می‌کنم توضیح بده.

– بسیار خوب، توضیح آنکه ولو گناهان من به اعتراف بخشوده شود من همچنان با سرزنش وجدان دست به گریبان خواهم ماند.

و این خود واقعیتی است. به راستی وجدان من از آن نوع وجدانهاست که در برابر تطهیر مقاومت می‌کند. یادم می‌آید که پانزده سال پیش یک حقیقت روشن بیهودگی اعتراف را بر من آشکار کرد. عملی هرچند بچگانه ولی بسیار ظالمانه از من سرزد که پس از گذشت بیست سال هنوز سرزنش وجدان ناشی از آن در من باقی است و به زحمت اندک تخفیفی پیدا کرده است.

ضمن اینکه در این فکرم می‌شنوم که فولبر جمله‌هایی به مقتضای حرفه خود به هم می‌بافد و به نظرم با شور و حرارت بسیار هم به هم می‌بافد. وقتی یک غیروروحانی ادای کشیشها را درمی‌آورد خودش کشیش‌تر از همه کشیشهای دنیا می‌شود.

گویا فولبر متوجه شده است که من خوب به حرفهایش گوش نمی‌دادم، چون ناگهان حرفش را قطع می‌کند و می‌گوید:

– خلاصه، تو نمی‌خواهی به گناهانت اعتراف کنی.

– نه.

– در این صورت معلوم نیست بتوانم تو را در مراسم نماز مسح که مایلی در آن شرکت کنی بپذیرم.

– چرا؟

با نیشی خفیف در آهنگ به ظاهر شیرین صدای خود می‌گوید: تو که می‌دانی برای پذیرفته شدن در مراسم نماز باید در حالت بخشودگی بود.

می‌گویم: آه! معهذا من گمان می‌کنم که تو قدری مبالغه می‌کنی. بسیاری از کشیشان در فرانسه قبل از روز واقعه مراسم نماز مسح را به اعتراف گرفتن ربط نمی‌دادند.

فولبر به لحنی قاطع می‌گوید: خوب، آنها بد می‌کردند!

لبانش به هم می‌چسبند و چشمانش برق می‌زنند. من متعجب مانده‌ام. این هم عجیب است که این دغل حقه‌باز متعصب هم هست. قشری فاشیست‌مسلمی است. درباره سکوت من به اشتباه می‌افتد و اینک باز دو برداشته است.

— از من توقع محال نداشته باش، امانوئل، تو اگر در حالت بخشودگی نباشی من چگونه می‌توانم تو را در مراسم تناول‌القربان نماز مسح شرکت بدهم؟

توی چشمانش نگاه می‌کنم و می‌گویم: بسیار خوب! در این صورت دعا کنیم که خدا هر دومان را در حالت بخشودگی قرار دهد. مرا برای سالهایی که با تکالیف دینی بیگانه مانده بودم و تو را برای شب خوشی که در مالویل گذرانده‌ای.

این خشنترین ضربتی است که می‌توانم بر او وارد کنم بی‌آنکه آشکارا میانمان به هم بخورد. اما فولبر باید پوست بسیار کلفتی داشته باشد، چون نه یکه‌ای می‌خورد و نه حرفی می‌زند. حتی ظاهراً مثل اینکه نشنیده است. این سکوت به یک معنی مچش را باز می‌کند، چون اگر می‌خواست بیگانه جلوه کند می‌بایست درباره منظور من از «شب خوش مالویل» توضیحاتی بخواهد.

لحظه‌ای بعد با صدای نافذی می‌گوید: ما دعا خواهیم کرد، امانوئل، چون همیشه به دعا نیازمندیم. و من به خصوص دعا خواهم کرد که تو کشیشی را که می‌خواهم به مالویل بفرستم راه بدهی.

به تندی می‌گویم: این موضوع مطلقاً منوط به نظر شخص من نیست، بلکه بسته به نظر همه است. در اینجا تصمیمات به اکثریت آراء گرفته می‌شود و وقتی من در اقلیت بمانم تسلیمم.

فولبر از جا بلند می‌شود و در آن حال که به ساعتش نگاه می‌کند می‌گوید:
— می‌دانم، می‌دانم. حال وقت آن است که به فکر نماز مسح خود باشم.
من نیز از جا برمی‌خیزم و او را از عوضی که ما برای دادن ماده‌گاو به لاروک می‌خواهیم آگاه می‌کنم. وقتی از تفنگها اسم می‌برم نگاهی به جاتفنگی چوبی که مسونیه در اتاق من کار گذاشته است می‌اندازد و از اینکه آن را خالی می‌یابد خود را متعجب نشان می‌دهد، ولی چیزی نمی‌گوید. برعکس، وقتی از اسبها با او حرف می‌زنم سخت تو هم می‌رود و در حالی که تنه‌اش را بالا می‌دهد می‌گوید:

— دوتا! دوتا به نظر من خیلی زیاد است! خیال نکن امانوئل، که من به اسب علاقه ندارم. راستش من از «آرمان» خواهش کرده‌ام که به من سواری یاد بدهد.

من آرمان را می‌شناسم. این مرد همه کاره قلعه لاروک است. اما او برای رشوه گرفتن بیش از کار کردن دست دارد. به علاوه، مردی است حقه‌باز و خشن، و من به طرز سوارکاری او واردم. در قلعه لاروک سه اسب اخته و دو مادیان دارند. ولی برادران لورميو (و خود آرمان وقتی برادران لورميو آنجا نبودند) فقط سوار اسبهای اخته می‌شدند. از مادیانها می‌ترسیدند و من خوب می‌دانم چرا.

می‌گویم: نظر من به آن دو مادیان است. تا به حال کسی نتوانسته است سوار آنها بشود. بعلاوه، من به برادران لورميو توصیه کرده بودم که آنها را نخرند. آرمان لابد این موضوع را به تو گفته است. معهدا تو اگر می‌خواهی آنها را نگاه‌داری نگاهشان‌دار، اختیار با خودت است.

فولبر می‌گوید: معهدا دادن هر دو مادیان؟ آن هم به ازای یک ماده گاو؟ و به اضافه تفنگها؟ من شرایط تو را قدری سنگین می‌بینم.

به لحنی اندک خشک می‌گویم: شرایط من که نیست، شرایط مالویل است. این شرایط دیشب به اتفاق آراء تعیین شده است و من نمی‌توانم اندک تغییری در آن بدهم. اگر مناسب نیست از معامله صرف‌نظر کنیم.

این قطع مصلحتی مذاکره به تقلید از بازارگر می‌مال‌فروشان در او اثر می‌بخشد و تکانش می‌دهد. از هم‌اکنون از حالتش می‌فهمم که تسلیم خواهد شد. نمی‌خواست دست خالی به لاروک برگردد. بار دیگر به ساعتش نگاه می‌کند، عذر می‌خواهد و با قدمهای تندی از اتاق من بیرون می‌رود.

وقتی تنها می‌مانم تصمیم می‌گیرم، به قول مرحوم مادرم «خودم را خوشگل کنم» تا برای نماز مسح آماده شوم. چکمه‌ها و شلوار سواریم را درمی‌آورم و به قول لامنو «لباس تشییع جنازه» می‌پوشم. این واقعیتی است که در آن ایام، در ده، در برابر هر یک عروسی پنج تشییع جنازه بود. حتی قبل از واقعه بمب نیز این ولایت رو به مرگ می‌رفت.

راضیم بی‌آنکه به راستی راضی باشم. معهدا ترازنامه کارم بسیار مثبت است. فشارها و نیرنگ‌بازیهای فولبر را نقش بر آب کرده‌ام، حاضر به اعتراف نشده‌ام و با این وصف مطمئنم که او مرا از شرکت در مراسم تناول‌القربان نماز مسح محروم نخواهد کرد و دیگران را نیز. این بدان معنی است که من در مالویل مانع شده‌ام از اینکه نماز مسح به استنطاقی از نوع تفتیش عقاید قرون وسطایی ربط داده شود،

چنانکه در لاروک متداول است. من آن چیزی را که ممکن بود در دستهای به آن ناپاکی تبدیل به قدرتی وحشتناک شود قیچی کرده‌ام و این کار را بی‌آنکه او بتواند مرا در لاروک به عنوان فردی ملحد و بیدین معرفی کند انجام داده‌ام.

معامله ماده‌گاو یکی از مهمترین عواملی است که باید به بستانکار حساب من نوشته شود. به خصوص به خاطر اسبها بیش از تفنگها. چون من یقین دارم که فولبر آن دو مادیان را به من خواهد داد. او هرچه هم باهوش باشد شهری است و شم دهاتیها را ندارد. او نمی‌فهمد که من با گرفتن آن دو مادیان از او در عین حال که یگانه اسب تخمی را دارم تمام مادیانهای ولایت را نیز به خود اختصاص می‌دهم. نمی‌فهمد که وقتی آن سه اسب او مردند برای تأمین عوض آنها به من محتاج خواهد شد، و به علاوه، در دورانی که اسب مهمترین مظهر نیروی کار و نیز مؤثرترین عامل نیروی نظامی به شمار می‌رود انحصار پرورش اسب را به من وامی‌گذارد. بنابراین او خود را تضعیف کرده است و من خود را بسیار تقویت کرده‌ام. من به عقل خودم، از این نظر، دیگر از هیچ چیز نمی‌ترسم، بجز از خیانت. با توجه به جنس آدمی که با او سر و کار دارم موضوع خیانت را ساده نمی‌گیرم. به یاد می‌آورم آن برق نفرتی را که در چشمانش درخشید وقتی به کلک‌بازیهای او و به شبی که با می‌ت گذرانده بود اشاره کردم. چون من مجبور بودم ورقهای برنده‌ام را بازی کنم و دستم را رو کنم و به دسیسه‌چینی او با یک ضد دسیسه جواب بدهم. من جنس این جور آدمها را می‌شناسم: او هرگز این گناه را بر من نخواهد بخشود. از بستن کراواتم که فارغ می‌شوم تو ما ناگهان به درون می‌آید. در چهره‌اش دیگر اندک اثری از آن آرامش همیشگی نیست. قرمز شده است و می‌لرزد. بی‌آنکه یک کلمه حرف بزند از پشت سر من رد می‌شود، در کمد لباسهایش را باز می‌کند و بارانی و کاسکت موتورسیکلت سواری و عینک عایق و دستکش و کنتور گیگر خود را از آن تو برمی‌دارد.

می‌پرسم: کجا با این عجله؟

— درجه هواسنج مرتب پایین می‌آید. گمان می‌کنم باران بیارد.

نگاهی به سمت پنجره می‌اندازم و می‌گویم: ممکن نیست!

به سمت پنجره می‌روم و آن را چهارطاق باز می‌کنم. آسمان که آن روز صبح خاکستری بود بیشتر تیره شده و بخصوص آن سکون و انتظاری که همیشه مقدمه

باران است در هوا احساس می‌شود. با این وصف، از واقعه انفجار بمب به بعد هر روز آنقدر نذر و نیاز برای باران کرده‌ایم و نباریده که حالا نمی‌توانم باور کنم خواهد بارید. برمی‌گردم و به توما نگاه می‌کنم.

– خوب، پس این اسباب و اثاث برای چه؟

– برای تحقیق در اینکه باران محتوی مواد رادیوآکتیو هست یا نه.

باز به او نگاه می‌کنم و بالاخره وقتی صدای خودم را بازمی‌یابم از بس طنین آن عوض شده که گمان نمی‌کنم صدای خودم باشد.

– یعنی بعد از این همه مدت که از روز واقعه می‌گذرد باز ممکن است مواد رادیوآکتیو باشد؟

– البته. اگر غبار رادیوآکتیو در ماورای جو وجود داشته باشد باران آن را با خود خواهد آورد. و در آن صورت بدان که فاجعه‌ای به بار خواهد آمد. آب منبع ما آلوده خواهد شد و گندمی که تو کاشته‌ای نیز، و حتی خود ما اگر در معرض باران قرار بگیریم آلوده خواهیم شد. نتیجه این وضع مرگ است که ظرف چند ماه یا چند سال گریبانمان را خواهد گرفت. یعنی مرگ تدریجی.

نگاهش می‌کنم در حالی که لبهایم خشک شده است. هیچ متوجه این نکته نبودم. من هم مثل همه ساکنان مالویل آرزوی باران می‌کردم تا زمینها را احیا کند. دیگر این فکر را نکرده بودم که باران ممکن است دو ماه بعد کار بمب را تکمیل کند.

این مرگ تدریجی چیز وحشتناکی است. در این لحظه از ترس بر خود می‌لرزم. به وجود شیطان معتقد نیستم، ولی اگر می‌بودم چگونه می‌توانستم فکر نکنم که انسان مظهري از شیطان است؟ توما با هیجانی تب‌آلود می‌گوید:

– باید همه در یک جا جمع شویم، و مخصوصاً باید به افراد توصیه کرد که وقتی باران شروع شد بیرون نروند.

می‌گویم: ولی آنها حالا در تالار بزرگ برای ادای نماز مسح جمعند!

توما می‌گوید: بسیار خوب. پس زود و قبل از اینکه باران بگیرد برویم به آنجا!

وقت شوخی نیست و این فکر که آخر توما هم در مراسم نماز مسح حضور

می‌یابد به زحمت از ذهنم می‌گذرد. او بیرون می‌رود و من به دنبالش، ولی در راه پله طبقه اول یادم می‌آید که پسو را با تفنگها در اتاق مجاور اتاق خودم فراموش

کرده‌ام. به تنهایی دوباره بالا می‌روم تا او را هم بیاورم، وضع را در دو کلمه برای او تشریح می‌کنم، و با هم پله‌ها را چهارتا یکی پایین می‌آیم. در طبقهٔ همکف، ضمن عبور از جلو انبار، مسونیه را صدا می‌زنم، ولی او را در هیچ‌جا نمی‌بینم: گویا توما قبلاً او را هم خبر کرده و از آنجا بیرونش کشیده است. بدو از حیاط می‌گذریم و به تالار بزرگ می‌رسیم. در باز است، داخل می‌شویم و پسو در را پشت سرمان می‌بندد.

در همان نگاه اول می‌بینم که همه آنجا جمعند. با آن دستپاچگی که دارم افراد را می‌شمارم و باز می‌شمارم و می‌بینم که یازده نفرند، یعنی یکی زیادی است! بار دیگر می‌شمارم و تازه می‌فهمم که یازدهمی فولبر است.

توما قبلاً به همه خبر داده است. همه با رنگ پریده و بی‌آنکه حرفی بزنند به من نگاه می‌کنند. تا آنجا که تشخیص خطوط چهرهٔ فولبر برای من امکان دارد می‌بینم که رنگش سفید شده، چون پشت او به هر دو پنجره است و صندلیهای ما در دو ردیف روبه‌روی او و در آن سوی میز کذایی قرار دارند. نمی‌دانم چه کسی به فکرش رسیده که دو شمع بزرگ از سرداب بیاورد و در دو طرف منبر کوچک و قابل حمل فولبر بگذارد. ولی به هر حال فکر خوبی کرده چون هوای بیرون دم به دم تاریکتر می‌شود و فقط نور پریده رنگ و ضعیفی که گویی از آن سر دنیا است به داخل نفوذ می‌کند.

در صف اول، یک صندلی بغل‌دست می‌ت خالی است، لیکن درست در آن لحظه که می‌خواهم روی آن بنشینم می‌بینم که نفر طرف چپم مومو است، و نفرت از بوی تن او حتی در این لحظه که در تشویشی دیوانه‌وار به سر می‌برم دست از سرم برنمی‌دارد. ناچار از نیمهٔ راه برمی‌گردم و در صف دوم بغل دست مسونیه می‌نشینم. پسو که پشت سر من وارد شده است روی همان صندلی که من رد کردم می‌نشیند.

با وجود صوت خوش و رسای فولبر و جوابهای ژاکه که نقش پامنبری را بازی می‌کند، گمان نمی‌کنم هرگز به هیچ نماز مسیحی تا به این اندازه بی‌توجهی شده باشد. چون چشمهای همهٔ ما به جای اینکه به پیشنماز خیره باشد با مخلوطی از بیم و امید به پنجره‌های پشت سر او دوخته شده است. و ناگهان عرق بر پشت من جاری می‌شود، چون به این فکر می‌افتم که چهارپایان ما چه خواهند شد؟ ما همیشه

شراب خواهیم داشت که به جای آب بنوشیم ولی دامها چه؟ اگر منبع آب آلوده شده باشد آنها چه خواهند نوشید؟ و اما زمین، اگر غبار رادیواکتیو به وسیله باران به سطح و سپس به اعماق آن نفوذ کند چه کسی می‌تواند بگوید که سیر سموم رادیواکتیو در محصول چه وقت متوقف خواهد شد؟ متعجبم از اینکه چرا شما تا به حال مرا از این نگرانیها باخبر نکرده است. سکوت او ما را، از روز واقعه به بعد، در چه امنیت فریبنده‌ای نگاه داشته بود! با خود می‌گفتم اکنون تنها فاجعه طبیعی که ممکن است ما را تهدید کند خشکسالی بی‌پایانی است که آب رودخانه‌ها را خشک و خاک زراعتی را تبدیل به گرد خواهد کرد. لیکن هرگز تصورش را هم نکرده بودم که بارانی که روز به روز و هر روز در انتظارش بودیم بتواند مرگ برای ما به ارمغان بیاورد.

به مسونیه نگاه می‌کنم چون هم‌اکنون روی خود را به طرف من برگردانده است، و آنچه در چشمان او می‌خوانم چندانکه حیرتی عظیم است بیم و تشویش نیست. آه! من معنی نگاه او را خوب درک می‌کنم! برای ما دهاتیها وقتی پیش بیاید که از بدی هوا شکوه کنیم، مثلاً ماه ژوئن باران علفه را بیوساند و ضایع کند، باز می‌دانیم که باران دوست ماست، ما را غذا می‌دهد و بدون او نه محصول خواهیم داشت، نه میوه، نه چمن، نه چشمه‌سار. و حال باید چیزی را که غیرقابل درک است درک کنیم، و آن اینکه ممکن است باران کسانی را که غذا می‌دهد بکشد.

چشمان مسونیه دوباره به پنجره دوخته می‌شود و از آن من هم. با اینکه گمان نمی‌رفت چنین باشد هوا باز تاریکتر شده است. تپه آن سوی دره رون که لخت و سیاه شده و سه تنه سوخته درخت بر رأس آن دیده می‌شود به تپه جلجتا^۱ می‌ماند که تاریکی بر آن افتاده باشد. نوری پریده‌رنگ و مماس اطراف تپه را که با خطی سفید از افق سیاه آسمان جدا شده روشن کرده است. خود تپه خاکستری تیره‌ای است به رنگ زغال آنتراسیت، لیکن انبوه ابرها بر بالای آن به رنگ مرکب است که جابه‌جا خطوطی کشیده و کمرنگتر در آنها دیده می‌شود. منظره لحظه به لحظه تغییر می‌کند و به هر حال سرشار از تهدید است. من گویی به وسیله این منظره سحر شده‌ام. عجب آنکه من خود نماز نمی‌خوانم و به فولبر هم گوش نمی‌دهم،

(۱) Golgotha، تپه‌ای است که عیسی مسیح را بر آن به صلیب کشیدند. — م.

معهدنا رابطه خاصی بین آنچه من به آن می‌نگرم و حرفهای او که به آواز می‌خواند در ذهن من برقرار می‌شود. در آن لحظه فراموش می‌کنم که فولبر کیست و دغلکاریها و حيله گریهای او را از یاد می‌برم، فقط صدای او برای من مطرح است. نماز او، گرچه من به آن گوش نمی‌دهم ولی آن کشیش قلبی آن را بسیار خوب و باوقار و هیجان خاصی ادا می‌کند. من به آن گوش نمی‌دهم، ولی می‌دانم چه می‌خواند، می‌دانم صحبت از دلهره دو هزار سال پیش است، نظیر همین که ما اکنون در آن دست و پا می‌زنیم و چشمانمان از وحشت به پنجره دوخته شده است.

آنقدر ابرها سیاه و کم‌ارتفاعند که من یقین دارم هم‌اکنون باران خواهد گرفت. دقایقی که به انتظار آن می‌گذرند پایان ناپذیرند. چقدر طولش می‌دهد! و این انتظار دارد برای ما تبدیل به چنان غذایی می‌شود که تقریباً آرزو می‌کنم همین الان بیارد و کار ما را یکسره کند و کنتور تو ما حکم مرگ ما را بخواند. نگاهی به مسونیه که پهلوی من نشسته است می‌کنم و می‌بینم که سبب غبغبش از گردن لاغرش بالا می‌رود. دارد آب دهانش را قورت می‌دهد. چون صندلی او کمی عقبتر از آن من قرار گرفته تو ما را از نیم‌رخ می‌بینم که لبهای به هم چسبیده‌اش را به زحمت از هم می‌گشاید و زبانش را روی آنها می‌کشد. احساس می‌کنم که عرق بر پهلوها و کف دستهایم نشسته است و یقین دارم که در این احساس تنها نیستم. ما همه آنجا هستیم. اگر شامه بسیار تیزی می‌داشتم بوی عرق و ترسی را که از این یازده تن بیحرکت متصاعد است می‌شنیدم.

فقط صدای نماز مسح فولبر همچنان در گوشم هست، نه کلمات آن، چون هیچ سعی نمی‌کنم که کلمات آن را بگیرم. لیکن اکنون در صدای خوش و متین مهمانمان لرزشی و ارتعاشی تشخیص می‌دهم. خوب شد که بالاخره من و فولبر یک چیز مشترک با هم پیدا کردیم. دلم می‌خواهد این موضوع را به او بگویم. بگویم که همه این انقباضهای عصبی و این کینه‌توزیها دیگر به درد نمی‌خورد و باران خواهد آمد و ما را با هم آشتی خواهد داد، و خودمان می‌دانیم چطور.

معهدنا وقتی باران می‌گیرد، همان بارانی که انتظارش را می‌کشیدیم، درست مثل یک جرقه برق است، ما همه از جا می‌پریم و پشت سر آن سکوت عمیقتر می‌شود. صدای فولبر باز هم قدری از لطافت خود را از دست می‌دهد و اکنون خشک و دورگه است، معهدنا باز ادامه می‌دهد. فولبر نه آدم بیمغزی است و نه به نظر من

بی‌ایمان. بعدها این فکر به ذهن من خطور خواهد کرد که نکند دغلكاری او ناشی از یک استعداد هدر رفته باشد. لیکن در حال حاضر کلهٔ من پوک است و گوش می‌دهم. باران با چنان خشمی به شیشه‌ها می‌کوبد و صدای چنان کینه‌توز و شدیدی دارد که گاه‌گاه صدای فولبر را می‌پوشاند، صدایی که اکنون هرچه هم نازک و کشیده شده باشد رد آن را بکلی گم نمی‌کنم، خود را به آن می‌آویزم و برای من به منزلهٔ رشته‌ای است که در تاریکی به دست دارم. گفتم تاریکی، چون اکنون هوا تاریک است و تاریکتر از همیشه، گرچه هر دو پنجره از باران سفید شده‌اند. در آن تالار بزرگ روشنایی دیگری بجز نور آن دو شمع بزرگ وجود ندارد، ولی شعلهٔ آنها نیز از بادی که از زیر درها و پنجره‌ها به درون می‌آید می‌لرزد. سایهٔ فولبر بر دیوار خیلی بزرگ می‌نماید. اندک نوری بر تیغهٔ شمشیرها و تبرزینهایی که زینت دیوارند می‌درخشد، همه چیز شوم است و من چنین احساس می‌کنم که ما یازده تن در سردابی که جایگاه دفن اموات است پییده‌ایم و از اجلی که بالای سر و دور و بر ما معلق است می‌گریزیم.

آرامشی موقت در باران پیدا می‌شود، سپس نخستین جرقهٔ برق هر دو پنجره را روشن می‌کند و توفان به سمت مشرق و به پشت تپه‌ای که روبه‌روی ما است می‌غلند. من توفانهای ولایت خودمان را می‌شناسم و می‌دانم چقدر وحشتناکند. از بچگی از آنها می‌ترسیدم. کم‌کم که بزرگ شده‌ام پنهان‌کردن ترسی را که از این توفانها به من دست می‌دهد آموخته‌ام ولی نتوانسته‌ام بر آن ترس فایق آیم. امروز این ترس رعشه‌های جسمانی خود را به ترس دیگرم افزوده است و من در این لحظه که نگران خطوط منکسر برقی هستم که سه درخت سوختهٔ روی تپه را روشن می‌کند و انتظار غرش رعدی را می‌کشم که باید از پی آن بیاید به زحمت می‌توانم از لرزش دستهایم جلو بگیرم. در همان دم باد همچون دیوانه‌ای افسارگسیخته شروع به وزیدن می‌کند. این باد باد مشرق است. من زوزهٔ آن را در لحظه‌ای که تنوره‌کشان در زیر طاق نیمه خرابی فرو می‌رود که روزی می‌خواستم آن را دفتر کار خود کنم از طرز تکان‌دادن بی‌امان درها و پنجره‌ها و از سوتهایی که در شکافهای کوه سنگی می‌کشد باز می‌شناسم. باران با خشم تمام شدت می‌یابد و باد قطرات آن را همچون هزاران نیزه به شیشه‌ها می‌کوبد. احساس می‌شود که هر آن ممکن است شیشه‌ها را بشکنند. فولبر نیز که پنجره‌ها پشت سر او واقع شده‌اند

ظاهراً همین احساس را دارد، چون می‌بینم که گردنش را در شانه‌هایش فرو برده و پشتش را تا کرده است، چنانکه گویی توفان می‌خواهد بر سر او فرود بیاید. معذرت من همچنان صدای او را در بین دو غرش غیرانسانی می‌شنوم.

دو دستم را در جیبهایم پنهان می‌کنم و پس گردنم را راست نگاه می‌دارم. فاصله صاعقه‌ها با ترتیبی بیرحمانه به هم نزدیک می‌شود. رعد دیگر نمی‌غرد بلکه می‌ترکد. گویی مالویل هدفی شده است که برقها همچون تیرهای توپخانه با بدجنسی خاصی دوروبر آن را می‌کوبند تا آخر با یک تیر خلاص کلکش را بکنند. دیگر بر سیاهی آسمان خطوط منکسر و سفید برق و تیرهای شکسته و خطهای کشیده دیده نمی‌شود، لیکن بر پنجره‌ها دم به دم درخشش زجاجی و خیره کننده‌ای به چشم می‌خورد و به دنبال آن صدایی بسیار قوی و بسیار خشک همچون صدای نارنجکی که منفجر شود به گوش می‌رسد. گوش به زحمت می‌تواند این همه صدا را تحمل کند. آدم دلش می‌خواهد بدود و بگریزد و پنهان شود. بین دو صدای انفجار، در فاصله آرامشهای کوتاه توفان، صدای فولبر که مثل شعله شمعها مرتعش است، با همه نازکی و لرزندگی تنها نقطه اتکای من به شمار می‌رود. صدای ناله گنگی نیز می‌شنوم و لحظه‌ای طول می‌کشد تا با خم شدن به جلو بفهمم از مومو است که چنین می‌نالد، در حالی که کله پرموی خود را به سینه لاغر لامنو تکیه داده و دو بازوی استخوانی مادرش حایل تن اوست.

توفان بی‌آنکه اندک تغییری در شدت آن روی بدهد دور می‌شود. غرغره‌های دور دست از نو آغاز می‌شوند، لیکن در مقایسه با آنچه گذشت تقریباً اطمینان بخشند. این صداها همزمان با رسیدن توفان به اوج شدت خود هم دورتر می‌شوند و هم با فاصله بیشتری به گوش می‌رسند. من از بس برای تسلط بر لرزش خود تنم را شق و رق نگاه داشته‌ام که عضلات گردن و بازوها و شانه‌هایم درد می‌کند. سعی می‌کنم آنها را راحت رها کنم. باران دیگر چک‌چک نمی‌بارد بلکه به شکل سطلهای آب فرو می‌ریزد. شیشه‌های کوچک پنجره‌ها مثل شیشه جلو اتومبیل یا مثل شیشه روزنه کشتی که امواج بر آن زده باشد خیس آیند. هیاهو دیگر به شکل طبل‌کوبی خصمانه نیست بلکه به صورت یک سلسله ضربه‌های گنگ است که صدای دوردست فولبر و ناله‌های مومو را قطع می‌کنند. حس می‌کنم که کسی دست به آرنج من می‌زند. مسونیه است. رو به او برمی‌گردم. از طرز رقت‌انگیز صعود

سیب غبغب در گردش، در آن دم که با من حرف می‌زند و من یک کلمه از حرفهایش را نمی‌فهمم، ماتم برده است. خم می‌شوم، تقریباً گوشم را به دهان او می‌چسبانم و چنین می‌شنوم: تو ما می‌خواهد با تو حرف بزند. من چون بر سر پا مانده‌ام - ما خود به خود از افراد صف جلو تقلید کرده و مثل آنها نشسته و برخاسته‌ایم - از جلو مسونیه عبور می‌کنم و آنقدر به تو ما نزدیک می‌شوم که دستم به او می‌خورد. او به زحمت لبانش را از هم باز می‌کند و من می‌بینم که یک تکه آب دهن غلیظ تقریباً سفت از یک لب به لب دیگرش آویخته مانده است و در آن حال به من می‌گوید: به محض اینکه باران بند آمد خواهم رفت که ببینم. من با سر تأیید می‌کنم، به جای خود برمی‌گردم و متعجبم از اینکه او لازم دانسته است این حرف را به من بزند، چون موضوع از شدت وضوح احتیاج به تأکید نداشت. من انتظار ندارم که او خود را در معرض باران قرار دهد، بارانی که اکنون مطمئنم محتوی آن غبار مرگبار هست. تشویش در من به چنان اوجی از شدت رسیده که هرگونه امیدی را کشته است.

هر دو پنجره به طور مداوم در آب غوطه‌ورند، ولی عجب آنکه روشنتر از پیش می‌نمایند. گویی ما همه با پرده شفاف از باران روشن شده‌ایم. در آن سوی پرده بجز یک قشر ضخیم سفیدرنگ چیزی تشخیص داده نمی‌شود. دستخوش این احساس احمقانه شده‌ام که توفان دره کوچک رون را انباشته، ارتفاع آب تا فرق سر ما رسیده و همه شکافها و غارهای کوه سنگی را پر کرده است. با تعجب و بی‌آنکه معنی آن را بفهمم متوجه می‌شوم که جامی پر از شراب و بشقابی پر از تکه‌های نان در بین ما می‌گردانند. تو ما و مسونیه را می‌بینم که به نوبه از آن شراب می‌نوشند و از تأثیری که از این امر احساس می‌کنم می‌فهمم که ایشان بی‌آنکه خود متوجه باشند مشغول اجرای مراسم تناول القربانند. بیشک خوشحالند از اینکه گلوی خشک خود را با جرعه‌ای شراب تر می‌کنند. اما مثل اینکه خودشان هم متوجه شده و به خود آمده‌اند، چون بشقاب نان را بی‌آنکه به آن دست بزنند با جام شراب به من رد می‌کنند.

تازه آن وقت متوجه می‌شوم که ژاکه در کنار من ایستاده است. دستپاچی مرا می‌بیند و بشقاب را از دستم می‌گیرد. و چون من جام را با ولع تمام به لب می‌برم سر به سوی من خم می‌کند و در گوشم می‌گوید: برای من هم بگذار! خوب کرد که

گفت، والا من همه‌اش را سرمی‌کشیدم. وقتی از نوشیدن فراغت می‌یابم ژا که بشقاب را به طرف من دراز می‌کند و من علاوه بر سهم خودم، با حرکتی سریع، تکه‌های سهمی رفقای پهلودستی خود را هم برمی‌دارم. این یک تدبیر تدافعی محض است: نمی‌خواهم فولبر بفهمد که دو تن از ما از خوردن نان متبرک خودداری کرده‌اند. متعجبم از اینکه حس مآل‌اندیشی من کار می‌کند و من هنوز به فکر آینده هستم و حال آنکه در ذهنم این اعتقاد هست که در اینجا دیگر هیچ‌کس آینده‌ای ندارد. این تردستی مرا که پشت پت و پهن فال‌وینه از چشم فولبر پنهان داشته بود ژا که دیده است. با چشمان حاکی از ساده‌لوحی خود به من نگاه می‌کند و در نگاهش سایه‌ای از ملامت هست، ولی می‌دانم که به کسی چیزی نخواهد گفت.

همهٔ این جریانها برای من در ابهام خلسه‌آمیزی صورت گرفته، چنانکه گویی مغز من هم در بارانی که به شیشه‌ها می‌کوبد غوطه‌ور بوده است. این احساس عجیب به من دست می‌دهد که همهٔ این چیزها در چشم من تکراری است، گویی این صحنه و این منظره را در زندگی دیگری غیر از حیات فعلی خود به چشم دیده‌ام: این نور پریده‌رنگ، این پنجره‌های خیس از آب، این سلاحهای آویخته به دیوار بین دو پنجره، این فولبر که من به زحمت محیط بدن و صورت فرورفته‌اش را تشخیص می‌دهم، این میز سنگین کذایی، و خود ما که ساکت و صامت و خمیده و وحشت‌زده در پشت آن چپیده‌ایم. یک مشت آدمهای سرگردان در یک دنیای خالی. ژا که به جای خود برگشته است. فولبر خواندن دعا‌های خود را از سر گرفته و مومو که پس از گذشت توفان دیگر ناله نمی‌کند، گرچه تازه از بلعیدن نان متبرکش راحت شده، سرش را به حمایت بازوان ریز و خشن لامنو باز سپرده است. عجیب است که این همه چیز به نظر من آشنا می‌آیند، و آشناتر این تالار بزرگ اربابی است که در سایه روشن هوای توفانی و در حالی که پنجره‌های مات با دو شمع بزرگ به زحمت روشن کرده‌اند مرا به یاد سرداب مخصوص اموات در کلیسا می‌اندازد که ما همه در آن جمعیم و حال کسانی را داریم که مراقب گور آیندهٔ خویشند. در آن فضای نیمه‌تاریک، موهای مشکلی و زیبایی می‌ت نوری از خود ساطع می‌کنند و من ناگهان با قلبی فشرده از تأثر فکر می‌کنم که آمدن او به میان ما مفید نبوده و می‌ت ناقل زندگی نخواهد بود.

نماز مسح به آخر می‌رسد و باران همچنان به شدت می‌بارد. با آنکه شدت باد

هر دو پنجره را سخت تکان می‌دهد موفق به باز کردن آنها نشده، بلکه فقط قدری آب از لای آنها به داخل رد کرده که در پای دیوار به صورت برکه‌های کوچک روی آجر فرش اتاق جمع شده است و این برکه‌ها هر دم بهتر می‌شوند. به ذهنم خطور می‌کند از توما خواهش کنم دستگاه گیگر خود را روی آن برکه‌ها بگرداند ولی فوراً این فکر را از خود دور می‌کنم. احساس می‌کنم که اگر در کارها عجله به خرج بدهم حکم صادر برای ما نامساعد خواهد بود. این کار از کسی چون من خرافه‌پرستی صرف است و من خود متوجه این نکته هستم. معهذا تسلیم می‌شوم. تنها با خودم می‌گویم که منی که لاف شجاعت می‌زنم چگونه به خود اجازه چنین بزدلیهایی را می‌دهم! باری، پس از اینکه بدین گونه ساعت پی بردن به واقعیت را به تأخیر می‌اندازم رو به لامنو می‌کنم و به لحنی آرام از او می‌خواهم که دوباره آتش را روشن کند. چون من بر صدای خود مسلطم، ظواهر درست است و فقط از درون ضعیف شده‌ام. از این گذشته آتش بسیار لازم است و من به صدای بلند تذکر می‌دهم که از وقتی که از عدم تحرک بیرون آمده‌ایم سرمای کشنده‌ای در اتاق حکمفرماست.

شعله زبانه می‌کشد. همه در حالی که از بیم و تشویش لال شده‌اند به دور آتش حلقه می‌زنند. لحظه‌ای بعد، من دیگر نمی‌توانم سکوت ایشان را تحمل کنم. از ایشان فاصله می‌گیرم، در طول و عرض اتاق به قدم زدن می‌پردازم، و پاشنه‌های کفشم هیچ صدایی بر آجر فرش کف اتاق نمی‌کنند. شیشه‌ها چندان از آب خیس شده‌اند که احساس می‌کنم مالویل را آب فرا گرفته است و بزودی همچون کشتی نوح شناور خواهد شد. گویی کشیدگی اعصاب ناشی از ترس چندان شدید بوده که مرا مجبور کرده است به پوچی پناه ببرم. فکرهای احمقانه دیگری هم به سرم می‌زنند، مثلاً به فکر می‌افتم شمشیری از میان سلاحهای تزینی آویخته به دیوار بین دو پنجره بردارم و آن را مثل امپراتور رم به تن خود فرو کنم تا زودتر به حیات خود خاتمه بدهم.

در همان لحظه شدت باد مضاعف می‌شود و باران بند می‌آید. مثل اینکه به صدای کوبیدن بارانهای سیل‌آسا به شیشه‌ها عادت کرده‌ام چون همینکه باران می‌ایستد با وجود سوت باد و لرزشی که به پنجره‌ها می‌دهد این احساس در من به وجود می‌آید که همه چیز در سکوت فرو رفته است. گروه را که به دور آتش

جمع شده‌اند می‌بینم که همه با هم سر به طرف پنجره‌ها برگردانده‌اند، گفתי همه آن سرها به یک تن واحد تعلق دارند. تو ما از گروه جدا می‌شود و بی‌آنکه کلمه‌ای حرف بزند و نگاهی به سمت من بیندازد به صندلی‌ای که دستگاه خود را روی آن گذاشته است نزدیک می‌شود و با حرکاتی کند و حاکی از خبرگی در کار بارانی خود را می‌پوشد، کمر آن را به دقت می‌بندد و به ترتیب عینک درشت عایقش را به چشم می‌زند، کاسکتش را بر سر می‌گذارد و دستکشهایش را به دست می‌کند. سپس، کنتور گیگر خود را برمی‌دارد، گوشیه‌ای آن را به دور گردن خود می‌اندازد و به طرف در راه می‌افتد. عینک موتورسیکلت سواریش، که وقتی به چشم می‌زند فقط قسمت پایین صورتش را نشان می‌دهد، حالت یک انسان ماشینی بیرحم و عاطفه به او می‌بخشد که بی‌آنکه پروای آدمها را داشته باشد فقط وظیفه فنی خویش را انجام می‌دهد. بارانی او سیاه است و کاسکت و چکمه‌هایش نیز سیاه.

من به میان گروه که به دور آتش جمعند بازمی‌گردم و در آن گم می‌شوم. برای انتظار کشیدن نیاز دارم به اینکه با گروه باشم. آتش نم‌نمک می‌سوزد، چون لامنو همیشه در فکر صرفه‌جویی است. ناچار، همه به دور شعله خفیف و بیرمق آن در هم تپیده‌ایم و پشت به سمت در یعنی به جایی داریم که بنا است حکم مرگمان از آنجا بیاید. لامنو نشسته است و مومو نیز رویه‌روی او در آن طرف آتش نشسته است. دم به دم به مادرش و به من نگاه می‌کند. نمی‌دانم عبارتی چون «غبار رادیوآکتیو» چه اثری در مغز او می‌بخشد؛ ولی به هر حال آنقدر به مادرش و به من اعتماد دارد که به حق بترسد. رنگ از رویش پریده است. چشم درشت و براقش خیره مانده و تمام اعضای بدنش می‌لرزند. ما بزرگسالان نیز اگر تسلط بر خود را نیاموخته بودیم چنین می‌بودیم.

حالا دیگر رفقا رنگ پریده هم نیستند. بلکه خاکستری شده‌اند. من بین مسونیه و پسو ایستاده‌ام و می‌بینم که همه با عضلات کشیده و پشت خمیده و سر آویخته و دستها در جیب فرو کرده برپا مانده‌ایم. در آن طرف پسو، فولبر را می‌بینم که او نیز به رنگ خاکستری درآمده و چشمانش را به زیر انداخته است، و همین خود نشانه هرگونه حیاتی را از صورت لاغر و استخوانی او برده و بیش از هر وقت حالت نعش به او داده است. فال‌وینه و ژاکه لب می‌جنبانند و گمان می‌کنم دارند دعا می‌خوانند. کولن کوتوله معذب و منقلب به نظر می‌رسد، دهن‌دره می‌کند، پشت سر

هم آب دهانش را قورت می‌دهد و به سختی نفس می‌کشد. تنها می‌ت است که تقریباً آرام به نظر می‌رسد. اندک نگران است ولی برای ما، نه برای خودش. به همه ما نوبه به نوبه نگاه می‌کند و لبخندهای خفیف و تسلی‌بخشی بر لبانش نقش می‌بندد که بر چهره‌های چون سرب ما می‌لغزد.

باد می‌ایستد، و چون یک کلمه بین ما رد و بدل نشده و آتش نیز نه تنها چرق و چروق نمی‌کند بلکه سرخی آن رو به خاموشی می‌رود سکوت اتاق را می‌گیرد و سنگینی می‌کند. آنچه بعد از آن می‌گذرد چندان سریع است که من به زحمت نقل از حالتی به حالتی را به یاد می‌آورم. استحاله فقط در کتابها هست و در زندگی نیست. ناگهان در اتاق با صدای مهیبی باز می‌شود و تو ما با چشمانی دیوانه‌وار، بی‌کاسکت و بی‌عینک ظاهر می‌گردد. با صدایی گوشخراش و به لحنی پیروزمندانه داد می‌زند: هیچ چیز نیست! هیچ!

جمله زیاد روشن نیست و معه‌ذا ما همه می‌فهمیم. یکدفعه همه هجوم می‌بریم. همه در آن واحد به در می‌رسیم و به زحمت از آن می‌گذریم. درست در همان لحظه که به بیرون می‌رسیم باران دوباره می‌گیرد. مثل لوله آفتابه می‌ریزد ولی دیگر برای ما بی‌تفاوت است. بجز فولبر که به زیر طاقی سردر برج پناه می‌برد و فال‌وینه و لامنو که در آنجا به او ملحق می‌شوند، ما همه در زیر باران می‌خندیم و جیغ می‌زنیم. از این گذشته، بارانی است ولرم، و یا به نظر ما چنین می‌آید. بر تنهای ما جاری است و سنگفرشهای سیاه صد ساله حیاط را در زیر پای ما برق انداخته است. از کنگره‌های برج سردر آبشارهای کوچک مخصوصی در طول سنگهای کهنه فرو می‌ریزد و پایتتر به آب عظیمی که راه افتاده است می‌پیوندند. آسمان به رنگ خاکستری سفید است که قدری به گلی متمایل است. از دو ماه پیش تا حال هرگز کسی آن را به این روشنی ندیده است. میت ناگهان پیراهنش را از تن به در می‌آورد و بالاتنه جوانش را که هرگز پستان‌بند به خود ندیده است به دم باران می‌دهد. می‌خندد، پا به زمین می‌کوبد، جست و خیز می‌کند، دو بازویش را به هوا بلند می‌کند و با یک دست موهای انبوهش را به سوی آسمان بالا می‌کشد. ما نیز اگر سنت دیرینه انسانهای نخستین از بین نرفته بود بیشک به رقص درمی‌آمدیم، و حال که نمی‌رقصیم گپ می‌زنیم. پسو داد می‌زند:

– حالا خواهی دید که گندمهای ما چه خوب سبز خواهد کرد!

مسونیه می‌گوید: تنها باران کافی نیست. اینکه می‌بینی گندمها نیش زده‌اند فقط برای این نیست که آب نخورده‌اند بلکه آفتاب هم برای نمو گندم لازم است. پسو که دیگر امیدش حد و حصری نمی‌شناسد می‌گوید: آفتاب هم آنقدر خواهد شد که تو ذله بشوی! باران آفتاب را نیز به دنبال خواهد آورد. مگر این‌طور نیست، ژاکه؟

و با کف دست ضربتی به پشت ژاکه می‌زند. ژاکه تصدیق می‌کند که همین‌طور است و حتماً آفتاب درخواهد آمد، ولی جرئت نمی‌کند به ضربۀ پسو با ضربۀ مشابهی جواب بدهد.

کماندار بزرگ می‌گوید: وقتش است که آفتاب بشود! در ماه ژوئن هستیم و سرمای ماه مارس حکمفرماست.

از شدت باران کاسته نمی‌شود. بعد از آن دقایق نخستین دیوانه‌بازی، اینک همه به زیر پناهگاهی رفته‌ایم، بجز می‌ت که همچنان می‌رقصد و آواز می‌خواند - گرچه هیچ صدایی از دهانش بیرون نمی‌آید - و بجز مومو که بیحرکت در چند قدمی او ایستاده ولی سرش را به عقب خوابانده و دهانش را باز گذاشته است تا از باران استقبال کند و بگذارد قطرات آن از سر و صورتش سرازیر شوند. لامنو دم به دم سرش داد می‌زند و به او امر می‌کند که به درون بیاید والا سرما خواهد خورد (پیش‌بینی‌ای که همیشه غلط از آب درآمده چون مومو از تندرستی فولادینی برخوردار است)، و اگر به درون نیاید با اردنگ حسابش را خواهد رسید. اما مومو بیست متری با مادرش فاصله دارد، پل متحرک نیز انداخته است و او می‌تواند در یک چشم به هم زدن کلی از مادرش دور شود، و لذا با اطمینان از مصونیت خود جواب نمی‌دهد. باران را با لذت خاصی می‌نوشد و یک چشمش به پستانهای لخت می‌ت خیره مانده است.

پسو وسط می‌افتد و می‌گوید: ای بابا! راحتش بگذار! تو همیشه پاپی این بچه می‌شوی! هیچ فکر نمی‌کنی که یک خرده آب برایش خوب باشد! بدت نیاد، منو، پسرت بوی گند خوک می‌دهد! حتی خود من در موقع نماز مسح از بوی گند تنش معذب بودم!

لامنو می‌گوید: برای این است که من به تنهایی نمی‌توانم او را بشویم خودت که می‌دانی زورش زیاد است.

پسو می‌گوید: پناه بر خدا! (و یکدفعه با دستپاچگی حرفش را قطع می‌کند و نگاهی به فولبر می‌اندازد که فال‌وینه دارد با او دربارهٔ برادر خود فال‌وین که کفاش لا روک است و نوه‌اش کاتی صحبت می‌کند.) حالا یادم آمد! این پسرۀ کثافت از آن روز خودش را نشسته که مرا...

می‌خواهد بگوید «زدند و انداختند» ولی به موقع جلو زبانش را می‌گیرد. بدبختانه ما همه فهمیده‌ایم و ژاکه نیز، زیرا آن چهرۀ ساده‌لوحانه‌اش رقت‌انگیز شده است.

لامنو با خشمی عاجزانه داد می‌زند: بیا تو، مومو! مسونیه با منطوق و استدلال می‌گوید: تا وقتی که می‌یت مشغول دوش گرفتن در زیر باران است تو نمی‌توانی مومو را به داخل خانه برگردانی! آخر طفلک مومو هم دارد چشمش را جلا می‌دهد.

ما همه می‌خندیم. بجز لامنو. او هم مثل همهٔ زنان دهاتی از برهنگی نفرتی مذهبی دارد. لبهای خود را گاز می‌گیرد و می‌گوید:

– این دختره که بی‌پروا ممه‌هایش را به همه نشان می‌دهد کافر مطلق است.

کولن می‌گوید: برو بابا! اینجا همه ممه‌های او را دیده‌اند بجز مومو. و پس از ادای این جمله به لحنی وقیحانه به فولبر نگاه می‌کند. اما فولبر که فال‌وینه به حرفش گرفته است چیزی نمی‌شنود یا تظاهر به نشنیدن می‌کند. و چون پسو نگاهی استفهام‌آمیز به طرف من می‌اندازد نگرانیهای من به جای خود بازمی‌گردند و من تصمیم می‌گیرم کارها را قدری جلو بیندازم و در روانه کردن مرد مقدس تعجیل کنم. خطاب به می‌یت داد می‌زنم که بیاید تو، و به لامنو دستور می‌دهم که یک آتش جانانه برای ما درست کند، می‌فهمی منو، یک آتش جانانه! و حالا که پای خشک کردن پسرش در میان است خیال می‌کنید که باز به فکر صرفه‌جویی باشد! آخر می‌یت هم به ما ملحق می‌شود در حالی که پیراهنش در دستش است و از تمام حرکاتش عصمت و سادگی می‌بارد (بی‌آنکه فولبر جرئت کند ملامتش کند یا حتی نگاهش کند). مومو نیز فوراً به دنبال او به درون ساختمان برمی‌گردد و با فکر اینکه می‌یت پیراهنش را برای خشک کردن جلو آتش اجاق خواهد گرفت بسیار خوشحال است. کاری که می‌یت واقعاً می‌کند. ما نیز همه در آنجا هستیم، از لباس‌هایمان بخار بلند است، به دور اجاق حلقه زده‌ایم، و ما نیز

داریم خودمان را با این آتش جهنمی کباب می‌کنیم، و آن‌طور که می‌بینم افکارمان هم چندان از شیطان دور نیست.

می‌یت به من نگاه می‌کند و پیراهنش را روی یک صندلی کوتاه پهن می‌کند، چون برای حرف زدن با من به دستهایش احتیاج دارد. از من گله‌ها دارد و مرا به کناری می‌کشد. به دنبالش می‌روم. شکلک‌بازی شروع می‌شود. گله‌اش این است که یک صندلی در کنار خودش برای من نگاه داشته بود تا در نماز مسح پهلوی او بنشینم ولی دیده (انگشت روی حدقه چشم) که در آخرین وهله، من به صف عقب رفته‌ام (با حرکت دست ماهی‌ای را مجسم می‌کند که در آخرین لحظه تغییر جهت می‌دهد). من خاطر جمعش می‌کنم: می‌گویم برای او نبوده که رفته‌ام بلکه برای مومو بوده، و او خودش می‌داند چرا. تصدیق می‌کند که به راستی مومو بوی گند می‌دهد (با انگشتان شست و سیابه دماغش را می‌گیرد)، و از این بابت اظهار تعجب می‌کند. برای او شرح می‌دهم که ما چه مشکلاتی برای شستن این پسره داریم، باید با غافلگیری به او حمله کنیم، در این کار عده زیادی شرکت داشته باشیم، کلی انرژی مصرف کنیم و حيله و زور به کار ببریم و تازه با همه اینها مومو نقشه‌های ما را نقش بر آب می‌کند. می‌یت به دقت به حرفهای من گوش می‌دهد و حتی می‌خندد. و ناگهان جلو من قد علم می‌کند، دست به کمر می‌زند، با نگاهی مصمم و در حالی که موهای سیاهش را تکان می‌دهد اعلام می‌کند که از این پس خودش مومو را حمام خواهد کرد.

بعد از این، نوبه لامنو است که آهسته از من بپرسد آیا باید لقمه‌ای غذا به «ملت» بدهد. (بدجنس آب‌زیرکاه بیشتر به فکر تغذیه پسرش است چون خیال می‌کند به این وسیله او را از سرماخوردگی حفظ خواهد کرد.) من با همان لحن به او جواب می‌دهم که بهتر است صبر کنیم تا کشیش برود؛ در ضمن، یک نان مربایی بزرگ و یک کیلو کره برای فولبر بسته‌بندی کند تا او برای مردم لاروک ببرد. در لحظه عزیمت فولبر تمام ساکنان مالویل در کوشک ورودی جمعند. او با استفاده از صاف شدن موقت هوا سوار خر خاکستری خود شده و اینک آماده رفتن است. طرز خداحافظیها متفاوت است. با مسونیه و توما به سردی یخ صورت می‌گیرد. رفتار کولن در حد وقاحت است. خود من داعی می‌کنم که پیازداغش زیاد است، ولی با ابراز خصومت بسیار فاصله دارد. تنها کسانی که به راستی کشیش را

صمیمانه بدرقه می‌کنند دو پیرزن ما هستند و تا حدی هم پسو و ژاکه. می‌یت اصلاً نزدیک نمی‌شود و فولبر ظاهراً او را فراموش می‌کند. او در بیست قدمی ما سرگرم بحث پرهیجانی با مومو است. چون پشتش به من است نمی‌توانم شکلکهایش را ببینم ولی مثل اینکه هرچه می‌گوید با مخالفت شدید مومو برخورد می‌کند، چون همان صداهای عادی دال بر عدم قبول را از او می‌شنوم. معیناً آن‌طور که در برابر من و مادرش افسار پاره می‌کرد در برابر «می‌یت» نمی‌کند. جلو دختره به زمین می‌خکوب شده، چشمش به او خیره مانده، گویی سر و صورتش کرخ شده است و به نظرم چنین می‌رسد که انکارهایش هم کم‌کم شدت و سرعت خود را از دست می‌دهند.

با لبخندی مهرآمیز گلنگدن تفنگ فولبر را به او پس می‌دهم. او آن را سر جایش می‌گذارد و تفنگش را به شانه حمایل می‌کند. از وقار و تشخیص چیزی کم نشده است. پیش از سوار شدن بر خر خود با آهی حاکی از حزن و اندوه از ضعف حس احسان آدمیان ابراز تأسف می‌کند و شرایطی را که من برای واگذاری ماده‌گاو به کشیش‌نشین لاروک تعیین کرده‌ام می‌پذیرد، هرچند به عقیده او بسیار سنگین است. به او جواب می‌دهم که این شرایط را من تعیین نکرده‌ام، اما او این حرف مرا با شک و تردید می‌پذیرد و من وقتی فکرش را می‌کنم می‌بینم هیچ تعجب ندارد، چون او شرایط مرا بدون مشورت با مؤمنان خود پذیرفته است. جرئت نمی‌کنم بگویم با همشهریهای خود، چون او با من از کشیش‌نشین دم زده است نه از بخش. یک نکته مسلم است و آن اینکه او در لاروک درباره هر چیزی به تنهایی تصمیم می‌گیرد، و این اختیار را برای من هم در اینجا قایل است.

پس از آن، فولبر برای ما نطق کوتاهی می‌کند در باب اینکه باران امروز بدون شک نشانی از لطف و مشیت الهی است، چون در آن حال که ما همه انتظار محکومیت خود را به مرگی مسلم می‌کشیدیم برای ما مبشر رستگاری بوده است. ضمن صحبت دو بازویش را به جلو دراز می‌کند و آنها را چندین بار بالا و پایین می‌برد، حرکتی که من از پاپ پل ششم دیده‌ام و خوشم نیامده ولی از فولبر کاملاً مضحک و مسخره‌آمیز به نظر می‌آید. در عین حال، با آن چشمهای لوچش به یک‌یک ما نگاه می‌کند. رفتارهای مختلف ما را نسبت به خودش به خاطر سپرده است و هیچ چیزی را فراموش نخواهد کرد.

پس از اتمام نطق و بعد از اینکه ما را به دعا خواندن دعوت می‌کند یادآور می‌شود که در فکر است کشیشی برای ما بفرستد، سپس ما را برکت می‌دهد و می‌رود. کولن بلافاصله دروازه سنگین و آهن‌پوش قلعه را پشت سر او می‌بندد و آن را با طرز توهین‌آمیزی به صدا درمی‌آورد. من چیزی نمی‌گویم و فقط با زبان صدای «چوچو» درمی‌آورم. و اصولاً مجال حرف زدن هم ندارم چون لامنو زوزه‌ای از اضطراب و دلهره می‌کشد. می‌گوید:

– پس مومو کو؟

پسو می‌گوید: ای بابا! گم که نشده. کجا می‌خواهی باشد؟
من می‌گویم: همین حالا دیدمش که داشت با می‌یت جلو «حمایت مادران» صحبت می‌کرد.

چشم بر هم زنده لامنو در «حمایت مادران» است و هی داد می‌زند: مومو! مومو! ولی در «حمایت مادران» کسی نیست. کولن می‌گوید:
– ها! حالا یادم آمد. موموی تو همین الان داشت با می‌یت به سمت پل متحرک می‌دوید. هر دو دست یکدیگر را گرفته بودند، درست مثل دوتا بچه.
لامنو جیغ می‌زند: آه، خداوندا!

او نیز شروع به دویدن می‌کند و ما به دنبالش، در حالی که هم می‌خندیم و هم ناراحتیم، و با توجه به اینکه همه‌مان مومو را دوست می‌داریم به چند دسته تقسیم می‌شویم تا قلعه را بگردیم، دسته‌ای در سرداب، دسته‌ای در انبار هیزم و دسته‌ای در طبقه همکف. ناگاه نقشه می‌یت به یادم می‌آید و داد می‌زنم:

– بیا لامنو، تا به تو بگویم پسرت کجاست!

او را با خود به طرف برج سردر می‌کشم. همه به دنبال من می‌آیند، و در طبقه اول، در حین عبور از سرسرای وسیع آنجا، جلو در حمام می‌ایستم و سعی می‌کنم در را باز کنم ولی در بسته است. با مشت به لنگه سنگین در حمام که از چوب بلوط است می‌کوبم:

– آهای مومو! تو اینجا؟

صدای جیغ مومو به گوش می‌رسد که می‌گوید: «شمه‌خه ولاکه!» (شما را به خدا ولم کنید!)

می‌گویم: او با می‌یت است و به این زودی بیرون نخواهد آمد.

لامنو دلواپس است و داد می‌زند: آخر، او چه کارش دارد می‌کند؟ چه کارش دارد؟

پسو می‌گوید: هیچی بابا، کاریش نمی‌کند!

و غش‌غش می‌خندد و با کف دستش محکم به پشت ژاکه و به رانهای خودش می‌کوبد. همه از او تقلید می‌کنند. واقعاً عجیب است که اینها هیچ‌کدام اصلاً به مومو حسادت نمی‌کنند. آخر مومو فردی از افراد مالویل است، و نباید این دو موضوع را با هم مخلوط کرد. او جزو ماست هرچند قدری عقب‌مانده است، ولی بالاخره از خودمان است. او را که نمی‌شود با غریبه مقایسه کرد.

می‌گویم: می‌یت دارد می‌شویدش. به من گفته بود که این کار را خواهد کرد. لامنو به لحنی ملامت‌بار می‌گوید: تو بایستی به من گفته باشی. من خودم از او بهتر مراقبت می‌کردم.

همه اعتراض می‌کنند. معهذا لامنو مانع نخواهد شد که می‌یت پسرش را بشوید. آخر، این پسره بوی گند بز می‌دهد! این به نفع همه خواهد بود که می‌یت او را تمیز کند، چون صرف‌نظر از خطرات بیماری خطر شپش هم در بین است.

لامنو که این حرف به او برخورده است می‌گوید: مومو هرگز شپش نداشته. و البته دروغ می‌گوید و کسی حرفش را باور نمی‌کند. آنجا با آن صورت لاغر و پریده رنگش جلو در مانده است و مثل مرغی که جوجه‌اش را گم کرده باشد می‌آید و می‌رود. جلو ما هم جرئت نمی‌کند مومو را صدا کند یا در بزند. تازه صدایش هم بکند می‌داند که او چه جواب خواهد داد: باز با عصبانیت می‌گوید:

— امان از دست این بیگانه‌ها! من از همان روز اول می‌دانستم که از اینها بوی خیر نمی‌آید. اینها وحشینه و لیاقت این را ندارند که با مسیحیها در زیر یک سقف زندگی کنند.

فال‌وینه می‌شنود و دم نمی‌زند. روی سخن با او است و او شکی در این مورد ندارد. ژاکه پسر است و لامنو به او چیزی نمی‌گوید. می‌یت هم پارتی زیاد دارد. اما بیچاره فال‌وینه!

من با خشونت می‌گویم: بیگانه چه حرفی است؟ فال‌وینه که دختر عموی خودت است!

با دندانهای فشرده از غیظ می‌گوید: اه! دخترعمو! دخترعموی چه، کشک چه؟

به زبان محلی می‌گوییم: اگر بخواهی این رفتار را داشته باشی معامله‌مان نمی‌شود. به جای این حرفها برو لباس تمیز برای پسر تو بیاور. می‌توانی شلوار شماره ۳ او را هم بیاوری، چون این شلوارش پاره شده است. بالاخره وقتی در حمام باز می‌شود کولن می‌آید به اتاقم به دنبال من. من تفنگها را برده بودم بالا و آنجا داشتم در جا تفنگی می‌چیدم تا از تماشای منظره آنها لذت ببرم.

مومو روی چهارپایه‌ای از ترکیه مو نشسته و در حوله حمام من که گل و بوته آبی و زرد دارد و من اندکی پیش از روز واقعه برای خودم خریده بودم پیچیده شده است. چشمش وا شده و نیشش تا بناگوش باز است، سر تا پایش از نظافت برق می‌زند و می‌ت که پشت سرش ایستاده محو تماشای شاهکار خودش شده است. مومو را که دیگر اصلاً نمی‌شود شناخت. رنگ و رویش کلی باز شده، ریشش اصلاح شده، موهای سرش کوتاه و اصلاح شده و تمیز و عطرزده مثل یک «نشمه» برکسی خود نشسته، چون می‌ت ته‌مانده شیشه عطر شانلی را که بیرگیتا در قفسه جا گذاشته بود روی تن و بدن او ریخته است.

کمی بعد، من در اتاق خودم مذاکره نسبتاً مهمی با پسو و کولن می‌کنم، سپس هر دو بیرون می‌روند تا گشتی در روم بزنند. گویا پسو این امید غیرمعقول را به دل خود راه داده که گندم بلافاصله بعد از آن باران نیش خواهد زد؛ یا اصلاً این کرم هر کشاورزی است که بعد از توفان، بی‌آنکه قصد معینی داشته باشد، برود و سری به مزرعه‌اش بزند. و اما من به طرف تالار بزرگ می‌روم. بی‌زیان بودن باران و عزیمت فولبر مودی خلق و خوی مرا خوش کرده است، و در آن لحظه که به طرف لامنو پیش می‌روم سوت می‌زنم. او تنهاست و من فقط پشتش را می‌بینم، چون سرش را روی ماهیتابه‌ای خم کرده است. می‌پرسم:

– خوب منو، چی‌چی داری برای ما می‌پزی؟

بی‌آنکه به من نگاه کند می‌گوید: بعد می‌فهمی.

سپس برمی‌گردد، جیبی می‌زند و چشمهایش پر از اشک می‌شود. می‌گوید: باور کن که خیال کردم عمویت بود!

با قیافه‌ای متأثر نگاهش می‌کنم. باز می‌گوید: درست همان طرز وارد شدن به اتاق و همان شیوه سوت زدن و گفتن «خوب منو، چی‌چی داری برای ما می‌پزی».

صدایت هم که عین صدای اوست و این خودش باعث شد که من یک طوری بشوم. دوباره می‌گوید: عموی تو، امانوئل، آدم شادی بود و زندگی را دوست می‌داشت، درست مثل تو...

و بعد که یادش می‌آید در این روزهای آخر عمری، خودش مؤمن و متنفر از جنس زن شده است به گفته می‌افزاید: حتی قدری هم بیشتر.

من که فکر او را در ماوراء کلمات هم دنبال می‌کنم می‌گویم: باه‌باه! نکند از می‌یت دلگیر شده‌ای که پسرت را شسته است. او که پسر تو را از تو نگرفته، فقط او را برای تو تر و تمیز کرده است.

می‌گوید: بله، بله، می‌دانم.

ناگهان احساس شعف می‌کنم از اینکه با من دربارهٔ عمویم حرف زده و مرا با او مقایسه کرده است. و چون یک ماهی است که به علت زخم‌زبانهایی که به فال‌وینه می‌زند و به نظر من زیاده از اندازه هم هست اغلب با او دعوا کرده‌ام اینک به رویش لبخند می‌زنم. از لبخند من دلش پر می‌شود و پشت به من می‌کند. این پیرزن جان‌سخت قلب رئوفی هم دارد ولو در پس چندین قشر ضخیم پنهان باشد. لحظه‌ای بعد می‌گوید:

– و اما راجع به خود تو، امانوئل، اجازه دارم از تو بپرسم که چرا حاضر به اعتراف نشدی؟ در صورتی که اعتراف به گناه کار خوبی است و روح را تطهیر می‌کند.

تصور نمی‌کردم امشب با لامنو بحث مذهبی داشته باشم. جلو آتش می‌ایستم و دستهایم را در جیبم فرو می‌کنم. امروز یک روز معمولی نیست. من لباسهای مخصوص تشییع جنازه را هنوز به تن دارم و تقریباً خودم را به وقار و تشخص فولبر حس می‌کنم. می‌گویم:

– ببین منو، آیا دربارهٔ اعتراف به گناه می‌توانم سؤالی از تو بکنم؟ می‌گوید: البته! تو که خوب می‌دانی بین ما تکلف و ادابی نیست.

سر ریز چون سر مرده‌اش را بر آن تن لاغر راست نگاه داشته است و در حالی که ملاقه‌ای در دست دارد سر تا پای مرا به دقت و رانداز می‌کند. راستی که این لامنو خیلی ریزه‌میزه است و حتی به حداقل ممکن تحلیل رفته است. ولی وای از آن چشمهای ریز و تیزبین و ناآرامش!

می‌گویم: منو، وقتی پیش فولبر برای اعتراف به گناه رفتی آیا هیچ به او گفتی که اغلب با فال‌وینه با اخلاق سگی رفتار می‌کنی؟
 با تغییر می‌گوید: من؟ من با فال‌وینه با اخلاق سگی رفتار می‌کنم؟ دیگر چه؟ چه حرفها که نباید شنید! بابا ای‌والله! مرا ببین که با تحمل چنین مادر فولادزری هر روز برای خودم بهشت می‌خرم!
 به من نگاه می‌کند و مثل اینکه ناگهان به سرزنش وجدان دچار شده است باز می‌گوید:

– بله، من ممکن است آن روی سگم بالا بیاید، ولی نه برای فال‌وینه، بلکه برای مومو! دایم تو سرش می‌زنم و دعواش می‌کنم و زندگی را بر او زهرمار کرده‌ام. حتی بیچاره بدبخت را در این سن و سال کتک هم می‌زنم. البته بعداً از این حرکات وجداناً ناراحت و پشیمان می‌شوم چنانکه به فولبر هم گفتم...
 و به لحنی دردناک می‌افزاید: ولی این گناه بخشوده نخواهد شد. من می‌زنم زیر خنده، و او که بیشتر عصبانی شده است می‌پرسد:
 – چرا می‌خندی؟

در این لحظه پسوی دیلاخ با کولن وارد اتاق می‌شوند و ورود ایشان جواب مرا معلق می‌گذارد. حیف شد. معه‌ذا سر فرصت به لامنو خواهم گفت که اعترافش لکه گناه را از قلبش پاک کرده است.

آن شب، پس از شام که به علت رفتن مهمانمان با راحتی بیشتر و به طور دسته‌جمعی صرف می‌شود، انجمن فوق‌العاده‌ای با حضور همه افراد مالویل به دور بخاری تشکیل می‌شود.

در وهله اول تصمیم بر این می‌شود که به هیچ وجه کشیشی را که فولبر برای ما تعیین می‌کند نپذیرند. در وهله دوم، بنا به پیشنهاد پسو و کولن و به اتفاق آراء، من به سمت کشیش مالویل انتخاب می‌شوم.

یادداشت توما

من هم‌اکنون این فصل، و حتی برای آرامش وجدان خود فصل بعدی را نیز خواندم:

امانوئل دربارهٔ انجمن فوق‌العاده‌ای که طی آن بنا به پیشنهاد پسو و کولن و به اتفاق آراء به کشیشی مالویل انتخاب شده همهٔ حرفها را نزده است.

حدس می‌زنم که خواننده قدری متعجب شده است، و خود من هم. و البته وقتی آدم نتیجهٔ انجمنی را که سه ساعت طول کشیده است در سه خط می‌خواند تعجب هم دارد.

در این نکته نیز می‌توان کنجکاو بود که فکر عرضه کردن چنین پیشنهادی از کجا برای پسو و کولن پیدا شد، به خصوص اینکه چگونه ممکن است من و مسونیه هم رأی موافق به آن داده باشیم.

اینک به این دو سؤال جواب می‌دهم:

۱ - بدواً اظهارات کولن را که فردای شب رأی‌گیری شخصاً در انبار با او گفتگو کرده‌ام و در آن موقع امانوئل در حیاط اول مشغول تعلیم دادن مالابار بود کلمه به کلمه در اینجا می‌آورم.

کولن می‌گفت: البته خود امانوئل بود که از من و پسو خواست او را به عنوان کشیش مالویل پیشنهاد کنیم، والا حدس می‌زنی که چنین فکری تنها به ذهن ما خطور نمی‌کرد! او این کار را در اتاق خودش بعد از استحمام مومو از ما خواست. دلایل آن را هم که خودت می‌دانی. دیشب چندین بار آن را حلاجی کردیم: اولاً، نیاستی گذاشت جاسوسی که فولبر می‌خواست به ریش ما ببندد به ما تحمیل شود. ثانیاً، نیاستی کسانی را هم که در مالویل مایلند نماز مسح بخوانند محروم کرد؛ در غیر این صورت نصف جمعیت مالویل یکشنبه‌ها به لاروک خواهند رفت و نصف دیگر در قلعه خواهند ماند و با این ترتیب، دیگر وحدتی در کار نخواهد بود و وضع بسیار ناسالمی به وجود خواهد آمد.

آن وقت من به او گفتم: تو که خوب می‌دانی امانوئل مذهبی نیست.

کولن گفت: من به اندازهٔ تو در این مورد مطمئن نیستم! حتی به تو می‌گویم که به عقیدهٔ من امانوئل همیشه گرایش به مذهب داشته است، منتها او دلش می‌خواهد که خودش کشیش خودش باشد.

در اینجا کولن با آن لبخند کذابیش نگاهی به من کرد و به گفته افزود: آهان، این درست است، و موفق هم شده است!

در اظهارات کولن من معتقدم که دو نکته را باید از هم متمایز نمود: یکی

واقعیت - که امانوئل در خفا با کولن و پسو ساخت و پاخت کرده تا او را به عنوان کشیش مالویل پیشنهاد کند - و دیگر فرضیه - که امانوئل همیشه گرایش به مذهب داشته است.

در واقعیت که از طرف پسو هم تأیید شده جای انکار نیست، و اما در فرضیه جای بحث است، و من به هر حال بیمیل نیستم که در آن باب بحث کنم.

۲ - به هنگام انتخاب، نه یک بار بلکه دو بار رأی‌گیری شد. بار اول پسو، کولن، ژاکه، لامنو، فال‌وینه و می‌یت موافق بودند، من و مسونیه ممتنع. امانوئل از ممتنع بودن ما برداشت بسیار بدی کرد و معتقد بود که ما متوجه جنبه نادرست عمل خود نیستیم. ما موقعیت او را تضعیف کرده‌ایم! فولبر این دو رأی ممتنع ما را به عنوان مدرکی بر بی‌اعتمادی نسبت به او به رخ مردم لاروک خواهد کشید؛ و خلاصه به وحدت مالویل لطمه وارد آمده است! و اما خود او اگر ما در امتناع خود پافشاری به خرج بدهیم کشیشی مالویل را قبول نخواهد کرد، میدان را برای کشیشی که فولبر خواهد تراشید باز خواهد گذاشت و دیگر در هیچ کاری دخالت نخواهد کرد.

الغرض، راستش را بگوییم، امانوئل ما را تحت فشار خاصی قرار داد. و چون از طرفی، دیگران کم‌کم در ما به چشم دو ماری نگاه می‌کردند که مالویل در آستین خود پرورده است، و از طرف دیگر خوب معلوم بود که امانوئل سخت ناراحت شده و از آنهاست که به همه چیز پشت پا بزنند و ما را به امان خدا رها کند ناچار عاقبت تسلیم شدیم. دو رأی ممتنع ما را از میان آراء بیرون آوردند و تصویب کردند که بار دوم انتخابات صورت بگیرد. و دفعه دوم همه رأی موافق دادیم. چنین بود که امانوئل اتفاق آراء مطلوب خود را به دست آورد.



شب بعد از انتخاب من باران سیل آسا می بارد، چنانکه من ساعتها بیدار می مانم، نه برای صدایی که می کند، بلکه به خاطر احساس حقیقتی تقریباً شخصی که نسبت به آن در دل دارم. من همیشه آب جاری را دوست داشته ام، ولی عشق من به آن عشقی سرسری بوده است. آدم با چیزهایی که مایه حیاتش هستند خو می گیرد، چندان که با آنها خودمانی می شود و آنها را جزو حتمیات می انگارد. و این درست نیست؛ هیچ چیز را برای همیشه نمی دهند و همه چیز زوال پذیر است. این است که علم بر این موضوع و دیدن مجدد آب در من این احساس را برمی انگیزند که در دوران نقاهت هستم.

من این اتاق را که در آن هستم از این جهت برای خواب خود انتخاب کرده ام که پنجره میله دار آن از مشرق بر رودخانه رون و قصر باصفای «روزی» مشرف است، قصری که در حال حاضر در آن سوی دره ویران افتاده است. از همین پنجره است که صبح روز بعد نور خورشید وارد می شود و مرا بیدار می کند. با دو چشم می بینم و باور نمی کنم. همان طور که پسو پیش بینی کرده است همه چیز با هم می آید. از جا برمی خیزم، تو ما را به شدت تکان می دهد و با هم به نخستین خورشید خود بعد از دو ماه نگاه می کنیم. به یاد یک گردش بیست و پنج کیلومتری شبانه با دو چرخه می افتم که با رفقای «گروه» کرده بودیم و بعد، یک ساعت و نیم برای صعود به بلندترین قله ولایت (به ارتفاع ۵۱۲ متر) و دیدن طلوع خورشید راه رفته بودیم. این از آن نوع کارهاست که آدم در پانزده سالگی با سرمستی خاصی می کند، ولی بعدها این سرمستی را از دست می دهد؛ و به راستی که حیف! آدم می بایست با توجه بیشتری به زندگی، زندگی کند، چون عمر چندان دراز نیست.

به توما می‌گویم: بیا برویم اسبها را زین کنیم و به این منظره از بالای «پوژاد» نگاه کنیم.

و بی‌آنکه دست و رو بشویم و صبحانه بخوریم همین کار را می‌کنیم. پوژاد که بالاتر از مالژاک واقع شده بلندترین تپهٔ این حوالی است. طبق معمول مالابار را با خودم برمی‌دارم و آمارانت را به توما وامی‌گذارم، چون مالابار شرور است و باید زیاد مراقبش بود، ولی آمارانت رام رام است.

این گردش سحری تا پوژاد که با توما رفتیم خاطرهٔ مشخصی شده است برای من، نه از آن جهت که در جریان آن حادثهٔ جالبی اتفاق افتاد - چون چیزی نبود بجز خورشید و خود ما - و نه از آن جهت که حرفهای مهمی در میانه رد و بدل شد، چون لب به سخن باز نکردیم. و حتی نه از آن جهت که از فراز پوژاد منظرهٔ زیبایی دیده می‌شد، چون در و دشت خاکستر شده و آبادیها ویران و کشتزارها سیاه شده و درختها تبدیل به نیمسوز گردیده بودند. معهدا مافوق همهٔ این چیزها خورشید وجود داشت.

در طول مدتی که به بالای تپه می‌رسیم قرص خورشید که اینک در افق بالا آمده است از سرخ به گلی و از گلی به سفید مایل به گلی تغییر رنگ داده است. گرچه از هم‌اکنون گرمای خوبی می‌دهد، ولی از بس به حجاب بخار پیچیده است که هنوز می‌توان بی مژه زدن به آن نگاه کرد. از زمین که مالمال از آب است از هر سو بخار برمی‌خیزد و مهی از آن متصاعد است که سفیدی آن به سبب سیاهی بیش از حد خاک سفیدتر جلوه می‌کند.

اسبهای ما پهلو به پهلو، رو به مشرق، بر فراز پوژاد ایستاده‌اند و ما بی‌آنکه حرف بزیم منتظریم که خورشید خود را از چنگ بخارهای خویش خلاص کند. و وقتی به این کار توفیق می‌یابد - کاری که در یک دم انجام می‌گیرد - مادیان و نریان، درست مثل اینکه از پیشامد بیسابقه‌ای در شگفت مانده باشند، هر دو با هم گوشها را به جلو تیز می‌کنند. حتی آمارانت شیههٔ خفیفی از ترس می‌کشد و سر به سوی مالابار برمی‌گرداند. اسب دهان او را می‌گزد و این کار ظاهراً آرامش می‌کند. چون سر مادیان به سمت من برگشته است می‌بینم که با سرعتی عجیب مژه می‌زند، چندان که به نظر من از مژه زدن آدم تندتر است. توما مثل اینکه پلکهایش برای حجاب چشمش کافی نباشند دست بالای چشمهایش گرفته است. من هم از او

تقلید می‌کنم. درخشش خورشید به سختی قابل تحمل است. از دردی که بر اثر این درخشش در چشمان خود حس می‌کنیم پی می‌بریم که دو ماهی است در هوایی نیمه تاریک چون هوای سرداب به سر برده‌ایم. معه‌ها همینکه به نور خو می‌گیرم آرامش جای درد را می‌گیرد. سینه‌ام باز می‌شود و عجب آنکه هوا را با نیروی بیشتری استنشاق می‌کنم، گویی روشنی چیزی است قابل استنشاق. و نیز احساس می‌کنم که چشمانم بیش از حد معمول باز شده‌اند و خود من هم با آنها باز می‌شوم. و در همان حال که در این نور آبتنی می‌کنم احساس عجیبی از رهایی و سبکی به من دست می‌دهد. سر مالابار را رو به مغرب می‌گردانم تا گرمی خورشید را بر پس گردن و پشت خود نیز حس کنم. و برای اینکه همهٔ قسمت‌های بدنم را متناوباً در معرض آفتاب قرار دهم بر نوک تپه شروع به گرداندن اسب خود می‌کنم، و آمارانت نیز بی‌آنکه برای تقلید از اسب من نظر تو ما را بپرسد فوراً به چرخش درمی‌آید. به زمین در زیر پاهای خود نگاه می‌کنم. اکنون که خاک باران خورده و آب به اعماق آن نفوذ کرده است دیگر به صورت گرد نیست و شکل زندهٔ خود را بازیافته است. در بیتابی خود به دنبال نشانه‌ای از نمو تازهٔ نباتی می‌گردم و به درختانی که کمتر سوخته‌اند می‌نگرم تا مگر جوانه‌هایی بر آنها ببابم.

فردای روز بعد، تصمیم می‌گیریم گوسالهٔ نرمان پرنس را قربانی کنیم. در مالویل گاو نری داریم به نام هرکول که از استخر آورده‌ایم. لاروکیها هم یک گاو نر دارند. بنابراین نگاه داشتن پرنس دیگر بیمعنی است، و چون نوارو را به لاروکیها خواهیم داد و مارکیز هم به دو گوسالهٔ دوقلوی خود شیر می‌دهد به شیر پرنس برای خودمان احتیاج داریم.

«قربانی» - اصطلاح مزورانه‌ای که در مجلات تخصصی دربارهٔ کشتار حیوانات به کار می‌رود - بسیار دردناک انجام گرفت؛ چون همینکه پرنس را از مادرش پرنس جدا کردند حیوان چنان ناله‌ای سرداد که جگر همهٔ ما ریش شد. می‌ت که تا آخرین لحظه هر روز پرنس را نوازش می‌کرد روی سنگفرش کف حیاط نشست و زارزار به گریه افتاد. معه‌ها این گریه اثر خوبی داشت، چون این نوع «قربانی» تا به آن روز مومو را به منتها درجه تحریک می‌کرد و او در تمام مدتی که این عمل شرم‌آور ادامه داشت جیغهای وحشیانه‌ای می‌کشید. اما این بار وقتی گریهٔ می‌ت را دید خاموش شد و سعی کرد او را دلداری دهد، و چون نتوانست خودش هم در

کنار او نشست و با او شروع به گریستن کرد.

پرنس، بیش از دو ماه سن داشت و وقتی ژاکه سرش را برید تصمیم گرفتیم نصف گوشتش را به لاروکیها بدهیم و در عوض از ایشان شکر و صابون بخواهیم. دو کیک بزرگ و مقداری هم کره بردیم ولی اینها به عنوان هدیه بود. سه میله آهنی نیز برای برداشتن تنه درختانی که روز واقعه سر جاده افتاده بودند با خود برداشتیم. در طلوع آفتاب چهارشنبه روزی، در ارابه‌ای که مالابار آن را می‌کشد حرکت می‌کنیم و من از اینکه مالویل را، حتی برای یک روز، ترک می‌کنم دلم پر شده است. کولن خوشحال است از اینکه مغازه‌اش را باز می‌بیند و توما خرسند از اینکه تغییر منظره می‌دهد. هر سه مسلحیم و تفنگها را به شانه حمایل کرده‌ایم.

بچه‌های «استخر» از اینکه کاتی و دایی خود مارسل را بازخواهند دید غرق در شادی هستند. می‌ت شب پیش موهایش را شسته و پیراهن گلدار پوشیده که ما همه از خوشگلی آن تعریف می‌کنیم (او او به رسم تشکر بوسه‌های گنده‌ای حواله می‌دهد). ژاکه ریشش را تراشیده و سرش را اصلاح کرده است. و فال‌وینه از خوشحالی با دمش گردو می‌شکند چون علاوه بر شادی دیدار برادر چند ساعتی هم از کار و زحمت خانه و از آزار و اذیت لامنو راحت می‌شود.

این برای او سعادت بزرگی است: چون هنوز از مالویل بیرون نیامده‌ایم که سر صحبت او باز می‌شود و به قول کولن مثل گاوی که شاشش گرفته باشد یکریز حرف می‌زند. ما همه دلیل خوشحالی او را درک می‌کنیم و کسی دل این را ندارد که نوکش را قیچی کند. در برخورد با نخستین تنه درختی که بر سر راه می‌بینیم هر چهار ترجیح می‌دهیم از گاری پیاده شویم (چون می‌ت هم با ما پیاده می‌شود)، و دیگر جز در سراشیبها سوار نشویم و ژاکه را بگذاریم تا به تنهایی تحمل و راجیه‌ای فال‌وینه را بکند. به هر حال تند رفتن اصلاً مطرح نیست، چون نوارو به پشت ارابه بسته شده و با آن راه می‌آید. طی این پانزده کیلومتر مسافت تا لاروک بیش از سه ساعت وقت ما را می‌گیرد. در تمام این مدت، فال‌وینه بی‌آنکه کسی به حرفش گوش بدهد یکبند ورمی‌زند. یکی دو بار گوش تیز می‌کنم تا مگر راز این چشمه جوشان را کشف کنم، ولی هیچ رازی در کار نیست: تنها به حکم توالی افکار موضوعی موضوع دیگر را به دنبال می‌کشد، یا به اصطلاح حرف حرف می‌آورد. صحبت‌های فال‌وینه مثل رشته تسبیح به هم پیوسته است، یا بهتر بگویم مثل لوله

کاغذ توالت است که اگر از یک سر بکشی تا آخر می‌آید.

ساعت هشت به جلو دروازهٔ جنوبی لاروک می‌رسیم و می‌بینیم لنگه در کوچکی که در دروازهٔ بزرگ بریده‌اند باز است. کافی است به جلو زورش بدهم تا به درون بروم، کلونهای دروازه را بردارم و دو لنگهٔ بزرگ را چهارطاق باز کنم. من اینک در محلم و کسی در آن دور و حوالی نیست. صدا می‌زنم. هیچ جوابی نمی‌آید. راستش این دروازه به قسمت پایین شهر باز می‌شود و چون این قسمت پاک سوخته و ویران شده است عجب نیست که ساکنی ندارد. ولی اینکه دروازه نگهبانی نداشته باشد و حتی بسته هم نباشد حکایت از بی‌تدبیری فولبر می‌کند.

لاروک شهرکی است چسبیده به یک کوه سنگی که قسمت پایین آن تماماً با برج و باروهای متعدد بسته شده و در بالای آن قلعه واقع است. از این شهرکها در فرانسه ده دوازده‌تایی هست که سابقاً محبوب جهانگردان بودند، لیکن لاروک از همهٔ آنها اصیلتر و یکدستتر است، چون همهٔ خانه‌های آن قدیمی است و هیچ‌کدام سرهم‌بندی نشده و باروهای آن به هم پیوسته‌اند، و دو دروازهٔ دیدنی دارد که به برجهای مدوری چسبیده‌اند، یکی در جنوب - همین که ما از آن وارد شده‌ایم - و دیگری در مغرب که به جادهٔ ایالتی باز می‌شود، جاده‌ای که به مرکز ایالت منتهی می‌گردد.

وقتی از دروازهٔ جنوبی وارد می‌شوند در جلو خود کوچه‌های تنگ و پیچاپیچی می‌بینند و پس از آن به خیابان بزرگ می‌رسند. این خیابان چندان از کوچه‌ها عریضتر نیست، ولی به خاطر مغازه‌هایی که در دو طرفش هست آن را خیابان می‌نامند. این خیابان بزرگ نام دیگری هم دارد که «تراورس» است.

مغازه‌های آن بسیار قشنگند، زیرا از وقتی که زنگ نوسازی را به صدا درآورده‌اند ادارهٔ ابنیهٔ عمومی قدغن کرده است که کسی نباید به طاقهای هلالی درها دست بزند. بقیه از سنگهایی است به ظاهر مطلا با درزهای بسیار باریک و بامهایی از سنگ صاف و قسمتهای نوسازی شدهٔ آنها با سنگهای تازه است که روشنند و رنگ گرمی‌بخشی دارند و بطور ماریپیچ وسط سنگهای سیاه و خاکستری‌رنگ قدیمی نشانده شده‌اند. سنگفرشهای درشت و نامساوی مثل خود خانه‌ها چهارصد سالی عمر دارند و از تردد آدمیانی که بر آنها گذشته‌اند به طرز زیبایی صیقل خورده‌اند.

این خیابان بزرگ با شیب بسیار تندی تا دروازه قلعه بالا می‌رود. خود قلعه بنایی است مجلل و عظیم لیکن بدون کوشک ورودی و کنگره و مزغل، چون این «تزیینات دفاعی» در آن زمان که قلعه ساخته می‌شد از مد افتاده بود. خود دروازه را برادران لورمبو به رنگ سبز تیره رنگ کرده‌اند، و این در نظر اول عجیب می‌نماید، چون تمام پنجره‌ها در لاروک بر حسب سنتی قدیمی به رنگ قرمز رنگ شده‌اند. خود قلعه نیز با دیوارهایی محصور است و چسبیده به آن دیوارها خانه‌هایی به سن و سال قلعه ساخته شده و قلعه تماماً مربوط به قرن شانزدهم است که بر خرابه‌های یک قلعه قدیمی سوخته تجدید بنا شده است. در جلو قلعه فضای مسطحی است به ابعاد پنجاه متر در سی متر که چشم‌انداز وسیعی دارد، چنانکه در هوای صاف می‌توان از آنجا مالویل را هم دید، و برادران لورمبو برای درست کردن چمنی به سبک انگلیسی مقدار زیادی خاک دستی در آن ریخته‌اند. در پشت قلعه کوه سنگی است که بر آن مشرف است و از آن حمایت می‌کند.

در خروج از کوچه‌های تنگی که با قلوه‌سنگ مفروشند نعلهای مالابار و چرخهای ارابه سر و صدای عجیبی راه انداخته‌اند. سرهایی در پشت پنجره‌ها ظاهر می‌شوند. به ژاکه می‌گویم جلو دکان قصابی «لانوی» بایستد تا نصف گوساله‌ای را که با خود آورده‌ایم از ارابه پایین بیاوریم. و ما هنوز نایستاده مردم از خانه‌های خود بیرون می‌ریزند و بر آستانه درها می‌ایستند.

می‌بینمشان که لاغرند و به خصوص بسیار معذب. انتظار داشتیم استقبال پرشوری از ما به عمل بیاورند. و گرچه در آن دم که ژاکه نصف تنه پرنس را بر پشت خود حمل می‌کند و به کمک لانوی به چنگکی می‌آویزد چشمها شروع به برق زدن می‌کنند اما این برق به زودی خاموش می‌شود. همین وضع تکرار می‌شود وقتی دو عدد کیک را با کره‌ای که آورده‌ایم پایین می‌آورم و به لانوی تحویل می‌دهم و می‌بینم که او با تردیدی خاص و با حالتی اندک حاکی از ترس آنها را از من می‌گیرد و حال آنکه لاروکیها که به دور ما حلقه زده‌اند به کیکها با نگاههای حریص و اندوهباری می‌نگرند.

مارسل فالوین به لحنی خشن و تقریباً تند و در حالی که خود را از آغوش خواهر و نوه خواهرش بیرون می‌کشد و به طرف من پیش می‌آید و چرم پیشبندش در هر قدم تکان می‌خورد می‌پرسد:

– تو همهٔ این چیزها را به ما می‌دهی؟

من از خشونت لحن صحبتش تعجب می‌کنم و خیره به او می‌نگرم. مدت‌هاست که او را می‌شناسم، ولی اغلب او را در حالی دیده‌ام که سندانش را لای زانوانش داشته و به وصله کردن کفش مشغول بوده است. مردی است در حدود شصت سال و تقریباً طاس، با چشمهای بسیار مشکی و دماغ گنده با زگیلی روی سوراخ راست بینیش. لیکن چیزی که بیشتر مرا متعجب می‌کند تضادی است که بین پاهای کوتاه و کج و معوج او با شان‌های پهلوانیش می‌بینم. می‌گویم: البته که اینها برای شما همه است.

مارسل با صدایی رسا و در حالی که رو به لانوای برمی‌گردد می‌گوید: در این صورت چرا معطلی؟ فوراً شروع به تقسیم کن، و اول از کیکها شروع کن!
«فابراتر» می‌گوید: من نمی‌دانم آقای کشیش با این کار موافق خواهد بود یا نه. بهتر است منتظر او بمانیم.

فابراتر چلنگر لاروک است. جسماً به شمع بلند و سفیدرنگی می‌ماند با خطوط سیمای شل و ول و سیبلی باریک و خاکستری به شکل مسواک و چشمانی که در زیر عینک دور آهنی دایم پلک می‌زنند.
مارسل بی‌آنکه به چلنگر نگاه کند تکان شدیدی به بازوی خود می‌دهد و می‌گوید: سهم او را نگاه می‌داریم. همچنین سهم «آرمان» و «غزال» و «ژوزفا» را. خیالت راحت باشد که به هیچ‌کس اجحاف نخواهد شد. یاالله لانوای، معطل چه هستی؟ یاالله!

فابراتر به لحنی تحکم‌آمیز می‌گوید: اصرار بیفایده است! سکوت. لانوای به من نگاه می‌کند، گویی نظر مرا جویا می‌شود. جوانی است بیست و پنج ساله و به قوت و استحکام ژاکه با گونه‌های پر و چشمهای حاکی از صداقت. تا آنجا که من می‌بینم با مارسل موافق است، ولی جرئت نمی‌کند در برابر اعتراض فابراتر عرض اندامی بکند.

بیست نفری دور ما را گرفته‌اند. من به این چهره‌ها که بعضی آشنا هستند و برخی ناآشنا نگاه می‌کنم و در همهٔ آنها آثار گرسنگی و ترس و اندوه می‌خوانم. می‌دانم که آخر مجبور به دخالت خواهم شد و می‌دانم به نفع که، ولی منتظر فرصت مناسبتری هستم.

کسی دارد پیش می‌آید. «پیمون» است. این مرد سیگارفروش و نوشت‌افزارفروش و روزنامه‌فروش لاروک بود. من او را خوب می‌شناسم و زنش «آنیس» را بهتر از خود او. هر دو سی و پنج ساله‌اند و پیمون «سنتر فرووارد» تیم فوتبالی بود که در آن روز که عموم و پدر و مادرم در تصادف اتومبیل کشته شدند تیم مالژاک را شکست داده بود. مردی است کوتاه قد، زبر و زرنگ، چهارشانه، با موهای وزکرده، خنده‌رو. اما امروز آن لبخندش را بر لب ندارد.

پیمون به لحنی کشدار می‌گوید: هیچ دلیل ندارد که تقسیم را به تأخیر بیندازید. ما همه در اینجا ضامنیم که تقسیم عادلانه باشد و سهم کسی فراموش نشود. فابراتر به لحنی خشک و در حالی که در زیر عینک آهنیش مژه می‌زند می‌گوید:

– معهدنا مؤدبانه‌تر این است که صبر کنیم.

من متوجهم که پیمون، مارسل و لانوای هیچ‌کدام به فابراتر در آن دم که حرف می‌زند نگاه نمی‌کنند. و نیز می‌بینم که مارسل، با همه تند و تیزی و جوشی بودن، وقتی فابراتر در حضور جمع تو ذوقش زد جوابش را نداد. از دیدن چشمان مضطرب و گرسنه جمعیت که به کیکها دوخته شده واضح است که همه با تقسیم فوری موافقت؛ لیکن بجز مارسل و پیمون هیچ‌کس جرئت نکرده است حرفی بزند. یعنی این فابراتر ضعیف و زردنبو و بی‌شخصیت بیست نفر را مقهور خود کرده است!

ناگهان «پوژس» پیر خطاب به لانوای به زبان محلی (و من فوراً پی می‌برم که فابراتر زبان محلی را نمی‌فهمد) می‌گوید:

– ای بابا! قسمت کن جوان! آب که از لب و لوجه من برای این کیکها راه افتاد! من بعدها از این پوژس پیر سخن خواهم گفت. او حرفش را با خنده و به لحن شوخی گفته، ولی هیچ‌کس پشت خنده‌اش را نمی‌گیرد. سکوتی حکمفرما می‌شود. لانوای اول به من و بعد به دروازه بزرگ و سبزرنگ قلعه می‌نگرد، گویی می‌ترسد که ناگهان دروازه باز شود.

چون سکوت ادامه می‌یابد می‌فهمم که هنگام دخالت من فرا رسیده است. با لبخندی حاکی از نشاط و سرخوشی می‌گویم:

– ای بابا! این چه بحث بیخودی است! یک چیز جزئی که این همه حرف

ندارد! به نظر من شما اگر گیر کرده‌اید و نمی‌دانید چه بکنید چاره این است که موضوع را به رأی اکثریت حاضران واگذارید.

بعد، صدایم را بلند می‌کنم و می‌گویم: که با تقسیم فوری موافق است؟ لحظه‌ای چند همه را بهت فرا می‌گیرد. سپس مارسل و پیمون دست بلند می‌کنند. مارسل با همان شدت و خشونت همیشگی و پیمون موقرتر ولی به طرز کاملاً مصمم. لانوای با حالتی معذب سر به زیر می‌اندازد. لحظه‌ای بعد، پوژس پیر قدمی پیش می‌آید و انگشت سبابه دست راستش را بلند می‌کند و با حالتی پرمعنی به چشمهای من نگاه می‌کند بی‌آنکه دستش را از جلو سینه‌اش بالاتر بیاورد، چنانکه فابراتر که پوژس جلو او ایستاده است نمی‌تواند انگشت او را ببیند. این حیلۀ بزدلانه موجب می‌شود که من به جای او خجالت بکشم و رأی او را به حساب نیاورم.

بی‌آنکه او اعتراض کند می‌گویم: دو رأی موافق. حالا که مخالف است؟ تنها فابراتر انگشت بلند می‌کند و مارسل به صدای بلند نیشخند می‌زند، ولی همچنان به او نگاه نمی‌کند. پیمون به لحنی استهزاآمیز می‌خندد.
- که ممتنع است؟

هیچ‌کس تکان نمی‌خورد. من نگاه خود را روی لاروکها می‌گردانم. باورکردنی نیست. این بیچاره‌ها حتی جرئت این را هم ندارند که بگویند بیطرفیم. با صدایی یکدست می‌گویم: با دو رأی موافق در برابر یک رأی مخالف تقسیم فوری به تصویب رسید. حال این تقسیم زیر نظر هبه‌کنندگان انجام خواهد گرفت. توما و ژاکه مسئول اجرای آن خواهند بود.

توما که در گفتگوی پرهیجانی با کاتی درگیر شده است (یادم باشد که سر فرصت جزئیات این گفتگو را نقل کنم) پیش می‌آید و ژاکه به دنبالش، و جمعیت با اطاعت محض برای ایشان کوچه می‌دهند تا آن دو وارد دکان لانوای شوند. من نگاهی سریع به فابراتر زردنبوی شکست‌خورده می‌اندازم. این مردک باید خیلی احمق باشد که تن به رأی‌گیری من داده و خودش هم رأی داده و به این وسیله تکروری خود را آشکار کرده است. من خوب پی برده‌ام که این مردک دیلاخ کله خر خودش هیچ‌گهی نیست و قدرت پشت دروازه سبز است که صحنه را می‌گرداند. لانوای با شور و شوق به کار می‌پردازد، و در آن دم که شروع به بریدن کیکها

می‌کند می‌بینم که آنیس بچه به بغل، قدری کنار می‌کشد و می‌گذارد تا شوهرش در صف بایستد. به نظر من آنیس کمی لاغر شده ولی با آن موهای بورش که در آفتاب می‌درخشند و با آن چشمان بلوطی روشنش که من همیشه آنها را آبی می‌بینم همچنان تودل‌برو است. نزدیک می‌شوم، با دیدن او حس می‌کنم اندک علاقهٔ دیرینی که به او داشتم در من زنده می‌شود. او نیز به نوبهٔ خود با چشمانی مهربان و حزین به من نگاه می‌کند و به زبان بیزبانی می‌گوید: آه! طفلک امانوئل من، تو اگر ده سال پیش تصمیم گرفته بودی من امروز در مالویل می‌بودم. خودم هم می‌دانم. این هم یکی از کارهایی است که در زندگی خود نکرده‌ام و اغلب به آن می‌اندیشم. ضمن اینکه بدین گونه تبادل فکر می‌کنیم صحبت هم بینمان درمی‌گیرد. من گونهٔ بچه‌اش را نوازش می‌کنم، بچه‌ای که می‌شد مال من باشد. از آنیس می‌فهمم که بچه دختر است و به زودی هشت ماهش خواهد شد. می‌پرسم:

— آنیس، ظاهراً اگر ماده‌گاو را به لاروک نمی‌دادیم تو حاضر نبودی دخترکت

را به مالویل بسپاری. آیا این حقیقت دارد؟

با چشمانی مکدر به من نگاه می‌کند و می‌گوید: که به تو گفته؟ با من اصلاً صحبتی در این باب نشده است.

— تو خودت خوب می‌دانی که گفته.

با خشمی مداوم می‌گوید: آه! فهمیدم. یارو گفته!

و من می‌بینم که او نیز در اینجا صدایش را پایین می‌آورد.

در این لحظه، فابراتر را از گوشهٔ چشم می‌بینم که دزدکی به سمت دروازهٔ سبز راه افتاده است.

داد می‌زنم: آی، آقای فابراتر!

او می‌ایستد و سر برمی‌گرداند و همهٔ چشمها به سوی او برمی‌گردند.

با لبخندی حاکی از شادی و در حالی که به سمت او پیش می‌روم می‌گویم:

— آقای فابراتر، به نظر من شما کار عاقلانه‌ای نمی‌کنید که به هنگام تقسیم از

اینجا می‌روید!

و همچنان که لبخند بر لب دارم بازویش را می‌گیرم، بی‌آنکه او واکنشی از خود

نشان دهد، و به لحنی نیمه نرم و نیمه خشن به او می‌گویم:

— مبادا بروی فولبر را از خواب بیدار کنی! تو که می‌دانی او آدم مریض‌حالی

است و احتیاج زیادی به خواب دارد.

حس می‌کنم که بازوی نرم و بی‌عضله او در چنگ من می‌لرزد، و من بی‌آنکه گرفته را رها کنم او را با قدمهای کوتاهی به طرف دکان بازمی‌گردانم. او با صدایی عاری از طنین می‌گوید:

— ولی آخر آقای کشیش باید از آمدن شما باخبر شود.

— عجله لازم نیست، آقای فابراتر، تازه ساعت هشت و نیم است. لطفاً بروید

در تقسیم به توما کمک کنید!

و آن دیباغ احمق اطاعت می‌کند! بلی، اطاعت می‌کند! آنقدر ضعیف‌النفس و احمق است که در تقسیمی که خود رأی مخالف به آن داده است شرکت می‌کند. مارسل در حالی که دستهایش را روی پیشبند چرمی خود صلیب‌وار در هم انداخته است تنها و به صدای بلند شوخی و مسخرگی می‌کند بی‌آنکه کسی بجز پیمون از او تقلید کند. و اما پیمون، من حالا، یعنی بعد از آن مکالمه تقریباً عاشقانه‌ای که با چشمهای زنش داشتم، کمی خجالت می‌کشم به رویش نگاه کنم.

راه می‌افتم که پیش کاتی بروم ولی پوژس پیر سد راهم می‌شود. من او را خوب می‌شناسم. اگر حافظه‌ام درست کار بکند او پا به هفتاد و پنجمین سال عمر خود گذاشته است. آدمی است ریزنقش، لاغر، کم‌مو، کم‌دندان و در کار نیز بسیار کم‌حرارت. تنها چیزی که زیاد دارد سیلش است به رنگ سفید مایل به زرد که مثل ساکنان قدیم سرزمین «گل»^۱ از دو طرف لبش آویخته و به گمانم زیاد هم به آن می‌نازد چون با حالت شیطنت‌باری دایم مشغول صاف کردن آن است. آن وقتها که من در مالژاک می‌دیدمش به من می‌گفت: «امانوئل من به ظاهر هیچی نیستم، ولی فلانم را به همه زده‌ام. اول به زنم که دارد می‌میرد. این زنک یک افعی حسابی است، تو که می‌شناسیش. بعد، در شصت و پنج سالگی از کشاورزی بازنشسته می‌شوم و مزرعه‌ام را مادام‌العمر به اجاره واگذار می‌کنم. آن وقت آسوده و راحت به لاروک می‌روم، از دو محل درآمد می‌گیرم و به اصطلاح به خرج یک گاو شیرده زندگی می‌کنم. خودم هیچ کار نخواهم کرد. این وضع ده سالی طول خواهد کشید. و تازه هنوز تمام نیست. من هم مثل بابام در نود سالگی خواهم مرد.

(۱) Gaule، نام قدیم سرزمین فرانسه که مردان آن اغلب سیل‌های آویخته داشتند. — م.

بنابراین باز پانزده سال وقت خواهم داشت که زنده باشم و دیگران جورم را بکشند!»
 من پوژس و سیبلش را در مالژاک می‌دیدم چون او هر روز، حتی در روزهای برفی، پانزده کیلومتر فاصله بین لاروک و مالژاک را با دوچرخه می‌پیمود تا در می‌کده‌ای که آدلایید آخرهای عمرش بغل مغازه خواربارفروشی خود باز کرده بود دو گیلاس شراب سفید بنوشد. فقط دو گیلاس، نه بیشتر. یکی که خودش پولش را می‌داد و یکی که آدلایید مهمانش می‌کرد، چون او زن خوبی بود و همیشه با فاسقهای سابقش سر لطف داشت. و پوژس آنجا هم استفاده می‌کرد. آن گیلاس مجانی را مدت‌ها مزه‌مزه می‌کرد.

باری، پوژس آهسته و در حالی که دست به سیبلش می‌کشد و با حالتی شیطنت‌آمیز به من نگاه می‌کند می‌گوید:

– خوب آقا، چطور شد که تو رأی مرا به حساب نیاوردی؟

با لبخندی خفیف می‌گویم: من تو را ندیدم. تو می‌بایست دستت را خوب بلند کنی. دفعه دیگر باید مردانه‌تر پیش آمد.

در حالی که مرا به کناری می‌کشد می‌گوید: معه‌ذا من رأی موافق دادم. یادت باشد، امانوئل، که من رأی موافق دادم. من با جریانی که در اینجا می‌گذرد موافق نیستم.

و مطمئنم که با توی گود آمدن هم موافق نیست. مؤدبانه می‌گویم: به نظرم دیگر آن گردشهای با دوچرخه و آن دو گیلاس شراب سفید مالژاک برقرار نیست.
 در حالی که سر تکان می‌دهد به من نگاه می‌کند و می‌گوید: گردشها که برقرار است چون، ولو تو باور نکنی امانوئل، من هر روز با دوچرخه به گردش خود در جاده ایالتی ادامه می‌دهم. فقط عیش این است که آخرسر چیزی نیست که با آن رفع خستگی کنم. چون از شراب قلعه که چه عرض کنم، این کثافتها حتی یک انگشتانه‌اش را هم به من نمی‌دهند.

به زبان محلی می‌گویم: گوش کن ببینم، حالا که راه باز شده است چرا گاه‌گاه به مالویل نمی‌آیی؟ لامنو از خدا می‌خواهد یک گیلاس از آن شراب قرمز موستان خودمان را، که از شراب سفید آدلایید بهتر است، به تو بدهد.

در حالی که احساس پیروزی تقریباً بیشرمانه خود را از گیر آوردن شراب مفت به زحمت کتمان می‌کند می‌گوید: رد احسان نمی‌کنم. تو چه آدم مؤدب خوبی

هستی، امانوئل! و من هر وقت بیایم به هیچ کس نمی گویم چون دیگران ممکن است سوءاستفاده کنند.

و با کف دست خود ضربه‌ای دوستانه به قسمت گوش‌تالوی بازوی من می‌زند، لب‌خندی به من تحویل می‌دهد، چشمکی هم می‌زند و دستی هم به سبیلش می‌کشد، و به این وسیله پیش‌پیش بهای شرابهایی را که بعدها از مال من خواهد خورد می‌پردازد. و هر دو راضی از هم جدا می‌شویم، او از اینکه گاو شیردهش را پیدا کرده و من از اینکه رابطه‌ای مرتب و محرمانه با لاروک برقرار نموده‌ام.

در دکان لانوای تقسیم به پایان خود نزدیک می‌شود. همینکه مردم سهم کیک و کره خود را دریافت کردند به عجله به خانه‌های خود برمی‌گردند، گویی می‌ترسند از اینکه در آخرین لحظه از دستشان بگیرند.

به لانوای می‌گویم: حالا بی‌معطلی گوشت را ببر و تقسیم کن!

لانوای می‌گوید: این کار قدری طول می‌کشد.

– به هر حال، تو شروع کن!

لانوای – پسرهٔ مهربان، نیرومند و محبوب – به من نگاه می‌کند، بعد شقهٔ گوساله را از قلاب پایین می‌آورد، آن را روی پیشخوانش می‌اندازد و شروع به تیزکردن کارتش می‌کند. در دکان بجز مارسل، توما، کاتی و یک دختر بچه که دستش در دست کاتی است کسی نمانده است. ژاکه در پایان تقسیم کیک و کره رفته که به کولن کمک کند. کولن چند متری پایینتر، در خیابان، مشغول بارکردن آهن‌آلات دکان خود به ارابه است. فال‌وینه و می‌یت که من در هیچ جا نمی‌بینمشان، لابد به خانهٔ دوستانشان در قصبه رفته‌اند. و اما ماده گاو مان، نوارو، که عجا همه با دیدن کیکها تقریباً فراموشش کرده‌اند، در طرف راست دروازهٔ سبز به یک حلقهٔ آهنی بسته شده و پوزه‌اش را در یک بسته یونجه که ژاکه عقلی به خرج داده و برای او آورده فرو برده است.

من حالا فرصت دارم که کاتی را ورنانداز کنم. بلندقدتر از می‌یت و بسیار لاغرتر از او است و لابد تحت تأثیر مجلات زنانهٔ لاروک و دستورهای آنها رژیم لاغری گرفته است. مثل خواهرش دماغ و چانه‌ای نسبتاً درشت و چشمانی سیاه و زیبا ولی زیاد سرمه کشیده و دهانی دارد که از بس «روژ» به لبها مالیده است گویی از آنها خون می‌چکد و موهایش را کم‌پشتتر ولی بیشتر درست کرده است. شلوار

بسیار تنگی در پا و پیراهن رنگارنگی به تن و کمربندی با سگک طلائی به کمر دارد و یک عالم جواهر بدلی به گوش و گردن و میچ و انگشت دارد. با این ریخت و آرایش و این زینت‌آلات گویی از یکی از صفحات ژورنال «مادموازل بچه‌سال» بیرون آمده و با این وضع که کج و کوله ایستاده و بی بند و بار و لاقید یک بازویش را به دیوار دکان تکیه داده و سرینش را غلبه کرده به نظر من رونوشتی شده است از «مانکن»های ژورنال مد.

کاتی به عقیده من آن نگاه معصوم و مهربان می‌ت را ندارد ولی حتماً بسیار حشری است چون ظرف چند دقیقه توما را واله و مفتون خود کرده و به بندش کشیده است، چنانکه هم‌اکنون توما جلو او ایستاده و پاک خشکش زده است. گویا همان وقت که ما از ارابه پیاده شده‌ایم کاتی با یک چشم به هم زدن انتخاب خود را کرده و به مردی که اکنون روبرویش ایستاده است دل بسته، آن هم با سرعت و قدرتی که به نظر من برای کسانی که به او علاقه‌مند بشوند امیدی باقی نمی‌گذارد.

مارسل به من می‌گوید: امانوئل، تو نوع خواهر مرا نمی‌شناسی؟

من دست نوع خواهر او را می‌فشارم و چند کلمه‌ای با او صحبت می‌کنم. او هم به من جواب می‌دهد، و در حاشیه این تشریفات متعارف با نگاهی سریع و حاکی از خریداری و راندازم می‌کند. اینک کاتی مرا سنجیده و سبک سنگین کرده است، البته نه از نظر روحیه من و نیز نه از لحاظ فهم و سوادم، بلکه از این جهت که آیا در تنها فعالیتی که به نظر او در زندگی مهم است من احتمالاً جفت خوبی هستم یا نه. و گمان می‌کنم نمره خوبی گرفته باشم. پس از آن، کاتی آتش انبوه چشمانش را رو به توما برمی‌گرداند. چیزی که در این کار بیشتر مرا متعجب ساخته سرعت فوق‌العاده و تقریباً خشونت است که منجر به تملیک و تسخیر توما شده است. راست است که از روز واقعه به بعد، هیچ چیز در حیات ما عادی نیست. دلیلش همین مسئله تقسیم به شکلی که در لاروک مطرح شد، و نیز به این دلیل که هیچ‌کدام از ما صلاح ندانسته‌ایم تفنگمان را که به شانه حمایل کرده‌ایم زمین بگذاریم، حتی کولن که چون مشغول بارکردن گاری است حتماً با تفنگ خیلی در زحمت است.

من خطاب به دختر بچه‌ای که دستش در دست کاتی است و به سبب نگاههایی که از بالای سر او به هم قلاب شده‌اند هیچکس اعتنایی به شخص او ندارد و

به همین جهت چند لحظه‌ای است که همهٔ حرکات مرا با نگاه دنبال می‌کند می‌پرسم:

– ها دختر، تو اسمت چیست؟

او در حالی که چشمان آبی حلقه بسته و گودرفتهٔ خود را با وقار تمام به من دوخته – چشمانی که نیمی از صورت لاغر و محصور در گیسوانی خرمایی و بسیار زیر و ریخته تا آرنجش را گرفته است – می‌گوید:

– اسم اوهلین است.

من با دو دستم زیر بغلش را می‌گیرم و تا محاذی صورتم بلندش می‌کنم تا بیوسمش، اما او فوراً پاهایش را از هر دو طرف به دور کمرم و دو بازوی لاغرش را به دور گردنم حلقه می‌کند، و ضمن اینکه با حالتی حاکی از خوشوقتی بوسه‌های مرا به من پس می‌دهد با چنان زوری با دست و پا به من قلاب می‌شود که من متحیر مانده‌ام.

مارسل در حالی که به طرف من برگشته است می‌گوید: گوش کن، امانوئل، اگر وقت داشته باشی دلم می‌خواهد تا این کتافته‌ها سرخر نشده‌اند چند لحظه‌ای تو را در دکان خودم تنها بینم.

می‌گویم: چشم!

و بعد، رو به کاتی و توما می‌کنم و می‌گویم شما دو نفر بروید و به کولن در بارکردن ارابه‌اش کمک کنید. و به اوهلین هم ضمن تلاش برای باز کردن قلاب بازوهای لاغرش می‌گویم: «اوهلین، تو هم بیا پایین و مرا ول کن.» در آن اثنا کاتی را می‌بینم که دست توما را گرفته است و او را به طرف خیابان می‌کشد.

اوهلین بیشتر به من می‌چسبد و می‌گوید: نه، نه. مرا همین طوری با خودت ببر به دکان مارسل.

می‌گویم: اگر تو را بیرم آنجا پایین می‌آیی؟

– آره، قول می‌دهم.

مارسل می‌گوید: تو اگر به این دخترهٔ پررو رو بدهی دیگه ولت نمی‌کند.

و سپس به گفتهٔ می‌افزاید: از روز انفجار بمب به بعد در خانهٔ من زندگی می‌کند و کاتی به او می‌رسد. باور کن که این کارگاهی بسیار پردردسر است چون این بچه بیماری تنگی نفس دارد. باز شبها قدری از دستش راحتیم.

عجب! پس این همان دخترک یتیمی است که فولبر راجع به او حرف می‌زد و

می‌گفت که «هیچ‌کس در لاروک حاضر نیست جورش را بکشد». عجب مردکهٔ نرفت‌انگیزی! همان‌طور که نفس می‌کشد دروغ می‌گوید، ولو بیفایده باشد.

مارسل مرا با خود می‌برد، ولی نه به دکانش که ممکن است ما را ببینند، بلکه به اتاق ناهارخوری کوچکی که پنجره‌اش مشرف به حیاطی است قدری بزرگتر از خود اتاق. از آنجا گلهای یاسش را می‌بینم که چون در چهاردیواری محصور بوده‌اند فقط کمی سرخ شده‌اند ولی نسوخته‌اند. برقی از خوشحالی در چشمان سیاهش می‌درخشد و می‌گوید:

– دیدی امانوئل، یاسهای من جوانه زده‌اند. پس خشک نشده‌اند و زنده خواهند شد. بنشین ببینم!

اطاعت می‌کنم و اوه‌لین فوراً لای دو پای من، پشت به من، می‌ایستد، با هر دو دستش دو شست مرا می‌گیرد و دستهایم را روی سینه‌اش می‌گذارد. پس از فراغت از این کار تازه آرام می‌گیرد.

من ضمن اینکه می‌نشینم بر بالای کمد چوب گردوی مارسل به طبقه‌هایی نگاه می‌کنم که او کتابهای خود را در آنها می‌چیند. در آنها فقط کتابهای جیبی و کتابهای کلوب هست؛ چون کتابهای جیبی را هر جا می‌توان خرید و برای تهیهٔ کتابهای کلوب هم احتیاجی به رفتن به کتابفروشی نیست. نخستین تعجبی که من از کار مارسل کردم در دوازده سالگی بود. آن‌وقتها کتابی بود که او می‌خواست به عمو نشان بدهد ولی قبل از اینکه کتاب را بردارد و بیاورد دیدمش که رفت و دستهایم را زیر شیر آشپزخانه مدت مدیدی صابون زد و شست، و وقتی برگشت دیدم دستهایم یک ذره از آنچه قبلاً بود سفیدتر نشده است. دستهای بزرگی داشت به رنگ چرم دباغی‌شده که تا زیر پوست سیاه بود.

روبروی من می‌نشیند و می‌گوید: طفلك امانوئل من، چیزی هم ندارم که از تو پذیرایی کنم.

و بعد، با اندوه تمام سر تکان می‌دهد و می‌پرسد: دیدی؟
– بله، دیدم.

– ببین، از حق نباید گذشت. فولبر اولها آدم به دردخوری بود. او بود که اموات ما را کفن و دفن کرد. حتی به یک معنی بار دیگر به ما قوت قلب داد. ولی کم‌کم با کمک آرمان شروع کرد به اینکه مهار ما را بکشد.

– و شما واکنشی از خود نشان ندادید؟

– وقتی خواستیم واکنش از خود نشان بدهیم بسیار دیر شده بود. علتش این است که از ابتدا به او بدگمان نشده بودیم. این فولبر زبان چرب و نرمی دارد. به ما گفت: هرچه اجناس عطاری و بقالی داریم به درون قلعه منتقل کنیم تا از غارت محفوظ بماند، چون صاحبان آنها مرده‌اند. خوب، این حرف منطقی به نظر می‌رسید و ما هم عمل کردیم. همین استدلال را برای موجودی گوشت خوک و خوکها کرد. پس از آن، به ما گفت که خوب نیست تفنگها مان را پیش خودمان نگاه داریم، چون ممکن است اشخاص به جان هم بیفتند و یکدیگر را بکشند. پس باید تفنگها را هم در قلعه انبار کرد. خوب، این حرف هم نامعقول به نظر نمی‌رسید. و اصلاً نگاهداشتن تفنگ چه معنایی داشت، چون دیگر شکاری باقی نمانده بود؟ آخر یک روز دیدیم که قلعه همه چیز از علیق و غله و حبوبات و اسب و خوک و گوشت خشک‌کرده و اجناس بقالی و عطاری و تفنگ دارد، صرف‌نظر از ماده‌گاوای که تو برای ما آورده‌ای. و حالا قلعه است که هر روز جیره‌ای بین مردم توزیع می‌کند. و جیره‌ها هم بر حسب اشخاص متفاوت است. می‌فهمی چه می‌گویم؟ و نیز روز به روز بر حسب لطفی که ارباب دارد یا نه فرق می‌کند. اینطوری است که فولبر ما را در مشقت خود دارد، یعنی با جیره.

– خوب، این آرمان در داخل قلعه چه می‌کند؟

– آرمان؟ او دست راست فولبر است. وحشت محض است. فابریلاتر هم جاسوس فولبر است. ولی فابریلاتر همان‌طور که خودت هم پی برده‌ای آدم احمق و بیعرضه‌ای است.

– ژوزفا چطور؟

– ژوزفا کدبانوی قلعه است. زنی است پنجاه ساله و خیلی هم بد رؤیت. ولی او کاری بجز خانه‌داری ندارد. لابد منظورم را می‌فهمی. او در قلعه با فولبر و آرمان و غزال زندگی می‌کند. غزال همان نوچه کشیشی است که فولبر خیال دارد وقتی خوب تعلیمش داد برای تو بفرستد.

– غزال مرد است یا زن؟

مارسل می‌زند زیر خنده و می‌گوید: زن صفت است!

و من از اینکه او را خندان می‌بینم خوشم می‌آید، چون همیشه او را در دکان

خود شاد و خندان دیده‌ام که چشمان سیاهش مژه می‌زدند و زگیلش مرتعش می‌شد و شانه‌های پهلوانیش از فشار خنده بالا و پایین می‌جست، آن هم خنده‌ای که مجبور بود در گلو خفه‌اش کند، به خاطر می‌خه‌ایی که در دهان داشت و بایستی یک‌یک درشان بیاورد و روی پاشنه‌ها بکوبد. و چقدر من از این میخ‌کوبیدنش خوشم می‌آمد که می‌خها را راست و مستقیم می‌نشاند بی‌آنکه هرگز یکیشان را حرام کند، آن هم با چه سرعتی!

باز می‌گوید: غزال مرد عزبی است در حدود پنجاه سال. ولی تو اگر بخوای یک تفریح حسابی بکنی صبح ساعت ده برو به خانه‌اش و ببین که دارد رفت و روب می‌کند، موهایش را در دستمالی بسته که خاک بر آنها ننشیند. آن وقت هی می‌روید و می‌شوید و می‌مالد و برق می‌اندازد، و همهٔ اینها بیخود و بی‌جهت، چون خودش در قلعه زندگی می‌کند. و خیلی هم راضی است! چون اینجوری خانهٔ خودش را کثیف نمی‌کند!

— از لحاظ‌های دیگر چطور است؟

— آه، باطناً مرد بدی نیست، ولی آدم مؤمنی است و برای فولبر یک احترام مذهبی قایل است. معهداً اگر در مالویل ساکن شد بهتر است به او اعتماد نکنی. نگاهش می‌کنم و می‌گویم: او هرگز در مالویل ساکن نخواهد شد. رفقا یکشنبه‌شب مرا به عنوان کشیش مالویل انتخاب کرده‌اند.

اوه‌لین دو شست مرا رها می‌کند، سر برمی‌گرداند و با حالتی وحشتزده به صورت من نگاه می‌کند، ولی مثل اینکه آنچه در چهرهٔ من می‌خواند از او رفع نگرانی می‌کند، چون باز همان وضع اول را به خود می‌گیرد. و اما مارسل چشمانش درشت می‌شود و دهانش باز می‌ماند و یک ثانیهٔ بعد قافه می‌زند زیر خنده. سپس، در بین دو قهقهه می‌گوید:

— عجب! تو هم درست مثل عمویت هستی! حیف که در لاروک ساکن نیستی والا ما را از شر این مارمولک خلاص می‌کردی.

آنگاه ضمن اینکه حالت جدی خود را بازمی‌یابد به گفته می‌افزاید: خوب توجه کن! چاره‌ای نیست جز اینکه به اقدامات بزرگی دست بزنیم. من هم فکرش را کرده‌ام. ولی من در اینجا جز به پیمون نمی‌توانم به کسی اعتماد کنم، و پیمون هم کسی نیست که دست به روی کشیش بلند کند.

در سکوت به او نگاه می‌کنم. لابد یوغ استبداد فولبر بسیار سنگین است که مردی مثل مارسل چنین طرز فکری دارد.

می‌پرسد: یکشنبه گذشته وقتی فولبر از مالویل برمی‌گشت تو به او نان ندادی؟

– چرا. هم نان به او دادم و هم کره.

– خوب، اینجا مردم از زبان ژوزفا فهمیدند. این زنک خوشبختانه دهنش لق است.

– ولی آخر این نان و کره برای همه شما بود.

– من خوب فهمیدم، ای بابا!

دو دست سیاه چون چرم خود را به جلو باز می‌کند و می‌گوید: بیا، ببین که ما به چه روزی افتاده‌ایم. فردا اگر فولبر تصمیم بگیرد که تو باید بمیری خواهی مرد. فرض کنیم که تو از حضور در نماز مسح یا از اقرار به گناهان خودداری کنی، کلکت کنده است، از جیره‌ات کم می‌شود. بله، جیره‌ات را بکلی قطع نمی‌کند، نه. بلکه ریزه‌ریزه از جیره‌ات می‌زند. و اگر غرغر کنی آرمان به منزلت می‌آید و دیدار کوچکی با تو می‌کند.

در اینجا مارسل تنهاش را راست می‌کند و به گفته می‌افزاید: البته نه به منزل من! چون این آرمان هنوز کمی از من می‌ترسد. برای این...

آن وقت از جیب جلو پیشبند چرمیش چاقوی تیزی شبیه به تیغ سلمانی که با آن پاشنه کفشها را می‌برد درمی‌آورد، آن را به مدت یک چشم بر هم زدن نشان می‌دهد و باز سر جایش می‌گذارد.

من لحظه‌ای بعد می‌گویم: گوش کن مارسل، من و تو خیلی وقت است که یکدیگر را می‌شناسیم. تو عموی مرا هم می‌شناختی و می‌دانی که او برای تو احترام قایل بود. تو اگر بخواهی با کاتی و اوهلین به مالویل بیایی و همانجا سکونت کنی ما با آغوش باز تو را می‌پذیریم.

اوهلین سر بر نمی‌گرداند ولی دو دستش را روی دو شست من زور می‌دهد و بازوهای مرا با قدرت شگفت‌انگیزی به سینه‌اش می‌فشارد.

مارسل در حالی که اشک در چشمان سیاهش می‌نشیند می‌گوید: از تو تشکر می‌کنم امانوئل، به راستی که از تو متشکرم. ولی به دو دلیل نمی‌توانم پیشنهاد تو را بپذیرم: اول برای فرمانهای فولبر.

– فرمان؟

– بله، پس چه! آقا به تنهایی فرمانهایی صادر می‌کند بی‌آنکه با کسی مشورت بکند. بعد، روز یکشنبه آنها را بالای منبر برای ما می‌خواند. فرمان اول را من از بر می‌دانم: مالکیت خصوصی در لاروک ملغی است و کلیه اموال غیرمنقول و مغازه‌ها و مواد خواربار و اثاثیه موجود در محوطه باروها به کشیش‌نشین لاروک تعلق دارد.

– نه بابا! ممکن نیست!

– حالا صبر کن! تمام نشد. فرمان دوم: هیچ فرد لاروکی حق ندارد بدون اجازه شورای کشیش‌نشین لاروک را ترک گوید. و این شورا که اعضای آن را خودش منصوب کرده مرکب است از آرمان، غزال، فابریاتر و خودش! ماتم برده است. آن ملاحظه‌ای که من تا آن موقع در مورد فولبر می‌کردم حالا به نظرم بیجا می‌آید. به علاوه، طی همین سه ربعی که اینجا هستم از آنچه دیده و شنیده‌ام خاطر جمع شده که رژیم فولبر چنانچه میان‌اش با مالویل شکرآب شود مدافع زیادی نخواهد داشت.

مارسل باز می‌گوید: لابد حدس می‌زنی که شورای کشیش‌نشین لاروک هرگز به من اجازه نخواهد داد که از اینجا بروم. کفاش وجودش بسیار مفید است، به خصوص حالا.

با تغییر می‌گویم: فرمانهای فولبر برای خودش خوب است. یاالله مارسل، حاضر شو. تو را با خود سوار می‌کنیم و می‌بریم.

مارسل با اندوه تمام سر تکان می‌دهد و می‌گوید: نه. من دلیل اصلی خودم را به تو می‌گویم. راستش نمی‌خواهم مردم اینجا را به امان خدا رها کنم. چون خوب می‌دانم که اینجا دل و جرئت ندارند و اگر من هم نباشم دیگر بدتر! باز من و پیمون تا حدی جلو این پاچه‌ورمالیده‌ها را می‌گیریم. از طرفی پیمون را هم نمی‌خواهم تنها بگذارم. این دیگر خیلی بد خواهد شد.

باز می‌گوید: ولی اگر بخواهی می‌توانی کاتی و اوهلین را ببری. فولبر مدتی است کاتی را در فشار گذاشته که به قلعه برود و خانه او را در آنجا اداره کند. فهمیدی؟ حالا بگذاریم از اینکه آرمان هم دور و بر دختره می‌پلکد.

من دو شست خود را از دست اوهلین درمی‌آورم، روی او را به طرف خودم

برمی‌گردانم، شانته‌هایش را می‌گیرم و می‌گویم:
- اوهلین، تو می‌توانی زیانت را نگاه داری؟
- بله.

- پس گوش کن. همین الان می‌روی و هر کاری که کاتی به تو گفت می‌کنی. ولی
مبادا یک کلمه به کسی حرفی بزنی. می‌فهمی؟
با وقار همسری که بخواهد سوگند وفاداری یاد کند می‌گوید: بلی.
چشمان درشت و آبی‌رنگ خود را که حلقهٔ دور آن درشت‌ترشان نشان می‌دهد
با چنان شکوه و هیبتی به من می‌دوزد که من هم خوشم می‌آید و هم متأثر می‌شوم.
می‌کوشم دو بازویش را بی‌حرکت نگاه‌دارم که باز به من قلاب نشود، خم می‌شوم،
هر دو گونه‌اش را می‌بوسم و از جا که برمی‌خیزم می‌گویم:
- من به تو اعتماد می‌کنم.

در این اثنا صدای هیاهویی از سمت خیابان می‌آید، بعد، صدای قدمهای کسی که
روی سنگفرشها می‌دود، و سپس سر و کلهٔ کاتی، نفس‌زنان در اتاقکی که ما هستیم
پیدا می‌شود. از همان دم در داد می‌زند که بیا، زود بیا، آرمان دارد با کولن دعوا
می‌کند.

و فوراً ناپدید می‌شود. من با قدمهای سریع از اتاق بیرون می‌پریم، ولی دم در،
چون می‌بینم که مارسل هم دارد به دنبال می‌آید برمی‌گردم و به زبان محلی به او
می‌گویم:

- چون تو اینجا ماندنی هستی صلاح در این است که مداخله نکنی. فقط این
دختره را نگاه‌دار که توی دست و بال ما نلولد و مزاحم نشود.

وقتی به ارابه می‌رسم آرمان را می‌بینم که سخت عصبانی است و فحش می‌دهد.
ژاکه و توما هر دو بازویش را گرفته‌اند و نمی‌گذارند تکان بخورد. (در دست توما
آچاری هم هست.) کولن هم جلو او ایستاده و مثل لبو سرخ شده و یک تکه لولهٔ
سربی را بالای سر خود به علامت تهدید تکان می‌دهد.

به لحنی آرام می‌پرسم: ها، چیه؟ چه خبره اینجا؟
پشت به کولن می‌کنم، خود را بین او و آرمان قرار می‌دهم و به ژاکه و توما
می‌گویم:

- شما دوتا چرا آرمان را گرفته‌اید؟ ولش کنید ببینم چه می‌گوید!

توما و ژاکه، قلباً خوشحال از اینکه من دخالت کرده‌ام، اطاعت می‌کنند، چون چند لحظه‌ای هست که آرمان را در همان وضع ثابت نگاه داشته‌اند و چون کولن هم تصمیمی به کوبیدنش نمی‌گیرد در وضع ناجوری به سر می‌برند. آرمان نیز که اینک راحت شده است کولن را نشان می‌دهد و می‌گوید:

– این رفیق تو بود که اول به من فحش داد.

من نگاهش می‌کنم. آرمان از وقتی که دیگر همدیگر را ندیده‌ایم چاق شده است. او یکه‌بزن لاروک است. قدش دراز است، حتی درازتر از پسو. شانه‌های پهن و گردن ستبرش حکایت از زور بدنی زیادی می‌کنند و با شهرتی که داشت قبل از انفجار بمب کافی بود به کافه دانسینگی بیاید تا آن کافه در یک دم خالی شود.

از طرفی بسکه کافه‌ها را قرق کرده دختری گیر نیاورده که با او عروسی کند، گرچه در قلعه، هم حقوق ماهانه می‌گیرد و هم از منزل و سوخت و روشنایی مجانی استفاده می‌کند. و چون زن نداشت ناچار بود در قصبه به پیرزن‌ها و زنهای خیلی جاافتاده بسازد و همین باعث شد که بسیار عبوس و بدخلق از آب درآید. راست است که با آن چشمهای بیرنگ و مژه‌ها و ابروهای سفید و آن دماغ پت و پهن و آن چانه‌ جلو آمده و آن صورت پرجوش قیافه‌ جالبی ندارد. ولی این مهم نیست چون زشتترین مردها هم همیشه می‌توانند رفیقه‌ای گیربیاورند. آنچه در آرمان تودوق می‌زند علاوه بر خشونت بیعلاقگی به کار است. او فقط دوست دارد مردم را بترساند. و همه از او متنفرند چون قیافه‌ مدیر و قرقچی به خود می‌گیرد و حال آنکه نه این است و نه آن. از این گذشته یک دست لباس شبه‌نظامی هم برای خودش تهیه دیده که نفرت همه را نسبت به خود تکمیل کرده است: یک کلاه کهنه‌ سربازی، یک کت مخمل مشکی با تکه‌های زرد برنجی، یک شلوار سواری که آن نیز مشکی است با یک جفت چکمه: تفنگش هم معلوم است. مخصوصاً فراموش نشود که تفنگ هم دارد، حتی وقتی هم که شکار تعطیل باشد.

به او می‌گویم: رفیق من فحش داد؟ چه به تو گفت؟

آرمان بغض کرده می‌گوید: به من گفت: «ریدم به تو و به فرمانی که به تو

داده‌اند.»

پشت به آرمان و رو به کولن برمی‌گردم و ضمن اینکه از این فرصت برای زدن چشمکی به کولن استفاده می‌کنم می‌پرسم:

– تو چنین حرفی زدی؟

کولن که هنوز برافروخته است می‌گوید: بلی، گفتم و من... حرفش را قطع می‌کنم و با تغییر و به زبان محلی می‌گویم: بی‌تربیت، خجالت نمی‌کشی؟ فوراً عذرخواهی کن. ما اینجا نیامده‌ایم که با مردم درشتی و بدزبانی کنیم.

کولن که بالاخره گوشی دستش آمده است می‌گوید: بسیار خوب، باشد. معذرت می‌خواهم؛ ولی آخر او هم به من گفت «احمق نیم‌وجبی».

به طرف آرمان برمی‌گردم و در حالی که با خشونت و راندازش می‌کنم می‌گویم: تو چنین حرفی به او زدی؟

آرمان می‌گوید: آخر او مرا عصبانی کرده بود.

– بسیار خوب، قبول کن که تند رفته‌ای چون «احمق نیم‌وجبی» بسیار بدتر از «ریدم به تو» است. از این گذشته ما اینجا مهمان کشیش لاروک هستیم و بنابراین نباید بی‌انصافی کرد: ما برای شما یک ماده گاو، یک شقه گوساله، دو کیک بزرگ و یک کیلو کره آورده‌ایم و آن وقت تو به ما می‌گویی «احمق نیم‌وجبی»!

آرمان می‌گوید: من به او گفتم نه به شما.

– ما یا او فرق نمی‌کند، آرمان. یاالله تو هم مثل او معذرت بخواه.

آرمان با کج خلقی می‌گوید: اگر تو به این دلت خوش است، باشد.

من چون حس می‌کنم که اگر بخواهم بیش از این کشش بدهم شاید از حزم و احتیاط به دور باشد می‌گویم:

– آفرین! حالا خوب شد! حالا که شما با هم آشتی کردید و می‌توان مثل بچه آدم حرف زد بگو ببینم موضوع چیست و این فرمان که می‌گویی چه فرمانی است؟ آرمان موضوع را برای من تشریح می‌کند و طول صحبت او به من فرصت می‌دهد که جوابش را آماده کنم. وقتی حرفش تمام می‌شود به او می‌گویم:

– و لابد تو هم خواسته‌ای فرمان کشیشت را اجرا کنی و مانع شوی از اینکه کولن اثاث دکانش را ببرد به این عنوان که دکان او پس از صدور آن فرمان اکنون به کشیش‌نشین تعلق دارد، بلی؟

آرمان می‌گوید: بلی، درست همینطور است.

می‌گویم: بسیار خوب، پسر، من خطایی متوجه تو نمی‌بینم، چون تو بجز انجام

وظیفه کاری نکرده‌ای.

آرمان با تعجب به من نگاه می‌کند، ضمن اینکه به من مشکوک هم هست. مژه‌های سفیدش بر چشمان بیرنگش مرتباً می‌زنند. من باز می‌گویم:
 - ببین، آرمان، فقط مشکلی در بین است و آن اینکه در مالویل نیز فرمانی صادر شده که به موجب آن تمام اموال و اثاثیه متعلق به ساکنان مالویل در هر جا که باشد اکنون به قلعه مالویل تعلق دارد. بنابراین دکان کولن در لاروک در حال حاضر متعلق به مالویل است...

و خطاب به کولن با خشونت می‌گویم: امیدوارم که تو نظری غیر از این نداشته باشی.

کولن می‌گوید: نه، من نظری غیر از این ندارم.

باز می‌گویم: به عقیده من این مورد مورد خاصی است و فرمان کشیش تو شامل آن نمی‌شود، چون کولن لاروکی نیست بلکه مالویلی است.

آرمان به لحنی خشک می‌گوید: ممکن است، ولی در این باره آقای کشیش باید تصمیم بگیرد نه من.

بازویش را می‌گیرم به قصد اینکه خروجش را از صحنه دعوا به صورت خوشی تسهیل کنم و می‌گویم:

- بسیار خوب، پس برو از طرف من این موضوع را برای فولبر تشریح کن و ضمناً به او بگو که ما مدتی است اینجا هستیم و دیرمان شده است.

بعد، سر برمی‌گردانم و به بچه‌ها می‌گویم: شما تا دستور ثانوی به بارکردن ارابه ادامه بدهید.

و همینکه با آرمان چند قدمی دور می‌شویم خطاب به او ادامه می‌دهم: بی‌آنکه بخواهم لاف بزنم من تو را از مخمصه بزرگی نجات دادم. این بچه‌های ما آدمهای کله‌خری هستند و کولن کوتوله کله‌خرتر از همه. واقعاً معجزه شده که کله تو را از وسط نشکافته است. البته نه برای اینکه تو به او گفته‌ای «احمق»، می‌فهمی؟ بلکه به این علت که به او گفته‌ای «نیم‌وجبی». او فحش «نیم‌وجبی» را بر کسی نمی‌بخشاید.

و باز ضمن اینکه بازوی او را محکم می‌فشارم ادامه می‌دهم: از طرفی، آرمان، تو این را بدان که لاروک و مالویل به خاطر یک مشت آهن قراضه که دیگر به درد

کسی نمی‌خورد با هم جنگ نخواهند کرد. بر فرض که فولبر نخواهد حق مالویل را بر دکان کولن به رسمیت بشناسد و میانه به هم بخورد و طرفین مجبور شوند به هم تیراندازی کنند بسیار احمقانه است که عده‌ای بخاطر چنین موضوع بی‌اهمیتی کشته شوند، اینطور نیست؟ از طرفی، شما اگر تفنگهای موجود در قلعه را بین ساکنان لاروک توزیع کنید هیچ معلوم نیست که ایشان سر تفنگشان را رو به ما بگیرند.

آرمان می‌ایستد و در حالی که از ترس و خشم سفید شده است می‌گوید: نمی‌دانم تو به چه دلیل به خودت اجازه می‌دهی که چنین حرفی بزنی؟

می‌گویم: خوب، پسر جان، به دور و بر خودت نگاه کن! آخر این دعوای شما کلی سر و صدا راه انداخته، ولی نگاه کن! خوب نگاه کن، ده! هیچ کس در خیابان نیست! (می‌خندم) و وقتی سه نفر از بچه‌های ما یقه پالتوی تو را چسبیده بودند حتی یک نفر از لاروکیها به کمکت نیامد.

سکوت می‌کنم تا به او فرصت بدهم که این شربت تلخ از گلویش پایین برود، و او، هم آن شربت تلخ و هم اتمام حجت سربسته مرا می‌خورد و دم بر نمی‌آورد. باز می‌گویم: حالا آزادی که بروی. امیدوارم وضع را چنانکه هست برای فولبر شرح بدهی.

آرمان در حالی که می‌کوشد حتی‌المقدور تکه‌پاره‌های حیثیتش را جمع کند می‌گوید:

— می‌روم ببینم چه کار می‌توانم بکنم.

رفتن آرمان به منزله آزربری بود. بار دیگر همه سرها پشت پنجره‌ها ظاهر شدند. لحظه‌ای بعد، همه لاروکیها خیابان بزرگ را اشغال کردند. قسمتی برای اینکه آن تکه کره و کیکی که بلعیده بودند رمقی به نشان بازآورده بود، قسمتی نیز برای اینکه وقتی دمع شدن آرمان را از پشت شیشه‌ها دیده بودند روحیه‌شان تقویت شده و رفتارشان تغییر کرده بود. البته ترسشان زایل نشده بود و من این را از نگاههای دزدکی که به فابراتر می‌کردند و نیز از اینکه هیچ‌کس درباره دعوایی که شده بود اظهارنظری نمی‌کرد و جرئت هم نداشت که کمکی به کولن بکند و حتی به ارابه نزدیک شود دریافتم. اما همه صداشان بلندتر و حرکتشان زنده‌تر بود و هیجانی مداوم در نگاهها احساس می‌شد. من از دو پله جلو دکان لانوای بالا رفتم، کف هر دو دستم را بر هم کوبیدم و به صدای بلند گفتم:

— قبل از اینکه دو رأس مادیان را ببرم تصمیم دارم آنها را چند دوری در حیاط قلعه بگردانم تا عضلاتشان از کرخی بیرون بیاید. در واقع چون مدت‌هاست که کسی سوارشان نشده است من فکر می‌کنم که این کار برای آنها ورزشی خواهد بود. اگر این موضوع برای شما جالب است آیا مایلید که من از فولبر بخواهم به شما اجازه بدهد به تماشای این نمایش بیاید؟

همه دستها با هم بالا می‌آید و چنان موجی از شادی برمی‌خیزد که من مات می‌مانم. گرچه وقت تنگ است ولی من این غلیان شادی را چندان رقت‌انگیز می‌بینم که برای تماشای آن درنگ می‌کنم. معلوم می‌شود زندگی لاروکیها آنقدر توخالی و حزن‌آلود است که تماشای منظره مردی اسب‌سوار ایشان را تا به این درجه به وجد می‌آورد. در دست چپ خود دستی کوچک و ولرم احساس می‌کنم.

اوهلین است. خم می‌شوم و به او می‌گویم:

– برو کاتی را دم ارابه پیدا کن و به او بگو که من در منزل دایش منتظرش هستم. بگو خیلی فوری است.

صبر می‌کنم تا فابراتر پشت به من کند، و خودم هم به خانه کفاش می‌روم. چند ثانیه بعد، مارسل در آنجا به من ملحق می‌شود. او نیز خوشحالت‌تر است. می‌گوید:

– امانوئل، تو می‌توانی بگویی که با نمایش خود لاروکیها را خوشحال خواهی کرد. آنچه در اینجا ما را می‌کشد تنها بیعدالتی نیست، کسالت هم هست. اینجا هیچ‌کس کاری ندارد بکند. باز من که در دکان خود مختصر کاری می‌کنم. البته تا وقتی که چرمی در بساط داشته باشم. بقیه چه؟ پیمون، لانوای، فابراتر؟ و کشاورزان که تا ماه اکتبر نمی‌توانند کشت و کار کنند؟ دیگر نه رادیویی هست و نه تلویزیونی، و حتی نه گرامافونی. آن اوایل مردم به کلیسا می‌رفتند فقط برای اینکه با هم باشند و کسی براشان حرفی بزند. روزهای اول فولبر جای تلویزیون را برای مردم گرفت. بدبختانه آدم خیلی زود از حرفهای کشیش خسته می‌شود، چون تکرار مکررات است. تو باور نمی‌کنی، ولی ما هر روز برای برداشتن سرگین اسبها از حیاط قلعه داوطلب می‌شویم. حتی جمع کردن سرگین برای ما پاداشی شده است! به عقیده من استبداد فولبر اگر با قدری سرگرمی برای ما توأم می‌بود بیشتر قابل اغماض بود. دیگر نمی‌دانم چه جور سرگرمی. مثلاً قسمت پایین شهر را تمیز و تسطیح کنیم، کپه‌های سنگ درست کنیم، میخ جمع کنیم، و چقدر خوب است که ما این کارها را با هم گروهی انجام بدهیم. چون فاجعه در اینجا این است که هیچ زندگی اشتراکی وجود ندارد. هیچ! هرکس در خانه خودش نشسته و منتظر جیره بخور و نمیرش است. اگر این وضع ادامه پیدا کند دیگر مردی در اینجا باقی نخواهد ماند.

من وقت جواب دادن ندارم. اوهلین می‌آید و خودش را لای پاهای من می‌چپاند. پشت سرش کاتی مثل باد وارد می‌شود. به کاتی می‌گویم:

– کاتی، من وقت زیادی ندارم و نمی‌خواهم اندک فرصت باقیمانده را به حرف زدن بگذرانم. آیا تو حاضری با اوهلین به مالویل بیایی و آنجا زندگی کنی؟ داییت نیز موافق است.

کاتی سرخ می‌شود و حالتی از شور و ولع بر چهره‌اش می‌نشیند. اما زود به خود می‌آید، و در حالی که چشمانش را به زیر می‌اندازد و حالتی از حجب و حیای ساختگی به خود می‌گیرد می‌گوید:

— ای، من چه می‌دانم...

— مثل اینکه خوشحال نشدی، کاتی. اگر دلت نخواهد می‌توانی رد کنی. من کسی را مجبور نمی‌کنم.

کاتی می‌گوید: نه، نه. فقط دلم برای دایی تنگ می‌شود.

مارسل می‌گوید: عجب! چه حرفها!

می‌گویم: پس اگر اینقدر ناراحت می‌کند بهتر آنکه همینجا بمانی. دیگر حرفش را هم نزنیم.

در این لحظه می‌فهمد که من دارم مسخره‌اش می‌کنم. لبخندی می‌زند و با پرویی خاص دهاتی که برای من مطبوعتر از ناز و اداهای چند لحظه قبلش است می‌گوید:

— لابد به من می‌خندی، بله! باشد ولی من خوشحال خواهم شد که با شما بیایم. در واقع، هم من می‌خندم و هم مارسل. مثل اینکه مارسل گفتگوهای کوتاه و نگاههای ممتد ما را جلو دکان قصابی دیده بود.

می‌گویم: پس تو می‌آیی؟ زیاد پشیمان نخواهی شد؟

و مارسل می‌گوید: از اینکه داییت را ترک می‌کنی زیاد ناراحت نیستی؟

کاتی نیز با صراحت تمام و با وجد و شوق به خنده می‌افتد، خنده‌ای چنان ممتد که در سرتاسر بدنش می‌دود و شانه‌ها و پستانها و لنبه‌هایش را به تکان درمی‌آورد. از این منظره خوشم می‌آید و چشمم را به او می‌دوزم. البته او هم متوجه من می‌شود و ضمن اینکه با چشم و ابرو برای من عشوهِ می‌آید حرکات رقص خود را دوچندان می‌کند.

من باز می‌گویم: گوش کن، کاتی. لابد می‌دانی که ما اگر بخواهیم اجازه تو را از فولبر بگیریم او چنین اجازه‌ای نخواهد داد. تو و او هیلین باید پنهانی بیایید. احتمالاً تا چند دقیقه دیگر، مردم قصبه به محوطه جلو قلعه می‌روند تا در نمایی که من می‌خواهم با مادیانها بدهم حاضر شوند. تو همراه آنها نرو و در اتاق خود به بهانه مراقبت از او هیلین که مثلاً دچار عارضه ناگهانی تنگی نفس شده است بمان.

به محض اینکه همه به قلعه رفتند تو چمدان خودت و چمدان اوهلین را می‌بندی و به داخل ارابه می‌بری و زیر کیسه‌های خالی که کیکها را در آنها پیچیده بودیم پنهان می‌کنی. پس از آن، هردو پیاده از دروازه جنوبی قصبه خارج می‌شوید و جاده مالژاک را در پیش می‌گیرید و در پنج کیلومتری اینجا، سر دوراهی «ریگودی» منتظر ما می‌مانید.

کاتی می‌گوید: بله، بلدم.

– تا وقتی که ما را نشناخته‌اید خودتان را نشان ندهید. و تو، اوهلین، باید از هر دستوری که کاتی به تو می‌دهد اطاعت کنی. می‌فهمی؟

اوهلین بی‌آنکه حرفی بزند، در حالی که با اشتیاقی خاموش به من نگاه می‌کند سرش را به علامت رضا می‌جنباند. سکوتی برقرار می‌شود.

کاتی با هیجان تمام می‌گوید: متشکرم امانوئل. آیا می‌توانم این موضوع را به توما بگویم؟

– نه، نباید چیزی به او بگویی. دیگر وقت نداری. با اوهلین برو به اتاقت.

و کاتی می‌رود، ضمن اینکه هر بار سر برمی‌گرداند تا ببیند من بیرون رفتن او را با نگاه دنبال می‌کنم یا نه.

به مارسل می‌گویم: خوب مارسل، من دیگر از پیش تو می‌روم. نمی‌خواهم فولبر مرا در خانه تو ببیند، چون این امر سابقه تو را خراب خواهد کرد.

مارسل مرا می‌بوسد. من به راهرو نرسیده برمی‌گردم، از جیبم بسته‌ای درمی‌آورم، روی میز می‌گذارم و می‌گویم:

– با پذیرفتن این بسته مرا خوشحال کن. این تا حدی کمبود جیره‌ها را در وقتی که فولبر از فرار کاتی باخبر شود جبران خواهد کرد.

در خیابان، زنی قد بلند و یغور که پلیوری آبی‌رنگ در بر و شلوار گشادی در پا دارد به طرف من می‌آید. موهای سرش زیر و کوتاه و جوگندمی است، آرواره‌های زمخت و چشمهای آبی دارد. با صدایی خشن و لفظ قلم می‌گوید:

– آقای کنت، اجازه بدهید خودم را معرفی کنم: من «ژودیت مدار» معلم ریاضیات و مجرد هستم. توجه داشته باشید که برای رفع هر نوع سوءتفاهم احتمالی گفتم مجرد نه پیره‌دختر.

از این پیش‌درآمدش خوشم آمده است، و چون اندک سایه‌ای از لهجه اینجا را

در حرف زدندش نمی‌بینم از او می‌پرسم لاروکی است یا نه.
به بازوی راست من چنگ می‌اندازد، با آن دست زمختش محکم فشار می‌دهد
و می‌گوید:

– من اهل نرماندی هستم و ساکن پاریس، یا بهتر بگویم، وقتی پاریسی وجود
داشت ساکن پاریس بودم. خانه‌ای هم در لاروک دارم و همین موجب شده است که
زنده بمانم.

فشار دیگری به عضله بازویم می‌دهد. من حرکتی برای رها کردن بازویم از فشار
دست این هیولای «وایکینگ» می‌کنم که نفهمد، ولی قسم می‌خورم که او بی‌آنکه
خودش متوجه باشد انگشتانش را بیشتر به بازوی من قلاب می‌کند و باز می‌گوید:
– و همین امر به من امکان داد زنده بمانم و با دیکتاتوری بسیار عجیبی از نوع
مذهبی آشنا شوم.

خوب شد لاف‌باز یکی را دیدم که از گوشه‌های فابریلاتر وحشت ندارد. معه‌ها یارو
در فاصله‌ای کمتر از پنج متری ما آن گوشه‌های بزرگش را تیز کرده، ولی وایکینگ ما
اصلاً نگاهش هم نمی‌کند.

با همان صدای کلفت و لفظ‌قلم خود به سخن ادامه می‌دهد: ببینید، من خودم
کاتولیک هستم (سومین بار به بازوی من فشار می‌دهد) ولی تا به حال کمتر روحانی
به این بدجنسی دیده‌ام. و اما چه بگویم از بیحالی این همشهریها؟ بیچاره‌ها هر ظلم
و زوری را تحمل می‌کنند. درست مثل اینکه اخته‌شان کرده‌اند!

ولی این زن با اینکه زن است باید خیلی خایه‌دار باشد، چون با آن شلوار گشاد
و آرواره‌های چهارگوشش که از یقه برگشته پلیورش بیرون زده و با آن چشمان
آبی پربرقش همانجا شق و رق ایستاده است و به بانگ بلند در خیابان لاروک
قدرت حاکم را به مبارزه می‌طلبد.

باز می‌گوید: بجز یکی و آن هم مارسل است. آره، این یکی مرد است!
نمی‌دانم بازوی مارسل را هم فشار می‌دهد یا نه؟ بعید نیست، چون دستش خالی
نمی‌ماند. مارسل با اینکه شصت سال دارد هنوز ورزیده و پرعضله است و نه تنها
زنان مجرد بلکه زنهای دیگر هم بدشان نمی‌آید که خودشان را به او بمالند.

با آن صدای کلفتش می‌گوید: آقای کنت، من به شما آفرین می‌گویم. آفرین برای
تقسیم فوری خواربار (با فشار دیگری بر بازوی من) یعنی تنها شانس برای ما که

سهمی داشته باشیم. و نیز آفرین برای اینکه نوک اس اس^۱ محلی را قیچی کردید (فشار مجدد به بازوی من). حیف که من آن وقت هنوز بیدار نشده بودم والا از شما جانبداری می‌کردم.

ناگهان به طرف من خم می‌شود - می‌گویم خم می‌شود چون احساس می‌کنم که سه چهار سانتیمتری از من بلندتر است - و در گوشم می‌گوید:

- اگر روزی، آقای کنت، خواستید اقدامی بر ضد این روحانی تیره‌درون بکنید من به شما کمک خواهم کرد.

«به شما کمک خواهم کرد» را آهسته ولی بسیار قرص و محکم ادا کرده است. سر بالا می‌گیرد و چون متوجه می‌شود که فابریلاتر تقریباً پشت سرش گوش ایستاده است بازوی مرا ول می‌کند، ناگهان برمی‌گردد و با شانه خود تنه‌ای به آن دیلاخ نی‌قلیان می‌زند که یارو تعادل از دست می‌دهد. ژودیت با صدای کلفت خود و با حرکت شدید بازو می‌گوید:

- کنار برو، کنار! لعنتی! در لاروک که قحط جا نیست!

فابریلاتر با صدای ضعیفی می‌گوید: ببخش، خانم!

ژودیت حتی نگاهش هم نمی‌کند. دست پت و پهنش را به طرف من دراز می‌کند که من آن را می‌فشارم، و در حالی که بازویم از فشارهای دست او به درد آمده است از او جدا می‌شوم. خوشحالم از اینکه چنین متحدی برای خود پیدا کرده‌ام.

از خیابان پایین می‌آیم تا به ارابه می‌رسم. بارگیری به سرعت انجام گرفته و نزدیک به اتمام است. کلاخ دست‌آموز ما که به دانه‌چینی تا زیر پای لانوای هم رفته بود اینک ماهرانه بر پشت مالابار گردش می‌کند. تا نزدیکش می‌شوم قارقار محبت‌آمیزی سرمی‌دهد، بلند می‌شود، روی شانه من می‌نشیند و ادا و اطوار درمی‌آورد. توما با چهره برافروخته، و اعصاب کشیده و چشمان نگران از طرف دکان کفاشی می‌آید، مرا به کناری می‌کشد و می‌گوید:

- چه خبر است؟ چرا کاتی ما را ترک کرده؟

از شنیدن این کلمه «ما» خوشم می‌آید.

(۱) منظور سرباز S. S. آلمان هیتلری است که جاسوس و جلاذ حکومت نازی بود و در اینجا اشاره به آرمان دستیار و چاقوکش فولبر است. - م.

می‌گویم: اوهلین دچار عارضهٔ نفس تنگی شده و کاتی پیش او مانده که ازش مراقبت کند.

– حالا حتماً لازم است؟

از این حرفش یکه می‌خورم و می‌گویم: البته که لازم است! عارضهٔ نفس تنگی بسیار دردناک است و بیمار احتیاج به تقویت دارد.

شرمنده سر به زیر می‌اندازد، سپس ناگهان سر بالا می‌گیرد، چنانکه گویی شور و شوق خود را باز یافته است، و با صدای بی‌ریشه‌ای می‌گوید:

– بگو ببینم، امانوئل، تو مانعی در این می‌بینی که کاتی به مالویل بیاید و آنجا با خواهرش و ننه‌اش زندگی کند؟

نگاهش می‌کنم. این عبارت «با خواهرش و ننه‌اش» به نظر من از آن «ما» هم بامزه‌تر است.

به لحنی جدی می‌گویم: من مانع بزرگی در این کار می‌بینم.

– چه مانعی؟

– مانعش این است که فولبر هر گونه مهاجرتی را از لاروک ممنوع کرده و مسلماً با رفتن او از اینجا مخالفت خواهد کرد. باید او را ربود.

به لحنی مرتعش می‌گوید: پس چه؟

– چطور پس چه؟ تو می‌خواهی میانهٔ ما را با فولبر به خاطر دختری به هم بزنی؟

– شاید کار به آنجا نکشد.

– اوه، چرا! فولبر به این دختره نظر دارد. حتی از او خواسته است که به قلعه

برود و خدمتش را بکند.

رنگ از روی تو ما می‌پرد و می‌گوید: خوب، این هم یک دلیل دیگر.

– دلیل دیگر برای چه؟

– برای اینکه او را از این مرد که بدزدیم.

می‌گویم: تو ما، تو آدم عجیب و غریبی هستی. تو که نظر خود کاتی را نپرسیده‌ای. شاید او از فولبر خوشش بیاید.

– مسلماً نه.

می‌گویم: به علاوه ما که کاتی را باطناً نمی‌شناسیم و یک ساعت بیشتر نیست که

او را دیده‌ایم.

– کاتی دختر بسیار خوبی است.

– یعنی می‌خواهی بگویی اخلاقاً خوب است؟

– بله، البته.

– خوب پس، اگر نظر تو این است مطلب فرق می‌کند. به طور کلی من به بی‌نظری تو اعتماد دارم.

با لحن صدایم روی کلمه «بی‌نظری» تکیه می‌کنم ولی بیهوده است. در حال عادی شوخی در تو ما بی‌تأثیر است و حالا به طریق اولی.

با نگرانی تمام می‌پرسد: پس قبول کردی؟ او را می‌بریم؟

این بار با قیافه خیلی جدی نگاهش می‌کنم و می‌گویم: تو ما باید قولی به من بدهی و آن اینکه شخصاً هیچ دخالتی در این کار نکنی.

تردید می‌کند، ولی ظاهراً در لحن من و چشمان من چیزی هست که او را به فکر فرو می‌برد، چون می‌گوید: قول می‌دهم.

پشت به او می‌کنم. کلاغ را که روی شانه‌ام زیاد سنگینی می‌کند می‌پرانم و از خیابان بزرگ بالا می‌روم. در ته خیابان، آن دروازه سبز بزرگ تازه باز شده است و ناگهان گفتگوها قطع می‌شود.

اول کسی که از آستانه در قلعه می‌گذرد آرمان است، همان مردک یغور ترش‌روی غرغرو. سپس مردی می‌آید خوش‌قیافه و بانمک که من نمی‌شناسمش ولی از تعریفهایی که مارسل برای من کرده حدس می‌زنم غزال باشد. و بالاخره فولبر ظاهر می‌شود.

فولبر بازیگر خوبی است. تنها به ظاهر شدن اکتفا نمی‌کند بلکه نزول اجلال می‌فرماید. بستن در قلعه را پشت سر خود به غزال وامی‌گذارد و خود بی‌حرکت می‌ماند و نگاه پدرا نه خود را به روی جمعیت می‌گرداند. همان لباس سیاه‌رنگ و پیراهنی را که من به او «بخشیده‌ام» به تن دارد و همان کراوات بافتنی خاکستری را زده و آن صلیب اسقفی را با زنجیری به گردن آویخته و ته آن را بین انگشتان شست و سبابه دست چپش گرفته است، گویی می‌خواهد الهام خود را از آن بگیرد. خورشید موهای سیاه او را که به کلاه‌خود می‌ماند برق انداخته و نقاب چهره مرتاضی او را که از فروغ چشمان خوش‌ترکیب و احولش روشن شده گود کرده است. فولبر شق و رق نمی‌ایستد، برعکس، تنه‌اش را کمی عقبتر از سرش نگاه

می‌دارد تا نشان بدهد که برای خودش زیاد اهمیت قایل نیست. چشمانش را خیره به لاروکیها دوخته و حالتی مظلومانه و بردبار و آماده به قربان شدن به خود گرفته است.

همینکه چشمش به من می‌افتد که جمعیت را کنار می‌زنم و به طرف او پیش می‌روم از آن حالت سکون بیرون می‌آید، و در حالی که دستهایش را به جلو دراز کرده و شاد و خندان است برادرانه به پیشواز من می‌شتابد، با آن صدای خوش‌لحن و مردانه‌اش، در حالی که دست راست مرا در دست راست خود می‌گیرد و دست چپش را نیز چنان روی آن می‌گذارد که گویی گنجی را پنهان می‌کند، می‌گوید:

– به لاروک خوش آمدی، امانوئل! چقدر خوشحالم که تو را باز می‌بینم!

سپس در حالی که انگشتان مرا به حسرت رها می‌کند ادامه می‌دهد: به طور قطع از لحاظ کولن مسئله‌ای نیست، چون او اهل لاروک نیست و بدیهی است که فرمانهای صادر در لاروک شامل حال او نمی‌شود. بنابراین او می‌تواند اثاث دکان خود را از اینجا ببرد.

او این مطلب را بسیار تند و به لحنی حاکی از بی‌اهمیتی ادا می‌کند چنانکه گفتی اصلاً موضوعی در بین نبوده است. آنگاه در حالی که رو به طرف ماده‌گاو برمی‌گرداند و دستها را بالا می‌برد که مثلاً او را برکت دهد به لحنی حاکی از تعجب می‌گوید:

– آه، این هم ماده‌گاو! آیا این معجزه نیست که خدای مهربان حیوانی خلق کرده که با خوردن یونجه و علف بتواند شیر بدهد؟ خوب، اسمش چیست؟
– نوارو.

با خنده‌ای کشیشانه که فقط فابریلاتر و غزال پشتش را می‌گیرند ادامه می‌دهد:
– نوارو خود به معنی سیاه است و معهذاً به ما شیر سفید می‌دهد. ولی امانوئل، مثل اینکه رفقای تو را هم می‌بینم. سلام کولن، سلام تو، سلام ژاکه.

و این حرفها را با روی خوش می‌زند لیکن نه جلو می‌رود و نه به ایشان دست می‌دهد، و بدین گونه نشان می‌دهد که بین ارباب و یارانش فرقی قائل است. برای می‌یت و فال‌وینه فقط به تکان دادن سر اکتفا می‌کند. سپس چشمان سیاه و نمناک از تأثرش را به سوی من برمی‌گرداند و باز می‌گوید:

– و نیز می‌دانم که تو، امانوئل، هدیه‌های خوبی هم برای ما آورده‌ای. نان

شیرینی و گوشت و کره!

با ذکر هر یک از این اقلام هر دو بازویش را به هوا بلند می‌کند. به لحنی صریح می‌گویم:

– دو کیک و کره را به رسم هدیه آورده‌ام ولی گوشت را نه. بیا ببین، فولبر. و او را به دنبال خود تا دکان قصابی می‌برم. باز می‌گویم:

– چنانکه می‌بینی این کم چیزی نیست: نصف یک گوساله است. ضمناً من به لانوای گفتم که معطل نشود و گوشت را تکه تکه کند. چون معلوم است که روز روز گرمی خواهد شد و یخچالی هم که در کار نیست.

باز می‌گویم: تکرار می‌کنم که دو نان کیک و کره هدیه است، اما گوشت گوساله نه. به ازای آن نصف گوساله، مالویل مقداری شکر و صابون می‌خواهد.

در این سخنان من لاقبل سه نکته هست که به طبع فولبر خوش نمی‌آید. نخست اینکه من او را در قلمرو فرمانروایی خودش فولبر صدا می‌کنم. دوم اینکه بریدن و تقسیم کردن شقه گوساله کاری است گذشته و سبویی است شکسته. سوم اینکه من از او شکر و صابون می‌خواهم. اما او چیزی از عدم رضایت خود بروز نمی‌دهد و با لذت تمام به گوشت نگاه می‌کند. در حالی که چشمان حزن‌آلود خود را به روی من و رفقای من و لاروکیهای خاموش می‌گرداند با همان صدای رسای خود می‌گوید:

– این نخستین گوشت تازه‌ای است که ما از واقعه انفجار بمب به بعد می‌خوریم. من از جانب همه از این بابت خوشحالم. و اما راجع به خودم، امانوئل، تو خودت هم می‌دانی که من زیاد به این چیزها احتیاج ندارم. لابد حدس می‌زنی که مردی در وضع من، که یک پا بر لب گور دارد، زیاد نمی‌تواند چیز بخورد. لیکن از طرفی، مادام که من زنده‌ام خودم را حسابدار و انباردار اندک ذخیره ناچیز خواربار لاروک می‌دانم و مرا می‌بخشی اگر در مورد آن نسبت به تو خست به خرج می‌دهم.

به سردی می‌گویم: هدیه هدیه است و معامله معامله. اگر قرار است داد و ستد مالویل با لاروک ادامه داشته باشد نباید عوضی که به ما می‌دهید ناچیز باشد. به نظرم اگر برای یک شقه گوساله ده کیلو شکر و پانزده بسته صابون رختشویی درخواست کنم آدم پرتوقعی نباشم.

فولبر به لحنی ملایم می‌گوید: خواهیم دید، امانوئل. من حالا نمی‌دانم چقدر

شکر برامان مانده (می‌بینم که به غزال که می‌خواست حرف بزند چشم‌غره می‌رود)، ولی منتهای سعی خود را خواهیم کرد که تو را کاملاً یا تقریباً راضی کنیم. لابد تا به حال پی برده‌ای که ما اینجا در نهایت فقر و مسکنت به سر می‌بریم و با مالویل که در آن وفور نعمت است هیچ وجه مشترکی نداریم. (در اینجا نگاهی معنی‌دار به مؤمنان خود می‌کند). تو، امانوئل، باید ما را ببخشی، چون ما حتی این استطاعت را هم نداریم که شما را به ناهار دعوت کنیم.

می‌گویم: من به هر حال تصمیم داشتم که به محض تحویل گرفتن اسبها و تفنگها و خرده‌ریز عطاری بازگردم. ولی حالا کاملاً نه. باید قبل از رفتن، مادیانها را قدری تمرین بدهم.

و فولبر را از نقشه نمایش خود آگاه می‌کنم.

فولبر خوشحال از اینکه بی هیچ خرجی می‌تواند ادای شاهان مهربان را درآورد می‌گوید:

– بسیار کار خوبی است! متأسفانه ما در کشیش‌نشین خود سرگرمی بسیار کم داریم. ما از هر نمایشی حسن استقبال می‌کنیم، امانوئل، به خصوص اگر برای تو زیاد خطرناک نباشد.

آنگاه حرکتی بزرگوارانه به بازوهای خود به معنای احضار مریدانش می‌دهد و باز می‌گوید:

– خوب دیگر، شروع کنیم. چون تو عجله داری نباید وقت را تلف کرد. پس کاتی کجاست که نمی‌بینمش.

در همین دم غزال و آرمان با یک اشاره فولبر دو لنگه دروازه را باز می‌کنند و لاروکیها در حالی که همه در میانشان افتاده است ولی صدا بلند نمی‌کنند در خیابان مشجر قلعه پیش می‌آیند.

می‌گویم: به قراری که هم‌اکنون شنیدم او‌هلین دچار عارضه نفس‌تنگی شده و کاتی برای مراقبت از او مانده است.

و برای اینکه ذهن او را از این مسئله منحرف کنم با قدمهای سریع در خیابان مشجر قلعه پیش می‌روم.

می‌خواهم اسبها را برای آخر کار بگذارم و بدو از فولبر درخواست می‌کنم که تفنگها و فشنگها و اجناس عطاری را تحویل بدهد. فولبر پس از آنکه دسته کلیدش

را به معاون خود می‌دهد و چند کلمه‌ای آهسته در گوش او می‌خواند مرا به او می‌سپارد. ژاکه و کولن با دو کیسهٔ بزرگ به دنبال من می‌آیند.

نمی‌دانم از آن جفت دلقک امریکایی «لورل» چاقه است و «هاردی» لاغره، یا برعکس، ولی به هر حال غزال مرا به یاد آن لاغره می‌اندازد. همان گردن دراز و صورت لاغر و چانهٔ نوک‌تیز و چشمهای ورغلتییده و حالت احمقانه را دارد. فقط برخلاف شبیهش موهای جوگندمیش سیخ‌سیخ نیست بلکه خوب هم اصلاح شده و حلقه‌هایی به شکل حلقه‌های زلف خواهران من با فر به آن داده است. شانه‌های باریک و قامت کشیده و لنبه‌های پهنی دارد و روپوش سفید یکدستی مثل روپوش پرستاران در بر دارد که کمر آن را نه مثل مردها محاذی ناف بلکه بسیار بالاتر بسته است. صدایش نه مردانه است و نه زنانه، بلکه صدای یک آدم مخنث است. شانه به‌شانهٔ او در دالان بسیار درازی که کف آن از مرمرهای قلعه مفروش است راه می‌روم. در راه به او می‌گویم:

– غزال، به گمانم فولبر خیال دارد تو را پیشنهاد کند.

او با آن صدای نامشخصش می‌گوید: نه، نه. کاملاً درست نیست. آقای کشیش خیال دارد پیشنهادی مرا به رأی مؤنمان لاروک محول کند.

– و بعد، تو را به مالویل بفرستد؟

غزال با فروتنی خاصی که عجباً هیچ بوی تظاهر نمی‌دهد می‌گوید: به شرط اینکه شما مرا بخواهید.

– ما هیچ مخالفتی با تو نداریم؛ فقط من فکر می‌کنم که اگر تو قلعهٔ لاروک و خانهٔ کوچک خود در داخل قصبه را ترک کنی بسیار ناراحت بشوی.

غزال با صراحتی که مرا به تعجب وامی‌دارد می‌گوید: بله، به خصوص خانهٔ خودم را.

می‌گویم: پس خاطرجمع باش که این کار نخواهد شد. من یکشنبه شب گذشته به اتفاق آرای مؤنمان مالویل به کشیشی آنجا برگزیده شده‌ام.

از پشت سرم صدای خندهٔ ریزی می‌شنوم و گمان می‌کنم که کولن است، ولی سر بر نمی‌گردانم. و اما غزال یکدفعه می‌ایستد و با آن چشمهای ورغلتییده‌اش به من نگاه می‌کند. چشمهای او همیشه همین حالت تعجب را دارند و این به علت برجستگی حدقه و نیز به سبب فاصلهٔ غیرطبیعی است که بین ابروها و پلکهای او

وجود دارد. و همین ترکیب است که به قیافه غزال حالت احمقانه‌ای داده است، حالتی که با واقعیت وفق نمی‌دهد، چون غزال احمق نیست. مختصر ورمی هم به پهلوی گردن درازش می‌بینم که خیال می‌کنم مقدمه بیماری غمباد (گواتر) باشد، و تعجب هم می‌کنم، چون در طرفهای ما بیشتر پیرزنها از این بیماری رنج می‌برند. ولی به هر حال، بیچاره غزال، مثل اینکه هیچ‌یک از غده‌هایش به طور طبیعی کار نمی‌کنند.

با آن صدای ظریفش می‌پرسد: شما این موضوع را به آقای کشیش گفته‌اید؟
- نه، هنوز فرصت نشده است بگویم.

غزال که بار دیگر در آن دالان در کنار من به راه می‌افتد می‌گوید: حتماً آقای کشیش خیلی ناراحت خواهد شد.

و به گمانم مفهوم مخالف حرف او این است که خودش به هیچ وجه ناراحت نیست. گویی رؤیای اینکه لاروک را ترک بگوید و دیگر نتواند هرروز صبح خانه‌ای را که پاک و تمیز است بروید و گردگیری کند به نظرش وحشت‌انگیز آمده است. این غزال در واقع آدم گوشت‌تلخی نیست. متعصب مهربانی است که کشیش خود را می‌پرستد و آرزویش این است که با همین حلقه‌های فرزده موهایش و با آن روپوش سفید یکدست و آن روح حقیر تظہیرشده‌اش دست نخورده به بهشت وارد شود و به محض ورود به آنجا فوراً خود را به دامان مریم عذرا بیندازد. آدم بی‌آزاری است، ولی نه، شاید کاملاً هم بی‌آزار نباشد، چون خدمت اربابی چون فولبر را پذیرفته و بر بیعدالتیها چشم برمی‌بندد.

در زیرزمین قفل است و غزال آن را باز می‌کند. آنجاست که فولبر ذخایری را که با خدعه و فریب از چنگ لاروکیها بیرون آورده انبار کرده است. زیرزمین به دو قسمت تقسیم شده است. در آن قسمت که ما هستیم اشیاء غیرخوراکی قرار دارد. در سردابی دیگر که با دری مجهز به قفلی بزرگ از اولی جدا شده، خرده‌ریز عطاری و گوشت خشک کرده خوک و شراب انبار شده است. غزال اجازه ورود به این قسمت را به من نمی‌دهد. آنچه من در آنجا می‌بینم با دو نگاه کوتاه است، یکی به وقت داخل شدن او و دیگر به هنگام بیرون آمدنش.

در زیرزمین اول تفنگها به ردیف در یک جاسلحه‌ای و روی چوبی که در سرتاسر جاسلحه‌ای کوبیده شده است قرار دارند. مهمات نیز با کمال نظم و دقت

چیده شده است.

غزال با آن صدای بی‌طینش می‌گوید: بفرما انتخاب کن!

من از این سخاوت متعجب می‌مانم و فوراً می‌فهمم که ناشی از جهل فولبر و غزال به موضوع اسلحه است، لیکن چیزی از تعجب خود بروز نمی‌دهم و به کولن هم نگاه می‌کنم که مبادا حرفی بزند. یازده قبضه تفنگ می‌شمارم که بیشتر تفنگهای شکاری کوهستانی هستند، و در وسط آنها، همچون اسبی اصیل در بین یک رمه یابوی حقیر، یک تفنگ اعلائی «اسپرینگ‌فیلد» می‌بینم که گویا لورمیو آن را برای شرکت در یک شکار تشریفاتی خریده بوده است. این تفنگ سلاحی است گرانبها که قادر است گاو میشی را در یکصد و پنجاه متری بخواباند. من آن تفنگ را فوراً بر نمی‌دارم و اول به معاینه مهمات می‌پردازم. فشنگی که به لولهٔ این تفنگ بخورد آنجا هست و زیاد هم هست. دو تفنگ دیگر را به سرعت انتخاب می‌کنم: یک تفنگ ۲۲ لوله بلند دوربین‌دار که گویا متعلق به پسر لورمیو بوده و سومی یکی از بهترین تفنگهای شکاری دولول. فشنگهای خورند این تفنگها نیز فراوان است. فشنگها را در ته کیسه‌ای که هر سه تفنگ را در آن می‌گذارم جا می‌دهم و از ژاکه خواهم می‌کنم تفنگها را با ریسمانی به هم ببندد تا در راه به هم ساییده نشوند. آنگاه غزال کیسهٔ دوم را برمی‌دارد، از ما خواهد می‌کند همانجا که هستیم بمانیم - ضمن عذرخواهی که قاعده این است - به تنهایی وارد انبار آذوقه می‌شود، لحظه‌ای بعد، از آنجا بیرون می‌آید و کیسه پر را به من می‌دهد.

کمی بعد، در قرارگاه اسبها با آرمان بگومگو پیدا می‌کنم. دو مادیانی که خصوصیات آنها را بعداً شرح خواهم داد گویی از روز واقعه به این طرف زیاد جو نخورده‌اند، چون می‌بینمشان که مثل تازی لاغر و باریک شده‌اند و به علاوه بسیار هم کتیفند، و چون نمی‌خواهم سوار چنین حیوانهای کتیفی بشوم مدتی از وقتم را در برابر چشمهای بیرنگ آرمان به قشو کردن و ماهوت پاک‌کن کشیدن به تن آنها می‌گذرانم. او یک وجب از من دور نمی‌شود و کمکم هم نمی‌کند. فقط وقتی دخالت می‌کند که می‌بیند من به طرف زینخانه می‌روم و دوزین انتخاب می‌کنم و آنها را به دنبال هم روی نیم‌تیغهٔ قرارگاه اسبها می‌گذارم. آن وقت با صدای خشنی از من می‌پرسد:

- این زینها را چرا برداشته‌ای؟

– خوب، معلوم است. برای زین کردن مادیانها.
 – آه، نه! من نمی‌گذارم. من دستور دارم که فقط مادیانها را به تو بدهم نه زینها را. یا اگر هم زینها را می‌بری باید بعد از نمایش آنها را به اینجا برگردانی.
 – پس مادیانها را چطور به مالویل ببرم؟ بی‌زین؟ مگر اسب بی‌زین هم می‌شود؟
 – به من مربوط نیست. می‌خواستی زین و لوازم با خودت بیاوری.
 – در مالویل فقط برای اسبهای خودم زین دارم، زین اضافی که برای اینها ندارم.
 – به من چه!
 – بین آرمان، من که لاروک را بی‌زین نمی‌گذارم. سه زین دیگر برای این سه اسبی که دارید می‌ماند.

– پس استهلاک چه؟ تعویض چه؟ به خصوص که تو بدهایش را هم برداشته‌ای. این زینها را من با بابا لورميو از سراجی «هرمس» در پاریس خریده‌ام. هرکدام دو هزار چوغ بالاش رفته. اوه! تو کلاه سرت نمی‌رود و به یک نظر تشخیص می‌دهی. ولی من هم اینطورم!

من جواب نمی‌دهم. دوباره به قشو کردن یکی از مادیانها می‌پردازم. به آرمان نمی‌آید که اینقدر برای منافع اربابش دلسوزی کند، خواه این ارباب لورميو باشد یا فولبر. پس این مخالفت از کجا آب می‌خورد؟ آیا انتقامی است جزئی که به عوض مغازه‌کولن از من می‌گیرد؟

لحظه‌ای بعد به او می‌گویم: نمی‌فهمم این سختگیری تو برای چیست. فولبر که اهمیتی به زین نمی‌دهد.

آرمان می‌گوید: تصدیق می‌کنم. فولبر از چیزهایی که خوراکی نیست سردر نمی‌آورد. از طرفی، من اگر به او بگویم: مواظب باش زینها را ندهی، چون هرکدام دو هزار چوغ می‌ارزد مطمئن باش که آنها را به تو نخواهد داد. به هر حال مفت نیست.

من از این حرفها دو چیز می‌فهمم. اول اینکه دوز و کلکی در کار است که من گوشه‌ای از آن را می‌بینم. دوم اینکه آرمان یک پاپاسی ارزش و احترام برای کشیش خود قایل نیست. و همین خود امکان این احتمال را می‌دهد که قدرت در لاروک پنهانی بین دو دزد ارغه تقسیم شده و غزال و فابراتر هم پشت سرشان هستند، منتها با فاصله و بی‌آنکه حق اظهارنظری داشته باشند.

در حالی که به یک دست قشو و به دست دیگر ماهوت پاک‌کن دارم و تنهام را راست می‌کنم می‌گویم:

- بین آرمان، تو نباید آن حرفی را که الان گفתי به فولبر بزنی!

- چرا، می‌گویم.

- تو که نفعی در این کار نداری.

- در نکردنش هم نفعی ندارم.

حالا رسیدیم به اصل مطلب! لبخند خفیفی می‌زنم تا به او حالی کنم که فهمیده‌ام و حاضر به گذشت هستم. اما از او حرفی در نمی‌آید. دوباره به ماهوت پاک‌کن کشیدن به تن مادیان می‌پردازم. موهای سفید حیوان از طول مذاکره ما کلی فایده برده و حالا می‌تواند با روپوش سفید غزال رقابت کند.

آرمان هر دو آرنجش را به لبه نیم‌تیغه تکیه داده است و در حالی که مژه‌های سفیدش روی چشمان بیرنگش مرتباً می‌زنند به من نگاه می‌کند. آخر می‌گوید:

- چه انگشتر طلای قشنگی داری!

- می‌خواهی به دستت کنی؟

انگشتر را از انگشت کوچکم درمی‌آورم و به طرف او دراز می‌کنم. او ضمن اینکه لبهای کلفتش را با حرص و ولع خاصی غنچه می‌کند انگشتر را می‌گیرد و پس از قدری تقلاً موفق می‌شود آن را به انگشت کوچکش بکند. پس از فراغت از این کار دستش را روی لبه نیم‌تیغه می‌گذارد و محو تماشای آن می‌شود. من فوراً قشو و ماهوت پاک‌کن را سر جایشان می‌گذارم و شروع به زین‌کردن مادیانها می‌کنم. هیچ حرفی مابین ما رد و بدل نمی‌شود.

من آن‌وقتها این دو مادیان را از یک سیرکباز که مجبور شده بود دست از سیرکبازی بردارد خریده بودم. یکی از آنها «مورگان» نام داشت و دیگری «ملوزین»، دو نامی که برای آنها حیف بود ولی قبول دارم که ذکر آنها روی آگهی تبلیغاتی اثر می‌بخشید. هر دو سفید یکدست بودند و دم دراز و یال انبوه داشتند.

آقای لورميو آنها را پیش من دید و هردو را با سه اسب اخته انگلیسی - عربی که داشتم از من خواست. من هرچه گفتم که اینها اسبهای سیرک یا سینما هستند و لذا برای کسی که زبان آنها را نفهمد خطرناکند به خرجش نرفت. لجاجت کرد و از بس پررو بود این معامله را روی دستم گذاشت. گفت یا هر پنج یا هیچ. من همه را

به او فروختم و راستش یارو قیمت خوبی هم داد. فکر می‌کردم که لورمیو از داشتن اسبهایی در اصطبل خود که جرئت سوار شدن بر آنها را ندارد خسته خواهد شد، ولی هیچ اینطور نشد. خیلی هم به آنها می‌نازید. در تابستان ۷۶ دو بار از بیرگیئا خواهش کرد که جلو مهمانهایش بر آنها سوار شود و برای هر بار دویست فرانک به او پرداخت. راست است که جزو برنامه نمایش سقوط هم بود، ولی بیرگیئا که بیعلاقه به پول نبود حاضر بود با این دستمزد هر روز بعد از ظهر بیفتند.

وقتی من به محوطه خاکریز رسیدم لاروکیها در مهتابی قلعه صف کشیده بودند. خودم مورگان را می‌آوردم و آرمان از عقب من با ملوزین می‌آمد. من به ایشان نزدیک شدم و به همه سفارش کردم که اگر بر زمین افتادم از جای خود تکان نخورند و جیغ نزنند. این سفارش زاید بود. من امروز برای لاروکیها حکم تلویزیون را داشتم و ایشان در بیحالی بهت‌زده‌ای که خاص تماشاچیهاست مدتی بود جا خوش کرده بودند. از خوشحالی کودکانه‌شان توأم با ضعف و لاغری و با نگاههای دزدکی که دایم به فولبر می‌کردند - چنانکه گویی خود را مقصر می‌دانند که به تفریح آمده‌اند - دلم پر شد.

فاجعه روز واقعه چمن محوطه خاکریز را سوزانده ولی پاک از بین نبرده بود و من مورگان را دو دور پیاده روی آن علفهای سوخته گرداندم، ضمن اینکه با چشم و با پا به بررسی استقامت زمین پرداختم. زمینش بد نبود چون باران خاک آن را نرم کرده بود ولی نه چندان که حالت اسفنجی به آن بدهد. آنگاه سوار شدم و دو دور هم مادیان را قدم رو بردم، سپس دور سوم را با یک رشته تاختها و پرشها شروع کردم تا مطمئن شوم که مورگان تعلیمات سیرکی را فراموش نکرده است. دور چهارم را شروع کردم و به مورگان اشاره یا اشاراتی برای نمایشش نمودم. ساقهایم را به پهلوهای حیوان فشار دادم، هر دو رشته لگام را در دست چپ خود جمع کردم و ناگهان در حالی که گیره خود را فشرده‌تر کردم دست راستم را در هوا و به جلو بالا بردم. آنگاه مورگان شروع به یک رشته پرشهای گوسفندی عجیب و غریب کرد، چنان که تماشاچی گمان می‌کرد مادیان می‌خواهد مرا زمین بزند. در واقع حیوان کاری بجز اطاعت از امر من نمی‌کرد، و با اینکه خیلی تکانم می‌داد حتی در آن لحظه هم که من مأیوسانه با بازوی راستم هوا را می‌شکافتم و از این حرکت

احساس می‌شد که با زحمت بسیار می‌کوشم خودم را بر پشت یک اسب وحشی نگاه دارم هیچ خطری متوجهم نبود.

سه رشته جست و خیزهای گوسفندی کردم که هر بار با مراحل برگشت به آرامش وسطشان فاصله می‌افتاد و پس از آنکه یک دور هم قدم رو رفتم پیاده شدم.

فولبر که در دو طرفش فابراتر و غزال بودند و خود با حالتی آرام در صف اول نشسته و به نرده سنگی تکیه داده بود آفرین کوتاهی خطاب به من به صدای بلند گفت و حرکتی برای به هم کوبیدن دو کف دستش به معنای زدن کرد. آنگاه اتفاق غیرمترقبه‌ای افتاد. فولبر در غریو و هیجان لاروکیها غرق شد. همه چنان به کف‌زدن پرداختند که گویی می‌خواستند همه چیز را بشکنند، و مدتها پس از اینکه فولبر دست از تظاهر مؤدبانه خود برداشته بود کف زدن ایشان همچنان ادامه داشت. من مشغول تنظیم درازای بند رکاب ملوزین بودم و عمداً طولش می‌دادم و زیرچشمی به فولبر نگاه می‌کردم. رنگش پریده، لبهایش به هم فشرده و چشمش نگران بود. هرچه صدای کف زدن‌ها - که در واقع با نمایش کوتاهی که من داده بودم تناسب نداشت - بیشتر ادامه می‌یافت بیشتر این احساس به او دست می‌داد که کف‌زدن برای من به معنای دشمنی با اوست.

باز بر خانه زین نشستم. با ملوزین برنامه فرق می‌کرد. نمایش با او عبارت از این بود که من در سواری بیفتم. به راستی که چه حیوان نجیب و زیبایی است این ملوزین! و وقتی به هنگام فیلمبرداری در یک فیلم ماجراجویی در زیر رگبار گلوله‌های دشمن درمی‌غلطیده چه پولها که لابد نصیب سیرکباز خود می‌کرده است! مقدمات کار به درازا کشید. می‌بایست همه عضلاتش گرم شود تا بتواند بی‌خطر بیفتد. من همینکه حس کردم آماده شده است پاهایم را از رکاب درآوردم و بندهای رکاب را به قریوس زینم آویختم. سپس گریه‌ی به رشته‌های لگام زدم تا آن را کوتاه‌تر کنم و نگذارم دست و پای ملوزین در حین افتادن در آنها گیر کند. پس از فراغت از این کار، مادیان را به چهارنعل درآوردم. تصمیم گرفته بودم که سقوط در انحنای قبل از نزدیکترین خط مستقیم به قلعه انجام بگیرد، و در لحظه‌ای که آن انحنای شروع می‌شد من دهنه مادیان را مستقیم به طرف چپ کشیدم و تنه‌ام را به طرف دیگر خم کردم، و این کار موجب برهم خوردن تعادل مادیان شد. حیوان

در زیر گلوله‌باران دشمن فرضی از پای درآمد. من نیز از روی گردن او فروغلتیدم و به میدان جنگ افتادم. همه از حیرت آوختند و چون برخاستم غریو به به در فضا پیچید. ملوزین در این مدت خشک و بیجان به پهلو درافتاده، سرش بر خاک آرمیده و چشمانش بسته بود. به او نزدیک شدم، بندهای لگامش را از زمین برداشتم و زبانم را به صدا درآوردم. حیوان فوراً بلند شد.

من دو بار بیشتر نمایش سقوط ندادم و چون سقوط دوم نرمتر و راحتتر از اولی نبود با خود گفتم که دیگر فرصت کافی به کاتی داده و لاروکیها را هم چندان که باید سرگرم کرده‌ام. پیاده شدم و با حالت خاصی که عاری از بدجنسی و مبارزه‌جویی نبود لگام مادیان را به آرمان دادم و او برای اینکه به غیرتش برنخورد گرفت. و چون در یک دستش مورگان بود ناچار هر دو دستش بند شد.

هیجان به مرحله‌ی هذیان رسید. کف زدنهای این بار از لحاظ تداوم و حتی شدت از آنچه برای نمایش اول من عرضه شد تجاوز کرد. قسمتی برای اینکه آرمان را می‌دیدند که موقتاً خنثی شده و قسمتی نیز برای اینکه شور و هیجان ورزشی مفر راحتی برای ایشان به وجود آورده بود همه بدو از پله‌ها پایین پریدند، محوطه‌ی خاکریز را اشغال کردند و ضمن هورا کشیدن مرا در میان گرفتند. فولبر تنها بر مهتابی ماند و فقط فابراتر و غزال در کنارش بودند که روی هم گروه منفرد و مسخره‌ای تشکیل داده بودند. البته آرمان در محوطه‌ی خاکریز بود، ولی مادیانها بدجوری دستش را بند کرده بودند، چون حرکات ناگهانی جمعیت به جلو آنها را مانده بود، ناچار برای آرام کردنشان تقلا می‌کرد و پشتش به من بود. لاروکیها که تنها به دست زدن راضی نبودند از دستپاچگی و گرفتاری آرمان جرئتی یافته بودند و مثل اینکه می‌خواهند به من رأی بدهند شروع به ادای اسم من به صدای بلند کردند. حتی عده‌ای با رعایت این احتیاط که فولبر ایشان را نبیند - فولبر ساکت و صامت در مهتابی ایستاده بود و از چشمان مراقبش شراره می‌جست - به بانگی برطنین فریاد زدند: «امانوئل، سپاس برای آنچه بین ما تقسیم کردی!»

در آن وضع حالتی از طغیان و غلیان آنی وجود داشت که نظر مرا جلب کرد. به فکرم رسید که از آن برای واژگون کردن فوری حکومت فولبر استفاده کنم، لیکن آرمان مسلح بود و من وقت سوار شدن تفنگم را به کولن سپرده بودم و او سخت سرگرم خوش و بش با آنیس زن پیمون بود. تو ما هم در افکار خود غرق شده بود.

ژاکه را نیز هیچ جا نمی‌دیدم. به علاوه، فکر می‌کردم و هنوز هم فکر می‌کنم که این جور کارها را بی‌مقدمه نمی‌شود کرد. از جمعیت جدا شدم و به طرف فولبر پیش رفتم.

آنگاه او به پیشواز من از پلکان مهتابی پایین آمد و غزال و فابراتر نیز به دنبالش بودند. چشمان گودرفته و نافذ او نه به من بلکه به لاروکیها خیره مانده بود که یک لحظه پیش برای من کف می‌زدند و هورا می‌کشیدند و اکنون با نزدیک شدن او سکوت کرده بودند و پراکنده می‌شدند. بی‌آنکه به من نگاه کند تعارف سردی با من کرد، و چشمش همچنان در میان لاروکیها به این سو و آن سو می‌گشت تا گله رمیده خود را به راه راست بازآورد. با اینکه خود او در نظرم سخت زشت و نفرت‌انگیز آمد باید اقرار کنم که بر خونسردی و جذبه‌اش آفرین گفتم. در سکوت مرا تا دم در قلعه بدرقه کرد ولی نه بیشتر، گفتم بیزار بود از اینکه قدمی آن‌سوتر، خود را پس از رفتن من، تنها در میان مریدانش ببیند.

در حین خداحافظی، آن چرب‌زبانی معمول را از دست داده بود؛ نه تعارفی کرد و نه مرا به دیدار مجددی دعوت نمود. همینکه آخرین فرد لاروکی از قلعه خارج شد و کولن‌مادیانها را بیرون آورد دروازه سبز به روی فولبر و غزال و فابراتر و آرمان بسته شد و من استنباط کردم که یک شورای کلیسایی فی‌المجلس در شرف تشکیل است تا هرچه زودتر برای قبضه کردن مجدد زمام مؤمنان چاره‌اندیشی کنند.

ژاکه جلوتر از ما رفته و با ارابه و مالابار در بیرون آبادی منتظر بود چون می‌ترسید که اسب با دیدن دو مادیان در کوچه تنگ بین جمعیت شلوغکاری کند. در حین عبور از دروازه جنوبی، به دیوار یکی از دو برجک کنار دروازه یک صندوق پستی اداره پست را دیدم که رنگ زرد زیبای آن از بین رفته و پاک بیرنگ شده و پوسته پوسته سوخته و ریخته بود و حروف برجسته روی آن هم پاک شده بود.

مارسل که در کنار من راه می‌رفت گفت: می‌بینی امانوئل، کلید صندوق هنوز روی آن هست. بیچاره فراش پست در آن لحظه که می‌خواست نامه‌های داخل آن را بردارد تبدیل به زغال شده است. خود صندوق هم حتماً فلز آن از حرارت انفجار سرخ شده بوده ولی بالاخره بر جا مانده و ضربه را تحمل کرده است.

مارسل کلید را در قفل صندوق چرخاند. در کوچک آن به خوبی باز و بسته می‌شد. من او را به کناری کشیدم و به سر جادهٔ مالژاک بردم و گفتم:

– کلید را بردار و پنهان کن. اگر من وقتی خواستم نامه‌ای برای تو بفرستم می‌گویم آن را در همین صندوق بگذارند.

او سر به علامت رضا تکان می‌دهد و من با مهری دوستانه به آن چشمان سیاه سرشار از هوش و ذکاوت و آن زگیل لرزان بر نوک بینی و آن شانه‌های ستبرش که قادر نیستند از وی در برابر اندوهی که بر وجودش مستولی است حمایت کنند می‌نگرم. باز چند دقیقه‌ای با او حرف می‌زنم. می‌دانم که وقتی تنها به خانه برگشت از نبودن کاتی و اوهلین چقدر احساس تنهایی خواهد کرد و روزهای بعد نیز در مواجهه با بغض و عناد فولبر و کم شدن جیره‌ها چه حالی خواهد داشت. لیکن من کاملاً موفق به متمرکز کردن افکار خود نمی‌شوم. زیاد به مالویل می‌اندیشم و عجله دارم که هرچه زودتر به آنجا برگردم. من اگر دیوارهای مالویل را به دور خود نداشته باشم مثل صدفی که از غلافش بیرون افتاده باشد خود را آسیب‌پذیر حس می‌کنم.

در حینی که داریم حرف می‌زنیم من در بین کسانی که دوره‌مان کرده‌اند و همه بدون استثناء بازماندگان لاروک هستند چشم می‌گردانم؛ از جمله دو بچهٔ شیرخواره‌اند، یکی بچهٔ ماری لانوای همسر قصاب جوان و دیگری از آن آنیس پیمون، و می‌ت که در خلسه‌ای از شور و شوق فرو رفته است مرتباً از این بچه به آن یک در حرکت است و نوازششان می‌کند، و فال‌وینه که از آن همه وراجی در نقاط مختلف قصبه خسته شده با ژاکه در ارابه نشسته و ژاکه مالابار را که اینک منقلب است و شیهه می‌کشد محکم نگاه داشته است.

لاروکها از اینکه در پرتو آفتاب ظهر چند دقیقه‌ای از چهاردیواری خفقان‌آور خود بیرون آمده‌اند خوشحال به نظر می‌رسند. معهذا می‌بینم که حتی در غیبت فابراتر حاضر نیستند نه دربارهٔ پیشوای خوب خود، نه دربارهٔ توزیع خواربار و نه راجع به مچل شدن آرمان چیزی بگویند و اظهار وجودی بکنند. حدس می‌زنم که فولبر با نابکارها و زیرزبان‌کشیهای حساب شدهٔ خود توانسته است در بین ایشان محیطی آکنده از نمامی و عدم اعتماد و عدم تأمین به وجود آورد. حتی می‌بینم که مردم جرئت نزدیک شدن به ژودیت و مارسل و پیمون را هم ندارند، گویی اقتدار

مذهبی فولبر حریمی برای ایشان ایجاد کرده است. دیگر به خود من هم نزدیک نمی‌شوند، گویی آن سردی و بی‌اعتنایی که او در حین خداحافظی نسبت به من کرد کافی شده بود برای اینکه همصحبتی با من خطرناک شود، لذا آن‌طور که در محوطهٔ خاکریز به دورم حلقه می‌زدند دیگر نمی‌زنند. و هم اکنون که با ایشان وداع می‌کنم و می‌گویم بچه‌ها به امید دیدار! - وداعی که فولبر مضایقه کرد با من بکند - ایشان فقط از دور، آن هم با چشم، به من جواب می‌دهند و جرئت ندارند حرکتی بکنند یا حرفی بزنند. روشن است که موضوع چیست. کار بازگرفتن زمام امت شروع شده است. همه خوب حس می‌کنند که فولبر تاوان آن توزیع عادلانه را گران از ایشان خواهد گرفت. بنابراین کاملاً بجا است که نان شیرینی و کرهٔ مرا هضم نکرده دیگر مرا نخواهند.

رفتار ایشان مرا غمگین می‌کند ولی من از این بابت از ایشان نمی‌رنجم. در بندگی منطق و حشمتاکی هست. من به مارسل گوش می‌دهم - مارسلی که برای دفاع از ایشان مانده است و دیگر کسی در لاروک با او حرف نمی‌زند، جز پیمون و ژودیت. این ژودیت خودش یک موهبت آسمانی است! عامل مخفی انقلاب است! ژاندارک ماست! - جز اینکه باکره نیست، و این را هم خودش «برای جلوگیری از سوء تفاهم» تأکید کرده بود. ژودیت مثل اینکه متوجه اندوه مارسل شده است، چون یکدفعه بغل‌دست او درمی‌آید و فوراً بازویش را در چنگ می‌گیرد، و به نظر من مارسل هم با لذت محسوسی بازویش را به اختیار او رها می‌کند و چشمان سیاهش را با حقیقت‌سناسی تمام روی تن و بدن زمخت و نکرهٔ زن وایکینگ می‌گرداند. پیمون به نظر من کمتر مطرود است. می‌بینمش که دارد با دو مرد به ظاهر کشاورز صحبت می‌کند. با چشم به دنبال آنیس می‌گردم. آنیس همینجا است. کولن که مورگان را به تومای ساکت و عبوس سپرده و خودش ملوزین را به هزار زحمت نگاه داشته معهداً فرصت را غنیمت شمرده که به مذاکرهٔ بسیار پرشوری با آنیس ادامه بدهد. ما دو تن سابقاً رقیب بودیم. او خود به خود کنار رفت، و سپس، به قول راسین، «دل به مهر دیگری سپرد». چنانکه طفلک آنیس که زمانی دو عاشق دلخسته داشت وقتی من هم ولش کردم و رفتم سرش بی‌کلاه ماند. و اگر او کسی بود که از این چیزها ترش می‌کرد همین برای ترش کردنش کافی بود. می‌بینم که آنیس هم کم عشوهِ برای کولن نمی‌آید و ضمن اینکه مواظب ملوزین است، دل داده و قلوهِ گرفته

است. می‌ت هم از سرگرمی او برای نوازش کردن بچه‌اش استفاده می‌کند. و عجب اینکه من هیچ حسادت‌ی در خود احساس نمی‌کنم و آن هیجان و دلهره‌ای که در حین دیدار مجدد او به من دست داده بود اینک زایل شده است.

مارسل را ترک می‌کنم، به توما نزدیک می‌شوم و آهسته به او می‌گویم: تو سوار مورگان بشو.

نگاهی به من و نگاهی وحشتزده به مورگان می‌کند و می‌گوید: مگر دیوانه‌ای! بعد از آنچه دیدم دیگر حاضر نیستم!

– تو فقط یک نمایش سیرکی دیدی. مورگان عقل و نجابت محض است!

در دو کلمه برای او شرح می‌دهم که چه علاماتی نباید بدهد، و چون مالابار را دیگر نمی‌توان ضبط کرد ملوزین را از دست کولن می‌گیرم، سوارش می‌شوم و قدری جلو می‌زنم و توما هم پشت سرم می‌آید. همینکه به پیچ اول می‌رسیم از سرعت خود می‌کاهم چون می‌ترسم مالابار وقتی مادیانها را نبیند تند کند و اسباب زحمت کاروان شود. توما فوراً چکمه به چکمه پهلوی من قرار می‌گیرد و بی‌آنکه یک کلمه حرف بزند صورتش را به طرف من می‌گرداند، صورتی که دیگر نشانی از خونسردی و عدم تأثر در آن نیست.

می‌گویم: توما؟

با شور و التهابی که نمی‌خواهد بروز بدهد می‌گوید: بله.

– در سر پیچ بعدی مورگان را می‌تازانی و از ما جلو می‌زنی. در پنج کیلومتری اینجا به یک دوراهی می‌رسی که یک صلیب سنگی آنجا نصب است. همانجا منتظر من بمان.

توما با کج خلقی می‌گوید: باز اسراری در بین است!

معهداً با پاشنهٔ پا ضربتی خفیف به مورگان می‌زند. مادیان نرم و سریع به تاخت درمی‌آید. من پس از اندکی فکر به او ملحق می‌شوم:

– توما؟

– بله (اما خلقتش همچنان تنگ است و به من نگاه نمی‌کند).

– اگر در آنجا چیزی دیدی که مایهٔ تعجبت شد یادت باشد که سوار مورگان هستی و بازوی راستت را بلند نکن، والا می‌زندت زمین.

با تعجب و راندازم می‌کند و سپس موضوع را می‌فهمد. چهره‌اش فوراً روشن

می‌شود و چون ترس خود را از مورگان فراموش می‌کند مادیان را چهارنعل می‌تازاند. دیوانه! آن هم روی سنگ‌قلوه‌ها! باز کاش پایین دست جاده را می‌گرفت! من ملوزین را نگاه می‌دارم. مالابار در پنجاه متری پشت سر من به شیب کوچکی می‌رسد و هنوز وقت آن نیست که بگذارم زیاد تند بتازد. ناراضی نیستم از اینکه تنها مانده‌ام تا باز به دیدار کوچک خودمان از لاروک بیندیشم. فاصله لاروک از مالویل پانزده کیلومتر هم نیست و معه‌ذا دنیای دیگری است با سازمانی دیگر. قسمت پایین آبادی که در پناه کوه سنگی شمالی نبوده یا به قدر کافی نبوده ویران شده و سه چهارم سکنة آن از بین رفته‌اند. دیگر نشانی از آن زندگی اجتماعی که مارسل دیده بود باقی نمانده است. سرتاسر گرسنگی است و بیکاری و استبداد. به علاوه امنیت هم وجود ندارد. قلعه با وجود باروهای خوبی که دارد زیاد قابل دفاع نیست. اسلحه بقدر کافی هست، ولی جرئت ندارند آن را بین مردم توزیع کنند. حاصلخیزترین زمینهای بخش را دارد ولی محصول آنها، اگر هم محصولی بدهند، عادلانه تقسیم نمی‌شود. شهرکی است بدبخت، گرسنه و نامتحد که اقبال بقای آن ضعیف است.

من دیگر ترسی از لاروکها ندارم. حالا می‌دانم که فولبر هرگز قادر نیست آنها را بر ضد من به حرکت درآورد. اما من برای آنها می‌ترسم و دلم به حالشان می‌سوزد. و در همین لحظه که با یورتمه رفتن ملوزین بالا و پایین می‌شوم تصمیم می‌گیرم در هفته‌ها یا ماههای آینده با تمام قوا به ایشان کمک کنم.

در این موقع که چشمم به رشته‌های لگام در دستم می‌افتد تعجب می‌کنم که چرا انگشترم به دستم نیست. صحنه درون قرارگاه مادیانها به یادم می‌آید. چه احمقی است این آرمان! به او چه زر می‌دادم چه سنگریزه! گویی دو ماه پس از ورود واقعه طلا دیگر ارزشی داشت! دیگر در آن دوران نیستیم که طلا ارزش داشته باشد و یا به عبارت بهتر هنوز دوباره به آن دوران نرسیده‌ایم. ما به مرحله‌ای بسیار بدویتر از دوران این فلز گرانبها بازگشته‌ایم: دوران معاملات پایاپای. عصر جواهر و پول هنوز بسیار بسیار از ما دور است: شاید نواده‌های ما آن را ببینند، نه خود ما.

ملوزین گوشها را تیز می‌کند، سر سم می‌رود و در سر پیچ بعدی، شبخی بسیار کوچک در چند متری ما وسط جاده سبز می‌شود که موهایش از پشت سر با نور خورشید روشن شده است. مادیان را نگاه می‌دارم. اوهلین است. جلو می‌آید و هیچ

از اسب نمی‌ترسد، و در عین حال در مقابل مادیان کوه‌پیکر من بسیار ریز و نحیف می‌نماید. می‌گوید:

– فکر می‌کردم که به تو بربخورم. من آن دو نفر را در آنجا کاشتم. داشتند

یکدیگر را می‌بوسیدند. عجب چیزی است! انگار نه انگار که من وجود دارم!

می‌خندم و پیاده می‌شوم. می‌گویم: بیا، الان به آنها ملحق می‌شویم. بلندش می‌کنم و جلو خود می‌نشانمش. راستی هم که چه کم جا می‌گیرد.

– دو دستت را محکم به قربوس زین بگیر.

خودم هم دوباره سوار می‌شوم و دسته‌های لگام را از دو طرف بدن ریز او هلین رد می‌کنم. نوک کله او از چانه من تجاوز نمی‌کند. به او می‌گویم:

– خودت را به سینه من تکیه بده!

دوباره ملوزین را می‌تازانم و حس می‌کنم که او هلین می‌لرزد.

– راحتی؟

– یک خرده می‌ترسم.

– محکم‌تر تکیه بده. خودت را سیخ نگاه‌ندار. بدنت را شل کن!

– این اسب زیاد تکان دارد.

– نمی‌افتی. بازوهای من حایل توست.

خودم را طوری جابه‌جا می‌کنم که او بیشتر به من بچسبد و دویست سیصد متری در سکوت راه می‌پیمایم.

– حالا خوب شد؟

با صدایی که تغییر کرده و مرتعش است می‌گوید: اوه! بله، عالی است! من نامزد ارباب کوشکم و او دارد مرا به کوشک خود می‌برد.

این حرف را لابد برای علاج ترس بی‌اندازه خود ساخته است. وقتی با من حرف می‌زند سرش را به طرف من برمی‌گرداند و من نفسش را در گردنم حس می‌کنم. لحظه‌ای بعد باز می‌گوید:

– تو بایستی لاروک و کورسژاک را فتح کنی.

– فتح کنم؟ چطور؟

– با اسلحه‌ای که در دست داشتی.

لابد این اصطلاح یادگاری از آخرین درس کلاس تاریخ اوست، درسی برای

همیشه آخرین.

می‌گویم: خوب، آن وقت این کار چه چیزی را عوض می‌کرد؟
- آرمان و کشیش را از دم تیغ می‌گذرانندی و شاه ولایت می‌شدی.
می‌زنم زیر خنده و می‌گویم: این برنامه کاملاً به من می‌آید، به خصوص «از دم تیغ گذراندن»ش.

اوه‌لین سر برمی‌گرداند، با چشمان پرابهت خود به من می‌نگرد و می‌پرسد:
- پس این کار را می‌کنی؟
- فکرش را خواهم کرد.

ملوزین شیبه سر می‌دهد، و مالابار که در سی چهل متری ما قرص و محکم می‌تازد به او جواب می‌دهد؛ و در همین موقع ناگهان در سر پیچ و در جلو ما مورگان پیدا می‌شود، در حالی که پوزه‌اش را بی‌هیچ قیدی روی سر توما گذاشته و توما مشتاقانه به بوسیدن کاتی مشغول است.

اوه‌لین می‌گوید: اوه! چه مضحکند این سه‌تا!
توما در حالی که با چشمانی اندک مات به من نگاه می‌کند می‌گوید:
- امانوئل، من می‌توانم کاتی را به ترک خود سوار کنم؟
- نه، نمی‌توانی.

- پس تو چطور اوه‌لین را سوار ملوزین کرده‌ای؟
- این دو هموزن نیستند و همحجم هم نیستند، و به علاوه...
می‌خواستم اضافه کنم که سوارها هم یکی نیستند ولی به ملاحظه کاتی حرفم را می‌خورم.

در این دم مالابار می‌رسد ولی سخت تحریک شده است و دیگر ژا که از روی ارابه و به تنهایی قادر به نگاه‌داشتن او نیست، ناچار کولن باید پیاده شود که اسب را نگاه دارد و کاتی برود در ارابه پهلوی ننه‌اش سوار شود. بچه‌های «استخر» ابراز شادی می‌کنند نه تعجب، چون می‌ت از لحظه حرکت از لاروک چمدانهایی را که زیر کیسه‌ها پنهان بوده کشف کرده و چون در آنها را گشوده اثاث خواهرش را شناخته است.

به توما می‌گویم: بیا ما جلوتر برویم، چون اگر نزدیک بمانیم نمی‌شود مالابار را آرام کرد.

همینکه حس می‌کنم به قدر کافی جلو افتاده‌ایم باز قدمها را کند می‌کنم. تو ما مثل آدمی که زیاد دویده و به نفس افتاده باشد می‌گوید:

– امانوئل، کاتی می‌خواهد که تو فردا ما را برای هم عقد کنی.

نگاهش می‌کنم. تو ما هرگز به این زیبایی نبوده است. آن مجسمه یونانی که او تا به آن دم در درون آن محبوس می‌زیست اینک زنده شده است. آتش زندگی از چشمانش، از پره‌های دماغش و از لبهای نیمه‌بازش بیرون می‌جهد. با ناباوری تکرار می‌کنم:

– گفتمی کاتی می‌خواهد که من شما را برای هم عقد کنم؟

– بله؟

– تو چطور؟

با تعجب نگاهم می‌کند:

– طبیعی است که من هم می‌خواهم.

– چندان طبیعی هم نیست، چون هرچه باشد تو لامذهبی.

به لحنی تلخ می‌گوید: اگر بنابراین باشد تو هم کشیش واقعی نیستی.

بلافاصله می‌گویم: اشتباه نکن. فولبر کشیش واقعی نیست چون دروغ می‌گوید، ولی من نه. من شاید نیستم. مقام روحانی من با ایمان مؤمنانی که مرا انتخاب کرده‌اند تضمین شده است. من مظهر ایمان ایشان هستم و به همین دلیل آن آداب و اعمال مذهبی را که ایشان از من انتظار دارند بسیار بسیار جدی می‌گیرم. تو ما مات و مبهوت به من نگاه می‌کند. لحظه‌ای بعد می‌گوید: ولی آخر تو خودت هم ایمان نداری.

به لحنی خشک می‌گویم: ما تاکنون هرگز درباره احساسات مذهبی من با هم بحث نکرده‌ایم. به هر حال ایمان داشتن یا نداشتن من هیچ ربطی به رسمیت و وظایف من ندارد.

سکوتی برقرار می‌شود و او با صدای لرزانی می‌گوید: پس تو از خواندن صیغه عقد ما خودداری می‌کنی به دلیل اینکه من لامذهبم؟

من اعتراض می‌کنم که: نه بابا، به هیچ وجه. ازدواج تو به صرف اینکه خودت مایلی معتبر است، چون تنها اراده تو و اراده کاتی است که به این وصلت واقعیت می‌دهد.

لحظه‌ای بعد، باز می‌گویم: بنابراین خاطر جمع باش که من شما را برای هم عقد خواهم کرد. گرچه این کار دیوانگی است ولی من عقדתان خواهم کرد. در حالی که یکدفعه جوشی شده است به من نگاه می‌کند:
- دیوانگی؟

- البته. تو از آن جهت ازدواج می‌کنی که کاتی چون نسبت به معتقدات دنیای قبلی وفادار مانده است خودش را فقط یک زن شوهردار بداند ولو اینکه قصد وفادار ماندن نداشته باشد.

یکه می‌خورد و چنان محکم لگام را می‌کشد که مورگان می‌ایستد. ملوزین نیز فوراً توقف می‌کند.

- نمی‌دانم چه چیز باعث شده است که تو چنین حرفی بزنی؟
- هیچی بابا! فرضی است که می‌کنم.

با پاشنه‌های پا به پهلوهای مادیانم می‌زنم. تو ما هم از من تقلید می‌کند. آن وقت به لحنی که جنبه ترس و تشویش آن بیش از جنبه خشم است می‌پرسد:
- پس به عقیده تو این ازدواج دیوانگی است چون او به من خیانت خواهد کرد؟
- به هر حال دیوانگی است و تو نظر مرا می‌دانی: تک‌همسری در جامعه‌ای که برای شش مرد فقط دو زن هست محلی از اعراب ندارد.

سکوتی برقرار می‌شود. تو ما می‌گویی: آخر من او را دوست دارم. اگر لگام مادیان را به دست نداشتم بازوهایم را به هوا بلند می‌کردم.
- خوب، من هم او را دوست دارم! و کولن هم! مسونیه و پسو هم به محض اینکه او را ببینند دوستش خواهند داشت!

تو ما می‌گویی: من دوست داشتن را به این معنی نمی‌گیرم.
- اوه، چرا! به همین معنی می‌گیری، چون خودت هم دو ساعت بیشتر نیست که او را می‌شناسی.

منتظر جوابش می‌مانم ولی نخستین بار است که این حریف بزرگ بحث و جدل کمیتش لنگ شده است و سر بحث ندارد.

به لحنی خشک و خشن می‌گوید: خلاصه ما را برای هم عقد می‌کنی یا نه؟
- بلی که می‌کنم.

آنگاه به لحنی خشک از من تشکر می‌کند و مثل صدف در لاک خود فرو

می‌رود. من نگاهش می‌کنم. او هوس حرف زدن ندارد، به خصوص مایل است تنها بماند و به کاتی فکر کند چون مالابار مانع است از اینکه پیش کاتی باشد. بر سیمایش نور خاصی می‌بینم که از تمام مسامات بدنش بیرون می‌زند. من از این شور و شوق صادقانه به وجد می‌آیم. به تومای جوان خود، هم غبطه می‌خورم و هم دلم به حالش می‌سوزد. گویا با دختران زیادی آشنا نبوده که یکی مثل کاتی تا به این حد در او اثر بخشیده است. خوب است او را با این دقایق خوش به حال خود بگذاریم. خیلی زود دلش به هم خواهد خورد. بر ملوزین هی می‌کنم و به بهانه اینکه می‌خواهم مادیانم را بر حاشیه جاده بتازانم از جلو توما می‌گذرم. او به دنبالم می‌آید.

در مدتی بیش از یک ساعت هیچ صدایی به جز صدای خفه برخورد سم مادیانها با زمین، و از پشت سر، با فاصله‌ای متغیر، تلاق تلاق خشک سم مالابار با قلوه‌سنگهای جاده و صدای چرخش چرخهای ارابه، به گوش نمی‌رسد.

نمی‌دانم چرا هر وقت مالویل را باز می‌بینم قلبم باید مثل دیوانه‌ها شروع به تپیدن بکند؟ در پانصد متری کوشک ورودی، پسو را می‌بینم که تفنگش را به شانه حمایل کرده و نیشش باز است. می‌ایستم و می‌پرسم:

— تو اینجا چه می‌کنی؟ چه خبر شده؟

نیشش را بیشتر باز می‌کند و می‌گوید: خبرهای خوش.

و به لحنی پیروزمندانه به گفته می‌افزاید: گندم رون سبز کرده است!

راست است، گندم سبز کرده است.

بلافاصله بعد از خوردن یک تکه ژامبون - که لامنو با اخم و تخم برابم می‌برید، چون من سهم خودم را به مارسل داده بودم - پسو من و کولن و ژاکه را با قدم دو به سمت مزرعهٔ رون می‌برد، و بدیهی است که اوهمین نیز همراه ماست، چون حاضر نیست از من جدا شود. همه تفنگ به دست می‌رویم چون ترس نداشتن از لاروک دلیل نمی‌شود که احتیاطهای تأمینی کنار گذاشته شود.

در آن دم که از جادهٔ شنی مسیل قدیمی سرازیر می‌شویم از دور چیزی بجز کشتزار شخم‌زده نمی‌بینیم. کشتزار خوبی با خاک سیاه‌رنگ که دیگر آن ظاهر توتیایی و مرده قبل از آمدن باران را ندارد؛ و باید خیلی نزدیکتر رفت تا گندم را که نیش زده است تشخیص داد. اوه! گندم‌ها هنوز ریزند، خیلی ریز! و به زحمت چند میلیمتری می‌شوند. با این وصف همین نیشهای سبز لطیف که از خاک سر بر کشیده‌اند آدم را به گریه شوق وادارند! راست است که ما روی این تکه زمین بسیار زحمت کشیده و کود هم از آن مضایقه نکرده‌ایم، ولی وقتی فکرش را می‌کنیم که فقط چهار روز است باران بار دیگر باریده و هنوز سه روز تمام نیست که باز آفتاب کرده است، و گندم در چنین مدت کوتاهی ریشه کرده و از خاک سرکشیده است از سرعت نمو آن در شگفت می‌مانیم. با پشت دستم خاک را لمس می‌کنم. خاک مثل تن آدمیزاد گرم است و باور کنید اگر بگویم که ضربانی همچون ضربان خون در آن حس می‌کنم.

پسو با حالتی از شادی می‌گوید: حالا دیگر خطر از آن گذشته است.

این «آن» نمی‌دانم اشاره به زمین است یا قطعه مزرعه «رون» یا محصول.

کولن می‌گوید: بله، در اینکه سبز کرده شکی نیست ولی... به شرط اینکه دیر خوشه نکند.

پسو سخن او را قطع می‌کند و با تحکم می‌گوید: تا پانزده روز دیگر خوشه خواهد کرد.

– خوب، قبول، ولی به این هم نگاه کن که حالا دیروقت است و چشم آب نمی‌خورد که این گندم برسد.

این حرف به گوش پسو کفر می‌آید و با تغییر می‌گوید: نفوس بد نزن، کولن، گندمی که به این سرعت نیش بزند این قدرت را هم دارد که خودش را برساند.

ژاکه می‌گوید: به شرط اینکه...

پسو صورت پت و پهن گرفته از خشمش را به طرف او برمی‌گرداند و می‌گوید: به شرط اینکه چه؟

«غلام» با جسارت تمام می‌گوید، به شرط اینکه باز هم آفتاب بکند.

و کولن اضافه می‌کند: باران هم بیارد.

این بدبینها پسو را عصبانی می‌کند، چنانکه شانه‌های پهنش را بالا می‌اندازد و می‌گوید:

– پس از آن همه زجر و بلا که کشیده‌ایم یک خرده آفتاب و باران کمترین اجری است که باید به ما داده شود.

آن وقت سر بیقواره‌اش را با حالتی که گویی خدا را برای ناچیزی خواسته‌هایش گواه می‌گیرد به طرف آسمان بلند می‌کند.

من همچنان که با رفقای خود جلو مزرعه رون ایستاده‌ام و دست کوچولوی او‌ه‌لین را در دست دارم همان احساس حقشناسی مبهم ولی شدیدی را دارم که قبلاً با شروع باران در خود حس کرده بودم. خوب می‌دانم که به من خواهند گفت این حقشناسی نشانه اعتقاد به وجود یک قدرت نیکوکار در ماوراء این دنیاست. بلی، ولی به هر حال اعتقاد بسیار ضعیفی است. مثلاً اگر نمی‌ترسیدم از اینکه مسخره‌ام کنند به طیب خاطر در مزرعه رون زانو می‌زدم و می‌گفتم: سپاس ای خاک گرم، سپاس ای آفتاب سوزان، سپاس ای کشتهای نودمیده! و از آنجا تا مجسم نمودن خاک و کشت نورسته به شکل دختران عریان – درست مثل پیشینیان – یک قدم بیش نیست. از آن می‌ترسم که کشیش مقدسی برای مالویل نباشم.

پس از ما، همه ساکنان مالویل، حتی توما و کاتی دست در دست هم، به تماشای گندم به رون می‌روند. وای از این دونفر که همه پرهیز می‌کنند از اینکه در سر راهشان قرار بگیرند، چون طوری به هم مشغولند که اگر به شما بربخورند شما را نمی‌بینند. از زمانی که به مالویل باز گشته‌ایم توما همه‌اش در گوشه و کنارهاست و غیبتش هم مدت‌ها به طول می‌انجامد، چون قلعه بزرگ است و سوراخ سنبه زیاد و موجبات دیر کردن هم فراوان.

بعد از ظهر، من مشغول زین برداشتن از پشت مالابار هستم و او هلین هم در قرارگاه با من است. پشت به تیغه تکیه داده است و با موهای بورش که سیخ‌سیخ توی صورتش ایستاده‌اند و حلقه‌های کبود زیر چشمهای درشت آبی‌رنگش که باز گود رفته‌تر نشان می‌دهند بسیار لاغر و خسته به نظر می‌رسد و دم‌به‌دم سرفه می‌کند، سرفه‌ای خفیف توأم با خراشیدگی گلو که مرا نگران می‌کند، چون کاتی که برای لحظه‌ای از آسمان عشق به زمین فرود آمده است همین چند دقیقه قبل به من خبر داد که این حال ممکن است مقدمه یک عارضه شدید نفس‌تنگی باشد.

یکدفعه سر و کله توما، سرخ و شتابزده، پیدا می‌شود.

از او می‌پرسم: چطور؟ تو و بدون کاتی؟

ناشیانه می‌گوید: حالا که می‌بینی.

و ساکت می‌شود. من از قرارگاه بیرون می‌آیم، زین را به زینخانه می‌برم، و توما بی‌آنکه حرفی بزند به دنبال من می‌آید. لابد پیغامی دارد، پیغامی پر دردسر، چون تنها آمده است. حتمی است که کاتی او را فرستاده است.

در قرارگاه را می‌بندم، به آن تکیه می‌کنم، و در حالی که دو دستم را در جیب‌هایم فرو کرده‌ام به چکمه‌هایم نگاه می‌کنم.

آخر، توما با صدایی که طنین خود را اندک از دست داده است می‌گوید:

– مشکل اتاق برای ما پیش آمده است.

می‌گویم: اتاق؟ چه اتاقی؟

– اتاق برای من و کاتی، بعد از عروسیمان.

با مخلوطی از خوشرویی و ترشرویی می‌گویم: اتاق مرا می‌خواهی؟

توما با اوقات تلخی می‌گوید: نه بابا، تو را که نمی‌خواهیم بیرون کنیم.

– پس اتاق می‌یت را می‌خواهید؟

— نه، نه. می‌ت هم به اتاقش احتیاج دارد.

باز جای شکرش باقی است که او را فراموش نکرده، ولی از حالا از می‌ت فاصله گرفته است و من این را از لحن حرف‌زدنش حس می‌کنم. از من هم فاصله گرفته ولی به تعبیری دیگر. راستی که این توما چقدر تغییر کرده است! من از این موضوع هم خوشحالم و هم غمگین و به او حسد می‌برم. نگاهش می‌کنم. از فرط نگرانی معذب است. خوب دیگر، شیطنت کافی است. لبخند بر لب می‌گویم:

— اگر خوب منظورت را فهمیده باشم تو آن اتاق طبقه دوم جنب اتاق مرا می‌خواهی. مگر نه؟

می‌بینم که چین صورتش فوراً باز می‌شود و می‌گوید: بله.

— و نیز می‌خواهی که من از رفقا خواهش کنم آنجا را تخلیه کنند و به طور دائم در طبقه دوم کوشک ورودی منزل کنند.

سرفه‌ای می‌کند و می‌گوید: بله، ولی منظورم این نبود که کلمه «تخلیه» را به کار ببرم.

از این ریاکاری کوچک خنده‌ام می‌گیرد و با خوش‌خلقی می‌گویم: بسیار خوب. می‌روم ببینم چه می‌توانم بکنم. پیغام تو تمام شد؟ درخواست دیگری نداری؟
— نه.

— چراکاتی با تو نیامده است؟

— از تو خجالت می‌کشد. حس کرده است که تو سرسنگین شده‌ای.

— با او؟

— بله.

— آخر من که نمی‌توانم با همسر آینده تو خوش‌وبش کنم. هرچه باشد زن توست. توما با خنده ریزی می‌گوید: او! من که حسود نیستم.

می‌بینید که این خروس جوان چقدر از خودش مطمئن است!

— تو برو پی کارت. من فکرش را خواهیم کرد.

در واقع، او پی کار خود می‌رود و من نمی‌دانم چطور یکدفعه دست کوچک و گرمی را در دست خود حس می‌کنم.

اوه‌لین است. چهره نگرانش را رو به من بالا می‌گیرد و می‌پرسد:

— تو فکر می‌کنی که پستانهای من دربیایند؟ مثل مال کاتی، یا مثل مال می‌ت که

از مال کاتی هم بزرگترند؟

– نگران نباش، اوهلین، درخواست درخواهند آمد.

با ناامیدی و در حالی که دست چپش را روی سینه‌اش می‌گذارد می‌گوید:

– تو فکر می‌کنی؟ آخر من لاغرم. نگاه کن ببین، سینه من مثل سینه پسرها صاف است.

– این هیچ مربوط نیست به اینکه تو لاغر باشی یا چاق، پستانهایت درخواهند آمد.

– تو مطمئنی؟

– بله که مطمئنم.

با آهی که به سرفه منجر می‌شود می‌گوید: آه، چه خوب!

در این لحظه زنگ کوشک ورودی را بسیار آهسته می‌زنند. من از جا می‌پریم، در یک چشم به هم‌زدن خود را به دم در می‌رسانم و سرپوش روزنه را چند میلیمتری پس می‌زنم. آرمان است که بر یکی از اسبهای لاروک سوار است، چشمش اندوهناک است و تفنگش را حمایت کرده است.

به لحنی مهربان می‌گویم: آه، تویی، آرمان؟ باید قدری صبر کنی تا من بروم کلید را بیاورم.

سرپوش را به جای خود می‌گذارم. بدیهی است که کلید روی خود قفل است ولی من می‌خواهم قدری طولش بدهم. با قدمهای سریعی از آنجا دور می‌شوم و به اوهلین می‌گویم:

– برو به منزل و به لامنو بگو یک لیوان و یک بطری شراب به کوشک ورودی بیاورد.

اوهلین که رنگش پریده است و سرفه می‌کند می‌پرسد: آرمان می‌خواهد مرا به لاروک برگرداند؟

– نه. به علاوه خیلی ساده است. اگر خواست تو را برگرداند ما فوراً او را از دم تیغ می‌گذرانیم.

خنده‌ام می‌گیرد و او نیز یک خنده نخودی می‌کند و به دنبال آن به سرفه می‌افتد.

– گوش کن، به کاتی و توما بگو که خودشان را نشان ندهند و تو هم با آنها بمان.

اوهلین از پیش من می‌رود و من به انبار در طبقه همکف برج سردر می‌روم. همه آنجا جمعند بجز توما، و به چیدن اسبابهای کولن مشغولند.

می‌گویم: بچه‌ها، ما یک مهمان داریم، آرمان. می‌خواهم پسو و مسونیه به کوشک ورودی بیایند و هرکدام تفنگی با خود بیاورند. البته این صرفاً به رعایت احتیاط است و یارو به هیچ وجه خطرناک نیست.

کولن می‌گوید: دلم می‌خواهد این حیوان را ببینم.

– نه، نه تو، نه ژاکه و نه توما؛ و تو خودت می‌دانی چرا.

کولن پکی می‌زند به خنده. دیدن او تا به این درجه خوشحال لطفی دارد. اندک خوش‌وشش او با آنیس حالش را جا آورده است.

همچنان که از حیاط دوم عبور می‌کنم توما را می‌بینم که به سرعت باد از منزل خارج می‌شود.

می‌گوید: من می‌آیم.

به لحنی خشک می‌گویم: چطور؟ اتفاقاً الان به تو پیغام داده بودم که نیایی.

چشمهایش برق می‌زند و می‌گوید: این یارو برای زن من آمده است، نه؟

از وضع حالتش می‌فهمم که نمی‌توانم قانعش کنم. می‌گویم: بیا ولی به یک شرط: که هیچ دهان باز نکنی.

– قول می‌دهم.

– من هرچه بگویم تو نباید لب بجنبانی.

– من که گفتم قول می‌دهم.

به عجله به طرف دروازه برمی‌گردم و همینکه می‌رسم، پیش از باز کردن در کلید را قدری در قفل می‌چرخانم. اینک آرمان. دستش را می‌فشارم، همان دستی که انگشتر مرا به انگشت کوچک دارد. همان آرمان است با آن چشمهای بیرنگ و ابروان سفید و صورت سرخ، با همان تکمه‌ها و آن لباس شبه نظامی. در کنارش «فرعون» آن اسب شکیل و بیچاره خودم را بازمی‌شناسم. نوازشش می‌کنم و با او حرف می‌زنم. گفتم بیچاره، چون اسبی که چنین سواری داشته باشد که دایم دهان مرکب خود را آزار بدهد باید به حالش دلسوزی کرد. با وجود صرفه‌جویی شدیدی که رعایت می‌کنیم در جیسم یک تکه قند پیدا می‌کنم و لپهای حریص اسب فوراً آن را از دستم می‌قاپند. و چون مومو و لامنو با گیلان و بطری می‌رسند من «فرعون»

را به مومو می‌سپارم و سفارش می‌کنم که لگام از دهانش بردارد و یک طشتک جو به او بدهد، بخششی که لامنو را به غرغر وا می‌دارد.

اینک در آشپزخانه کوشک ورودی نشسته‌ایم و مسونیه و پسو هم، آرام و خونسرد ولی مسلح، به ما پیوسته‌اند. همینکه آرمان گیللاس پر از شراب را به دست می‌گیرد و قدری دستپاچه است - البته نه برای گیللاس شراب بلکه به خاطر چیزهایی که می‌خواهد به ما بگوید - من به عزم اینکه کار را حسابی یکسره کنم دست به حمله می‌زنم و در حالی که گیللاس را به سلامتی به گیللاش می‌زنم (ضمناً قصد نوشیدن همه آن را ندارم، چون من در آن ساعت از روز مشروب نمی‌خورم لیکن مومو هم اکنون خوشحال خواهد شد از اینکه گیللاسی را که بیش از سه چهارم آن پر است بالا خواهد کشید)، می‌گویم:

- از دیدنت خوشحالم، آرمان، چون همین الان می‌خواستم قاصدی برای خاطر جمع کردن مارسل به لاروک بفرستم. طفلک مارسل لابد خیلی نگران شده است.

آرمان به لحنی که بین سؤال واقعی و تهمت‌زدن معلق است می‌پرسد:

- پس آنها اینجا هستند؟

- البته، پس می‌خواستی کجا باشند؟ آنها حساب خودشان را خوب کرده بودند! ایشان را با چمدانهایشان در دوراهی ریگودی پیدا کردیم. بزرگه به من گفت: می‌خواهم بیایم پانزده روزی پیش ننهام بمانم. حالا تو خودت را جای من بگذار. من که دل نداشتم ایشان را پس بفرستم.

آرمان با اوقات تلخی می‌گوید: آنها حق نداشتند چنین کاری بکنند.

حالا وقتش است که توی پوز یارو بزمن و در عین حال همان لحن ساده‌لوحانه خود را حفظ کنم. دو بازویم را رو به آسمان بلند می‌کنم و می‌گویم:

- حق نداشتند! چطور حق نداشتند؟ این چه حرفی است که تو می‌زنی، آرمان؟

یعنی آدم حق ندارد برود و پانزده روز پیش ننه‌اش بماند؟

توما، مسونیه، پسو و لامنو با نگاهی حاکی از عدم تأیید خاموش به آرمان نگاه می‌کنند. من هم نگاهش می‌کنم. ما همه خانواده هستیم و پیوندهای مقدسی در اردوگاه ما وجود دارد!

آرمان برای پنهان کردن ناراحتی خود دماغ پهن‌شده‌اش را توی لیوان می‌کند و

لیوان را سر می‌کشد.

می‌پرسم: باز برایت بریزیم، آرمان؟

— رد احسان نمی‌کنم.

لامنو غرغر می‌کند ولی برای او می‌ریزد. من لیوانم را به لیوانش می‌زنم

ولی نمی‌نوشم.

می‌گویم: از حق و انصاف نگذریم، خطای آنها فقط این است که از مارسل

اجازه نگرفته‌اند.

آرمان که تازه در نیمه گیلان دوش است می‌گوید: از فولبر هم.

ولی من این امتیاز را به او نمی‌دهم که حرفش را تصدیق کنم. می‌گویم:

— از مارسل، که لابد به فولبر اطلاع می‌داد.

آرمان آنقدر هم احمق نیست که اختلاف جزئی این دو مطلب را نفهمد، لیکن

کسی هم نیست که در مالویل از فرمانهای صادر در لاروک دم بزند. جامش را

لاجرعه سر می‌کشد و آن را زمین می‌گذارد. مومو می‌تواند گیلان او را هم امتحان

کند ولی قطره‌ای در آن نمانده است که بخورد.

آرمان می‌گوید: خوب، تکلیف چیست؟

در حالی که از جا برمی‌خیزم می‌گویم: پانزده روز دیگر ایشان را به لاروک

برمی‌گردانیم. تو می‌توانی از طرف من این وعده را به مارسل بدهی.

جرت نمی‌کنم نگاهم را به گوشه‌ای که توما در آن نشسته است بیندازم. آرمان

به بطری نگاه می‌کند، ولی چون من تظاهر به تعارف سومین گیلان نمی‌کنم بلند

می‌شود و بدون یک کلمه خداحافظی و تشکر از آشپزخانه بیرون می‌رود. به عقیده

من این کار ناشیگری محض است چون وقتی نمی‌تواند مردم را بترساند این را هم

نمی‌داند که چه نوع روابطی با ایشان داشته باشد.

مومو مشغول دهنه‌زدن به دهان یک اسب خوشبخت است. طشتک در جلو

پای حیوان چنان خالی شده و لیسیده شده که بیش از آن ممکن نیست. سوار و

مرکب می‌روند، در حالی که هردو پُرنند. مرکب سرشار از حشمت‌ناسی است و مالویل

را فراموش نخواهد کرد.

می‌گویم: خداحافظ، آرمان!

داش آرمان غرغرکنان می‌گوید: خداحافظ.

من بلافاصله در را پشت سرش نمی‌بندم. به دور شدن او نگاه می‌کنم. دلم می‌خواهد آن وقت که تو ما می‌خواهد منفجر شود او از گوشرس صدا خارج شده باشد. به تائی دو لنگه دروازه را پایین می‌کشم، کلونها را به جای خود می‌اندازم و کلید را در قفل می‌چرخانم.

حمله تو ما از آن هم شدیدتر است که تصورش را می‌کردم. با چشمان از حدقه بیرون زده رو به من می‌تازد و داد می‌زند:

– این مزخرفات چه بود که سرهم کردی؟

قد راست می‌کنم و نگاهش می‌کنم بی‌آنکه چیزی بگویم. بعد، پشت به او می‌کنم، او را همانجا که هست می‌کارم و به طرف پل متحرک می‌روم. پشت سر صدای پسو را می‌شنوم که با او دعوا می‌کند:

– هی پسر! آدم برای خر بودن لازم نیست اینقدر هم درس خوانده باشد! تو که می‌دانی امانوئل بچه‌ها را پس نخواهد داد. مگر او را نمی‌شناسی! تو ما داد می‌زند (برای اینکه داد می‌زند دیگر!):

– پس این مسخره‌بازها چه بود؟

مسونیه با خشونت به او می‌گوید: خوب، از خودش بپرس!

پشت سرم صدای دویدن کسی را می‌شنوم. توماست. با من شانه به شانه می‌شود. البته من نمی‌بینمش، چون به پل متحرک نگاه می‌کنم. تند راه می‌روم، دستهایم توی جیبم است و چانه بالا گرفته‌ام.

با صدای ضعیفی می‌گوید: از تو معذرت می‌خواهم.

– معذرت تو برای من ارزش ندارد، توی سالن که نیستیم.

آغاز برخورد چندان دلگرم‌کننده نیست، ولی او جز اینکه سماجت کند چه چاره‌ای دارد؟

– پسو می‌گوید که تو بچه‌ها را پس نخواهی داد.

پسو اشتباه می‌کند. من فردا شما را برای هم عقد می‌کنم و پانزده روز دیگر هم کاتی را به لاروک پس می‌فرستم تا فولبر خیرش را ببیند.

گرچه این حرف معنای مبهمی دارد معهدا اثرش این است که او را خاطر جمع می‌کند. به لحنی شکوه‌آمیز که عادی او نیست می‌پرسد:

– پس این صحنه‌سازی برای چه بود؟ من که چیزی از آن نمی‌فهمم.

- تو برای این چیزی نمی‌فهمی که فقط به فکر خودت هستی.

- من فقط به فکر خودم هستم؟

- بله. مارسل چطور؟ به فکر او هم هستی؟

- به فکر مارسل چرا باشم؟

- چون نصیب او خواهد شد.

- چه چیز نصیب او خواهد شد؟

- دعوا و مرافعه و انتقام و کسر جیره و غیره.

سکوتی کوتاه. تو ما که پشیمان شده است می‌گوید:

- آه! ببخش! من نمی‌دانستم.

من باز می‌گویم: به همین دلیل بود که من دست آن کثافت را فشردم و به او طوری وانمود کردم که آن دو بچه فرار کرده‌اند. تا مارسل را در این کار بیگناه جلوه بدهم.

- خوب، بعد از پانزده روز چه اتفاقی خواهد افتاد؟

احمق هنوز قدری نگران است. می‌گویم. خوب، معلوم است دیگر! من به فولبر می‌نویسم که تو و کاتی عاشق هم شده‌اید و من شما را برای هم عقد کرده‌ام، و بنابراین مسلم است که کاتی باید با شوهرش بماند.

- و آن وقت چه کسی مانع فولبر می‌شود که از مارسل انتقام بگیرد؟

- چرا چنین کاری بکنند؟ آن وقت ماجرا صورت اتفاقی به خود گرفته است و همین امر فولبر را خلع سلاح می‌کند. زدوبندی در کار نبوده و مارسل هم دخالتی در این کار نداشته است.

و باز با سردی خاصی می‌گویم: و این بود دلیل همه آن مسخره‌بازیها به قول تو.

سکوتی ممتد. می‌گوید: از من دلخور شدی، امانوئل؟

شانه بالا می‌اندازم. از او جدا می‌شوم و در برگشتن، به طرف پسو و مسونیه می‌روم. هنوز مسئله اتاق باقی است که باید حل شود. اینها بچه‌های خوبی هستند! نه تنها حاضر به دادن اتاق خود می‌شوند بلکه این کار را با خوشحالی می‌کنند. پسو که به رقت آمده و فراموش کرده که همین چند لحظه قبل به یکی از ایشان احمق خطاب کرده است از ایشان به عنوان «طفلیکیها» یاد می‌کند.

فردای آن روز، وقتی من کاتی را در تالار بزرگ منزل برای تو ما عقد می‌کنم

همه بیشتر متأثر می‌شوند. وضع عیناً همان است که برای خواندن نماز مسح با فولبر پیش آمده بود. من پشتم را به هر دو پنجره کرده‌ام، میز جای محراب را گرفته و در آن طرف، روبه‌روی من، رقفا در دو صف ایستاده‌اند. لامنو آنقدر گشادبازی کرده که بیا و ببین! با اینکه هوا روشن است و نور خورشید از دو پنجره بزرگ میله‌دار به داخل تالار تابیده و دو صلیب جالب روی کف آجر فرش آن رسم کرده او دو شمع بزرگ روی میز گذاشته است. همه، حتی مردها، چشمشان از شادی برق می‌زند. و همه، حتی مسونیه، به وقتش مراسم نماز مسح را به جا می‌آورند. لامنو اشک می‌ریزد، و من بعداً خواهم گفت چرا. اما اشکهای می‌یت با اشکهای او فرق دارد. می‌یت در سکوت گریه می‌کند و قطرات اشک بر گونه‌های شادابش می‌غلند. آری، طفلک می‌یت! من نیز چیزی ناروا در این افتخار و در این تشریفات برای دختری که خودش را وقف همه نمی‌کند تشخیص می‌دهم.

پس از انجام مراسم، مسونیه را به کناری می‌کشم و با هم در حیاط اول قدم می‌زنیم. در او تغییر ریقی پیدا شده است. همان صورت دراز و عبوس و چشمان به هم نزدیک و همان حالت مژه‌زنی دایمی در حین تأثر را دارد و تغییر او در این چیزها نیست، بلکه در موهای سرش است که قبلاً به شکل موهای ماهوت پاک‌کن بود. و چون سلمانی‌ای وجود ندارد موهای او ابتدا به شکلی که قبلاً گفتم سیخ‌سیخ رو به بالا قد کشیده و حالا چون باز هم درازتر شده‌اند به پشت سرش ریخته و انحنایی را که کم داشت به قیافه‌اش بخشیده‌اند.

به لحنی بی‌اعتنا می‌پرسم: دیدم که در مراسم نماز مسح شرکت کردی. آیا می‌توانم بپرسم چرا؟

سرخی خفیفی بر چهره شریفش می‌نشیند و اینک طبق معمول مژه می‌زند. لحظه‌ای بعد، می‌گوید:

– اول تردید داشتم، ولی بعد، فکر کردم که اگر شرکت نکنم ممکن است به دیگران بر بخورد نخواستم کناره بگیرم.

می‌گویم: خوب، حق با تو بود. پس چرا همین معنی شرکت در جماعت را به نماز مسح ندهیم؟

با تعجب به من نگاه می‌کند.

– یعنی می‌خواهی بگویی که خودت چنین معنایی به آن می‌دهی؟

– البته. محتوای اجتماعی نماز مسح به نظر من بسیار مهم است.

– یعنی مهمترین چیز؟

سؤال زندانه‌ای است. به نظرم مسونیه دارد سعی می‌کند که مرا به طرف خودش بکشد. می‌گویم نه، ولی توضیحی نمی‌دهم. مسونیه می‌گوید:

– من هم می‌خواهم سؤالی از تو بکنم. آیا فقط برای رد کردن غزال بود که واداشتی تو را به کشیشی مالویل انتخاب کنیم؟

اگر تو ما این سؤال را از من کرده بود پیش از جواب دادن دو بار ورندازش می‌کردم. اما می‌دانم که مسونیه عجولانه قضاوت نمی‌کند، به او هرچه بگویم به تائی می‌جود و از آن نتایج محتاطانه می‌گیرد. لذا خودم هم کلمات را سبک سنگین می‌کنم. می‌گویم:

– می‌خواهی اینطوری بگویم که، به عقیده من، هر تمدنی به روحی نیازمند است.

– و این روح مذهب است؟

ضمن ادای این جمله اخم می‌کند، چون در آن دو کلمه هست که از هیچ کدام خوشش نمی‌آید: «روح» و «مذهب». دو کلمه‌ای که کاملاً «کهنه» شده‌اند. مسونیه مبارز باسوادی است و دوره تعلیمات حزبی را دیده است.

می‌گویم: در وضع فعلی بله.

درباره این جمله من که در عین حال هم تأیید است و هم حصر، فکر می‌کند. مسونیه آدم کندی است و قدم به قدم پیش می‌آید ولی پوک و سبکسر نیست. مرا وادار به توضیح می‌کند. می‌پرسد:

– روح تمدن فعلی ما، در اینجا، در مالویل؟

لحن او در ادای کلمه «روح» طوری است که بین حروف آن فاصله می‌اندازد، درست مثل اینکه آنها را از دور و با انبر برمی‌دارد.

می‌گویم: بله.

– یعنی می‌خواهی بگویی که این روح همان اعتقاد اکثریت کسانی است که در مالویل زندگی می‌کنند؟

– نه تنها این، بلکه روحی است که با سطح فعلی تمدن ما هم وفق می‌دهد.

– در واقع، این توضیح مسئله را قدری پیچیده‌تر هم کرد. ساده‌ترش می‌کنم که

ناراحتش نکنم، معهدا ناراحت شده است. کمی سرخ می‌شود و حرف می‌زند: و این می‌رساند که می‌خواهد حمله متقابل بکند.

– ولی این «روح» با این ترتیب که تو می‌گویی ممکن است فلسفه‌ای هم باشد، مثلاً فلسفه مارکسیسم.

ده‌بیا!

می‌گویم: مارکسیسم مربوط به یک جامعه صنعتی است. در یک اجتماع اشتراکی کشاورزی ابتدایی بی‌ثمر است.

از راه رفتن باز می‌ماند. روبه‌روی من می‌ایستد و نگاهم می‌کند. پیداست که آنچه گفته‌ام در او خیلی اثر کرده است، خاصه که من بدون هیجان حرف زده‌ام، درست مثل اینکه واقعیتی را بیان می‌کنم.

می‌گوید: پس تو جامعه کوچک ما را در مالویل چنین تعریف می‌کنی: جامعه اشتراکی کشاورزی ابتدایی؟

– مگر غیر از این است؟

به لحنی نسبتاً پکر می‌گوید: مگر این جامعه اشتراکی کشاورزی ابتدایی کمونیسیم واقعی نیست؟

– به تو که دیگر نباید درس بدهم.

– پس سیر قهقرایی است؟

– خودت خوب می‌دانی که چنین است.

عجیب است. با اینکه من مارکسیست نیستم او ظاهراً به قضاوت من بیش از آن خودش اعتقاد دارد. به نظر می‌رسد که بسیار تسکین پیدا کرده است. اگر هم دیگر نتواند آرزوی کمونیسیم واقعی را در دل پیروانند لاقلمی تواند یاد آن را در ذهن خودش به عنوان سابقه‌ای تخیلی نگاه دارد. می‌گویم:

– قهقرایی است به این معنی که دانش و تکنولوژی از بین رفته‌اند. بنابراین اکنون زندگی آسیب‌پذیرتر است و بیشتر در معرض تهدید. معهدا این به آن معنی نیست که ما بدبخت‌تر هستیم، بلکه برعکس.

فوراً از حرفی که زدم پشیمان می‌شوم، چون ناگهان به یاد می‌آورم که مردی که در برابر من ایستاده دو ماه پیش همه کسان خود را از دست داده است. اما مثل اینکه مسونیه این موضوع را به یاد ندارد و ظاهراً هم نشان نمی‌دهد که ناراحت

شده باشد. نگاهم می‌کند و بی‌آنکه یک کلمه حرف بزند آهسته با سر تصدیق می‌کند. بنابراین او نیز احساس کرده است که از روز واقعه به بعد، عشق به زندگی شدت پیدا کرده و لذت‌های اجتماعی شدیدتر شده‌اند.

من هم دیگر حرف نمی‌زنم، فکر می‌کنم. ارزشها عوض شده‌اند. همین و والسلام! مثلاً مالویل. مالویل قبلاً چیزی بود اندک مصنوعی: قصری تعمیر شده. من در آن تنها زندگی می‌کردم. به آن می‌نازیدم و نیمی از روی خودپسندی و نیمی به منظور سودجویی در نظر داشتم که در آن را برای تماشای جهانگردان باز بگذارم. اما امروز مالویل کاملاً چیز دیگری است. قلعه‌ای است با زمینهای زراعتی و گله و آذوقهٔ یونجه و علوفه و غلات و یاران متحد مثل انگلستان دست و زبانی که برای ما بچه خواهند آورد. ضمناً مأمّن ما، کنام ما و آشیانهٔ ما نیز هست. دیوارهای آن ما را حفظ می‌کند و می‌دانیم که در پای همین دیوارها مدفون خواهیم شد.

آن شب، سر میز، اولین که همچنان سرفه می‌کند جای توما را در طرف راست من اشغال کرده است. توما بی‌آنکه اعتراضی بکند یک صندلی آن‌سوتر می‌رود و کاتی هم در طرف راست او می‌نشیند. حالا ما بر سر میز، دوازده نفریم. بقیه جاها تغییر نمی‌کند، جز اینکه مومو، نمی‌دانم چطور، جای لامنو را در آن پایین میز گرفته و لامنو خودش در طرف چپ کولن نشسته است. بدین‌گونه، مومو اکنون از موقعیت سوق‌الجیشی مطلوبی استفاده می‌کند. زمستان که بیاید پشتش به آتش خواهد بود، و به خصوص چشم‌انداز خوبی هم رو به کاتی همسایه دست چپش و رو به می‌ت در آن طرف میز دارد، و به هردوشان، ضمن پر کردن شکم گاله‌اش، متناوباً نگاه می‌کند. اما این دو نگاه یکسان نیستند. نگاهش به کاتی نگاهی است حاکی از تعجبی توأم با شادی، همچون سلطانی که در حرم خود چهرهٔ تازه‌ای می‌بیند. نگاهش به می‌ت نگاه پرستش است.

به هر حال کاتی از مجاورت مومو ناراحت به نظر نمی‌رسد. از تمجید و تعارف بدش نمی‌آید و شاید هم رفقای توما به نظرش زیاده از حد مؤدب و نجیب آمده باشند. از لحاظ مومو خیالش راحت است. نگاههای او عصمت بچه و وقاحت چشم‌چران را در خود جمع دارند. از طرفی، مجاورت او دیگر ناراحت‌کننده نیست. حالا که می‌ت او را می‌شوید دیگر شامه کسی را آزار نمی‌دهد. گذشته از این امر که او لقمه‌های گنده به دهان می‌گذارد و سپس با

انگشتهایش آنها را به داخل دهانش می‌تپاند، آدمی است که می‌شود درش آورد. خاصه که در این مورد هم کاتی با شدت و حدت لازم دخالت می‌کند. بشقابش را از جلوش برمی‌دارد، سهم ژامبونش را به صورت تکه‌های کوچک می‌برد، سهم نانش را هم تکه‌تکه می‌کند، و آن وقت همه را دوباره جلوش می‌گذارد. مومو هم با خوشحالی می‌گذارد که کاتی این کار را بکند. و چون کاتی از این کار فراغت می‌یابد و بازوی درازش را با بشقاب جلو می‌برد مومو دو سه ضربه خفیف بر شانه او می‌کوبد و می‌گوید: موموسم، موموسم (ملوسم، ملوسم). لامنو در هیچ‌یک از لحظات این صحنه دخالت نمی‌کند.

و اما من از واکنشهای لامنو در آن هنگام که اوهلین و کاتی را به مالویل آوردم می‌ترسیدم. با هر دو بسیار به مدارا رفتار شد. لامنو به من گفت: «طفلک امانوئل، باز هم که دوتا مادیان برامان آورده‌ای.» به عبارت دیگر یعنی نانخور زیادی. ولی حالا که گندم رون سبز کرده است لامنو کمتر از قحطی می‌ترسد. و به خصوص با عروسی‌ای که در مالویل سر می‌گیرد لامنو از خوشحالی به عرش رفته است. او همیشه از عروسی خوشش می‌آمد. آن زمانها هر وقت عروسی‌ای در مالژاک برپا می‌شد، ولو مربوط به اشخاصی بود که او کمتر می‌شناخت، کار و زندگی‌اش را در هفت‌چناران ول می‌کرد و با دوچرخه می‌دوید به طرف کلیسا. عمو می‌گفت این پیرخر باز رفته است تا بر فرصتهای از دست رفته‌اش گریه کند. از قضا اشتباه هم نمی‌کرد. لامنو می‌رفت و دم جلوخان سرپوشیده کلیسا می‌ایستاد، و چون میان‌ه‌اش با کشیش که حاضر نشده بود مومو را در مراسم نماز مسح راه بدهد شکراب بود به درون نمی‌رفت، و همینکه عروس و داماد ظاهر می‌شدند اشک از چشمهای او راه می‌افتاد. در زنی به این واقع‌بینی، این واکنش همیشه به نظر من عجیب آمده است.

مومو مجذوب اوهلین هم شده است، ولی اوهلین هیچ توجهی به او ندارد. این دختره چشم از من بر نمی‌دارد و وقتی سر برمی‌گردانم می‌بینم که چشمهایش به من خیره شده‌اند، و حتی وقتی هم سر بر نمی‌گردانم این موضوع را حس می‌کنم. این احساس به من دست می‌دهد که نیمرخ طرف راستم از فرط نگاههای او کم‌کم گرم می‌شود. و وقتی چنگالم را زمین می‌گذارم و دست راستم را روی میز قرار می‌دهم فوراً یک دست کوچولو به زیر دست من می‌خزد.

پس از صرف غذا وقتی از جا برمی‌خیزم و چند قدمی راه می‌روم تا در تالار بزرگ تمدد اعصابی بکنم کاتی به من ملحق می‌شود و می‌گوید:

– می‌خواستم با تو حرف بزنم.

می‌گویم: عجب! پس تو دیگر از من شرم نمی‌کنی؟

لبخندزنان می‌گوید: می‌بینی که نه.

کاتی به خواهرش بسیار شبیه است جز اینکه چشمانش آن عصمت حیوانی چشمان او را ندارد. برای عروسیش آن لباسهای جلف و زننده را درآورده و یک پیراهن بسیار ساده آبی با یقه باریک سفید پوشیده است. با این لباس خیلی هم بهتر شده است. بر چهره‌اش پیروزی و سعادت هر دو نقشند، ولی من ترجیح می‌دادم که فقط سعادت را در آن بخوانم. معه‌ذا از وجودش اشعه‌ای ساطع است که یک‌یک ما را در گرمی خود می‌گیرد. من گمان می‌کنم که در آن سخاوت خاصی است. او! البته با می‌ت که سخای محض است هیچ وجه مشترکی ندارد. ولی بالاخره به یاد می‌آورم که کاتی سهم زامبون مومو را در سر میز برای او بریده و چندین بار هم با نگرانی به طرف او هلین که سرفه می‌کرد خم شده است.

من دست به گردن کاتی می‌اندازم و در حالی که گونه‌اش را می‌بوسم می‌پرسم:

– تو هنوز معتقدی که من آدم سردی هستم؟

پسو به تو ما می‌گوید: او! او! تو ما، مواظب باش!

همه می‌خندند. کاتی بوسه مرا پس می‌دهد و نیمی از آن را به روی دهانم می‌زند، و شاد و شنگول، بی‌آنکه هیچ شتاب کند گردنش را از چنبر بازوی من درمی‌آورد و بازوی مرا به دور کمرش می‌اندازد. من هم به سهم خودم خوشحالم. این امر که من هرگز با کاتی نخواهم خوابید به روابط ما آزادی مطبوعی خواهد بخشید.

می‌گوید: اول، متشکرم برای اتاق.

– تو باید از کسانی تشکر کنی که اتاقشان را داده‌اند.

با راحتی خاصی می‌گوید: این کار شده است. ولی از تو هم، امانوئل متشکرم به خاطر اقدامی که کردی. به خصوص متشکرم که مرا در مالویل پذیرفتی.

و با ناراحتی ناگهانی اضافه می‌کند: متشکرم برای همه چیز.

می‌بینم دارد به نزاع کوچکی اشاره می‌کند که لابد تو ما ماجرای آن را برای او

شرح داده است، و لبخند می‌زنم. در حالی که صدایش را پایین می‌آورد باز می‌گوید:
- می‌خواستم به تو بگویم که اوهلین امشب حتماً دچار عارضه بیماری خود خواهد شد. دو روز است که سرفه می‌کند.

- وقتی به این عارضه دچار می‌شود چه باید کرد؟
- کار مهمی نباید کرد. تو خودت آنجایی و دلداریش می‌دهی و اگر اودکلن داشته باشی روی پیشانی و سینه‌اش می‌مالی.

به این «تو» گفتن کاتی توجه می‌کنم. از چهره‌اش حدس می‌زنم که مشکلترین قسمت مطلبش را نگفته است. تصمیم می‌گیرم کمکش کنم. می‌گویم:

- خوب، حالا تو می‌خواهی که حتماً من امشب از او پرستاری کنم؟
مثل اینکه راحت شده باشد می‌گوید: بله، تو که می‌دانی این ننه من دیوانه خواهد شد، به دور خودش خواهد چرخید و پشت سر هم ور خواهد زد، درست برعکس آنچه باید بکند.

چه توصیف خوبی از فال‌وینه می‌کند! من با سر تصدیق می‌کنم. باز می‌گوید:
- پس اگر اوهلین دچار بحران نفس‌تنگی شد ننه‌ام می‌تواند عقب تو بیاید؟
سر تکان می‌دهم و می‌گویم: نه، نمی‌تواند بیاید. چون شبها در برج از تو بسته است.

- حالا نمی‌شود استثناً یک شب...
به لحنی خشن می‌گویم: به هیچ وجه. دستورهای امنیتی استثناء‌بردار نیست.
سرخورده به من نگاه می‌کند. می‌گویم: یک راه حل وجود دارد و آن اینکه من اوهلین را در اتاق خودم روی کاناپه‌ای که بعد از رفتن تو ما آزاد مانده است بخوابانم.

با خوشحالی می‌گوید: تو این کار را خواهی کرد؟
- چرا نکنم؟
کاتی صادقانه می‌گوید: فقط آگاه باش که اگر او یک شب در اتاق تو بخوابد کار تمام است. دیگر حاضر نخواهد شد به جای دیگری برود.

لبخند می‌زنم و می‌گویم: نگران نباش. بالاخره یک روز نقل‌مکان خواهد کرد. او نیز لبخند می‌زند. خوب می‌بینم که کاملاً تسکین خاطر پیدا کرده است.
اوهلین که در نخستین شب ورودش به مالویل با فال‌وینه و ژاکه در طبقه دوم

منزل خوابیده بود به شنیدن این خبر که در اتاق من خواهد خوابید شادی دیوانه‌واری از خود نشان می‌دهد. لیکن مجال آن را نمی‌یابد که دمی در این شادی بپاید، چون هنوز روی کاناپه دراز نشده و می‌ت که در انداختن رختخواب او به من کمک کرده است از اتاق بیرون نرفته که بحران شروع می‌شود. او هلین دارد خفه می‌شود. دماغش می‌گیرد و عرق بر پیشانی‌اش جاری است. من هرگز کسی را ندیده‌ام که از عارضه نفس‌تنگی چنین رنج بکشد و آنچه اکنون می‌بینم وحشتناک است: موجودی انسانی که قادر به نفس‌کشیدن نیست. چند ثانیه‌ای وقت لازم است تا من بر تشویش خود مسلط شوم. این نخستین کاری است که باید بکنم، چون او هلین با چشمانی پراضطراب به من نگاه می‌کند و من باید آرامش خود را بازیابم تا بتوانم او را آرام کنم. می‌نشانمش و می‌خواهم پشتش را به نازبالشها تکیه بدهم ولی نازبالشها تاب نمی‌آورند، چون کاناپه پستی ندارد. بغلش می‌کنم و می‌گذارمش روی تختخواب خودم. تختخواب بزرگ دونفره‌ای است که از عمو به ارث برده‌ام و پستی‌ای دارد انباشته از پوشال که پشت او هلین را به آن تکیه می‌دهم. از نگاه کردن به او می‌پرهیزم. وقتی صدای سینه‌اش را می‌شنوم که دارد برای بازیافتن نفس خود مبارزه می‌کند این احساس به من دست می‌دهد که طفلک دارد خفه می‌شود. چراغ پیه‌سوز کم روشنایی می‌دهد، ولی شب روشن است و من خطوط منقبض چهره او را به وضوح می‌بینم. می‌روم و پنجره را چهارطاق باز می‌کنم، از قفسه خود آخرین شیشه اودکلن را که برایم مانده است برمی‌دارم، یک لنگه دستکش روشویی را با آن خیس می‌کنم و روی پیشانی و بالای سینه‌اش می‌کشم. او دیگر به من نگاه نمی‌کند. قادر به حرف زدن نیست، چشمهایش به جلو خیره مانده، سرش به عقب تا شده و از گونه‌هایش عرق جاری است. سرفه می‌کند و نفس می‌زند. چون موهایش دم به دم به روی پیشانی‌اش می‌افتند و ظاهراً اذیتش می‌کنند در کشو میز تحریرم یک تکه نخ پیدا می‌کنم و موهایش را با آن می‌بندم.

اینها تنها چیزهایی هستند که من برای پرستاری او در اختیار دارم: یک شیشه اودکلن و یک تکه نخ. فرهنگ پزشکی ندارم و معلومات من هم در این زمینه صفر است. می‌ترسم لاروس ده جلدی عمو نیز گرهی از کار ما باز نکند. چون نور پیه‌سوز بسیار کم است با زحمت بسیار توضیح راجع به بیماری نفس‌تنگی را می‌خوانم و از داروهای معالج آن فقط نام آنها را می‌بینم که از بین رفته‌اند:

بلادون^۱، آتروپین^۲، نووکائین^۳. مسلماً این لاروسها از آن دواهای خاله‌زنکی به من نمی‌گویند و حال آنکه در حال حاضر این دواها هستند که به درد من می‌خورند. به اوه‌لین می‌نگرم. عاقبت خودمان و ناتوانی خودمان را دقیقاً لمس می‌کنم. به این نکته نیز می‌اندیشم که اگر یک بار دیگر بیماری آپاندیسیم عود کند چه خواهد شد، منی که سهل‌انگاری کردم و آن وقت که می‌توانستم عمل نکردم. در کنار اوه‌لین می‌نشینم. او نگاهی چنان پر از بیم و تشویش به من می‌دوزد که بغض گلویم را می‌گیرد. با او حرف می‌زنم و می‌گویم که عارضه رفع خواهد شد، و همینکه می‌بینم که چشمانش دیگر به چشمان من خیره نیست نگاهش می‌کنم. لحظه‌ای بعد، متوجه می‌شوم که نفس بیرون دادن برای او مشکلتر از نفس کشیدن است. نمی‌دانم چرا، ولی تصور می‌کردم که باید عکس این باشد. اگر خوب فهمیده باشم او دوبار خفه می‌شود: چون هوایی را که استنشاق کرده است زود بیرون نمی‌دهد و هوای تازه را نیز زود استنشاق نمی‌کند. ضمناً به نظر می‌رسد که این حس شدن هوا بیشتر در جهت زفیر عمل می‌کند تا در جهت شهیق. علاوه بر این سرفه هم هست. گمان می‌کنم فایده سرفه این است که موانع تنفس را برطرف کند، ولی این سرفه‌ای است خشک که بیمار را تکان می‌دهد و قوای او را تحلیل می‌برد، و هیچ مانعی را برطرف نمی‌کند.

وقتی به سینه لاغرش نگاه می‌کنم که فرو می‌رود و بالا می‌آید فکری به خاطر من می‌رسد: چطور است با شیوه‌های مکانیکی به نفس کشیدن او کمک کنم؟ نه اینکه به پشت بخوابانمش، نه، بلکه در همان وضع که هست، وضعی که به او امکان بدهد سرفه کند و در صورت لزوم تف کند. در رختخواب می‌نشینم، به پشتی آن تکیه می‌دهم، او را بلند می‌کنم و در بغل خود، لای پاهایم، طوری می‌نشانمش که پشتش به من باشد. آن وقت دو دستم را روی قسمت بالای بازوان او می‌گذارم و با حرکتی مضاعف به نفس بیرون دادن او کمک می‌کنم. بعد، شانه‌هایش را جلو می‌دهم و در همان حین قفسه سینه‌اش را خم می‌کنم. برای نفس کشیدنش برعکس عمل می‌کنم، یعنی شانه‌هایش را عقب می‌کشم و تنه‌اش را به سمت خودم می‌کشم، آنقدر که پشتش به سینه من بچسبد.

1) Belladone

2) Atropine

3) Novocaine

نمی‌دانم این کاری که می‌کنم مفید است و آیا تلاشهای من به نظر یک پزشک مضحک نمی‌آید؟ ولی به هر حال باید تقویتی به او‌لین بدهم ولو این تقویت روحی باشد، چون در لحظه‌ای از لحظات با صدای ضعیفی که به زحمت شنیده می‌شود می‌گوید: متشکرم، امانوئل.

به تلاش خود ادامه می‌دهم. او خودش را کاملاً در اختیار دستهای من گذاشته است و لحظه‌ای بعد متوجه می‌شوم که با وجود سبکی فوق‌العاده تنه‌اش اکنون در دست من سنگینتر جابه‌جا می‌شود. به گمانم از فرط خستگی به چرت‌زدن افتاده باشم چون یک وقت می‌بینم که پیه‌سوز بر اثر ته کشیدن روغنش خاموش شده است بی‌آنکه من متوجه خاموش شدن آن شده باشم.

گویا در نیمه‌های شب - چون من ساعت مچی خود را روی میز کارم گذاشته‌ام و نمی‌توانم بفهمم که درست چه وقت است - او‌لین با عارضه شدید سرفه‌های ممتد در تکان و انقلاب است و با صدای نامفهومی دستمالم را از من می‌خواهد. می‌شنوم که پشت سر هم تف می‌کند و گلویش خراشیده می‌شود. عارضه سرفه چندین‌بار به سراغش می‌آید و هر بار اخلاط از سینه‌اش می‌ریزد. سپس، خسته و کوفته ولی آرام‌گرفته بر سینه من می‌افتد.

وقتی بار دیگر چشم باز می‌کنم روز شده و نور خورشید اتاق را پر کرده و من از پهنا در وضع ناراحتی بر تخت‌خواب افتاده‌ام. او‌لین در بغل من به خواب عمیقی فرو رفته است. گویا من در خواب از وضع نشسته به وضع درازکش غلتیده و همانجا که بوده‌ام درهم پیچیده‌ام. وقتی برمی‌خیزم پهلوی چپم کوفته شده و مقدمه پیچ‌خوردگی گردن پیدا کرده‌ام. چون او‌لین هم مثل من در هم پیچیده است راستش می‌کنم و صاف توی رخت‌خواب می‌خوابانمش و حتی می‌توانم بی‌آنکه بیدارش کنم تکه نخ‌ری را که به موهایش گره زده‌ام بردارم. دور چشمهای او حلقه بسته و گونه‌هایش فرو رفته و رنگش سفید شده است و اگر نفس نمی‌کشید تصور می‌رفت که مرده باشد.

ساعت یازده بیدارش می‌کنم و یک ظرف شیر داغ و شیرین و یک کیک مرابابی کره مالیده از منزل برای او می‌آورم. کار هر کس نیست که بتواند یک لقمه خوراکی - هرچه می‌خواهد باشد - به خوردش بدهد. ولی من، بالاخره، با گاهی ناز و نوازش و گاهی تهدید و تشر، تقریباً به این کار توفیق می‌یابم. تهدید و تشرم

هم این است که به او می‌گویم اگر نخورد از همین امشب رختخوابش را به طبقه دوم منتقل می‌کنم. تأثیر این تهدید فقط تا دو سه لقمه است و او ناگهان با شدتی بیسابقه همین کلک را برای خود من سوار می‌کند. از خوردن جداً امتناع می‌کند و می‌گوید اگر به او قول ندهم که در اتاق خودم نگاهش می‌دارم لب به غذا نخواهد زد. سرانجام با هم سازش می‌کنیم، به این طریق که با هر جرعه شیر یک روز و با هر لقمه نان کره زده یک روز دیگر به حساب ماندنش در اتاق من بستانکار شود. و پس از کلی چانه‌زدن و جروب‌بحث کردن درباره تفسیر جرعه و لقمه، آخر به توافق می‌رسیم.

وقتی او هلین صبحانه خود را تمام می‌کند من بیست و دو روز پذیرایی در اتاق خودم به او بدهکار می‌شوم. و چون از آن می‌ترسم که در آینده کاملاً خلع سلاح شوم این حق را برای خودم محفوظ می‌دارم که اگر در وعده‌های بعدی سهم غذای خود را نخورد از آن روزها کم کنم. او به اعتراض می‌گوید: تو عجب ناقلابی هستی! اگر بخواهی یک عالم غذا در بشقاب من بگذاری که می‌تواند جلوت را بگیرد؟ من قول می‌دهم که چر نزنم و سهم او به تناسب سنش و در مقایسه با سهم دیگران مقرر شود. او هلین با آن جثه ریز و نحیفش باید ذخیره حیاتی داشته باشد، چون پس از آن شب سختی که گذرانده است در تمام مدت این صحنه سرزنده و شاداب است و اندک نشانی از خستگی از خود نشان نمی‌دهد، مگر در آخر کار. حتی می‌خواهد از جا بلند شود، ولی من نمی‌گذارم. باید تا ظهر بخوابد و ظهر، خودم می‌آیم عقبش. می‌گوید: قول می‌دهی بیایی، امانوتل؟ قول می‌دهم، و در آن دم که به طرف در می‌روم با نگاه دنبال می‌کند، در حالی که سر پریده‌رنگش به زحمت بر بالش سنگینی دارد. چشمهایش درشت است، جثه ندارد و تقریباً صورت هم ندارد، همه‌اش چشم است.

وقتی با ظرف خالی و سینی دوباره پایین می‌آیم می‌بینم گروه کوچکی در حیاط، جلو برج سردر، دور هم جمع شده‌اند. توما، پسو و کولن دست در جیب ایستاده‌اند و می‌یت هم هست که ظاهراً منتظر من است. در واقع به محض اینکه مرا می‌بیند می‌دود و سینی را از دستم می‌گیرد و می‌رود تا آن را به منزل ببرد، و ضمن رفتن نگاهی به من می‌کند که مرا به تعجب وا می‌دارد.

پسو می‌گوید: خوب شد آمدی، امانوتل. می‌خواستیم به تو بگوییم که ما کار

چیدن آهن‌آلات کولن را در انبار تمام کرده‌ایم و حالا داریم مگس می‌پرانیم.

– پس مسونیه کجاست؟

پسو می‌گوید: مسونیه دستش بند است. الان مشغول درست کردن کمانی است که تو به او سفارش داده‌ای. ژاکه و مومو هم دارند به حیوانها می‌رسند. خوب، ما چه کار کنیم حالا؟ لابد برنامه این است که برویم و به سبز شدن و قد کشیدن گندمها نگاه کنیم.

کولن با آن خنده پف کرده‌اش می‌گوید: ما می‌توانیم به زنها بگوییم صبحها توی رختخوابشان بمانند تا ما صبحانه‌شان را ببریم دم تختخوابشان.

همه می‌زنند زیر خنده.

می‌گویم: کولن، اردنگ می‌خواهی؟

توما می‌گوید: خوب، راست می‌گوید دیگر! بیکاری کسل‌کننده است.

نگاهش می‌کنم. خودش کسل نیست و شاید هم خوابش بیاید. چندان میلی هم به کار کردن ندارد، یا لاقل امروز صبح ندارد. اگر هم اینجاست و به خیل بیکاران پیوسته است، و حال آنکه دلش خیلی می‌خواست که الان در جای دیگری باشد، برای این است که نگویند، یارو زیاد به در کون زنش می‌چسبد.

من باز می‌گویم: خوب کردید، به من گفتید. من برنامه مفصلی برای شما در نظر دارم. اولاً درس اسب‌سواری برای همه. ثانیاً درس تیراندازی. ثالثاً بالا بردن باروی کوشک ورودی که با نردبان می‌توان به آن دست یافت.

کولن می‌گوید: درس تیراندازی؟ فشنگها را حرام خواهیم کرد. ما که آنقدر فشنگ نداریم.

– هیچ این‌طور نیست. یادت هست آن تفنگ لوله کوتاهی را که عمو به من داده بود؟ من آن را پیدا کرده‌ام و حالا مقدار کافی سرب در انبار است. همین برای تعلیم تیراندازی کافی است.

پسو بیشتر نگران باروهاست. پدرش بنا بود و خودش هم خیلی خوب از این کار سررشته داشت و لذا برای باروها نه نمی‌گوید. سیمان هم که به قدر کافی داریم و جزو غنایم از «استخر» آورده‌ایم. شن نیز نایاب نیست و سنگ هم. او فکر همه این چیزها را کرده است، فقط...

می‌گوید: فقط نباید دید باروها را کور کرد، چون اگر باروها را بالا ببری

مزغله‌ها را از بین برده‌ای، و باروی بی‌مزغل تعریفی ندارد. چشم چیزی از دست خواهد داد.

می‌گویم: باید راهی پیدا کنی. حتماً راهی هست که آدم هم دید داشته باشد و هم تأمین.

اخمی حاکی از تجاهل می‌کند و با قیافه‌ای عبوس سر تکان می‌دهد. اما من پسو را خوب می‌شناسم و می‌دانم که توی دلش خوشحال است. حتماً روز و شب به فکر بلند کردن دیوار خواهد بود. نقشه‌ها خواهد کشید و ابداعی خواهد کرد. و وقتی کار را تمام کرد هر بار که در حین برگشتن از مزرعه به کوشک ورودی نزدیک شود، بی‌آنکه هرگز به کسی چیزی بگوید فکر خواهد کرد: این منم، پسو، که این‌را ساخته‌ام.

به توما می‌گویم: برو به اینها نشان بده که چطور اسب زین می‌کنند. هر سه مادبان را بردار، فقط به بل‌آمور کار نداشته باش. من هم در «حمایت مادران» به شما ملحق خواهم شد.

وارد منزل می‌شوم و در انتهای تالار بزرگ، هر چهار زن را می‌بینم که سخت مشغولند، دو پیرزن، و دو زن جوان. اکنون خانواده فالوین اکثریت قاطع دارد: سه به یک. ولی لامنو آن جریزه را دارد که از خودش دفاع کند. همینکه در را باز می‌کنم او دست از ناسزاگویی به فال‌وینه برمی‌دارد. دو زن جوان ساکتند، چون یکی لال است و دیگری ملاحظه‌کار.

خطاب به می‌ت می‌گویم: ممکن است یک دقیقه بیایی بیرون؟

می‌ت به شتاب می‌آید. می‌برمش بیرون و در را پشت سرم می‌بندم. دامن پشمی وصله‌دار کوتاه و پیراهن کهنه آستین کوتاه در بر دارد ولی همه تمیزند. پا برهنه هم هست. تازه آجرهای کف منزل را شسته و وقت نکرده است کفشهایش را به پا کند. من به پاهای لختش روی آجر فرش حیاط نگاه می‌کنم، و بعد، به زلفهای سیاه انبوهش، و بالاخره به چشمهایش که با لطف و عصمت خود چقدر به چشمهای اسب شبیهند. سپس نگاه من به روی پاهایش برمی‌گردد. نمی‌دانم چرا از پاهای او تحریک می‌شوم و حال آنکه خودبه‌خود چیز تحریک‌کننده‌ای هم در آنها نیست: پت و پهن و زمختند، و با لخت بودن خود بیشتر مکمل تابلوی «بچه وحشی» هستند که می‌ت امروز صبح برای من مظهري از، آن است. با خود می‌گویم این حوای عصر

حجر است که از اعماق قرون و اعصار به سوی من بازمی‌آید. فکر احمقانه‌ای است. اگر تو ما بود می‌گفت این گزافه‌گویی از روی شهوت است. مثل اینکه خودش در همین لحظه از این گزافه‌گوییها نمی‌کند.

می‌گویم: می‌یت، تو مکدری؟

سر تکان می‌دهد، یعنی مکدر نیست.

– چته؟

انکار مجدد. چیزیش نیست.

– ببین، می‌یت، تو چند لحظه پیش جور عجیبی به من نگاه می‌کردی.

جلو من آرام و متین ایستاده است.

– ببین، می‌یت، با من حرف بزن، به من بگو چه شده!

چشمانش که با مهربانی به من خیره مانده‌اند به نظرم سرشار از ملامتی خفیفند.

– ده به من بگو، می‌یت، بگو چه اتفاقی افتاده؟

با بازوان آویخته به پهلو به من نگاه می‌کند. نه حرکتی و نه شکلکی. به دو

معنی لال است.

– می‌یت، تو باید به من بگویی چه شده. تو که می‌دانی من خیلی دوستت دارم.

محکم سر تکان می‌دهد. یعنی می‌داند که دوستش دارم.

– پس چه آخر؟

انگار نه‌انگار که با او هستم.

– می‌یت؟

هر دو شانهاش را می‌گیرم، به او نزدیک می‌شوم و گونه‌اش را می‌بوسم. آن وقت

ناگهان بازوهایش را به دور کمر من می‌اندازد، مرا سخت به خود می‌فشارد بی‌آنکه

بیوسدم، و سپس فوراً ولم می‌کند و بدو می‌رود به منزل.

صحنه چنان سریع تمام شده است که من چند ثانیه‌ای به در سنگین چوب بلوط

منزل خیره می‌مانم، دری که می‌یت وقت نکرده است آن را پشت سر خود ببندد.

وقتی من به این دو ماه می‌اندیشم که از آن روز صبح گذشته است چیزی که

به خصوص بیشتر نظرم را جلب می‌کند کندی گذشت این مدت است. بدیهی است

که ما کم‌کار نداریم: تیراندازی است و اسب‌سواری و بالا بردن دیوار باروی حیاط

اول (ما همه به جای عمله برای پسوی دیلاغ کار می‌کنیم)، مضافاً بر اینکه خود من هم درس ورزش و املا و حساب به او هلین می‌دهم.

ما همه زیاد کار داریم و با این وصف هیچ عجله‌ای در کارمان نیست. فرصت زیاد داریم. روند زندگی کند است، و عجیب است که روزها با اینکه به همان تعداد ساعاتی هستند که قبلاً بودند بی‌اندازه درازتر به نظر می‌آیند. در واقع، تمام ماشینهایی که برای تسهیل کار ما بودند، مثل اتومبیل و تلفن و تراکتور و چوب خردکن و گندم‌کوب و اره مکانیکی و غیره، درست است که کارمان را آسان می‌کردند، لیکن در سیر زمان نیز تسریع می‌نمودند. آن‌وقت‌ها می‌خواستید خیلی کار با خیلی سرعت انجام بدهید و ماشینها برای جلو انداختن شما همیشه پشت سرتان بودند. مثلاً، آن‌وقت‌ها برای رفتن به لاروک و خبر دادن به فولبر که کاتی و توما با هم عروسی کرده‌اند - با فرض اینکه نمی‌خواستم این کار را با تلفن بکنم - نه دقیقه و نیم با اتومبیل وقت صرف می‌کردم، آن هم با پیچهای متعددی که این راه دارد. اما من با اسب رفتم و کولن هم به اصرار همراه آمد، که بی‌شک برای دیدن مجدد آنیس بود، و یک ساعت تمام طول کشید. و آنجا، وقتی پیغام خود را به سبب خواب بودن فولبر به وسیله فابراتر رساندیم چون دیدیم که اسبها پس از طی پانزده کیلومتر راه احتیاج به قدری استراحت دارند نخواستیم فوراً برگردیم. به علاوه، وقت برگشتن هم چون نمی‌خواستیم اسبها را زیاد روی قله‌سنگها راه ببریم من راه میان‌بُر جنگلی را در پیش گرفتم که چون پر از تنه سوخته درخت بود کلی معطلمان کرد. خلاصه، صبح زود رفتیم و ظهر خسته ولی نسبتاً خوشحال برگشتیم: کولن از اینکه با آنیس حرف زده بود، و من از اینکه جا به جا دیده بودم علف از زمین درآمده و حتی درختانی که به ظاهر خشکیده بودند جوانه زده‌اند. می‌بینم که حرکاتمان نیز کندتر شده و با روند زندگیمان هماهنگ گردیده است. پیاده‌شدن از اسب مثل پیاده‌شدن از اتومبیل نیست. دیگر صحبت به هم‌زدن در اتومبیل و از پلکانی چهارتا یکی بالا رفتن و گوشی تلفنی را که زنگ می‌زند برداشتن مطرح نیست. به محض رسیدن، از اسب پیاده می‌شوم، آمارانت را قدم‌زنان به قرارگاهش می‌برم، زین از پشتش برمی‌دارم، نوازشش می‌کنم و برای آب دادنش صبر می‌کنم تا عرقش خوب خشک بشود و همه این کارها نیم ساعت شیرین طول می‌کشد.

چون علم پزشکی از بین رفته است امکان دارد که عمر کوتاهتر بشود. لیکن وقتی عمر به کندی می‌گذرد، وقتی دیگر روزها و سالها با آن سرعت وحشت آور از جلو چشم ما نمی‌گذرند، و بالاخره وقتی آدم فرصت زندگی کردن دارد از خود می‌پرسم که چه چیز از دست رفته است.

حتی روابط با مردم به سبب همین کندی روند زندگی، به میزان قابل توجهی ارزش پیدا کرده است. چطور است در این مورد نیز مقایسه‌ای بکنم! ژرمن، طفلک ژرمن من، که در روز واقعه جلو چشم ما جان داد، گرچه سالها نزدیکترین همکار من بود، من او را به اصطلاح نشناخته بودم و بدتر آنکه او را فقط تا آن حد شناخته بودم که استمارش کنم. چه وحشتناک است کلمه «استمار» وقتی پای آدم در میان باشد. ولی چه کنم، من هم مثل همه مردم بودم، من هم عجله داشتم. همیشه تلفن بود، پیغام و پستام بود، اتومبیل بود، فروشهای سالانه اسبهای سواری در شهرهای بزرگ بود، حسابداری بود، قرطاس‌بازی بود، بازرس دارایی بود... در زندگی با چنین روندی، روابط آدمها از میان می‌رفت.

در آغاز ماه اوت، پوژس پیر به دیدن ما آمده است. از لاروک به عزم گردش روزانه‌اش با دوچرخه راه افتاده و خوش کرده که سری هم به ما بزند. من به شهامت این مرد هفتاد و پنج ساله آفرین می‌گویم: سی کیلومتر رفتن و برگشتن از یک راه پر دست‌انداز برای نوشیدن دو گیلاس شراب! به عقیده من، این دو گیلاس شراب حقش است، ولی نمی‌توان گفت که لامنو او را با آغوش باز پذیرا شده است. پیمانته را از دستش می‌گیرم و او را به منزل برمی‌گردانم. پوژس پیر در حالی که دست به دو نوک سبیل دراز خود می‌کشد به لحنی شکوه‌آمیز می‌پرسد: مگر من با این زن چه کرده‌ام؟ می‌گویم: هیچی بابا، به افکار پیرزنها اهمیت نده! در واقع، من می‌دانم که لامنو چه دلخوری‌ای از پوژس دارد: پوژس در چهل و هفت سال پیش شوهر مرحوم لامنو را به خانه آدلاید کشیده بود و همه از نتایجی که این کار در به هم زدن آرامش کانون خانوادگی و نامگذاری خوکهای ماده او داشته است آگاهند. گذشت نیم قرن هنوز نتوانسته است کینه لامنو را از بین ببرد. شب، قبل از شام به من می‌گوید: ای‌والله امانوئل، تو خیلی دل و جرئت داری که این مردک را به خانه خودت راه می‌دهی. این آدمی است بیکاره، دایم‌الخمر، ولگرد و عیاش. می‌گویم: ول کن منو، ول کن! این پوژس دیگر ولگردی نمی‌کند جز با دوچرخه و

مشروب هم از تو بیشتر نمی‌نوشد.

پوژس مرا از اخبار لاروک آگاه می‌کند. روز یکشنبه فولبر در کلیسا در وسط وعظ، به مردم گفته که من آدم دغل و دورویی هستم، و درباره کاتی هم حرفهای وقیحانه‌ای زده است. من فوراً پیش خودم فکر کردم که یارو دارد تحریکات می‌کند. خوشبختانه مارسل بغل دست ژودیت، که به گمانم میانه‌شان با هم خوب است، نشسته بوده. خلاصه، وقتی ژودیت دیده که مارسل دارد از خشم سرخ می‌شود، دست زمخت و پر زور خود را روی بازوی او گذاشته، رو به طرف فولبر برگردانده و در وسط وعظش به او گفته است: «آقای کشیش، ببخشید، ولی من به کلیسا آمده‌ام تا سخنان شما را درباره خدا بشنوم نه ماجرای نزاعهای شخصی‌تان را با آقای کنت درباره دختری.» و خودت می‌دانی که او چطور حرف می‌زند: نیشدار و خشک. مؤدب است ولی صدایش مثل صدای یک آجدوان است. به سلامتی تو، امانوئل!

— به سلامت.

— فردای آن روز، فولبر از جیره او کم کرد. آن وقت، زن به دور ده گشت، جیره‌اش را به مردم نشان داد و به فابریلاتر گفت: «آقای فابریلاتر، به آقای کشیش بگو از اینکه مرا وادار به روزه گرفتن کرده است متشکرم. ولی اگر فردا جیره عادی مرا به من ندهد به گدایی به مالویل می‌روم.» و باور نمی‌کنی، امانوئل، که فردای آن روز جیره‌اش باز به اندازه جیره همه شد.

من درحالی که به او نگاه می‌کنم می‌گویم: و همین خود ثابت می‌کند که همه از آدم خایه‌دار حساب می‌برند.

پوژس پیر زیرسیلی می‌گوید: ها بله، ها بله!

و بلافاصله دستمالش را از جیب درمی‌آورد و با دقت تمام سیبل درازش را که به رنگ سفید مایل به زرد است از دو طرف پاک می‌کند. راستش این کار تنها به سبب وسواس او در نظافت نیست، بلکه می‌خواهد به من بفهماند که گیلانش خالی شده است. بار دوم گیلان او را لبالب پر می‌کنم. سپس چوب‌پنبه را با حرکتی خشک در دهانه بطری فرو می‌کنم تا خیال نکند که دیگر خبری هست.

در تمام مدتی که مزمزۀ گیلان اول طول می‌کشد پوژس با من گپ می‌زند، لیکن به هنگام نوشیدن گیلان دوم گویا فکر می‌کند که دین خود را به من پرداخته است،

و خاموش می‌ماند. با این حساب گیلان دوم برای او مجانی درآمده، همان‌طور که در دکان آدلاید بود. این خود نیاز به تأمل دارد. و من از سکوت او برای نوشتن نامه‌ای به مارسل استفاده می‌کنم تا پوژس آن را در صندوق پست برج لاروک بیندازد و با یک کلمه به گیرنده خبر بدهد که نامه را بردارد. این کار مانع خواهد شد از اینکه سابقه مارسل خراب شود. در آن نامه به مارسل سفارش می‌کنم که دو گروه مخالفت تشکیل دهد: یکی آشکارا و مؤدبانه به رهبری ژودیت برضد فولبر، دیگری مخفیانه و توأم با توهمین و ناسزا، برضد فابراتر.

از میان همه ما پسو حق داشت وقتی گفت گندم رون قدرت این را دارد که خودش را بگیرد و برسد. در ۱۵ اوت گرچه دیر شده ولی گندمها خوشه کرده‌اند و در ۲۵ اوت نیمرس شده‌اند. و باز پسو است که یک روز بعدازظهر، در نزدیکترین حاشیه مزرعه مقداری ساقه لگد خورده و خوشه گندم خورده‌شده و جای پا دیده است. می‌گوید:

– این کار گورکن^۱ است، و از آن گنده‌هاش هم بوده. کافی است به فاصله بین پاهاش نگاه کنی.

کولن می‌گوید: گورکن ذرت یا انگور می‌خورد.

پسو شانه بالا می‌اندازد و در جواب می‌گوید: من حتی حاضر نیستم جوابت را بدهم. خوب، وقتی ذرت نبود فکر می‌کنی که چه می‌خورد! این حیوان کثیف حتماً در روز انفجار در سوراخ خودش در زیرزمین بوده. گورکن سوراخش را خیلی عمیق می‌کند.

ژاکه می‌پرسد: از آن روز به بعد چه می‌خورده!

– چیزی نخورده، فقط خوابیده.

من فکر می‌کنم که حق با پسو باشد. این درست است که در مناطق ما که سرما معتدل است و تحصیل قوت آسان، گورکن به خواب زمستانی فرو نمی‌رود. معهذاً بایستی، حتی در فصل قحط و غلا، این خاصیت را در خود حفظ کند که در ته سوراخش مراقب بماند و با صبر و حوصله از ذخیره چربی خود به انتظار روزهای

۱) گورکن (blaireau) پستانداری است با پوزه دراز و پشم نرم که در زیر زمین حفره‌های عمیقی می‌کند و از حیوانات کوچکتر از خود و بیشتر از قورباغه ارتزاق می‌کند. از پشم او فرچه ریش‌تراشی می‌سازند (رجوع شود به «فرهنگ معین»). – م.

بهاری زندگی کند.

شورای جنگی تشکیل می‌شود. آن زمانها فقط به این بس می‌کردند که آتش خفیفی در حاشیه زمین روشن کنند تا گورکن برمد. اما حالا این طریقه به نظر ما برای انتقام گرفتن کافی نمی‌آید. منظور فقط این نیست که این حیوان کثیف را رم بدهیم، منظور این است که پوست از کله‌اش بکنیم. نفرت دهقانی از هر چیز زیان‌بخشی که به محصولش زیان می‌رساند شدیدتر از همیشه به قلب ما راه می‌یابد.

بر دامنه تپه، در آن سوی دره رون، تقریباً در بیست قدمی مزرعه گندم، کمینگاهی در زمین می‌کنیم و با ترکه و پوشال و چهار تیر روی آن سقف می‌زنیم. این سقف تنها برای پنهان کردن شکارچی نیست بلکه برای محافظت او از باد و باران نیز هست. و مسونیه که ما طرح این کمینگاه را مدیون او هستیم کار ظرافت را به جایی رسانده که یک صفحه زمخت مشبک به ته خندق انداخته تا ما را از رطوبت خاک در امان بدارد، چون به قول خودش، رطوبت حتی از ورای چکمه لاستیکی نیز، هرچه هم ضخیم باشد، به بدن نفوذ می‌کند.

گروههایی برای پاسداری تعیین می‌شوند که شبها در آن کمینگاه به نوبه پاس بدهند، و زن‌ها یا لاقول دو زن جوان را که ظرف این دو ماه تیراندازی آموخته‌اند و تیراندازان بدی هم نیستند معاف نکرده‌اند. بدیهی است که کاتی با توما همگروه خواهد بود؛ و می‌ت که من انتظار داشتم مرا انتخاب کند ژاکه را انتخاب کرد. ناچار پسو با نبودن ژاکه با کولن یار می‌شود و من با مسونیه. در اینجا اوهلین - که لابد می‌ت با خبرش کرده است - قشقرقی راه می‌اندازد که با من همگروه شود، و چون من مقاومت می‌کنم حتی دست به اعتصاب غذا می‌زند. ناچار تسلیم می‌شوم. هشت روز می‌گذرد. خبری از گورکن نیست. با اینکه حیوان متعفن است حتماً شامه‌اش تیز است و لابد به وجود ما پی برده است. شاید هم از نظر او ما حیوانات متعفنی هستیم. به هر حال مانعی ندارد، ما به پاسداری خود ادامه می‌دهیم.

بدین گونه، زمان به کندی شطی می‌گذرد. سپیده‌دم با روشنایی روز بیدار می‌شوم و از وقتی که هوا چنین خوب شده است پنجره را باز می‌گذارم. به وقت بیدار شدن دوست دارم روی تپه مقابل، نمو روزافزون گیاهان را ببینم. به راستی باورناکردنی است! دو ماه پیش چه کسی تصور می‌کرد که باز این‌همه گیاه و این‌همه برگ

خواهد دید - و برگ را نه بر درختان، چون تعداد بسیار کمی از آنها جان به در برده‌اند، بلکه بر درختچه‌هایی که از نابودی همسایگان بزرگ خود برای رشد و تکثیر استفاده کرده‌اند. به اوهلین نیز که روی کاناپه توما به خواب رفته است نگاه می‌کنم. قرار روزهای پذیرایی از او به ازای هر لقمه نان و هر جرعه شیر موجب شده که بعد از آنکه بنا بود فقط یک شب مهمان من باشد دو ماه است که در اتاق من ماندگار شده است. جرئت هم نمی‌کنم به قراردادمان خاتمه بدهم چون برای حال مزاجی او بسیار مفید بوده است. طفلک رنگ و رویی پیدا کرده، آبی زیر پوستش رفته و عضلاتی به هم زده است. و اگر سینه او با وجود پیش‌بینی من همچنان صاف مانده لافل‌گوشتی آورده و ورزیده شده است. سوارکاری را زودتر از هر کسی آموخته چون با بیباکی هرچه تمامتر و با نرمی خاصی سوار می‌شود، با آن پاهای کوچکش به پهلوهای اسب می‌زند تا او را به تاخت درآورد، موهای بور بافته‌اش در پشت سرش به اهتزاز درمی‌آید. برای سواری، مجبورش کرده‌ام موهایش را بیافد، و این کار از آن روز شد که سوار مورگان بود و برای پس‌زدن موهای بلند خود دست راستش را بالا برد و مادیان طبق معمول شروع به یک سلسله جست و خیزهای گوسفندی کرد و سوار خود را بر درختچه‌ای انداخت که خوشبختانه صدمه‌ای ندید.

درست در آن لحظه که اوهلین نگاه مرا بر خود حس می‌کند و چشم می‌گشاید صدای تیری بلند می‌شود. سپس صدای تیر دوم، و پس از یک ربع ثانیه صدای تیر سومی به گوش می‌رسد. من در یک چشم به هم زدن از تعجب به تشویش سیر می‌کنم. شب هنگام نوبه پسو و کولن بوده است که در کمینگاه رون پاس بدهند و در این ساعت قاعدتاً باید آماده بازگشتن به قلعه باشند. گورکن هم آنقدر بی‌احتیاط نیست که روز به میان گندمها بیاید. برفرض هم که آمده باشد کولن و پسو نایستی سه فشنگ برای کشتن او حرام کرده باشند. از جا برمی‌خیزم و به عجله شلوارم را به پا می‌کنم. به اوهلین می‌گویم:

- تو بدو به کوشک ورودی و به مسونیه بگو تفنگش را بردارد، در را باز کند و منتظر من باشد.

در واقع، یک ماهی است که من تصمیم گرفته‌ام تفنگها شخصی باشد و هر کس تفنگش را در اتاق خودش نگاهداری کند. بنابراین در صورت شیخون دشمن سه

تفنگ در کوشک ورودی، سه تفنگ در برج سردر و یک تفنگ که از آن ژاکه باشد در منزل خواهد بود، بجز در موقعی که ژاکه در اتاق می‌ت باشد، چنانکه اکنون هست.

اولین پابرهنه و یکتا پیراهن می‌دود و در آن دم که من هنوز از انداختن تکمه‌های لباسم فارغ نشده از اتاق خود بیرون می‌آیم در اتاق توما باز می‌شود و توما پیجامه به پا با بالاتنه لخت ظاهر می‌شود. می‌پرسد:

– چه خبر شده؟

– هر دو تان تفنگهاتان را بردارید و بروید در کوشک ورودی موضع بگیرید. از آنجا هم تکان نخورید. شما آنجا برای حفاظت مالویل خواهید ماند. زود، زود! لباس پوشیدن لازم نیست.

خودم پله‌های پیچی را چهارتا یکی پایین می‌آیم و با ژاکه که از اتاق می‌ت بیرون می‌پرد روبه‌رو می‌شوم. واکنش او از توما سریعتر بوده، چون هم شلوار به پا دارد و هم تفنگش را برداشته است. حرفی با هم نمی‌زنیم و دوش به دوش می‌دویم.

وقتی به سطح حیاط اول می‌رسیم صدای تیر پنجمی در درهٔ رون می‌پیچد. می‌ایستم، فشنگ در تفنگم می‌گذارم و تیری به هوا خالی می‌کنم. امیدوارم رفقا معنی این علامت را، که یعنی ما داریم می‌آییم بفهمند. باز می‌دوم. در جلو خود مسونیه را می‌بینم که تفنگش را به دست دارد و مشغول باز کردن در است. از همان دور داد می‌زنم که: برو! برو! من هم آمدم!

ژاکه، که به هنگام توقف من برای تیراندازی، همچنان به دویدن ادامه داده اکنون مسافتی از من پیش افتاده است. من به دنبال او از در ورودی می‌گذرم، از شیب پای قلعه پایین می‌روم، از پشت سر صدای نفسی می‌شنوم، سر برمی‌گردانم و اولین را می‌بینم که پابرهنه و یکتا پیراهن با تمام قوا می‌دود تا خود را به من برساند. خشمی جنون‌آسا بر من مستولی می‌شود، می‌ایستم، چنگ در بازوی او می‌اندازم، تکانش می‌دهم و بر سرش داد می‌زنم که:

– ورپریده! تو اینجا چه می‌کنی؟ برگرد! برگرد!

او با چشمان بیرون پریده از حدقه داد می‌زند: نه، نه! من نمی‌خواهم تو را ول

کنم!

زوزه کشان بر سرش بانگ می‌زنم که: برگرد!

و در حالی که تفنگم را از دست راست به دست چپ می‌دهم دو سیلی محکم به صورت او می‌زنم. او مثل یک حیوان کتک‌خورده اطاعت می‌کند، پس پس به طرف دروازه می‌رود، سپس با کندی خاصی که مرا به خشم می‌آورد و در حالی که با چشمان وحشتزده به من می‌نگرد راه می‌رود. من باز داد می‌زنم که برگرد!

چه دقایق ذیقیمی را از دست می‌دهم! کاتی و توما که هنوز نیامده‌اند تا بتوانم بچه را به ایشان بسپارم. به لامنو هم که نمی‌توانم بسپارم، چون او خودش دم دروازه چهارطاق باز قلعه با مومو گلاویز شده و با هر دو دستش پیراهن او را چسبیده است.

اوهلین را بغل می‌زنم و روی شانه‌ام می‌گذارم، فاصله تا دروازه را به دو طی می‌کنم و او را مثل بسته‌ای در داخل قلعه زمین می‌گذارم.

در همان لحظه می‌بینم که پیراهن مومو پاره می‌شود، و او که آزاد شده است راه سراشویی را می‌گیرد و به دو به طرف رون می‌رود.

لامنو با ناامیدی تمام، و در حالی که خود نیز به دنبال پسرش می‌دود، داد می‌زند:

— مومو! مومو!

و آن دوتا را ببین که هنوز نیامده‌اند! ولی این ممکن نیست، چون کاتی باید بزکش را بکند، و لابد توما هم معطل اوست!

اوهلین را همانجا می‌گذارم، در راه مزرعه شروع به دویدن می‌کنم، از لامنو که با آن ساقهای لاغرش می‌دود پیش می‌افتم و داد می‌زنم: مومو! مومو! ولی می‌دانم که به او نخواهم رسید. پسره مثل بچه‌های بزرگسال می‌دود، چنان سریع است که حرکت پاهایش دیده نمی‌شود و نفسی دارد که بند نمی‌آید.

در سر پیچی که مرا به بستر مسیل می‌رساند، بی‌آنکه سر بر گردانم (چون دو ضلع پیچ جاده تقریباً با هم موازی هستند) لامنو را می‌بینم که با تمام قوا می‌دود و پشت سر او اوهلین نیز چنان تند می‌آید که دارد لامنو را می‌گیرد. من از این بی‌انضباطی‌های پشت‌سره‌م بی‌اندازه عصبانی هستم. نمی‌دانم چرا ولی حالا یقین دارم که کاتی و توما نیز سنگر خود را خالی خواهند کرد و به دنبال ما راه خواهند افتاد: مالویل بی‌مدافع خواهد ماند. همه اموال ما، همه ذخایر ما و همه دامهای ما

به امان خدا رها شده‌اند! من ناامید شده‌ام و ضمن اینکه می‌دوم قلبم به شدت به دنده‌هایم می‌خورد، دندانهایم بر هم فشرده می‌شود و گلویم چنان منقبض شده که به درد آمده است. از خشم و ترس از خود بیخود شده‌ام.

وقتی وارد دره رون می‌شوم در فاصله‌ای نسبتاً دور از خود پسو و کولن و مسونیه و ژاکه را می‌بینم که پشت به من و تفنگ در دست در یک صف بیحرکت ایستاده‌اند. هیچ‌کدام مطلقاً تکان نمی‌خورند و حرفی نمی‌زنند، گویی خشکشان زده است. نمی‌دانم چه چیز ایشان را در بهت فرو برده است، چون من فقط پشتشان را می‌بینم. به هر حال ظاهر کسانی را ندارند که در معرض تهدید باشند یا باید از خود دفاع کنند یا بیمناک باشند. همه لالند و به صورت مجسمه درآمده‌اند، و حتی صدای دویدن من هم موجب نشده است که سر برگردانند.

بالاخره به ایشان می‌رسم بی‌آنکه آنان از بهت خود درآیند یا به من جا بدهند. من نیز به سهم خود به تماشا می‌ایستم.

در فاصله ده متری ما، در پایین‌دست، بیست نفری ژنده‌پوش در منتهای لاغری و با رنگی نه پریده بلکه واقعاً زرد و با پوست آویخته بر استخوانهای صورت، و بعضی نیز به قدری زار و نحیف که نیروی درست دیدن ندارند و چشمشان چنان دودو می‌زند که آدم می‌ترسد، به حال چمباتمه یا درازکش روی گندمهای ما افتاده‌اند و خوشه‌های نارس را با صدای ترسناکی شبیه به عوعو سگ می‌بلعند. حتی برای جدا کردن دانه‌های گندم از غلاف خود وقت صرف نمی‌کنند و پوست و دانه را با هم می‌خورند. می‌بینم که لب و لوجه‌شان سبز است، و این نشان می‌دهد که پیش از رسیدن به گندمهای ما کوشیده‌اند علف بچرند. درست به جانورانی می‌مانند که فقط پوستی بر استخوانی باشند. چشمهای احولشان از ترس و ولع برق می‌زند. نگاههای چپ‌چپ به ما می‌کنند و شتاب دارند که هرچه زودتر خوشه‌ها را به دهان خود بچپانند. وقتی گلوشان می‌گیرد آنچه در دهان دارند در کف دستشان تف می‌کنند و سپس باز آن را می‌بلعند. در میان ایشان زن نیز هست و زنان را فقط از درازی موهاشان می‌توان شناخت، چون لاغری وحشت‌انگیزشان هرگونه خصایص ظاهری جنسی را از ایشان برده است. هیچ‌کدام تفنگ ندارند. لیکن در کنار دستشان چنگکها و چماقهایی می‌بینم که روی ساقه گندمها گذاشته‌اند.

منظره به حدی رقت‌آور است که مدتی وقت می‌گیرد تا من متوجه شوم که ربع

محصول ما را نقله کرده‌اند و اگر دست به کار نشویم تمام آن را از بین خواهند برد. موضوع تنها این نیست که آنها گندمهای ما را می‌خورند، بلکه با لگدمال کردن و دراز کشیدن روی ساقه‌ها خوشه‌های بیشتری را از بین می‌برند. و این گندمها که ایشان حرام می‌کنند یا می‌بلعند زندگی ماست. اگر بنا باشد هرکس بی‌آنکه کیفر ببیند گندم مالویل را نابود کند، آن وقت خود مالویل هم مثل دیگران تبدیل به گروهی قحطی زده و سرگردان خواهد شد. چون این یک نخستین گروهی است که به این وضع می‌بینیم و یقین دارم که باز از اینها خواهیم دید. نمو مجدد گیاهان است که این عده را به طلب طعمه راهی دشت و صحرا کرده است.

پسو در کنار من است و ظاهراً متوجه من نیست، لیکن عرق بر صورتش جاری است. کولن که صدایش از درد و خشم در گلو گرفته است می‌گوید:

– همه جور امتحان کردیم؛ با ایشان حرف زدیم، فحششان دادیم، تیر به هوا خالی کردیم، براشان سنگ پراندیم، می‌فهمی؟ سنگ! ولی ککشان هم نمی‌گزد، بازوی خود را سپر سرشان می‌کنند و به خوردن ادامه می‌دهند.

مسونیه با حیرتی که اگر در وقت دیگری ابراز شده بود مضحک به نظرم می‌آمد می‌پرسد:

– ولی آخر این آدمها که هستند و از کجا آمده‌اند؟

و با خشمی توأم با عجز، به زبان محلی بر سرشان داد می‌زند که:

– لامرونها، بروید پی کارتان! مگر نمی‌بینید که دارید گندمهای ما را نقله می‌کنید! پس ما خودمان چه بخوریم؟

کولن می‌گوید: ای بابا! اینها چه به زبان محلی با ایشان حرف بزنی و چه به فرانسه، جواب نمی‌دهند. فقط توی شکم مرده‌شان می‌تپانند! ما را بگو که خیال می‌کردیم با گورکن طرفیم!

و پسو با صدای گرفته‌ای می‌گوید: چطور است با قنذاق تفنگ به جانشان بیفتیم! من با اشاره سر می‌گویم نه. نباید فریب ظاهر ضعیف ایشان را خورد. از یک موجود دست از جان شسته هر کاری برمی‌آید. تازه جنگ با قنذاق تفنگ در مقابل چنگک و چماق جنگی نیست که در شرایط مساوی باشد. نه. تنها تصمیم منطقی که من باید بگیرم خودم می‌دانم چیست. رفقای من هم می‌دانند. ولی من قادر به اجرای آن نیستم. آنجا، در حاشیه مزرعه گندم، تفنگ در دست، ضامن تفنگ

کشیده، گلوله‌ای در لوله گذاشته و انگشت روی ماشه دارم و با این وصف اگر بگویم دودلم کم گفته‌ام. دستخوش یک منع وجدانی شده‌ام که به رغم ذهن روشنم فلجم کرده است. من نیز مبهوت مانده‌ام.

تنها کسی که جوش می‌زند موموست. من می‌دانم که او آدمی است جوشی ولی هرگز ندیده بودم که دستخوش چنین خشم و خروشی شده باشد. پا بر زمین می‌کوبد، بازوانش را به آسمان بلند می‌کند، مشت حواله می‌دهد و زوزه می‌کشد. خشمی دیوانه‌وار بر او مستولی شده، و در حالی که آن چشمان شراره‌زن و آن کله ژولیده‌اش را به طرف من برگردانده است با صدا و با حرکات قسم می‌دهد که کاری بکنم و به این چپاولگری پایان بدهم. با صدای تیز و گوشخراشی داد می‌زند:

— گنما! گنما! (گندمها! گندمها!)

گویا غارتگران با خودشان یا با دسته دیگری دعوا کرده‌اند، چون لباسشان پاره پاره شده و این پاره‌های کثیف و چرکین و خاکی‌رنگ رانها و بالاتنه و پشتشان را برهنه نموده است. زن بیچاره‌ای را می‌بینم که پستانهای چروکیده و مشک ماندش بر زمین کشیده می‌شود و خودش چهاردست و پا از خوشه‌ای به خوشه‌ای می‌رود. این زن کفش به پا دارد، لیکن بیشتر آنها پاهایشان را به کهنه‌ای پیچیده‌اند. در بین آنها بچه و افراد خیلی جوان و خیلی پیر نیست. آنها که کمتر مقاوم بوده‌اند مرده‌اند و اینها که من می‌بینم در «سنین قدرت» هستند، هرچند به کار بردن این اصطلاح برای این موجودات که پوستی بر استخوانند دور از انصاف است. برجستگی استخوانهای لگن خاصره، درشتی ظاهری زانوها و برآمدگی استخوانهای کتف و جناغ سینه‌شان مرا متأثر می‌کند. وقتی می‌جوید عضلات آرواره‌شان پیداست. پوستشان کیسه‌ای است کم و بیش چروکیده که استخوانهاشان را در خود گرفته و از تمامی گروه بوی ترشیدگی نامطبوعی متصاعد است که در بینی و گلو می‌پیچد و حال آدم را به هم می‌زند.

باز مومو داد می‌زند: گنما! گنما!

و با هر دو دستش به موهای سرش چنگ می‌اندازد، گویی می‌خواهد آنها را بکند. دست راست من روی تفنگم خشکیده ولی تفنگ را همچنان به پهلو دارم و سر لوله به طرف زمین است. نمی‌توانم آن را قراول بروم. نسبت به این آدمهای بیگانه، این چپاولگران، خشمی جنون‌آسا در دل حس می‌کنم، چون دارند هستی ما را می‌بلعند؛ و نیز چون الگویی هستند برای اینکه اگر چپاول منبع حیاتی ما همچنان

ادامه باید ممکن است ما هم در مالویل به زودی زود مثل ایشان بشویم. در عین حال احساس رقت زشتی هم به حالشان می‌کنم که خشم مرا متعادل می‌کند و به ناتوانیم سوق می‌دهد.

مومو در اوج هیجان زوزه می‌کشد: گنما! گنما!

و ناگهان فاصله ده‌متری بین ما و دسته چپاولگران را دوان‌دوان طی می‌کند و جیغ‌زنان خود را به روی نخستین غارتگری که دم دستش می‌افتد می‌اندازد و با مشت و لگد به جان او می‌افتد.

لامنو داد می‌زند: مومو! مومو!

صدای خنده‌ای می‌شنوم که به گمانم از پسو است. من هم می‌خواهم بخندم، و البته از روی علاقه‌ای که به مومو دارم، چون چنین عملی اینقدر بچگانه و اینقدر مضحک کاملاً به او می‌آید. و نیز برای اینکه هرچه مومو می‌کند بی‌نتیجه است، زیرا مومو در متن جدی زندگی جمله معترضه‌ای بیش نیست، زیرا مومو به اصطلاح «مداد» است، زیرا گمان نمی‌کنم که هیچ‌وقت هیچ بلایی به سر مومو بیاید. او همیشه عزیزکردهٔ لامنو و عمو و خود من و رفقا بوده است.

من نیم ثانیه دیرتر متوجه نگاه وحشیانه مردک شدم و یک ربع ثانیه دیرتر ضربت چنگک را دیدم. خیال کردم با تیراندازی مانع وارد آمدن ضربه می‌شوم، ولی ضربه وارد آمده و کار خودش را کرده بود، و وقتی گلوله به گردن حریف مومو خورد و گلوی او را از هم درید سه‌شاخه چنگکش در قلب مومو فرو رفته بود.

هر دو با هم به زمین درمی‌غلتنند. زوزه‌ای غیرانسانی می‌شنوم و لامنو را می‌بینم که جلو می‌دود و خود را به روی نعش پسرش می‌اندازد. آنگاه، من مثل یک آدم ماشینی پیش می‌روم و ضمن پیشروی تیراندازی می‌کنم. از راست و چپ من نیز رفقای من در یک خط پیش می‌روند و تیراندازی می‌کنند. ما همه بدون هدف‌گیری به میان جمعیت تیر می‌اندازیم. خون جلو چشم مرا گرفته است و دیگر چیزی نمی‌بینم. با خود می‌اندیشم که مومو مرده است. دیگر هیچ چیز حس نمی‌کنم. پیش می‌روم و تیر می‌اندازم. حالا آنقدر نزدیک شده‌ایم که دیگر پیشروی لازم نیست، و با این وصف ما همچنان ماشین‌وار و با نظم و ترتیب پیش می‌رویم، گویی در کار دروکردن مزرعه‌ای هستیم.

دیگر هیچ چیز تکان نمی‌خورد و با این‌همه باز تیراندازی می‌کنیم. تا جایی که فشنگهامان تمام می‌شود.

در آن لحظه هیچ‌یک از ما، بجز لامنو، مرگ مومو را حس نکرد؛ نخست برای اینکه این واقعه در ما با ناباوری خاصی مواجه شد، و به خصوص برای اینکه ایلغار دسته غارتگری که ما اینک نابودشان کرده بودیم پانزده روز تمام از بام تا شام کارهای پردردسری روی دستمان گذاشت.

اول لازم شد که کشته‌ها را به خاک بسپاریم، و این خود بیگاری نفرت‌انگیز و پرزحمتی بود از این جهت که من نزدیک‌شدن به آنها را قدغن کردم. می‌ترسیدم ناقل انگلهایی باشند که بیماریهای ناشناخته‌ای را بین ما شایع کنند و ما در مقابل آنها بیدفاع باشیم. در واقع یادم بود که کک می‌تواند ناقل طاعون و شپش ناقل تیفوس تاول‌زا باشد - چنانکه کهنه‌هایی که به پای اغلبشان پیچیده بود گواه براین امر بود - آنها را بیشتر در نظر من مشکوک می‌نمود.

در نزدیکی تودهٔ نعشها گودالی کندیدم و در آن گودال اول ترکه‌های چوب چیدیم و روی ترکه‌ها هیزم درشت گذاشتیم، به قسمی که آخرین قشر هیزم با لبه مزرعه همسطح شد. سپس طنابی بلند با یک گره کمندی به ته تیری بستیم و آن را به پای هر مرده‌ای انداختیم و از فاصله دور تا روی هیزمها کشیدیم. روی هم هیچ‌ده کشته شمردیم که پنج نفرشان زن بودند.

ساعت یازده شب بود که آخرین بیل خاک را روی خاکسترهایی که هنوز گرم بود ریختیم. من نمی‌خواستم با لباسی که تنمان بود به مالویل برگردیم. زنگ در کوشک ورودی را زدم و وقتی کاتی آمد به او گفتم که به کمک می‌ت دو طشت بزرگ رختشویی پر از آب بیاورند. همینکه طشتها را آوردند ما لباسهای رو و زیر خود را درآوردیم و در آنها انداختیم و لخت و عور به کوشک داخل شدیم تا همه

در حمام برج سردر به نوبت دوش بگیریم. با دقت تمام همه‌جای بدن یکدیگر را واری کردیم ولی در تن هیچ‌کس انگلی نیافتیم. فردای آن روز آتش زیادی در زیر دو طشت بزرگ، جلو کوشک ورودی، افروختیم و پیش از اینکه محتوای طشتها را به درون کوشک ببریم و در آفتاب پهن کنیم مدت مدیدی جوشانیدیم.

کاتی برای ما غذا آورد و ما هر شش نفر در تالار بزرگ منزل غذا خوردیم. اولین هم آنجا بود، ولی من با او حرف نزدیم و او نیز جرئت نکرد به من نزدیک شود. می‌یت و فال‌وینه و لامنو در کوشک ورودی از نعش مومو مراقبت می‌کردند. غذا در سکوت صرف شد. من از فرط خستگی از پا افتاده بودم و هوش و حواس درستی نداشتم. صرف نظر از ارضای نیازهای حیوانی خوردن و نوشیدن و تجدید قوا کردن احساسی نداشتم بجز نیازی عظیم به خواب.

با این وصف، خواب در کار نبود. تصمیمهایی بود که بایستی گرفت و انجمنی که همان شب پس از صرف غذا بایستی تشکیل داد. من نخواستم زنها را در آن انجمن شرکت بدهم. حرفهای بسیار ناخوشایندی برای گفتن به توما داشتم که نمی‌خواستم آنها را در حضور کاتی بگویم، و نیز نمی‌خواستم اولین که من از اتاق خود بیرونش نکرده بودم ولی با او حرف نمی‌زدم در مذاکرات ما حضور داشته باشد.

دور و بر من، بر همه چهره‌ها نقش خستگی و اندوه بود. با صدایی معمولی و با احتیاط بسیار شروع به صحبت کردم. گفتم ساعات بسیار بدی را گذرانیدیم و عده‌ای مرتکب خطاهایی شدند. لازم بود مطلب را با هم به بحث بگذاریم و بدواً هرکس عقیده خود را درباره‌ی ماجرای که روی داده است بگوید.

سکوتی ممتد بر مجلس حکمفرما شد و من گفتم: کولن، تو شروع کن. کولن با صدایی گرفته و بی‌آنکه به کسی نگاه کند می‌گوید: خوب، چه بگویم؟ می‌بینی که من برای مومو غصه‌دارم ولی برای آنهایی هم که کشته‌ایم غصه می‌خورم. - تو، مسونیه؟

مسونیه می‌گوید: من فکر می‌کنم که سازمان خوب نبود و بی‌انضباطی زیاد بود. او هم ضمن حرف زدن به کسی نگاه نمی‌کند.

- پسو؟

پسو شانه‌های پت و پهن خود را بالا می‌اندازد و دستهای زمخت و زورمندش را روی میز می‌گذارد. می‌گوید:

– خوب، طفلک مومو! به یک معنی می‌شود گفت که او خودش به استقبال خطر رفت. معهدا همان‌طور که کولن گفت...

و همانجا مکث می‌کند.

– ژاکه؟

– من هم مثل کولن فکر می‌کنم.

– توما؟

او را آخر از همه صدا زده‌ام تا فاصله‌ای را که نسبت به بقیه دارد به رخش بکشم ولی او، خودش قبلاً این فاصله را پذیرفته چون روی صندلی‌ای که اوه‌لین در کنار من خالی گذاشته ننشسته است. توما تنه‌اش را راست می‌کند. سر به طرف من نمی‌گرداند و راست به جلو خودش نگاه می‌کند، به طوری که من فقط نیم‌رخ کشیده‌اش را می‌بینم. گرچه بر صندلی خود راست و حتی سیخ نشسته، دستهایش را در جیب فرو کرده است، کاری که عادتاً نمی‌کند. من گمان می‌کنم این کار را از روی بی‌ادبی نکرده است بلکه احتمال می‌دهم که دستهایش کمی می‌لرزند. با صدایی که به زحمت قادر به کنترل آن است می‌گوید:

– حال که مسونیه از بی‌انضباطی اسم برد من می‌خواهم بگویم که دو عمل بی‌انضباطی از من سر زد و از این بابت خود را در خور سرزنش می‌دانم: اول، پس از آنکه صدای تیرها بلند شد امانوئل به من گفت که لباس نیوشم و با همان وضع تفنگم را بردارم و پایین بیایم. اما من برای لباس پوشیدن معطل کردم و بسیار دیر به کوشک ورودی رسیدم، و در نتیجه نتوانستم برای نگاهداشتن مومو به لامنو کمک کنم.

آب دهانش را قورت می‌دهد و باز می‌گوید: دوم، به جای اینکه با کاتی طبق دستور امانوئل بر بالای باروها به نگهبانی بایستم خودسرانه تصمیم گرفتم برای تقویت مدافعان رون پایین بیایم. حالا می‌فهمم اشتباه بزرگی کرده‌ام که مالویل را بی‌مدافع گذاشتم. اگر گروهی که ما با آن سروکار داشتیم متشکل بود می‌توانست به دو دسته تقسیم شود: دسته‌ای ضمن غارت گندمها ما را به دره رون بکشاند و در آن حین، دسته دیگر قلعه را متصرف شود.

اگر من توما را خوب نمی‌شناختم می‌گفتم که این نطق زندانه ادا شد. چون بالاخره توما با محکوم‌شناختن خودش ما را خلع سلاح کرده است. بنابراین بر ضد

متهمی که خودش خودش را متهم می‌کند چگونه می‌توان اعلام جرم کرد؟ به راستی من می‌دانم که این تنها ناشی از راستی و درستی اوست و اگر کلکی هم در کارش باشد فقط این است که می‌خواهد از زنش رفع اتهام بکند. البته این کار پسندیده است ولی خطرناک هم هست، چون در مورد نقش کاتی در خطاهایی که توما به آنها مدعن است من حرفی دارم که بعداً خواهیم گفت.

به لحنی بیطرفانه می‌گویم: توما، من از صراحت تو متشکرم، ولی فکر می‌کنم که قدری زیادی خطای کاتی را می‌پوشانی. از تو می‌پرسم: آیا کاتی نبود که تو را وادار کرد برای لباس پوشیدن معطل کنی؟

نگاهش می‌کنم. می‌دانم که حاضر نیست دروغ بگوید.

توما با صدایی که اندک می‌لرزد می‌گوید: بلی، او بود، ولی چون من به نظر او تسلیم شدم بنابراین مسئول تأخیرمان خود من هستم. این اقرار برای او گران تمام می‌شود و کم هم نه. توما کاملاً هشیار است، ولی من و لش نمی‌کنم.

– وقتی هم روی باروها بودید آیا کاتی نبود که به تو گفت بیایی پایین توی دره و بینی چه خبر شده است؟

توما که تا بناگوش سرخ شده است می‌گوید: بلی، او بود، ولی خطا از من بود که به حرفش گوش دادم. بنابراین گناه این خطا نیز به گردن من است. به لحنی آمرانه می‌گویم: شما هر دو مسئولید. کاتی نیز دارای همان حقوق و همان وظایفی است که ما همه در اینجا داریم.

توما با لبهای فشرده از غیظ می‌گوید: جز اینکه حق ندارد در جلسه‌ای که تو محاکمه‌اش می‌کنی حضور پیدا کند.

– من خواستم او را از این زحمت معاف کنم، ولی حالا که تو لازم می‌دانی حرفهای او هم شنیده شود برو و او را بیاور. ما منتظرت می‌مانیم. سکوتی برقرار می‌شود. همه به او نگاه می‌کنند. او چشمانش را به زیر انداخته و دستهایش را تا ته در جیب فرو برده است. لبهایش می‌لرزد.

آخر می‌گوید: لازم نیست.

– در این صورت پیشنهاد می‌کنم درباره‌ی نظر کولن بحث کنیم، نظری که اگر اشتباه نکنم از آن پسو و ژاکه هم هست.

توما می‌گوید: حرف من تمام نشد.

بیتابانه می‌گویم: بسیار خوب، حرف بزن! حرف بزن! تو همیشه آدم را سنگ روی یخ می‌کنی. کسی جلو حرف زدنت را نگرفته است.

توما به سخن ادامه می‌دهد: من حاضرم مجازات خطاهایی را که مرتکب شده‌ام بکشم، یعنی با کاتی از مالویل بروم.

من شانه بالا می‌اندازم و چون او سکوت کرده است می‌گویم: حرفت تمام شد؟
توما با صدای خفه‌ای می‌گوید: نه. چون من تا دستور ثانوی همچنان عضوی از جامعه مالویل هستم حق دارم نظر خود را درباره مسئله‌ای که مورد مذاکره است بیان کنم.

– بسیار خوب، نظرت را بگو! که جلوت را گرفته است؟

مکشی می‌کند و با صدای مطمئنتری می‌گوید: من با کولن همعقیده نیستم و خیال نمی‌کنم که کشتن یک مشت غارتگر جای تأسف باشد. برعکس، فکر می‌کنم که امانوئل از اینکه زودتر تصمیم به تیراندازی نگرفته مرتکب خطا شده است. اگر او این‌همه درنگ نمی‌کرد الان مومو زنده بود.

نه کسی «اوه!» می‌گوید و نه به معنای درست کلمه «حرکات مختلف» از کسی سر می‌زند، اما عدم تأیید در چهره‌ها خواننده می‌شود. معهذا من ولو یک بار هم شده زرنگی نمی‌کنم و در صدد استفاده از «وجیه‌المله» بودن خود بر نمی‌آیم. بدجوری گیر کرده‌ام. با صدای یکنواختی می‌گویم:

– توما، تو به شیوه‌ای عاری از ظرافت ادای مطلب کردی، ولی غلط نگفتی. معهذا این اجازه را به خودم می‌دهم که حرف تو را تصحیح کنم: من مرتکب یک خطا نشده‌ام بلکه دو خطا کرده‌ام.

به رفقا نگاه می‌کنم و ساکت می‌مانم. می‌توانم به خودم اجازه سکوت بدهم چون توجه رفقا را به آخرین درجه جلب کرده‌ام. باز می‌گویم:

– خطای اول من که جنبه کلی دارد این است که در مورد اوهلین زیاد ضعف از خود نشان داده‌ام. من با گرفتن قیافه جوانی که زمام اختیار خودش را به دست دختر بچه‌ای می‌دهد باعث شده‌ام که یک نوع ولنگاری و لاقیدی در جامعه ما رخنه کند و منتهی به شل شدن انضباط گردد. نتیجه ملموس این ولنگاری اینکه اگر من در حین ترک مالویل و دویدن به سمت دره رون سرخری مثل اوهلین را روی دست

نداشتم می‌توانستم در نگاه داشتن مومو، لااقل تا رسیدن توما، به لامنو کمک کنم. مکتی می‌کنم و باز ادامه می‌دهم؛ توما، من اگر این حرف را می‌زنم نه برای آن است که تظاهر به علاقه به انتقاد از خود کرده باشم، بلکه می‌خواهم به تو نشان بدهم که ضعف خودم را در برابر او‌لین و ضعف تو را در برابر کاتی به یک ترازو می‌سنجم.

توما می‌گوید: با این تفاوت که او‌لین زن تو نیست.

به سردی می‌گویم: به نظر تو این جزو علل مشدده است؟

درمانده و مضطرب سکوت می‌کند: به گمانم منظورش این بوده که شوهر کاتی بودن در جرمش تخفیف می‌دهد؛ اما این نکته را به صراحت در حضور جمع نمی‌گوید و‌گرنه دلیلی بر ضعفش حساب می‌شد. پیش خودش خیال می‌کند - و خیال بسیار غلطی - که شوهر مسلطی است.

باز می‌گویم: خطای دوم اینکه همان‌طور که توما گفت زود تصمیم به تیراندازی به روی غارتگران نگرفتم.

مسونیه هردو بازویش را بالا می‌برد و با صدای زمختی می‌گوید: باید انصاف داشت! اگر در این مورد خطایی باشد تنها از تو سر نزده است، چون هیچ‌کدام از ما در چنان هیچانی نبودیم که به روی آن بیچاره‌ها تیر خالی کنیم. بدبختها چقدر مردنی بودند! چقدر گرسنه بودند.

من می‌گویم: راستی، توما، آیا به تو هم چنین احساسی دست داد؟

بی‌تردید می‌گوید: بله!

من از این راستی که در نهاد او هست خوشم می‌آید. دروغ نمی‌گوید حتی اگر به عقیده‌اش خللی وارد شود.

می‌گویم: در این صورت ناچاریم نتیجه بگیریم که خطا جمعی بوده است.

توما می‌گوید: بلی، ولی تو بیش از هر کس دیگری مسئولی، چون تو رئیس هستی. هر دو دستم را به هوا برمی‌دارم و به شدت اعتراض می‌کنم: صحیح! اشتباه همین جاست! من رئیسیم؟ وقتی دو فرد بالغ و کامل گروه که قاعدتاً می‌توان به ایشان فرمان داد در گرماگرم نبرد از فرمان اطاعت نمی‌کنند آیا می‌شود گفت که کسی رئیس است؟

سکوت برقرار می‌شود و من به این سکوت میدان می‌دهم. بگذار این سکوت

قدری سنگینی کند و توما در خلق ناخوش خود قدری قوام بیاید. کولن می‌گوید: به عقیده من در اینجا وضع هیچ روشن نیست. در مالویل انجمن هست و تصمیمات دسته‌جمعی گرفته می‌شود. خوب. در این انجمن امانوئل نقش مهمی بازی می‌کند، ولی هرگز گفته نشده که در موارد فوری و فوتی و موقعی که دیگر مجال بحث و گفتگو نیست امانوئل رئیس باشد، در صورتی که به عقیده من این مطلب باید صریحاً گفته شود تا همه بدانند که در موردی واقعاً ضروری و فوری در فرمانی که امانوئل صادر می‌کند نباید چون و چرا کرد.

مسوئیه دست بلند می‌کند و به لحنی حاکی از رضایت می‌گوید: احسنت! این درست همان مطلبی است که من می‌خواستم در ابتدای جلسه بگویم و قید کنم که سازمان خوب نبود. حتی می‌خواهم ادعا کنم که آنچه شد خیلی هم افتضاح بود. بچه‌ها بی‌آنکه به حرف کسی گوش بدهند هر کدام از سویی بنای دویدن گذاشتند. در نتیجه، برای دفاع از مالویل در یک لحظه بجز فال‌وینه و می‌یت کسی روی باروها نبود. حالا باز می‌یت تیراندازی بلد است، ولی او تفنگ هم نداشت!

پسو آن کله گنده‌اش را تکان می‌دهد و می‌گوید: حق با تو است. خیلی خر تو خر شده بود! در دره رون موموی بیچاره بود که نیاستی باشد، لامنو بود که او نیز در جای خود نبود و به هوای مومو پایین آمده بود. و او‌هلین بود که به در کون امانوئل چسبیده بود. و...

مکث می‌کند و تا بناگوش سرخ می‌شود. در هیجانی که به او دست داده بود نزدیک بود توما را هم در فهرست خود وارد کند. سکوتی برقرار می‌شود. توما دستهایش توی جیبش است و به کسی نگاه نمی‌کند. کولن چشمک‌زنان لبخندی خصوصی به روی من می‌زند. پسو ناگهان دست پت و پهنش را که به بازویی به درازی تمام عرض میز وصل است به طرف توما دراز می‌کند و به بانگی رعدا سا می‌گوید:

– این فکر خودت است که می‌خواهی با کاتی از مالویل بروی؟ در عالم «خریت» کاری بهتر از این نمی‌توان کرد؟

من فوراً می‌گویم: من کاملاً با تو هم‌عقیده‌ام.

باز پسو، در حالی که در فحش خود یک دنیا گرمی و محبت می‌ریزد می‌گوید: و تازه تو خر گنده کجا می‌خواهی بروی؟

کولن می‌زند زیر خنده، مثل همیشه درست به موقع، و با خنده‌ای که طنین درستی دارد. سرنخ را به دست ما می‌دهد و ما همه از او تقلید می‌کنیم. این خنده‌ها محیط گرته را چنان باز می‌کنند که لبخندی بر لبان به هم فشردهٔ توما می‌آورند. می‌بینم که در دنبالهٔ آن لبخند، بدن او آن حالت شق و رقی خود را از دست می‌دهد و حتی دستهایس را هم از جیش درمی‌آورد.

پس از این خنده‌ها رأی می‌گیرند و به اتفاق آراء منهای یک، من به فرماندهی نظامی مالویل «در موارد اضطرار و خطر» انتخاب می‌شوم. (آن رأی کم از آن خود من است که به نفع مسونیه داده‌ام.) بدیهی است وقتی فوریتی و ضرورتی در کار نیست همه تصمیمات، حتی تصمیمات مربوط به امنیت، توسط شورا اتخاذ خواهد شد. تشکر می‌کنم و سپس تقاضا می‌کنم که مسونیه معاون من باشد و چنانچه من به علتی، مثلاً مجروح شدن، قادر به انجام وظیفه نباشم او جانشین من شود. بار دیگر رأی‌گیری می‌کنیم و نتیجه موجب خرسندی من می‌شود. مهمه‌ای نامفهوم ناشی از راحت شدن درمی‌گیرد که من چند دقیقه‌ای به آن میدان می‌دهم، سپس می‌گویم:

– حال می‌خواهم برگردم به نظری که کولن در آغاز جلسه ابراز کرد. خوب، همه این احساس را داشتیم که تیراندازی به روی این بیچاره‌ها کار بسیار زشتی است، و از آنجا این تردید پیدا شد که به ما دست داده بود. با این وصف مطلبی هست که من می‌خواستم بگویم. اینکه تردید ما باعث مرگ مومو شده می‌رساند که واکنش خوبی از طرف ما نبوده است. از روز واقعه به بعد، ما دیگر در دوران قبلی زندگی نمی‌کنیم، هنوز هم چنانکه باید متوجه این واقعیت نشده‌ایم و چنانکه باید خود را با وضع جدید تطبیق نداده‌ایم.

پسو می‌پرسد: اینکه می‌گویی ما در دوران قبلی زندگی نمی‌کنیم یعنی چه؟
رو به سوی او برمی‌گردانم و می‌گویم: مثالی برای تو می‌آورم: فرض کنیم قبل از روز واقعه کسی شب‌هنگام به خانه تو بیاید و برای انتقام انبار گندم و علیق و گاوهای تو را آتش بزند.

پسو که فراموش کرده همه این چیزها را از دست داده است می‌گوید: آه! از خدا می‌خواستم بیاید تا حالیش کنم!

– فرض می‌کنیم. در آن صورت تو به من خواهی گفت که زیان بزرگی به تو

وارد شده، و حال آنکه این زبانی نیست که زندگی تو را به خطر بیندازد. چون اولاً بیمه هست و حتی پیش از اینکه بیمه حاضر به پرداخت زیان تو بشود تعاون کشاورزی هست که به تو برای بازخرید گاو و علیق قرض خواهد داد. در صورتی که اکنون، خوب گوش کن، اکنون آن آدم که ماده گاو تو را می‌دزدد یا اسب تو را می‌برد یا گندم تو را می‌خورد دیگر تمام شد، دیگر علاجی نیست و او تو را دیر یا زود به مرگ محکوم کرده است. این یک سرقت ساده نیست، جنایت است، جنایتی که به عامل آن باید در دم و بی‌تردید کیفر مرگ داد.

ژاکه را می‌بینم که یکه می‌خورد و با همه کوششی که می‌کنم دلیل آن را فوراً نمی‌فهمم. آنچه هم اکنون گفتم از مرگ مومو به بعد آنقدر آن را برای خودم تکرار کرده‌ام که دیگر حالت ورد پیدا کرده است. از طرفی، به هر حال خیال دارم که باز بر سر همین مطلب برگردم چون خوب می‌دانم که روش زندگی در من و رفقای من با یک روز عوض نخواهد شد، و نیز غریزه دفاع از خود جای حرمتی را که آموخته‌ام برای حیات بشر قابل شویم نخواهد گرفت.

کولن با اندوه می‌گوید: معهذا آدم‌کشی!

بی‌آنکه صدا بلند کنم می‌گویم لازم است. این عصر جدید است که چنین اقتضایی دارد. کسی که گندم تو را می‌دزدد، تکرار می‌کنم، در حکم این است که تو را محکوم به نابودی کرده باشد. و دلیل ندارد که تو مرگ خودت را بر مرگ او مقدم بداری! کولن سکوت می‌کند. دیگران نیز. نمی‌دانم قانعشان کرده‌ام یا نه. لیکن واقعه برای خودش وزنی دارد و من می‌توانم مطمئن باشم که بر حافظهٔ ایشان سنگینی خواهد کرد و به من یاری خواهد داد تا این واکنش عجیب سرعت و خشونت را که به حکم آن حیوانی از خانه و لانه خود دفاع می‌کند بدو به خودم و سپس به ایشان القاء کنم.

در ضمن متوجه می‌شوم که صورت ژاکه به سرخی گراییده و قطره‌های درشت عرق بر پیشانی‌اش نشسته و از شقیقه‌هایش جاری است. می‌زنم زیر خنده و می‌گویم: - خاطر جمع باش ژاکه! تصمیماتی که ما امشب می‌گیریم عطف به ماسبق نخواهند شد!

با آن چشمهای خوشگل بلوطی‌رنگش به من خیره می‌شود و می‌پرسد: «عطف به ماسبق» یعنی چه؟

– یعنی شامل کارهای گذشته نمی‌شود.

نفسی به راحت می‌کشد و می‌گوید: آه، چه خوب!

پسو می‌گوید: ای ژاکه لعنتی!

و چنانکه چند لحظه قبل همه به توما خیره شده بودیم و می‌خندیدیم اکنون با ژاکه چنین می‌کنیم. گمان نمی‌کردم پس از کشته‌ای که داده بودیم و خونی که ریخته بودیم این شادی برای ما ممکن باشد. اما این شادی نیست. این خنده یک محتوای اجتماعی دارد و مؤید اتفاق ماست. توما با وجود اشتباهاتش از خود ماست. ژاکه نیز. جامعه پس از درآمدن از بوته آزمایشها بازسازی می‌شود، استحکام می‌یابد و قوت می‌گیرد.

به خاک سپردن مومو به ظهر افتاده است و ما توافق کرده‌ایم که مراسم نماز هم به جا بیاوریم. پس از برگزاری انجمن صبح، در اتاق خود منتظر کسانی هستیم که تصمیم گرفته‌اند برای اعتراف به گناه پیش من بیایند.

از کولن و ژاکه و پسو اقرار می‌گیرم. این هر سه پیش از اینکه دهان باز کنند می‌دانم چه عقده‌ای دارند، و چه بهتر که احساس می‌کنند من می‌توانم بارشان را سبک کنم: «گناهان کسانی بخشوده خواهد شد که شما بر ایشان ببخشایید، و کسانی عقوبت خواهند دید که شما از ایشان درنگذیرید.» خدا مرا به دور بدارد از اینکه فکر کنم چنین قدرت فوق‌العاده‌ای دارم یا هرگز خواهم داشت! حتی گاهی تردید دارم در اینکه خدا نیز بتواند وجدان آدمی را تطهیر کند. لیکن لب فرو می‌بندم. نمی‌خواهم با کفرگویی خود کسی را افسرده کنم، خاصه که در این زمینه به هیچ چیز یقین ندارم.

وقتی کولن کارش را تمام می‌کند با لبخند خاص خود به من می‌گوید: به قول پسو، فولبر در موقع اقراریوشی سؤال زیاد می‌کند، بعد هم به آدم فحش می‌دهد. اما روش تو اینطور نیست.

من نیز لبخند می‌زنم.

– خدا نصیب نکند! وقتی تو اقرار می‌کنی برای این است که بارت سبک شود.

من نمی‌خواهم کار تو را مشکل کنم.

با کمال تعجب می‌بینم که چهره کولن درهم می‌رود. می‌گوید: ولی من تنها برای

این اقرار نمی‌کنم، بلکه برای این نیز هست که بهتر بشوم.

در موقع گفتن این حرف سرخ می‌شود، چون جمله به نظر خودش هم مضحک می‌آید. من اخم شک‌آلودی می‌کنم. او می‌پرسد:

– فکر نمی‌کنی که این ممکن باشد؟

– در مورد تو شاید، ولی در بیشتر موارد نه.

– چرا؟

– چون مردم در پنهان‌کردن معایب خود از خود بسیار چیره دستند. در نتیجه، اقرار ایشان به گناه ارزش ندارد. مثلاً لامنو: من اقرار او را نشنیده‌ام، خوب توجه کن، والا با تو در این باره حرفی نمی‌زدم. لامنو خودش را برای «خسونت» هایش نسبت به مومو ملامت می‌کند ولی از بدجنسیهایی که در حق فال‌وینه می‌کند هیچ حرفی نمی‌زند. در نظر خودش آنچه می‌کند حتی بدجنسی هم نیست و رفتار خود را کاملاً مشروع می‌داند.

کولن می‌زند زیر خنده، و من متوجه می‌شوم که از مومو طوری حرف زده‌ام که گویی هنوز زنده است و همین امر یکدفعه مرا دستخوش اندوهی دردناک می‌کند. سپس، بلافاصله می‌گویم:

– من نامه کوتاهی به فولبر نوشته و او را از ظهور دسته‌های غارتگر در این منطقه آگاه کرده‌ام. به او توصیه کرده‌ام که از لاروک بهتر مراقبت کند، به خصوص در شب. تو خوشت می‌آید این نامه را ببری؟

کولن فوراً سرخ می‌شود و می‌گوید: پس از آن حرفی که به تو زدم فکر نمی‌کنی که این قدری...

جمله‌اش را ناتمام می‌گذارد. می‌گویم:

– من فکر می‌کنم که تو در لاروک رقیقه‌ای از دوران کودکی داری و بدت نمی‌آید که باز او را ببینی. خوب، کجای این حرف بد است؟

باری، پس از شنیدن اعتراف سه مرد، کاتی را به اتاق خود می‌پذیرم. او هنوز وارد نشده بازوان خود را به گردن من حمایل می‌کند. با اینکه بغل گرفتن او مرا تحریک می‌کند، من موضوع را به شوخی می‌گیرم و خنده‌کنان خودم را از آغوش او بیرون می‌کشم. می‌گویم:

– داری زیاده‌روی می‌کنی. آمده‌ای با من لاس بزنی یا به گناه اعتراف کنی؟ برو بنشین و آن طرف میز هم بنشین تا من قدری در امان باشم.

از این برخورد خوشحال است، چون انتظار برخورد سردتری را داشت. و اینک تند تند اقرار می‌کند. من منتظر دنبالهٔ اعترافاتش هستم چون می‌دانم که برای این کار نیامده است. در حینی که دارد اعتراف می‌کند و از چیزهای بی‌اهمیتی حرف می‌زند که هرگز موجب ناراحتی خودش نبوده است متوجه می‌شوم که چشمهایش را درست کرده است. مثلاً طوری کرده است که پیدا نباشد، ولی به همه جای چشمهایش از ابرو و مژه و پلکهایش ور رفته است. او هنوز از همان ذخیرهٔ اندک لوازم آرایشی که قبل از واقعه بمب داشت استفاده می‌کند.

وقتی آن چنتهٔ ناچیزش را خالی می‌کند من خاموش می‌شوم و منتظر می‌مانم. و برای اینکه انتظارم حالت بی‌تفاوتی داشته باشد به صورتش نگاه نمی‌کنم. با مداد خود روی یک ورقه کاغذ آب‌خشک‌کن خط می‌کشم - نمی‌خواهم کاغذ حرام کنم چون حالا کاغذ خیلی قیمت دارد.

آخر می‌گوید: یعنی مثلاً تو هنوز از من مکدری؟

من همچنان خط می‌کشم.

- مکدری یا نه؟

و چون من چیزی نمی‌گویم باز می‌گوید: ظاهرت نشان نمی‌دهد که راضی باشی. - راضی هم نیستم.

سکوت. من همچنان خط می‌کشم.

با صدایی که لوندی از آن می‌بارد می‌پرسد: از شخص من راضی نیستی، اما نوتل؟ مثل اینکه دارد کرمش را می‌ریزد و بر ناز و عشوهایش می‌افزاید، ولی زحمت بی‌فایده‌ای است. چشمهای من سخت مشغولند. دارم فرشته کوچولویی روی آب خشک‌کنم می‌کشم. به لحنی خشن می‌گویم:

- از اعترافی که کردی راضی نیستم.

و در این دم است که سر بلند می‌کنم و نگاهش می‌کنم. او انتظار چنین حرفی از من نداشت. گویا سِمَتِ مرا به عنوان کشیش مالویل زیاد جدی نمی‌گیرد. باز با همان خشونت می‌گویم:

- اعتراف بدی کردی. تو به گناه اصلی خود هیچ اشاره‌ای نکردی.

با تعرضی که به زحمت قادر به کنترل آن است می‌گوید: به نظر تو گناه اصلی

من چیست؟

- لوندی.

می‌گوید: اوه! صحیح!

می‌گویم: البته که صحیح! به نظر خودت این چیزی نیست! تو شوهرت را دوست داری و می‌دانی که او را فریب نخواهی داد (در اینجا لبخندی تمسخرآمیز بر لبان کاتی نقش می‌بندد) آن وقت با خود می‌گویی، ای بابا، برویم قدری تفریح کنیم! بدبختانه این بازیهای کوچک در جامعه‌ای مرکب از شش مرد که در بین ایشان دو زن بیشتر نیست بسیار خطرناک است، و اگر من به لوندی تو «جُش» نگویم مالویل تبدیل به فاحشه‌خانه خواهد شد. از همین حالا به نظر من پسو بدجوری به تو نگاه می‌کند.

کاتی می‌گوید: راستی تو اینطور خیال می‌کنی؟

صورتش گل می‌اندازد. حتی زحمت این را هم به خود نمی‌دهد که به ظاهر پشیمان جلوه کند.

می‌گویم: بلی، اینطور خیال می‌کنم. و تو برای دیگران نیز عور و عشوه می‌آیی ولی خوشبختانه برای آنها علی‌السویه است.

با تعرض می‌گوید: می‌خواهی بگویی که برای تو هم علی‌السویه است. بلی، من می‌دانستم. تو فقط از زنهای خیکی مثل آن زنکه پشمالو که عکسش را بالای تختخواب زده‌ای خوشت می‌آید. راستش کشیش بودن تو هم به نظر من عجیب می‌آید. آدم انتظار دارد به جای آن عکس صلیب ببیند.

من حتم دارم که دارد نیش می‌زند! با تعجب از اینکه ناگهان خودم را در حالت دفاعی می‌بینم می‌گویم:

- آن عکسی از یک تابلوی «رنوار»^۱ است. تو که چیزی از هنر سرت نمی‌شود. - عکس آن زنکه آلمانی هم که روی میزت است هنری است؟ پتیاره چه قیافه وحشتناکی دارد! هر طرف نگاه می‌کنی عکس پستان است. از اینها گذشته باید هم به کسی اهمیت ندهی، چون تو اوهلین را داری.

چه مار خوش خط و خالی! با خشمی سرد می‌گویم:

- چه! من اوهلین را «دارم»! یعنی چه من اوهلین را «دارم»! خیال کردی من هم از «واروورد»ها هستم؟

و با دو چشمم که به چشمان او خیره دوخته‌ام آتشش می‌زنم. فوراً با نوک پا از میدان نبرد خارج می‌شود.

می‌گوید: من هرگز چنین حرفی نزده‌ام، متوجهی! و حتی به فکرم هم خطور نکرده است.

به جهنم که به فکرش خطور نکرده است! کم‌کم آرام می‌گیرم. باز مدام را برمی‌دارم و بالهای فرشته کوچکی را که کشیده‌ام سیاه می‌کنم. سپس دو شاخ کوچک و یک دم دراز به آن اضافه می‌کنم، دمی مثل دم میمونها که با آن چیز می‌گیرند. و در این مدت، کاتی را در برابر خود می‌بینم که پیچ و تاب می‌خورد و سعی می‌کند که ببیند من چه می‌کنم. این ماده میمون چقدر به فلان کوچولوی خودش می‌نازد! و چقدر دلش می‌خواهد که در همه‌جا قدرت‌نمایی کند! سر برمی‌دارم و ورنده‌اش می‌گویم.

– آرزوی باطنی تو این است که همه مردها در مالویل عاشق تو باشند و همه در حسرت وصال تو بسوزند؛ و آن وقت تو بجز تو‌ما کسی را دوست نداشته باشی. به گمانم، لااقل در آن لحظه، به رگ حساسش زدم، چون در اعماق چشمانش شعله خفیف پرخاشگری را که کم‌کم سر می‌کشد، می‌بینم. می‌گوید:

– چه انتظاری داری؟ همه که نمی‌توانند مثل می‌یت تو جنده باشند. سکوتی برقرار می‌شود. بی‌آنکه صدا بلند کنم می‌گویم: آفرین! چه خوب از خواهرت یاد می‌کنی!

کاتی در باطن دختر بدی نیست، چون از خجالت سرخ می‌شود و برای نخستین بار از آغاز اعترافاتش به راستی حالت پشیمانی پیدا می‌کند. می‌گوید:

– تو که می‌دانی من می‌یت را خیلی دوست دارم. حرف مرا جدی نگیر. سکوتی ممتد. سپس اضافه می‌کند: ظاهراً مرا زن خوبی نمی‌دانی. به رویش لبخند می‌زنم و می‌گویم: به نظر من تو بچه‌ای و بی‌مبالات. و چون او حرفی نمی‌زند و متعجب است از اینکه پس از آن همه دری‌وریها که به من گفته من باز دوستانه با او حرف می‌زنم به گفته می‌افزایم:

– مثلاً تو‌ما را در نظر بگیر. او عاشق شده و تو چون جوانی می‌خواهی از این موضوع سوءاستفاده بکنی. تو بر او حکمفرمایی می‌کنی و این خطاست، چون تو‌ما که دستمال کهنه نیست، آدم است و ممکن است از تو دلگیر شود.

– او از حالا از من دلگیر شده است.

– برای کارهای احمقانه‌ای که تو وادارش کرده‌ای بکنند؟

– بله، دیگر!

برمی‌خیزم و باز به رویش می‌خندم. می‌گویم: برو دیگر. درست خواهد شد. او در جلسه انجمن همه گناهان را به گردن گرفت و مثل شیر از تو دفاع کرد.

در حالی که چشمانش برق می‌زنند به من نگاه می‌کند و می‌گوید: تو خودت هم در جلسه پُر بدجنس نبوده‌ای.

– به هر حال، می‌خواستم به تو بگویم که در مورد پسر قدری مواظب باش. با صراحتی که اسباب تعجب من می‌شود می‌گوید: این را نمی‌توانم به تو قول بدهم. من هرگز نتوانسته‌ام در برابر مردها مقاومت بکنم.

باز نگاهش می‌کنم. راستی که دارد کفرم را درمی‌آورد! به فکر فرو می‌روم. پس معلوم شد که من تا به حال هیچ چیز از این دختره نفهمیده‌ام! اگر آنچه می‌گوید راست باشد تجزیه و تحلیلی که از او پیش خود کرده‌ام همه نقش بر آب است. به گفته می‌افزاید:

– راستش، تو هرچه هم خانم‌باز باشی کشیش بدی از آب در نخواهی آمد. بسیار خوب، می‌بینی که من همه شیظنتهای خود را پس می‌گیرم، به خصوص در مورد... بالاخره پس می‌گیرم. تو مرد خوبی هستی. چیزی که هست من نمی‌توانم جلو زبانم را بگیرم. اجازه دارم تو را ببوسم؟

و به راستی هم مرا می‌بوسد، بوسه‌ای کاملاً متفاوت با بوسه حین ورودش. به هر حال در پاکی و صفای این بوسه مبالغه نکنیم. دلیلش اینکه مرا منقلب می‌کند، و او متوجه می‌شود و قدقدی از پیروزی سر می‌دهد. پس از آن، من در را به رویش باز می‌کنم، او فرار می‌کند، از سرسرا که خلوت است دوان‌دوان می‌گذرد و در آن لحظه که پا در پلکان پیچی برج سردر می‌گذارد سر برمی‌گرداند و باز با دستش اشاره‌ای به من می‌کند.

مومو را در جوار ژرمن و در کنار گور کوچکی که استخوانهای خانواده رفقای ما را در آن نهاده بودند به خاک سپردند. آغاز دایر شدن این گورستان از روز واقعه بود و جزو مستحدثات «دنیای بعد» به شمار می‌رفت و ما می‌دانستیم که همه در آنجا مدفون خواهیم شد. این گورستان در جلو حیاط اول، در محوطه پارکینگ

سابق واقع بود. در آنجا میدانگاهی کوچکی است که در کوه سنگی کنده شده و چهل‌متر آن‌سوتر تنگ می‌شود تا به پهنای راه بین تخته‌سنگ و قلعه می‌رسد. در این محل، جاده تقریباً با زاویه قائمه به دور کوه سنگی می‌پیچد.

همین‌جا، یعنی در همین معبر تنگ واقع بین پرتگاه و توده سنگی مشرف بر آن است که ما تصمیم گرفته‌ایم نرده بلندی بکشیم تا حیاط اول را از بالا آمدن اشخاص در شب مصون بدارد. نرده‌ای که کشیده‌ایم کاری است مرغوب، از تخته‌های بلوط محکم که خوب به هم جفت شده‌اند، با دریچه‌ای کشوی همکف با زمین، به ابعادی که یک آدم به زحمت می‌تواند چهار دست‌وپا از آن داخل شود. از آنجاست که ما مهمان را، پس از شناسایی کامل (از روزنه اطمینان مستور در بغل کلون دریچه)، وارد می‌کنیم. این دریچه را جز در مرحله آخر بازرسی مهمان باز نمی‌کنیم، چون باز گذاشتن آن خالی از خطر نیست.

فکر بالا آمدن از خود نرده را هم کرده‌ایم. در بالای نرده، که اصلاً می‌توان برای راه دادن به گاری برش داشت، چهار رج سیم خاردار کشیده‌ایم و دست زدن به آنها بدون به صدا درآوردن چند قوطی فلزی خالی ممکن نیست. معهذاً، مهمانان با حسن‌نیت می‌توانند از زنگی استفاده کنند که کلون از ذخیره لوازم دکان خود آورده و بغل کلون در نصب کرده است.

مسوئله این میدانگاهی کوچک را که بین نرده‌ها و گودالهای آب حیاط اول واقع است «منطقه دفاع پیشرفته» یا به اختصار «مدپ» نامید.

بنا به توصیه او تصمیم گرفتیم در این میدانگاهی تله‌هایی تعبیه کنیم پنج‌خانه (چهارتا در چهار گوشه مربع و یکی در وسط)، و فقط راهی برای عبور به عرض سه متر باز بگذاریم که در امتداد خندق طرف راست و سپس از جلو قوس فرورفته کوه سنگی عبور کند و از گورستان بگذرد تا به نرده منتهی شود. این تله‌ها - یا به قول مسوئله «دامهای خربگیری» - از قدیم‌ترین نوع تله، یعنی گودالهایی بودند به عمق شصت سانتیمتر که در کف آنها سیخکهای نوک‌تیزی از آهن آب‌داده یا تخته‌هایی مجهز به میخهای درشت تعبیه کرده بودیم. روی گودالها را هم با مقوا پوشانده و روی مقواها خاک ریخته بودیم.

در ضمن، پسو کار بالا بردن دیوار حیاط اول را با افزودن یک‌متر و نیم بر ارتفاع آن به پایان می‌رسانید. اول الوارهای بسیار محکمی روی روزنه مزغله‌ها

انداخت و سپس دیوار را روی آنها بالا برد. وقتی کارش را تمام کرد از مسونیه خواست تا آن روزنه‌ها را با دریچه‌های ضخیم چوبی که از پایین به بالا و رو به بیرون باز بشود ببندد و به او می‌گفت: «اینطوری تو می‌توانی به پای باروها تیراندازی کنی بی‌آنکه دشمن بتواند تو را از دور هدف بگیرد. و در پایین دریچه‌ها هم شکافی تعبیه می‌کنی تا مزغله‌های باروها را دوبرابر کرده باشی.»

بیشک پسو، بی‌آنکه به صراحت بگوید، پیش‌بینی می‌کرد، و ما نیز همه با او پیش‌بینی می‌کردیم که مهاجمان مثل ما فقط مجهز به تفنگ شکاری خواهند بود و قطعاً قطر چوبهای کهنه بلوط قادر خواهند بود گلوله‌های سربی را دفع کنند. این خود پیش‌بینی تقریباً ناخودآگاهی بود که حوادث خلاف آن را ثابت کرد.

یک روز صبح، در حالی که من تنها در «مدپ» بودم و کار نرده‌کشی به پایان رسیده ولی هنوز گودالها را نکنده بودیم زنگ در صدا کرد. غزال بود که سوار بر خر بزرگ و خاکستری‌رنگ فولبر آمده بود. من دریچه دروازه را باز کردم و روی مؤدب و سردی در برابر خود دیدم. او از خرش پیاده شد.

نخواست «گلویی تر کند»، فقط نامه‌ای از فولبر از دریچه به طرف من دراز کرد و گفت که همانجا به انتظار جواب می‌ماند. راستش من هم به او اصرار نکردم که داخل شود، چون کار «مدپ» هنوز خیلی مانده بود تمام شود.

اینک متن نامه فولبر:

«امانوئل عزیزم،

از تو متشکرم که از وجود دسته‌های دزد و راهزن باخبرم کردی. ما این طرفها هنوز با این آدمها برخورد نکرده‌ایم، چون این واقعیتی است که ما مثل مالویل ثروتمند نیستیم.

لطفاً مراتب تسلیت مرا به لامنو به سبب مرگ پسرش ابلاغ کن و به او بگو که من در سر نماز و دعا او را فراموش نمی‌کنم.

از طرفی، مفتخرم به اطلاع تو برسانم که من از طرف انجمن مؤمنان کشیش‌نشین به اسقفی لاروک انتخاب شده‌ام. بدین جهت توانسته‌ام به آقای غزال حکم کشیشی بدهم و او را به سمت پیشنماز کورسژاک و کشیش مالویل منصوب کنم.

با اینکه بسیار علاقه‌مندم خوشایند طبع تو باشم متأسفانه اگر کارهایی را که تو به خیال خود به عنوان کشیش مالویل بر عهده گرفته‌ای تأیید می‌کردم در حقیقت از

ادای وظایف خود قصور کرده بودم.

آقای غزال کشیش روز یکشنبه آینده برای ادای نماز مسح به مالویل خواهد آمد و امیدوارم که تو از او حسن استقبال کنی.

از تو، امانوئل عزیزم، خواهشمندم مسیحایی‌ترین احساساتم را بپذیری.
فولبر لونو، اسقف لاروک.

بعدالتحریر: چون آرمان بیمار و بستری بود ناگزیر خود آقای غزال را مأمور کردم که این نامه را به تو برساند و جواب آن را بیاورد.

وقتی از خواندن این نامه عجیب فراغت یافتم دوباره دریچه را باز کردم؛ چون راستش، پس از گرفتن نامه از دست غزال احتیاطاً آن را بسته بودم برای اینکه نمی‌خواستم غزال گودالهایی را که داشتیم می‌کنند ببیند. غزال همانجا جلو میدانگاهی، با حالتی اندک نگران و گرفته که بر چهره دلچکی خواجه‌مانندش نقش بسته بود، ایستاده بود.

گفتم: غزال، من نمی‌توانم فوراً به تو جواب بدهم، چون باید با شورای مالویل مشورت کنم. فردا صبح جواب فولبر را به وسیله کولن خواهم فرستاد.
غزال با آن صدای سوت‌مانندش گفت: در این صورت من خودم فردا صبح برای گرفتن جواب خواهم آمد.

— نه بابا! من حاضر نیستم سی کیلومتر راه‌پیمایی با خر را دو روز پشت سر هم به تو تحمیل کنم. کولن خواهد آمد.

سکوتی برقرار شد. غزال شروع کرد به مژه‌زدن و با ناراحتی خاصی گفت: می‌بخشی. امانوئل، ولی ما دیگر اشخاصی را که در نظر کشیش‌نشین بیگانه‌اند به لاروک راه نمی‌دهیم.

به لحنی حاکی از ناباوری گفتم: چه؟ منظور از این «اشخاص بیگانه» ماایم؟
غزال در حالی که چشم به زیر انداخت گفت: نه به طور اخص.

— آه! لابد اشخاص دیگری هم غیر از ما در این دور و حوالی هستند!

غزال گفت: بالاخره این تصمیمی است که شورای کشیش‌نشین گرفته است.

با عصبانیت گفتم: آفرین به شورای کشیش‌نشین! آخر به فکر این شورای کشیش‌نشین نرسید که مالویل هم ممکن است چنین قانونی برای مردم لاروک وضع کند؟

غزال مثل آدم به صلیب کشیده همچنان سر به زیر و ساکت ماند. به قول فولبر داشت «لحظه بسیار دردناکی» را می‌گذرانید. من باز گفتم:
– لابد اطلاع داری که فولبر می‌خواهد تو را برای پیشنمازی نماز مسح روز یکشنبه به اینجا بفرستد.

غزال گفت: بله، می‌دانم.

– با این حساب تو حق‌داری وارد مالویل بشوی، ولی من حق نخواهم داشت به لاروک بیایم!

غزال گفت: این یک تصمیم موقتی است.

– عجب! عجب! چرا موقت؟

غزال گفت: من نمی‌دانم.

ولی من فوراً از حالت قیافه‌اش دریافتم که خیلی هم خوب می‌داند.

به لحنی سرد گفتم: بسیار خوب، پس دیدار به فردا!

غزال پس از خداحافظی پشت به من کرد تا بر خرخش سوار شود و برود. من باز

صدایش زد:

– غزال!

او به طرف من باز آمد. پرسیدم: آرمان چه ناخوشی‌ای دارد؟

راستش یکدفعه به خاطرم خطور کرده بود که نکند بیماری واگیرداری در لاروک شایع شده و اینک لاروک خودش را از دیگران جدا می‌کند تا مانع از سرایت بیماری به جاهای دیگر بشود. چه فکر احمقانه‌ای که برای فولبر تصور احساسات نوع‌دوستی می‌کنم!

با این وصف، اثر سؤال من در غزال فوق‌العاده بود. سرخ شد، لبهایش به لرزه افتاد و چشمهایش در حدقه شروع به چرخیدن کردند، انگار می‌خواستند از برخورد با چشمان من اجتناب کنند.

من من‌کنان گفتم: من نمی‌دانم.

– چطور تو نمی‌دانی؟

غزال گفت: چون عالیجناب خودش از آرمان پرستاری می‌کند.

یک ثانیه تمام طول کشید تا فهمیدم منظور از «عالیجناب» فولبر است. به هر

حال یک چیز مسلم بود: اینکه «عالیجناب» از آرمان پرستاری می‌کرد معنیش این

بود که بیماری او مسری نیست. غزال را مرخص کردم و پس از صرف شام شورا را تشکیل دادم تا درباره نامه‌ای که از فولبر رسیده بود بحث کنیم.

من توضیح دادم که تا آنجا که به شخص من مربوط می‌شود حساسیت خاصی در برابر ادعاهای پوچ فولبر دارم. به عقیده من، نامه او هرچه از خودبزرگ‌بینی و اختلال اعصاب در سرشتش بود منعکس می‌کرد. به طور مسلم از آن جهت واداشته بود او را به عنوان اسقف انتخاب کنند تا بر من تفوق یابد و بتواند غزال را به کشیشی منصوب کند، و سپس مرا به عنوان یک رقیب روحانی از میدان به در کند. در این عطر برتری جویی جنبه بیجانانه‌ای هم وجود داشت: به جای اینکه بکوشد لاروک را در مقابل چپاولگران تقویت کند - کاری که کوچک نبود - به من که از خطر آگاهش کرده بودم اعلان جنگ می‌داد. و این جنگ را هم بی‌آنکه وضع نیرومندی برای پیروزی خود داشته باشد شروع می‌کرد، چون پهلوان میدانش فقط آرمان بود که او هم به مرض مرموزی دچار شده و بستری بود.

دلم می‌خواست به همه این مسایل بخندم، ولی رفقای من موضوع را با خنده برداشت نکردند، بلکه از خشم به جوش آمدند. به مالویل اهانت شده بود. راست است که به پرچم مالویل (پرچمی که فقط بالقوه وجود داشت) توهین نشده بود ولی فولبر جرئت کرده بود معترض کشیش مالویل و شورایی که او را انتخاب کرده بود بشود. کولن کوتوله که در عین حال چندان هم از به کار بردن کلمات ناهنجار خوشش نمی‌آمد گفت: «این مرد که گه‌سگ چه کار به کار ما دارد؟» مسونیه اظهار نظر کرد که: باید رفت و گوش این ارباب فلک‌زده را کشید. پسو هم گفت که اگر یکشنبه آینده غزال جرئت کند پا به مالویل بگذارد همان نمایشی را که با آن آب‌مقدس به روی مؤمنان می‌پاشد به هرچه نه‌بدترش فرو می‌کند. خلاصه مثل اینکه همه به دوران «گروه» برگشته بودند.

من که از این شور میهن‌پرستی مالویلی قدری متعجب شده بودم جوابی را که در بعد از ظهر همان روز برای فولبر تهیه کرده بودم در حضور رقفا خواندم تا در صورت موافقت تصویب کنند:

«به فولبر لونو، کشیش لاروک،

فولبر عزیزم،

به موجب کهنه‌ترین اسناد و مدارکی که درباره مالویل در دست داریم و متعلق

به قرن پانزدهم است در آن زمان لاروک اسقفی داشت که در سال ۱۴۵۲ به دست ارباب مالویل که بارون لاروک هم بود در کلیسای قصبه بر کرسی اسقفی نشاند شد. ضمناً از همان اسناد مستفاد می‌شود که کشیش مالویل به هیچ وجه تابع اسقف لاروک نبوده بلکه توسط خود ارباب مالویل و از بین افراد ذکور خانواده خود او که با وی در قلعه مقیم بوده‌اند انتخاب می‌شده و این کشیش اغلب یکی از پسران خود ارباب یا برادر کوچک او بوده است. متخلف از این عرف فقط «سیژیسمون» بارون لاروک بود که چون نه پسر داشت و نه برادر ناچار در ۱۴۷۶ شخصاً کشیش مالویل شد. از آن تاریخ تا به امروز، ارباب مالویل حقاً کشیش مالویل هم بوده، گرچه گاهی امور روحانی خود را به یک پیشنماز محول می‌کرده است.

در این تردید نیست که امانوئل کنت به عنوان مالک فعلی قلعه مالویل وارث حقوق و امتیازات وابسته به امور قلعه نیز هست، و با قبول این مسئله شورای مؤمنان مالویل به اتفاق آراء او را در مقام کشیشی مالویل تأیید و تنفیذ کرده است. از طرفی، برای مالویل ممکن نیست اسقفی را که انتصاب او از عالیجناب پاپ درخواست نشده و در کلیسای قصبه‌ای که جزو قلمرو مالویل است به کرسی نشاند شده است قانونی بداند.

در واقع مالویل در نظر دارد تمامیت حقوق تاریخی خود را بر ملک لاروک حفظ کند، هرچند در حال حاضر با علاقه شدید به حفظ دوستی و حسن همجواری در نظر ندارد برای اعمال آن اقدامی به عمل آورد.

در ضمن، به نظر ما هر شخص مقیم لاروک که از قدرت حاکم بر قصبه ضرر و زیانی متوجه حقوق و منافع خود ببیند هر آن می‌تواند برای اعاده حقوق خود به ما متوسل شود.

و نیز معتقدیم که ورود به قصبه لاروک باید هر وقت برای ما ممکن باشد و هیچ‌یک از درهای قصبه نباید به روی ما بسته باشد وگرنه در حکم توهین شدیدی به ایلچی مالویل خواهد بود.

از تو فولبر عزیز، خواهشمندم احساسات ارادتمندانه مرا بپذیری،

امانوئل کنت، کشیش مالویل.

در اینجا باید خاطر نشان کنم که این نامه در ذهن خودم چیزی بجز یک شوخی مسخره‌آمیز برای نشان دادن فولبر سر جای خود نبود، و در واقع فقط هایی بود در

جواب به هوی. حتی این را نیز بگویم که من در هیچ موقع و به هیچ وجه خود را وارث اربابان مالویل نمی‌دانستم و چنین گمانی به خود نمی‌بردم، و تابعیت لاروک از مالویل را نیز جدی نمی‌گرفتم. با این وصف، نامه را با قیافه‌ای بسیار جدی برای رفقا خواندم، با اطمینان به اینکه خودشان جنبه شوخی و مسخرگی آن را حس خواهند کرد.^۱

ولی من اشتباه می‌کردم. آنها اصلاً متوجه جنبه شوخی نامه نشدند. همه لحن نامه مرا ستودند (چنانکه کولن گفت کوبنده است) و محتوای آن را به طیب خاطر تأیید کردند. خواستند قباله بنچاقهای مورد استناد نامه مرا ببینند و من مجبور شدم برخیزم و آن اسناد تاریخی را با برگردان آنها به زبان فرانسه امروزی، که عمو دستور داده بود برایش تهیه کنند، از میان قفسه‌های شیشه‌ای تالار منزل بجویم و بیاورم.

مجلس یکپارچه شور و شوق شد. مجبور شدم قسمتی را که مسجل می‌کرد لاروک تیول مالویل است، و نیز تصمیم تاریخی «سیژیسمون» را که شخصاً خود را کشیش مالویل خوانده بود چندین بار بخوانم. پسو ذوق‌کنان گفت:

— هی، یارو! من هیچ فکر نمی‌کردم که حق داشته باشیم تو را به کشیشی انتخاب کنیم. تو باید این اسناد را زودتر به ما نشان داده باشی!

قدمت حقوق ما بچه‌ها را در شور و نشاط هذیان‌آمیزی فرو برده بود. کولن با تعجب گفت: پنج قرن! متوجهی؟ آدم از پنج قرن پیش حق داشته باشد کشیش مالویل بشود! مسونیه که در عین خوشحالی آدم باانصافی بود گفت:

— زیاد هم نباید تند رفت. آخر در این فاصله انقلاب کبیر فرانسه هم بوده است! کولن گفت: ای بابا! انقلاب که زیاد طول نکشیده. تو نمی‌توانی آن را به این مورد تطبیق بدهی!

چیزی که به خصوص بیش از همه رفقا را به هیجان آورده بود «به کرسی نشاندن» اسقف در ملک لاروک خودمان به دست ارباب مالویل بود. بنا به درخواست پسو تا آنجا که می‌توانستم معنی کلمه را تشریح کردم. پسو گفت: بسیار خوب، امانوئل، حال مطلب روشن است. چون تو فولبر را بر

(۱) شاید آن‌طور که امانوئل ادعا می‌کند «من شوخی سرم نشود»، ولی مطمئن نیستم که این نامه را در باطن امر فقط به منظور یک تهدید شوخی‌آمیز نوشته بوده باشد. (یادداشت تو ما.)

کرسی اسقفی نشانده‌ای او همانقدر اسقف است که کون بنده (خنده و تأیید شدید حضار).

پس از آن، تنها صحبتی که به میان آمد لشکرکشی به لاروک برای گرفتن انتقام توهینی بود که به ما شده بود و اعاده حقوق مالکیتمان بر آنجا.

من در برابر غلیان تند این احساسات ملی که خود برانگیخته بودم ساکت بودم. احساس می‌کردم که دیگر نمی‌توانم به رفقا بگویم منظورم از نوشتن این نامه بیشتر شوخی بوده است. آنها زیادی داغ شده بودند و اگر چنین حرفی می‌زدم از من بدشان می‌آمد. معهدا کوشیدم جوشی‌ترین ایشان را آرام کنم و با کمک توما و مسونیه و سپس کولن، توفیق یافتم، خاصه وقتی که به طور رسمی تصمیم گرفته شد که هیچوقت «رفقای لاروکی خود» را (به‌قول کولن) رها نکنیم و هر وقت اهانتی یا زبانی به ایشان وارد شد به همان نحو که در نامه اشاره شده بود، به دفع آن اقدام کنیم.

فردای آن روز غزال بازآمد. من بی‌آنکه یک کلمه حرف بزنم نامه را به دستش دادم و او رفت. دو روز بعد، کار آماده کردن «مدپ» به پایان رسیده و گندم نیز آماده دروکردن بود.

کار درو طولانی و پردردسر شد، چون می‌بایست خوشه‌ها را با داس بدرویم، آنها را دسته کنیم، دسته‌ها را به مالویل بیاوریم، محوطه‌ای در حیاط اول به خرمن‌کوبی اختصاص دهیم و با خرمنکوب دانه‌ها را از کاه جدا کنیم. این کار دست و بال عده زیادی را بند کرد و وقتی به آخر رسید همه ما توانستیم مفهوم تازه‌تری به آیه کتاب مقدس درباره کدیمین و عرق جبین بدهیم.

صرف‌نظر از هر چیز، می‌شد گفت که کار به زحمتش می‌ارزید. حتی با در نظر گرفتن اینکه ربع محصول به وسیله چپاولگران نفله شده بود نسبت به دست آمده از درو و بقیه ده تخم به یک تخم بود و ما رویهمرفته هزار و دویست و پنجاه کیلو گندم برداشت کردیم. این مقدار در مقایسه با ذخایر بسیار مهمی که داشتیم (بیشتر برای غنیمت گندم به دست آمده از استخر) کم ولی در مقایسه با اینکه این نخستین محصول پس از روز واقعه و نویدی برای آینده بود زیاد بود.

شب بعد از اتمام درو، از صدای ضعیفی که از نزدیکی من می‌آمد، و من حتماً چون خواب‌آلود بودم نتوانستم پی به مبدأ آن ببرم، بیدار شدم. لیکن وقتی چشم

گشودم، گرچه شب تاریک بود و من جایی را نمی‌دیدم، فهمیدم که روی کاناپه نزدیک پنجره، اوهلین همچنان که سرش روی نازبالش است ریزریز گریه می‌کند. آهسته می‌پرسم: تو داری گریه می‌کنی؟

– بله.

– چرا؟

در اینجا گریه‌های خفه و دماغ بالا کشیدنهای پشت سر هم است.

– چون غصه دارم.

– بیا تعریف کن ببینم.

از روی کاناپه تا به تختخواب من فقط با یک جست پرید و در آغوش من گلوله شد. با اینکه کمی گوشت آورده است هنوز به نظرم خیلی سبک آمد و سنگینی او بر شانه من از سنگینی یک بچه گربه بیشتر نیست. همچنان گریه می‌کند. – خیسم کردی! انگار چشمه وا شده! جلو اشکهایت را بگیر!

دستمالم را به دستش می‌دهم و او برای گرفتن دماغ خودش هم شده باید گریه‌اش را موقوف کند.

– خوب، چیه؟

سکوت و دماغ بالا کشیدنهای پی‌درپی.

– به جای اینکه دماغت را بالا بکشی با دستمال بگیر!

– گرفتم.

– باز هم بگیر!

و راستی هم باز دماغش را می‌گیرد، و من از صدای دماغش می‌فهمم که فرقی نکرده است. سپس، باز دماغ بالا کشیدنها شروع می‌شود. به نظرم این هم یک عارضه عصبی است، مثل سرفه‌هایش، مثل گریه‌های مقطعی، مثل ریشه‌هایی که تنش را به تکان درمی‌آورند، و شاید هم مثل عارضه تنگی نفسش. از غارت گندهای ما و از مرگ مومو به بعد، باز دچار بحران وحشتناکی شده است. با خود می‌گویم نکند بیماریش عود کرده باشد. بازوان خود را به دور کمرش حلقه می‌کنم و می‌پرسم:

– خوب، بگو ببینم چه شده؟

سکوت. آخر با صدای ضعیفی می‌گوید:

- این همه کشته!

تعجب می‌کنم. انتظار چنین جوابی را نداشتم.

- برای همین است که گریه می‌کنی؟

- بله.

و چون من سکوت می‌کنم او باز می‌گوید: می‌پرسی چرا؟ تعجب کردی، امانوئل؟

- بلی، ولی من فکر می‌کردم تو خواهی گفت که من دیگر تو را دوست ندارم.

می‌گوید: اوه، نه! تو مرا دوست داری و من خودم این را خوب حس می‌کنم.

چیزی که هست تو دیگر به من نمی‌رسی. اما من این را بیشتر دوست دارم.

- تو این را بیشتر دوست داری؟

سکوت. فکر می‌کند، با خودش حرف می‌زند و آنقدر حواسش را متمرکز کرده

است که یادش می‌رود دماغش را بالا بکشد. آخر می‌گوید:

- بلی، حالا حس می‌کنم که بیشتر مورد حمایتم.

به این مطلب توجه می‌کنم و ساکت می‌مانم.

- این آدمها را که کشتید مگر نمی‌توانستید در مالویل نگاه بدارید؟ در مالویل

که جا زیاد است.

در تاریکی سر تکان می‌دهم، مثل اینکه او می‌تواند مرا ببیند.

می‌گویم: موضوع جا نیست، موضوع آذوقه است. ما حالا یازده نفر شده‌ایم.

خیلی بتوانیم دو سه نفر دیگر را غذا بدهیم، نه بیست نفر را.

پس از لحظه‌ای می‌گوید: خوب، در این صورت می‌خواستید بگذارید گندمهای

ما را بخورند.

- پس با بقیه چه بایستی بکنیم؟

- کدام بقیه؟

- بقیه که بعد خواهند آمد. آنها را هم بگذاریم که خوکهای ما را بکشند، ماده

گاوهای ما را بخورند، و اسبهای ما را ببرند. لابد برای خود ما همیشه علف هست

که بخوریم، نه؟

این شوخیهای کنایه‌آمیز در او هلین بی‌تأثیر است. می‌گوید: تو خودت گفتی که

گندم مزرعه‌ی رون زیاد نبود.

- خدا را شکر، به نسبت آذوقه‌ای که داریم زیاد نبود. معهذا هزار و دویست و

پنجاه کیلو گندم، خودش یک عالم نان می‌دهد.

— ولی در صورت اجبار که می‌توانستیم از آن بگذریم.

و ناگهان به لحنی تهمت‌آمیز به گفته افزود: تو خودت گفتی. مگر نه؟

— در صورت اجبار بله، ولی آدم که نمی‌داند محصول سال آینده خوب خواهد شد یا نه. آدم بهتر است قبلاً مقداری داشته باشد، ولو به قدری که در وقت حاجت به دوستان لاروکی خود کمک کنیم.

— پس چرا به آنها که در درهٔ رون بودند نباستی کمک کرد؟

— من که گفتم عدهٔ ایشان زیاد بود.

— از لاروکیها که زیادتر نبودند.

— آخر لاروکیها را ما می‌شناسیم.

و چون او ساکت می‌ماند من تک‌تک اسم می‌برم: پیمون، آنیس پیمون، لانوای، ژودیت، و مارسل که تو را بزرگ کرده.

می‌گوید: بله، پوژس پیر هم هست. راستی این بابا پوژس حالا دیگر هیچ پیداش نیست.

راست می‌گوید. الان درست ده روز است که این پیر دغل بدجنس پیداش نشده تا شارب خود را در شراب ما خیس کند. و این طرز خاتمه دادن به جر و بحث بی‌آنکه نتیجه‌ای از آن گرفته شود یا چیزی ثابت شود از او همین بعید نیست. از طرفی هم، من از این طرز بحث بزرگسالانهٔ بچه‌ای مثل او بسیار تحت تأثیر قرار گرفته‌ام. در حرفهای او هیچ چیز بچگانه وجود ندارد. فرانسه‌اش هم پیشرفته است. از وقتی هم که «دیگر به او نمی‌رسم» بچه‌بازی در نمی‌آورد.

می‌گویم: خوب، حالا دیگر ملاقات تمام شد. برگرد به رختخوابت. من می‌خواهم بخوابم.

به من می‌آویزد و در حالی که آن لحن بچگانه‌اش را باز یافته است می‌گوید:

— امانوئل، من اجازه ندارم که قدری دیگر پیش تو بمانم؟

— نه، اجازه نداری. بزن به چاک!

او به چاک می‌زند و خوب هم می‌زند. حتی در اطاعتش نوعی شور و التهاب هست، چنان که گویی در برابر خود دورنمای یک عمر زندگی توأم با اطاعتی پرشور و نشاط در کنار من دیده است.

معهذا چیزهایی در او هست که من خوب نمی‌فهمم. او از چپاولگران مزرعه روم حرف زده ولی درباره مومو هیچ نگفته است.

لیکن لامنو هم دیگر هرگز یادی از مومو نمی‌کند. از همه پیش‌بینی‌هایی که من در روز قتل پسرش درباره رفتار آینده او کرده بودم یکی هم راست درنیامده است. در یاس و اندوه فرو نرفته و از کدبانویی مالویل چیزی فروگذار نکرده است. بر زنان مالویل نیز کماکان مثل بانوی خانه مسلط است، ضمن اینکه ترجیح می‌دهد بیشتر به پیرترین و پرچانه‌ترین ایشان نیش بزند، و گرچه رعایت جوانها را بیشتر می‌کند ولی ایشان را نیز در صورت لزوم بی‌نصیب نمی‌گذارد، به خصوص کاتی را بیش از می‌یت، چون کاتی هم بدزبان است. به وجود مبارک خودش هم بد نمی‌گذرانند، چنان که چنگال و لیوانش هیچ‌وقت بیکار نمی‌مانند، ولی چه فایده که چاق نمی‌شود. و بالاخره، همیشه نظیف است و ریزه‌میزه و استخوانی، و در این اسکلت ریز تمیز هرچه عضو و عضله هست در منتهای کوچکی است، موهایش به پشت آن کله چون سر مرده‌اش کشیده و رویوش سیاهش، ماهوت‌پاک‌کن زده و صفوف سنجاق‌هایی که پیراهن بی‌آستینش را زینت داده چهارگوش روی سینه بی‌پستانش افتاده است. و بالاخره راه رفتنش همچنان خشک است و ریز و تند، با آن پاهای گنده‌اش و آن گردن لاغر و لقلقو که به جلو کشیده می‌شود.

میز غذا را کاتی با می‌یت می‌چینند و دستمال سفره‌ها را لامنو در بشقابها می‌گذارد. به ملاحظه بهداشتی، علامتهایی روی دستمالها برای مشخص نمودن آنها زده که فقط خودش می‌شناسد. و یک روز صبح در آن لحظه که می‌خواهم بنشینم با دلواپسی متوجه می‌شوم که کسی بشقاب مومو را در انتهای میز گذاشته و در بشقابش دستمال سفره نیز هست. می‌بینم که کولن هم متوجه شده و با چشم و سر اشاراتی حاکی از ناراحتی می‌کند. با این وصف، من ضمن نشستن بشقابها را می‌شمارم و می‌بینم درست یازده‌تا است و دوازده‌تا نیست. به علاوه، میز را هم کاتی چیده است و من نمی‌توانم تصور کنم که او اشتباه کرده باشد. از طرفی، همینکه سر خم می‌کنم تا با نگاه از او بپرسم که او چنین کرده است با اشاره انگشت سبابه دست راستش محرمانه جواب منفی می‌دهد.

اکنون همه نشسته‌اند بجز ژاکه که با بازوان آویخته به پهلو ایستاده و چشمان زاغ بلوطی‌رنگش آغشته به اشک اندوه و تشویشند، چون می‌بیند که در جای

معمولیش به جای ظرف غذا خلایق بدنما است. با خاکساری به من می‌نگرد تا با نگاه از من بپرسد مگر چه کرده است که از غذا محروم‌ش کرده‌ام. رفتارش درست رفتار سگ نجیبی است سرشار از محبت که پس از مدت‌ها تحمل یک صاحب شریر در خانواده‌ای پذیرفته شده که ناز و نوازشش می‌کنند و اینک بر خود می‌لرزد که مبدا روزی از خواب بیدار شود و ببیند آن سعادت‌ی که خود را سزاوار آن نمی‌داند و دایم از خود می‌پرسد که به بیداری است یا به خواب، از دستش رفته است. نه اینکه ژاکه ظالمانه بداند که من از غذا محروم‌ش کرده‌ام. اگر من این کار را بکنم او می‌داند که به حق می‌کنم، و پس از اینکه همه غذایشان را بخورند او حاضر است با شکم خالی دوباره با ما به کار بپردازد. ترس او تنها از این است که نکند این محرومیت از غذا مقدمهٔ اخراجش باشد.

من برای اینکه به او قوت قلب بدهم به رویش می‌خندم، و می‌خواهم به جانبداری از او لب باز کنم که لامنو خطاب به او به لحنی خشک می‌گوید:

— عقب بشقاب می‌گردی، پسرم؟ آنجاست.

و با چانه‌اش جایی را که سابقاً مومو در آن می‌نشست نشان می‌دهد. سکوتی عمیق حکمفرما می‌شود و ژاکه که دست و پای خود را گم کرده است به من نگاه می‌کند. من با سر اشاره‌ای دال بر تأیید می‌کنم و ژاکه پس از طی طول میز می‌رود در جای مومو می‌نشیند، و او که اصولاً از جلب توجه دیگران وحشت دارد به زحمت متوجه است که همهٔ چشمها به او خیره شده‌اند.

کولن با ادب تمام فوراً بحثی را پیش می‌کشد: تکه‌های مقوایی که در «مدپ» روی گودالها انداخته و روی آنها را خاک ریخته‌ایم خود به خود مسئله‌ای شده‌اند. چون اگر باران بیارد و امی‌روند و پیش از وارفتن سفتی خود را از دست می‌دهند و بر اثر فشار خاک فرو می‌ریزند. نتیجه اینکه چاله‌ها پیدا خواهند شد و مهاجمان از وجود آنها باخبر خواهند گردید. پسو پیشنهاد می‌کند که مقواها را سوراخ سوراخ کنند تا آب باران در خود گودالها بریزد، و مسونیه پیشنهاد می‌کند که دو تکه مقوا به هم بچسبانند و زیر آن تختهٔ نازکی بگذارند، آنقدر که در زیر فشار وزن دشمن فرو برود.

در حالی که به بحث توجه دارم تا من نیز یکی دو کلمه‌ای اظهار عقیده کنم حواسم به آن سر میز است که بفهمم چه می‌کنند و چه می‌گویند. ژاکه که از

خجالت وارفته است بی آنکه یک کلمه حرف بزند بر بشقاب خود خم شده است و می خورد، و لامنو آهسته و یکریز به او سفارشهای تحکم آمیز می کند: کمرت را راست کن! مغز نان را گلوله نکن! چقدر دهانت را صدا می دهی! خیال می کنی کجایی! مگر دستمال نداری که دستت را پاک کنی!... و چیزی که بیشتر نظر مرا جلب می کند این است که هر یک از این سفارشهای خشونت آمیز با ذکر نام ژا که همراه است، درست مثل اینکه لامنو می خواهد به ما نشان بدهد که پرت و پلا نمی گوید و ابهامی در کار نیست، ولو ژا که به مقامی که ما اکنون می بینیم بر خلاف میلش ارتقا یافته باشد. از طرفی، این خود دلیل دیگری است بر اینکه حواس لامنو جمع است: زبان محلی که ژا که چون غریبه است چیزی از آن نمی فهمد هیچ نقشی در تحکمهایی که لامنو خطاب به او می کند ندارد.

چهل و هشت ساعت پس از اتمام کار آماده کردن «مدپ»، آن وقت که همه تمرین تیراندازی (از جمله با تیر و کمان) را از سر گرفته بودند سر و کله پوژس پیر سوار بر دو چرخه کذایی خود پیدا شد. هیچ خوشش نیامد که مجبورش کردیم برای عبور از نرده چهار دست و پا راه برود و بیشتر بدش آمد که برای رد کردنش از منطقه تله های سرپوشیده چشمانش را بستیم. هنوز در آشپزخانه کوشک ورودی جا خوش نکرده به ما فهماند که این زحمتها دستمزد می خواهد. من از آن جهت گفتم «ما» که خبر ورود او در همه مالویل پیچیده بود و همه آنجا ایستاده بودند که به حرفهای او گوش بدهند.

در حالی که سبیل سفید مایل به زرد خود را تاب می دهد می گوید: رسیدن به خانه تو، امانوئل، کار آسانی نیست. بلی، درآمدن از هر دو در اشکال دارد. نگاهی به اطراف خود می کند و از اینکه سخت مورد توجه همه واقع شده است خوشحال است. باز می گوید:

- چون خروج از لاروک در حال حاضر که فولبر در هر دو دروازه نگهبان گذاشته است خیلی دردسر دارد. تو باور نمی کنی ولی هرکس قدم در جاده مالویل بگذارد کلکش کنده است. به تازگی فرمانی صادر شده که این کار را ممنوع کرده است. من فقط حق دارم در جاده ایالتی گردش کنم. خوشبختانه به یاد کوره راهی افتادم که اگر یادت مانده باشد از طرف مزرعه «فوژو» به همین جاده مالویل وصل می شود.

با تعجب می‌گویم: تو از طرف مزرعهٔ فوژو آمده‌ای، آن هم با دوچرخه؟
 پوژس می‌گوید: بله. گرچه در بعضی جاها مجبور شدم دوچرخه‌ام را کول کنم.
 درست مثل یک قهرمان دو با مانع. آن هم در سن و سال من! (و پس از مکثی
 اندوهبار، ضمن اینکه نگاهش را در میان حاضران می‌گرداند به گفته اضافه می‌کند):
 امیدوارم، امانوئل، که تو امروز خیلی زود چوب‌پنبه را دوباره در سر بطری
 شرایت فرو نکنی و زحمتی را که من کشیده‌ام به حساب بیاوری.
 بطری را به طرف او هل می‌دهم و می‌گویم: هر قدر دلت می‌خواهد بخور.
 الحق که استحقاقش را پیدا کرده‌ای!

پوژس پیر می‌گوید: آره والله! به یاد بیاور که عبور از مزرعهٔ فوژو با دوچرخه
 چقدر مشکل است. این را هم بدان که یک عالم خبر دست اول برای تو در چنته
 دارم و یک عالم هم خستگی توی پاهام، از بس روی دوچرخه پا زده‌ام!
 لامنو می‌گوید: ولی تو دیگر ورزیده شده‌ای، چون بارها از لاروک به مالژاک
 برای خوابیدن با آن رفیقهٔ جندهات دوچرخه‌سواری کرده‌ای.
 پوژس پیر با وقار تمام می‌گوید: به سلامتی تو، امانوئل!
 ولی در باطن خشمناک است از اینکه لامنو لحظهٔ لذت‌بردن از افتخارش را
 خراب کرده است.

به لحنی آمرانه به لامنو می‌گویم: برو یک خرده غذا برای او بیاور.
 پوژس پیر می‌گوید: رد احسان نمی‌کنم... خاصه که عبور با دوچرخه از مزرعهٔ
 فوژو معده‌ام را خالی کرده است.

لامنو گنجهٔ سمت راست بخاری را باز می‌کند، با تعرض یک بشقاب جلو
 پوژس می‌گذارد، سپس یک تکهٔ نازک ژامبون می‌برد، آن را بین انگشتان شست و
 سیبانه می‌گیرد و از دور روی بشقاب پرت می‌کند.

من نگاهی غضب‌آلود به لامنو می‌کنم ولی او خودش را به آن راه می‌زند که
 ندیده است. دارد یک تکه نان شیرینی هم برای پوژس می‌برد، اما سعی می‌کند که
 هرچه ممکن است نازکتر ببرد، و این چندان آسان نیست، چون نان شیرینی تازهٔ
 تازه است. در ضمن ادامهٔ این عمل ظریف و مشکل آهسته هم با خودش حرف
 می‌زند. لیکن چون پوژس پیر، که در کار نوشیدن نخستین جام خویش است، ساکت
 مانده و چشم به بطری دوخته، و از طرفی چون ما نیز به انتظار شنیدن خبرهایی

که پوژس وعده آن را داده است سکوت کرده‌ایم، سکوت حاکم بر آشپزخانه موجب شده است که ما حدیث نفس لامنو را به خوبی بشنویم، و تلاش من برای ساکت کردن او بیفایده است. لامنو بی‌آنکه به من نگاه کند می‌گوید:

— آدمهایی هستند به اصطلاح بسیار بدتر از شپشهایی که خون آدمیزاد را می‌مکند. مثلاً آدلانید. لابد می‌گویید آدلانید که چیز مهمی نبود، من موافقم، ولی او کسی بود که درش به روی همه باز بود و من کسانی را می‌شناسم که از او به نحو احسن استفاده کرده‌اند. ابتدا از خودش و وقتی که دیگر از قوت می‌افتادند مشروبهایش را می‌خوردند، و معلوم است که آن بدبخت مادرمرده با چنین مشتریهایی نمی‌توانست ثروتمند بشود.

پوژس پیرگیلاسش را دوباره روی میز می‌گذارد، کمرش را راست می‌کند، با دست چپش سیبلش را پاک می‌کند و با وقار تمام می‌گوید:

— امانوئل، قصدم خرده‌گیری از تو نیست، ولی تو نباید اجازه بدهی که کلفتت در خانه تو به مهمانت بی‌احترامی کند.

لامنو می‌گوید: یارو را باش! حالا توقع احترام هم دارد!

از اینکه او را کلفت خطاب کرده‌اند از فرط خشم رنگش پریده است، تکه شیرینی را بیهوا روی میز پرتاب می‌کند، بازوان لاغرش را صلیب‌وار بر سینه می‌گذارد و با چشمان شرربار به پوژس خیره می‌شود. اما پوژس در آن واحد هم گیلاس دوم خود و هم متلکی را که پُرانده است مزمزه می‌کند و حس می‌کند که دوسوم انتقام خود را گرفته است.

به لحنی آمرانه می‌گویم: لامنو کلفت من نیست. او خودش مال و منال دارد و اگر اینجاست برای این است که خانه مرا اداره می‌کند، ولی پولی از من نمی‌گیرد. بدیهی است که من درباره زمان قبل از بمب با تو صحبت می‌کنم. کولن می‌گوید: مثلاً مثل کدبانوی آقای کشیش.

و بجز لامنو همه می‌زنند زیر خنده، کاری که محیط خفقان‌گرفته مجلس را کمی باز می‌کند.

من از این فرصت استفاده می‌کنم، برمی‌خیزم و به طرف لامنو می‌روم تا آهسته در گوشش بخوانم که: «اگر ادامه بدهی جلو چشم همه تو را از در آشپزخانه بیرون می‌اندازم». او جواب نمی‌دهد. به زحمت نفس می‌کشد، چشمهایش برق می‌زند،

لبه‌ایش بر هم فشرده می‌شود، و پره‌های بینیش می‌تپد. به یک معنی، پس از صحنه‌ای که روی داده است خوشم می‌آید که او را در چنین حالی می‌بینم. برمی‌گردم و سر جای خودم می‌نشینم. پوژس پیر در کار تمام کردن تکه ژامبون و گیللاس سوم شراب خودش است. این کار خیلی هم طول می‌کشد، چون تند می‌نوشد ولی کند می‌جود.

گیلاس سومش را که تمام کرد بی‌آنکه یک کلمه حرف بزند خودش را به تاب‌دادن سبیلش سرگرم می‌کند و در ضمن به بطری خیره می‌شود. باز گیللاش را پر می‌کنم و با یک ضربه خشک چوب‌پنبه را به سر بطری فرو می‌کنم. او به دست من نگاه می‌کند و سپس به گیللاس پر خود می‌نگرد، ولی به آن دست نمی‌زند. باز هم از حرف‌زدن خبری نیست. آخرین گیللاش را هم در سکوت می‌نوشد. پس حالا است که باید حرف بزند، و چون بیش از حد معطل می‌کند من سیخش می‌زنم. می‌گویم:

– خوب، آرمان مریض است؟

پوژس پیر سر تکان می‌دهد. می‌گوید: مریض نیست.

و این حرف را با ناز آدمی می‌زند که می‌داند ولی خودش را به نادانی می‌زند؛ و من از اکراه او در حرف زدن درک می‌کنم که سختش است چیزی به ما بگوید چه رسد به اینکه خبری به ما بدهد. برای اینکه قراردادش را به یادش بیاورم به لحنی خشک می‌گویم:

– خوب، چه شد؟

– راستش قضایایی که در آنجا اتفاق افتاده خیلی خیلی خوشایند نیست.

مکثی می‌کند و به گفته می‌افزاید: آنجا خونریزی شده!

و ضمن اینکه سر تکان می‌دهد به ما نگاه می‌کند.

– موضوع اینکه پیمون یک روز آرمان را می‌بیند که می‌خواسته با آنیس طرف شود.

رنگ از روی کولن می‌پرد و می‌پرسد: به زور؟

پوژس پیر با بدجنسی خاصی که آدم را عصبانی می‌کند می‌گوید: به زور یا غیر زور چه فرق می‌کند. آنیس مدعی است که به زور بوده. من چیزی نمی‌دانم. تو، پسر، او را بهتر از من می‌شناسی و باید بهتر بدانی.

با عصبانیت می‌گویم: خوب، خلاصه‌اش کن!

– خلاصه اینکه پیمون خورش به جوش می‌آید، کارد کوچک آشپزخانه را برمی‌دارد و تا دسته در پشت آرمان فرو می‌کند. باورت نمی‌شود، ولی آرمان از این ضربت ککش هم نکزید؛ برگشت و به پیمون گفت: «کثافت رذل، حالا به تو حالی می‌کنم که مشت به پشت من زدن چه مزه‌ای دارد!» و بعد، با ته تفنگش چنان ضربتی کاری به آرواره پیمون می‌زند که به اصطلاح صورتی برای آن بدبخت باقی نمی‌ماند. همه برمی‌گردند و اینک آرمان بر آستانه در خانه پیمون با اینکه رنگش سفید شده با قامتی کشیده‌تر از الف ایستاده و ماجرای مشت خوردن توی پشتش را برای ما حکایت می‌کند. می‌گوید: بروید کنار والا تیر به میان جمعیت خالی می‌کنم! و به راستی هم تفنگش را به روی ما نگاه می‌دارد و پس‌پس تا در قلعه می‌رود. آره اما نول، و فقط وقتی پشت به ما می‌کند که برمی‌گردد تا در قلعه را باز کند، و ما کارد را می‌بینیم که در پشتش فرو رفته است. و چه خوب هم پیدا بود، چون آرمان کت سیاهش را پوشیده بود و دسته کارد قرمز بود. و بالاخره آرمان با کاردی که در پشتش بود رفت توی قلعه.

کولن می‌پرسد: آنیس چه؟

پوژس پیر با لاقیدی کامل می‌گوید: طفلک آنیس مثل دیوانه‌ها شده بود. شوهرش که له و لورده افتاده، یک چاله گنده به جای دهان توی صورتش بود و یک برکه خون توی درگاهی خانه‌اش ریخته، انگار گاوی را سر بریده بودند. خوشبختانه ژودیت آنیس را با بچه‌اش برد به خانه خودش...

سپس مثل اینکه دنباله ماجرا برای او اهمیت بیشتری داشت ادامه داد: حالا بقیه را گوش کن: آرمان وارد قلعه می‌شود و ماجرا را در حضور ژوزفا و غزال برای فولبر نقل می‌کند. و ژوزفا با آن زبان نامفهوم خودش به او می‌گوید: آقای آرمان، هیچ متوجهی که یک چاقو در پشتت فرو کرده‌اند؟ او نمی‌خواهد باور کند، با دستش موضع را لمس می‌کند و به رو درمی‌افتد و از هوش می‌رود! این را ژوزفا خودش برای ما نقل کرد.

من با بیصبری می‌گویم: خوب، بعد چه شد؟

پوژس پیر در حالی که به گیلاس پرش چشمک می‌زند می‌گوید: هیچی دیگر! بعدش هم تمام شد.

- چطور تمام شد؟ پس شما در لاروک چه غلطی می‌کنید؟ روز روشن و جلو چشم همه‌تان مردی از شما را در خانهٔ خودش می‌کشند و همه هم قاتل را می‌شناسند و هیچ‌کس حرفی نمی‌زند؟ حتی مارسل؟ حتی ژودیت؟
پوژس با لاقیدی و در عین حال بی‌آنکه به من نگاه کند می‌گوید:
- آه، آنها! آنها کاری نکردند جز اینکه مردم ده را جمع کردند و چیزی را به امضا رساندند به این مضمون که آرمان باید به جرم قتل نفس محاکمه و مجازات شود.

با عصبانیت می‌گویم: این چیزی نیست؟ به نظر تو این کم کاری است؟
و با خشم تمام اضافه می‌کنم: و تو حتماً از رأی دادن به این موضوع امتناع کرده‌ای.
پوژس پیر در حالی که نوک سیبله‌ایش را می‌کشد با نگاهی ملامت‌بار به من می‌نگرد.

- این به نفع تو بود، امانوئل. من اگر قرار باشد به گردشهای با دوچرخه‌ام ادامه بدهم نباید زیاد خودم را در دار و دستهٔ مارسل قاطی کنم.
و پس از گفتن این کلمات چشمکی به من می‌زند.
- خوب، فولبر دربارهٔ این رأی‌گیری چه گفته است؟
- گفت نه! از دریچهٔ کوچک دروازه سرش را بیرون آورد و به ما گفت که مورد از موارد دفاع مشروع بوده و بنابراین محاکمه مورد ندارد. بچه‌ها یک خرده او را هو کردند. از آن به بعد، چشم فولبر قدری ترسیده، خاصه که آرمان هم بستری است. از آن روز به بعد جیرهٔ ما را از پشت دریچه پخش می‌کند و خودش دیگر از قلعه بیرون نمی‌آید. لابد منتظر است که سروصداها بخوابد. به سلامتی تو امانوئل!

کلمات اخیرش مؤدبانه می‌نماید ولی درست برعکس است. می‌خواهد بگوید حالا دیگر جامش را می‌نوشد و بهتر آنکه راحتش بگذارند، چون تا اینجا به قدر لازم از خجالت ما درآمده است.

سکوت برقرار می‌شود. ما هم حرفی نمی‌زنیم، ولی ما احتیاجی به حرف زدن نداریم. ما می‌دانیم که همه با هم متفق‌القولیم و نخواهیم گذاشت که قتلی بی‌مجازات بماند. اکنون وقت آن رسیده است که برویم و سر و صورتی به کارهای لاروک بدهیم.

یادداشت توما

این لشکرکشی به لاروک صورت گرفت، ولی بسیار دیرتر از آنچه پیش‌بینی شده بود، و برای خود ما هم بی‌خطر جانی نبود. به همین جهت است که من به خود اجازه می‌دهم داستان امانوئل را با تذکرات خود قطع کنم، چون اگر دیرتر بگویم، یعنی وقتی که باز دنباله داستان گرفته شود، دیگر بجا نخواهد بود.

۱ - باید بگویم که من از اینکه امانوئل کاتی را در این صفحات به طرز موهنی معرفی می‌کند بسیار متأثرم، به خصوص که چنین قضاوتی را از کسی مثل امانوئل بعید می‌دانم و نمی‌توانم دلیل آن را بفهمم. در صحنه اعترافات، آنجا که او کاتی را به گناه «لوندی» ملامت می‌کند، تا آنجا پیش می‌رود که می‌نویسد: «این ماده میمون چقدر به فلان کوچولوی خودش می‌نازد!»

حال من می‌پرسم: چرا ننازد؟ اجازه بدهید لااقل سربسته بگویم که یک کاتی در این زمینه به تنهایی به ده می‌یت می‌ارزد.

از این گذشته، وقتی امانوئل از «لوندی» کاتی حرفی می‌زند جنبه روانشناسی قضیه را در نظر نگرفته است. موضوع بسیار جدیتر از این حرفها است. کاتی لوند نیست، بلکه نمی‌تواند مردی را ببیند که خوشش بیاید و نخواهد خود را به او تسلیم کند. در باطن امر، آنچه خواهرش برحسب وظیفه می‌کند، او به طیب خاطر و برای کسب لذت انجام می‌دهد.

در این مورد نیز، مثل همه موضوعات دیگر، کاتی کاملاً صریح است. روز قبل از ازدواجمان به من گفت: تنها چیزی که من نمی‌توانم به تو قول بدهم این است که نسبت به تو وفادار بمانم.

بنابراین، من قبلاً از این موضوع مطلع شده‌ام و اگر بخواهم حسود باشم حماقت صرف است. مضافاً بر اینکه من در ازدواج با کاتی امتیاز فوق‌العاده‌ای برای خود قایل شده‌ام. وقتی امانوئل از «استخر» برمی‌گشت و می‌یت را بر ترک اسب خود آورده بود می‌توانست یکدفعه درآید و بگوید: می‌یت مال من است! و بیشک می‌یت هم از خدا می‌خواست. ولی به جای این کار، امانوئل خودش را کنار کشید و از می‌یت فاصله گرفت، و می‌یت هم فهمید که امانوئل چه انتظاری از او دارد. بنابراین

کرم و جوانمردی نخستین نه از طرف می‌ت بلکه از جانب امانوئل صورت گرفت. او در این مورد خود را مردی عاقل و مسلط بر نفس نشان داد، ولی من به شیوه او رفتار نکردم. من غافل از اینکه در استفاده از می‌ت با دیگر رفقا شرکت داشتم خواستم کاتی را تنها برای خودم نگاه دارم. و در اجتماعی مرکب از شش مرد، من تنها زن ارزنده جمع را (توجه داشته باشید که من می‌گویم ارزنده) به بهانه اینکه دوستش دارم به نفع شخص خودم ضبط کردم.

مسلماً من نسبت به کاتی حس حقشناسی و دوستی دارم، لیکن پس از خاموش شدن آتش هوس نخستین، آیا باز دوستش دارم؟ منظورم این است که آیا بیش از امانوئل، پسو یا مسونیه دوستش دارم؟ و اصلاً چرا آدم باید زنی را به عذر اینکه با او می‌خواهد از دوستش بیشتر دوست داشته باشد؟ راستش من در این رمانتیسیم پوچ و بی‌ارزش مقدار زیادی دروغ و تصنع حس می‌کنم.

مسئله دیگر: آیا صرف «دوست داشتن» زنی به شما حق می‌دهد در جامعه‌ای که تعداد زنان در آن بسیار محدود است آن زن را برای شخص خود احتکار کنید؟ اگر جواب مثبت باشد پس پسو هم که زیاد علاقه به کاتی نشان می‌دهد به اندازه من حق دارد او را به شخص خود اختصاص بدهد. و اما خود کاتی، اگر از سلیقه دهاتی خودش نظر می‌خواست آیا بیشتر مجذوب پسو نمی‌شد تا مجذوب من؟ احساس من این است که من وضع بسیار غلطی برای خودم پیش آورده‌ام، وضعی که دم خروس تعصب شخصی من در آن به چشم می‌خورد. من خودم می‌دانم که کاتی نسبت به من وفادار نخواهد ماند، و از پیش خودم را منع می‌کنم از اینکه به خاطر این موضوع عصبانی بشوم. این مسئله هرچه هم به دلیل خلیات و معتقدات ذهنی مانده از زمان قبل برخوردار بوده باشد امانوئل حق دارد: در جامعه‌ای که همه چیز بر پایه مهر و عاطفه اعضای آن استوار است روابط انحصاری مرد و زن نمی‌تواند بر قراری که بود ثابت بماند.

حال می‌خواهم برگردم به احساسات منفی امانوئل نسبت به کاتی. این احساسات ایجاد یک ناراحتی دایمی در مالویل کرده است. کاتی از امانوئل خوشش می‌آید و رنج می‌برد از اینکه امانوئل چندان اعتنایی به او ندارد. در کاتی این احساس وجود دارد که امانوئل دم به دم او را با می‌ت مقایسه می‌کند و در این قیاس می‌ت را بر او ترجیح می‌دهد. و گمان می‌کنم که سرکشی و بی‌انضباطی او

ناشی از همین مسئله باشد. به عقیده من اگر امانوئل برای کاتی، به عنوان یک موجود انسانی، بیشتر ارزش قایل شود این وضع خود به خود از میان خواهد رفت.

۲ - حال می‌خواهم از او‌لین حرف بزنم، و در این باب می‌خواهم صریح باشم بی‌آنکه بدجنسی کنم.

بدواً عقیده خودم را بگویم: من مطمئنم که از نظر جسمانی مطلقاً هیچ‌گونه رابطه‌ای بین او‌لین و امانوئل وجود ندارد.

کاتی مدتها به عکس این موضوع اعتقاد داشت و ما اغلب در این باره بحثها می‌کردیم.

چیزی که باعث پیدایش همه این خیالها شده واقعه‌ای است کاملاً عجیب که در فاصله بین بازگشت ما به مالویل و ماجرای ظهور چپا‌ولگران روی داده و امانوئل ضمن نقل داستان خود از آن به سکوت گذشته است. و این، چنانکه قبلاً نیز اشاره کردم، اول بار نیست که امانوئل مطالبی را که برای او ناراحت‌کننده است از قلم می‌اندازد.

همه از آیین مرسوم در مالویل باخبرند: هر شب پس از آنکه شب‌نشینی به پایان می‌رسد می‌ت می‌آید و دست کسی را که برای هم‌خوابی آن شب خود انتخاب کرده است می‌گیرد. این رسمی است که ناگزیرم بگویم ابتدا به نظر من بسیار زننده جلوه کرد، و سپس در بیتابی و انتظار اینکه نوبت من کی دوباره می‌رسد به آن عادت کردم. حال که من ازدواج کرده و در تشک پر قوی امتیاز خود خوش لمیده‌ام - لااقل تا مدتی - باز این رسم به نظرم زننده می‌آید. بلی، می‌دانم که دیگران چه خواهند گفت. خواهند گفت که آدمیزاد به مقتضای اینکه از عملی که با طرز فکر خودش جور نیست منتفع می‌شود یا نه دو نوع تلقی دارد.

خلاصه، آن شب که نزدیک به یک ماه از ورود او‌لین به مالویل می‌گذشت، می‌ت پس از شب‌نشینی، رفت به طرف امانوئل و ضمن لب‌خند ملیحی دست او را گرفت. او‌لین که در طرف چپ امانوئل ایستاده بود آمد به طرف راست او، و بی‌آنکه حرفی بزند با عزم و نیرویی که اسباب تعجب همه ما شد دست امانوئل را از دست می‌ت درآورد. می‌ت که دید امانوئل بی هیچ مقاومتی دستش را در دست او‌لین باقی گذاشت متعجب و غمگین شد و اعتراضی نکرد. به امانوئل نگاه می‌کرد ولی امانوئل از جای خود تکان نمی‌خورد و چیزی هم نمی‌گفت. فقط با دقت بسیار

به او هلین خیره شده بود، انگار می‌خواست بفهمد که دخترک چه می‌خواهد بکند – چیزی که بر همه ما معلوم بود. و وقتی او هلین دستی را که از بند می‌ت آزاد کرده بود در «دست کوچولو»ی خود گرفت امانوئل مانعش نشد.

من هنوز آن نگاهی را که او هلین در آن دم به می‌ت کرد فراموش نکرده‌ام. نگاه نگاه بچه نبود، نگاه زن بود که گویاتر از هر حرفی می‌گفت: او مال من است!

و می‌توان حدس زد که می‌ت دربارهٔ این واقعه چه فکری کرد. ولی او هیچ عکس‌العملی از خود نشان نداد. وقتی بار دیگر نوبهٔ امانوئل شد او را رد کرد و امانوئل ظاهراً متوجه نشد.

همهٔ بحث‌های من با کاتی دربارهٔ رابطهٔ خصوصی فرضی امانوئل با او هلین از اینجا آب می‌خورد. کاتی استدلال می‌کرد که امانوئل مردی نیست که پس از محروم کردن خود از می‌ت باز پاکدامن بماند.

کولن که من ظن خودمان را با او در میان گذاشتم نظری مخالف این نظر داشت و گفت: این درست نیست که بگوییم امانوئل نمی‌تواند پاکدامن بماند. در بیست سالگی، تا دو سال، منی که دارم با شما حرف می‌زنم به چشم خودم می‌دیدم که امانوئل دست به هیچ زنی نمی‌زد. بلی، دو سال تمام! او پیش از آن دو سال دنبال زن می‌رفت، و بعد از آن هم، و کم هم نمی‌رفت، اما در مدت آن دو سال هیچ دست از پا خطا نکرد. و اگر نظر مرا بخواهی به خاطر دختری بود که به غم خود گرفتارش کرده بود.

سپس کولن افزود: از این گذشته، تو امانوئل را نمی‌شناسی. او آدم مقید و ملاحظه‌کاری است و هیچ وقت چنین کاری نمی‌کند. امانوئل هرگز نسبت به یک دختر بدجنسی نکرده است. ممکن است عکس این شده باشد. او مردی نیست که از موقعیتی استفادهٔ سوء بکند؛ نه، هرگز!

آن وقت، من نظرش را راجع به وضع موجود، به نحوی که خود او می‌دید، پرسیدم. او گفت: خوب، معلوم است که امانوئل او را دوست دارد و من نمی‌توانم به درستی بگویم که نحوهٔ این دوست داشتن چگونه است. مسلماً این موضوع قدری تعجب‌آور است، زیرا او هلین مثل یک بچه‌گریهٔ لاغر و مردنی است و تا اینجا که ما دیده‌ایم هرچه زن گوشتالوتر و چاق و چله‌تر بوده امانوئل بیشتر خوشش می‌آمده است. از این جهت نیز مایهٔ تعجب است که او هلین چهارده سال دارد و

هیچ جایش هم خوشگل نیست بجز چشمهایش، اما آن جاهای دست‌زدنیش هیچ تعریف ندارد، چنان که می‌توان روی آن جاهایش خط بطلان کشید. خلاصه مال نیست.

باید بگویم که کاتی نیز بعدها همین عقیده را پیدا کرد، زیرا بسیار سعی کرد که ایشان را «بپاید» ولی هرگز هیچ نشانه‌ای که او را در ظن خود راسختر کند پیدا نکرد.

۳ - اهمیت شورایی که امانوئل در این فصل شرح آن را داد نه تنها از این نظر بود که تحول ما را به دوره «اخلاق خشونت‌آمیز» مشخص نمود - دوره‌ای که با «عصر جدید» زندگی ما سازگارتر بود - بلکه امانوئل را به مقام فرماندهی نظامی ما «در موارد اضطراری و خطرناک» نیز رسانید. و چون در ماههای بعد، این موارد به کرات پیش آمد، امانوئل که بدو کشیش مالویل شده بود همه اختیارات شرعی و عرفی جامعه را در دست گرفت.

آیا موضوع «اریاب شدن» امانوئل و بازگشتی ساده به دوران گذشته ملوک‌الطوایفی در میان بود؟ من گمان نمی‌کنم. به عقیده من نحوه فکری که جامعه مالویل از ورای آن به روابط داخلی خود می‌نگرد کاملاً نو است. و مقید بودن دایمی امانوئل نیز به اینکه در هیچ امری اقدام نکند مگر اینکه قبلاً نظر موافق ما را جلب کند نو است. من بی‌آنکه از فروتنی دم بزنم - چون از این اصطلاح مازوخیستی متنفرم - می‌گویم که در این رویه امانوئل و رویه همه ما که می‌پذیریم لاینقطع نظر یکدیگر را رد کنیم یک نوع حس فراتر از «منیت» وجود دارد.

دو روز پس از دیدار پوژس پیر، من دستور دادم که سپیده‌دمان تا پای دیوارهای لاروک برای شناسایی بروند. از این کار اطمینان یافتیم که موقع فولبر چنانکه باید مستحکم نیست و تسخیر شهرک او آسان است. هر دو دروازه مراقب داشت لیکن باروی درازی بین دو دروازه کشیده شده بود که هیچ جای آن مدافع نداشت و چندان هم بلند نبود که نتوان با نردبان یا با طنابی مجهز به قلاب از آن بالا رفت. من لشکرکشی به لاروک را به فردای آن روز صبح موکول کردم، لیکن بر خلاف نظر عموم دستور دادم که پاسداری شبانه از حول و هوش مالویل تا سپیده‌دم ادامه یابد. از زمان درو به بعد، چون دیگر چیزی در درهٔ رون نداشتیم که نیاز به نگهداری داشته باشد، پاسداری شبانه به پناهگاهی منتقل شده بود که ما در تپهٔ هفت‌چناران کنده بودیم و چشم‌اندازی مسلط هم بر جادهٔ مالویل و هم بر نردهٔ جلو قلعه داشت.

چون در شب قبل از لشکرکشی به لاروک، رفقا به بهانهٔ اینکه باید برای چنان روز بزرگی تازه‌نفس ماند از نگهبانی شب در بیرون قلعه اکراه داشتند، من خود تصمیم گرفتم برای اینکه سرمشق واقع شوم، آن شب را با مسونیه کشیک بدهم. هیچ چیز کسل‌کننده‌تر از پاسداری شب نیست. کاری است که صرفاً به حکم مقررات و انضباط انجام می‌گیرد. آدم در پاسگاه خود دایم مترصد است که اتفاقی بیفتد و چه بسا که هیچ اتفاقی نمی‌افتد. توما و کاتی در شب نگهبانی خود لاقلاً امکان عشق‌بازی داشتند، هر چند پناهگاه با همهٔ دقتی که مسونیه در ساختمان آن به کار برده بود برای این کار مناسب نبود. درست مثل گودالهای رون، جدارهای پناهگاه با چوب محکم شده بود و به ته خاکی آن علاوه بر کف مشبکی که داشت

شیبی و راه آبی هم داده بودند که آب باران را با ترتیبی به شیوه نهرکشی به بیرون می‌برد. بام پناهگاه تنها با شاخ و برگ پوشش نشده بود، بلکه روی آن یک ورقه آهن سفید انداخته و روی آن را با خاک پوشانده بودند. و روی آن خاک هم جابه‌جا بوته‌های علف فرو کرده بودند، به شکلی که درون جنگل از انفجار اواخر بهار به بعد پیدا کرده بود. در دور و بر پناهگاه نیز درختچه‌های برگداری کاشته بودند که بی‌آنکه مانع دید شوند چنان آن را استتار کرده بود که از جاده‌ای که به مالویل می‌آمد تشخیص آن از تنه‌های سوخته درختان اطراف و از بوته‌های سبز خار و گون، حتی با دوربین، مشکل بود.

برای امکان مراقبت و تیراندازی در سمت نرده، پناهگاه از محاذات سینه نگهبان به بالا رو به شمال و مشرق باز بود. بدبختانه بارانها و بادهای مسلط نیز از شمال و مشرق می‌آمدند، به طوری که با وجود پیش‌آمدگی لبه بام، آدم در توفان خیس می‌شد، خاصه که باران هم ظاهراً ترجیح داده بود بیشتر در شب بیارد. من اوقات خواب و بیداری را با مسونیه نوبت گذاشته بودم، به طوری که پاس سپیده‌دم به خودم می‌افتاد، و به عقیده من سپیده صبح خطرناکتر از هر وقتی بود، چون به هر حال دشمن می‌بایست چیزی از هدف خود تشخیص بدهد تا بتواند به آن نزدیک شود.

من مطلقاً صدایی نشنیدم و ماجرا درست مثل صحنه‌ای از یک فیلم صامت گذشت. به گمانم دو شکل دیدم که بر جاده مالویل به نرده نزدیک می‌شدند. گفتم «به گمانم»، چون به راستی کم‌کم داشتم باور نمی‌کردم. مردی در فاصله هفتاد متری، در حقیقت شبخ ریزی است، و وقتی این شبخ که خودش خاکستری‌رنگ است بر زمینه خاکستری کوه سنگی، در هوای مه‌آلود و در گرگ و میش صبحدم، در سکوت محض جابه‌جا می‌شود آدم به شک می‌افتد که نکند رؤیا باشد. آیا من زیاده از حد خواب‌آلود نبودم؟ خیال می‌کنم همین باشد، چون از تماس دوربین با چشم‌هایم بیکه خوردم و فوراً تا خواستم دوربین را به چشمم میزان کنم - و این کار در آن مه غلیظ و محو بودن دید آسان نبود - با وجود خنکی هوا شروع به عرق ریختن کردم. با این وصف، گویا زمین کم‌کم گرم می‌شد، چون بخارهایی از خاک برمی‌خاست و در گودیها توده می‌شد و روی کوه سنگی به صورت رشته‌های باریکی درمی‌آمد. با این همه، موفق شدم شیشه‌های دوربین را در سمت نرده به چشم

میزان کنم و از آنجا آهسته آن را در امتداد کوه سنگی به طرف مغرب گرداندم. هردو را صورتشان لو داد. دو لکه کوچک گرد و گلی‌رنگ دیدم که بر زمینه خاکستری محیط مشخص بودند. فوق‌العاده عجیب است که چگونه این دو لکه کوچک، با وجود مه غلیظ و هوای نیمه تاریک روز، با چنان وضوحی دیده می‌شدند، و حال آنکه بدن‌ها که پوشیده به جامه‌های بیرنگ بودند بسیار بیشتر با کوه سنگی اشتباه می‌شدند. معینا اکنون که آن لکه‌های گلی‌رنگ را برای هدایت خود داشتم می‌توانستم خطوط محیط بدنشان را حدس بزنم.

آهسته در امتداد جاده‌ای که به مالویل منتهی می‌شد پیش می‌آمدند و ظاهراً هرچه بیشتر خود را به جدارهای سنگی کوه می‌چسبانند. اکنون دیگر قد و قواره آنها را تشخیص می‌دادم. معلوم بود که یکیشان بسیار رشیدتر و زورمندتر از دیگری است. به شانه هرکدام تفنگی تاب می‌خورد، و این تفنگها مرا به حیرت انداخت، چون به تفنگهای شکاری ما شباهت نداشتند.

مسونیه را تکان دادم و همینکه چشم گشود فوراً دست روی دهانش گذاشتم و آهسته به او گفتم:

— ساکت باش. دو نفر جلو نرده هستند.

او مژه زد، سپس دست مرا از روی دهانش برداشت و با نفسی که کشید گفت:

— مسلحند؟

— بلی.

دوربین را به دستش دادم. مسونیه آن را به چشمش میزان کرد و چیزی چندان آهسته در گوش من گفت که من نشنیدم. پرسیدم:

— چه می‌گویی؟

در حالی که دوربین مرا به من پس می‌داد گفتم: بقچه‌ای چیزی هم ندارند. در آن لحظه، این تذکر توجه مرا جلب نکرد و فقط چند لحظه بعد به ذهنم آمد. دوربین را باز به چشم بردم. هوا روشنتر شده بود و من دیگر صورت گلی‌رنگ آن شبگردان را نه مثل لکه بلکه با خطوط مشخص می‌دیدم. هیچ‌کدام لاغر و استخوانی نبودند و هیچ وجه مشترکی با چپاولگران مزرعه‌رون نداشتند. هر دو جوان و زورمند بودند و خوب خورده و خوابیده. مرد بلندبالا تر را دیدم که به نرده نزدیک می‌شد، و من از وضع بدنش پی بردم که چه می‌خواهد بکند. داشت

لوحه‌ای را می‌خواند که ما برای اعلام به دیدارکنندگان به نرده کوبیده بودیم. لوحه‌ای بود بزرگ و چهارگوش، از تخته‌های نازک، با زمینه سفید، که کولن با رنگ سیاه روی آن چنین نوشته بود:

اگر نیتان دوستانه است زنگ بزنید. ما هرکس را که در حال بالا رفتن از نرده غافلگیر کنیم با تیر می‌زنیم. مالویل.

لوحه بسیار خوش‌خط نوشته شده بود کولن همه حروف آن را اول با دقت بسیار با مداد نوشته و بعد روی آنها را رنگ زده بود؛ و قلم‌موی خود را هم با قیچی نازک کرده بود تا مطمئن شود که رنگ پخش نخواهد کرد. اول می‌خواست زیر کلمه «مالویل» یک کله مرده با استخوانهای ساق بکشد ولی من مخالفت کردم، چون معتقد بودم که متن اخطار در عین سادگی رساست.

دو مرد، هر یک از طرفی، می‌گشتند و بیهوده می‌گشتند تا مگر شکافی در نرده پیدا کنند که بتوانند آن طرف را ببینند. حتی یکیشان چاقویی از جیبش درآورد و سعی کرد که سوراخی در آن چوب بلوط کهنه و محکم ایجاد کند. در آن لحظه دوربین در دست مسونیه بود و او در حالی که آن را به من رد می‌کرد آهسته و به لحنی حاکی از دلسوزی گفت:

— آن احمق را نگاه کن!

من نگاه کردم، ولی در آن لحظه که دوربین را میزان کردم مرد از کوشش بی‌ثمر خود دست کشیده بود. به ریفش ملحق شد. هر دو سرشان را به هم نزدیک کردند و ظاهراً با هم به صحبت پرداختند. چنین احساس کردم که با هم توافق ندارند، چون مرد بلندبالا تر چندین بار با حرکات دست به سمت جاده اشاره کرد، و من به گمان خود چنین فهمیدم که می‌خواهد برگردد ولی مرد کوتاه‌تر، برعکس، می‌خواست ادامه بدهد. ولی آخر به چه کاری ادامه بدهد؟ اینجا بود که مطلب روشن نبود. مسلماً چنین ادعایی نداشتند که دو نفری به مالویل هجوم ببرند؟

به هر حال مثل اینکه تصمیمی گرفتند، چون دیدم که یکی پس از دیگری تفنگشان را حمایل کردند (باز شکل تفنگشان نظر مرا جلب کرد). سپس مرد بلندبالا تر پشت به نرده تکیه داد و دو دستش را به محاذات شکمش در هم انداخت و به این ترتیب برای مرد کوتاه‌هقد قلاب گرفت. در این موقع، تذکر مسونیه که به من

گفته بود هیچ‌کدام بقچه‌ای چیزی همراه ندارند، ناگهان به یاد آمد. به حقیقتی پی بردم که چشمم را تار کرد: این مردان تکرو نبودند. ایشان قصد حمله به مالویل نداشتند و حتی در صدد ورود به آنجا نیز نبودند. اینها جزو دار و دسته‌ای بودند و درست مثل ما که روز پیش به شناسایی به لاروک رفته بودیم آمده بودند تا حول و حوش مالویل را پیش از حمله شناسایی کنند.

دوربینم را زمین گذاشتم و تند و آهسته به مسونیه گفتم: کوتاهه را با تیر می‌زنم و سعی می‌کنم بلنده را اسیر کنم.

مسونیه گفت: این جزو دستور نیست.

فوراً و به لحنی قاطع گفتم: من دستور را تغییر می‌دهم.

نگاهش کردم و با آنکه موقع برای شوخی کردن مناسب نبود ناگهان هوس خنده کردم، چون دیدم که بر چهره شریف مسونیه اثر جدالی دردناک بین احترام به دستور و اطاعت از رئیس نقش بسته بود. با همان لحن به گفته افزودم:

– تو نباید تیراندازی کنی. این امر است!

تفنگ را به شانه بردم. در دوربین تفنگ اسپرینگفیلد، نیم‌رخ چهره گلی‌رنگ مرد کوتاهتر را که پا بر شانه رفیقش گذاشته و دو دستش را به لبه نرده بند کرده بود، به وضوح دیدم. مردک صورتش را سانتیمتر به سانتیمتر بالا می‌آورد تا چشمانش را به فراتر از لبه نرده برساند. در آن فاصله و با دوربین نشانه‌گیری، زدن او برای من مثل آب خوردن بود. به ذهنم خطور کرد که این پسرک جوان و بهره‌مند از سلامت کامل یکی دو ثانیه بیشتر از عمرش باقی نمانده است. نه برای اینکه می‌خواست از نرده عبور کند، چون او چنین قصدی نداشت، بلکه از آن جهت که اکنون اطلاعات مفیدی در کله خود گرد می‌آورد تا به کار یک مهاجم بیاید، همان کله‌ای که گلوله اسپرینگفیلد به زودی مثل فندق خردش می‌کرد.

در حینی که مردک کوتاه‌قد محلها را با دقت و فرصت شناسایی می‌کرد و نمی‌دانست اطلاعاتی که جمع می‌کند دیگر بیفایده است من درجه دوربین را به محاذات گوش او آوردم و آتش کردم. مردک پیش از اینکه نقش زمین شود و از پا درآید به نظر آمد که به هوا جست و پرشی خطرناک کرد. رفیقش یک ثانیه تمام بیحرکت ماند، سپس عقب‌گرد کرد و در جاده مالویل پا به فرار گذاشت. بر سرش داد زدم که:

– ایست!

او به دویدن ادامه داد. با هرچه نفس داشتم باز داد زد:

– با توام، ایست!

و تفنگم را به شانه بردم. درست در آن لحظه که درجه دوربین را روی پشت

او میزان می‌کردم با کمال تعجب دیدم که ایستاد. داد زد:

– هر دو دست را پشت سرت بگذار و برگرد به طرف نرده!

به کندی برگشت. تفنگش همچنان حمایل بود. من همه‌اش مراقب تفنگ او

بودم و با هر حرکت مشکوکش آماده تیراندازی.

اتفاقی نیفتاد. توجه کردم که مردک در فاصله‌ای از نرده ایستاد و فهمیدم که

نمی‌خواهد کله متلاشی شده ریفش را باز ببیند. در آن لحظه زنگ کوشک ورودی

شروع به نواختن کرد. صبر کردم تا صدای زنگ خاموش شد، آن وقت داد زد:

– رویت را به کوه بکن و تکان نخور!

اطاعت کرد. تفنگ اسپرینگفیلد خودم را به دست مسونیه دادم. تفنگ نمره

۲۲ او را گرفتم و به لحنی سریع گفتم:

– تو تفنگت را رو به او نشانه بگیر تا من بروم به آن طرف؛ و همینکه رسیدم

تو هم بیا.

مسونیه در حالی که زبان به روی لبهایش می‌کشید گفت: تو فکر می‌کنی که اینها

جزو دسته‌ای هستند؟

– مطمئنم که همینطور است.

در این لحظه کسی که به گمانم پسو بود از بالای باروی کوشک ورودی صدا زد:

– امانوئل؟ مسونیه؟ حالتان خوب است؟

– خوب است.

یک دقیقه تمام طول کشید تا از تپه هفت‌چناران پایین آمدم و از طرف دیگر

آن بالا رفتم. مرد تکان نخورده بود. رو به کوه سنگی ایستاده و دو دستش را پشت

سرش گرفته بود. دیدم که پاهایش اندکی می‌لرزند. صدای پسو از پشت نرده بلند شد

که پرسید:

– باز کنم؟

– نه هنوز. منتظر مسونیه هستم.

به مرد نگاه کردم. قدش یک متر و هشتاد، موهایش سیاه و انبوه و پس کلاهش جوانانه بود. به قد و قواره ژاکه ولی باریکتر بود. پرزور ولی لاغر و چالاک بود. به شیوه کشاورزان جوان این دور و حوالی لباس کار پوشیده بود: شلوار بلوجین، نیمچکمه و پیراهن پشمی چهارخانه. اما لباس به تنش برازنده بود. حتی ریختش هم برازنده بود و در آن وضع موهن که من مجبورش کرده بودم بماند وقار خود را حفظ کرده بود.

وقتی مسونیه در کنار من قرار گرفت به او گفتم: اسلحه‌اش را بگیر! سر لوله تفنگ را به پشت اسیر تکیه دادم. او فوراً و بی آنکه نیازی به گفتن باشد هر دو بازوی خود را بلند کرد تا به مسونیه کمک کند که بند انگشتش را از بالای سرش رد کند.

مسونیه به لحنی احترام‌آمیز گفت: تفنگ ارتشی است و مدل ۳۶. دستمال را از جیبم درآوردم، تا کردم و گفتم: می‌خواهم چشمهات را ببندم. دستهات را پایین بیاور!

گذاشت تا چشمه‌هایش را بستم؛ آن وقت گفتم: حالا می‌توانی به این طرف برگردی.

برگشت و من بالاخره بجز چشمه‌هایش همه صورتش را دیدم. از بیست سال بیشتر نداشت صورتش تراشیده بود ولی یک ریش سیاه کوچک به نوک چانه داشت که کناره‌های آن را به دقت زده بود. حالتی صریح و جدی داشت، ولی مسلم بود که بایستی چشمه‌هایش را هم دید. گفتم:

– مسونیه، تفنگ کشته را بردار و فشنگهایی را هم که با خود دارد بردار. مسونیه غرغر کرد. او تا به آن دم از نگاه کردن به نعش و به کله متلاشی شده‌ او خودداری کرده بود. خودم هم.

صدا زدم: پسو، حالا می‌توانی در را باز کنی. کلون بالایی، سپس کلون پایینی، و پس از آن هر دو کلون عرضی دروازه کشیده شد. صدای خشک آهن هم به گوش رسید. صدای قفل بزرگ بود. مسونیه که دوباره قد راست می‌کرد گفت: این یکی تفنگ هم مدل ۳۶ است. پسو ظاهر شد، نگاهی به نعش انداخت، رنگ از روی آفتاب‌سوخته‌اش پرید، دو تفنگ ۳۶ را از دست مسونیه گرفت و گفت:

– تفنگ اسپرینگفیلد اینجوری کارش را ساخته؟

مسونیه جوابش را نداد.

پسو که تفنگ اسپرینگفیلد را در دست مسونیه دید باز پرسید: تو تیراندازی کردی؟

مسونیه با اشاره سر جواب منفی داد.

من با عصبانیت گفتم: نه، من بودم.

کف دستم را به پشت جوانک گذاشتم و هلش دادم به جلو. پسو دوباره در را بست. من بازوی اسیر را گرفتم، دو سه بار او را دور گرداندم و آن وقت در آن قسمت که گودال سرپوشیده نداشت راهش بردم. تا رسیدن به کوشک ورودی سه چهار بار این کار را تکرار کردم. پسو و مسونیه بی‌آنکه یک کلمه حرف بزنند به دنبال من می‌آمدند: مسونیه برای اینکه بعد از خالی کردن جیبهای مرده حال حرف زدن نداشت و پسو برای اینکه من صدایش را بریده بودم.

بر باروی کوشک ورودی، دوتا از دریچه‌های چوبی که روزنه مزغله‌های سابق را می‌بستند باز بودند، و من پشت آنها چهره‌هایی تشخیص دادم. سر بالا کردم و انگشتی بر لب نهادم.

کولن در کوشک ورودی را باز کرد. من صبر کردم تا او دوباره در را بست، سپس بازوی اسیر را ول کردم، مسونیه را به کناری کشیدم و آهسته در گوش او گفتم:

– اسیر را از راه مارپیچ ببر به منزل ولی با او تندی نکن. من به دنبال می‌آیم. وقتی مسونیه با اسیر از ما دور شد من به کولن و پسو اشاره کردم که با فاصله به دنبال ایشان بروند ولی حرف نزنند.

دو پیرزن، می‌یت، کاتی، اوه‌لین، توما و ژاکه از پلکان سنگی بارو پایین می‌آمدند. به آنها هم اشاره کردم که حرف نزنند. صبر کردم تا همه آمدند پهلوی من و آن وقت آهسته به ایشان گفتم:

– توما و می‌یت و کاتی روی باروها بمانند. اوه‌لین هم. و تو، ژاکه، اسلحه‌ات را بده به می‌یت و خودش با ما بیا. لامنو و فال‌وینه هم.

کاتی گفت: من چرا نیایم؟

توما به لحن خشکی گفت: تو چون و چراهایت را بعد بکن!

او هلین لبهای خود را گاز می‌گرفت ولی بی‌آنکه حرفی بزند به من نگاه می‌کرد. کاتی به لحنی آهسته ولی خشمناک گفت: این انصاف نیست! همه می‌روند اسیر را ببینند، غیر از ما!

گفتم: برای اینکه اسیر نباید تو و می‌یت را ببیند.

کاتی به تندی گفت: پس تو خیال داری دوباره ولش کنی؟
- اگر بتوانم، بلی.

کاتی با اوقات تلخی گفت: عجب بساطی است! یارو را ول می‌کنند برود و ما او را ندیده‌ایم!

با عصبانیت گفتم: مرا که می‌بینی! این برای تو کافی نیست؟ حتماً باید بروی برای این یارو هم عور و اطوار بیایی؟ آن هم برای یک دشمن؟

کاتی که سخت از کوره دررفته و اشک به چشمش آمده بود گفت: که گفته من می‌خواهم برای او عور و اطوار بیایم؟ من چقدر باید از این مزخرفات بشنوم!

می‌یت که از ابتدا تا انتهای این صحنه را با ناخرسندی تمام دنبال می‌کرد دست به یک کار غیرمنتظر زد: ناگهان شانه‌های کاتی را در بازوی چپ خود گرفت و دست بر دهان او گذاشت. کاتی مثل یوزپلنگ دست و پا می‌زد، ولی می‌یت چنان او را محکم نگاهداشته بود که نه تکان می‌خورد و نه می‌توانست حرف بزند.

متوجه شدم که او هلین دارد به من نگاه می‌کند. در نگاهش تواضع و احترام خوانده می‌شد. او لاقلاً اطاعت می‌کرد و هیچ هم حرف نمی‌زد. بی‌اختیار به روی این کوچولوی ریاکار لبخند زدم.

- ژاکه، پس معطل چه هستی؟

ژاکه سرگردان مانده بود. به او گفته بودم تفنگش را به می‌یت بدهد، در صورتی که اکنون هر دو دست می‌یت بند بود. ضمن دور شدن سر برگرداندم و گفتم:

- تفنگت را بده به توما!

صدای دیدن کسی را پشت سر خود شنیدم. ژاکه بود. وقتی با من شانه به شانه شد آهسته گفت:

- او همیشه همین‌طور بوده، حتی در دوازده سالگی. همیشه عین‌گره! با پدر هم در استخر همین جور دعواشان می‌شد، ولی از این چیزها عبرت نگرفته است.

سپس افزود: او به گرد پای می‌یت هم نمی‌رسد! اوه، به هیچ وجه نمی‌رسد.

من چیزی نمی‌گویم. نمی‌خواهم قضاوتی بکنم که باز گفته بشود. اوقات من هم تلخ است. تو ما ادب شده ولی کاتی نه. هنوز نه. بی‌انضباطی ادامه دارد.

در تالار بزرگ منزل، اسیر با چشمان بسته در جای ژاکه - مومو، یعنی در پایین دست میز، پشت به بخاری نشسته است. صبح شده ولی خورشید هنوز طلوع نکرده است. نزدیکترین پنجره به اسیر نیمه‌باز است. هوا هم خنک است و معلوم است که باز روز خوشی در پیش خواهیم داشت.

به دیگران اشاره می‌کنم که بنشینند. همه در جاهای عادی خود می‌نشینند و تفنگ‌هاشان را لای پا نگاه می‌دارند. پیرزن‌ها سر پا می‌مانند و فال‌وینه یک بار هم شده سکوت کرده است. وقت خوردن صبحانه است و صبحانه حاضر. شیر روی اجاق جوشیده، ظرف‌ها روی میز چیده و نان شیرینی و کره خانگی هم گذاشته‌اند. ناگهان احساس گرسنگی عجیبی می‌کنم.

می‌گویم: کولن، دستمال را از چشمش بردار!

چشمان اسیر پیدا می‌شود. به شدت مژه می‌زنند و کم‌کم با محیط خو می‌گیرند. سپس اسیر به من، به رفقایم، به ظرف‌ها، به نان شیرینی و کره نگاه می‌کند. من از چشم‌های او خوشم می‌آید، از طرز رفتارش هم. خیلی مؤدب و موقر نشسته است. رنگش پریده ولی خودش را نباخته است. لب‌هایش خشک است ولی خطوط چهره‌اش قرص و محکمند.

به لحنی آرام می‌پرسم: تشنه‌ای؟

- بله.

- چه می‌خواهی؟ شراب یا شیر؟

- شیر.

- غذا می‌خواهی؟

در تردید است. تکرار می‌کنم: غذا می‌خواهی؟

- البته که می‌خواهم!

آهسته حرف زده و شیر را بر شراب ترجیح داده است. پس او کشاورز نیست، هرچند به عقیده من زیاد هم نباید با زمین بیگانه باشد.

به لامنو اشاره می‌کنم. یک پیاله شیر برایش می‌ریزد، با یک تکه شیرینی که به طرزی محسوس بزرگتر از آن تکه‌ای است که جلو پوژس انداخته بود. چنانکه

قبلاً نیز گفتم، او به جوانهای خوشگل علاقه‌ای دارد؛ و اسیر هم با آن چشمان سیاه و موهای سیاه و ریش کم و نوک‌تیزش، که با سیاهی خود بر رنگ مات پوست صورتش جلوه‌ای دارد، خوشگل است. ضمن اینکه باریک است زورمند هم هست. چون لامنو مردان را از لحاظ به دردخور بودن برای کار نیز برآورد می‌کند.

روی نان شیرینیش کره می‌مالد و به او تعارف می‌کند. اسیر وقتی نان شیرینی را جلو خود می‌بیند سرش را تا نیمه برمی‌گرداند، نگاهی به لامنو می‌کند، لبخندی پسرانه به روی او می‌زند و با هیجان خاصی تشکر می‌کند. من گرچه هنوز ظاهری سرد و حاکی از بدگمانی دارم ولی تصمیم خود را گرفته‌ام. و از نگاهی که کولن به من می‌کند می‌بینم که او نیز با من موافق است، و این خود باعث دلگرمی من می‌شود.

لامنو غذا برای ما می‌کشد و ما در سکوتی عمیق به خوردن مشغولیم. با خود می‌اندیشم اگر آن پسرک که من با یک تیر خلاصش کردم برای اسیر ما قلاب گرفته بود حالا این یکی بود که مغزش داغان شده بود. این فکری است احمقانه و ناشی از بیکاری که به درد کسی نمی‌خورد و من هم از مغز خود بیرونش می‌کنم، چون شادم نمی‌کند. معهدا، ضمن خوردن صبحانه، باز چندین بار به سراغم می‌آید و صبحانه را به من زهرمار می‌کند.

اسیر ناشتایی خود را تمام کرده است. دو دستش را روی میز می‌گذارد و منتظر می‌ماند. غذا حالتش را خوب کرده و رنگی به رخسارش دوانده است. و شگفت آنکه از بودن در میان ما خوشحال به نظر می‌رسد. خوشحال و آرام گرفته.

از او بازجویی می‌کنم. بی‌اندک تردید و بی‌آنکه چیزی را پنهان کند به من جواب می‌دهد. حتی ظاهراً خوشحال است از اینکه اطلاعاتی به من می‌دهد.

و ما وقتی می‌فهمیم با که سر و کار داریم بسیار کمتر از او خوشحال می‌شویم: با یک دسته نیرومند مرکب از هفده مرد، به فرماندهی شخصی به نام «ویلمن»^۱، که مدعی است از افسران سابق چترپاز بوده است. دسته‌ای بسیار متشکل، از دو گروه قدیم و جدید، که جدیدها برده قدیمها هستند. انضباطی سخت برقرار است و سه نوع تنبیه وجود دارد: چوب و فلک، زندان بی‌آب و غذا، سر بریدن در حضور افراد

1) Vilmain

دسته. ویلمن یک بازوکا در اختیار دارد و ده دوازده نارنجک کوچک و بیست‌تایی تفنگ.

«هروه»^۱ درازه (نام اسیر) برای ما نقل می‌کند که چگونه در دسته ویلمن وارد شده است. ویلمن ده او را که در جنوب شرقی «فومل» واقع است تصرف می‌کند. در جریان حمله تلفاتی به او وارد می‌شود و او می‌خواهد جبران کند.

هروه می‌گوید: من و رنه و موریس را ربودند و به میدان ده آوردند. آنجا ویلمن به رنه گفت: تو حاضری در دسته من اجیر شوی؟ رنه گفت نه. فوراً برادران «فراک»^۲ انداختندش روی زانو و «بیل»^۳ سرش را برید.

– بیل زن است؟

– نه... به هر حال زن نیست.

– یک متر و شصت و پنج، موهای بلند بور، خطوط چهره ظریف، کمر باریک، دست و پا کوچولو، دوست دارد لباس زنانه بپوشد، به طوری که آدم او را با زن اشتباه می‌کند.

– یعنی خود ویلمن هم به اشتباه می‌افتد؟

– بلی.

– تنها او این جور است؟

– بلی.

– بچه‌ها از ویلمن می‌ترسند؟

– مخصوصاً از بیل زیاد می‌ترسند... او در کاراندازی مهارت عجیبی دارد، چنانکه از تمام افراد قدیم دسته بهتر کارد می‌اندازد.

نگاهش می‌کنم. می‌گویم: جدیدها چطور می‌توانند قدیمی بشوند؟

– از قول ویلمن به تو می‌گویم که هیچ‌وقت کسی نمی‌تواند جزو قدیمیها بشود.

– پس چطور؟

– فقط با داوطلب شدن برای مأموریتها.

به لحنی خشک می‌گویم: پس برای این بوده که تو داوطلب انجام دادن شناسایی

در مالویل شده‌ای؟

1) Hervé

2) Feirac

3) Bébel

– نه. من و موريس می‌خواستيم بيايم شما را از خطر آگاه كنيم و خودمان دربرويم.

– پس چرا اين كار را نكردي؟

بی‌آنکه سایه‌ای از تردید در کلامش باشد جواب می‌دهد: چون آن کسی که با من آمده بود موريس نبود. ماجرا از این قرار است که امروز صبح ویلمن چهار مرد داوطلب برای اجرای دو مأموریت خواست: یکی شناسایی کورسژاک و دیگر مالویل. فقط من و موريس از صف خارج شدیم. هر دو جدید بودیم. آن وقت ویلمن شروع کرد به فحش دادن به قدیمی‌ها تا آخر دو نفر از ایشان نیز داوطلب شدند. ویلمن مرا همراه یکی از آنها و موريس را همراه دیگری کرد. در این ساعت موريس دارد در کورسژاک شناسایی می‌کند.

– نکته‌ای است که من درک نمی‌کنم: ویلمن امروز صبح یک مأموریت شناسایی برای کورسژاک می‌دهد و یکی برای مالویل. چرا برای لاروک کسی را نفرستاده است؟

لحظه‌ای می‌گذرد. هروه به من نگاه می‌کند. آخر به کندی می‌گوید: چون لاروک الان در تصرف ماست.

می‌گویم: چه!

و در همان لحظه، نمی‌دانم چرا، از روی صندلی نیمخیز می‌کنم. باز می‌گویم: چه! شما لاروک را گرفته‌اید؟ از کی تا حال؟

سؤال من بی‌معنی است، چون این مسئله که ویلمن کی در لاروک مستقر شده چندان مهم نیست. آنچه اهمیت دارد این است که او فعلاً در لاروک است با تفنگهای مدل ۳۶ و جنگجویانش و بازوکایش و تجربه‌اش. رفقا را می‌بینم که رنگ از رویشان می‌پرد.

هروه می‌گوید: دسته دیروز عصر، به هنگام غروب آفتاب لاروک را گرفته است.

برمی‌خیزم و از میز دور می‌شوم. حیرت و وحشت مرا گرفته است. من روز پیش، در سپیده‌دم، نقاط دفاعی لاروک را شناسایی کرده‌ام و عصر به هنگام غروب آفتاب لاروک تسخیر شده است، لیکن نه به دست ما! و من اگر امروز صبح، بر خلاف نظر مسونیه که می‌خواست دستورهای احمقانه مرا مراعات کند، یک اسیر

نگرفته بودم همین امروز صبح با رفقایم و با اطمینان کامل به یک پیروزی سهل‌الوصول در پای دیوارهای لاروک می‌بودم. بدبختانه قدرت تخیل من زیاد است: چنانکه هم‌اکنون خودمان را در یک زمین باز در معرض آتش دروکنندهٔ هفده تفنگ جنگی به زمین می‌خکوب می‌بینم.

حس می‌کنم که ساق پاهایم در زیر تنه‌ام به لرزه درآمده‌اند. هردو دستم را در جیبم می‌گذارم، پشت به میز می‌کنم و به طرف پنجره می‌روم. هر دو لنگهٔ آن را چهارطاق باز می‌کنم و به شدت نفس می‌کشم. فکر می‌کنم که اسیر دارد به من نگاه می‌کند، و من برای بازیافتن آرامش خود در مبارزه‌ام. جان ما به یک اتفاق ناچیز بسته بوده، یا در واقع به دو اتفاق؛ یکی بد و یکی خوب، و دومی اولی را باطل کرده است. ویلمن شهرک لاروک را در غروب روزی می‌گیرد که قرار است صبح فردای آن من به آنجا حمله کنم، و من چند ساعت پیش از اینکه دست به این حمله بزنم یک اسیر از او می‌گیرم. آدم وقتی می‌بیند که جانش به این پیشامدهای پوچ بسته است قهراً فروتن می‌شود.

با قیافهٔ درهم برمی‌گردم، می‌نشینم و کوتاه و مختصر می‌گویم: ادامه بده! هروه ماجرای فتح لاروک را برای ما تشریح می‌کند. می‌گوید بیل اول شب تنها جلو دروازهٔ جنوبی رفته، لباس زنانه به تن داشته و بقیچه‌ای هم در دستش بوده است. نگهبان برج - که ما بعداً فهمیدیم لانوای بوده - به او اجازهٔ ورود داده و بیل همینکه دیده لانوای تنهاست سرش را بریده است. پس از آن، در به روی بقیچه گشوده و لاروک بی یک تیر تفنگ به دست ایشان افتاده است.

اینجا مسونیه اجازهٔ صحبت می‌خواهد و من این اجازه را به او می‌دهم. رو به سوی اسیر می‌کند و می‌پرسد:

- شما چندتا تفنگ مدل ۳۶ دارید؟

- بیست تا.

- مهمات هم زیاد دارید؟

- خیال می‌کنم بلی. فشنگ جیره‌بندی است و زیاد هم نمی‌دهند.

باز هروه می‌گوید: عقیدهٔ ویلمن بر این است که همیشه بیست مرد برای بیست تفنگش داشته باشد.

آنگاه، هروه به درخواست مسونیه به شرح جزئیات بازو کا می‌پردازد.

وقتی حرفش تمام می‌شود من وسط می‌افتم و می‌گویم: مسئله‌ای است که تو باید برای من روشن کنی. شما بیست نفرید یا هفده نفر؟

– در اصل بیست نفر بودیم، ولی از ماجرای فومل به این طرف سه نفر از دست داده‌ایم. بنابراین شصت هفده نفر. تو هم یکی را کشتی، ماند شانزده نفر! مرا هم که اسیر کرده‌ای پس می‌ماند پانزده نفر!

در لحن او فریب و اغفال نیست و پیداست که از بودن در میان ما خوشحال است.

لحظه‌ای بعد، می‌گویم: این موریس که با تو وارد دسته شده خیلی وقت است که می‌شناسیش؟

هروه در حالی که به هیجان آمده است می‌گوید: بلی، فکر می‌کنم. او دوست دوران بچگی من است. وقتی بمب منفجر شد من داشتم تعطیلاتم را در خانه او می‌گذراندم.

– خیلی دوستش داری؟

هروه می‌گوید: معلوم است!

نگاهش می‌کنم. می‌گویم: در این صورت تو نمی‌توانی او را در یک اردو بگذاری و خودت در اردوی دیگر بمانی. این ممکن نیست. اگر ویلمن به ما حمله کند تو به رفیقت تیراندازی می‌کنی؟

هروه سرخ می‌شود و در نگاهش دو نکته می‌خوانم: خوشحال است از اینکه من فکر کرده‌ام نگاهش دارم تا در کنار ما بجنگد و شرم دارد از اینکه موریس را فراموش کرده است. با کف دستم ضربه خفیفی روی میز می‌زنم:

– هروه، حالا به تو می‌گویم که چه کار خواهیم کرد. تو را آزاد می‌کنیم.

از جا می‌پرد. هرگز اسیری تا به این حد از خیر آزادی خود پکر نشده است. زیرچشمی حرکات مختلف رفقا را هم می‌بینم. به هروه نگاه می‌کنم. سرخی از صورتش پریده است. می‌گویم:

– عیبی دارد؟

با اشاره سر جواب مثبت می‌دهد و با صدای خفه‌ای می‌گوید:

– اگر تو مرا آزاد کنی و تفنگم را به من پس ندهی مثل این است که مرا به مرگ محکوم کرده باشی.

– فکرش را کرده‌ام. قبل از رفتن تفنگت را به تو پس خواهیم داد.
از این حرف بر تعداد آن حرکات مختلف افزوده می‌شود. من وانمود می‌کنم که
متوجه نیستم. ادامه می‌دهم:

– و اما کاری که تو باید بکنی: بدیهی است که نخواهی گفت اسیر شده بودی.
خواهی گفت که رفیقت وقتی سرش را از لبه نرده بالا برده بود کشته شد و تو
خودت در زیر رگباری از گلوله گریختی.

سپس اضافه می‌کنم: و خواهی گفت که به عقیده خودت از بالای برج به تو
تیراندازی می‌کردند.

من هیچ نمی‌خواهم که ویلمن قبل از حمله خود بویی از وجود پناهگاه کوچک
ما روی تپه هفت‌چناران ببرد.

– یادت نرود که این موضوع مهم است.

هروه می‌گوید: یادم نخواهد رفت.

– خوب، آن وقت در نخستین فرصتی که پیش بیاید تو و موریس...

هروه می‌گوید: دیگر لازم نیست بقیه نقشه را بگویی.

– یک سؤال دیگر، هروه: از لاروک تا اینجا چطور آمدی؟

با تعجب می‌گوید: از جاده، دیگر! مگر راه دیگری هم هست؟

من جواب نمی‌دهم. کار تمام است. دیگر حرفی نداریم که با هم بزنیم. هروه
مردد است. چشمان سیاه و حساس و صریحش را به اطراف خود می‌گرداند. ریش
نوکتیزش خوب به صورتش می‌آید. به او وقار بخشیده است و پیرترش نشان
می‌دهد. همانجا ایستاده است و به ما نگاه می‌کند، به لامنو – که فوراً علاقه او را
به خود حس کرده – به پنجره‌های میله‌دار، به سلاحهای آویخته بین پنجره‌ها و
به آن بخاری عظیم. سیبک گلوی او بالا می‌رود و با آنکه صورتش خندان است من
می‌دانم که بسیار نگران است. او فقط یک ترس دارد: آدمهایی را که در جرگه خود
قبولش کرده‌اند از دست بدهد: مالویل را از دست بدهد.

از جا برمی‌خیزم. می‌گویم: حالا وقتش است، هروه.

برمی‌خیزد. من به او نزدیک می‌شوم و باز دستمال را به چشمش می‌بندم. همه
او را تا در کوشک ورودی مشایعت می‌کنیم، ولی از آنجا به بعد فقط من و مسونیه
تا پای نرده همراهش می‌رویم و او را از دریچه کشوی بیرون می‌کنیم. خوشبختانه

از نظر هروه، نعش یار قدیمی در طرف پرتگاه افتاده و او وقتی خم می‌شود و روی زانو می‌خزد تا به آن طرف نرده برود مجبور نیست زیاد به نعش نزدیک شود. من تفنگش را از دریچه به دستش می‌دهم و او وقتی قد راست می‌کند با حرکت بازو سلامی بلندبالا به ما می‌دهد و در عین حال لبخندی بچگانه به روی ما می‌زند. با قدمهای بلند راه می‌افتد و من از سوراخ روزنه دور شدن او را تماشا می‌کنم.

مسونیه در گوشم می‌گوید: شاید یک تفنگ از دست رفت.

نگاهش می‌کنم و می‌گویم: و شاید هم دو تفنگ گیرمان آمد.

و مهمتر آنکه دو جنگجو هم، چون تفنگهای ما اکنون با آنچه از مقتول گرفته‌ایم هشت تا شده است، و حالا علاوه بر شش مرد کاتی و میت را هم می‌توانیم مسلح کنیم. ولی نه، ما به مرد بیشتر احتیاج داریم. اگر هروه و موریس موفق شوند، بیش از چهارده مرد برای ویلمن نخواهد ماند و ما با این فرض ده مرد خواهیم داشت. و در جنگ با تفنگ تعداد بسیار مهم است.

من این نکته را برای شورایی که بلافاصله پس از رفتن هروه در کوشک ورودی تشکیل می‌دهم تشریح می‌کنم. در آن حین، ژاکه در آن طرف نرده مشغول کندن گوری برای مقتول است و پسو صد متر آن‌سوتر، اسلحه به دست، در شیب جاده پنهان شده است تا از ژاکه در ضمن کارش مواظبت کند. مسونیه هم به او سفارش کرده که: آی پسو، یادت باشد خوب خودت را پنهان کنی، یعنی بینی بی‌آنکه دیده شوی!

چون مسونیه کارشناس ماست؛ سرباز دلاور ماست. با اینکه کمونیست بوده تعلیمات نظامی دیده و معتقد است که انسان بیشک خوب است کسب شناسایی کند، از هر طرف می‌خواهد باشد. و در آغاز شورا به ما حالی می‌کند که تفنگ ۳۶ تفنگ معمول در ارتش فرانسه در جنگ جهانی دوم بوده است. می‌گوید مسلماً از آن به بعد بهترش را هم ساخته‌اند ولی تفنگ ۳۶ هم بد نیست. و اما راجع به بازو، مسونیه معتقد است که این اسلحه را امریکاییها در ۱۹۴۲ برای مقابله با تانک ساختند. این نوع سلاح تا ۶۰ متر خطا نمی‌کند. ولی خطری متوجه دیوارهای مالویل نیست، چون بسیار ضخیمند. اگر پسو اینجا بود می‌گفت: و با آهک هم ساخته شده‌اند، آهکی که بیش از ششصد سال عمر دارد و حالا از سنگ هم سفتتر شده است.

مسونیه در حالی که سر تکان می‌دهد می‌گوید: برعکس، نرده محکم نیست! دروازه‌ی حیاط اول هم نیست! و پل متحرک حیاط دوم نیز!...
 به هم نگاه می‌کنیم. من تظاهر به خوشبینی خاصی می‌کنم که خودم یک ذره‌اش را هم حس نمی‌کنم. به لحنی قاطع می‌گویم: هیچ مسئله‌ای در بین نیست. مسلم است که نرده فدا می‌شود، ولی به هر حال نرده جز یک وسیله‌ی استتار و اختطار چیزی نبوده است و نقش به تأخیراندازنده‌ی خود را اجرا خواهد کرد. یعنی دشمن را وامی‌دارد که خرابش کند و حضور خود را آشکار نماید. برعکس، من به شما پیشنهاد می‌کنم که در جلو دروازه‌ی کوشک ورودی دیواری از سنگ خالص به قطر یک متر و به ارتفاع سه متر برای حفاظت آن بسازید، با فاصله‌ای نسبتاً دور از پل، آنقدر که سواری بتواند از کنار آن بگذرد. و خوب، در حیاط که شن داریم، و در سرداب هم کیسه داریم؛ کیسه‌ها را از شن پر می‌کنیم و جلو دیوار روی هم می‌چینیم.

وقتی مسونیه موضوع را تأیید می‌کند من نفس راحتی می‌کشم و پس از توضیحات فنی‌ای که در این باره می‌دهد موافقت او وزن و اعتبار زیادی پیدا می‌کند.

پیش از دست به کار شدن، من باز چند کلمه‌ای حرف می‌زنم. درباره‌ی نگرهبانی شب پیش، من بر خلاف نظر عموم تصمیم گرفته بودم. و چه خوب فکری کرده بودم. نمی‌خواهم آن را به رخ بکشم، لیکن متذکر می‌شوم که امتناع رفقا در واقع یک حرکت بی‌انضباطانه بود، چنانکه، حتی شدیدتر از آن، لجبازی کاتی در حینی که ضمن بازجویی از اسیر، او را به نگرهبانی باروی قلعه گماشتم. در اینجا باید تهدید کوچکی هم بکنم، و آن اینکه از این پس این جور چیزها قابل اغماض نیست. وقتی دستوری می‌دهم انتظار دارم که دیگر وقتم را به چانه‌زدن با کله‌خرها تلف نکنم!

از جا برمی‌خیزم. جلسه که ده دقیقه هم طول نکشیده پایان یافته است. دیگر از جنگهای لفظی دوران سابق بسیار به دور افتاده‌ایم.

کاتی چیزی نگفته ولی نگاه عجیبی به من کرده است. نگاه نفرت؟ کینه و بغض؟ به هیچ وجه. شاید از آن نوع نگاه که می‌خواست بگوید: «من کله‌خرم؟ بسیار خوب، خواهی دید!» اما این «خواهی دید» به هیچ وجه تهدید نبود، و اگر جرئت

داشتم می‌گفتم وعده بود.

گور که کنده شد و کشته دفن گردید پسو را که وجودش لازم است از پاسگاه مقدم واقع بر جادهٔ لاروک برمی‌دارم و کولن را به جای او می‌گذارم، چون به هر حال نمی‌خواهم در گرما گرم کار در برابر یک حملهٔ شبانه غافلگیر شوم، هرچند چندان احتمال چنین حمله‌ای را نمی‌دهم. دو گروه تشکیل می‌دهم. یکی به فرماندهی پسو که سنگهای تراشیده را که به مقدار فراوان در حیاط اول داریم برای ساختن دیوار به پای کار می‌آورند. دیگری مرکب از چهار زن و اوهلین که کیسه‌ها را از شن پر می‌کنند و می‌بندند و می‌آورند به کنار خندقها تا روی هم توده کنند. دو چرخ دستی شن‌کش هم داریم که در تمام مدت روز بیکار نمی‌مانند.

برای اینکه وقت کمتر تلف شود و همیشه آدم در نزدیکی نرده باشد تصمیم می‌گیرم که تا وقتی خطر ادامه دارد همه به نوبه در آشپزخانهٔ کوشک ورودی غذا بخوریم، و غذا هم منحصر باشد به یک بشقاب گوشت سرد خوک، چون لامنو و فال‌وینه کارهایی واجبتر از آشپزی دارند.

پیش از اینکه پسو سنگ اول بنای دیوار را بگذارد من دو گاری را که یکی از آن خودماست و دیگری غنیمت استخر، بیرون می‌آورم و آنها را در نزدیکی خندقها، در منطقه‌ای که گودال تله نکنده‌ایم، قرار می‌دهم. با این ترتیب، گاریها به هیچ وجه مانع تیراندازی نمی‌شوند و ضمناً از حبس کردن آنها در پشت دیواری که در کار ساختمان آن هستیم نیز جلوگیری می‌کنم، چون فکرم این است که آن دیوار یکی از استحکامات دایمی ما بشود. به علاوه، اگر فرض هم بکنیم که روزی مورد حمله دسته‌ای قرار بگیریم که بازوکا نداشته باشند دروازهٔ بزرگ چوبی کوشک عامل دفاعی ضعیف مالویل خواهد بود، چون دشمن می‌تواند آن را بسوزاند یا بشکند. و مفید است که دست یافتن به آن را با احداث دیواری بر او ممنوع کنیم، دیواری که عبور از آن برای او بجز از یک معبر تنگ و قابل دفاع با یک آتش انبوه ممکن نباشد.

حالا می‌فهمم چرا سنگتراشان قرون وسطی در قطر تخته‌سنگهایی که می‌تراشیدند خست به خرج نمی‌دادند. سنگهایی که ما به کار می‌بریم از خرابه‌های شهرک کهنه‌ای است که در حیاط اول ساخته شده بود (در آن زمان که مالویل امین‌صلح داشت) و بسیار هم سنگینند. بلند کردن آنها و تکیه‌دادنشان روی زانو و

سپس ول کردنشان با یک نفس راحت توی چرخ دستی کار آسانی نیست. گاه می‌شود که دو نفر با هم سنگی را بلند کنند. کولن را از این جهت نگهبان گذاشته‌ام که از این کار سنگین معافش کنم. اما توما، با وجود هیکل ورزیده‌اش به نظرم عذاب می‌کشد. مسونیه عرق می‌ریزد. تنها ژاکه است که با آن بازوهای گوریلی خود کاملاً آسوده به نظر می‌رسد و تخته‌سنگهایی را بدون زورزدن بلند می‌کند که اگر من بودم حتماً کمک او را تقاضا می‌کردم.

و اما من، در این مسابقه بور شده‌ام و مثل همیشه در چنین موردی، به جای اینکه مثل آن وقتها که سی سالم بود تصدیق کنم که خسته شده و از حال رفته‌ام با خود می‌گویم که پیر شده‌ام و در غم و اندوه فرو می‌روم. زیاد هم طول نمی‌کشد، چون یکدفعه یادم می‌آید که شب پیش بسیار کم خوابیده و به قدر کافی هم ترس و ناراحتی داشته‌ام. این تصدیق اگر هم نیروی تازه‌ای به تن من باز ندهد خلق مرا بهتر می‌کند و به هر حال من هم ضمن اینکه در آن آفتاب سوزان و در آن هوای دم‌کرده، با ناخن شکسته و دستهای دردناک و کمر خشک شده مثل آب عرق می‌ریزم، پا به پای دیگران کار می‌کنم.

در ساعت سیزده، مسونیه از نگهبانی شب که با هم نوبه گذاشته‌ایم، برمی‌گردد و می‌رود تا چرتی بزند. در ساعت پانزده، خوشحال از اینکه به میزان یکصد و بیست دقیقه رکورد مقاومت مسونیه را شکسته‌ام من نیز از پا می‌افتم و دست از کار می‌کشم. از این گذشته، حالا دیگر پسو بیش از مقداری که لازم است سنگ در اختیار دارد و از ژاکه می‌خواهد تا در بالا بردن دیوار به او کمک کند. من فرماندهی را به عهدهٔ مسونیه که دو ساعت بعد، از چرت‌زدن خود برمی‌گردد، می‌گذارم و به همه اعلام می‌کنم که من نیز می‌روم قدری استراحت کنم، و در آن لحظه که دور می‌شوم می‌شنوم که مسونیه توما را - که بسیار خسته است - برای تعویض نگهبانی کولن به پاسگاه مقدم سر جادهٔ لاروک می‌فرستد.

در اتاق خودم به زحمت حال لباس کندن دارم. با وجود خنکی دیوارهای ضخیم قلعه، هوا بسیار گرم است. بی‌حس و حال، با پاهای سنگین و بازوهای بی‌زور، روی تخت‌خوابم می‌افتم و به خواب می‌روم. بسیار ناراحت می‌خوابم و خوابهای پریشان می‌بینم. نمی‌خواهم خوابهایم را تعریف کنم چون در زندگی واقعی بقدر کافی ترس و وحشت هست. از این گذشته خوابهای من از نوع همانهایی است

که همه می‌بینند: آدمهایی دنبالت کرده‌اند که می‌خواهند تو را بکشند، وقتی به تو می‌رسند تو ضربه‌هایی به ایشان می‌زنی ولی دستت زور ندارد. حالا کاش فقط یک بار چنین خوابی می‌دید، ولی نه، باز همان خواب به سراغت می‌آید. آنچه خسته می‌کند تکرار پی‌درپی آن است. و در مورد من آنچه نفرت‌انگیز است این است که تعقیب‌کننده بیل است، بیلی که دامن زنانه پوشیده و گیسوان بلند و بور او بر پشتش موج است و کاردی هم در دست دارد.

درست در آن لحظه که لبهٔ کارد به گلوی من می‌رسد از خواب می‌پریم و چشمهایم را باز می‌کنم. می‌بینم که زنی در اتاق من است، ولی خدا را شکر که بیل نیست، کاتی است.

در پای تختخواب من ایستاده است و شیطنت در چشمانش می‌رقصد. بی‌آنکه چیزی بگوید به من نگاه می‌کند. و ناگهان خود را روی من می‌اندازد، با تمام سنگینی خود دراز به دراز روی من می‌افتد و لبهای خود را بر دهان من می‌شکند. من هنوز نیمه‌خوابم و کاتی می‌تواند برای من تقریباً چیزی چون رؤیا حساب شود، خاصه که با مهارتی عجیب هرچه می‌خواهد با من می‌کند. آخر، وقتی کاملاً بیدار می‌شوم دیگر خیلی دیر شده و من سوار کارم. سرزنش وجدان و لذت با هم می‌آیند و هرچه لذت شدت می‌گیرد سرزنش وجدان محو می‌شود. و آخر لذت به چنان اوجی می‌رسد که تبدیل به هذیان می‌شود، لذتی که داده و گرفته‌ام، با هم‌خوابه‌ای در غایت لوندی و بی‌بندوباری که به منتها درجه همکاری می‌کند و در اندک مدت که من خود نیز در آرامش و خوشی تاب می‌خورم دو سه بار می‌میرد و زنده می‌شود.

به زحمت نفسم را باز می‌یابم. نگاهش می‌کنم. تا به حال او را چنین زیبا ندیده بودم. باید قبول کرد که چشمان من عوض شده‌اند. اکنون او را در آن آشفته‌گی گرمی که هست جذاب می‌بینم. در عین حال حس اخلاق در من رومی‌آید و به لحنی ملامت‌بار، لیکن بدون نیش و تشر، می‌گویم:

— کاتی، چرا این کار را کردی؟

این لحن قدری نرم و ملایم است. و ریایی هم هست، چون بالاخره هرچه او کرده تنها که نکرده است.

فوراً با قدرت و با خوشرویی به من جواب می‌دهد: اول برای اینکه از تو با

همه پیری خوشم می‌آید، امانوئل (متشکرم). راستش اگر قرار بود من مردهای مالویل را درجه‌بندی کنم، غیر از توما، من تو را بلافاصله پس از پسو می‌گذاشتم (باز هم متشکرم).

لحظه‌ای طول می‌دهد، سر بلند می‌کند و در چشمانش شعله‌ای خفیف هست. — به خصوص، امانوئل، می‌خواستم تو این را بدانی که کاتی هم برای خودش کسی است. کاتی بر خلاف آنچه تصور می‌کردی کله‌خر نیست. کاتی زن است و یک زن واقعی است!

باری، از این کنایهٔ برادرانه بگذریم (بیچاره می‌یت). کاتی در حالی که دوزانو روی تخت‌خواب من نشسته، زلف آشفته و گونه گل انداخته و پستانهای کوچکش ملتهد پیروزمندانه به من می‌نگرد و چشمانش از غرور برق می‌زنند. در نگاه اول ممکن است احمقانه به نظر برسد که او تا به این اندازه به صفات عشوه‌گرانهٔ خود می‌نازد، صفاتی که اکسابی نیست و مادرزادی است. ولی مگر ما مردها — از جمله خود من — به همان اندازه به مردی خود نمی‌نازیم؟ و از این لحاظ مثل طاووس افاده نمی‌کنیم و فخر نمی‌فروشیم؟ از این گذشته، در نفس امر، این موضوع چندان هم احمقانه نیست. چون در واقع، در همین چند دقیقه آنقدر برای کاتی احترام قائل شده‌ام که قبلاً هرگز قائل نبودم. من نیز دریافته‌ام که او «زن» است و «یک زن واقعی» است. حتی اگر توما نبود و این حس خاک بررسی اخلاق که دامنگیر من شده است نبود پایان خواب قیلولة آن روز را تبدیل به نخستین عمل یک عادت همیشگی می‌کردم.

که می‌گفت کاتی باهوش نیست؟ چشمان او که به چشمان من خیره مانده‌اند، همان چشمها که من چند لحظهٔ قبل آن همه لذت در آنها خوانده‌ام — لذتی که خود گرفته و دیوانه‌وار می‌بالد به اینکه به من هم داده است — رشتهٔ افکار مرا یکی پس از دیگری و به تدریج که از پی هم می‌آیند، دنبال می‌کنند و در آنها نفوذ می‌کنند. کاتی می‌بیند — یا حس می‌کند، چون زیاد مهم نیست که او چگونه مرا درک می‌کند — که آن دوران، که من او را ناچیز می‌انگاشتم، سپری شده و اکنون برای او بسیار ارزش قائلم. او در شور و سرمستی این ارتقاء مقام غوطه می‌خورد. سر به عقب خم کرده، لبانش نیمه‌باز مانده و چشمانش برق می‌زنند. پیروزی شرابی است که او در گلوی خود روان می‌کند.

با صدای خفه‌ای می‌گویم: معهذاکاتی، تو باید این جریان را برای توما تعریف کنی.

چنین فکری خود مرا ناراحت می‌کند، ولی در او بی‌تأثیر است. با لبخندی خفیف می‌گوید:

– تو کاری نداشته باش. به عهده خودم. تو لازم نیست دخالت کنی. از این همه پررویی حیرت می‌کنم. می‌گویم: ولی آخرکاتی، او خشمگین می‌شود، جریحه‌دار...

او سر تکان می‌دهد: نه بابا! ابدأ. او تو را خیلی دوست دارد. می‌گویم: من هم او را دوست دارم. و از فکر اینکه چنین حرفی را در چنین لحظه‌ای می‌زنم معذبم. به لحنی آمیخته به ترش‌رویی قدیمش می‌گوید: اوه! می‌دانم! تو همه کس را در مالویل دوست داشتی بجز مرا!

و با خنده‌ای در گلو بر خود مسلط می‌شود: اما حالا دیگر تمام شد! بلند می‌شود و سر و وضع خود را مرتب می‌کند. بعد، با حالتی که گویی صاحب من شده است نگاهم می‌کند، انگار مرا از مغازه بزرگ مرکز بخش خریده و اینک خشنود است که با بسته خرید خود به خانه برمی‌گردد. به خانه خودش یا به خانه من؛ چون اکنون نگاه تملک‌گر او به دور اتاق من می‌گردد، به روی میز کار من درنگ می‌کند (عکس رقیقه آلمانیت!) و بیشتر روی کاناپه زیر پنجره می‌ماند. دو اخم کوچک نشان‌دهنده این دو مرحله است. می‌گوید:

– خوشبختانه که آخر به تو رسیدم! طفلک امانوئل، هیچ نمی‌شود گفت که تو در این لحظه خیلی راضی باشی!

و ناگهان چشمانش دوباره شروع به برق زدن می‌کنند. در حالی که چشمهایش از بیحیایی می‌درخشند به من نگاه می‌کند و می‌گوید:

– تو برای او هلین هنوز تصمیم نگرفته‌ای؟ به راستی خیال می‌کند به هر غلطی که دلش بخواهد بکند مجاز است! من عصبانی شده‌ام. ولی نه، چرا دروغ بگویم، عصبانی نیستم. یا به هر حال بسیار کمتر از آن حدی است که قبلاً می‌شدم. و این عجیب است که او مرا چنین نرم کرده است! خودش هم خوب متوجه است و اصرار می‌کند:

- جواب نمی‌دهی؟

- انتظار داری به تو چه بگویم؟ او یک دختر سیزده‌ساله است.

- چهارده ساله. خودم شناسنامه‌اش را دیدم.

- به هر حال بچه است.

بازوانش را بالا می‌برد: بچه؟ او دیگر زن است، و خوب هم می‌داند چه

می‌خواهد!

- چه می‌خواهد؟

- تو را، دیگر!

و پیروزمندانه فاه‌فاه می‌خندد.

- و به تو دست پیدا خواهد کرد! چنانکه من به تو دست یافتم، آقای کشیش

مالویل!

همچون سواران اشکانی کمان کشیده است ولی به هنگام فرار تیرش را رها

نمی‌کند. خود را به گردن من می‌اندازد و صورتم را می‌لیسد. می‌گوید:

- تو را مشوش می‌بینم، امانوئل. لابد با خود می‌گویی دیگر انضباط تمام شد! آن

هم با این دیوانه! ولی نه، از اشتباه بیرون بیا! درست برعکس است. خواهی دید!

اکنون دیگر چشم بر حکم و گوش بر فرمانم! یک سرباز کوچولوی واقعی! خوب

دیگر، من رفتم!

دختره آتش است! در با صدای تراق به هم می‌خورد. من گیج و ویج و شرمسار

و خوشحالم. حولهٔ حمام را به دور گردنم می‌اندازم و یک طبقه پایین می‌روم تا

دوشی بگیرم و ذهنم روشن شود. ولی بعد از گرفتن دوش ذهنم روشنتر نشده است.

باطناً هم برای من فرق نمی‌کند. یک چیز مسلم است: لاقلاً یک ساعت از فکر

ویلمن غافل مانده‌ام و اینک باز بادی به غبغبم افتاده و سرشار از اعتماد به نفس و

خوش‌بینی هستم.

مردانی که در کارگاه مشغولند از من به همان گرمی معمول استقبال می‌کنند ولی

زنان نه. زنها فهمیده‌اند و، خدا می‌داند، شاید هم گمان برده‌اند که من عمداً توما را

به نگهبانی به پاسگاه سر جاده فرستاده‌ام تا آسان به کام دل برسم و حال آنکه من

در این کار هیچ دخالتی نداشته‌ام و مسونیه او را به نگهبانی گماشته است.

نخستین نگاهی که با آن برخورد می‌کنم نگاه اوهلین است. با اینکه چشمان او

آبی است نگاهش سیاه است. سپس فال‌وینه که مشتعل است و همدست بقیه. لامنو سر تکان می‌دهد و با خود چیزهای ناخوشایندی می‌گوید که بدبختانه نمی‌گذارد بشنوم تا مبدا او‌ه‌لین هم بشنود. تنها نگاهی که با آن برخورد نمی‌کنم نگاه می‌یت است و از این غیبت ناراحت می‌شوم.

کاتی سر یک کیسه پلاستیکی را گرفته است و می‌یت دارد با خاک‌انداز در آن شن می‌ریزد. کاتی سر کیسه را با حالتی حاکی از پیروزی و لاقیدی گرفته و حال آنکه می‌یت مثل یک کنیز کار می‌کند، کنیزی لال و بلکه کور، چون من از دو قدمی او رد می‌شوم بی‌آنکه او سر بلند کند و مثل همیشه لبخند نمکینی به روی من بزند. کاتی با بیشرمی بی‌تکلفی می‌پرسد: خوب خواهید، امانوئل؟

و عمداً این سؤال را می‌کند! دلم می‌خواست خشک به او جواب بدهم؛ دلم می‌خواست به او نشان بدهم که حق ندارد جلو دیگران پز بدهد که به قول خودش به من «دست‌یافته» است؛ دلم می‌خواست این نکته را نیز متذکر شوم که من، لاقل تا حدی، همچنان خواهرش را بر او ترجیح می‌دهم. اما چشم کاتی با یادآورهای مداوم خود مرا عذاب می‌دهد و این یادآورها بیش از حد در من اثر می‌بخشند. سر برمی‌گردانم و ناشیانه می‌گویم:

– سلام به هردوی شما.

کاتی می‌خندد و می‌یت تکان نمی‌خورد. طفلک لال بود و کور، و حالا کر هم شده است. و من در خود به حدی احساس تقصیر می‌کنم که انگار به او خیانت کرده‌ام. گویی ارج تازه‌ای که من به خواهر او می‌گذارم از خود او گرفته‌ام. از دروازه کوشک ورودی عبور می‌کنم و باز با مردها روبه‌رو می‌شوم. آنجا دنیای بی‌ریاتری است. کار می‌کنند و فقط به نفس کار می‌اندیشند. آنها جز به هدف به چیزی فکر نمی‌کنند. به همه‌شان که سخت سرگرم کار خویشند با حقیقت‌سناسی نگاه می‌کنم.

کارشان به مرحله‌نهایی رسیده و بیش از آنچه باید با طول و تفصیل و کوشش انجام گرفته است. دیوار سه متر بلندی دارد و اینک در کار ساختن یک متر آخر آن هستند. یعنی دو نردبان به هم بسته و به دیوار تکیه داده‌اند و پسو و ژاکه هرکدام تخته‌سنگی بر شانه پهن خود می‌گیرند و از هریک از پله‌های نردبان تا نوک دیوار بالا می‌برند. تنها پسو و ژاکه می‌توانند چنین کار مشکلی را انجام

بدهند. کولن نوبه به نوبه به هریک از دو پهلوان ما کمک می‌کند تا تخته‌سنگ را از زمین بردارند و بر دوش آن یکی بگذارند. و اما مسونیه که در این کار ظاهراً توش و توان کولن را ندارد بیکار مانده است، چون اکنون به قدر کافی سنگ در پای کار ریخته که دیوار را با آن تمام کنند.

به او پیشنهاد می‌کنم که با هم برویم و به صورت گشتی دوری بزنیم. می‌پذیرد؛ ولی من قبلاً می‌روم و از لامنو می‌خواهم که یکی دو متر نخ قرقره به من بدهد. چشم گودرفته‌اش را که هنوز سرشار از ملامت است می‌گرداند و می‌گوید: من نخ کم دارم و اگر تمام شد تو از کجا می‌توانی برای من نخ پیدا کنی؟

– ببین منو، من فقط یکی دو متر نخ می‌خواهم و برای تفریح و بازی هم نیست! غرغروتر از همیشه به طرف آشپزخانهٔ کوشک ورودی به راه می‌افتد و من هم بی‌احتیاطانه از پی او می‌روم، چون همینکه به آنجا می‌رسیم و از گوشرس دیگران دور می‌شویم علاوه بر نخ سیاه که جستجوی آن پایان نمی‌پذیرد، متلکهایش را هم تحویل می‌گیرم. بعد از کشیدن یک سلسله آه‌های پی‌درپی که همه‌اش ریایی است – چون در واقع خودش را آمادهٔ لذت‌بردن از آزار دادن من می‌کند – می‌گوید:

– طفلک امانوئل من، پس تو هیچ‌وقت درست نمی‌شوی! همیشه دنبال هوا و هوس خودتی! درست مثل مرحوم عمویت ساموئل! خجالت نمی‌کشی؟ جنده‌ای که خودت به دوستت شوهر داده و جشن عروسی برای او برپا کرده‌ای! واقعاً که تو چه کشیشی هستی! مرا ببین که پیش تو به گناه اعتراف می‌کنم! نمی‌دانم کدام یک از ما دو نفر باید از دیگری اعتراف بگیرد! مسلماً تو بیش از من گناه برای اعتراف کردن داری! و باز مسلماً خدا نباید از تو زیاد راضی باشد! خاطر جمع باش که من از این موضوع به کسی چیزی نمی‌گویم. من مؤدبم. معه‌ذا خودم خودم را می‌خورم. جای نگرانی نیست، چون حالا می‌توان این آتش را خاموش کرد! و می‌دانی که هر وقت می‌توان باز آن را روشن کرد. این دختره با اینکه جوان است زبانی دارد مثل زبان افعی. به هر حال، چیزی که هست مطمئن باش که این مطلب تنها به شخص تو خاتمه پیدا نمی‌کند. اوه! نه! بعد از تو نوبت پسو است، بعد از پسو ژاکه و بعد از او دیگران! او می‌خواهد همه‌تان را با هم مقایسه کند! (و به نظر من در این حرف حسادت هم نهفته است.)

من مثل مرحوم عمو گوش می‌دهم و سکوت می‌کنم. مثل عمو نیز ضمن گوش دادن،

نقش خودم را در این کمدی محقر بازی می‌کنم: ابرو در هم می‌کشم، شانه بالا می‌اندازم، سر تکان می‌دهم، و خلاصه همه علائم ظاهری نارضایی را که اصلاً در خود حس نمی‌کنم نشان می‌دهم. پس از آن فحاشی که به پوژس کرد، این دومین نطق مفصل لامنو از مرگ مومو به بعد است. بار دیگر تعادل و نیرو و تهاجم را در وجود او جمع می‌بینم. این اسکلت ریز هرگز چنین تند و آتشی نبوده است. به علاوه، در عین حال که دارد مرا لو می‌دهد قصد محکوم کردن مرا ندارد. برعکس اگر سردمزاج می‌بودم تحقیرم هم می‌کرد. نظریات او ساده است: گاو نر برای همین خلق شده که روی گاو ماده بپرد. هرزه گاو ماده است، خاصه وقتی که خودش به سراغ گاو نر برود نه اینکه به حکم وظیفه آمدن او را تحمل کند.

مفهوم نطق دور و تسلسل است. بار دوم هم حق دارم به تصویر آتش خاموش کرده که هر جا بخواهم می‌توانم روشنش کنم ببندیشم. وقتی کار به تکرار مکررات می‌رسد وسط می‌افتم. چون یک نقش من هم این است که آخرین حرفم را بزنم، به لحنی خشن و غضب‌آلود می‌گویم:

– بالاخره این نخ پیدا می‌شود؟

همین توپ و تشر نخ به وجود می‌آورد، و معلوم نیست چطور. نخ آنجا، روی میز است. با خست تمام برای من گز می‌کند، در حالی که غرغرش به تدریج آرامتر می‌شود و تبدیل به زمزمه‌ای بیش از پیش نامفهوم می‌گردد. از آشپزخانه بیرون می‌آیم و صدای وزوز او در گوشم پیچیده است؛ و وقتی فکر می‌کنم که زندگی در مالویل اینقدر عادی می‌گذرد و حال آنکه ما هر لحظه به نابودی تهدید می‌شویم، تعجب می‌کنم.

پسو در حالی که تخته‌سنگ بزرگی را، به سهولتی که من یک آجر را دست به دست می‌کنم، به کار می‌گیرد از بالای نردبان‌ش خطاب به من می‌گوید:

– می‌دانی من چه فکر می‌کنم: کیسه‌ها را باید طوری روی هم چید که دیوار پیدا نباشد، تا ویلمن خیال کند فقط با شن سر و کار دارد و دماغش بسوزد.

من تأیید می‌کنم و در غیبت خودم و مسونیه فرماندهی را به کولن می‌سپارم. او تا پای نرده با ما می‌آید که وقتی به آن طرف رفتیم دریچه را ببندد. بیرون رفتن از قلعه خزیده و با چهار دست و پا شیوه محترمانه‌ای نیست ولی من خودم این کار را می‌کنم تا سرمشق بشوم و همه عادت کنند. یک دسته آدم می‌توانند از دروازه‌ای که

باز بشود در یک چشم بر هم زدن به درون بریزند، ولی نه از این سوراخ همسطح زمین که به قسمت پایین کتو آن - فراموش کرده بودم بگویم - یک تیغه تیز داس هم نصب است.

ابتدا راه لاروک را در پیش می‌گیریم، و توما مثل اینکه کاملاً هشیار و در استتار است، چون یک جمله کوتاه از او می‌شنویم که می‌گوید «به کجا می‌روید؟» بی‌آنکه تشخیص بدهیم کجا پنهان شده است. آخر، در حالی که با بالاتنه لخت و قیافه دقیق و آرام خود بیش از همیشه به یک مجسمه یونانی می‌ماند، ظاهر می‌شود.

- می‌رویم راه میان‌بر جنگلی را شناسایی کنیم. در برگشتن اگر خواستی من عوض می‌کنم.

توما می‌گوید: آه، این که کاری نیست. دراز کشیده‌ام و نگاه می‌کنم. این کار کمتر از آنچه تو الان کردی خسته‌کننده است.

سرخ می‌شوم و احساس می‌کنم که زنده زنده در پوست یک خائن دوخته شده‌ام. می‌گویم:

- به هر حال، من باید با تو حرف بزنم.

من این تصمیم را بی‌آنکه درباره آن فکر کرده باشم گرفته‌ام، ولی از آن خوشحالم. نمی‌خواهم کاتی را سپر بلای خود کنم. می‌خواهم اگر ضربتی در کار باشد اول کسی باشم که آن را تحمل می‌کنم. با دست اشاره کوچکی به توما می‌کنم و در حالی که مسونیه در طرف چپ من است به راه خود ادامه می‌دهم. اگر تنه اکثر درختان سوخته و بی‌برگ است، برعکس، گیاهان درون جنگل از وفور باران و آفتاب پی‌درپی این دو ماه، مثل مناطق استوایی، کمال استفاده را کرده‌اند. من این انبوهی را در نباتات، از لحاظ بلندی و پهنا و مقدار، به عمر خود ندیده‌ام. سرخس‌هایی را می‌بینم که سه متر قد کشیده‌اند و تنه‌شان به کلفتی بازوهای من است، خاربنهایی را می‌بینم مثل دیوار، نسترنهای وحشی که از حالا درخت شده‌اند و جوانه‌های از ریشه بیرون‌زده شاه‌بلوطها و نارونها که بوته‌های انبوهی بلندتر از سر من ساخته‌اند.

ابتدای راه میان‌بر جنگلی که به لاروک می‌رود در این فصل از جاده پیدا نیست، ولی من از مدتها پیش نشانه‌هایی گذاشته‌ام که آنها را بدون زحمت پیدا می‌کنم. قبل

از واقعه، اغلب از این کوره‌راه برای تمرین دادن به اسبهای خود استفاده کرده‌ام؛ چون خاکبرگ سیاه‌رنگی دارد که برای سم اسبها بسیار نرم و راحت است و با تناسب خوبی دارای فراز و نشیبها و قسمتهای صاف است. حتی هر سال، با آنکه جنگل به من تعلق ندارد، با بریدن خاربنها و شاخ و برگهای مزاحم از آن نگهداری کرده‌ام. این احتیاط را هم کرده‌ام که در لاروک هرگز درباره آن با کسی حرف نزنم، از ترس اینکه مبدا آقایان لورمیو هوس کنند با اسبهای خود در آن به گردش بپردازند. و بالاخره در این اواخر هم فضای آن را از تنه‌های سوخته و سیاه‌شده‌ای که همه‌جا ریخته بود پاک کرده‌ام، همانها که وقتی من به اتفاق کولن به لاروک رفته بودم تا خبر عروسی کاتی را به فولبر بدهم، در بازگشت آن همه مزاحمت برای من ایجاد کرده بودند.

به گمانم تنها حیواناتی که در زیر زمین زندگی می‌کنند بعد از روز واقعه زنده مانده‌اند، لیکن بجز کلاغ خودمان که از تیراندازی امروز صبح به بعد دیگر او را ندیده‌ایم هیچ پرنده‌ای وجود ندارد، و این خود آزمایش چندش‌آوری است که انسان در جنگلی گردش کند و کمترین نغمه‌ای از پرنده‌ای نشنود و هیچ حشره‌ای نبیند و صدایی از آنها به گوشش نرسد.

من جلوتر راه می‌روم و در اندک اثری بر خاک نرم دقیق می‌شوم، ولی چیزی نمی‌بینم. گمان هم نمی‌کنم که کسی از بازماندگان لاروک این کوره‌راه را شناخته و آن را به ویلمن نشان داده باشد، چون کشاورزان لاروک همه متعلق به دشتهای حاصلخیزند و هرگز چکمه‌های خود یا لاستیک تراکتورهای خود را به تپه‌های مالژاک نمی‌آیند. این کوره‌راه حتی بر نقشه‌های ستاد ارتش نیز که قدیمترند وجود ندارد، چون خودش نسبتاً تازه است و جنگلبانی آن را احداث کرده که از این جنگل چوب می‌برده است. بنابراین، این احتمال بسیار ضعیف است که ویلمن هرگز در آن پا بگذارد. لیکن من مقیدم که از این موضوع مطمئن شوم، و این است که پس از یکساعت راه‌پیمایی در آن سکوت سنگین جنگل، آهسته مطلب را برای مسونیه تشریح می‌کنم.

من هیچ چیز مشکوک ندیدم، نه جای پا، نه گیاهی که لگد خورده باشد و نه شاخه‌ای که شکسته باشند، و یا آنچه از اینها دیدم پژمرده شده بود و اسبهای من و کولن در بازگشت از لاروک شکسته بودند.

در بازگشت، پشت سر خود چند نشانه به جا می‌گذارم تا وقتی بار دیگر از این کوره‌راه می‌گذریم مطمئن شوم که کسی از آن نگذشته است. برای این کار، سر دوشاخه باریک را از دو کنارهٔ راه و تا ارتفاع کمر خود به سوی هم خم می‌کنم و آن‌ها را با نخ سیاه بهم می‌بندم. این خود مانعی است که قاعدتاً باید در برابر باد مقاومت کند، ولی اگر آدمیزادی به سرعت به آن بربخورد آن را خواهد گسست، بی‌آنکه متوجه شود. وقتی هم، از حسن تصادف، خاری پیدا کنم از نخ می‌گذرم و از خواص چسبندگی دست‌وپاگیر خار استفاده می‌کنم، یعنی آن را تا سر کوره‌راه می‌کشم و به نازکترین شاخه بند می‌کنم.

این کار به یکی از بازیهای دوران «گروه» می‌ماند، و این را مسونیه به من تذکر می‌دهد. تنها فرقی این است که این بار داوبازی جان ماست، لیکن من و مسونیه هیچکدام دل این را نداریم که چنین نکتهٔ غم‌انگیزی را به هم بگوییم. برعکس، هر دو موافقیم که به مسایل مبتلا به روز بیندیشیم. پس از دو ساعت راه‌پیمایی، روی چند بوته علف می‌نشینیم تا نفس تازه کنیم، در وضعی مشرف به جاده که راه لاروک را زیر نظر داریم. برعکس، اگر کسی از جادهٔ لاروک بگذرد نمی‌تواند ما را ببیند، حتی اگر در پستی و بلندیهای درون جنگل سواره راه برویم. این شعار مسونیه است که: ببین و دیده نشو.

می‌گوید: گمان می‌کنم از این مخمصه نجات پیدا خواهیم کرد.

بجز اینکه تند حرف می‌زند و صورت باریکش، بر اثر انقباض، درازتر از معمول می‌نماید چندان آرام است که آرامتر از آن ممکن نیست. چون با اشارهٔ سر حرف او را تأیید می‌کنم و خود حرفی نمی‌زنم او باز می‌گوید:

— سعی می‌کنم پیشامدها را پیش خود مجسم کنم. ویلمن با بازوکای خود می‌آید، با یک گلوله نرده را خراب می‌کند و از آن عبور می‌کند؛ در جلو خود کیسه‌های شن را می‌بیند و به خیالش دروازهٔ قلعه پشت این کیسه‌هاست، و شروع می‌کند به تیراندازی. یک گلوله و دو گلوله می‌اندازد، می‌بیند نتیجه ندارد. ده‌تایی هم که بیشتر نارنجک ندارد. مسلم است که همه را نمی‌اندازد. آن وقت ناچار دستور عقب‌نشینی می‌دهد.

من سر تکان می‌دهم. می‌گویم: از قضا من فقط از همین می‌ترسم. می‌فهمی؟ چون اگر او دربرود ما نمی‌توانیم بگوییم که نجات پیدا کرده‌ایم. برعکس، ویلمن رند

کهنه کاری است. همینکه ببیند به مانعی برخورد کرده است به لاروک برخواهد گشت و با ما به جنگی فرسایشی خواهد پرداخت توأم با کمین‌کردنها و شیبخون‌زدنها. مسونیه می‌گوید: ما هم می‌توانیم دست به عملیات متقابل بزنیم. ما زمین را خوب می‌شناسیم.

— او هم به زودی زمینها را خواهد شناخت و حتی چندان طول نمی‌کشد که این کوره‌راه را هم کشف خواهد کرد. نه، مسونیه، اگر جنگی از این نوع به ما تحمیل شود هیچ بعید نیست که ما شکست بخوریم. ویلمن بیش از ما آدم در اختیار دارد و بهتر از ما مسلح است. بیشتر تفنگهای قراضه ما از چهل متر دورتر نمی‌زنند، ولی تفنگهای ۳۶ او از چهارصد متری آدم را می‌اندازند.

مسونیه می‌گوید: حتی دورتر هم.

و چون من سکوت می‌کنم او باز می‌گوید: پس تو چه پیشنهادی داری؟

— فعلاً هیچ. فکرش را می‌کنم.

وقتی بار دیگر به سر جاده لاروک برمی‌گردیم آفتاب در کار غروب است، نور آن راست توی چشم می‌زند و طلایی‌رنگ است.

صدا می‌زنم: تو ما؟

توما بازوی خود را بلند می‌کند و می‌گوید: من اینجا هستم.

و تنها با این حرکت استتار خود را بر دامنه پشته که مشرف به جاده است به من نشان می‌دهد.

هوا آرام است ولی من، در آن لحظه که با اشاره خفیفی از مسونیه خداحافظی می‌کنم و او به طرف مالویل می‌رود و خودم به طرف توما پیش می‌روم، به راستی آرام نیستم.

توما در استتار کامل است، در حالی که صد متر از جاده جلو خود را می‌بیند و تفنگش را روی دو سنگ صاف که روی آنها را با خاک پوشانده گذاشته است. در کنار او دراز می‌کشم. می‌گویم:

— جنگ هم چیز کتیفی است. من شما را از دور دیدم و حتی تفنگم را هم به روی شما نشانه گرفتم، به طوری که می‌توانستم هردوتان را مثل گل ببندازم.

متشکرم که ما را به گل تشبیه کرد. من اگر خرافاتی بودم این حرف را برای نوع مذاکره‌ای که در پیش داشتیم به فال نیک نمی‌گرفتم.

– توما، من باید با تو حرف بزنم.

او که ناراحتی مرا حس کرده است می‌گوید: خوب، حرف بزن.

من همهٔ قضایا را به او می‌گویم: یا نه، همه را نمی‌گویم، چون نمی‌خواهم کاری بکنم که همهٔ گناهها را به گردن کاتی بیندازم. این عین صحبتی است که من با توما کرده‌ام: «کاتی در آن وقت که من از خواب بعد از ظهر بیدار می‌شدم به اتاق من آمد، احتمالاً برای اینکه با من حرف بزند؛ و من نتوانستم مقاومت کنم.»

توما که صورت زیبا و متناسبش به طرف من برگشته است به دقت نگاهم می‌کند. می‌گوید:

– نتوانستی مقاومت کنی؟

با اشارهٔ سر می‌گویم: نه.

با آرامترین لحن ممکن می‌گوید: بسیار خوب، پس می‌بینی که او آنقدر هم که تو خیال می‌کردی بد نیست. تو همیشه او را دست‌کم می‌گرفتی.

عجب! او هم! من مات و متحیرم از اینکه او مطلب را چنین تلقی می‌کند. خاموش می‌مانم و چشم به زمین می‌دوزم.

توما در حالی که خطوط چهرهٔ مرا می‌کاود می‌گوید: انگار دلخوری.

– دلخور تعبیر درستی نیست، متعجب چرا. بلی، کمی متعجبم.

توما می‌گوید: راستش نظر من تغییر کرده ولی به تو نگفتم. یادت می‌آید از آن بحثی که بعد از آوردن می‌بت در جلسهٔ شورا داشتیم؟ بحث یک شوهر یا چند شوهر. من به مخالفت با تو از تک‌همسری دفاع کردم، تو در اقلیت ماندی و از این موضوع بسیار پکر شدی.

نیم‌لبخندی می‌زند و باز می‌گوید: خلاصه، نظر من تغییر کرده است و حالا به تو حق می‌دهم. در جایی که فقط دو زن هست و شش مرد هیچ‌کس نمی‌تواند مدعی احتکار زنی به عنوان مایملک انحصاری خود شود.

با تعجب به نیم‌رخ عبوس او می‌نگرم. من همیشه گمان می‌کردم که او در عقیدهٔ تک‌همسری خود پابرجاست، و اینک عقیدهٔ خود را از زبان او می‌شنوم. باز می‌گوید:

– به علاوه، من صاحب کاتی نیستم. او هر کاری که دلش بخواهد می‌کند. او انسان است و به من قول نداده است که نسبت به من وفادار بماند، و من هم حق

ندارم بدانم که او امروز بعدازظهر چه کرده است.

سرانجام، به لحنی صریح نتیجه می‌گیرد: دیگر در این باره حرفی نزنیم.

اگر این تصمیم نبود که دیگر دربارهٔ این مطلب حرفی نزنیم من توما را آدم کاملاً بیرگی خیال می‌کردم. ولی نه، او بیرگ نیست: در کناره‌های لبش لرزشی نامحسوس هست. و یقین دارم که این یعنی او بی‌وفایی کاتی را پیش‌بینی می‌کرده و قبلاً در برابر آن خویشتن را با زره استدلال مسلح کرده، استدلالی که از خود من وام گرفته است. اینجا دیگر، من آن تومای همیشگی خودم را بازمی‌شناسم. تومای درست و شریف، نه بیرگ و احساس. همانجا که در کنار او دراز کشیده و مثل او چشمانم را به جاده دوخته‌ام و هر دو مان وظیفهٔ مراقبت از آن را بر عهده داریم احساسی از یک دوستی عمیق و صمیمی نسبت به او در خود می‌یابم. نه اینکه از چیزی پشیمان باشم، نه؛ ولی ظاهراً هیچ وجه مشترکی بین آنچه امروز بعدازظهر به سرم آمده و هیجانی که در این لحظه در خود حس می‌کنم وجود ندارد. چون سکوت، به نظر من، زیاد طول خواهد کشید، با تکیه به آرنج بلند می‌شوم. می‌گویم:

– اگر بخواهی من به جای تو می‌مانم. تو می‌توانی به خانه برگردی.

توما می‌گوید: نه. در مالویل به تو بیش از من نیاز دارند. برو بین دیوار آن طور که تو می‌خواستی درست شده یا نه.

می‌گویم: بلی، حق با توست. ولی تو هم بعد از آنکه هوا گرگ‌ومیش شد به نگرهبانی خود ادامه نده. دیگر فایده نخواهد داشت. ما برای پاسداری شب کمینگاه را داریم.

– چه کسی در آنجا پاس خواهد داد؟

– پسو و کولن.

توما می‌گوید: بسیار خوب، شب برخوادم گشت.

تنها علامتی از ناراحتی که می‌توان تشخیص داد این است که ما با صدایی فوق‌العاده عادی و به لحنی تقریباً بسیار واقع‌بینانه صحبت می‌کنیم.

با راحتی خاصی که به نظر خودم هم تصنعی می‌آید با توما خداحافظی می‌کنم و دور می‌شوم، چون در حال عادی همین کلمهٔ «خداحافظ» را هم نمی‌گفتم. ما در بین خودمان آنقدرها هم پایند آداب نیستیم.

قدم تند می‌کنم. یک ضربه به زنگ نرده می‌زنم، و پسو می‌آید و دریچه روزنه را به روی من می‌گشاید. همینکه در کنار او می‌ایستم می‌گوید:

– خوب، تمام شد. عقیده‌ات درباره آن چیست؟ تو دیوار را می‌بینی؟ خوب نگاه کن، حتی اگر در طرف گورستان بایستی یا در طرف قلعه کوه، اصلاً دیوار را نمی‌بینی. مگر این استتار نیست؟ تو حتی یک سنگریزه هم نمی‌بینی، مگر کیسه‌های شن را. و یلمن سخت دمق خواهد شد.

قدری نفس می‌زند، بالاتنهاش لخت است، با آنکه هوای غروب خنک است هنوز کمی عرق می‌ریزد و بازوهای کلفت و ورزیده‌اش نیم‌خمیده‌اند، انگار دیگر نمی‌تواند آنها را دراز کند. متوجه دستهای سرخ‌رنگش می‌شوم که با وجود پینه‌بستگی خراشیده شده‌اند. صورتش برق می‌زند.

باز می‌گوید: بلی، در یک روز! این کار فقط یک روز از وقت ما را گرفت! من باور نمی‌کردم. راست است که سنگها همه تراشیده بودند و ما هم شش نفر بودیم، ولی بالاخره پنج‌تا بودیم و زن‌ها هم چهارتا.

بجز دو پیرزن و توما، همه ساکنان مالویل آنجا هستند و دیوار را دوره کرده‌اند و در روشنایی خورشیدی که در کار غروب است به تحسین و تماشای آن مشغولند. کاتی از بالای یکی از نردبانها دارد آخرین ردیف کیسه‌های شن را مرتب می‌کند و پشتش به ماست.

پسو آهسته می‌گوید: چه اندام متناسبی دارد!

– از خواهرش متناسبت‌تر نیست.

پسو می‌گوید: معه‌ذا می‌توان گفت که توما خیلی خوشبخت است. دختره مغرور هم نیست. با همه گرم می‌گیرد، مهربان است، و همیشه می‌خواهد آدم را ببوسد، گرچه من از این اخلاق او در زحمتم.

در هوای نیمه‌تاریک می‌بینمش که سرخ شده است. باز می‌گوید: امانوئل، می‌خواستم به تو بگویم که اگر قرار است فردا بجنگیم و خطر کشته شدن در پیش است شاید لازم باشد امشب یک نماز عشاء ربانی با هم بخوانیم و به گناهان اعتراف کنیم. من از طرف خودم و کولن با تو حرف می‌زنم.

دستهای گنده‌اش قفل بزرگ دریچه را می‌چرخانند و بازمی‌چرخانند. فکرش را نکرده است که آن را دوباره سر جایش بگذارد.

می‌گویم: فکرش را خواهم کرد.
ولی وقتش را ندارم. صدای تیری بلند می‌شود. من در جا خشکم می‌زند.
به پسو می‌گویم: در را باز کن که بروم آنجا. این توماست.
- اگر او نبود چه؟
- می‌گویم در را باز کن!
دریچهٔ کشوی را بالا می‌کشد، و در آن لحظه که من از آن عبور می‌کنم به لحنی
کوتاه می‌گویم:
- کسی پشت سر من نیاید!
تفنگ به دست می‌دوم. راه دور است و صد متر فاصله دارد. در سر پیچ دوم
قدم کُند می‌کنم. خم می‌شوم و دولادولا در خندق پیش می‌روم. توما را در وسط
جاده تشخیص می‌دهم که بیحرکت ایستاده و تفنگش را زیر بغلش گرفته است.
پشتش به من است. شبح واضحی در پیش پای او نقش زمین شده است.
- توما؟
رو برمی‌گرداند، ولی حالا تقریباً شب است و من خطوط چهرهٔ او را تشخیص
نمی‌دهم. نزدیک می‌شوم.
آن شبح واضح که بر خاک افتاده شبح زنی است. دامنی و پیراهن سفیدی با
موهای بلند تشخیص می‌دهم. سوراخ سیاهی در سینه دارد.
توما می‌گوید: بیل است!

– مطمئنی؟

در آن هوای نیمه‌تاریک می‌بینمش که شانه بالا می‌اندازد. می‌گوید:
– من او را بلافاصله از روی نشانی‌هایی که هروه گفته بود و نیز از طرز
راه‌رفتنش شناختم. خیال می‌کرد تنهاست، و در بند این نبود که مثل زنها راه برود.
خاموش می‌شود و آب دهانش را قورت می‌دهد.

– خوب، بعد؟

– گذاشتمش تا از من رد شد. بعد، بلند شدم، به تنهٔ درختی که آنجا می‌بینی تکیه
دادم و گفتم: بیل! البته همینطور، نه بلند. و او مثل اینکه سگی پاچه‌اش را گاز
گرفته باشد برگشت، بقچهٔ کوچکش را به شکمش چسباند و دست راستش را در
بقچه‌اش فرو برد. من گفتم: «دست‌هایت را بگذار به پشت گردنت، بیل!» و آن وقت
بود که او کاردش را انداخت.

– و تو هم خودت را دزدیدی؟

– نمی‌دانم. درست نمی‌دانم من خودم را دزدیدم یا چشم بیل به درخت دوخته
شده بود. چون او به حسب عادت کارداندازی را با نشانه‌روی به درخت یاد گرفته
است. به هر حال این چوب بود که در چند سانتیمتری سینهٔ من هدف کارد او واقع
شد. من فوراً آتش کردم. این هم کارد، تا بدانی که من خواب ندیده‌ام.

کارد را در دستم سبک سنگین می‌کنم و با نوک پا دامن بیل را تا روی تنکه او
بالا می‌زنم. سپس خم می‌شوم و در اندک روشنایی روز که باقی مانده است به سر او
نگاه می‌کنم. خطوط چهره‌اش زیبا است و ظریف و متناسب، و از دو سو موهای
بلند خرمایی‌رنگی به دور آن ریخته است. از صورتش ممکن است آدم به اشتباه

بیفتد که زن است یا مرد. بسیار خوب، بیل، عاقبت تو هم مسایل خودت را حل کردی. یعنی مرگ برای تو انتخاب کرد. ما تو را با همین لباس زنانه به خاک می‌سپاریم.

توما می‌گوید: ویلمن می‌خواست همان بلایی را که به سر لاروک آورد به سر ما هم بیاورد.

من سر تکان می‌دهم.

— او هنوز در این دور و حوالی نیست، ولی به زودی پیدا خواهد شد.

معهدا بهتر است زیاد درنگ نکنیم. بیل به انتظار دفن شدن همینجا بماند. توما را با قدم دو تا مالویل با خود می‌کشانم و ژاکه را بر بالای باروها به نگاهیانی می‌گمارم.

همه در آشپزخانه کوشک ورودی، تنگ‌هم، به دور میزی جمع شده‌ایم و اتاق با چراغی که فالوینه از منزل آورده خوب روشن است. همه در سکوت به هم نگاه می‌کنیم. تفنگها پشت سر ما به دیوار تکیه داده شده‌اند و جیب شلوارهای بلوجین و کتھای کارمان پر از فشنگ است. دو فانوسقه بیشتر نداریم و آنها را هم به می‌ت و کاتی اختصاص داده‌ایم.

غذا ساده است: نان شیرینی، کره، ژامبون، و به دلخواه شیر یا شراب.

توما داستان خود را از سر می‌گیرد که همه با دقت تمام به او گوش می‌دهند، و کاتی با تحسین و تمجیدی که مرا ناراحت می‌کند. این واکنش من پا از گلیم خود درازکردن است و بسیار می‌کوشم که آن را سرکوب کنم، ولی کار آسانی نیست.

وقتی صحبت توما تمام می‌شود عقیده عموم بر این است که به راستی ویلمن و دار و دسته‌اش در آن حول و حوش نبوده‌اند، وگرنه به محض شنیدن صدای تیر، از آنجا که می‌دانسته‌اند بیل تفنگ با خود نداشته می‌ریختند سر توما. مأموریت بیل این نبوده که دروازه‌بان را سر ببرد و چنانکه در لاروک کرده بود دروازه قلعه را باز کند، بلکه می‌خواسته است اطلاعاتی کسب کند. مثل آن دو نفری که امروز صبح آمده بودند.

گفتگو قطع می‌شود و جای خود را به سکوتی طولانی و پراضطراب می‌دهد.

در پایان غذا من رشته سخن را به دست می‌گیرم: همینکه ظرفها برچیده شد، اگر همه موافق باشید، من آیین عشاء ربانی به جا می‌آورم و از همه اعتراف می‌گیرم.

تأیید می‌شود. فقط تو ما و مسونیه ساکنند. در آن دم که زنها ظرفها را برمی‌چینند پسو مرا به حیاط می‌برد و می‌گوید:

– بفرما، من حاضرم اعتراف کنم.

– حالا؟

– خوب، بله.

بازوان خود را بالا می‌برم و می‌گویم: طفلک پسو، من گناهان تو را از بر می‌دانم!

پسو می‌گوید: گناه تازه‌ای کرده‌ام، گناهی بزرگ.

سکوت. حیف که هوا بسیار تاریکتر از آن است که من بتوانم صورت او را تشخیص بدهم. در پانزده متری بارو هستیم و حتی ژاکه را در جای دیدبانی نمی‌بینم.

می‌گویم: گناهی بزرگ؟

پسو می‌گوید: بله. نسبتاً بزرگ.

سکوت. در تاریکی خرده‌خرده به سمت «حمایت مادران» پیش می‌رویم.

– کاتی؟

– بله.

– در خیال؟

آهی می‌کشد و می‌گوید: بله، دیگر!

من این آه را می‌سنجم. به «حمایت مادران» می‌رسیم و «آمارانت» که مرا نمی‌بیند ولی بوی مرا شنیده است «فرفر» محبت‌آمیزی از پره‌های بینی خود بیرون می‌دهد. نزدیک می‌شوم و کورمال کورمال سر مادیان را می‌جویم تا نوازشش کنم. سرش در زیر انگشتان من گرم و نرم است.

می‌پرسم: با تو خیلی مهربان است؟

– بله.

– تو را هم می‌بوسد؟

– اغلب بله.

– چطوری می‌بوسدت؟

پسو می‌گوید: خوب دیگر!

– یعنی دستهایش را می‌اندازد دور گردنت و با بوسه‌های کوچک ماچ‌بارانت می‌کند؟

پسو به لحنی تعجب‌آمیز می‌پرسد: تو از کجا می‌دانی؟

– در ضمن، خودش را هم به تو می‌چسباند؟

پسو می‌گوید: ای بابا، بیشتر از خود چسباندن. خودش را به من می‌مالد و می‌لرزد.

در این لحظه به وضوح در ذهن خود می‌بینم که اگر فولبر بجای من بود چه می‌کرد. و این خود فی‌نفسه ضابطه خوبی است: یعنی فکر کنم که فولبر در چنین موقعیتی چه می‌کرد و من برعکس آن عمل کنم. و اینک نتیجه‌ای که از این ضابطه گرفته می‌شود:

– هیچ می‌دانی که تو تنها نیستی؟

پسو می‌گوید: چطور؟ با تو هم؟

– با من هم.

باز یک تقلای کوچک دیگر. برویم تا به آخر این ضابطه ضد فولبری. می‌گویم:

– با من از این هم بدتر!

با صدایی که انعکاس صدای من است می‌گوید: از این هم بدتر؟

برای او تعریف می‌کنم که خواب بعدازظهر من چگونه گذشت. برای حرف زدن با او پشتم را به نیم تیغه قرارگاه مادیان تکیه می‌دهم و آمارانت سرش را روی شانه من می‌گذارد. من ضمن حرف زدن، با دست راستم پوزه او را نوازش می‌کنم. با اینکه مرض‌گاز گرفتن دارد گازم نمی‌گیرد، فقط با لبهایش قدری به گردنم ورمی‌رود.

می‌گویم: خوب، پس تو آمده‌ای پیش من اعتراف کنی و حال می‌بینی که من دارم پیش تو اعتراف می‌کنم.

پسو می‌گوید: ولی من که نمی‌توانم به تو بخشایش بدهم.

به تندی می‌گویم: بخشایش مهم نیست. مهم این است که تو گناهی را که عذابت می‌دهد با رقیقت در میان بگذاری و بپذیری که رقیقت تو را محاکمه کند. سکوت.

پسو می‌گوید: من تو را محاکمه نمی‌کنم و اگر به جای تو بودم من نیز چنین می‌کردم.

می‌گویم: بسیار خوب، پس تو اعتراف کردی، و من هم. من مثل او نمی‌گویم «اگر به جای تو بودم»، چون او هم به زودی به آنجا که من رسیده‌ام خواهد رسید. این فکر مرا حسود می‌کند. بسیار خوب، حسود خواهم شد ولی مثل تو ما بر حسادت خود غلبه خواهیم کرد. آخر اگر همه بخواهیم که در مالویل با صلح و صفا زندگی کنیم یک روز باید از این حس تملک‌جویی بگذریم. پسو می‌گوید: ای‌والله! هیچ فکرش را نمی‌کردم که تو و کاتی با هم بله! خیال می‌کردم که تو فقط با او‌هلین هستی.

و چون من سکوت می‌کنم، او باز می‌گوید: نه خیال کنی که من قصد فضولی دارم. به هیچ وجه.
- خوب می‌کنی.

پسو می‌گوید: نه، نه. در آن صورت مثل این خواهد بود که من بابای او هستم. به لحنی خشک می‌گویم. دیگر بس کن. او که به راستی مؤدب است سکوت می‌کند و وحشت‌زده است از اینکه خودش را در زمینهٔ چنین نامطمئنی به خطر انداخته است. بازویش را می‌گیرم و او برای نشان‌دادن ورزیدگی عضلات خود بازویش را سفت می‌کند؛ این عادت است که از زمان «گروه» برای او مانده است.

می‌گویم: برگردیم. آنها لابد منتظر ما هستند. من می‌دانم که پسو بخشایشی طبق اصول و آداب مذهبی می‌خواست، و بخشایشی که من می‌دهم جنبهٔ شرعی آن بسیار کم است. مثلاً هر بار که لامنو از من بخشایش می‌خواهد من ناراحت می‌شوم. ولی به او سابقاً توضیح لازم را داده‌ام. میز را برچیده، ریزه‌های غذا را از روی آن پاک کرده و تمیزش کرده‌اند. چوب گردوی تیره و زیبای آن اکنون برق افتاده است. جلو من یک گیلان بزرگ شراب است و بشقابی پر از تکه‌های کوچک نان که لامنو تازه بریده است. به سرعت آنها را می‌شمارم. دوازده تکه است. او مومو را هم حساب کرده است.

میز کوشک ورودی به مراتب کوچکتر از میز منزل است. هیچ‌کس حرفی نمی‌زند. ما همه تنگ هم نشسته‌ایم به طوری که آرنج‌ها مان به هم می‌خورد. همه هم متوجه اشتباه لامنو شده‌ایم و گویا او خواسته است به هریک از ما خاطر نشان کند که شاید رفقا مجبور شوند فردا به هنگام غذای عصرانه بشقابش را از روی میز

حذف کنند. این فکر بر ما سنگینی می‌کند؛ و این خود ناشی از فکر مرگ نیست بلکه از این فکر است که دیگر در میان رفقا نباشیم.

پیش از اینکه آیین تناول‌القریان را به جا بیاورم چند کلمه‌ای حرف می‌زنم که از هر گونه عبارات غلبه و سلنیه و به طریق اولی از هر گونه دعایی عاری است. برعکس، سعی می‌کنم حرفها را ساده و یکدست ادا کنم. در پی فصاحت کلام هم نیستم و حتی خلاف آن را می‌جویم: یعنی می‌کوشم آنچه در ذهن دارم بی‌هیچ زحمتی ادا کنم.

می‌گویم: به عقیده من، مفهوم آنچه ما در مالویل می‌کنیم این است که می‌کوشیم تا با تحصیل غذای خود از زمین و از چهارپایان زنده بمانیم. برعکس، کسانی چون ویلمن و بیل درکی کاملاً منفی از زندگی دارند. آنها در پی ساختن نیستند. آنها می‌کشند و غارت می‌کنند و آتش می‌زنند. برای ویلمن تصرف مالویل به معنای تحصیل پایگاهی است جهت غارت و دزدی. اگر بناست نسل بشر ادامه داشته باشد بقای او منوط به نطفه انسانهایی چون ماست که می‌کوشند جامعه‌ای از نو بسازند. افرادی چون ویلمن و بیل انگل و جانور درنده‌اند و باید نابود شوند.

باز می‌گویم: در ضمن، این حقانیت ما نیست که الزاماً پیروزمان خواهد کرد. و این هم نیست که من بگویم: «به دعا از خدا خواهم خواست که پیروز شویم...» این سخن از زبان کشیش مالویل بعضی از رفقا را به تعجب وامی‌دارد، لیکن من خوب می‌دانم که چرا این حرف را می‌زنم. و ادامه می‌دهم:

— برای پیروز شدن به مقیاس وسیعی هوشیاری لازم است و نیز به تعقل بسیار نیاز است. شما مرا برای مواقع خطر رئیس خود کرده‌اید. این امر شما را معاف نمی‌دارد از اینکه خودتان هم تلاشی برای ابتکار بکنید. اگر حیل‌هایی، شیوه‌های سوق‌الجیشی بکری، تاکتیک‌هایی یا دام‌هایی که ما تاکنون به فکر آن نیفتاده‌ایم به عقل شما می‌رسد به من بگویید تا اگر دشمن مجالی برای ما بگذارد درباره آن بحث کنیم. دلم می‌خواست در همین لحن واقع‌بینانه خود بمانم، لیکن تغییر رأی می‌دهم. در حالی که ایستاده و با هر دو دست به روی میز تکیه داده‌ام به رفقای خود که زیر چراغ نشسته‌اند نگاه می‌کنم. آنان بقدری به هم فشرده نشسته‌اند که انگار یک‌یک را به هم جوش داده‌اند. گویی تنی واحدند. چهره‌ها کشیده و قدری مضطربند ولی سعادتی که ما همه از بودن با هم داریم مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد و من

می‌خواهم این سعادت را تشریح کنم:

– لابد شما این ضرب‌المثل محلی را می‌دانید که می‌گوید: «عده‌ای عده‌ای دیگر را می‌سازند» (ابتدا آن را به زبان محلی می‌گویم و سپس به فرانسه برای شما ترجمه می‌کنم.) از قضا در مالویل، ما از این نظر بسیار خوشبختیم. اگر بگویم مهر و علقه موجود در بین ما به درجه‌ای است که هیچ‌کس در اینجا حاضر نیست بی وجود دیگران زنده بماند گمان نمی‌کنم اشتباه کرده باشم. بنابراین، آنچه من از خدا می‌خواهم این است که وقتی پیروز شدیم همه یکدیگر را صحیح و سالم در مالویل بازیابیم.

نان و شراب را تبرک می‌کنم. گیلای که من در آن شراب نوشیده‌ام دوره می‌گردد و بشقاب نان نیز. این کار در سکوتی عمیق انجام می‌گیرد. و اما من، فاصله بین حرفهایی را که هم‌اکنون زدم و اضطراب شدیدی را که حس می‌کنم می‌سنجم. معهدا به نظرم می‌رسد که این اضطراب به نحوی از انحاء توانسته است در همه رسوخ کند. من این نکته را از سنگینی نگاهها و کندی حرکات استنباط می‌کنم. در خطابه خود انگشت روی آینده نوع بشر گذاشته‌ام تا بیدینان دواشته‌ای مثل مسونیه و توما هم بتوانند در امید عمومی سهیم شوند. از این گذشته برای داشتن احساس ملکوتی لازم نیست کسی به خدا عقیده داشته باشد. این احساس در مالویل در روابط انسان با انسان نیز متصور است. مسونیه ضمن نوشیدن سهم شراب خود زیر لب حرف می‌زند، و چون من خم می‌شوم تا از او بپرسم که عقیده‌اش درباره همه این مسائل چیست با همان قیافه جدی همیشگی خود می‌گوید: «این شب‌زنده‌داری مسلحانه ماست.»

من اگر به جای او بودم چنین عبارتی را به کار نمی‌بردم، چون آن را بسیار غم‌انگیز می‌دانم، ولی در باطن امر صحیح است. اگر یک کشیش حرفه‌ای بود از تأمل با او دم می‌زد. هرچند کثرت استعمال معنی آن را مشوش کرده است ولی کلمه زیبایی است. تقریباً می‌توان معنی آن را دریافت: پس از تفرقه، هرکس در خود فرو برود و حواس خود را جمع کند. مثلاً کاتی که معمولاً آن همه شلوغ و شیطان است فعلاً از فکر استفاده از تن خود و تن دیگران منصرف شود. او دارد فکر می‌کند. فکر هیچ. و چون عادت به فکر کردن ندارد خسته به نظر می‌رسد.

به دور این میز همه وقار است و غم دیگران. شهامت هم هست. و بدو

شهامت اینکه همه سکوت کنیم و به مهمان امشبمان از روبه‌رو نگاه کنیم. هیچ‌کس میل ندارد این مهمان را بخواند ولی او اینجاست.

توما که به هنگام نقل ماجرای خود رنگ و رویی به صورتش بود اکنون قدری رنگ‌پریده است. کشتن بیل تکانش داده است. شاید هم فکر می‌کند که با چند سانتیمتر نزدیکتر، نوک کارد ممکن بود او را از پشت این میز که اینک همه به دور آن جمعیم و همه آسیب‌پذیر و فانی هستیم و نیرویی بجز دوستی خود نداریم، برای همیشه حذف کند.

همینکه لامنو اعترافات خود را می‌گوید او را به دنبال ژاکه به بالای بارو می‌فرستم. لامنو بسیار متعجب است چون به نظر خودش قرار نیست که بجای ژاکه پاس بدهد. معهذا اطاعت می‌کند، و همینکه از در بیرون می‌رود من از توما که در آن لحظه بشقاب را به دست دارد خواهش می‌کنم یک تکه نان بیشتر بردارد. و نیز از او می‌خواهم که به محض پایین آمدن ژاکه برود و جای او را بگیرد.

وقتی همه چیز تمام می‌شود تصمیم می‌گیریم که بجز آنها که جنگی نیستند – فال‌وینه، اوهلین و لامنو – و باید امشب را در طبقهٔ اول منزل بخوانند، ما همه امشب در کوشک ورودی بمانیم. پنج تختخواب هست و به بیش از این هم احتیاج نیست، چون کولن و پسو در تاریکی شب به سر دیدبانی خود در پناهگاه می‌روند، و روی بارو هم گماشتن بیش از یک نگهبان را مفید نمی‌دانم. برای اوهلین بسیار ناگوار است که از من جدا بماند ولی بی یک کلمه حرف اطاعت می‌کند.

این دو عزیمت، یعنی رفتن دو مرد به سمت پناهگاه و رفتن سه زن غیرجنگجو به طرف منزل، با سرعت و نظم و با حداقل سروصدا انجام می‌گیرد. وقتی ما پنج نفر، یعنی من و می‌ت و کاتی و ژاکه و مسونیه می‌مانیم – توما قبلاً روی باروها رفته است – من دستور تعویض نگهبانها را روی یک تکه کاغذ می‌نویسم و آن را زیر پایهٔ چراغ می‌گذارم و شعلهٔ چراغ را هم پایین می‌کشم. نوبت نگهبانی ساعت چهار صبح را برای خودم گذاشته و نیز تأکید کرده‌ام که در هر بار تعویض پست، کسی که برمی‌گردد مرا بیدار کند. این برای خود من ناراحت‌کننده است ولی امیدوارم که با این کار نگهبان ناگزیر بیدار بماند. از ژاکه خواهش کرده‌ام تشکی از بالا برای من بیاورد و در گوشهٔ آشپزخانه دراز می‌کشم. چهار نفر دیگر در دو طبقهٔ کوشک ورودی پخش می‌شوند، همه اسلحه‌شان را بالای سرشان می‌گذارند و با

لباس می‌خوابند.

و اما من، آن شب کم می‌خوابم یا خیال می‌کنم کم خوابیده‌ام، که در معنی هردو یکی است. آدمهایی از جنس بیل را به خواب می‌بینم. در برابر مردانی که به من حمله‌ور می‌شوند از خود دفاع می‌کنم، و قنடاق تفنگم باز به کلهٔ ایشان می‌خورد بی‌آنکه آسیبی به کسی برسد. در لحظات بیداری خود یا لاقل در آغاز آن که خیال دارم بهتر استراحت کنم متوجه می‌شوم که خطاهای بزرگی کرده‌ام: در صورت به هم خوردن نظم جای هرکسی را روی باروها یا در کوشک تعیین نکرده و هدفها را نیز مشخص ننموده‌ام.

مسئلهٔ دیگری هم هست که من در نظر نگرفته‌ام و آن برقرارکردن ارتباط بین پناهگاه هفت‌چناران و باروهاست. لازم است که پناهگاه، وقتی نزدیک شدن یک دسته مهاجم را به نرده می‌بیند، با علامتی که مهاجمان نتوانند آن را بگیرند به ما خبر بدهد. در آن صورت، ما از دقایق گرانبهایی برای نشاندن جنگجویان خود در سنگرها استفاده خواهیم کرد.

من این مسئله را در نوبت دوم شب در مغز خود حلاجی می‌کنم بی‌آنکه بتوانم راه‌حلی برای آن بیابم. می‌دانم که اکنون نوبت دوم است چون می‌ت طبق دستور مرا بیدار کرده و سپس مسونیه را در پایان نگهبانی خود، و من در تمام این مدت نقشه‌های احمقانه‌ای مثل کشیدن سیم آهنی از لای حلقه‌هایی که پناهگاه را به باروها مربوط کند می‌کشم. گویا چرت هم می‌زنم و حتی خواب هم می‌بینم، چون آن فکرهای احمقانه همچنان ادامه دارد. یکدفعه با شادی تمام متوجه می‌شوم که یک دستگاه فرستنده و گیرندهٔ قابل حمل چارهٔ کار بود، ولی بلافاصله دمق می‌شوم، چون به عمرم صاحب چنین دستگاهی نبوده‌ام.

به هر حال گویا باز خوابم برده باشد چون وقتی حس می‌کنم که کاتی دارد شانه‌های مرا تکان می‌دهد و آهسته در گوشم می‌گوید که نوبت نگهبانی من است، و مختصرگازی هم از گوشم می‌گیرد، از جا می‌پریم.

کاتی یکی از روزنه‌های بارو را باز گذاشته و من نمی‌دانم چه کسی - شاید هم مسونیه - یکی از نیمکتهای کوچک ما را به اینجا آورده است. و چقدر خوب شده، چون روزنه بسیار پایین است و نمی‌توان پشت آن راحت قرار گرفت مگر اینکه آدم بنشیند. چند نفس عمیق می‌کشم. هوا خنکی مطبوعی دارد و من پس از گذراندن

چنین شب پراضطرابی احساسی عجیب از جوانی و نیرو در خود می‌کنم. مطمئنم که ویلمن حمله خواهد کرد. ما بیل او را کشته‌ایم و او حتماً در صدد تنبیه ما برخواهد آمد. لیکن هیچ اطمینان ندارم که بدون تلاش برای شناسایی موضع ما دست به حمله بزند. او چون از هروه شنیده که نرده‌ای هست حتماً با نگرانی از خود می‌پرسد که در پشت آن نرده چیست. اگر خوب به طرز فکر این جنگجو پی برده باشم شرافت به او حکم می‌کند که انتقام بیل را بگیرد ولی حرفه‌اش به او حکم می‌کند که کورکورانه دست به حمله نزند.

هوا به این زودیها روشن نمی‌شود و من به زحمت می‌توانم سنگر جلو خودم را در چهل متری ببینم، خاصه که چوب کهنه‌ای که سنگر را از آن ساخته‌اند با محیط اطراف خود اشتباه می‌شود. این تقلای چشم بر اثر بدی دید بسیار خسته‌کننده است و من چندین بار انگشتان دست چپم را روی پلکهایم می‌کشم و اخم می‌کنم.

چون باز خوابم گرفته است از جا بلند می‌شوم، چند قدمی روی باروها راه می‌روم و همه قصه‌های منظوم لافونتن را که از بر می‌دانم آهسته برای خود می‌خوانم. دهن‌دره می‌کنم. باز می‌نشینم. برقی آسمان را در سمت هفت‌چناران روشن می‌کند. تعجب می‌کنم، چون هوا توفانی نیست و دو سه ثانیه طول می‌کشد تا می‌فهمم که پسو و کولن از پناهگاه خود با مشعل به من علامت بصری داده‌اند. در همان لحظه، زنگ نرده دو بار صدا می‌کند.

راست می‌شوم، قلبم به شدت به دنده‌هایم می‌کوبد، شقیقه‌هایم می‌زند و کف دستم خیس می‌شود. آیا باید دم نرده رفت؟ آیا حقه‌ای در کار است؟ آیا ویلمن دامی در راه ما نهاده است؟ آیا در آن دم که دریچه نرده را به رویش باز می‌کنم با بازوکای خود تیراندازی خواهد کرد؟

مسونیه تفنگ به دست جلو دروازه کوشک ورودی ظاهر می‌شود. به من نگاه می‌کند و نگاه او که منتظر اقدامی از جانب من است خونسردی مرا به من باز پس می‌دهد. آهسته می‌پرسم:

– همه بیدارند؟

– بلی.

– صدایشان کن.

او لازم نمی‌بیند صدایشان کند، چون می‌بینم که همه به محض شنیدن صدای

زنگ تفنگ به دست آمده‌اند. از سکوت و آرامش و سرعت واکنششان خوشحالم. به صدای بسیار آهسته‌ای می‌گویم:

– می‌یت و کاتی بروند پشت دو مزغل کوشک ورودی. مسونیه و توما و ژاکه روی بارو، پشت جان‌پناه طاقیها. تیراندازی باید به فرمان مسونیه باشد. ژاکه، تو دروازه کوشک ورودی را برای من باز می‌کنی و بیرون که رفته پشت سرم می‌بندی. مسونیه می‌پرسد: تو تنها می‌روی؟

به لحنی قاطع می‌گویم: بلی.

سکوت می‌کند. من به ژاکه کمک می‌کنم که کلون دروازه را بیصدا بردارد. مسونیه با انگشت به شانه‌ام می‌زند. در آن هوای نیم‌تاریک چیزی به طرف من دراز می‌کند و من می‌گیرم. کلید قفل دریچه نرده است. نگاهم می‌کند. اگر جرئت داشت به من پیشنهاد می‌کرد که به جای من برود.

– یواش، ژاکه!

اگر همه روغنهای دنیا را هم به پاشنه‌های این دروازه بزنی باز همینکه لنگه در چهل و پنج درجه روی پاشنه چرخیده صدا کرده است. من به زحمت آن را نیمه‌باز می‌کنم و در حالی که شکم را تو می‌دهم از لای در به بیرون می‌سرم. با اینکه شب خنک است عرق از گونه‌هایم جاری است. از پل کوچک عبور می‌کنم، از میان دیوار و خندقها می‌گذرم و می‌ایستم تا نیم‌چکمه‌هایم را از پا درآورم. آهسته فاصله بین خود و نرده را بی‌کفش طی می‌کنم و به تدریج که نزدیک می‌شوم می‌کوشم که صدای نفسم را خفه کنم. در آخرین لحظه به جای اینکه دریچه را بالا بکشم نفس در سینه حبس می‌کنم و از روزنه اطمینان که کولن تعبیه کرده است نگاه می‌کنم. هروه است و مرد دیگری کوتاهتر از او. هیچ‌کس دیگر نیست. دریچه را باز می‌کنم و می‌گویم:

– هروه؟

– خودمم.

– که با توست؟

– موریس.

– خوب. پس گوش بده! من الان دریچه نرده را باز می‌کنم. شما اول تفنگهاتان را بفرستید تو. بعد، هروه تنها داخل شود. گفتم هروه تنها. موریس باید صبر کند.

هروه می‌گوید: موافقم.

قفل دریچهٔ نرده را باز می‌کنم، کلون کشوی را رد می‌کنم. دو تفنگ ظاهر می‌شوند. به لحنی کوتاه می‌گویم:

– تفنگها را دورتر نگاه دارید! آنها را از لوله هل بدهید به داخل!

اطاعت می‌کنند و من می‌گذارم که کلون کشوی دوباره بیفتد. گلنگدن تفنگها را یکی پس از دیگری باز می‌کنم. فشنگی در آنها نیست، نه در لوله، نه در خزانه. هر دو تفنگ را به نرده تکیه می‌دهم و تفنگ خودم را که تا به این دم به شانه حمایل داشتم به دست می‌گیرم.

پس از فراغت از این کار می‌گذارم که هروه داخل شود و پشت سر او دریچهٔ نرده را دوباره می‌بندم. هروه را به طرف دروازهٔ کوچک ورودی می‌برم و همینکه در را به رویش می‌بندم تنها برمی‌گردم به سراغ رفیقش و او را نیز وارد می‌کنم. تا قبل از امروز صبح، به وضوح پی نبرده بودم که چگونه می‌توانیم از «مدپ» استفاده کنیم. در واقع «مدپ» باید نقش یک سد دریچه‌دار را بازی کند؛ یعنی به ما امکان بدهد که دیدارکنندگان را یک‌یک پس از خلع سلاح بپذیریم. در بازگشت به کوشک ورودی، کاغذی را که شب قبل دستور تعویض نگهبانان را روی آن نوشته بودم برمی‌دارم، و اکنون پیش از اینکه باز از هروه بازجویی کنم، پشت آن کاغذ، با مداد، دستور ترتیب جدیدی را که تازه داده‌ام می‌نویسم.

در حینی که از نوشتن آن فراغت می‌یابم لامنو، فال‌وینه و او‌لین سر می‌رسند. لامنو فوراً مشغول روشن‌کردن آتش می‌شود و به لحنی خشک به فال‌وینه که مس‌مس می‌کند دستور می‌دهد برود و مالها را بدوشد. و اما او‌لین ایستاده خودش را به پهلوی من می‌چسباند، و چون من طردش نمی‌کنم بازوی چپ مرا می‌گیرد و به دور کمر خود می‌اندازد و در ضمن، شست مرا هم محکم می‌گیرد. آرام و بی‌حرکت می‌ماند و به نوشتن من نگاه می‌کند و می‌ترسد اگر از حد خود تجاوز کند از مزیتی که یافته است محروم گردد. وقتی در کلمه‌ای تردید می‌کنم و سرم را از روی کاغذ برمی‌دارم مهمانان را می‌بینم که با علاقهٔ تمام به می‌ت و کاتی می‌نگرند. علاقه‌ای که دوجانبه است و من با یک نظر که به کاتی می‌کنم به صحت آن پی می‌برم. کاتی با قیافه‌ای جنگجویانه ایستاده، با دست چپ به لولهٔ تفنگش تکیه زده و شست دست راستش را به لبهٔ فانوسقه‌اش قلاب کرده است. سرینش را بیرون داده

و با وقاحت تمام به هروه زل زده است.

همه مان جمع نیستیم، چون پسو و کولن هنوز در پناهگاه هفت چناران در پست نگهبانی خود هستند و ژا که روی باروهاست. متوجهم که توما به کاتی نگاه نمی‌کند و در آن طرف میز نشسته است. مسونیه بالای سر من ایستاده است و چیزهایی را که می‌نویسم از بالای شانهام می‌خواند. او با این حرکت خود به همه نشان می‌دهد که بیخو معاون من نیست.

همینکه از کار تنظیم «نوشته‌ها» یم راحت می‌شوم لامنو چراغ پیه‌سوز را خاموش می‌کند و من از هروه بازجویی می‌کنم.

او خبرهای جالبی به من می‌دهد. عصر روز گذشته، بیل که برای شناسایی مالویل می‌آمده تنها نبوده و یکی از «قدیمی‌ها» همراهش بوده است. و هردو با دوچرخه از لاروک راه افتاده بودند، ولی بیل دوچرخه خود را در دوپست متری مالویل در جایی پنهان می‌کند و به آن همراه «قدیمی» خود دستور می‌دهد که به هیچ نحو و عنوانی دخالت نکند. «قدیمی» خودش را مخفی می‌کند و بعد، پس از اینکه صدای تیر را می‌شنود و می‌بیند که بیل افتاد به لاروک برمی‌گردد. ویلمن فوراً اعلام می‌کند که مالویل دو تن از «بچه‌های او را کشته است و باید انتقام پس بدهد. لیکن قبلاً برای آنکه از پشت جبهه خود مطمئن شود و شاید هم برای اینکه با شکست مواجه نشود یک گشتی شبانه به کورسژاک روانه می‌کند: هیئت مرکب از شش نفر به فرماندهی برادران فراک. متأسفانه در سپیده صبح همان روز، آن قدیمی که با موریس از کورسژاک شناسایی بعمل آورده بود دوتا مرغ می‌دزدد. بچه‌های کورسژاک مراقب بوده‌اند و همینکه می‌بینند سر و کله گشتی پیدا شد به طرف ایشان شلیک می‌کنند و دانیل فراک را می‌کشند. ژان فراک که از خشم دیوانه شده بود دستور حمله می‌دهد و همه اهل کورسژاک را قتل‌عام می‌کنند.

– منظورم از «همه» چیست؟

– منظورم دو پسر جوان است و یک زن و شوهر پیر و زنی با بچه شیرخواره‌اش.

سکوت. به هم نگاه می‌کنیم. من لحظه‌ای بعد، می‌گویم:

– و آن وقت ویلمن راجع به این هنرنمایی چه گفته بود؟

– گفته بود: «درست عمل شده. وقتی یکی از بچه‌هایت را می‌کشند تمام ده باید

تاوانش را بدهد.»

باز هم سکوت. به هروه اشاره می‌کنم که ادامه بدهد. او برای صاف کردن صدای خود سرفه می‌کند.

– پس از کورسژاک ویلمن می‌خواست بلافاصله به مالویل حمله کند ولی «قدیمی»‌ها موافق نبودند. ژان فراک هم موافق نبود و می‌گفت به مالویل نمی‌شود همینطوری حمله کرد، اول باید آنجا را شناسایی کرد.

– ژان فراک این حرف را زد؟

– بلی، خود او.

کاسهٔ نفرت من لبریز می‌شود. «تمام ده باید تاوانش را بدهد!» بلی، اگر آسان باشد، ولی مالویل چیز دیگری است. مالویل جایی است که این آقایان را به فکر وامی‌دارد. دلیلش اینکه وقتی ویلمن دوباره داوطلب می‌خواهد هیچ‌کدام از «قدیمی»‌ها داوطلب نمی‌شوند و در اینجا هروه و موریس هستند که به طیب خاطر تقبل این مأموریت را می‌کنند.

– ویلمن چه گفت؟

– گفت اگر این احمقها موفق بشوند به مقام «قدیمی»‌ها ارتقا می‌یابند و اگر

کشته شوند ما حمله می‌کنیم. فهمیدید؟

– قدیمی‌ها چه گفتند؟

– قدیمی‌ها استقبال نکردند.

– معه‌ذا اگر ویلمن دستور حمله بدهد آنها حمله خواهند کرد؟

– بلی، آنها هنوز از ویلمن می‌ترسند.

– چرا «هنوز»؟

– یعنی از دیروز عصر، ترسشان کمتر شده است.

– از مرگ بیل به بعد؟

– از مرگ بیل و دانیل فراک به بعد. دیگر دستهٔ شریرها تحلیل رفته‌اند، و یا

من اوضاع را این‌جور می‌بینم.

و من خیال می‌کنم خوب می‌بیند. باز می‌گویم: اگر ویلمن کشته شود کسی هست

که جانشین او بشود؟

– ژان فراک.

- و اگر ژان فراک هم کشته شود چه؟

- هیچ کس.

- یعنی دسته از هم پاشیده خواهد شد؟

- بلی، خیال می‌کنم.

صبحانه حاضر است. از ظرفها که روی چوب گردوی براق میز قرار دارند بخار بلند است. چه صحنه آرامی است اینجا، و حال آنکه در چند کیلومتری اینجا شش نعش که یکیشان بسیار خردسال است در حیاط مزرعه‌ای افتاده است. از وحشت و حیرت خشکمان زده است. چه نفوذ وحشتناکی دارد قساوت در انسان که وی را وادار به تمجید از چنین احساساتی می‌کند! تحقیر کافی بود. در این کشتار، حماقت بیش از وحشیگری به چشم می‌خورد. آدمها دشمن جان همند و یکدیگر را نابود می‌کنند.

ظرف خودم را جلو می‌کشم. دیگر نمی‌خواهم به کورسژاک فکر کنم، بلکه می‌خواهم درباره نبردی که در پیش است بیندیشم. همه در سکوت غذا می‌خوریم، سکوتی مغشوش از وراجیهای فال‌وینه که از شیردوشی برگشته است. راست است که او ماجرای قصابی را نشنیده است و نمی‌تواند با ما همدرد باشد، ولی به هر حال امروز صبح بدتر از هر وقت دیگر است. این وراجی فال‌وینه را لامنو در روزهایی که خلقش خوش است به آسیاب تشبیه می‌کند یا به آبشار یا به یک ماشین سنگ خردکنی؛ و در روزهایی که خلقش تنگ است به اسهال. پس از اخباری که شنیده‌ایم و فکرمان را متوجه آن مزرعه کوچک که خوب می‌شناسیم کرده است همه غذای خود را بی یک کلمه حرف می‌خوریم. و پرحرفی پایان‌ناپذیر فال‌وینه که خطاب به کسی هم نیست با سکوت جمع و با خود گفتن و خود شنیدن او چند برابر می‌شود، چون هیچ کس به او جواب نمی‌دهد. این صدایی است کاملاً خارج از جمع، مثل باریکه آبی که از فراز بام به روی سنگفرشهای خیابان بریزد، یا مثل ماشین بتون‌سازی سابق در مالژاک، یا مثل نوار ماشین اره‌کشی. این موج حرف هرچند از کلمات فرانسه یا محلی ترکیب شده رویهم رفته هیچ جنبه انسانی ندارد: چیزی است درست بر خلاف یک وسیله ارتباطی، چون جوابگوی انتظار نیست، همه گوشها آن را دفع می‌کنند، بیخود جریان دارد و همه از آن بیزارند. من سرانجام، مثل اینکه از ماجرای شب پیش خسته شده باشم و از هم‌اکنون حواسم

متوجه شبی است که خواهد آمد، با قبول این خطر که ممکن است باز بهانه‌ای به دست لامنو بدهم، می‌گویم:

– خفه‌شو فال‌وینه! تو نمی‌گذاری من فکر بکنم!

و چه خوب کارگر شد! اشک می‌ریزد! او که به هر حال اشکش توی مشکش است ای کاش لااقل در سکوت می‌ریخت! ولی نه، فقط هق‌هق است و آه‌های پی‌درپی و دماغ بالا کشیدن‌ها و دماغ گرفتن‌ها! من نمی‌بینمش، چون پشتم به اوست، ولی صدایش را می‌شنوم. آه و ناله‌اش از وراجی بی‌پایانش هم بیشتر غیرقابل تحمل است. مضافاً بر آن، غرولند مداوم لامنو را کم داشتیم که آن هم شروع شد. چه غرولندی که من یک کلمه از حرف‌هایش را تشخیص نمی‌دهم، ولی فال‌وینه لا‌بد خوب می‌فهمد چون پیداست که نمک بر زخم‌هایش می‌پاشد. اگر وضع به همین منوال پیش برود کاتی دخالت خواهد کرد. نه اینکه او ننه‌اش را دوست داشته باشد. به موقع به او نیش هم می‌زند، ولی به هر حال فال‌وینه ننه‌ او است. کشش خون ایجاب می‌کند که نگذارد فال‌وینه جلو چشمش پرپر بزند بی‌آنکه او هم به نوبه خود نوکی و سیخکی بزند. و کاتی از این کار خوشش می‌آید. خشن و فرز است و با اینکه «خیلی جوان» است خوب نوک می‌زند. مرا ببین که سنگ در مرغدانی انداخته‌ام! قدقد است و پر است که به هوا می‌رود، بال است که به هم می‌خورد و خون است که می‌جهد! به اصطلاح، من سکوت می‌خواستم! ممنونم از تو، می‌یت، که لالی. و از تو هم او‌هلین، که هنوز آنقدر از من می‌ترسی که وقتی جیغ می‌زنم و به خشم می‌آیم سکوت می‌کنی!

باید هرچه زودتر جلو او را گرفت. من حمله‌ متقابل و حتمی‌الوقوع کاتی را در نطفه خفه می‌کنم:

– کاتی، غذات را خوردی؟

– بله.

– تو چطور، فال‌وینه؟

– من هم بله دیگر! می‌بینی که خورده‌ام.

برای فال‌وینه، مثل کاتی، یک کلمه کافی نیست. با هفت کلمه جواب می‌دهد.

– پس هردوتان بروید اصطبل‌ها را تمیز کنید. ژاکه امروز صبح وقت نخواهد

داشت.

کاتی فوراً اطاعت می‌کند. از جا بلند می‌شود. به وعده‌ای که دیروز داده است وفا می‌کند. یک سرباز کوچولوی حسابی شده است.

فال‌وینه با تظاهر به وظیفه‌شناسی می‌گوید: پس ظرفها چه؟

– لامنو با کمک می‌ت این کار را خواهد کرد.

اوه‌لین می‌گوید: و با کمک من هم.

فال‌وینه با تظاهر به تردید می‌گوید: ولی ظرفها زیاد است.

لامنو با عصبانیت می‌گوید: دو برو دیگر! من بدون تو هم از پس کار برمی‌آیم!

کاتی هم عصبانی است و می‌گوید: بیا برویم، ننه!

و چست و چالاک مثل تیر شهاب خارج می‌شود و پشت سر خود آن گلوله

عظیم پیه خوک را که بر پاهای یغور خود می‌لنگد و می‌غلند به دنبال می‌کشد.

بنابراین لامنو با امتیاز سنگین بودن فوق‌العاده کار ظرفشویی بر اوضاع مسلط

می‌ماند، اما این جایزه برای او سبک است و او این موضوع را بی‌گوشه و کنایه و با

غرغری مداوم که خود مراقب طول و شدت آن هست بیان می‌کند تا هم منظورش

را رسانده باشد و هم در عین حال کاری نکند که من اعتراض کنم و این موجب شود

که امتیازش از بین برود. همه اینها به تدریج خاموش می‌شود تا سکوت برقرار

می‌گردد و آن وقت من می‌توانم فکر بکنم.

نبرد ما با ویلمن دیگر در شرایط نامساوی نیست. ویلمن سه نفر از یاران قدیمی

خود را از دست داده و دو نفر از جدیدی‌ها از او جدا شده‌اند. دار و دسته نیرومند

او که پریروز هفده نفر بود اکنون دوازده نفر بیشتر نیست. و اما من، با هروه و

موریس، اکنون ده جنگجو دارم و بر تسلیحاتم در این مدت سه قبضه تفنگ ۳۶

اضافه شده است.

اگر حرف هروه را باور کنم قدرت ویلمن متزلزل شده است. روحیه دسته با

سه کشته که داده ضعیف شده و پس از اطلاع از فرار موریس و هروه، که آن دو نیز

جزو تلفات به حساب خواهند آمد، ضعیفتر خواهد شد.

سه مسئله برای من مطرح است:

۱ – موقعیت جنگی خاصی پیدا کنم که به من امکان دهد از مزایای ارضی

موجود کمال استفاده را ببرم.

۲ – حيله‌ای بیندیشم که در صورت امکان در تضعیف روحیه دشمن تسریع کنم.

۳ - در صورت عقب‌نشینی دشمن به هیچ قیمتی نگذارم که او دوباره به لاروک برگردد و دست به یک جنگ کمین‌گیری با ما بزند. به خصوص نکتهٔ اخیر به نظر من حایز کمال اهمیت است.

از وقتی که فال‌وینه و کاتی را به اصطبل فرستاده‌ام بیا و بروی مداوم در این آشپزخانهٔ کوشک ورودی به راه افتاده است. توما به نگهبانی به سر جادهٔ لاروک رفته و ژاکه آمده است که غذا بخورد. مسونیه به دنبال پسو و کولن رفته و با آنها برگشته و دوباره رفته است تا به اتفاق هروه بیل را به خاک بسپارند.

برای بازجویی از موریس فقط منتظر رفتن هروه بودم. می‌خواستم این بازجویی را در غیاب او بکنم تا مطمئن شوم که گفته‌های ریفش با گفته‌های او تطبیق می‌کند.

موریس دورگه‌ای اروپایی-آسیایی است. گرچه به عقیدهٔ من بیش از دو سه سانتیمتری از کولن بلندتر نیست از بس باریک است و کشیده و تهیگاهش کوچک و دو سریش به ریزی دو مشت شده است بسیار بلندتر به نظر می‌رسد. در عوض، نسبتاً چهارشانه‌تر است (گرچه هنوز استخوانهایش قرص نشده است) و همین خود به او شبح زیبای یک نقش برجستهٔ مصری داده است. رنگ چهره‌اش کهربایی است. موهایش که سیاه سیاه است زبر زبر به دور گردنش ریخته و صورت ظریف و موقرش را که بفهمی نفهمی با لبخندی بسیار مؤدبانه مشخص کرده به شکل و شمایل ژاندارک درآورده است. و به راستی که بسیار هم مؤدب است. آدم احساس می‌کند که او حتی در اوقات تلخی هم نمی‌تواند خشن باشد.

برای من شرح می‌دهد که از وصلت مردی فرانسوی با زنی هندوچینی به دنیا آمده است. پدرش مزرعهٔ کوچکی را در نزدیکی «فومل» اداره می‌کرد و هروه در ایام عید پاک برای گذراندن چند روزی از تعطیلات خود پیش او آمده بود که بمب منفجر شد. از آنجا به بعد، داستان او با همهٔ تلاشهایی که برای گیرانداختنش می‌کنم جزء به جزء با نقل قول هروه مطابقت دارد، تنها با این تفاوت که ظاهراً موریس جزئیات سر بریدن ریفش رنه را دقیقتر به خاطر می‌آورد و کینهٔ شدیدتری از ویلمن در دل دارد. او این کینه را با کلمات ابراز نمی‌کند، ولی وقتی از قتل ریفش سخن می‌گوید ناگهان مردمک چشمانش که به رنگ کهربای سیاه است تیر می‌کشد و شکاف مورب پلکهایش نیم‌بسته می‌شود. از او هم مثل هروه خوشم می‌آید و

بلکه بیشتر. هروه حراف است و ذوق و استعداد هنرپیشه‌های کم‌دی را دارد. موریس بی‌آنکه از آن نظر جالب باشد مردی است از قماشی بهتر.

سر به سوی پسو برمی‌گردانم و می‌گویم: پسو، وقتی غذات را خوردی من کاری برای تو دارم.

– گوشم به پوست، بگو.

– ما در انبار حلقه داریم. می‌خواهم تو بروی و آنها را با موریس به دیوار سرداب بکوبی. می‌خواهم در موقع جنگ، گاو نر و ماده‌گاوها و بل‌آمور را به آن حلقه‌ها ببندم. و نیز می‌خواهم که تو یک قرارگاه موقت برای آدلاید بسازی.

پسو می‌گوید: تنها بل‌آمور را؟ پس یابوهای دیگر چه؟

– آنها باید در «حمایت مادران» بمانند، چون ممکن است به آنها احتیاج پیدا کنیم. وقتی هم کارت تمام شد به من بگو، آن وقت همه‌مان یک بیگاری غلیق‌کشی از «حمایت مادران» به سرداب خواهیم داشت.

پسو که بینیش را توی ظرف غذایش فرو برده و چشمانش به زحمت از لبه ظرف بیرون مانده است با نگرانی به من می‌نگرد.

می‌گوید: تو فکر می‌کنی که ممکن است ما حیاط اول را از دست بدهیم؟

– من هیچ چنین فکری نمی‌کنم، فقط احتیاط می‌کنم.

از جا برمی‌خیزم و باز می‌گویم: منو، یک لحظه ظرفهایت را بگذار و همراه من

بیا.

همانقدر که دستمال کهنه‌ای از دست می‌یت می‌گیرد و بازوهای کوچک و گره‌دار خود را پاک می‌کند به دنبال من می‌آید، یا من او را به دنبال خود می‌کشم (چون با هر یک قدم من او دو قدم برمی‌دارد)، و می‌برمش به اتاق ماشینخانه، بالای پل متحرک.

می‌پرسم: منو، فکر می‌کنی که در موقع لزوم بتوانی به تنهایی دسته‌ای این چرخ را

بچرخانی یا ترجیح می‌دهی که فال‌وینه را هم به کمک تو بگمارم؟

لامنو می‌گوید: احتیاج به کمک آن خیک‌گنده ندارم.

نشانش می‌دهم. او پس از دو سه بار آزمایش با خم کردن بدن ریز و لاغرش و با فشردن دندانها بر هم، خوب موفق می‌شود که دسته‌ای چرخ را بچرخاند. از روز قبل از عید پاک که ما درباره‌ی انتخابات انجمن شهر سال ۷۷ بحث و جدل داشتیم

این نخستین بار است که می‌دهم دستهٔ این چرخ را بچرخانند. جیرجیر خشک زنجیرهای زمخت روغن‌زده مرا با شدت و حدت عجیبی به یاد دوران گذشته می‌اندازد. خوب. وقت زیادی برای تجدید خاطرات و غصه خوردن نداریم.

به لامنو سفارش می‌کنم که وقتی پس از بالا بردن پل متحرک خواست دوباره آن را پایین بیاورد بیشتر ترمز کند. باید که رویهٔ پل آهسته و نرم روی لبهٔ سنگی خندقها فرو بیاید. از پنجرهٔ کوچک و چهارگوش ماشینخانه پسو و کولن را می‌بینم که در جلو در کوشک ورودی ظاهر می‌شوند و به طرف ما نگاه می‌کنند. گویا جیرجیر زنجیرها برای ایشان نیز خاطراتی زنده کرده است.

به لامنو می‌گویم: اینجا سنگر توست. همینکه معرکه گرم شد تو اینجا می‌نشینی و منتظر می‌مانی. اگر هوا پس شد و ما مجبور به عقب‌نشینی به حیاط دوم شدیم تو پل متحرک را بالا می‌کشی. می‌خواهی یک بار دیگر هم امتحان کنی؟ یادت خواهد ماند؟

لامنو می‌گوید: بله، خر که نیستم.

و ناگهان چشمانش پر از اشک می‌شود. من هم متأثر می‌شوم، چون اشک از چشم لامنو درآوردن کار آسانی نیست.

می‌گویم: یاالله، لامنو!

با دندانه‌های بر هم فشرده می‌گوید: خوب دیگر! راحت‌م بگذار!

به من نگاه نمی‌کند، بلکه به جلو خودش می‌نگرد. راست ایستاده، سرش بالاست و بیحرکت مانده است. اشک بر چهرهٔ سیاه سوخته‌اش جاری است (فقط پیشانیش سفید است چون در تابستان همیشه کلاه حصیری سرش می‌گذارد). اینک در همانجا قرص و محکم ایستاده، دو دستش را روی دستهٔ چرخ پل گذاشته و چنان است که گویی کشتی‌ای را در توفان هدایت می‌کند. این چرخ را در آن ایام مومو می‌گردانید. او از این کار کیف می‌کرد و از شادی می‌رقصید. اینک شیخ او را در جلو چشم خود می‌بینم، لامنو هم او را می‌بیند و بغض کرده و گریه می‌کند و جلو چرخ ایستاده است بی‌آنکه دستهایش را ول کند. دیگر حالت تأثر به او دست نمی‌دهد و دلش به رحم نمی‌آید. خاطره فقط کار یک لحظه است و بعد تمام می‌شود. او از یک هوای توفانی می‌گذرد و لحظه‌ای بعد، از توفان بیرون می‌آید. من پشت به او می‌کنم تا ناراحتش نکنم، و از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم. لیکن از گوشهٔ چشم،

شیخ ریز و وحشتناک او را می بینم که سر بالا گرفته است و با چشمان باز می‌گرید بی آنکه اندک صدایی از گریه‌اش بلند شود. تصویر او در شیشه پنجره کوچک که باز است منعکس می‌شود و چیزی که مرا متأثر می‌کند دو مشت بسته اوست که روی دسته چرخ قلاب شده‌اند، گویی کم‌کم دارد گیره زندگی را محکمتر می‌چسبد.

از او جدا می‌شوم. به گمانم همین را می‌خواهد. با قدمهای سریع به طرف برج سردر می‌روم و از آنجا وارد اتاقم می‌شوم. پشت میز کارم می‌نشینم و در کتو میزم که مدت‌هاست نگشته‌ام چیزی را که می‌خواهم پیدا می‌کنم: دو مداد رنگی، یکی مشکی و یکی قرمز. چیزی را هم که نمی‌جویم می‌یابم: یک سوت بزرگ پاسبانی که روزی که حس بخشش خرکی من گل کرده بود، روزی که یک کتک جانانه به پسو زده بودیم تا هوای ریاست «گروه» را از سرش بیندازیم، به او داده بودم، و اینکه حالا باز پیش خود من است برای این است که فردای روز بخشش، با استفاده از خوش‌قلبی او، وادارش کرده بودم که آن را به قیمت خوبی دوباره به من بفروشد. حتی امروز نیز، من آن را با شوق و ذوق در دستهای خودم می‌گردانم. هنوز همان سوت بسیار جالبی است که بود. جلای کروم آن در برابر گذشت سالیان دراز مقاومت کرده و صدای گوشخراشی دارد که از فاصله بسیار دور شنیده می‌شود. آن را در جیب سینه پیراهنم می‌گذارم و روی ربع ورق بزرگ کاغذ نقاشی شروع به کار می‌کنم.

هنوز بنج دقیقه‌ای از شروع کارم نگذشته است که در اتاقم را می‌زنند. کاتی است.

بی آنکه سرم را بلند کنم می‌گویم: بنشین، کاتی!

میز کار من مورب و رو به پنجره به دیوار تکیه دارد و کاتی برای اینکه بتواند رو به روی من پشت به روشنایی بنشیند باید آن را دور بزند. در حین عبور، دست چپش را با حرکتی که می‌خواهد بگوید عمده نبوده است به پشت سر و گردن من می‌کشد. در عین حال نگاهی به کاری که می‌کنم می‌اندازد. می‌گویم تا اثری را که حضور او در اینجا روی من کرده است از او پنهان کنم؛ ولی او کلاه سرش نمی‌رود. بر لبه صندلی خود نشسته و شکمش را جلو داده است و با چشمان نیم‌بسته زلزل به من نگاه می‌کند و نیم‌لبخندی بر لب دارد.

– مگر کار اصطبلها تمام شد، کاتی؟

- بله، من دوش هم گرفته‌ام.
و گمان می‌کنم این حرف را بی‌غرض نزد. اما من همچنان چشم به کار خود دوخته‌ام. آن که گوش شنوا دارد بد می‌شنود.
لحظه‌ای بعد می‌پرسم: حرفی با من داری؟
آهی می‌کشد و می‌گوید: بله دیگر!
- درباره‌ی چه موضوعی؟
- درباره‌ی ویلمن. فکری به خاطر من رسیده.
باز می‌گوید: تو خودت گفتی که اگر کسی فکری دارد بیاید و به تو بگوید.
- درست است.
به لحنی حاکی از فروتنی می‌گوید: خوب پس. من فکری دارم.
همچنان که چشم به کارم دوخته‌ام می‌گویم: گوشم به توست.
سکوت.
می‌گوید: نمی‌خواستم مزاحمت بشوم، به خصوص که می‌بینم زیاد کار داری.
خوب، راستی راستی حالا چه داری می‌نویسی؟
و سعی می‌کند حروف کتابی درشتی را که من دارم با مداد رنگی خود رسم می‌کنم در جهت عکس بخواند.
- چه داری می‌نویسی، امانوئل؟ اعلان؟
- اختطاری به ویلمن و به دار و دسته‌اش.
- و مضمون اختطار تو چیست؟
- حرفهای بسیار نامطبوع برای ویلمن و قدری ملایمتر برای دار و دسته‌اش.
باز می‌گویم: راستش می‌خواهم از روحیه‌ی بد افراد دار و دسته‌ی او استفاده کنم و ایشان را از رئیسشان جدا کنم.
- و تو خیال می‌کنی که این تأثیری داشته باشد؟
- اگر ورق به ضرر آنها برگردد بلی والا نه. به هر حال این کار برای من بجز یک ورق کاغذ خرجی ندارد.
پشت سر من در می‌زنند. بی‌آنکه برگردم داد می‌زنم: «بیا تو» و به کار خود ادامه می‌دهم. می‌بینم کاتی که روبه‌روی من نشسته است از روی صندلی خود بلند می‌شود، و چون سکوت ادامه می‌یابد بالاتنه‌ام را به عقب برمی‌گردانم تا تازه‌وارد را

ببینم. اوهلین است.

ابرو در هم می‌کشم. می‌پرسم:

– اینجا چه کار داری؟

– مسونیه از دفن کردن ببل برگشته و من آمده‌ام که این موضوع را به تو بگویم.

– مسونیه از تو خواست که بیایی و این خبر را به من بدهی؟

– نه.

– مگر تو داوطلب نشده بودی که در ظرفشویی کمک کنی؟

– چرا.

– پس کار ظرفشویی تمام شد؟

– نه.

– بنابراین برگرد و کمک کن. آدم وقتی کاری را شروع کرد آن را برای هیچ و

پوچ ناتمام نمی‌گذارد.

می‌گوید: می‌روم، بی‌آنکه یک وجب از جای خود تکان بخورد، و چشمان

درشت آبی‌رنگش همچنان به روی من خیره مانده است.

اگر این سرتغی را در حال عادی از او می‌دیدم لیچاری بارش می‌کردم ولی اینجا

نمی‌خواهم جلو کاتی خوارش کنم.

به لحنی مهربان می‌گویم: پس معطل چه هستی؟

در حالی که گریه‌اش گرفته است می‌گوید: خوب، می‌روم دیگر!... و در را پشت

سر خود می‌بندد.

صدایش می‌زنم: اوهلین!

دوباره به درون می‌آید.

– به مسونیه بگو که من کار لازمی با او دارم. فوراً بیایید اینجا!

لبخندی تابناک به روی من می‌زند و باز در را می‌بندد. با یک تیر سه نشان

زده‌ام: هم واقعاً با مسونیه کار دارم، هم اوهلین را تسکین داده‌ام و هم کاتی را بیرون

می‌کنم – چون بودن او در اینجا برای من خالی از خطر نیست. راست است که در

حال حاضر، ترس قویترین احساس من نیست، ولی در موارد فوری و فوتی به هر

حال باید نظم و ترتیبی در کار باشد.

کاتی روی صندلی خویش باز همان حالت لاقیدی را به خود می‌گیرد. من

چشمانم را لافل تا محاذات صورت او هم بالا نمی‌گیرم. باز به کار خود مشغول شده‌ام. خوشبختانه فقط کار پاکنویسی دارم، چون متن اخطار را قبلاً روی یک ورقه کاغذ باطله تهیه کرده بودم. خندهٔ خفیفی از کاتی به گوش می‌رسد. می‌گوید:

– دیدی دختره چطور برگشت؟ او دیوانهٔ توست.

در حالی که سرم را بلند می‌کنم به لحنی خشک می‌گویم: دل به دل راه دارد. با لبخندی که ناراحتی می‌کند به من می‌نگرد. می‌گوید: در این شرایط نمی‌فهمم چه چیز...

– در این شرایط بهتر نیست فکر خودت را به من بگویی؟ آه می‌کشد، روی صندلی خود پیچ و تاب می‌خورد و ساق پایش را می‌خاراند. خلاصه بسیار عصبانی است از اینکه ناچار باید موضوع جالب روابط مرا با او هِلین رها کند.

می‌گوید: خوب، ویلمن حمله می‌کند و آن‌طور که تو می‌گویی به مانع برمی‌خورد. (معلوم نیست چرا می‌خندد). ناچار به لاروک برمی‌گردد و یک جنگ توأم با غافلگیری با ما راه می‌اندازد، و همین امر موجب ناراحتی توست.

– بیش از ناراحتی. این فاجعه است. ممکن است صدمهٔ زیادی به ما بزند. می‌گوید: خوب، پس وقتی که می‌خواهد به طرف لاروک برگردد باید او را از رسیدن به آنجا مانع شد. باید تعقیبش کرد.

– آخر او مقداری از ما پیش خواهد بود.

کاتی پیروزمندانه به من می‌نگرد. می‌گوید: بلی، ولی آخر ما اسب داریم! مات و متحیرم. پس بیخود نیامده بود، بلکه به راستی فکری داشت! و من که عمری با اسب سر و کار داشتم، چنین فکری به ذهنم نرسیده بود. جنگ و فن استفاده از اسب در ذهن من هیچ رابطه‌ای با هم برقرار نکرده بودند. چرا، خدایا! من فقط یک بار این دو موضوع را به هم ربط داده بودم؛ بلی، فقط یک بار، و آن وقتی بود که خواسته بودم رفقا را مجاب کنم به اینکه ماده گاو مان را به ازای دو مادیان به فولبر بدهیم. و تنها استدلال من در این بحث همین بود نه چیز دیگر. پس من تفرقی عظیم بر ویلمن داشتم که سواره‌نظام بود، و در فکرش نبودم که از آن استفاده کنم!

از روی صندلی خود قد راست می‌کنم و می‌گویم: کاتی تو نابغه‌ای!

سرخ می‌شود و از شادی ناگهانی که سر تا پای وجودش را فرا می‌گیرد و لبانش را تا نیمه از هم می‌گشاید و به چشمانش حالت کودک ذوق‌زده‌ای می‌دهد می‌فهم که چقدر از اینکه او را دست‌کم گرفته‌ام رنج برده است.

به فکر فرو می‌روم. به او نمی‌گویم که باید فکرش را به بحث و شور گذاشت، چون همین‌طور که نمی‌شود در جاده به دنبال دار و دسته ویلمن راه افتاد و از برخورد سم اسبان بر سنگفرش جاده صدا راه انداخت. آنها صدای آمدن ما را خواهند شنید و انتظار ما را در سر پیچی خواهند کشید، و آن وقت چه هدف خوبی برای آنها خواهیم شد!

می‌گویم: آفرین کاتی، آفرین! من در این باب مطالعه خواهم کرد، و تو هم در ضمن با کسی در این خصوص حرفی نزن.
به لحنی حاکی از غرور می‌گوید: البته که نه.

و چون از وزن و ارج تازه فضایل خود شیر شده است به گفته می‌افزاید: خوب دیگر، من می‌روم، چون می‌بینم که کار داری راحت می‌گذارم که به کارت برسی.
جلو پایش بلند می‌شوم غافل از اینکه بی‌احتیاطانه است، چون همینکه میز را دور می‌زنند به گردنم می‌آویزد و به دورم می‌پیچد. پسو حق دارد که می‌گوید: این دختره کرمکی است.

در می‌زنند و من بی‌تأمل داد می‌زنم «بیا تو!» مسونیه است و عجب اینکه او سرخ می‌شود و به تته‌پته می‌افتد. و من خود بسیار متأسفم از اینکه باعث بروز این فضیحتم.

در پشت سر کاتی بسته می‌شود و مسونیه نه به خودش اجازه می‌دهد که بگوید: «به‌به» چنانکه پسو در چنین موقعیتی می‌گفت، و نه لبخند می‌زند که اگر کولن بود می‌زد.

می‌گویم: بنشین. می‌خواهم یک دقیقه وقتت را بگیرم.
او در جای کاتی که هنوز گرم است می‌نشیند. قشنگ روی صندلی لم داده و سکوت کرده است و هیچ تکان نمی‌خورد. وقتی مردها با هم هستند آدم چقدر راحت است. من اخطاریه‌ام را بسیار بهتر و سریعتر از آن دم که شروع کرده بودم به پایان می‌رسانم.

در حالی که اخطاریه را به طرف او پیش می‌برم می‌گویم: بگیر ببین! عقیده‌ات

در این باره چیست؟

او به صدای بلند چنین می‌خواند:

قلمرو مالویل و لاروک

جنایتکارانی که نامشان در زیر درج است محکوم به مرگند.

ویلمن حرامی رئیس دسته.

ژاک فراک جلاد کورسژاک.

بقیه، چنانچه با نخستین اخطار اسلحه را زمین بگذارند ما فقط از خاک خود

بیرونشان می‌کنیم و به قدر هشت روز آذوقه هم به ایشان می‌دهیم.

امانوئل کنت، کشیش مالویل.

مسونیه پس از اینکه اخطار را یک بار به صدای بلند می‌خواند یک بار هم آهسته می‌خواند. من به صورت کشیده او و به چینه‌های دراز کنار گونه‌هایش نگاه می‌کنم. او یک روز رزمنده کمونیست بسیار خوبی بود ولی می‌توانست یک کشیش خوب و یک پزشک خوب هم بشود. و با عشقی که به خدمت‌کردن دارد و با دقتی که نسبت به جزئیات هر کاری از خود نشان می‌دهد می‌توانست مدیر خوبی هم باشد. حیف که شهردار مالژاک نشد و من مطمئنم که حالا هم ممکن است گاهی تأسف آن را بخورد.

– خوب، عقیده‌ات درباره آن چیست؟

فقط می‌گویند: جنگ روانی است.

این فقط اظهارنظر است. تأیید بعداً خواهد آمد. فکر می‌کند. بگذاریم خوب

موضوع را حل‌اجی کند. می‌دانم که او در عمل کند است ولی نتیجه نشخوارهایش به زحمت انتظار می‌ارزد.

باز می‌گوید: ولی به عقیده من این فقط وقتی اثر خواهد داشت که ویلمن و

فراک کشته شده باشند. در آن صورت مسلماً چون دیگر فرماندهی در کار نخواهد بود بقیه خواهند توانست زنده ماندن را بر جنگ و دردسر ترجیح بدهند.

من به کاتی گفته بودم: «اگر ورق به ضرر آنها برگردد.» ولی گفته مسونیه قاطع‌تر

است که می‌گوید: «اگر ویلمن و فراک کشته شوند.» حق با اوست. فرق بین این دو

تعبیر مهم است. من وقتی به هنگام شروع جنگ دستور تیراندازی خواهم داد باید آن را به یاد داشته باشم.

از جا برمی‌خیزم. می‌گویم: تو می‌توانی یک تکه تخته پیدا کنی، این نوشته را روی آن بچسبانی و دو سوراخ به دو گوشه آن بکنی؟

مسونیه که به نوبه خود از جا برمی‌خیزد می‌گوید: کاری از این ساده‌تر چه؟ با اختطاریه من که به دست گرفته است میز مرا دور می‌زند و بغل دست من می‌ایستد.

– می‌خواستم به تو بگویم که تو هنوز می‌خواهی فقط از مزغلهای جان‌پناه استفاده بشود؟

– بلی. چطور مگر؟

– پنج مزغل که بیشتر نیست. با دو مزغل کوشک ورودی می‌شود هفت تا. در صورتی که ما الان ده نفریم.

نگاهش می‌کنم و می‌پرسم: چه نتیجه‌ای می‌خواهی از حرف خود بگیری؟
– نتیجه می‌گیرم که سه تا از بچه‌ها باید بیرون بمانند، نه دوتا. و من از این جهت این موضوع را خاطر نشان کردم که پناهگاه برای سه نفر خیلی کوچک است. بعد از کاتی نوبت مسونیه است! همه مالویل فکر می‌کنند، تحقیق می‌کنند، ابداع می‌کنند. همه مالویل با تمام قوا به سمت هدف واحدی کشیده شده‌اند. در این دقیقه احساس می‌کنم جزئی از کلی هستم که بر آن فرمان می‌رانم و در عین حال تابع آنم و فقط چرخشی از آن دستگاهم و مثل یک موجود واحد برای او فکر می‌کنم و عمل می‌کنم. این خود احساس مست‌کننده‌ای است که هرگز در دوران زندگی قبلی خود نداشتم و آن وقت هرچه می‌کردم عمل حقیری بود که نتیجه آن فقط عاید خودم می‌شد.

مسونیه می‌گوید: خوشحال به نظر می‌رسی.

– بلی که خوشحالم. می‌بینم که مالویل خوب کار می‌کند.

این جمله، در حینی که دارم آن را ادا می‌کنم، در قیاس با احساسی که از مفهوم آن دارم به نظرم ناچیز می‌آید.

مسونیه می‌گوید: معهذا تو گاه‌گاه احساس گرسنگی شدید نمی‌کنی؟

می‌زنم زیر خنده و می‌گویم: آه، چرا!

او هم می‌خندد و اضافه می‌کند: می‌دانی این موضوع مرا به یاد چه می‌اندازد؟ به یاد روز قبل از گرفتن دیپلم.

من باز می‌خندم و او را در حالی که دستهایم را روی شانه‌اش گذاشته‌ام تا سر پله‌های پیچی بدرقه می‌کنم. او می‌رود و من برمی‌گردم که تفنگم را بردارم و در را ببندم.

در حیاط اول، کولن و ژاکه و هروه منتظر منند و دو نفر اخیر هنوز بیلشان را در دست دارند. کولن دستهایش خالی است و قدری کنار ایستاده است. بودن در جوار آن دو غول حتماً برای قد کوتاه او قدری ناراحت‌کننده است. می‌گویم: ابزارهای خود را نگاه دارید. من برای شما کار دارم. فقط منتظر مسونیه هستیم.

کاتی به شنیدن صدای من، در حالی که در یک دستش قشو است و در دست دیگرش ماهوت پاک‌کن، از «حمایت مادران» بیرون می‌آید. من می‌دانم او چه می‌کند. از تمیز بودن تخته پهن آمارانت برای تمیز کردن خود حیوان استفاده می‌کند. چون آمارانت دوست دارد روی تخته پهن خود اعم از اینکه پهن داشته باشد یا نه غلت بزند. فال‌وبینه روی تنهٔ بریدهٔ درختی که مثل چهارپایه در مدخل غار گذاشته‌اند نشسته است و تا چشمش به من می‌افتد مثل کسی که مرتکب خطایی شده است از جا بلند می‌شود. می‌گویم:

– بنشین فال‌وبینه، حالا دیگر نوبت توست که استراحت کنی.

به لحنی حاکی از خودنمایی که خوشم نمی‌آید می‌گوید: نه، نه. تو خیال می‌کنی که من وقت نشستن دارم.

سر پا می‌ماند ولی در حال ایستاده هم مثل حالت نشسته کاری انجام نمی‌دهد. عوضش حرف هم نمی‌زند. اثر دعوایی که امروز صبح با او کرده‌ام هنوز در او باقی است.

این رفتار او کاتی را هم عصبانی کرده است، خاصه که برای بیرون ریختن کثافات تخته پهن مادیان، به قول خودش «جان‌کنده است». و چون حس می‌کنم که براق شده است تا به ننه‌اش بپرد پادرمیانی می‌کنم و به او می‌گویم:

– کار آمارانت را تمام کردی؟

– پدرم درآمد! آنقدر گردِ پهن خوردم که نگو! ناچار شدم دوش بگیرم. خیال

می‌کنی قشو کردن اسب با تفنگی که آدم به شانه حمایل دارد کار آسانی است؟ (در حین ادای این کلمه می‌خندد). این احمق آمارانت را ببین که فقط در فکر این است که مرغها را بکشد! از جمله به اطلاعات برسانم که یکی دیگر را هم امروز کشته است! من نیز چنان مستی توی پوزش زدم که هیچ‌وقت یادش نرود.

از او می‌خواهم که مرغ کشته را به من نشان بدهد. خوشبختانه پیر مرغی است و من او را به فال‌وینه می‌دهم و می‌گویم:

– بیا فال‌وینه، بگیر پرهایش را بکن و توی شکمش را خالی کن و بعد ببرش و بده به لامنو.

فال‌وینه قبول می‌کند، خوشحال از اینکه کار کوچکی در حدود وظایفش به او محول شده که نشسته هم می‌تواند بکند. اینک هنوز منتظر مسونیه هستیم. زندگی در مالویل ادامه دارد. ژا که با بازوان آویخته و متعجب از اینکه بیکار مانده است، با آن چشمان قشنگش که به چشم سگ می‌ماند، با آن چشمان شکوه‌آلود و پرتما و نمناک از مهر و عاطفه به من نگاه می‌کند. هر وه که با ژست لوندی سنگینی بدنش را روی یک پا انداخته است به ریش خوشریخت و نوک تیز خود ورمی‌رود و به کاتی نگاه می‌کند، ولی کاتی به او نگاه نمی‌کند و فقط نیمی برای او و نیمی برای من عشو می‌آید و بیهوده قسمتهای مختلف بدنش را می‌جنباند. کولن که به دیوار تکیه داده است با لبخند پف کرده خود از دور به این صحنه می‌نگرد. فال‌وینه دوباره سر جای خود نشسته و مرغ را روی زانوهایش گرفته، هنوز شروع به پر کردن آن نکرده است ولی خواهد کرد. دارد خودش را برای این کار آماده می‌کند.

کاتی در حالی که به چم و خم خود ادامه می‌دهد می‌گوید: آخر این آمارانت تو بجز عیب چه دارد! گاز که می‌گیرد، توی پهنها که می‌غلند و مرغها را هم که می‌کشد.

می‌گویم: شاید این برای تو زیاد مهم نباشد، کاتی، ولی آمارانت مادیان بسیار خوبی است.

بیشرمانه می‌گوید: بلی می‌دانم. تو او را می‌پرستی! او هم تو را! (می‌خندد). خوب بود می‌دادی پایین قرارگاهش یک نرده هم می‌کشیدند. چه فایده دارد که هشت‌تا مرد توی این خانه باشند و یکیشان این کار را برای ما نکند! (باز می‌خندد و از گوشه چشم به هر وه نگاه می‌کند).

از جمع جدا می‌شوم و با قدمهای کشیده به طرف انبار برج سردر می‌روم. از آنجا یک حلقه سیم و یک گازانبر برمی‌دارم و علامت خود را روی لوحی که مخصوص توماست می‌گذارم. در حینی که این حرکات سریع را انجام می‌دهم دوباره به فکر کاتی و پیشنهاد او برای استفاده از سواره‌نظام می‌افتم. فکر مسونیه و تذکر گرانهای او راجع به مزغلهای طاقی نیز به سرم می‌افتد. ناگهان متوجه چیزی می‌شوم: متوجه آنچه همه ما در مالویل می‌کنیم، آن هم سریع و بسیار سریع، زیرا سرعت عمل در اینجا شرط بقای ماست، و این کار آموختن فن جنگ است. واقعیت کورکننده است. دیگر حالت قیومت وجود ندارد. نظم فقط تفنگهای ماست. نه تنها تفنگهای ما بلکه حیل‌های جنگی ما نیز هست. ما که به هنگام عید پاک بجز فکر مسالمت‌آمیز توفیق در انتخابات مالژاک فکری نداشتیم اکنون مشغولیم که قوانین بیرحمانه قبایل جنگجوی بدوی را یک‌یک به خود تلقین کنیم.

همینکه از انبار بیرون می‌آیم به مسونیه برمی‌خورم که تخته درخواستی مرا در دست دارد. تخته را از او می‌گیرم. چه تخته خوبی است! حتی هنری هم هست. مسونیه حاشیه‌ای هم برای دور ورقه اخطاریه گذاشته است. ضمن اینکه با او به حیاط اول برمی‌گردم اخطاریه‌ام را بار دیگر می‌خوانم. ناگهان پيچش خاصی هم در دلم حس می‌کنم ولی مهم نیست، زود برطرف خواهد شد.

همینکه به جمع می‌رسم کاتی از من می‌پرسد که روی تخته چه نوشته است، و من تخته را طوری جلو می‌برم که همه بتوانند آن را بخوانند. کولن نیز جلو می‌آید. هروه با تعجب می‌گوید:

– چطور؟ شما کشیش هستید؟

و این «شما» گفتن ناگهانی او همه را به خنده می‌اندازد.

می‌گویم: مرا به کشیشی مالویل برگزیده‌اند ولی تو می‌توانی همچنان به من «تو» خطاب کنی.

هروه آن حالت تعادل خود را بازمی‌گیرد و می‌گوید: بسیار خوب؛ خوب کردی که این اخطاریه را نوشتی، چون در آن دسته بچه‌هایی هستند که ممکن است این نوشته در آنها مؤثر واقع شود. و خوب هم کردی که ویلمن را «حرامی» خواندی. این کنافت به پشتگرمی درجه‌ای که در ارتش داشته به توقعات نامشروع خود جنبه قانونی هم نمی‌دهد.

از این هر دو تذکر خوشم می‌آید، چون هر دو مؤید چیزی هستند که خودم فکر می‌کردم: و آن اینکه در دوران هرج و مرجی که ما در آن زندگی می‌کنیم روابط جز بر مبنای زور نیست و بر خلاف آنچه ممکن است تصور کرد درجه، عنوان یا شغل همچنان مهم شمرده می‌شوند. در بی‌نظمی عمومی، مردم به آنچه از نظم سابق بر جا مانده است متشبث می‌شوند و کوچکترین چیزی که به قانون و عدالت شباهت داشته باشد ایشان را به خود جذب می‌کند. بنابراین من با این عمل خود که لااقل روی کاغذ، سردوشیهای افسری ویلمن را کنده‌ام ضربتی کاری بر او وارد آورده‌ام.

می‌گویم: کاتی، تو باید ما پنج نفر را از دریچه بیرون بفرستی و تا مدتی که ما در بیرون هستیم نزدیک کوشک ورودی بمانی. و تو فال‌وینه تو هم برو و به پسو بگو که ما می‌رویم بیرون قلعه. او الان با موریس در سرداب است. فال‌وینه بی‌آنکه از جای خود بلند شود، در حالی که مرغ را هنوز دست نزده روی زانوی خود دارد می‌گوید:

– فوراً بروم؟

به لحنی خشک می‌گویم: بلی، فوراً. یاالله بیجنب!

کاتی می‌خندد و سر و سینه شادابش را بیش‌رمانه روی بدن باریک و ظریفش می‌جنباند و به راه رفتن ننه‌اش که مثل لِرزانک تکان می‌خورد نگاه می‌کند.

وقتی همه در بیرون قلعه به سر جاده می‌رسیم من و مسونیه به سرعت جلو می‌رویم و من دستورهای خود را آهسته به او می‌گویم. مأموریت او این است که بدهد یک حفرهٔ انفرادی روی تپهٔ نزدیک هفت‌چناران بکنند، حفره‌ای که دید خوبی روی نرده داشته باشد.

قبول می‌کند. او را با هروه و ژاکه همانجا می‌گذارم و خود با کولن قدم در کوره‌راه جنگلی می‌گذارم. من از جلو می‌روم و به کولن دستور می‌دهم که پایش را درست روی جای پای من بگذارد، برای اینکه اگر دیدم شاخه‌هایی که به هم بسته‌ام به همان حال مانده‌اند راهم را در جنگل کج کنم تا آنها را نشکنم.

همهٔ آن شاخه‌ها را به همان وضع باز می‌یابم. پس حریف این کوره‌راه جنگلی را که به لاروک می‌رود کشف نکرده است. به همان دلایلی که قبلاً گفتم حدسش را می‌زدم و خوشحالم که صحت حدسم ثابت شده است.

حال می‌ماند دومین قسمت مأموریت من. آخرین بار که سواره از جاده به لاروک رفتم معبری بسیار تنگ بین دو تپه دیدم که در دو طرف آن دو تنه سوخته درخت روبه‌روی هم قرار داشت. حال می‌خواهم سیمی را که با خود آورده‌ام بین این دو تنه درخت بکشم و اخطاریه‌ای را که برای ویلمن تهیه کرده‌ام به آن بیاویزم. بدبختانه آن معبر، حتی از کوره‌راه جنگلی، برای پیاده قدری دور است. از پشت سرم صدای هن‌وهن کولن را می‌شنوم که خسته شده است و ناگهان به یاد می‌آورم که طفلک شب گذشته کم خوابیده، چون در پناهگاه کشیک داده است. سر برمی‌گردانم و می‌گویم:

– چته؟ از پا افتاده‌ای؟

– یک خرده.

– می‌توانی نیم ساعتی تاب بیاوری؟ به محض اینکه لوحه را نصب کردم استراحت خواهیم کرد.

کولن ابرو در هم می‌کشد و پوزه‌اش را جلو می‌دهد. در آن حال می‌گوید:

– خوب، نگران نباش!

با اینکه سنش از چهل گذشته است وقتی این ریخت را به خود می‌گیرد به نظرم خیلی بچگانه می‌آید. البته که این حرف را به خودش نمی‌زنم. او اهمیت زیادی به مرد بودن خود می‌دهد؛ شاید به شدت پسو نه، ولی در باطن دست کمی از او ندارد. هوا خیلی گرم است و من زیاد عرق می‌ریزم. یقه‌ام را باز می‌کنم و آستینهای پیراهنم را بالا می‌زنم. گاه‌گاه برمی‌گردم و شاخه‌ها را نگاه می‌دارم تا در رها شدن به صورت کولن نخورند. می‌بینمش که رنگ از رویش پریده، چشمهایش قدری گود رفته و لبهایش به هم فشرده شده است. وقتی می‌رسیم خیالم از طرف او راحت می‌شود.

از کوره‌راه جنگلی تا سر جاده، راه ابتدا شیب ملایمی دارد، لیکن آخر به یک شیب تند و سنگی به طول بیست متری منتهی می‌شود. برای پایین رفتن، می‌توان در صورت لزوم خود را لیز داد. فقط وقت بالا آمدن زحمت خواهم کشید. وضع زمین در آن طرف جاده نیز همین طور است و این خود حالت ناراحت‌کننده‌ای به خود جاده در این نقطه داده است. گویی جاده بین دو شیب تند خفه شده است.

با حرکتی تند زودتر از آنچه انتظار داشتم پایین می‌روم و به سرعت به سر

جاده می‌رسم. سر سیم را از دو سوراخ لوحه رد می‌کنم و پیش از اینکه سیم را در عرض جاده بکشم و سر دیگر آن را به تنه روبه‌رو ببندم آن را به تنه درختی محکم می‌کنم. دیگر معطل نمی‌شوم. کولن که من نمی‌بینمش، در انتهای حاشیه جنگل، بر لبه بلندی دراز کشیده، تفنگش را جلو خودش گرفته و مرا از سمت لاروک با آتش حفاظی خود پوشانده است. این پوشش چنانچه ما با فرد واحدی سر و کار داشته باشیم پوشش خوبی است، ولی اگر دسته‌ای باشند چه؟ در آن صورت من بسیار آسیب‌پذیر خواهم بود، چون در پشت سر خود تا سر پیچ بعدی بجز قطعه زمینی کاملاً لخت و بدون بوته و گودال مفری ندارم و اگر بخوام خودم را به حاشیه جنگل برسانم از هر طرف که بخوام از آن بیست متر شیب تند بالا بروم در معرض دید کامل دشمن خواهم بود.

متوجهم که حمایل بودن تفنگ به شانهام بدین معنی است که نمی‌توانم فوراً از آن استفاده کنم، و در آن حال با کمک هر دو دستم، با زحمت بسیار و با چندین بار لغزیدن و تا نیمه سقوط کردن و با تقلابای پی‌درپی خودم را بالا می‌کشم، و این همه با کندی بسیار صورت می‌گیرد.

وقتی به بالای تپه می‌رسم کولن چنان خوب در حاشیه جنگل استتار کرده است که من او را در هیچ جا نمی‌بینم. او بیشک مرا می‌بیند ولی از ترس اینکه مبادا سروصدا راه بیفتد مرا صدا نمی‌زند. صدای ناله جغدی را می‌شنوم. حیرت‌زده توقف می‌کنم. چون از روز واقعه به بعد، همه‌جا را سکوت فرا گرفته است: نه جیرجیر حشره‌ای است و نه جیک‌جیک مرغی. باز صدای ناله جغد از خیلی نزدیک بلند می‌شود. به طرف صدا می‌روم و پایم به پای کولن می‌خورد.

آهسته می‌گوید: ای! دقت کن! من اینجا هستم!

– تو صدای جغد را شنیدی؟

کولن خنده‌کنان و بی‌سروصدا می‌گوید: خود من بودم. برای این بود که تو را صدا

بزنم.

و با حرکتی خشک، پیروزمندانه ضامن تفنگش را می‌زند.

می‌پرسم: تو بودی؟ واقعاً که خیلی عالی بود! من به راستی به اشتباه افتادم.

– مگر یادت نیست که در زمان «گروه» من از هرکس بهتر صدای حیوانات را

تقلید می‌کردم؟

و کولن از این لحاظ حتی امروز هم به خود می‌بالد. او آن زمانها در هر کاری که احتیاج به زور نداشت اول بود: تیراندازی با کمان، با قلماسنگ، تپله‌بازی، حرکات چشم‌بندی. و نیز خوب می‌توانست با سه توپ کوچک تردستی کند. با یک ساقه نی نی‌لیک بسازد، با کاغذ برای مگسها گیوتین بسازد، با یک تکه سیم قفلی را باز کند و از بالای کرسی معلم معلق جالبی به پایین بزند.

به او لبخند می‌زنم و می‌گویم: ده دقیقه استراحت. می‌توانی چرتی بزنی. – تو، اما نوتل، نمی‌دانی در آن مدت که مراقبت بودم چه فکر می‌کردم؟ در این فکر بودم که این گوشهٔ جاده بهترین جا برای کمین کردن است. با چهار نفر که در هر طرف معبر دو نفر کمین کنند می‌توان دسته‌ای را قلع و قمع کرد. – بگیر بخواب! بعد نقشهٔ جنگی بکش!

و برای اینکه زودتر خوابش ببرد از او دور می‌شوم، ولی این بار برای اینکه گمش نکنم نشانه‌هایی در جنگل می‌گذارم. ضمن دور شدن به کولن نگاه می‌کنم. همینکه دراز می‌کشد چشم بر هم می‌نهد، دو سه شاخهٔ نازک سرخس را زیر تنهٔ خود له می‌کند و تفنگش را مثل معشوقه‌ای بسیار عزیز در بغل می‌گیرد.

به ساعت نگاه می‌کنم. در عرض و طول قدم می‌زنم. نیم‌چکمه‌های من هیچ صدا نمی‌کنند. این دامنه شمالی است و با بارانهایی که تا به حال داشته‌ایم خزه همه‌جای آن را پوشانده است. بار دیگر از سرعت رشد استثنایی گیاهان داخل جنگل به حیرت افتاده‌ام، لیکن انواع آنها زیاد نیست. احساس می‌کنم که سرخسها با نیروی حیاتی خردکنندهٔ خود کم‌کم دارند همه جا را فرا می‌گیرند. سکوت و نبودن موجود زنده دلگیرکننده است. حتی اندک تار عنکبوت یا نخ‌ای از تار عنکبوت که از شاخه‌ای به شاخه‌ای کشیده شده بود مرا خوشحال می‌کرد. اگر از مناطق دیگری که کمتر آسیب دیده‌اند حشره‌ها به منطقهٔ ما کوچ نکنند از آن می‌ترسم که دیگر هیچوقت رنگ حشره نبینم. پرنده چه؟ بر فرض که در جاهای دیگری پرنده‌ها مانده باشند در اینجا چگونه می‌توانند بدون حشره زندگی کنند؟ جنگل در مدتی کمتر از ربع قرن احیا خواهد شد ولی طبیعت ناقص خواهد بود.

از اینکه در چنین سکوت خفقان‌آوری در رطوبت جنگل محاط شده‌ام و اندک نسیمی نمی‌وزد که برگها را تکان دهد احساس تنهایی می‌کنم و لحظهٔ بدی را می‌گذرانم. نه خیال کنید که از جنگ می‌ترسم. می‌فهمم که امعاء و احشایم در

تکانش، شکم قارقار می‌کند و قلبم می‌زند، شکر، نه، اینها نیست. آنچه من احساس می‌کنم بدتر از اینها است. اضطراب من از نوع دیگری است. کولن خواب است و من بی او، بی رفقای دیگرم و دور از مالویل حس می‌کنم که دیگر هیچ نیستم و مثل جامه‌ای بی‌تن تکان می‌خورم.

این خلأ را چندان تحمل‌ناپذیر می‌بینم که ناچار کولن را بیدار می‌کنم. چه خودخواهی عظیمی! طفلک را درست پنج دقیقه قبل از وقتی که خود تعیین کرده بودم بیدار می‌کنم. او چشم باز می‌کند، خمیازه می‌کشد و با من حرف می‌زند، و اول حرفش برای فحش دادن به من است. عیب ندارد. همینقدر که او با من حرف می‌زند من دوباره خودم می‌شوم؛ با همان روابط عاطفی، همان مسئولیتها، با نقشی که رفقا به من محول کرده‌اند و با شخصیتی که آنها برای من قایلند. باز به جلد خود فرو می‌روم و تسکین می‌یابم از اینکه جلدی دارم.

کولن آهسته می‌گوید: حالا نمی‌شد مزاحم نشوی؟ داشتم خواب جالبی می‌دیدم! دستپاچه است که خوابش را برای من تعریف کند ولی من به او اشاره می‌کنم که ساکت بماند. در آن نقطه ما به جاده بسیار نزدیکیم. به درون جنگل فرو می‌رویم و بالاخره وقتی به کوره‌راه می‌رسیم او خوابش را فراموش کرده ولی آنچه را که ذهنش بدان مشغول بوده از یاد نبرده است. عجیب است که خطر نمی‌تواند تمام افکار روزانه ما را کاملاً پس بزند.

ابروهایش را بالا می‌کشد و با نیم‌لبخندی می‌پرسد: راستی متوجهی که کاتی زیاد برای تو عشوه می‌آید؟
- آره.

- و برای پسو هم؟

- مگر تو متوجه شده‌ای؟

- و برای هروه هم؟

- شاید.

سکوتی برقرار می‌شود.

- خوب، پس تو ما چه می‌شود؟

- تو ما با خودش حساب می‌کند که در مالویل دو زن هست برای شش مرد.

- خوب، که چه؟

- بعد هم از خودش می‌پرسد که آیا ازدواجش با کاتی عاقلانه بوده است.
سکوتی برقرار می‌شود و کولن باز می‌پرسد: به عقیده تو چرا تعداد زن‌ها اینقدر کم است؟

- معلوم است که به سبب وجود دسته‌های آواره، یا رؤسای دسته‌ها زن نمی‌خواهند، یا زن‌ها از بین رفته‌اند. وقتی تقریباً چیزی برای خوردن پیدا نمی‌شود قویترها می‌خورند.

- در مورد کسانی چون ما چطور؟

- منظورت باخانمانها است؟

- بلی.

- به گمانم این مسئله دیگری است. قبل از روز واقعه، هشتاد درصد دخترها بیلاق را به قصد شهر خالی می‌کردند.

- و تو فکر می‌کنی که همه شهرها ویران شده‌اند؟

- نمی‌توانم چیزی در این باره بگویم ولی دسته‌هایی که ما تا حال با آنها سر و کار پیدا کرده‌ایم از شهرها نبوده‌اند.
سکوت.

کولن به لحنی حاکی از بدخلقی می‌گوید:

- چه بد! برای همه بهتر این بود که هرکس زنی مخصوص خودش داشته باشد. فکری که وقتی خوب فکرش را می‌کنم می‌بینم از لحاظ می‌یت منصفانه نیست. بیچاره می‌یت: این هم یکی دیگر که از خدمتی که تو به او می‌کنی خسته شده است! موضوع صحبت را تغییر می‌دهم: کولن، می‌خواهم که تو امروز بعدازظهر هر قدر دلت بخواهد بخوابی.

همان‌طور که پیش‌بینی کرده بودم ناراحت می‌شود. برای من شانه می‌گیرد و می‌گوید:
- من چرا؟

راستی هم او چرا؟ لابد نه برای این است که او از همه کوچکتر است.
موقرانه می‌گویم: می‌خواهم در آرایش دفاعی نقش بسیار مهمی به تو محول کنم.
در حالی که آرام گرفته است می‌گوید: راستی!

- می‌خواهم تو آن حفره انفرادی را که مسونیه مشغول کردن آن است اشغال کنی.
- پس در پناهگاه که خواهد بود؟

- هر وه و موريس.

- و من توى سوراخى؟

- بلى؛ يعنى تو در تمام مدت شب نخواهى خوابيد. ايشان مى توانند نوبه به نوبه بخوابند ولى تو نه.

كولن به لحنى حاكى از لاقيدى مى گويد: من از يك شب بيخوابى نمى ترسم.

و سپس به گفته مى افزايد: اسلحه ام چه خواهد بود؟

- يك تفنگ ۳۶.

با خشنودى تمام مى گويد: آه، چه خوب!

سر بر مى دارد كه به من نگاه كند. مى گويد: ديگران چه؟

- هر وه و موريس را مى گويى؟

- بلى.

- آنها تفنگهاى خودشان را دارند.

سكوتى برقرار مى شود. مى پرسد: چرا هر سه با تفنگ ۳۶؟

- براى اينكه وقتى شما آدمهاى ويلمن را به تفنگ بستيد آنها نتوانند بين صداى

تفنگهاى ما با تفنگهاى خودشان فرق بگذارند.

مى ايستد و با لبخند پف كرده اش به من نگاه مى كند:

- از صدا بلى، ولى از اصابت نه.

و سپس مى افزايد: تو فكرهاى دارى كه به عقل جن هم نمى رسد.

- تو هم.

- من؟

- بلى. بعداً به تو خواهم گفت. هنوز كارم را تمام نكرده ام. امشب دوربين

خودم را به تو خواهم داد.

كولن مى گويد: راستى!

و من به گفته مى افزايم: گمان مى كنم كه ويلمن در سفيدۀ صبح حمله خواهد

كرد. انتظار من از تو اين است كه اول بار تو متوجه او بشوى و به من خبر بدهى.

- با مشعل الكتريكى!

- ابداً. چون خودت را لو خواهى داد.

- پس با چه؟

نگاهش می‌کنم:

– با همان صدای جغد.

او نیز به نوبه خود به من نگاه می‌کند، لبخندی نشاط‌آمیز به روی من می‌زند، و چنان حالتی از غرور ساده‌دلانه دارد که واکنش آن مرا اندک متأثر می‌کند، هرچند خودم انگیزه این حالت در او بوده‌ام. اگر امکان داشت من نصف این چند سانتیمتر اضافه طولی را که نسبت به او دارم به طیب خاطر به او می‌دادم تا دیگر در کوچکترین چیزی جبران کوتاهی قد خود را نجوید.

لحظه‌ای بعد، می‌گوید: تو الان از فکر من صحبت کردی؛ چه فکری؟

– بلی. از فکری متعلق به کاتی، و فکری متعلق به تو.

کولن می‌گوید: کاتی و فکر؟

– بلی، باورت نمی‌شود. شاید تو به خیال خودت او را خیلی بی‌کله تصور

کرده بودی.

هر دو به قدری که خنده‌ای «خودمانی» تحویل هم بدهیم مکث می‌کنیم و من

باز می‌گویم:

– اگر ویلمن عقب‌نشینی کند ما او را با اسب دنبال خواهیم کرد، ولی نه از

جاده، بلکه از همین کوره‌راهی که الان در آن هستیم. ما خیلی زودتر از او به محلی

می‌رسیم که لوحه را آویخته‌ایم، و آنجا در کمین او خواهیم نشست.

کولن با غروری توأم با خویشتنداری می‌گوید: فکر کمین‌کردن از من است! فکر

کاتی چه بود؟

– کاتی فکر استفاده از اسبها را کرده است. من هم فکر استفاده از کوره‌راه را.

می‌گذارمش تا در آب غرور خود آب‌تنی کند. پنج دقیقه در سکوت با هم راه

می‌رویم، و آنگاه او با صدایی که قدری عوض شده است می‌گوید:

– حالا فکر می‌کنی که ما کلک ویلمن را خواهیم کند؟

– بلی، چنین فکر می‌کنم.

و به گفته می‌افزایم: حالا فقط از این می‌ترسم که او نیاید.



آن شب هم، مثل شب قبل، کشیک سپیده‌دم را برای خودم می‌گذارم. فقط یک تغییر در وضع پیدا شده و آن اینکه به او‌لین اجازه داده‌ام در رختخواب من که در آشپزخانه کوشک ورودی روی زمین انداخته‌ام با من بخوابد و در آخرین نگاهی من شرکت جوید.

او‌لین دو مأموریت دارد: به محض اینکه شانه‌اش را فشار بدهم باید فوراً به جنگجویان کوشک ورودی هشدار بدهد و سپس به شتاب خود را به «حمایت مادران» برساند و آمارانت و دو مادیان سفید را برای پیش‌بینی تعقیب دشمن زین کند. مالا‌بار را با خود نخواهم برد، چون می‌ترسم وقتی با مادیانها همراه شد شیهه بکشد و ما را لو بدهد.

نقش همه افراد تعیین شده است. لامنو مأمور پل متحرک است و فال‌وینه مأمور توقف در سرداب منزل، تا با حضور خود ماده گاوها و گاو نر را که در آنجا بسته‌ایم آرام کند. این بهترین فکری است که من برای راحت شدن از شر وراجیهای او کرده‌ام.

مزغله‌ها را هم از ۱ تا ۷، از جنوب به شمال، شماره‌گذاری کرده‌ام. با اخطار او‌لین هرکس باید به سرعت و بی‌سروصدا به پشت مزغل خود بدود. در شماره ۱ ژاکه، در شماره ۲ پسو، در شماره ۳ توما، در شماره ۴ من، در شماره ۵ مسونیه. می‌یت و کاتی هم شماره‌های ۶ و ۷ را اشغال خواهند کرد. دو مزغل اخیر در داخل کوشک ورودی هستند و هر دو به طرز محیلانه‌ای تعبیه شده‌اند، به طوری که زنان جنگجوی ما می‌توانند تیراندازی کنند، بی آنکه دشمن بتواند ایشان را هدف بگیرد. ما همه در این مورد اتفاق نظر داریم و نمی‌توانیم اجازه بدهیم که زنه‌امان از بین

بروند، چون آیندهٔ جامعهٔ ما بسته به وجود ایشان است.

در خارج از قلعه، هروه و موریس در پناهگاه مستقر شده‌اند. کولن در آن حفرةٔ انفرادی است و اوست که باید با شلیک یک گلوله به دو نفر دیگر فرمان تیراندازی بدهد - تشخیص موقع با خودش است ولی به هر حال باید وقتی باشد که ویلمن و دار و دسته‌اش خوب در تیررس باشند.

کولن عصر روز پیش گفته است: من تیر و کمانم را هم می‌برم.

- تیر و کمان! تو که تفنگ داری!

کولن می‌گوید: این هم یکی از فکرهای من است، برای ایجاد رعب و وحشت؛ می‌فهمی! تیر و کمان نه صدا دارد و نه دود، فقط وینگ! تیری در سینه‌ای می‌نشیند و همه را تکان می‌دهد! بعد از آن، من با تفنگ ۳۶ خودم به جانشان می‌افتم.

ظاهراً آنقدر دلش به این فکر خودش خوش است که ولش می‌کنم هر کاری دلش می‌خواهد بکند. و شب هنگام، همه نگاهش می‌کنیم که از بالای باروها پایین می‌رود در حالی که تفنگ ۳۶ خود را به شانه آویخته و کمان بزرگش را حمایل کرده است. مسوئله شانه بالا می‌اندازد و توما عصبانی است؛ به لحنی ملامت‌بار به من می‌گوید: تو هر کاری را به او اجازه می‌دهی!

من کم خوابیده‌ام، ولی مثل شب قبل، در آخرین کشیک سپیده‌دمان خود بر نیمکت کوچک مسوئله پشت مزغل شمارهٔ ۴ نشسته‌ام و بسیار راحت و سرحالم. لولهٔ تفنگ اسپرینگفیلدم بر سنگ صد سالهٔ طاقی قرار دارد و قنطاق آن روی رانم. آیا این عجیب نیست که من، مردی از قرن بیستم، در جایی باشم که آن همه کمانداران انگلیسی یا پروتستان با زره و سلاح رزم خود در آن کشیک داده‌اند؟ اگر اوهلین در کنار من نبود و اگر رفقا در کوشک ورودی نخوابیده بودند من آن همه زحمت به خود نمی‌دادم که در چنان شرایط خطرناکی زنده بمانم. این جنگ با دسته‌های مهاجم و این زندگی ناهنجار پاسداری را که داریم باید مراقب جان خودمان باشیم تا چند سال دیگر باید به سر ببریم؟

اوهلین در کنار من روی نیمکت کوچکی که بسیار آن را دوست دارد نشسته است. پشتش را به نرمهٔ ساق پای چپ من تکیه داده و سرش را روی زانوی من گذاشته است. سرش آنقدر سبک است که من به زحمت سنگینی آن را حس می‌کنم. خواب نیست. گاه‌گاه با دست چپم گردن و گونهٔ او را نوازش می‌کنم. او هم فوراً

دست کوچولوی خود را در دست من می‌گذارد. قراز گذاشته‌ایم که حتی یک کلمه حرف با هم رد و بدل نکنیم.

من خوب می‌دانم که روابطم با او لهین رفقای مرا ناراحت می‌کند، هرچند ایشان صبر و حوصله مرا در پرستاری از او، در ورزش دادن به او و در تعلیم‌دادنش می‌ستایند. شاید اگر می‌خواستم او لهین را زن خودم بکنم ایشان باطناً مخالف می‌شدند ولی بیشتر حرف مرا می‌فهمیدند. گرچه راست است که خود من از درک حرفهای خودم صرف‌نظر کرده‌ام. روابط من با او لهین افلاطونی است، ضمن اینکه عوامل شهوی نیز در آنها دخالت دارد. برای تصرف او وسوسه نمی‌شوم، معهذا از آن تن و بدن ریز و ظریفش خوشم می‌آید. از آن چشمان زلال و آن گیسوان بلندش نیز. اگر روزی او لهین دختر جوان و زیبایی بشود محتمل است من که مرد هستم نتوانم در برابر او مقاومت کنم. در آن صورت ظاهراً زیاد ضرر خواهم کرد. این است که صد بار ترجیح می‌دهم او همان که هست بماند و روابط ما تغییر نکند.

امروز بعدازظهر، در کشو میز کارم که او، ضمن اینکه من چرتی می‌زدم «مرتب» می‌کرده، دشنه کوچک تیزی پیدا کرده که عموم برای کاغذبری به من داده بود. وقتی بیدار شدم او آن دشنه را از من خواست. گفتم:

– می‌خواهی با آن چه بکنی؟

– تو خودت خوب می‌دانی.

و به راستی هم می‌دانم و نمی‌خواهم او تکرار کند. با اشاره سر موافقت می‌کنم. او فوراً نخ به حلقه غلاف آن می‌بندد و به کمر بند خود می‌آویزد. شب هنگام، همه ساکنان مالویل به او تبریک می‌گویند و برای دشنه‌اش با او شوخی می‌کنند. خود من هم از او می‌پرسم آیا خیال دارد ویلمن را «از دم تیغ بگذرانند.» من مثل بقیه تظاهر می‌کنم به اینکه فریب بازی کودکانه او را خورده‌ام. لیکن از تصمیمی که در پس این بازی نهفته است به خوبی آگاهم.

شب خنک است و تازه روشنایی خاکستری رنگی جای سیاهی چون مرکب شب را گرفته است. من از سوراخ مزغل طاقی چیز زیادی نمی‌بینم و به خصوص «با گوشم دقیق و مواظبم». این جمله از مسونیه است که ظاهراً از تمرینهای نظامی خود اقتباس کرده است. از آنجا که پرندگان همه مرده‌اند سپیده دم بی‌اندازه خاموش است، و حتی قارقار کلاغ خودم هم با من قهر کرده است. انتظار می‌کشم. این احمق

جنگجو حتماً حمله خواهد کرد. چون خودش قبلاً گفته که حمله می‌کند حالا نمی‌داند چطور از تصمیم خود عدول کند. به علاوه با آن بازوکای مدل کهنه‌اش کورکورانه معتقد است که از لحاظ تکنولوژی برتری کاملی بر ما دارد.

آنچه در چنین آدمی تهوع‌آور است این است که از پیش می‌توان فهمید فکرش چگونه کار می‌کند. فکر او این است که: «چون من بازوکا دارم وضع قانون حق من است.» و قانون او هم این است که ما را قتل عام کند. دو «مبارز» او را کشته‌اند و او می‌خواهد «از تمام مالویل انتقام بگیرد».

ولی داغ این انتقام گرفتن به دلش خواهد ماند. من در طول روز، لحظاتی چند دچار بیم و هراس شده بودم ولی دیگر تمام شد. راه روشن است. و من به جز به اصطلاح ته‌مانده‌ای از هیجان و اضطراب قبلی، کاملاً آرامم و لحظه به لحظه منتظر شنیدن صدای جغد از طرف کولن هستم.

گوش به زنگم و وقتی آن صدا به گوشم می‌رسد چنان غافلگیرم می‌کند که انگار فلج شده‌ام. باید او‌ه‌لین دست مرا لمس کند تا یادم بیاید که من هم باید شانه‌ی او را بفشارم، و من این کار را به نظر خودم به طرز مضحکی انجام می‌دهم، چون او می‌داند که من این کار را خواهم کرد.

او‌ه‌لین از پیش من می‌رود و طبق قرار قبلی چهارپایه‌اش را هم با خود می‌برد تا کسی نیاید به آن و به من برخورد کند؛ من هم خودم را به زانو، جلو نیمکت کوچکی که روی آن نشسته بودم، باز می‌یابم در حالی که آرنج چپم را به روی نیمکت تکیه داده و گونه‌ام را به قنداق تفنگم چسبانده‌ام. از پشت سرم صدا می‌آید و چون هوا دم به دم روشنتر می‌شود از زیر چشم رفقا را می‌بینم که به جاهای خود می‌روند. همه‌ی این کارها در سکوت و با سرعتی قابل تحسین انجام می‌گیرد.

پس از آن زمانی بی‌انتهای بر ما می‌گذرد. ویلمن تصمیم نمی‌گیرد که به روی نرده تیراندازی کند، و مضحک آنکه من سخت ناراحتم که چرا ویلمن برای ایفای نقشی که من در نمایشنامه‌ی خود برای او تعیین کرده‌ام شور و علاقه‌ای نشان نمی‌دهد. من به یاد ندارم که در آن موقع چیزی گفته باشم، ولی مسونیه بعدها به من گفت که آهسته و مرتب غر می‌زدم و می‌گفتم: «پس این مردکه چه غلطی می‌خواهد بکند؟ خدایا، این مردکه چه غلطی می‌خواهد بکند؟»

بالاخره صدای انفجاری که ما همه انتظارش را می‌کشیم بلند می‌شود، و

به معنایی پکرمان می‌کند، چون بسیار ضعیفتر از آن است که فکرش را می‌کردم. خود ویلمن را هم لابد پکر کرده است. چون گلولهٔ بازوکا همهٔ نرده را از جا نمی‌کند و حتی دو لنگهٔ در را هم از پاشنه نمی‌کند. فقط در وسط نرده سوراخی می‌کند به قطر یک متر و نیم، ولی قسمت بالا و پایین آن سالم و محکم بر جا می‌ماند.

آنگاه چه روی می‌دهد؟ من باید با یک سوت ممتد علامتی برای شروع تیراندازی بدهم، ولی نمی‌دهم. و با این وصف، همه حتی خود من، شروع به تیراندازی می‌کنیم و بیشک هرکدام فکر می‌کنیم که حتماً دیگری چیزی دیده است. در واقع هیچ‌کس چیزی نمی‌بیند، چون چیزی نیست که ببیند. دشمن در پای رخنه‌ای که در نرده به وجود آورده است نیست.

گواهیهایی که اسیران ما بعداً در این باره خواهند داد روشن و قاطع است: در آن لحظه که ما تیراندازی می‌کنیم یاران ویلمن ده دوازده متری پایبتر و کاملاً دور از تیررس ما هستند و در پناه قسمت پیش‌آمدهٔ کوه سنگی قرار دارند. سپس همه به سمت رخنه‌ای که بازوکا در نرده پدید آورده است پیش می‌آیند که ناگاه تیرهای بیموقع و رویهمرفته بی‌هدف ما پیشروی ایشان را متوقف می‌سازد. و این وقفه نه به این سبب است که از تیراندازی ما صدمه‌ای می‌بینند بلکه ردیف تیرهای ما آن قسمت از نرده را که باقی است به زیر آتش گرفته و تکه‌هایی از چوب نرده را به هوا می‌پراند و ساچمهٔ تفنگهای شکاری ما روی چوب ضرب گرفته است. آن‌وقت، مهاجمان دراز می‌کشند و شروع به تیراندازی می‌کنند. در واقع، همان قسمت پیش‌آمدهٔ کوه سنگی که نمی‌گذارد تیرهای ما به ایشان اصابت کند نمی‌گذارد ایشان نیز ما را ببینند. بدین گونه، دو لشکر در برابر هم آتشی جهنمی به روی هم گشوده‌اند بی‌آنکه هیچ‌کدام هدف مشخصی داشته باشند.

من سرانجام متوجه می‌شوم و مسونیه نیز، چون به من می‌گوید:

– باید تیراندازی را متوقف کرد، کار احمقانه‌ای است.

من هم موافقم که تیراندازی متوقف شود ولی برای فرمان آتش‌بس به سوتم (سوت پسو) احتیاج دارم، و در حالی که عرق به پیشانیم نشسته است تمام جیبهایم را می‌گردم، اما سوتی پیدا نمی‌کنم. ضمن این گشت و با همهٔ اضطرابی که دارم پی می‌برم که در آن لحظه چقدر مضحکم. فرمانده کل نمی‌تواند به افرادش فرمان بدهد

چون سوتش را گم کرده است! می‌توانستم جیغ بزدم که: آتش‌بس! و حتی می‌توانم کاتی هم که در پشت مزغله‌های کوشک ورودی بودند صدای مرا می‌شنیدند، ولی نمی‌دانم چرا در آن لحظه به نظر من بسیار مهم بود که کارها را بر طبق نظم و قاعده انجام بدهم.

بالاخره آن سوت گرانبهای تحفه را پیدا می‌کنم. در این هیچ رازی نیست، چون سوت در همانجا که گذاشته بودم، یعنی در جیب سینه پیراهنم بود. سه سوت کوتاه می‌زنم که چون با چند ثانیه فاصله تکرار می‌شود صدای تفنگهای ما را خاموش می‌کنند.

در ضمن، گویا سوت من در روح نظامی ویلمن نیز انعکاسی داشته است، چون از فراز بارویی که کمینگاه من است صدای او را می‌شنوم که بر سر مردانش داد می‌زند: احمقها، به چه تیراندازی می‌کنید؟

از آن پس، از دو طرف سکوت جای شلیک را می‌گیرد. مبالغه است اگر بگویم سکوت مرگ، چون کسی تیر نخورده است. این نخستین مرحله جنگ در مسخرگی و سکون پایان می‌پذیرد. ما نیازی حس نمی‌کنیم به اینکه از مالویل خارج شویم و به جستجوی دشمن بپردازیم، و دشمن نیز اشتیاقی ندارد به اینکه به استقبال تیرهای ما به جلو رخنه‌ای به قطر یک متر و نیم بیاید.

ماجراهای بعدی را من ندیده‌ام و افراد بیرون قلعه برای من نقل کرده‌اند. هروه و موریس مأیوسند. در مورد تعیین محل پناهگاه اشتباهی روی داده است، چون دید آن نسبت به کسانی که بر جاده مالویل راه می‌روند از پهلو بسیار عالی است، ولی همینکه دراز بکشند، چنانکه اکنون کشیده‌اند، دیگر چیزی پیدا نیست. پشته علف گرفته جاده همه را کلاً از نظر پنهان می‌دارد. بنابراین هروه و موریس نمی‌توانند تیراندازی کنند. به علاوه، به فرض اینکه یکی از دشمنان قد راست کند آن دو نمی‌دانند آیا باید آتش کنند یا نکنند، چون تفنگ کولن خاموش می‌ماند.

و اما کولن بسیار خوب سنگر گرفته است. او رو به مالویل دارد و جاده را که تا پای نرده بالا می‌آید می‌بیند. مهاجمان را نیز که در امتداد کوه سنگی به روی شکم خوابیده‌اند خوب تشخیص می‌دهد. و وقتی ویلمن پس از شنیدن صدای سوت من روی آرنج بلند می‌شود تا داد بزند که: «احمقها، به چه تیراندازی می‌کنید؟» کولن از روی توصیفی که هروه از موهای خرمایی و کله تراشیده او کرده است می‌شناسدش.

بنابراین کولن به فکر کشتن ویلمن می‌افتد. فکر فی‌نفسه خوب است، ولی وقتی کولن با آن لبخند شادابش برای ما نقل می‌کند که چگونه نقشه خود را به مرحله اجرا درآورده است ما همه را وحشت فرا می‌گیرد.

در واقع، برای کولن استفاده از تفنگش مطرح نیست. برای تولید آن «اثر وحشت» بی‌صدا و بی‌دود که آن همه مورد علاقه اوست تصمیم می‌گیرد از تیر و کمانش استفاده کند.

کولن کوتاه‌قد است و جای تیراندازی تنگ است و کمان بزرگ. می‌بیند که نخواهد توانست در آن سوراخ موش تیر را در چله کمان بگذارد. ولی چه مانعی دارد! از آن سوراخ خود بیرون می‌آید و تفنگش را همانجا می‌گذارد. کمان به دست، خزیده پیش می‌رود و در سه متری سوراخ خود به تنه سیاه شده درخت بلوطی می‌رسد، و برای اینکه راحتتر باشد در پشت آن می‌ایستد. آن وقت با خیال راحت پشت ویلمن را هدف می‌گیرد.

بدبختانه، ویلمن برای دادن فرمانی برمی‌گردد و تیر به فاصله بسیار نزدیک از پهلو او رد می‌شود و در پشت مردی که در کنار او ایستاده است می‌نشیند. آن مرد ظاهراً فشنگ‌بیار بازو‌کا بوده است چون کولن می‌بیند که دو سه گلوله کوچک نارنجک‌مانند از دستش بر زمین می‌افتند و در شیب جاده چندین متر رو به پایین غل می‌خورند تا می‌ایستند. مجروح فریادی وحشتناک از سینه برمی‌آورد و تمام قد بلند می‌شود (در این لحظه برای دو نفری هم که در پناهگاه کمین کرده‌اند مرئی می‌شود) و مثل مار روی جاده به خود می‌پیچد و می‌کوشد تیر را از پشت خود بیرون بکشد. پس از چند متر راه رفتن و پیچ و تاب خوردن می‌افتد و به روی شکم به دست و پا زدن می‌پردازد و چنگ در خاک می‌زند.

اثر وحشت به طور قطع کارگر افتاده ولی کامل نیست، و ویلمن فرصت یافته است که کشف کند تیر از کجا آمده است. به بانگ بلند فرمانی می‌دهد. ناگاه دوازده تفنگ، از جمله تفنگ خودش، در آن واحد به درخت بلوطی که در پشت آن کولن به زمین چسبیده است شلیک می‌کنند. کولن قادر نیست جواب بدهد چون تفنگش در سه متری اوست و کمانش هم قابل استفاده نیست، زیرا در آن حالت درازکش نمی‌تواند کمان را به زه کند.

من از فراز بارو صدای آن رگبار انبوه را می‌شنوم ولی چیزی نمی‌بینم و حتی

نمی‌توانم بگویم که به‌که تیراندازی می‌کند، چون جنگجویان بیرونی ما همان تفنگ‌هایی را دارند که دشمن دارد. من سخت نگرانم، چون نبرد بین سه تفنگ یاران ما و دوازده تفنگ ویلمن به نظرم نابرابر می‌آید. ویلمن با استفاده از برتری عددی خود می‌تواند با یک مانور یاران ما را دور بزند؛ و از دست ما برای کمک به یارانمان هیچ کاری ساخته نخواهد بود جز اینکه از مالویل بیرون بیاییم که آن هم دیوانگی محض است.

آنها که در پناهگاه کمین کرده‌اند هنوز دشمن را تشخیص نداده‌اند. و چون به چشم خود ندیده‌اند که کولن از محل خویش بیرون آمده باشد متحیرند که چرا ویلمن همه‌اش به طرف جنگل تیراندازی می‌کند و نمی‌فهمند چرا تفنگ کولن خاموش است، چون می‌دانند (لااقل هرزه که با ژاکه گودال را کنده است خوب می‌داند) که آن حفرة انفرادی دید خوبی روی جاده مالویل دارد.

لیکن از همه نگرانتر مسلماً دینفع یعنی خود کولن است. طفلک متوجه می‌شود که هیچ امید نجاتی از این مهلکه ندارد. در پشت تنه سوخته آن درخت شاه‌بلوط، در هفتاد متری دشمن به یکباره تنها و بی‌تفنگ مانده و راه هرگونه عقب‌نشینی او با رگبار تیر دشمن که در اطرافش می‌بارد بریده شده است. غریو گلوله‌های ۳۶ دشمن را می‌شنود که در جلو او با صدای خفه‌ای به تنه درخت می‌خورند و حتی در کنار سر او پوسته‌هایی هم از درخت می‌کنند. کولن تصمیم خود را گرفته است. منتظر است وقفه‌ای در تیراندازی دشمن پیدا شود تا به حفرة خود که در سه متری او با دهان باز دیده می‌شود و تفنگش نیز در آنجا به ترکه‌ها تکیه دارد بپرد. لیکن وقفه‌ای در کار نیست و گلوله‌ها وقتی هم به تنه درخت شاه‌بلوط نمی‌خورند غرغزکنان و با دقت هراس‌انگیزی در راست و چپ او به زمین می‌خورند. خود کولن بعدها گفت برای نخستین بار در عمرم آرزو کردم که از آنچه بودم کوچکتر شوم.

به نقل از اسیران، وقتی تیر کولن فشنگ‌بیار ویلمن را می‌کشد ویلمن ابتدا وحشت زیادی از خود نشان می‌دهد و می‌فهمد که دشمنی در پشت سر خود دارد. ولی چون این دشمن به تیراندازی او جواب نمی‌دهد نتیجه می‌گیرد که طرف بی‌سلاح است و لذا تصمیم می‌گیرد که او را از پشت درختش بیرون بکشد. دو تن از یاران قدیمی خود را مأمور می‌کند که خزیده تا بالای تپه بروند و از سمت راست

حریف را دور بزنند، و چهار تن از بهترین تیراندازانش را نیز مأمور می‌کند که با ادامه تیراندازی خود دشمن را همچنان به زمین می‌خکوب کنند. لیکن آن دو قدیمی هنوز چند متری خزیده دور نشده‌اند که ویلمن ایشان را صدا می‌زند: «این را بگذارید برای من! من خودم دل و روده این مردک را پر از ساچمه خواهم کرد!» و از جا بلند می‌شود. چون بر او معلوم شده است که فتح مالویل آسان میسر نمی‌شود. بیشک می‌خواهد با تحصیل یک پیروزی آسان سلطه خود را بر قدیمیها تثبیت کند. برمی‌خیزد، و چون همه مردانش دراز کشیده‌اند شبح ایستاده او فوراً صورتی قهرمانی به خود می‌گیرد. با قدمی چابک و موزون تفنگ به دست و تپانچه به کمر به طرف پایین جاده پیش می‌رود تا کولن را دور بزند. به جرئت زیاد هم نیاز ندارد، چون کولن به تیراندازی جواب نمی‌دهد و برآمدگی کوه سنگی هم خود ویلمن را از دید ما پوشانده است.

هروه و موریس همان‌طور که آدمهای ویلمن را نمی‌دیدند تا آن لحظه خود او را هم ندیده بودند، ولی همینکه ویلمن برمی‌خیزد و خرامان شروع به پیش‌رفتن بر جاده می‌کند و نرمی پلنگ جنگجوی کهنه‌کاری از خود نشان می‌دهد هدف خوبی برای هروه و موریس می‌شود. هروه که همچنان منتظر دریافت علامتی از طرف کولن است ویلمن را می‌بیند و تکان نمی‌خورد (بعدها تقلید بامزه‌ای از حرکات آن لحظه خود برای ما می‌کند). اما موریس که کینه دیرینه‌ای از ویلمن به دل دارد فوراً او را نشانه می‌گیرد، پیشروی بی‌محابای او را بر جاده با نوک لوله تفنگش دنبال می‌کند و وقتی می‌بیند که ویلمن ایستاد و تفنگش را به شانه برد خط نشانه روی تفنگ خود را با شقیقه او میزان می‌کند و ماشه را می‌کشد.

ویلمن با کله داغان از پا درمی‌آید و به دست مزدور جدیدی کشته می‌شود که خودش یک ماه پیش اصول و قواعد تیراندازی ایستاده با تکیه‌گاه را به او آموخته بود. تیراندازی به کولن متوقف می‌شود و کولن به سوراخ خود می‌جهد و در آنجا تفنگ ۳۶ خود را بازمی‌یابد. و از همانجا در حالی که خوب استتار کرده و خوب در پناه است تیراندازی می‌کند. او تیراندازی است بسیار ماهر، سریع و دقیق، چنانکه دو تن را پشت سر هم می‌کشد.

در چند ثانیه وضع برمی‌گردد. ژان فراک که به هر حال، بنا به گواهی بعدی اسیران، حرارتی برای لشکرکشی به مالویل از خود نشان نمی‌داد فرمان عقب‌نشینی

می‌دهد. این عقب‌نشینی است، شکست نیست. خوشه‌ای گلوله به دور و بر حفرة کولن فرو می‌ریزد و او را وامی‌دارد که سرش را پایین ببرد، و چون باز سر برمی‌دارد حریف ناپدید شده است؛ ولی فرصت یافته که بازو کا و نارنجکها و تفنگهای کشتگان را با خود ببرد.

کولن فریادی جفدی حاکی از پیروزی سر می‌دهد. هرگز از صدای جغد تا به این حد خوشم نیامده است. این صدا به من اعلام می‌کند که دشمن گریخته و لااقل کولن سالم است.

به تو ما می‌گویم دروازه را باز کند و خود چنان به سرعت از پله‌های بارو پایین می‌روم که نزدیک است بیفتم و ناگزیر پنج پله آخر را می‌پریم. سنگین به زمین می‌آیم و در حالی که مسونیه پشت سرم می‌آید به طرف «حمایت مادران» می‌دوم. سر برمی‌گردانم و به او می‌گویم:

– تو سوار ملوزین بشو!

ضمن دویدن، ضامن تفنگم را پایین می‌کشم و تفنگ را به شانه حمایل می‌کنم. اوه‌لین که صدای مرا شنیده است، افسار مورگان به دست، از «حمایت مادران» بیرون می‌آید. خودم هم افسار آمارانت را می‌گیرم و او را بیرون می‌کشم و حیوان را چندان برآشفته می‌بینم که بر عصبانیت خود چیره می‌شوم. مدتی با او حرف می‌زنم و ناز و نوازشش می‌کنم. حیوان ابتدا اذیت نمی‌کند، ولی همینکه به تکه تخته‌های کنده شده از نرده می‌رسد آنها را بو می‌کند، می‌ایستد، روی دو پا بلند می‌شود، گردن می‌کشد، سر بالا می‌گیرد و یال خرمايي‌رنگ خود را تکان می‌دهد. صورتم خیس عرق می‌شود. من آمارانت را می‌شناسم و با ادا و اطوارهای او آشنا هستم.

با کمال تعجب و با تسکین خاطر می‌بینم که آمارانت با چند ضربه خفیف که با کف دست به او می‌زنم و با دو سه صدا که با زبانم درمی‌آورم تسلیم می‌شود. آمارانت که از نرده می‌گذرد دو مادیان دیگر بی هیچ مقاومتی به دنبال او می‌روند. در اندک فرصتی که چهار کشته دشمن را می‌شمارم و مشاهده می‌کنم که دشمن همه سلاحهای خود را برده است سه جنگجوی بیرونی خودمان را می‌بینم که بر جاده ظاهر می‌شوند. اینک همه سرخ شده‌اند و نفس می‌زنند و هیجان زده‌اند. هر سه را می‌بوسم ولی وقت نیست که به ماجراهاشان گوش بدهم و با ایشان

خوش و بش بکنم. به موریس کمک می‌کنم تا به ترک مسونیه سوار شود، به هروه هم که به نظرم بسیار سنگینتر می‌آید کمک می‌کنم تا به ترک کولن بنشیند، و می‌بینم که کولن علاوه بر تفنگ ۳۶ خود کمانش را نیز به شانه حمایل کرده است. کمان به پشت کولن، با آن تن ریز و قد کوتاهش بسیار بزرگ به نظر می‌رسد و از سرش بسیار بلندتر است. به او می‌گویم:

– کمانت را بگذار! در جنگل مزاحمت خواهد بود!

کولن که از غرور برافروخته است می‌گوید: نه، نه!

در آن لحظه که آمادهٔ سوار شدن می‌شوم می‌بینم که لگامها را فراموش کرده‌اند. با رفتن پی آنها کلی وقت تلف خواهد شد! می‌گویم:

– اوهلین، تو باید با ما بیایی!

– من؟

– بله. باید اسبها را نگاه‌داری.

اوهلین آنقدر خوشحال شده است که مثل سنگ بر جا خشک می‌شود. کمرش را می‌گیرم و او را تقریباً روی پشت آمارانت پرتاب می‌کنم، و خود نیز پشت سر او بر خانهٔ زین می‌پریم. همینکه به کوره‌راه جنگلی می‌رسیم سر برمی‌گردانم و در حالی که دستم را روی کفل آمارانت تکیه داده‌ام آهسته به کولن می‌گویم:

– مواظب کمانت باش. می‌خواهیم بتازیم!

به لحنی که مردانه‌تر و پیروزمندانه‌تر از آن ممکن نیست می‌گوید:

– خیال کردی!

در آن لحظه، من هنوز از سهمی که او در نبرد داشته بیخبرم، ولی از وجناتش حدس می‌زنم که سهم عمده‌ای داشته است.

دو روز است که آمارانت از اصطبل بیرون نیامده است، به همین جهت برای درازکردن لنگهای درازش به جلو، ناز نمی‌کند. من لای ساقهای خود نیروی عظیم تحرک او و بر پیشانی خود نسیم خنک حاصل از تاخت را حس می‌کنم. اوهلین که لای دو بازوی من به هم فشرده شده است غرق در شادی است. طرز نشستش بر اسب عالی است، به زحمت خود را با قربوس زین نگاهداشته است، و وقتی من برای احتراز از برخورد با شاخهٔ درختی به جلو خم می‌شوم او نیز زیر وزن تنهٔ من خم می‌شود، جای دو دستش را عوض می‌کند و آنها را نرم و سبک روی گردن آمارانت

می‌گذارد. یال مادبان با باد در اهتزاز است و گیسوان بلند اوهلین نیز که تقریباً به همان رنگ است در گردن من جاری است. هیچ صدایی بجز صدای موزون برخورد سم اسبها بر خاک برگ جنگل و صدای برگهایی که سینه آمارانت کنارشان می‌زند و به سر و صورت من می‌خورند شنیده نمی‌شود. آمارانت می‌تازد و به دنبال او مورگان و ملوزین نیز می‌تازند، ولی سنگینتر، چون بارشان زیادتر است. این دو آرامند ولی آمارانت آتش است و خون جوشان و از فضای وسیع مست. من با او یکی هستم، من نیز به نوبه خود اسب می‌شوم، حرکات او همان حرکات من است، من نیز با همان آهنگ پشت او بالا می‌پریم و پایین می‌افتم و اوهلین به سبکی پر همین حرکات را دنبال می‌کند. و من احساسی بیسابقه از سرعت و انبساط خاطر و نیرو می‌کنم. می‌تازم و تماس جسم کوچک اوهلین را با تن خود حس می‌کنم؛ یکرست به طرف نابودی دشمن، امنیت مالویل و فتح لاروک می‌تازم. در این دم که هستم نه پیری می‌تواند بر من دست یابد و نه مرگ. می‌تازم و می‌خواهم از شادی فریاد بزنم.

یک وقت متوجه می‌شوم که از دو مادبان دیگر فاصله گرفته‌ام. می‌ترسم که اگر آن دو، پشاهنگ خود را گم کنند شیهه بکشند و ما را لو بدهند. در یک سربالایی آمارانت را به یورغه می‌آورم ولی به زحمت چون او همچنان می‌خواهد به تاختن ادامه بدهد و با چهار دست و پای نیرومند خود بر خاک برگ جنگل بکوبد. همینکه به رأس سربالایی می‌رسم کوره‌راه با زاویه قائمه می‌پیچد، و من باز برای اینکه مادبانهای عقبی آمارانت را گم نکنند می‌ایستم. در سمت راست من سرخسهای گول‌پیکر بلندتر از قد من قد برافراشته‌اند و من از لای برگهای دنداندار آنها ابتدا در آن پائینها خط خاکستری‌رنگ جاده لاروک را می‌بینم، و سپس ناگهان در دورترین پیچ جاده چشمم به تک‌تک مردان ویلمن می‌افتد که با قدمهای سریع ولی با فاصله در حرکتند و بعضیشان دو قبضه تفنگ با خود دارند.

کولن و مسونیه می‌رسند و من به ایشان اشاره می‌کنم که ساکت باشند و با نوک انگشتم گروه را به ایشان نشان می‌دهم. نفس در سینه حبس می‌کنیم و چند ثانیه‌ای در سکوت، از پشت سرخسها به مردانی که می‌خواهیم بکشیمشان می‌نگریم.

مسونیه ملوزین را پهلوی آمارانت می‌برد و در حالی که خم شده است با صدایی که به زحمت شنیده می‌شود می‌گوید:

– اینها که هفت نفر بیشتر نیستند. پس هشتمی کجا رفته است؟
راست است. من هم می‌شمارمشان و می‌بینم که هفت نفرند. می‌گویم:
– شاید در عقب کاروان است.

باز آمارانت را به چهارنعل درمی‌آورم ولی این بار چهارنعلی ریز، و او را تا مدتی در همان رفتار نگاه می‌دارم، چون در مکتی که پیش آمد دیدم مادیانهای سفید به نفس افتاده‌اند. از طرفی، سرمستی تاخت و تاز دیگر برای من تمام شده است. دیگر پیروزی آن جنبهٔ ذوق و نشئهٔ ذهنی را که داشت و همان لطف و نمکش بود ندارد، و اکنون به صورت همین آدمهای بیچاره‌ای درآمده است که خسته و عرق‌ریزان بر جاده می‌روند.

اینک آخرین نشانهٔ من در این کوره‌راه جنگلی. در آن دم که دارم می‌شکنمش می‌بینمش. دیگر رسیدیم. می‌گویم:
– اوهلین، تو آن نقطهٔ تُنک جنگل را می‌بینی؟ همانجاست که باید اسبها را نگاه‌داری.

– هر سه را؟ نمی‌شود افسارهاشان را به درخت بست؟
با اشارهٔ سر می‌گویم نه. دو مادیان دیگر به ما ملحق می‌شوند، چهار سوار از آنها به زیر می‌آیند و من به کولن و مسونیه یاد می‌دهم چگونه لگامها را به قریوس زینها گره بزنند تا دست و پای مادیانها لای آنها گیر نکند.
مسونیه می‌پرسد: مالها را می‌گذاری که ول باشند؟

– زیاد دور نخواهند رفت. آنها از آمارانت دور نخواهند شد و آمارانت را هم اوهلین نگاه می‌دارد. کولن، تو برو و آنجا را به ایشان نشان بده!
ایشان می‌روند و من لحظه‌ای معطل می‌شوم تا به اوهلین راهنمایی کنم که اگر آمارانت اذیت کرد سوارش بشود و او را در مسیری دورانی قدم‌رو بگرداند.

می‌گوید: امانوئل، می‌توانم تو را بیوسم؟
من خم می‌شوم و در همان دم، آمارانت آن مسخرگی مورد علاقه‌اش گل می‌کند، یعنی کله‌اش را به پشت من فشار می‌دهد. من روی اوهلین یا درستتر بگویم روی آرنجهایم می‌افتم. هر دو آنقدر عصبانی شده‌ایم که حتی فکر خندیدن هم از مغزمان نمی‌گذرد. من باز بلند می‌شوم. اوهلین نیز. او لگام مادیان را ول نکرده است. چهره‌اش از اضطراب پیر می‌نماید. آهسته می‌گوید:

– امانوئل، آنها را نکش. تو بر لوحهٔ اعلان خود به ایشان قول داده‌ای که جانشان در امان خواهد بود.

با صدایی که به زحمت می‌توانم کنترل کنم می‌گویم:

– گوش کن اوه‌لین، آنها هشت نفرند و تفنگهای خوبی هم در اختیار دارند. وقتی ایشان را ببینم اگر بر سرشان داد بزنم که تسلیم شوید! ایشان خیلی خوب می‌توانند جنگیدن را بر تسلیم شدن ترجیح بدهند. و اگر با ما بجنگند هیچ بعید نیست که یکی از مالویل زخمی یا کشته شود. تو می‌خواهی که من تن به چنین خطری بدهم؟ سر به زیر می‌اندازد و جواب نمی‌دهد. از او دور می‌شوم بی‌آنکه ببوسمش، لیکن چند متر دورتر سر برمی‌گردانم، اشاره‌ای به او می‌کنم و او فوراً به اشارهٔ من جواب می‌دهد. در حاشیهٔ تنک جنگل ایستاده، لکهٔ کوچکی از نور خورشید بر گیسوانش افتاده، «دشنه» اش از کمرش آویخته، و ریز و ظریف در وسط مادیانهای کوه‌پیکری که می‌بینم از کفلشان بخار بلند است ایستاده است. همین خود منظرهٔ آرامی است و در آن لحظه که می‌خواهم فرمان این قصابی را بدهم قلبم را در هم می‌فشارد.

گروه بر سر پیچ جاده منتظر من است. دستورها را یادآوری می‌کنم. تا پیش از بلند شدن صدای یک سوت بلند کسی تیراندازی نکند. با سه سوت کوتاه تیراندازی قطع شود. موضعها را هم یادآوری می‌کنم. چون دو درختی که سیم و اخطاریهٔ من به آنها آویخته است تقریباً در وسط آن خط مستقیم هستند. من و کولن بیست قدم جلوتر از اخطاریه موضع می‌گیریم. کولن در آن طرف جاده و من در این طرف. مسونیه و هروه بیست متر عقبتر از اخطاریه پنهان می‌شوند؛ مسونیه از این طرف و هروه از آن طرف.

دستور به سرعت و در سکوت اجرا می‌شود. تله بسته شده است. دو شیب تندی که گلوی جاده را می‌فشارند در معرض تیرهای صلیب‌وار ما هستند. راه هر گونه عقب‌نشینی مسدود است و فرار به جلو نیز غیرممکن.

با کولن که فاصلهٔ بین ما فقط عرض جاده است ارتباط نظری دارم و موریس را هم پهلوی خود نگاه‌داشته‌ام تا در صورت لزوم پیغامی از من به مسونیه که چهل متر پایین‌تر از من است ببرد و او هم آن را به هروه که روبه‌روی خودش در آن طرف جاده است برساند.

منتظر می‌مانیم. سیمی که اخطاریهٔ من به آن آویخته دست نخورده است. در

سپیده‌دم امروز، آدمهای ویلمن چون گازانبر نداشته‌اند آن را ببرند از زیر آن رد شده‌اند و اینک تا چند دقیقه دیگر دوباره از زیر آن رد خواهند شد. همانجاست که ایشان با مرگ قرار ملاقات دارند. بادی نمی‌وزد. اعلان من بیحرکت و قاطع آویخته و راه را سد کرده است و کاغذ نقاشی من در نور خورشید برق می‌زند. اگر دوربینم را همراه داشتم می‌توانستم حروفی را که خودم نقاشی کرده‌ام بخوانم. به فکر اوهلین می‌افتم. خوب حس می‌کنم که به راستی تیراندازی به روی مردان ویلمن مثل خرگوش آن هم در پای اخطاریه‌ای که به ایشان وعده زنه‌ار می‌دهد شوخی بیرحمانه‌ای است. معهدا خود اوهلین یکی از دلایلی است که من برای نابود کردن ایشان دارم. آیا می‌توانم فراموش کنم که اگر ایشان می‌توانستند «انتقام خود را از مالویل بگیرند» با ما چه می‌کردند؟

زمین زیر تنه من سرد است ولی خورشید از هم‌اکنون بر سر و شانه و دستهای من گرمی می‌کند. موریس آرنج به آرنج پهلوی من دراز کشیده است. شیوه خاصی در سکوت کردن و بیحرکت ماندن دارد که من از آن بسیار خوشم می‌آید. هیچ چیز او بار خاطر نیست، حتی حضورش. دو بوته گونی را که مزاحم ما بودند کنده‌ایم و بی‌آنکه یک کلمه حرف بزیم منتظریم، و در ضمن، شصت متر فاصله بین دو پیچ را که به خط مستقیم است زیر نظر داریم. کولن دورتر از ما می‌بیند، چون او به محاذات پیچ دوم جاده دراز کشیده است و اگر چرخ‌ی به دور خود بزند می‌تواند سی متر اضافه بر آنچه ما می‌بینیم ببیند.

نخستین صدایی که می‌شنوم مرا تکان می‌دهد. صدای قرق‌قرچ است. ظاهراً دارد به طرف ما بالا می‌آید. این صدا صدای حیوان نیست، صدایی مکانیکی است. غیر از اینکه منقطع است صدای زنجیر چاهی را به یاد می‌آورد که چرخ چاه آن را به دور محور خود می‌پیچاند. لیکن تناوب آن منظم است و یک در میان به گوش می‌رسد. نگاهی به موریس می‌کنم و ابروها را بالا می‌اندازم. موریس سر به گوش من خم می‌کند و می‌گوید:

– صدای زنجیر دوچرخه است؟

حق با اوست. و ضمن فکرکردن با خود می‌گویم نکند این همان دوچرخه‌ای باشد که بیل در نزدیکی مالویل رها کرده بود و ما غفلت کردیم که آن را برنداشتیم. اگر همان باشد ما اشتباه بزرگی کرده‌ایم و اینک تاوان اشتباه خود را پس می‌دهیم.

زیرا کسی که تنهاست و از سر نخستین پیچ پایین جاده پیدا می‌شود من حتی نیازی نمی‌بینم به اینکه از موریس پرسم کیست: وصفی را که هر وه از او کرده است به یاد می‌آورم. یارو را از ابروهای مشکیش که خطی مستقیم زیر پیشانی او کشیده‌اند باز می‌شناسم. ژان فراک است. و در آن دم که او شصت متر سربالایی بین خود و مرا طی می‌کند لولهٔ بازوکا را لای پاهای او تشخیص می‌دهم. بازوکا را به تنهٔ دوچرخه‌اش بسته است، سربالایی تند است و او سخت تقلا می‌کند. سربالایی را ماریچ می‌آید و بعید هم نیست که مجبور به پیاده شدن شود. وقت زیاد داریم.

وقت زیاد برای چه؟ عرق از سر و صورت من جاری است. فراک رئیس جدید دسته است، و به علاوه، به قول هر وه، مردی است بااراده و بیرحم. من باید او را از پا درآورم. ولی اگر تیری به طرف او خالی کنم به افراد دسته که در یک کیلومتری ما راه می‌روند هشدار خواهم داد. آنها به محض شنیدن صدای تیر من جاده را رها خواهند کرد و به درون جنگل فرو خواهند رفت و کسی چه می‌داند، شاید به او هلین و اسبها بریخورند. به هر حال من در جنگل امتیاز موقعیتی را که دارم از دست خواهم داد و آن وقت با پنج نفر خود با هفت نفر دشمن روبه‌رو خواهم شد و هیچ معلوم نیست امید توفیقی باشد.

چنانکه پیش‌بینی کرده بودم، فراک به پای اخطاریه که می‌رسد پیاده می‌شود و برای آنکه از زیر سیم بگذرد خم می‌شود. در حالت ایستاده کوتاه قد و چهارشانه می‌نماید و چهره‌ای تلخ و عبوس دارد. به او که نگاه می‌کنم با وحشت تمام به یاد قتل‌عام کورسژاک می‌افتم. و با این وصف، من تصمیم خود را گرفته‌ام، یعنی با وجود جنایاتش و با وجود بازوکایی که همراه دارد می‌گذارم بگذرد. یک رئیس بی‌دارودسته خطرش بسیار کمتر از هفت مرد فراری است که برای نجات جان خود می‌جنگند.

به محاذات من می‌رسد. فاصله‌اش با من فقط ارتفاع سربالایی است، باز سوار دوچرخهٔ پوژس می‌شود و خش‌خش زنجیر، منظم و ناراحت‌کننده، باز شروع می‌شود. دارد به سر پیچ می‌رسد. کم‌کم دارم از نظر گمش می‌کنم. دستهایم روی تفنگ اسپرینگفیلدم قلاب شده‌اند و عرق قطره‌قطره از صورتم بر قنداق می‌چکد. فراک در پیچ جاده می‌پیچد. من دیگر او را نمی‌بینم. همهٔ این ماجراها به قدری سریع می‌گذرد که من با اینکه می‌بینم باور نمی‌کنم. در آن سوی جاده کولن را می‌بینم

که تمام قد برمی‌خیزد و مثل اینکه برای تمرین تیراندازی آماده می‌شود موضع می‌گیرد، پای چپش را پیش می‌نهد، کمان را با اسلوب صحیح خود به زه می‌کند و با دقت تمام نشانه می‌رود. صدای سوتی بلند می‌شود و نیم ثانیه بعد صدای سقوطی. من چیزی نمی‌بینم ولی کولن خودش پیچ جاده را خوب می‌بیند. با دستش علامتی حاکی از خوشحالی به من می‌دهد و خود در لای بوته‌های گون پنهان می‌شود. من مات و متحیر مانده‌ام.

تقریباً در این فکرم که کولن نابغه است و من حق داشتم که چنانکه تو ما ملامت می‌کرد «همه چیز را به اختیار او رها کرده‌ام». در این لحظه هنوز نمی‌دانم چگونه کولن در پای دیوارهای مالویل پناهگاه و تفنگ خود را رها کرده بود تا سرنوشت خود را به دست سلاح محبوب خویش یعنی تیر و کمان بسپارد. برای اینکه متعادل فکر کرده باشیم بگوییم که اشتباهی در استفاده از سلاح روی داده است. معهدنا ولو من آن را اشتباه بدانم این موضوع خللی به ارزش تیر و کمان که من از واقعه استخر به بعد برای آن قایل شده‌ام وارد نمی‌آورد: سلاحی مطمئن و بیصدا در نبرد توأم با کمین‌گیری.

کم‌کم آرامش خود را بازمی‌یابم. پس فراک هشتمین نفر بود و آن طور که من تصور کرده بودم عقب نیفتاده بود. او شجاعانه پیشاپیش افرادش در عقب‌نشینی حرکت می‌کرد. و به عقیده من زیاد هم از آنها جلوتر نبود چون از مالویل تا لاروک فراز و نشیب‌های سختی هست و فراک نمی‌توانست زیاد جلو بزند، و لذا من چند دقیقه دیگر بیشتر وقت ندارم. با این حال، در این وضع که به روی شکم و لای سرخسها دراز کشیده‌ام و موریس در کنارم خوابیده است زمان به نظرم طولانی می‌گذرد.

اینک دارند می‌آیند. تک‌تک در طول جاده در حرکتند، سرخ شده‌اند، عرق می‌ریزند، نفس می‌زنند و کفشهایشان بر سنگفرش جاده صدا می‌کند. به کله‌های دهاتی، دستهای سرخ و رفتار سنگینشان نگاه می‌کنم: پیاده‌هایی هستند که در همه جنگها از جمله در این جنگ گوشت دم توپند. اگر پسو اینجا بود این احساس به او دست می‌داد که به روی خودش تیراندازی می‌کند.

سه نفرشان جلوتر راه می‌روند و به نظر می‌آید که تازه نفسند. سپس با چند متر فاصله دو نفر دیگر، و پس از آن دو نفر دیگر که از عقب به زحمت راه می‌روند.

بنا به دستورهای تیراندازی که من داده‌ام سه نفر اول و دو نفر آخر محکومان ما هستند: قویترین و ضعیف‌ترین افراد دسته.

سوت را به لب‌هایم می‌برم و گونه‌ام را به قنداق تفنگ می‌چسبانم. با کولن قرار گذاشته‌ایم که تیرهامان را صلیب‌وار در کنیم تا هر دو به یک نشانه نزنیم. من نزدیکترین مرد به آن سوی جاده را هدف می‌گیرم و کولن نزدیکترین مرد به طرف مرا. غیر از این دو نفر، موریس در انتخاب هدف خود آزاد است. مسونیه و هروه نیز در پای خط مستقیم، عین قرارداد ما را بین خودشان دارند.

منتظر می‌مانم تا جوخهٔ جلو از لوحهٔ اخطاریه بگذرد. وقتی دو نفر وسط به پای لوحه می‌رسند سوت بلندی می‌کشم و آتش می‌کنم. تفنگهای ما با هم و در آن واحد آتش می‌شود و در میان این انفجار مشترک فقط صدای تفنگ ۲۲ مسونیه مشخص است که صغیر آن ضعیف‌تر و خشک‌تر است و با تأخیر به گوش می‌رسد. پنج مرد از پا درمی‌آیند، ولی همچون در فیلمهای جنگی همه با هم و به یک ضرب نمی‌افتند بلکه با کندی بسیار و مثل فیلمهایی که با دوربین نشان می‌دهند. دو نفر باقی مانده حتی به این فکر هم نمی‌افتند که خودشان را به زمین بچسبانند، بلکه ایستاده و عاری از هر واکنشی بر جا می‌مانند. دو سه ثانیه طول می‌کشد تا دست‌هاشان را بالا ببرند. دیگر وقتش بود. سه سوت کوتاه می‌کشم. همه چیز تمام است. رو به طرف موریس برمی‌گردانم و آهسته از او می‌پرسم: این دو نفر که هستند؟

— آن کوتاه‌قد کچل شکم‌گنده «بورگ» است که آشپز دسته است و آن لاغر «ژانه» است که پیشخدمت مخصوص ویلمن است.

— اینها جدیدی هستند؟

— بله، هردو.

با صدایی رسا و بی‌آنکه خودم را نشان بدهم داد می‌زنم: من امانوئل کنت، کشیش مالویل. آی بورگ، آی ژانه، تفنگهای رفقاتان را جمع کنید و آنها را در پای لوحهٔ اخطاریه بچینید!

دو جوان، هاج و واج و لرزان‌دست و پریده‌رنگ وقتی صدای مرا می‌شنوند به شدت یکه می‌خورند. هر دو سر بالا می‌گیرند. بر دو پشته‌ای که جاده را از دو طرف در هم فشرده‌اند برگی هم تکان نمی‌خورد. هر دو هاج و واج به هر سو نگاه می‌کنند. حتی به لوحهٔ اخطاریهٔ من هم نگاه می‌کنند چنانکه گویی صدای من از

نوشته روی لوحه بیرون آمده است. من اینجا هستم و حال آنکه اینها آمده‌اند تا مرا در مالویل محاصره کنند! و من ایشان را به نام صدا می‌زنم!
 به کندی و با حرکات مردد اطاعت می‌کند. بعضی از تفنگها زیر تنه صاحبشان مانده است و برای برداشتن آنها باید نعشها را جابه‌جا کرد. می‌بینم که بسیار آرام این کار را انجام می‌دهند و نیز از راه رفتن در خون کشتگان اجتناب می‌کنند.
 وقتی کارشان را تمام می‌کنند من باز سه بار سوت می‌زنم. سپس، از بالای پشته خودم را به پایین لیز می‌دهم و در حالی که مورس به دنبال من آمده است به سر جاده می‌روم. کولن نیز از من تقلید می‌کند، و چهل متر پایتتر، هروه و مسونیه نیز خود را تا سر جاده لیز داده‌اند.

به لحنی کوتاه فرمان می‌دهم: «دستها به پشت گردن!» و اسیران اطاعت می‌کنند. می‌بینم مسونیه طبق اصول بازرسی می‌کند تا ببیند آن پنج کشته واقعاً مرده‌اند یا نه. از این لحاظ از او متشکرم، چون این کاری نیست که خودم دوست داشته باشم بکنم. هیچ‌کس یک کلمه حرف نمی‌زند. با اینکه عرق زیاد می‌ریزم پاهایم سردند و کرخ. چند قدمی در جاده راه می‌روم ولی زیاد دور نمی‌شوم. همه جا خون ریخته است. به خون نگاه می‌کنم و بوی بیرمق و در عین حال تند آن را استنشاق می‌کنم. سرخی آن بر زمینه خاکستری مایل به آبی جاده بسیار درخشان می‌نماید، ولی می‌دانم که به زودی کدر و سیاه خواهد شد. چه مرموز است این بنی نوع بشر! این خون گرانها که در دنیای قبل آن را گروه‌بندی می‌کردند و جمع می‌کردند و ذخیره می‌کردند، و حال آنکه در جای دیگر و در همان حین فراوان از آن بر خاک می‌ریختند! به آن جوانهای کشته می‌نگرم. در برکه‌هایی که اینان در آن خوابیده‌اند حتی یک مگس، یک بچه مگس نیست. چه خون سرخ خوشرنگی که بر خاک ریخته و به حال کسی حتی حشرات نافع نیست.

اسیر لاغر ناگهان می‌گوید: جناب کشیش...

– لازم نیست بگویی جناب کشیش.

– اجازه دارم دستهایم را پایین بیاورم؟ باید مرا ببخشید، استفراغم گرفته.

– برو، پسر!

تلوتلو خوران به کنار جاده می‌رود، زانو می‌زند و دو دستش را به زمین تکیه می‌دهد. می‌بینم که پشتش با حرکات اوق‌زدن بالا می‌آید و حس می‌کنم که حالت

استفراغ به خود من هم دست داده است. خودم را تکان می‌دهم و می‌گویم:
 - هروه، برو دوچرخه و بازوکا را بیاور و مطمئن شو که فراک مرده است یا نه.
 به سمت اسیران برمی‌گردم، به ایشان دستور می‌دهم که دست‌هایشان را پایین
 بیندازند و اجازه می‌دهم که بنشینند. طفلکها نیاز مبرمی به نشستن دارند. آن
 کوتولهٔ کچل شکمدار که بورگ است آشپز است. چشمان مشکی براق و قیافهٔ
 شیطانی دارد. آن شل‌وولی که اعصابش ضعیف است ژانه است. هردو با احترامی
 خرافاتی به من نگاه می‌کنند.

خیلی چیزها از آنها می‌فهمم. آرمان روز پیش دم‌دم‌های صبح از ضربهٔ کاردی
 که به پشتش خورده بود مرده است. ویلمن به محض استقرار در قلعه ژوزفا را
 بیرون کرده، چون نمی‌خواسته است زنی خدمت او را بر عهده داشته باشد. بورگ
 آشپزی او را پذیرفته و ژانه پیشخدمت پای میزش شده است. با ورود ویلمن غزال
 نیز قلعه را ترک گفته و این کار را به میل خود کرده، چون از کشته شدن لانوای
 متأثر بوده است.

می‌شنوم و باورم نمی‌شود و وادارشان می‌کنم این خبر را تکرار کنند. آفرین بر
 این دلک مخنت! چه کسی حدس می‌زد که او چنین شهامتی از خود نشان بدهد؟
 بورگ می‌گوید: مسئله تنها قتل لانوای قصاب نبود، بلکه غزال «افراط»‌های
 دیگر را هم تأیید نمی‌کرد.

- افراط؟

بورگ می‌گوید: بله دیگر! منظورم تجاوز است. او به تجاوز می‌گفت «افراط».
 هروه برمی‌گردد و دوچرخه را که بازوکا به آن بسته است با دست می‌آورد.
 بالای آن ریش سیاهش می‌بینم که رنگ از گونه‌هایش پریده و خطوط چهره‌اش
 کشیده است. دوچرخه را به پشتۀ خاک تکیه می‌دهد، یکی از دو تفنگی را که در
 دست دارد زمین می‌گذارد، به ما نزدیک می‌شود، و با صدای بی‌طین می‌گوید:

- فراک نمرده است و دارد درد می‌کشد. از من آب خواسته است.

- خوب؟

- من چه بکنم؟

نگاهش می‌کنم و می‌گویم: خیلی ساده است. سوار اتومبیل می‌شوی و می‌روی
 به مالژاک، به درمانگاه تلفن می‌کنی و یک آمبولانس می‌خواهی. یکشنبهٔ آینده هم

ما به عیادتش می‌رویم و برایش پرتقال می‌بریم.
عجب آنکه با همهٔ خشمی که بر وجودم مستولی شده است به تدریج که این حرفهای مربوط به دوران سابق را بر زبان می‌آورم غم به دلم می‌نشیند.
هروه سر به زیر می‌اندازد و با نوک کفشش قیر جاده را می‌خراشد.
با صدای خفه‌ای می‌گوید: زیاد هم از این کار خوشم نمی‌آید.
موریس نزدیک می‌شود و می‌گوید: من می‌توانم به آنجا بروم.
و ضمن اینکه به من نگاه می‌کند چشمان سیاهش در شکاف پلکهایش برق می‌زنند.
او هیچ چیز را فراموش نکرده است، نه رفیقش «رنه» را و نه کورسژاک را.
هروه با حالتی که گویی از خواب بیدار شده است می‌گوید: من به آنجا می‌روم.
بند تفنگش را از روی شانهاش می‌لغزاند و با قدمی که کم‌کم محکم می‌شود دور می‌شود. من می‌دانم چه اتفاقی افتاده: فراک از او آب خواسته و از آن لحظه به بعد واکنش خاص این حیوان دو پا به کار افتاده است: دیگر کشتن فراک حرام بود.

من رو به طرف اسیران برمی‌گردانم و می‌گویم:

– خوب، ادامه بدهیم. گفتید آرمان مرده، ژوزفا اخراج شده و غزال رفته. پس چه کسی در قلعه مانده است؟

بورگ می‌گوید: خوب، معلوم است، فولبر.

– و فولبر با ویلمن سر یک میز غذا می‌خورد؟

– بله.

– با وجود کشتن لانوای؟ با وجود «افراط»های ویلمن؟ و تو ژانه، تو که سر میز

خدمت می‌کردی...

ژانه می‌گوید: فولبر همیشه بین ویلمن و بیل می‌نشست، و آنچه من می‌توانم بگویم این است که پایه‌پای آنها می‌خورد و می‌نوشید و شوخی می‌کرد.

– شوخی هم می‌کرد؟

– به خصوص با ویلمن. این دو سری از هم سوا بودند.

حالا وضع صورتی کاملاً تازه برای من پیدا کرد. نه تنها برای من، بلکه می‌بینم کولن هم گوش تیز کرده و قیافهٔ مسونیه نیز در هم رفته است.

می‌گویم: گوش کن، ژانه، می‌خواهم سؤال بسیار مهمی از تو بکنم. سعی کن جواب مرا عین واقع بدهی. مخصوصاً نباید بیش از آنچه واقعاً هست چیزی بگویی.

– گوشم به شماست.

– به عقیده تو فولبر بود که ویلمن را به حمله به مالویل واداشت؟
 ژانه بی آنکه تردید کند می‌گوید: آه، بله! من خودم شاهد واقعه بودم.

– مثلاً چطور؟

– فولبر همیشه به او می‌گفت که مالویل قلعه‌ای چنین و چنان است و مالویل دارد از ثروت می‌ترسد.

«دارد می‌ترسد» را خوب گفته و این برای فولبر دو حسن داشته: خودش را از زیر قیمومت ویلمن در لاروک بیرون می‌آورده و ما را از مالویل بیرون می‌انداخته است. بدبختانه همدستی فعالان او را با ویلمن جانی مشکل بتوان ثابت کرد، چون هیچ فرد لاروکی در شام و نهار که ایشان با هم «گل می‌گفته و گل می‌شنیده‌اند» حضور نداشته است.

صدای انفجاری برمی‌خیزد که به گوش بسیار شدید می‌آید و با کمال تعجب موجب تسکین خاطر من می‌شود. همان تسکین خاطر را در چهره مسونیه و کولن و موریس و حتی اسیران می‌خوانم. آیا اکنون که آخرین فرد خانواده فراک مرده است ایشان احساس امنیت بیشتری می‌کنند؟

هروه برمی‌گردد. در دستش کمربندی است و به کمر بند هفت‌تیری با غلاف آن بسته است.

بورگ می‌گوید: این هفت‌تیر ویلمن است که فراک قبل از دادن فرمان عقب‌نشینی آن را تصاحب کرد.

من سلاح آن جنگجوی بیرحم را به دست می‌گیرم ولی هیچ میل ندارم آن رابه کمر خود بیاورم. مسونیه نیز که من با نگاه از او جويا می‌شوم حاضر نیست آن را بپذیرد. برعکس، کسی را می‌شناسم که این هفت‌تیر سخت خوشحالش خواهد کرد. می‌گویم:

– کولن، این حق توست. چون تو بودی که فراک را کشتی.

کولن با گونه‌های گل‌انداخته کمر بند و هفت‌تیر را مردانه به کمر باریک خود می‌بندد. می‌بینم که موریس لبخند بر لب دارد و چشمان کهربایی او برقی شیطنت‌آمیز می‌زنند. در آن لحظه من هنوز نمی‌دانم که او ویلمن را کشته است، و وقتی بعد می‌فهمم به سکوت و نجابت او آفرین می‌گویم.

به لحنی کوتاه و آمرانه دستور می‌دهم: اسیران کشته‌ها را بگردند و مهمات را جمع‌آوری کنند. من به مالویل برمی‌گردم که گاری را بیاورم. کولن با من می‌آید و

مسونیه اینجا می ماند تا فرمانهای لازم برای کاوش را بدهد.

بی آنکه منتظر کولن بمانم از پشته بالا می روم و همینکه از نظرها ناپدید می شوم و در جنگل فرو می روم شروع به دویدن می کنم. به حاشیة جنگل می رسم. اوهلین آنجاست و سرش به زحمت به شانة آمارانت می رسد. چشمان آبی رنگش با چنان شوق و ذوقی به من خیره مانده اند که من منقلب می شوم. خودش را در بغل من می اندازد و من او را بسیار محکم به سینه می فشارم. هیچ کدام چیزی نمی گویم. خوب می دانیم که هیچ کدام نخواهیم توانست بعد از مرگ دیگری زنده بمانیم.

صدای چرق چرق شاخه ها و خش خش برگها می آید. کولن است. از اوهلین جدا می شوم و به او می گویم: تو سوار مورگان بشو. باز به او نگاه می کنم و به رویش لبخند می زنم. لحظات شادی ما کوتاه ولی سرشار است.

بر خانه زین می نشینم و اوهلین را می گذارم تا او نیز به تنهایی سوار شود. اوهلین با وجود قد کوتاهش این کار را بسیار سریع و خوب و با چالاکی عجیبی که من تحسین می کنم انجام می دهد؛ و عجب آنکه برای کم کردن فاصله پای خود با رکاب به روی تنه بریده درختی که در آن نزدیکی است نمی رود و حتی مثل کولن از دامنه شیبی استفاده نمی کند. گرچه راست است که کولن یک بار اسلحه با خود دارد: تفنگ ۳۶، کمان، ترکیبی که خود برای خود ساخته است، هفت تیر و یلمن را هم به کمر دارد، و دوربین مرا هم که «فراموش» کرده است به من پس بدهد حمایل کرده است. چون جنگل در این قسمت انبوه است ابتدا آهسته اسب می رانم تا ملاحظه کمان کولن را کرده باشم. مورگان پشت سر من می آید و سرش تقریباً روی کفل آمارانت است، ولی آمارانت که نسبت به مرغان خانگی بیرحم است به رفقای خودش لگد نمی زند. و اگر گاهی مختصر گازی هم از شانه شان می گیرد برای این است که سلطه خود را به رخشان بکشد. من چشمان اوهلین را بر پشت خود حس می کنم. از روی زین سر برمی گردانم و در نگاه او استفهام می خوانم. می گویم:

— ما دو اسیر گرفتیم.

و پس از آن اسب را به تاخت درمی آورم. نزدیکیهای مالویل، پسو که چون در پاسگاه مقدم پایین دست جاده به زمین چسبیده است ابتدا نمی بینمش، با چهره مضطرب نمودار می شود. من داد می زنم: همه سالمیم! بلافاصله تفنگش را به تکان درمی آورد و از شادی زوزه می کشد. آمارانت که غافلگیر شده است رم می کند. مورگان هم از او تقلید می کند و ملوزین جست و خیز کوچکی می کند که کولن را

از پشت زین می‌کند و معکوس روی گردن و یال خود می‌اندازد، و او ناچار با هر دو دست به یال مرکب خود می‌چسبد. خوشبختانه ملوزین تا می‌بیند که دو مادیان دیگر ایستاده‌اند می‌ایستد و کولن می‌تواند عقب‌گرد کند، و این کار را به طرز بسیار مضحکی می‌کند، یعنی لمبرهایش دسته زین را با لمس می‌جویند تا از روی آن لیز بخورند و باز بر خانه زین بیفتند. ما همه می‌خندیم.

کولن می‌گوید: آی خر گنده، دیدی که نزدیک بود چه دسته گلی به آب بدهی! - پسو که نیشش باز است می‌گوید: خوب، حالا مگر چطور شده؟ من خیال می‌کردم تو سواری بلدی!

آنقدر خنده‌ام گرفته است که ترجیح می‌دهم پیاده شوم. خنده‌ای است کودکانه که مرا سی سال به عقب برمی‌گرداند، درست مثل تنه‌زدها و مشت‌های پسو که تا به دم دستش می‌رسم مثل سگ گنده‌ای که از زور خود بیخبر است بر سرم فرو می‌ریزد. من هم فحشش می‌دهم، چون بدجنس با آن دستهای زمخت نکره‌اش راستی راستی تنم را درد آورده است. خوشبختانه کاتی و میت از راه می‌رسند و مرا از دست محبت‌های خرکی او خلاص می‌کنند. کاتی می‌گوید: من خنده تو را شناختم؛ بلی، از بالای بارو شناختم! به گردنم می‌آویزد! این شد حسابی! هم شیرینتر است و هم نرمتر! و اما میت، توی دهان آب می‌شود! لحظه‌ای بعد، لامنو می‌رسد و در حالی که لب‌های خشکش را به گونه من می‌مالد می‌گوید: «طفلک امانوئل بیچاره من!» به من می‌گوید: «بیچاره!»، انگار مرده‌ام. ژاکه بی‌آنکه یک کلمه حرف بزند به من نگاه می‌کند، و کلنگش را که با آن گودالی برای دفن چهار دشمن کشته می‌کند به ته بازو آویخته دارد. و توما که ظاهراً بی‌تأثر ایستاده است به من می‌گوید: من کفشهای کشتگان را جمع کرده‌ام، چون هنوز خوبند و به دردخور. در انبار هم طبقه مخصوصی باز کرده‌ام.

فال‌وینه خیس آب است. مثل پیه خوکی که در آفتاب گذاشته باشندش از هر طرف اشک می‌ریزد. یاد دعوای دیروز من افتاده است و جرئت نمی‌کند به من نزدیک شود. و من همچنان که به سمت او پیش می‌روم، بسکه از بازیافتن خویش در مالویل، در آغوش جامعه خود و در کانون خانوادگی خود احساس خوشبختی می‌کنم، بوسه‌ای کوتاه و کریمانه به گونه او می‌زنم.

کولن کوتوله در حالی که با قدمهای بلند راه می‌رود و دستش روی جلد هفت تیرش است می‌گوید:

– شش کشته و دو اسیر گرفتیم.

– پسو می‌گوید: تعریف کن، امانوئل!

من همچنان که راه می‌روم هر دو بازویم را بلند می‌کنم.

وقت نیست! فوراً باید برگردیم. با خود تو، با توما و با ژاکه. کولن در قلعه می‌ماند و فرماندهی مالویل را بر عهده می‌گیرد. رو به طرف پسو برمی‌گردانم و می‌پرسم: شما غذا خورده‌اید؟ مثل اینکه لحن پرسش من حالتی از سرزنش داشته است می‌گوید:

– خوب، مجبور بودیم بخوریم.

– خوب کردید. منو، لطفاً هفت تا ساندویچ درست کن.

لامنو که موهایش سیخ شده است می‌پرسد: هفت تا؟ چرا هفت تا؟

– من و کولن و هروه و موریس و مسونیه و دو اسیر.

لامنو می‌گوید: باها! نان اسیرها را هم تو باید بدهی!

ژاکه سرخ می‌شود، مثل هر بار که اشاره به وضعی شبیه به وضع سابق خودش می‌شود. به لامنو می‌گوید:

– هرچه به تو می‌گویم بکن. تو هم ژاکه، مالابار را به گاری ببند. اسبها نه، فقط

گاری را می‌بریم. تو هم، اوهلین، همراه کاتی زین از پشت مادیانها برمی‌داری. من هم می‌روم قدری آب به سر و صورتم بزنم.

البته بیش از قدری آب به سر و صورت زدن نظافت می‌کنم. یعنی دوش می‌گیرم، سرم را می‌شویم و صورتم را می‌تراشم، و همه این کارها را بسیار سریع انجام می‌دهم. و تا در فکر پیشینی تدارک ورود به لاروک هستم سر و ریختی نو می‌کنم. شلوار کهنه سوار و چکمه‌های رنگ و رو رفته‌ای را که از روز واقعه تاکنون در پا دارم درمی‌آورم و به جای آنها شلوار سفید مخصوص مسابقات اسب‌دوانی و چکمه‌های نو یا تقریباً نو و یک پیراهن سفید یقه برگشته می‌پوشم. وقتی سر و کله‌ام دوباره در حیاط اول پیدا می‌شود چنان شسته و رفته و تر و تمیزم که سر تا پایم برق می‌زند. هیجان به درجه‌ای است که اوهلین و کاتی با قشو و کهنه عرقگیری در دست، از «حمایت مادران» بیرون می‌پرند. می‌بت نیز به سمت من می‌دود و تعجب و تحسین خود را با اشاراتی ابراز می‌کند: اول دسته‌ای از تار موهای خود و گونه‌اش را با دو انگشت می‌گیرد (یعنی موهایت تمیز و صوررت خوب اصلاح شده است)، بعد پیراهن خودش را با یک دست می‌گیرد و دست دیگرش را چند بار باز می‌کند و

می‌بندد (یعنی چه پیراهن قشنگی داری که از سفیدی برق می‌زند)، بعد هر دو دستش را روی کمر خود می‌گذارد و می‌فشارد (یعنی شلوار سواری تو کم‌ترت را باریک‌تر نشان می‌دهد)، و حتی حرکتی کودکانه و نامفهوم می‌کند که معنی آن را نمی‌فهم ولی پیداست که اظهار لطف می‌کند، برای چکمه‌هایم چند بار دستش را باز می‌کند و می‌بندد، این حرکت که نمودار نور خورشید است بدین معنی است که چکمه‌های من برق می‌زنند (چنانکه قبلاً برای پیراهنم نیز چنین کرده بود)، بالاخره انگشتان دست راستش را کنار شستش جمع می‌کند و چند بار آنها را به طرف لبهایش می‌برد (یعنی امانوئل، تو چقدر زیبایی!) و آخر مرا می‌بوسد.

از طرف مردها نیز تعارف پیچ و متلک باران می‌شوم. بر سرعت خود می‌افزایم. معهداً بعضیشان را تحمل می‌کنم. مخصوصاً پسو را که پاکت ساندویچ به زیر بغل به دنبال می‌آید و می‌گوید آن‌طور که من به خودم و ررفته‌ام انگار دارم برای اجرای نخستین مراسم عشاء ربانی می‌روم.

کاتی می‌گوید: راستش من اگر روز اول تو را در لاروک با این ریخت و لباس دیده بودم با تو عروسی می‌کردم نه با توما!

با خوشرویی و در حالی که به روی گاری می‌پریم و مهبای نشستن می‌شوم می‌گویم:
- پس خوب نجات پیدا کردم!

ژا که که کیسه کهنه‌ای به زیر بغل دارد و می‌دود، داد می‌زند: صبر کن! صبر کن! می‌رسد، کیسه را دولا می‌کند و آن را روی جای من می‌اندازد تا شلوار من از تماس با کف گاری کثیف نشود. در آن دم شادی جنبهٔ همگانی می‌یابد و من به روی ژا که لبخند می‌زنم تا دلگرمی همیشگی‌اش را به او باز پس دهم.

کولن که بدو آدر خنده و شادی عمومی شرکت کرده بود حالا کنار کشیده و ریخت فلکزه‌ای به خود گرفته است. ناگهان در آن لحظه که مالابار خودش را تکان می‌دهد به یاد می‌آورم روزی را که مثل امروز لباس نو پوشیده بودم، درست یک هفته قبل از روز واقعه بود، و من در پایان یک مسابقهٔ اسب‌دوانی کولن را با زنش به رستوران دعوت کرده بودم. آن دو که بعد از گذشت پانزده سال از عروسیشان خیلی مهربان وردل هم نشسته بودند در آن لحظه که من دستور غذا می‌دادم دست یکدیگر را در زیر میز گرفته بودند. ضمن صرف همان غذا بود که او نگرانی خود را برای «نیکول» (ده ساله) که یک ماه بود آنزین داشت و برای «دیدیه» (۱۲ ساله) که در درس املاء ضعیف بود ابراز داشت. و حالا همهٔ آنها به حالت خاکستر

در قوطی کوچکی محبوسند و با آنچه از خانوادهٔ پسو و مسونیه باقی مانده یکجا جمعند. با صدای محکمی می‌گویم: کولن، لازم نیست منتظر من بمانی. تو خودت همهٔ ماجراها را برای آنها تعریف کن. من فقط یک دستور می‌دهم: در غیاب ما از مالویل خارج نشوید! بقیه، همه چیز به فرمان تو.

انگار از خواب بیدار شده است، با دستش اشاره‌ای به من می‌کند ولی در جای خود می‌ماند، و حال آنکه اوهلین و کاتی و میت بر جادهٔ مالویل در کنار گاری می‌دوند و از قسمت شکافتهٔ نرده گذشته‌اند. در صدای سم مالابار و جیرجیر چرخهای گاری خطاب به میت داد می‌زنم که از کولن خوب مواظبت کند، چون طفلک هوای گذشته‌ها دلش را پر کرده است.

ژاکه که سرپاست لگام اسب را در دست دارد. توما در کنار من نشسته است. پسو رو به روی من است و لنگهای درازش تقریباً به پاهای من می‌خورد.

توما می‌گوید: می‌خواهم چیزی به تو بگویم که سخت متعجب خواهد کرد. من اوراق ویلمن را واری کرده‌ام. مردک اصلاً افسر نبوده بلکه حسابدار بوده است!

من می‌خندم، ولی توما قیافهٔ جدی خود را حفظ می‌کند. در این حرف خود شوخی خنده‌داری نمی‌بیند. اینکه ویلمن در مورد هویت خود دروغ گفته مطلبی است که به نظر توما بر جنایات او می‌افزاید: من چنین عقیده‌ای ندارم، و حتی زیاد هم تعجب نمی‌کنم. از روی داستانهایی که هر وه از ویلمن نقل می‌کرد بارها چنین استنباط کردم که ویلمن چاخان زیاد می‌کرده و طرز بیانش هم طوری بوده که شبهه را قوی می‌کرده است. ولی وقتی فکرش را می‌کنم می‌بینم چه یک کشیش قلابی چه یک چترباز قلابی! چه شیادهایی! آیا عصر جدید است که اقتضای چنین چیزهایی را دارد؟

توما کارت معرفی ویلمن را به طرف من دراز می‌کند، من نگاهی به آن می‌اندازم، آن را در کیفم می‌چپانم و به نوبهٔ خود به شرح سهمی می‌پردازم که فولیر در ایجاد مخاطرات مذکور در راه ما بر عهده گرفته است. پسو اظهار تأسف می‌کند و توما بی‌آنکه یک کلمه حرف بزند از خشم دندان بر هم می‌فشارد.

در همانجاها که کمین کرده بودیم مسونیه و هر وه و موریس و اسیران را باز می‌یابیم. آنها را سوار می‌کنیم و تفنگها و بازوکا و مهمات و دوچرخه را نیز بار گاری می‌کنیم. نه مرد، وزن سنگینی است، حتی برای مالابار، و در سربالاییهای اندک تند، بجز ژاکه همه پیاده می‌شویم تا بار گاری سبک شود. من از این فرصتها

برای تشریح نقشه خود استفاده می‌کنم. می‌گویم:
 - بچه‌ها، اول یک سؤال دارم؛ تو بورگ، یا تو، ژانه، آیا مردم لاروک شکایتی
 از شما دارند؟

بورگ که گمان خشم به من برده است می‌گوید: مردم لاروک چه شکایتی از ما
 داشته باشند؟

می‌گویم: چه می‌دانم. مثلاً نسبت به ایشان خشونت یا «افراط» کرده باشید.
 بورگ که از شرف و صداقت می‌درخشد می‌گوید: حال به تو می‌گویم. خشن که
 چه عرض کنم چون نه در سرشت من خشونت هست و نه در سرشت ژانه. راجع
 به بقیه کارها هم صاف و پوست‌کنده به تو بگویم که فرصتی برای من پیش نیامد.
 جدیدی‌ها پیش ویلمن هیچ حقی نداشتند. بر فرض هم که بنده می‌خواستم مثلاً
 «افراط» کنم قدیمها تنبیهم می‌کردند.
 با یک گوشم می‌شنوم که پسو که پشت سر من نشسته است از مسونیه می‌پرسد
 «افراط» یعنی چه.

من ادامه می‌دهم: سؤال دیگر: آیا دروازه جنوبی لاروک نگهبان دارد؟
 ژانه می‌گوید: بلی. ویلمن پسرهای از خود لاروک را به اسم فابر، یا فابر نمی‌دانم
 چه، نگهبان کرده است.

- فابر لاتر؟

- بلی، بلی.

پسو که با شنیدن صدای خنده من نزدیکتر می‌آید می‌پرسد: چه؟ چه؟
 من تکرار می‌کنم و او نیز به نوبه خود می‌خندد. می‌پرسد: و آن وقت تفنگی هم
 به دست این پسر فابر لاتر داده‌اند؟
 - بلی.

خنده دو برابر می‌شود. من باز می‌گویم: مسئله‌ای نیست. به لاروک که رسیدیم فقط
 بورگ و ژانه خودشان را نشان خواهند داد. در به روی آنها باز خواهد شد. ما فابر لاتر
 را خلع سلاح خواهیم کرد و ژاکه او را و مالابار را با هم نگاه خواهد داشت.
 مکثی می‌کنم. سپس با خنده چشمکی به بورگ می‌زنم و باز می‌گویم:
 - و اینجاست که مسخره‌بازی شروع خواهد شد.

او جواب لبخند مرا می‌دهد. از این همکاری که بین او و خود برقرار کرده‌ام
 خوشحال به نظر می‌رسد و آن را برای آینده به فال نیک می‌گیرد. با اغتنام فرصت،

بسته‌ای را که پسو با خود آورده است باز می‌کنم و ساندویچها را تقسیم می‌کنم. بورگ و ژانه از خوبی نان آن مبهوت مانده‌اند، به خصوص بورگ که آشپز است و وارد. با احترام تمام می‌پرسد:

– این نان را خودتان می‌پزید؟

پسو می‌گوید: خوب بله! در مالویل همه همه جور کار بلدند: نانوا داریم، بنا داریم، نجار داریم، لوله‌کش داریم، حتی امانوئل از عهده کار کشیشی به خوبی برمی‌آید. و با تواضعی می‌افزاید: بنده حقیر بنا هستم.

البته از بالا بردن باروها حرفی به میان نمی‌آورد ولی می‌بینم که در فکرش هست و خیلی سختش است که بگذارد بحث درباره این شاهکار به قرنهای آینده موکول شود.

ژاکه از بالای گاری خود را داخل صحبت می‌کند و می‌گوید: هرچه هست خمیرمایه است. به زودی مقدار بیشتری از آن خواهیم داشت.

بورگ خوشحال از اینکه خدمتی به ما می‌کند می‌گوید: قلعه لاروک پر از خمیرمایه است.

با دندانهای نیرومندش گاز محکمی به ساندویچ می‌زند و دارد فکر می‌کند که چه خانه خوبی است خانه ما.

می‌گویم: بچه‌ها، اینک نقشه من. همینکه فابر لاتر را خلع سلاح کردیم تنها بورگ و هروره تفنگ به دوش وارد لاروک می‌شوند، یکسر به سراغ فولبر می‌روند و به او می‌گویند: ویلمن مالویل را تصرف کرده است. امانوئل کنت را اسیر کرده و اینک او را پیش تو فرستاده‌اند. تو باید فوراً او را در حضور همه لاروکیها که در نمازخانه جمع می‌شوند محاکمه کنی.

واکنشها مختلف است: پسو، هروره، موریس و دو اسیر خوشحال می‌شوند. مسونیه با نگاه از من می‌پرسد که معنی این کار چیست. توما مخالفت می‌کند، و ژاکه، در بالای گاری، رو برمی‌گرداند و به من نگاه می‌کند. برای من نگران است.

من ادامه می‌دهم: بدواً مطمئن شوید که همه مردم در نمازخانه جمع شده‌اند، بعد بیایید دم دروازه جنوبی به دنبال من. من آن وقت تنها و بی اسلحه ظاهر خواهم شد، در حالی که بورگ و ژانه و هروره و موریس تفنگ به دوش مرا احاطه کرده‌اند. محاکمه شروع می‌شود. و تو، هروره، که در نقش مدعی العموم ویلمن بازی خواهی کرد، باید به من اجازه بدهی که از خود دفاع کنم و به کسانی از لاروکیها هم

که بخواهند مطالبی بگویند اجازه صحبت بدهی.

پسو، پکر از اینکه در چنین نمایشی شرکت نخواهد داشت، می پرسد: پس ما چه؟
 - شما در آخر محاکمه شرکت خواهید کرد، وقتی که موریس می آید دنبالتان و
 شما را خواهد آورد. آن وقت هر چهار تانان وارد می شوید و فابر لاتر را با خود
 می آورید. ژاکه، تو فکر لگام برای مالابار کرده ای؟

ژاکه با نگاهی مملو از بیم و تشویش می گوید: بله.

من باز می گویم: بورگ را از آن جهت انتخاب کرده ام که چون آشپز قلعه بوده
 فولبر او را خوب می شناسد. هروه را نیز به سبب استعدادهای بازیگریش انتخاب
 کرده ام. فقط هروه صحبت خواهد کرد و بدین ترتیب شما مطمئن خواهید بود که
 دو جور حرف زده نخواهد شد.

سکوتی برقرار می شود. هروه با حالتی حاکی از خبرگی ریش نوک تیز خود را
 نوازش می کند، و من حس می کنم که او در کار تمرین نقش خویش است.

ژاکه مالابار را متوقف می سازد و می گوید: حالا همه تان می توانید دوباره سوار
 شوید.

من با یک حرکت بازوان گسترده خود که جدیدیها و اسیرها را در بر می گیرد
 می گویم:

- فعلاً شما بروید، من می خواهم با رفقای خودم حرف بزنم.

می بینم که دملی از ناحیه توما در کار سر برآوردن است و می خواهم پیش از
 اینکه زیاد ورم کند آن را بترکانم. می گذارم تا گاری ده دوازده متری جلو بیفتد.
 توما در طرف چپ من است، مسونیه در طرف راست من و پسو در طرف راست
 مسونیه. همه در یک صف راه می رویم.

توما با صدای بم و خشمناک می پرسد: این تئاتر بازی چیست که درمی آورید؟
 این کارها چه معنی دارد؟ کاملاً بیفایده است؛ فقط باید پس گردن مردک فولبر را
 گرفت و چسباندش به دیوار و تیربارانش کرد!

به طرف مسونیه برمی گردم و می پرسم: تو با این نحوه تجزیه و تحلیل وضعیت
 موافقی؟

مسونیه می گوید: بسته به این است که در لاروک چه می خواهیم بکنیم.

- آن کاری را می کنیم که گفتیم: یعنی قدرت را به دست می گیریم.

مسونیه می گوید: حدسش را می زدم.

– اوه، نه خیال کنی که این برای من آس دهن سوزی است، ولی ضرورت دارد. ضعف لاروک ما را نیز ضعیف می‌کند و ایجاد یک خطر دائمی برای ما کرده است. هر دسته‌ای از هر جا بیاید می‌تواند به آسانی آنجا را تصرف کند و از آن برای حمله به ما به عنوان پایگاه استفاده کند.

پسو می‌گوید: به علاوه لاروک زمینهای بسیار خوبی دارد.

من هم فکر این موضوع را کرده بودم ولی به زبان نیاورده بودم، چون نمی‌خواستم تو ما را به حرص و آز متهم کند. چنین تهمتی اصلاً به من نمی‌چسبید. مسئله برای من از زاویه امنیت مطرح است نه از جنبه تملک. من در ظرف چند ماه پیوند خود را با هر گونه علقه مالکیت فردی بریده‌ام. حتی دیگر به خاطر ندارم که مالویل روزی از آن من بوده است. من از آن می‌ترسم که روزی رئیسی بااراده و نیرومند قصبه را متصرف شود و ثروتهای ارضی به قدرت تعبیر گردند. من نمی‌خواهم همسایه‌ای داشته باشم که ما را بنده خود کند و نمی‌خواهم هم که لاروک را بنده خود کنم. من بین این دو جامعه همزاد اتحادی می‌خواهم که در پرتو آن به هم کمک کنند و به داد هم برسند ولی هر کدام شخصیت خود را حفظ کنند. مسونیه می‌گوید: در این صورت نمی‌توان فولبر را تیرباران کرد.

توما به لحنی معترض می‌گوید: چرا؟

– چون باید از قبضه کردن قدرت به وسیله خونریزی اجتناب کرد.

من به میان می‌افتم و می‌گویم: خاصه باریختن خون یک کشیش.

توما می‌گوید: او یک کشیش قلابی است.

می‌گویم: مهم نیست، چون کسانی هستند که او را به راستی کشیش می‌دانند.

توما می‌گوید: این قبول. ولی باز دلیل این کار را نمی‌فهمم که چرا باید تو صحنه

بازی کنی. این کار جدی نیست، بلکه نمایشی است مسخره!

– البته که نمایش است ولی برای نیل به یک هدف مشخص: می‌خواهیم در حضور

تمام مردم لاروک فولبر را وادار به اعتراف کنیم که با ویلمن همدست بوده است. و او

چون خود را در موضع قدرت تصور می‌کند با کمال بیشرمی این اعتراف را خواهد کرد.

– خوب، آن وقت چه؟

– آن وقت ما در محاکمه‌ای که برای او تشکیل خواهیم داد از این اعتراف او

به زبان خودش اتخاذ دلیل خواهیم کرد.

– ولی بدون محکوم کردن او به اعدام؟

- باور کن که هیچ چیز بیش از آن مرا خوشحال نمی‌کند ولی به تو گفتیم که این شدنی نیست.

- پس چه؟

- چه می‌دانم. تبعیدش می‌کنیم.

توما می‌ایستد و ما نیز با او می‌ایستیم و می‌گذاریم تا گاری فاصله بیشتری از ما بگیرد.

به لحنی آهسته ولی غضبناک می‌گوید: پس فقط برای تبعید این مردک است و بس که تو جانت را به خاطر می‌اندازی و اختیارت را به دست چهار نفری می‌دهی که کمترین معرفتی به احوالشان نداری؟ آدمهایی از دار و دسته ویلمن!

نگاهش می‌کنم. بالاخره دلیل واقعی مخالفت او را با «نمایشی» که می‌خواهم بدهم فهمیدم. دلیل او در باطن امر همان دلیلی است که ژاکه دارد: بر جان من بیمناک است. من شانه بالا می‌اندازم. این خطری است که به نظر خودم خطر نیست. از دیروز هروه و موریس همه گونه امکانی برای خیانت به ما داشتند، ولی چنین نکردند، بلکه دوش به دوش ما هم جنگیدند. و اما دو نفر دیگر، فقط در فکر یک چیزند و آن اینکه هرچه زودتر در جامعه ما پذیرفته شوند.

- ولی آخر آنها مسلح خواهند بود و تو نه.

- هروه و موریس تفنگهای ۳۶ خود را خواهند داشت و خزانه تفنگشان هم پر خواهد بود. بورگ و ژانه تفنگ خواهند گرفت ولی فشنگ نه. خود من هم این را دارم. و از جیبم هفت تیر کوچک یادگار عمو را که در وقت تعویض لباس احتیاطاً از کتو میز کارم برداشته‌ام بیرون می‌آورم. بازیچه‌ای است. و من چون از ماجرای دره «رون» به بعد عادت کرده‌ام به اینکه همیشه تفنگی به شانه حمایل داشته باشم با این هفت تیر خودم را لخت و بی‌سلاح حس خواهم کرد. معه‌ذا، همین هفت تیر، با همه کوچکیش توما را قانع کرده است، و من می‌بینم.

مسئله که تمامی مسئله را در جیبهای متوالی مغز خود نشخوار کرده است می‌گوید:

- من معتقدم که این فکر خوبی است. از آنجا که ژوزفا و غزال از قلعه رفته‌اند

مردم لاروک نمی‌دانند که فولبر با ویلمن تا به چه اندازه جیک و پیکشان یکی بوده است. و همینکه پذیرفت تو را محاکمه کند خودش موضوع را برای لاروکها فاش خواهد کرد. بلی، بالاخره این کار خوبی است. می‌رویم دشمن را وادار کنیم که خودش خودش را لو بدهد.



نمازخانه کوچکی که بنا بود «محاكمه» من در آن صورت بگیرد کلیسای خود قلعه بود، چون کلیسای بزرگ پایین شهر در روز واقعه بر اثر آتش‌سوزی ویران شده بود. خانواده لورميو کشيی از دوستان خود را وامي داشتند که روزهای یکشنبه در آنجا نماز مسح بخواند، و با عنایت خاص خود از محترمان لاروک و حومه نیز دعوت می‌کردند در آن مراسم حضور یابند، چنانکه عده این برگزیدگان با زن و بچه بیست نفری می‌شد. در خانواده لورميو خدا را با همه مردم تقسیم نمی‌کردند.

قبلاً گفتم که قلعه لاروک متعلق به عصر رنسانس بود، و این برای مردم مالویل کاملاً نو به شمار می‌آید. اما نمازخانه قلعه یادگار قرن دوازدهم میلادی است. تالاری است باریک و دراز، با طاقهای فنیله‌ای که بر پایه‌هایی تکیه دارند، و خود آن پایه‌ها به دیوارهای بسیار ضخیمی متکی هستند که روزنه‌هایی به زحمت به بزرگی سوراخهای مزغل دارند. در محوطه نیمدایره‌ای که محل سرودخوانان است طاقهایی از نوع دیگر دیده می‌شود که از خارج برجرزها و از داخل بر ستونهای کوچکی تکیه دارند. این قسمت که تا نیمه فرو ریخته بود به دست یک معمار پاریسی با ظرافت خاصی نوسازی شده است، و این می‌رساند که آدم وقتی پول داشته باشد همه چیز حتی سلیقه هم می‌تواند بخرد.

در پشت محراب (صفحه ساده‌ای از مرمر متکی بر دو پایه که رو به روی مؤمنان قرار دارد) خانواده لورميو واداشته بودند دریچه‌ای بیضی‌شکل بگشایند که روزی آن را گل گرفته بودند، ولی بعداً آن را باز کرده و شیشه گرفته‌اند، به این هوا که خورشید کشيی پیشنهاد را از پشت روشن کند. متأسفانه لورميوها توجه نکرده بودند که شیشه رو به مغرب است و صبحها نمی‌تواند جز با وقوع معجزه‌ای

پیشنماز را با هاله‌ای از نور روشن کند. با این وصف، هیچ‌کس در مفید بودن آن پنجره تردید نکرد، زیرا روزنه‌های تنگ و نادر دیوارهای جانبی فضای نیمه تاریکی شبیه به سرداب گور در صحن کلیسا به وجود آورده‌اند. در این فضای نیمه تاریک و اسرارآمیز که مؤمنان همچون ارواح آینده می‌لویزند - همان ارواحی که خود مؤمنان آماده می‌شدند تا روزی به آنها تبدیل شوند - لاقل محراب کلیسا و امیدی را که محراب به ایشان عرضه می‌کرد به وضوح می‌دیدند.

همه لاروکیها، یا لاقل به تعدادی که من می‌توانم تشخیص بدهم، در آنجا جمعند. زیرا من که از آفتاب گرم و روشن بعد از ظهر یکدفعه به آنجا وارد شده‌ام در آن غار قرون وسطایی که سرمای نمناک آن بر پشتم می‌افتد هیچ چیز نمی‌بینم. همان‌طور که قرار بود، چهار مرد مسلح ویلمن مرا روی یکی از پله‌های منبر می‌نشانند. خودشان هم در دو طرف من روبه‌رو می‌نشینند و قیافه می‌گیرند و تفنگشان را بین دو پا راست نگاه می‌دارند. پشت سر من محراب نوساز و لختی است که تشریح کردم، و باز در پشت آن، و بالاتر، همان پنجره‌ای است که لورمیوها شیشه گرفته‌اند. این پنجره اکنون می‌بایست روشن باشد، چون چهار ساعت از ظهر گذشته است، ولی هیچ روشنی نمی‌دهد، چون درست در آن لحظه‌کذایی که من وارد می‌شوم خورشید به پشت ابر رفته است. کمرم را به لبه پله بالایی تکیه داده‌ام، بازوانم را صلیب‌وار در هم می‌اندازم و در آن فضای نیمه‌تاریک سعی می‌کنم چهره‌ها را تشخیص بدهم. در حال حاضر بجز برق چشمها و جابه‌جا لکه یک پیراهن سفید چیزی نمی‌بینم؛ لیکن کم‌کم موفق می‌شوم لاروکیها را بشناسم. بعضیشان، ناچارم با حسرت و اندوه به این نکته اشاره کنم، از نگاه من اجتناب می‌کنند. پوژس پیر جزو آن دسته است. اما در طرف چپ من که با نور ضعیف یک پنجره باریک جانبی روشن است، گروه دوستانم را می‌بینم: مارسل فالوین، ژودیت مدار، دو بیوه‌زن، یعنی آنیس پیمون و ماری لانوای، و دو کشاورز که مطمئن نیستم اسمشان را به یاد داشته باشم. در صف اول غزال را می‌بینم که دستهای نرم و نازکش را روی دامنش در هم انداخته و روی پیشانی باریکش از آن روبانهای قشنگ زده که مرا به یاد خواهرانم می‌اندازد.

وقتی من از دریچه جانبی نزدیک محراب وارد شدم هنوز فولبر را ندیده بودم. او در آن دم لابد در راهرو وسطی نمازخانه قدم می‌زد و حرکت آونگی او در آن

لحظه وی را به سمت در بزرگ و بیضی‌شکل انتهای نمازخانه می‌برد. وقتی هم می‌نشینم باز او را نمی‌بینم، زیرا مدخل رواق نمازخانه نیز از تاریکترین جاهای آن است، چون در آن قسمت پنجره‌های جانبی وجود ندارد. لیکن در سکوتی که با ورود من برقرار می‌شود پیش از اینکه خود فولبر را بینم طنین قدمهای او را بر سنگفرش کف رواق می‌شنوم. صدای پا نزدیکتر می‌شود و فولبر کم‌کم از تاریکی به نیمه تاریکی درمی‌آید. نه لباس چون زغال سیاه او، نه پیراهن خاکستری‌رنگش و نه کراوات مشکیش، هیچ‌کدام زیاد در نور تجلی نمی‌کنند؛ و آنچه من بدو می‌بینم پیشانی سفید و موهای سفید شقیقه‌های او و دو سوراخ چشمانش و گونه‌های فرورفته‌اوست. یک ثانیه بعد، صلیب نقره‌ای او را نیز می‌بینم که با تلاطم تمنیات مسلم انسان دوستانه او بر سینه‌اش در تکان و نوسان است.

بی‌آنکه شتاب کند با قدمهای محکم و موزون به طرف من پیش می‌آید. پاشنه کفشهایش به آهنگی غرورآمیز بر سنگفرش کف رواق صدا می‌کند، گردنش شق شده و به نسبت بدنش بسیار پیش آمده است، و حالتی دارد که انگار می‌خواهد مرا زنده زنده ببلعد. معهذا تقریباً در سه قدمی من می‌ایستد، دستهایش را به پشت گرفته است، بر پاهای خود آهسته از جلو به عقب تاب می‌خورد، گویی قبل از آنکه مرا بزند خیال دارد مسحورم کند، و در سکوت محض، از بالا به پایین ورائندازم می‌کند و سر تکان می‌دهد. حتی در این فاصله، من هیکل او را در جامه سیاه‌کشیشی که در تاریکی نمازخانه محو است به زحمت می‌بینم. برعکس، سر او را که ظاهراً بر بالای سر من در نوسان است، خوب می‌بینم و با نگاه چشمان خوشگل و لوچ او غافلگیر شده‌ام؛ زیرا این چشمها در حق من بجز خوبی و شفقت و دلسوزی چیزی نمی‌رسانند و نیز با سر بالا انداختنهایی همراهند که می‌رساند او هم‌اکنون در وضع بسیار دردناکی به سر می‌برد.

من سرخورده و حتی نگرانم. نه از آن جهت که حتی یک لحظه به صداقت او معتقد شده باشم، ولی اگر او تا به آخر همین ورق انجیلی خود را بازی کند دیگر کمدی من غیر قابل دفاع است. نقشه من نقش بر آب می‌شود و بعداً برای من مشکل می‌شود مردی را محکوم کنم که از محاکمه من امتناع ورزیده است. چون امتناع از قضاوت است که ظاهراً رفتار ترحم‌آمیز او را مشخص می‌کند.

سکوت مدت مدیدی به طول می‌انجامد. همه لاروکیها متناوباً به فولبر و

به خود من نگاه می‌کنند و متعجبند از اینکه چرا فولبر یک کلمه حرف نمی‌زند. و اما من کم‌کم اطمینان خاطر پیدا می‌کنم. این سکوت مقدماتی به نظر من حقه‌ای است از طرف کشیش برای اینکه همه را وادار به توجه کند، و نیز قسم می‌خورد که این نیرنگ بیرحمانه‌ای است برای دادن امیدهای واهی به متهم. از فرط مطالعه در چشم لوچ فولبر که به من خیره مانده است فوراً درمی‌یابم که لوچی او تنها از انحراف مردمک چشمان او نیست بلکه از اینجا نیز ناشی است که چشم راست او حالتی کاملاً غیر از چشم چپ دارد. چشم چپ او که حرکاتش با سر بالا انداخته‌های پدرانه و اخم حزن‌آلود لبهایش هماهنگ است با غفو و اغماض عجین است، لیکن چشم راست او از شرارت برق می‌زند و پیامهای ارسالی چشم چپ را تکذیب می‌کند: و انسان با اندک توجه به چشم راست او و خودداری از توجه به بقیه قیافه‌اش فوراً به این نکته پی می‌برد.

از کشف خود بسیار خوشوقتم، چون این کشف جنبهٔ دورویی شخصیت فولبر را تکمیل می‌کند: دستهای زمخت او با انگشتانی به شکل قاشقک که کلهٔ روشنفکرانهٔ او را تکذیب می‌کنند، و صورت استخوانی او که بالاتنهٔ چاق و ورزیده‌اش بر خلاف آن گواهی می‌دهند. در باطن امر، تمام بدنش، از جمله چشمانش، همهٔ دروغها را در خود گرد می‌آورند و حتی پیش از اینکه او دهان باز کند تکذیبش می‌کنند.

آخر به حرف می‌آید. با صدای بم و عمیقی مثل صدای ویلن سل شروع به سخن می‌کند. صدایش آهنگین و نرم است، و مفاد آن از همان ابتدا از حد انتظار من می‌گذرد. فولبر آن‌طور که خودش می‌گوید به قدر کافی کلمه در اختیار ندارد تا بتواند بر وضع اسف‌انگیز من تأسف بخورد. وضعی که در او احساسات بسیار دردناکی به وجود می‌آورد (بر صحت آن سوگند می‌خورم!) - به خصوص با توجه به عواطف دوستی «بسیار گرمی» که نسبت به من داشت و من به آن دوستی خیانت کرده‌ام و اینک او با کمال تأسف ناچار شده است از آن دوستی عدول کند؛ این عدول بر اثر گناهایی است که غرور من مرا به ارتکاب آنها واداشته است و امروز به کیفر آن گناهان خواهم رسید و او دست خدا را در این ماجرا می‌بیند.

من این مقدمهٔ مهوع را خلاصه می‌کنم. دنبالهٔ آن ادعای نام‌های است که بیش از پیش از حلاوت اولیه دور می‌شود. باری، از همان اتهام اول که به من وارد می‌کند، اتهامی که موضوع آن به قول خودش «ربودن» کاتی است، زمزمه‌هایی در تالار

می‌پیچد، و با وجود نگاههای هر دم تهدیدآمیزتری که فولبر به اطراف خود می‌کند و لحن بیش از پیش خشن و شکننده‌ای که برای برشمردن موارد شکایت خود به کار می‌برد، هر لحظه بر شدت آن ززمه‌ها افزوده می‌شود.

شکایات فولبر بر سه دسته است: با تخطی از فرمان شورای مذهبی کشیش‌نشین، دختر جوانی از اهالی لاروک را به زور ربوده و پس از اینکه به او تجاوز کرده‌ام با صحنه‌سازی برای یک ازدواج قلابی او را به یکی از مردان خود بخشیده‌ام. با وادارکردن نوکران خود به اینکه مرا به سمت کشیش خویش انتخاب کنند و با اجرای یک سلسله مراسم و تشریفات مذهبی ریایی به همراه ایشان به مذهب مقدس مسیح اهانت کرده و مرتکب کفر و زندقه شده‌ام. به علاوه، از این امر استفاده کرده‌ام تا به هوا و هوسهای کفرآمیز خود میدان بدهم و با گفته‌ها و کردهای مرتدانه خویش اعتراف به گناهان را بی‌اعتبار نمایم. بالاخره، با تمام قوا از عناصر شریر و خرابکار لاروک در شورش آشکار بر ضد کشیشان حمایت کرده و کتباً تهدید کرده‌ام که اگر این عده مجازات شوند مسلحانه دخالت خواهم کرد. حتی به استناد اسناد و مدارک معقول تاریخی ادعای مالکیت و حکومت لاروک را کرده‌ام. در پایان، فولبر نتیجه می‌گیرد که اگر جناب سروان ویلمن - ویلمن را چنین می‌نامد - در لاروک مستقر نمی‌شدند (ززمه‌ها و فریادهای: لانوای! لانوای!) امروز یا فردا بود که لاروک در معرض اقدامات جنایتکارانه من قرار می‌گرفت و ما همه با عواقبی که این اقدامات برای آزادی و حیات همشهریانمان می‌داشت و می‌توان به آسانی حدس زد، مواجه بودیم (فریادهای شدید و مکرر لانوای! پیمون! کورسزاک!).

در این لحظه وضع نمازخانه به درجه‌ای متشنج است که بالاتر از آن ممکن نیست. سه‌چهارم حاضران در جلسه، در حالی که سر به زیر انداخته‌اند، در سکوتی خصمانه فرو رفته‌اند. لیکن لااقل در حال حاضر چنین می‌نماید که از لحن فولبر و از نگاههای صاعقه‌آسایی که به ایشان می‌کند وحشتزده شده‌اند. یک‌چهارم بقیه، یعنی ژودیت، آنیس پیمون، ماری لانوای، مارسل فالوین و دو کشاورزی که هرچه فکر می‌کنم اسمشان را به یاد نمی‌آورم، از کوره دررفته‌اند. این عده اعتراض می‌کنند، زوزه می‌کشند، و در حالی که از سر جای خود بلند شده و بالاتنه خود را به جلو خم کرده‌اند حتی مشت‌های گره‌کرده خود را به فولبر حواله می‌دهند. مخصوصاً زن‌ها

از خود بیخود شده‌اند و اگر چهار مردی که به ظاهر نگهبان منند نبودند بعید نبود که در همان وسط نمازخانه بر سرکشیش خود بریزند و او را تکه‌تکه کنند. احساس می‌کنم که محاکمه من مثل ترقه صدا کرده و نفرت مخالفان را نسبت به پیشوای لاروک برانگیخته است. این نفرت برای نخستین بار با وضوح تمام و با شدتی که فولبر را مات و مبهوت کرده منفجر شده است.

فولبر که در دروغ گفتن ماهر است باید در خود فریفتن نیز ماهر باشد. از وقتی که بر لاروک حکم می‌راند گویا امر را بر خود مشتبه کرده است که ترس برانگیخته در مردم را احترام به حساب بیاورد. و قدر مسلم اینکه او تا به این حد خود را منفور لاروکیها - یعنی همه لاروکیها - تصور نمی‌کرد، زیرا رفتار اکثریت نیز در اینکه محتاط‌ترند و جز با زمزمه ابراز مخالفت نمی‌کنند کمتر از مخالفتشان خصمانه نیست. تأثیر این نفرت در او وحشت‌انگیز است. می‌بینمش که به معنای درست کلمه بر مسند خود می‌لرزد، همچون مجسمه‌ای که بخواهند از جای خود تکانش بدهند. سرخ می‌شود و رنگ می‌بازد، مشتها را می‌فشارد، به گفتن چندین جمله شروع می‌کند بی‌آنکه حتی بتواند یکی از آنها را کامل کند، چهره‌اش گود می‌افتد و منقبض می‌شود و حال آنکه در چشمانش وحشت و خشم به نوبه جا عوض می‌کند.

با این وصف، فولبر آدم بزدلی نیست. جا خالی نمی‌کند. با قدمی محکم از پله‌های منبر بالا می‌رود و پس از آنکه در بین ژانه و مورس قرار گرفت بازوانش را از دو طرف باز می‌کند تا مردم را امر به سکوت بدهد؛ و عجب اینکه عادت گوش‌کردن به فرمان او آنقدر در لاروک قوی است که پس از چند ثانیه موفق می‌شود. آنگاه با صدایی لرزان از خشم و نارضایی می‌گوید:

- حال می‌بینم هنگام آن فرا رسیده است که خوب را از بد جدا کنیم. در اینجا کسانی هستند که ادعا می‌کنند مسیحیند ولی در توطئه بر ضد پیشوای روحانی خود پشت سر او تردید به خود راه نداده‌اند. این توطئه گران باید یک چیز را بدانند و آن اینکه من به تکلیف خود بی‌هیچ ضعفی عمل می‌کنم. اگر در اینجا کسانی هستند که آشوب می‌کنند و محیط کشیش‌نشین را فاسد می‌سازند من ایشان را از کلیسا بیرون خواهم انداخت، و خانه پدر خود را از لوٹ وجود ایشان پاک خواهم کرد! و اگر کثافت و زباله‌ای باشد آن را خواهم روفت!

این نطق فریادهای خشماگین و اعتراضهای شدید برمی‌انگیزد. به خصوص ماری لانوای را می‌بینم که مارسل و ژودیت به زحمت نگاهش داشته‌اند و با صدای گوشخراشی فریاد می‌زند: کثافت تویی که با قاتلان شوهرم بر سر یک سفره غذا می‌خوری!

در آنجا که من نشسته‌ام بجز چشم راست مدعی‌العموم هیچ جای دیگر او را نمی‌بینم. خشمی جنون‌آسا مشتعلش کرده است. در خشم خود، تمام نیروی تسلط بر نفس و تمام مهارت خویش را از دست داده است. دیگر حالت تعرضی ندارد بلکه دفاع می‌کند. دیگر رندی نمی‌کند بلکه تحریک می‌کند. در پشت سر خود تفنگهای ویلمن را حس می‌کند و در پناه آن تفنگها خود را قوی می‌پندارد و مصمم است که لاروکها را به مبارزه بطلبد و خردشان کند. در چند دقیقه، شاید بر اثر سرایت، به سمت طرز فکری بدوی مثل طرز فکر ویلمن عقب‌گرد کرده است. در این لحظه که از خشم و غضب مست است با همشهریانش به مقابله برخاسته است و مطمئنم که فکری ندارد جز اینکه زنجیر برای ایشان ببرد.

وقتی فولبر بار دیگر بازوانش را می‌گشاید سکوتی نسبی برقرار می‌شود. و او با صدایی مغشوش و جیغ‌مانند و تقریباً رعشه‌ای که هیچ شباهتی به صدای عادی چون صدای ویلن‌سل او ندارد زوزه کشان می‌گوید:

— و اما راجع به مسیب واقعی همهٔ این توطئه‌ها، یعنی امانوئل کنت، رفتار فعلی شما تردیدی برای من باقی نمی‌گذارد! لذا من به نام شورای کشیش‌نشین او را محکوم به اعدام می‌کنم!

در آن دم همه‌م از حدی که من تصورش را می‌کردم می‌گذرد و می‌بینم هروه که در طرف راست من نشسته است عاری از بیم و تشویش نیست، چون از آن می‌ترسد که لاروکها، که به شدت ابراز خشم و غضب می‌کنند، به خودش و رفقایاش حمله کنند و اسلحه‌شان را بگیرند. و اینکه بلافاصله دست به کار نمی‌شوند من گمان می‌کنم آمادگی ندارند و به خصوص فاقد رهبرند. و نیز برای اینکه فولبر با حضور خود، با جرئت و جسارت خود و با کینهٔ آشکاری که بر خطوط سیمایش خوانده می‌شود همچنان سلطهٔ خود را بر آنان تحمیل می‌کند.

غزال در آن لحظه که همقطار روحانی سابقش از شورای کشیش‌نشین دم زده بیکه خورده است، سری تکان داده و با دستهای نرم و نازک خود که جلو صورتش

گرفته حرکتی حاکی از انکار به خود داده است. من سر به طرف هروه خم می‌کنم و آهسته به او می‌گویم:

– به غزال اجازه صحبت بده. به نظرم حرفی دارد که می‌خواهد بزند.

هروه از جا برمی‌خیزد و ضمن برخاستن تنگش را به شانه حمایل می‌کند تا نیات مسالمت‌آمیز خود را کاملاً آشکار کند. و همانجا که هست درست در یک ثانیه تمام بر سر یک پا می‌ماند و دستش را بالا می‌گیرد، گویی از حاضران می‌خواهد که توجه کنند، و چهره جوانش حالتی از مهربانی به خود گرفته است. همینکه موفق به ایجاد سکوت می‌شود با صدایی آرام و مؤدب که با فحشها و ناسزاهایی که شنیده شد مغایرت دارد می‌گوید:

– گمان می‌کنم که جناب غزال کشیش می‌خواهند چیزی بگویند. من رشته سخن را به ایشان می‌دهم.

این را می‌گوید و باز می‌نشیند. جوانی، برازندگی و لحن موقر و مؤدب هروه و اینکه او روی دست فولبر بلند می‌شود و به غزال اجازه صحبت می‌دهد در همه ایجاد حیرت می‌کند، و از همه حیرت‌زده‌تر بیشک فولبر است که نمی‌فهمد چرا سخنگوی ویلمن به غزال اجازه صحبت می‌دهد، آن هم غزالی که قتل لانونای و «افراط»‌های ویلمن را تقبیح کرده است!

خود غزال هم سخت ناراحت شده است از اینکه بی‌آنکه خود بخواهد به او اجازه صحبت داده‌اند. او راضی بود به اینکه فقط به یک اعتراض غیرحرفی اکتفا کند، چون در آن صورت پرونده‌اش کمتر خراب می‌شد. ولی چون از یک طرف، فریادهایی از تالار برمی‌خیزد که می‌گویند: حرف بزنید، آقای غزال، حرف بزنید! و از طرف دیگر، هروه اشارات تشویق‌آمیز به او می‌کند، غزال از جا برمی‌خیزد. صورت دراز و دلفک‌مانندش در زیر آن حلقه‌های خوشگل که با فر به موهای جوگندمیش داده است شل‌وول و مبهوت و خنثی می‌نماید و حرف زدنش هم با صدای زیر و نازکی است که هرکس بشنود بی‌اختیار می‌خندد. با این وصف، آنچه می‌خواهد بگوید در حضور ما و در حضور خود فولبر با جرئت می‌گوید. غزال در حالی که هر دو دستش را به محاذات سینه‌اش صلیب‌وار در هم انداخته است چنین می‌گوید:

– می‌خواستم متذکر شوم که از زمانی که من به سبب کارهای بسیار زشتی که

در لاروک صورت می‌گیرد از قلعه رفته‌ام دیگر شورای کشیش‌نشین تشکیل نشده است. فولبر به لحنی تحقیرآمیز و خردکننده بلافاصله خطاب به غزال می‌گوید: خوب، به ما چه مربوط است که تو احمق شورای کشیش‌نشین را ترک کرده یا نکرده‌ای؟

چیزی از گردن دراز و غمبادی غزال بالا می‌رود و صورت شل و ولش را سفت می‌کند. اگر در دنیا چیزی باشد که نیمه عاجزهایی مثل او هرگز بر کسی نمی‌بخشایند زخم‌زبان‌هایی است که به حیثیتشان می‌زنند. با صدایی کاملاً مغایر با صدای اصلی خودش، صدایی تند و نیشدار نظیر صدای پیردخترها، می‌گوید:

– از عالیجناب عذر می‌خواهم، ولی شما فرمودید که آقای کنت را به نام شورای کشیش‌نشین محکوم می‌کنید. من هم به جنابعالی خاطر نشان می‌کنم که شورای کشیش‌نشین تشکیل نشده است و لذا من با محکومیت آقای کنت موافق نیستم.

برای غزال دست می‌زنند، و این تشویق را نه تنها آن پنج نفر مخالف بلکه دو سه نفری هم از اکثریت که من گمان می‌کنم از دل و جرئت او خجالت کشیده‌اند می‌کنند. غزال که صورتش سرخ شده است و می‌لرزد به جای خود می‌نشیند، و فولبر بلافاصله نگاهی صاعقه‌آسا به او می‌کند. می‌گوید:

– من به موافقت تو نیازی ندارم! تو بدبخت حقیر به اعتمادی که به تو داشتم خیانت کرده‌ای! حرفهای تو را هم فراموش نخواهم کرد و روزی تاوان آن را از تو خواهم گرفت!

از حرفهای فولبر با هو و جنجال استقبال می‌شود، و ژودیت که ناگاه به یاد گذشتهٔ مسیحایی چپگرای خود می‌افتد به فولبر دشنام و ناسزا می‌گوید و زوزه‌کشان فریاد می‌زند که: «ای نازی! ای عامل اس. اس!» و می‌بینم که مارسل جلو ژودیت را نمی‌گیرد مگر بسیار به نرمی. از آن می‌ترسم که لاروک‌ها در وجود ژودیت رهبری ببینند که ایشان را به حمله بکشاند، و به خصوص بر جان تازه‌واردان بیمناکم. از جا برمی‌خیزم و به لحنی محکم اجازهٔ صحبت می‌خواهم.

هروه که نفسی به راحتی می‌کشد فوراً در جواب می‌گوید: اجازه داری.

فولبر خشم خود را متوجه هروه می‌کند و داد می‌زند: چطور؟ تو به این تبهکار رذل اجازهٔ صحبت می‌دهی؟ به این کشیش قلبی! به این دشمن خدا! هیچ فکرش را نمی‌کنی! به کسی که من به اعدام محکومش کرده‌ام!

هروه در حالی که با کمال خونسردی با ریش کوتاه و نوک تیز خود ورمی‌رود می‌گوید: این نیز دلیلی است بر اینکه باید به او اجازهٔ صحبت داد. اجازهٔ آخرین دفاع حداقل ارفاقتی است که به او می‌کنیم.

فولبر ادامه می‌دهد: ولی آخر این قابل اغماض نیست! این چه معنی دارد؟ این حماقت است یا خیانت؟ تو سر خود این کار را می‌کنی. باور کردنی نیست! و من به تو امر می‌کنم که محکوم را ساکت کنی، می‌فهمی؟ هروه با وقار تمام می‌گوید: من از شما دستور نمی‌پذیرم، چون شما رئیس من نیستید!

سپس با کف دستش به روی قنداق تفنگ خود می‌کوبد و به گفته می‌افزاید: اینجا در غیاب ویلمن من دستور می‌دهم و من لازم می‌دانم که متهم حرف بزند. بنابراین او می‌تواند هر قدر که دلش بخواهد حرف بزند.

در این دم اتفاق غیرمنتظری می‌افتد: بیش از نصف لاروکیها برای هروه دست می‌زنند. از طرفی، این نیز هست که چون هروه در دستهٔ ویلمن «جدیدی» است و مثل رفقای خود در «کارهای زشتی» که غزال در کلیسا فاش کرد هیچ شرکتی نداشته مردم کینه‌ای از او به دل ندارند. با این وصف، دست‌زدن برای یکی از آدمهای ویلمن خودش خیلی حرف است! وضع کاملاً مغشوش است!

فولبر در حالی که مشت گره می‌کند و چشمان لوچش از حدقه، بیرون زده است فریاد می‌کند که: این بخشودنی نیست! تو نمی‌فهمی که اگر به این مردک اجازهٔ صحبت بدهی همدست شورشیان و توطئه‌گران شده‌ای. ولی موضوع به این سادگی هم تمام نمی‌شود! به تو اخطار می‌کنم که من تو را پیش رئیس تو خواهم داد و او تو را تنبیه خواهد کرد!

هروه با آرامشی چندان طبیعی حرف می‌زند که من از خود می‌پرسم نکند زیاد تند می‌رود و نکند فولبر به موضوع پی ببرد. می‌گوید:

— تا ببینیم! به هر حال همان است که گفتم و متهم باید حرفش را بزند.

فولبر داد می‌زند: در این صورت من گوش نمی‌دهم! من از اینجا می‌روم! می‌روم به خانهٔ خودم و منتظر می‌مانم تا ویلمن بیاید!

از پله‌ها پایین می‌آید و در زیر بارانی از دشنام و اعتراض و با قدمهای بلند از راهرو وسطی نمازخانه به سمت در انتهایی می‌رود. اینجا کار من دارد خراب

می‌شود؛ چون بدون فولبر دعوی متقابل مطرح نخواهد شد. با صدای محکم پشت سر او داد می‌زنم:

– یعنی تو از آنچه من می‌خواهم بگویم آنقدر وحشت داری که حتی جرئت نمی‌کنی به آن گوش بدهی.

می‌ایستند، روی پاشنه پا چرخ می‌زند و رو به من می‌کند. من با صدای مرتعشی ادامه می‌دهم: اکنون ساعت پنج و ربع است. ویلمن گفته است که سر ساعت پنج و نیم اینجا خواهد بود. بنابراین من فقط یک ربع ساعت دیگر زنده خواهم ماند، و تو در این یک ربع واپسین دم هنوز آنقدر از من می‌ترسی که مثل بید بر خود می‌لرزی و می‌خواهی بروی و به انتظار آمدن اربابت زیر تختخواب پنهان شوی؟ مخصوصاً می‌گویم زیر تختخواب و نمی‌گویم روی آن!

رفتار هروه فولبر را در تشویش فرو برده بود، ولی من با گفتن اینکه ویلمن تا یک ربع ساعت دیگر در اینجا خواهد بود زیاد قوت قلب به او می‌دهم. و نیز با نوک شستم سقلمه‌ای به پهلویش می‌زنم و او را به خاطر بزدلیش ملامت می‌کنم. ولی چنانکه قبلاً هم گفتم او بزدل نیست، فقط در نیرویش مختصرضعفی هست. او هم مثل همه آدمهای شجاع بیجا به شجاعتش می‌نازد. در برابر تحریکات من، همانطور که انتظار دارم با مبارزه‌جویی واکنش نشان می‌دهد. با رنگ پریده، بدن کشیده، گونه‌های تورفته و چشمان تبار بیحرکت می‌ماند و با نفرت می‌گوید:

– تو هر چرندی که دلت بخواهد می‌توانی بگویی. من ناراحت نمی‌شوم. پس تا می‌توانی از فرصت استفاده کن!

من فوراً حرف را از دهانش می‌قایم و می‌گویم: البته که استفاده می‌کنم تا اتهامات تو را نقش بر آب کنم. اول راجع به کاتی: بر خلاف تهمت‌هایی که تو با کمال وقاحت به من زدی من به او تجاوز نکرده و او را نربوده‌ام. این دروغ محض است. او با میل و رضای خود و با موافقت عمویش (در اینجا مارسل که من دیگر نمی‌ترسم پرونده‌اش را خراب کنم داد می‌زند صحیح است!) برای دیدن ننه‌اش به مالویل آمد و در آنجا عاشق تو ما شد و به عقد او درآمد. آنچه تو را خشمگین کرده، فولبر، این است که تو می‌خواستی او را در قلعه کلفت خود بکنی.

از جمع صدای خنده تمسخرآمیز بلند می‌شود و فولبر داد می‌زند: این کاملاً دروغ است!

ناگهان زنی تقریباً پنجاه ساله، کوتاه‌قد و چاق و خپله، بی‌آنکه اجازه صحبت بگیرد می‌گوید: آه، ببخشید!

و از جا برمی‌خیزد. این زن ژوزفا کدبانوی سابق قلعه است. او اصولاً به سبب اینکه پرتغالی است چندان مورد احترام نیست (لاروکیها نژادپرستند)، ولی در واقع محبوبیتی نسبی دارد، چون زبانش در اختیار خودش نیست و اگر «چیزی در دل داشته باشد رک می‌گوید».

ژوزفا خوشگل نیست. پوستی دارد که ظاهراً آب و صابون را در آن اثری نیست. به علاوه کوتوله است و سر و ته یکی و لپ‌گنده با پستانهای چون مشک. لیکن با آن دندانهای سفید و نیرومند و آن فک قوی و چشمان سیاه بسیار شیطان و آن پشم و پیلی تندرشد احساس مطبوعی از شور و سرزندگی حیوانی به بیننده می‌دهد.

به لهجه‌ای عامیانه و بی‌بندوبار که ظاهراً قدرت زیادی به حرفهایش می‌دهد در دنباله سخن خود می‌گوید: ببخشید! وقتی چیزی درست است نباید گفت دروغ است! و این راست است که عالیجناب فولبر دیگر مرا نمی‌خواستند و کاتی کوچولو را می‌خواستند.

و با ساده‌دلی خاصی که من نمی‌دانم واقعی است یا تصنعی، اضافه می‌کند: هرچند معلوم نبود که کاتی بهتر از من به او خدمت کند!

ژوزفا در میان خنده‌ها و طعنه‌های زنده‌ای که فولبر هدف آنهاست به جای خود می‌نشیند. متوجهم که فولبر ابا دارد از اینکه با ژوزفا دربیفتد. گویا با زبان او آشنایی دارد و لذا ترجیح می‌دهد که رو به من برگردد. با تفرعن داد می‌زند:

— نمی‌دانم از اینکه چنین مزخرفاتی بر ضد اسقف خود سر هم می‌کنی چه نفعی می‌بری؟

— خدا به دور بدارد! تو اسقف من نیستی! و نفعی که من می‌برم این است که دروغهای خودت را به حلق خودت فرو کنم! و اما از زمره دروغهای تو این هم یکی دیگر که خیلی هم گنده است! تو گفتی که من خودم را به دست نوکران خودم به کشیشی انتخاب کرده‌ام. اول باید بدانی که (صدایم را بلندتر می‌کنم) من نوکر ندارم بلکه دوست و همشأن دارم. و بر خلاف آنچه در لاروک می‌گذرد هیچ اتفاق مهمی در مالویل نمی‌افتد مگر اینکه ما همه جمع شویم و به اتفاق درباره آن بحث

کنیم. من چرا به کشیشی انتخاب شدم؟ اکنون به تو خواهم گفت: تو خیلی دلت می‌خواست که آقای غزال را به این عنوان در مالویل به ریش ما ببندی، ولی ما هیچ مایل نبودیم که آقای غزال کشیشمان باشد. امیدوارم از اینکه این حرف را می‌زنم آقای غزال دلخور نشود. و به این دلیل بود که رفقای من مرا به کشیشی برگزیدند. و اما اینکه من کشیش خوبی هستم یا بد، خودم هیچ نمی‌دانم. من هم کشیشی هستم که مثل آقای غزال انتخاب شده‌ام و به بهترین وجه ممکن به وظایف خود عمل می‌کنم. وقتی آدم نتواند با اسب شخم بزند با خر می‌زند. من خیال نمی‌کنم بدتر از آقای غزال باشم و خجالت هم نمی‌کشم که بگویم از تو بهترم (خنده‌ها و کف‌زدنهای حضار).

فولبر داد می‌زند: این حرفها از غرور و خودپسندی است! در واقع تو یک کشیش قلابی هستی! یک کشیش بد! یک کشیش افتضاح! و خودت هم می‌دانی! از زندگی خصوصیت هم چیزی نمی‌گویم...

– من هم از زندگی خصوصی تو چیزی نمی‌گویم.

او جواب نمی‌دهد. گویا از آن می‌ترسد که صحبت می‌ت را پیش بکشم. با خشم تمام سخن از سر می‌گیرد:

– برای اینکه به یک مورد بیشتر اشاره نکرده باشم می‌گویم که تو درک و عمل کاملاً کافرانهای از اعتراف به گناه داری!

به لحنی متواضعانه می‌گویم: نمی‌دانم رفتار من در این مورد کافرانه است یا نه. من آنقدر در مسایل دینی باسواد نیستم که در این باب نظر بدهم. فقط می‌دانم که به اعتراف به گناه چندان اعتقاد ندارم، چون ممکن است در دست یک کشیش بد تبدیل به وسیله جاسوسی و حربه‌ای برای تسلط بر دیگران شود.

ژودیت با آن صدای رسا و پرطنین خود فریاد می‌زند: کاملاً حق با شماست، آقای کنت، چنانکه در اینجا نیز، یعنی در همین لاروک، اعتراف در دست این مأمور اس.اس. چنین شده است!

فولبر رو به ژودیت برمی‌گردد و می‌گوید: تو دیگر خفه‌شو! تو زنی هستی دیوانه، عاصی و مسیحی ناخلف!

مارسل در حالی که با هر دو دست نیرومندش دسته‌صندلی را گرفته و خم شده است داد می‌زند: خجالت نمی‌کشید که با زنی به این لحن حرف می‌زنید؟ آن هم با

زنی که از خود شما باسوادتر است و روز پیش غلظهایی را که دربارهٔ برادران و خواهران مسیح می‌گفتید تصحیح کرد؟

فولبر هر دو بازوی خود را بلند می‌کند و می‌گوید: تصحیح کرد! این دیوانه خودش چیزی نمی‌داند! برادران و خواهران اشتباه ترجمه است. صحبت از بنی‌اعمام مسیح است که من به شما گفتم!

در حینی که در گرما گرم محاکمه، این تفسیر عجیب دربارهٔ انجیلها صورت می‌گیرد من آهسته به موریس می‌گویم: «برو بقیهٔ رفقا را پیدا کن و بگو بیایند در ته نمازخانه و منتظر بمانند تا من اجازهٔ ورود به ایشان بدهم و مرگ ویلمن را اعلام کنم.»

موریس به نرمی و بی‌صدایی گریه جیم می‌شود و من لازم می‌دانم ژودیت را که بدون توجه به زمان و مکان در بحث داغی با فولبر دربارهٔ خویشاوندان مسیح وارد شده است ساکت کنم. می‌گویم:

– لحظه‌ای صبر کنید! می‌خواهم به موضوع خاتمه بدهم!

سکوت برقرار می‌شود و ژودیت که مرا فراموش کرده بود، با حالتی حاکی از پشیمانی به من می‌نگرد. من به لحنی آرام به سخن ادامه می‌دهم:

– حال به دفاع از آخرین اتهام جنایتی که فولبر به من نسبت داده است می‌پردازم. گویا من نامه‌ای به او نوشته و مدعی حاکمیت لاروک شده و به او خبر داده‌ام که قصد دارم شهر را به زور تصرف و اشغال کنم. بسیار متأسفم که فولبر صلاح ندیده است نامهٔ مرا در اینجا بخواند، چون در آن صورت همهٔ حاضران در اینجا می‌فهمیدند که منظور از نامهٔ من این نبوده است. لیکن فرض کنیم که چنین باشد. حتی فرض کنیم که در آن نامه من قصد خود را از حمله به لاروک اعلام کرده باشم. تنها سؤالی که مطرح می‌شود این است: آیا من این کار را کرده‌ام؟ آیا من سر شب وارد لاروک شده و نگهبان را سر بریده‌ام؟ آیا من انبارها را غارت کرده‌ام، لاروکیها را اذیت و آزار کرده‌ام، به زنها تجاوز نموده‌ام؟ آیا من بودم که ساکنان کورسزاک را تا آخرین نفر قتل‌عام کردم؟ معهذاً کسی که این جنایات را مرتکب شده فولبر با او مثل یک دوست رفتار می‌کند و مرا که به قول خودش فقط قصد این کار را داشته‌ام به مرگ محکوم می‌کند! این است عدالت فولبری: اعدام جزای یک بیگناه و دوستی سزای یک جانی!

خورشید خوب وقتی شیشه پنجره پشت سر مرا روشن کرده و هروه را برای اینکه آخرین بار نقش سربازی خود را بازی کند نمایان ساخته است، می‌گوید:
- آهای متهم، ملایمتر! از رئیس ما نباید این طوری حرف بزنی!
من نوکش را می‌چینم و می‌گویم: حرف مرا قطع نکن، هروه. شوخی دیگر بس است.

فولبر که می‌شنود من با نگیهان خود به لحن آمرانه‌ای حرف می‌زنم به شدت یکه می‌خورد، و لاروکیها نیز چشمشان از تعجب باز می‌ماند. من از جا برمی‌خیزم، یا بهتر بگویم قد علم می‌کنم. با حرص و ولع در نور پنجره غوطه می‌خورم. حس می‌کنم که چشمانم بیشتر باز می‌شود و وجودم از این نور ناگهانی می‌شکند. این نیز عجیب است که خورشید، حتی از پشت شیشه رنگی، بتواند پشت و شانه‌های مرا گرم کند. من به این گرما نیاز دارم، چون از سرما بیخ کرده‌ام.
وقتی دوباره رشته سخن را به دست می‌گیرم دیگر آرامش نخستین من تمام شده است. صدای خود را به اوج طنین خویش می‌رسانم و از آن نمی‌ترسم که نمازخانه را پر کنم. داد می‌زنم:

- وقتی آرمان بعد از قصد تجاوز به زن پیمون خود پیمون را کشت تو از او حمایت کردی؛ وقتی بیل لانوی را سر برید تو او و ویلمن را به سر میز خود دعوت کردی؛ وقتی ژان فراک مردم کورسژاک را قتل‌عام کرد تو همچنان جام خود را به سلامتی به جام او زدی، و چرا این کار را کردی؟ برای جلب دوستی ویلمن، چون در سایه ویلمن امیدوار بودی که بعد از مرگ آرمان هم استبداد خود را بر لاروک تثبیت کنی و هم در آن واحد از شر مخالفتهای داخلی و از شر مالویل خلاص شوی.

من در سکوت کامل و با صدای پرطنینی صحبت کرده‌ام. وقتی سخنم به آخر می‌رسد می‌بینم که فولبر خودش را جمع کرده و در حالی که آن صدای ویلمن‌سل خود را باز یافته است می‌گوید:

- می‌خواهم ببینم که این پرچانگیهای تو به چه درد می‌خورد؟ در سرنوشت تو که تغییری نخواهد داد.

ژودیت با خشم تمام خم می‌شود و داد می‌زند: چرا جواب نمی‌دهی؟
آن فک نیرومند چهارگوشش از یقه برگشته پولپورش بیرون زده و چشمان آبی

شعله‌ورش به فولبر دوخته شده است. فولبر در حینی که ناگهان به ساعتش نگاه می‌کند می‌گوید:

– الان جوابش را در یک کلمه خواهم داد. (به گمانم او اکنون بر ترس و تشویش خود غالب شده و هر آن منتظر ویلمن است.) باز می‌گوید:
– بیهوده است بگویم من همه آن کارهایی را که سروان ویلمن و مردانش در اینجا و جاهای دیگر کرده‌اند تأیید نمی‌کنم. ولی سرباز در هر جا که باشد سرباز است و از دست ما کاری ساخته نیست. و نقش من به عنوان اسقف لاروک این است که بینم از این به بعد چه نتایج خوبی می‌توانم بگیرم. اگر من بتوانم با کمک سروان ویلمن کفر و الحاد را از لاروک و مالویل براندازم معتقدم که به وظیفه دینی خود عمل کرده‌ام.

در اینجا هیجان به اوج می‌رسد و تالار در خشمی بیحد و مرز می‌خروشد. و نه تنها مخالفان بلکه اکثر حاضران با شنیدن این اعتراف به خشم آمده‌اند؛ و من حتی در فکر این هم نیستم که از آن بهره‌برداری کنم، و سکوت کرده‌ام، چون با تعجبی عمیق متوجه شده‌ام که فولبر در این نحوه ادای مقصود تقریباً صادق است. آه، پس من در آستان او نه فقط به انگیزه انتقام شخصی تحت تعقیب بلکه در این لحظه، این نکته را نیز حس می‌کنم که این کشیش قلبی، این شارلاتان، این ماجراجو، بالاخره در پوست نقش خودش رفته و به رسالت خود که حفظ شعایر مذهب است بیش از پنجاه درصد اعتقاد دارد!

ظاهراً رفتار ملایم و مطیع نگهبانان من در حق من، حاضران تالار را بی‌آنکه خود معنی آن را کاملاً درک کنند دلگرم و مطمئن کرده است، زیرا اکنون از هر سو سیل دشنام و تهدید است که نثار فولبر می‌شود و جسته و گریخته لیکن با بیانی شمرده و با همان شور التهاب، غرضهای ناچیز شخصی هم با این ناسزاها مخلوط می‌شود؛ چنانکه از زبان پوژس پیر می‌شنوم که با کینه و نفرت «کشیش» را ملامت می‌کند که چرا یک روز جامی شراب از او دریغ کرده است. اکنون چنین حس می‌کنم که فولبر تنها کسی است که به ورود حتمی‌الوقوع ویلمن معتقد است و فقط به این امید آویخته است. باز می‌بینمش که با صدایی که در این دم از سمت در بزرگ بیضی‌شکل پشت سر او بلند می‌شود در امید خود راسختر می‌گردد. سر برمی‌گرداند و درست در همان دم که او سر برمی‌گرداند موریس از در جانبی

به درون می‌آید و به من اشاره می‌کند که دوستان من آمده‌اند.

لعن و نفرینهای بیش از پیش خشم‌آلود همچنان بر سر فولبر می‌بارد و او بیحرکت و با شهامت در وسط راهرو وسطی ایستاده است. اگر واژه‌ها، نگاهها و حرکتها می‌توانستند به خودی خود کسی را بکشند او اکنون تکه‌تکه شده بود. و من در لحظه‌ای که می‌خواهم تیر خلاص را به او بزنم چون خوب می‌دانم اگر بزنم چه بر سر او خواهد آمد تردید می‌کنم. مسلماً این تردید جز یک تفاخر وجدانی نیست که من در لحظه آخر به خود روامی دارم تا نشان بدهم که روحم نیز مانند لباسهای سفید و پاکیزه است، ولی دیگر وقت این کار نیست. من ماشینی را راه انداخته‌ام و دیگر نمی‌توانم متوقفش کنم. اگر فولبر از آن جهت معتقد به نابودی من است که مرا کافر و رهبر توطئه می‌داند من نابودی او را برای اتحاد بین مالویل و لاروک که اساس امنیت متقابل هر دو طرف است لازم می‌دانم. فرقی این است که من واقعاً او را خواهم کشت بی‌آنکه به اعدام محکومش کنم، بی‌آنکه محاکمه‌اش کنم، بی‌آنکه تیری خالی کنم، و حتی بی‌آنکه دستهای خود را آلوده کنم.

صدای فولبر در همه‌ی نفرت‌آلود حاضران گم شده است و من شهامت او را، در آن لحظه که قادر نیست صدای خود را به گوشها برساند و با فرسودگی کامل نگاه را به نگاه جواب می‌دهد، تحسین می‌کنم. معهدا در یک لحظه آرامشی پدید می‌آید و او نیرویی می‌یابد تا باز چند کلمه‌ای در مبارزه‌جویی بیان کند:

– وقتی سروان ویلمن به اینجا برسد لحن همه شما تغییر خواهد کرد!

خوب فرصتی به دست من داده است. اینک هنگام آن رسیده که بازی کنم. خوشحال از کشف آخرین دقیقه‌ام ابتکار عمل را به دست می‌گیرم. هر دو بازویم را مثل چند لحظه قبل که فولبر کرد، به علامت امر به سکوت از هم می‌گشایم و همینکه همه قطع می‌شود با وقار تمام می‌گویم:

– متعجبم که تو چرا اینقدر اصرار داری در اینکه ویلمن را «سروان» بخوانی. او اصلاً سروان نبوده (به‌خصوص روی این فعل ماضی تکیه می‌کنم). من اینجا سندی دارم (کیف بغلیم را از جیب جای هفت‌تیرم بیرون می‌کشم) که این مطلب را به طرزی انکارناپذیر ثابت می‌کند. این سند یک کارت حرفه‌ای است با یک عکس بسیار خوب. همه کسانی که ویلمن را در اینجا شناخته‌اند او را در این عکس باز خواهند شناخت. در این کارت نوشته شده که ویلمن حسابدار بوده است. آقای

غزال، ممکن است شما این کارت را بگیرید و آن را به فولبر نشان بدهید؟ در یک آن سکوت حکمفرما می‌شود و حاضران در مجموعی حیرت‌آور، با آنکه نسبت به فاصلهٔ بین دو ستون در جهت عکس قرار گرفته‌اند، حرکتی ناگهانی می‌کنند، همهٔ گردنها دراز می‌شود و همه سرها در آن واحد خم می‌گردد تا فولبر را ببینند؛ چون بالاخره هر قدر هم فولبر بخواهد هنوز خود را قوی بداند کور که نیست. اگر سندی که من داده‌ام تا به او نشان بدهند به دست من افتاده است او از این امر چه نتیجه‌ای باید بگیرد؟ فولبر کاردی را که غزال به طرف او پیش می‌برد می‌گیرد. تنها یک نگاه برای او کافی است. چهره‌اش واکنشی نشان نمی‌دهد و رنگش تغییر نمی‌کند، اما دستش که کارت را گرفته است شروع به لرزیدن می‌کند. لرزشش حرکتی است که زیاد شدت ندارد ولی بسیار تند است و ظاهراً هیچ چیز متوقفش نمی‌کند. از انقباضی که در خطوط چهرهٔ فولبر می‌خوانم حس می‌کنم تلاش مذبحانه‌ای می‌کند تا آن کارت کوچک را که لای انگشتانش مثل بال پرند می‌زند نگاهدارد. یک ثانیهٔ طولانی می‌گذرد و او نمی‌تواند یک کلمه بر زبان بیاورد. اکنون در برابر من فقط مردی است که با تمام قوا با وحشتی که بر او مستولی شده است مبارزه می‌کند. این عذاب روحی او به من حالت تهوعی ناگهانی می‌دهد و من می‌خواهم مختصرش کنم.

با صدایی که امیدوارم آنقدر رسا باشد که به دروازهٔ بیضی‌شکل پشت سر فولبر برسد می‌گویم: می‌بینم که مجبورم توضیحی به همهٔ شما بدهم. چهار نگهبان مسلحی که شما در دو طرف من می‌بینید پسرهای خوبی هستند که ویلمن ایشان را به زور به خدمت گرفته است. دو نفرشان پیش از جنگ به اردوی من پیوسته بودند و دو نفر دیگر بلافاصله پس از جنگ به خدمت من درآمده‌اند. این چهار نفر تنها کسانی هستند که از دسته زنده مانده‌اند. ویلمن در این لحظه حداکثر دو متر مربع از زمین مالویل را اشغال کرده است.

مهمه‌ای از حیرت برمی‌خیزد که صدای مارسل آن را می‌پوشاند. می‌پرسد: منظورت این است که ویلمن کشته شده؟

– بلی، منظورم درست همین است. ژان فراک مرده است؛ ویلمن مرده است؛ و به استثنای این چهار نفر که جزو دوستان ما درآمده‌اند بقیه همه کشته شده‌اند. در همین لحظه در بزرگ بیضی‌شکل انتهای نمازخانه نیمه باز می‌شود و

مسونیه، توما، پسو و ژاکه یک‌یک تفنگ به دست داخل نمازخانه می‌شوند. می‌گویم داخل می‌شوند، نمی‌گویم هجوم می‌آورند. حرکتشان آرام و حتی کند است. اگر تفنگشان نبود آدمهای صلحجویی به شمار می‌رفتند. چند قدمی در راهرو وسطی پیش می‌آیند و من فوراً با دست به ایشان اشاره می‌کنم که بایستند. نگهبانان من نیز که با اشاره دیگری از جا برخاسته و به دور من جمع شده‌اند جلو نمی‌آیند. لحظه‌ای بهت مجلس را می‌گیرد و سپس حاضران با زوزه‌های تهدید به قتل رو به فولبر می‌کنند. فقط دو گروه مسلح که دو انتهای راهرو وسطی نمازخانه را بسته‌اند ساکتند.

همهٔ اینها در یک ربع ثانیه روی می‌دهد. با صدای کرکری که در بزرگ بیضی‌شکل می‌کند فولبر چرخ می‌گردد و پاهای خود می‌زند و آخرین رؤیایش هم محو می‌شود. وقتی دوباره رو به من برمی‌گردد و چهره‌اش دیگرگون شده است مرا با نگهبانانم می‌بیند که سر توری را که در آن افتاده است بسته‌ایم. اعصابش تاب تحمل چنین سقوطی را پس از امیدی که به او داده بودم نمی‌آورد. تسلیم می‌شود. اکنون فکری بجز فرار - بلی، فرار جسمانی! - از کسانی که در پی شکار او هستند ندارد. نقشه می‌کشد که با عبور از فاصلهٔ بین دو ستون طرف راست خود را به در جانبی برساند. در شتاب کورکورانه‌ای که دارد خود را به فضای بین دو ستونی می‌اندازد که مارسل و ژودیت و دو بیهوش آن را اشغال کرده‌اند. مارسل حتی مشت می‌دهد به او نمی‌زند، فقط با کف دست هلش می‌دهد و این کار را بدون توجه به زور و بازوی خود می‌کند. فولبر در راهرو وسطی به ضرب زمین می‌خورد. غرش وحشیانه‌ای برمی‌خیزد. جمعیت از لای فواصل همهٔ ستونها با واژگون کردن صندلیها از جا کنده می‌شود و فولبر در زیر دسته‌ای از مردان خشمگین که دورهاش کرده‌اند ناپدید می‌گردد. صدایش را می‌شنوم که دو بار فریاد می‌زند. در آن سوی دیگر راهرو، چهرهٔ نفرت‌آلود و وحشت‌زدهٔ پسو را می‌بینم و چشمانش را که به من خیره مانده‌اند تا از من بپرسد آیا باید دخالت کند یا نه. با اشارهٔ سر به او جواب منفی می‌دهم.

دادستانی مردم به دیدن مطبوع نیست، ولی در این مورد به نظر من عادلانه است. و من که هرچه از دستم برآمده برای راه‌انداختن آن کرده‌ام تظاهر ریایی نمی‌کنم به اینکه جلو آن را بگیرم یا برای آن دلسوزی کنم.

وقتی فریادهای لاروکیان فرو می‌نشیند می‌دانم که بجز تنی بیجان چیزی در دست ندارند. صبر می‌کنم، و کم‌کم می‌بینم خوسه‌ای که به دور فولبر بسته شده بود باز می‌شود. مردم کنار می‌روند، به جای خود برمی‌گردند، صندلیها را راست می‌کنند، بعضیشان هنوز برافروخته و خشمگینند، و برخی به نظرم شرمنده می‌آیند، سر به زیر انداخته‌اند و حالتی خسته دارند. هر دو دسته، چندتا چندتا با هم حرف می‌زنند. من به آنچه می‌گویند گوش نمی‌دهم. به جسد رها شده‌ای می‌نگرم که در وسط راهرو افتاده است. به رفقایم اشاره می‌کنم که به من ملحق شوند. آنها پیش می‌آیند و ضمن پیشروی جسد را دور می‌زنند، بی‌آنکه به آن نگاه کنند. فقط توما توقف می‌کند تا فولبر را تماشا کند.

ما حرف نمی‌زنیم، هرچند جدیدی‌ها از نظر رعایت ادب کنار رفته‌اند. وقتی توما که زانو زده است بلند می‌شود و به سمت من می‌آید من دو قدم به طرف او پیش می‌روم تا از دسته جدا شوم.

آهسته می‌پرسم: مرده است؟

او سر فرود می‌آورد.

به همان لحن می‌گویم: بسیار خوب، تو باید خوشحال باشی، چون به مراد دلت

رسیدی.

مدت مدیدی به من نگاه می‌کند، و در نگاهش همان مخلوط محبت و کراهت که همیشه نسبت به من ابراز کرده است وجود دارد.

به لحنی کوتاه می‌گوید: تو هم!

بار دیگر از پله‌های منبر بالا می‌روم، رو به تالار برمی‌گردم، امر به سکوت

می‌دهم و می‌گویم:

– بورگ و ژانه بروند جسد فولبر را به اتاقش ببرند و آقای غزال هم برای

مراقبت از جسد همراهشان برود. و خود ما نیز، پیشنهاد می‌کنم که تا ده دقیقه

دیگر انجمن خود را تشکیل بدهیم. ما باید تصمیماتی با هم اتخاذ کنیم که به نفع

لاروک و مالویل هر دو خواهد بود.

ابتدا همه‌مخاموش می‌شود، ولی همینکه بورگ و ژانه فولبر را می‌برند، مثل

اینکه آن عمل دسته‌جمعی که باعث مرگ فولبر شده بود با خود او از بین رفته

است، باز همه‌مخاموش می‌شود. از رفقای خود درخواست می‌کنم تا کسانی را که

می‌خواستند مرا دوره کنند با مهر و ملاحظت رد کنند، چون دو سه گفتگوی خودمانی داریم که لازم است غریبه نباشد.

از پله‌ها پایین می‌آیم و به سمت گروه مخالف یعنی تنها دسته‌ای می‌روم که در بوته آزمایش شجاعت از خود نشان دادند و در پیروزی نجابت، چون هیچ‌یک از ایشان، حتی مارسل، در کشتن فولبر شرکت نکردند. مارسل پس از آن فشاری که با کف دستش برای پس راندن فولبر بر او وارد آورد دیگر از جای خود تکان نخورد، و ژودیت نیز، و دو بیوه‌زن و دو کشاورز که فهمیدم اسم یکیشان فوزانه و آن دیگر دلپرو است دست از پا خطا نکردند. محافظه‌کاران بودند که فولبر را کشتند.

آنیس پیمون و ماری لانوای مرا می‌بوسند، و مارسل قطرات ریز و گرد اشک بر گونه‌های سوخته‌تر از چرمش جاری است. ژودیت که مردانه‌تر از همیشه است باز عضلهٔ بازوی مرا می‌فشارد و می‌گوید: «آقای کنت، الحق که شما بیداد کردید! با آن لباس سرتاسر سفیدی که به تن داشتید مثل این بود که از پنجره به درون آمدید تا ازدها را از پای درآورید!» و ضمن صحبت، با آن دست نیرومندش عضلهٔ بازوی راست مرا می‌مالد، و بعداً متوجه می‌شوم که او نمی‌تواند با مردی در سن و سالی که هنوز خوشایند اوست حرف بزند و عضلات دست و بازوی او را نمالد (که با توجه به سن و سال خودش میدان انتخابش وسیع است). به یاد می‌آورم که نخستین بار خودش را به من «مجرد» معرفی کرد، و من ضمن تشکر از او، از خود می‌پرسم آیا از روز واقعه به این طرف او نسبت به شانه‌های پهلوانی مارسل بی‌اعتنا مانده و مارسل نیز به جاذبهٔ جنسی فوق‌العادهٔ او توجهی پیدا نکرده است. من این حرف را بی‌شوخی می‌گویم، چون ژودیت واقعاً نمک دارد.

در حالی که لحن صدایم را پایین می‌آورم و ایشان را با فوزانه و دلپرو که مدتی مدید دستشان را می‌فشارم به کناری می‌کشم می‌گویم:

— گوش کنید! ما واقعاً وقت زیادی در پیش نداریم. شما باید متشکل شوید. شما نباید بگذارید که بادمجان دور قاب‌چینه‌های سابق فولبر لاروک را اداره کنند. باید پیشنهاد کنید که برای تشکیل انجمن شهر انتخابات صورت بگیرد. فوراً اسم هر شش نفرتان را روی ورقهٔ کاغذی بنویسید و فهرست نامزدهای انتخاباتی خود را عرضه کنید. هیچ‌کس جرئت مخالفت با شما را نخواهد داشت.

آنیس پیمون می‌گوید: اسم مرا ننویسید.

ماری لانوای می‌گوید: اسم مرا هم.

– چرا؟

– چون اسم زنها که زیاد شد مردها ناراحت خواهند شد. حالا باز بانو مدار یک چیزی! بانو مدار معلم است.

ژودیت دست بر شانهٔ ماری لانوای می‌گذارد و می‌گوید: مرا ژودیت صدا کن، عزیزم. (او بازوی زنها را هم می‌مالد).

آنیس در حالی که سرخ می‌شود می‌گوید: اختیار دارید خانم، که جرئت دارد! نگاهش می‌کنم. آن پوست ظریف خاص یک زن مو بور که گل هم می‌اندازد به نظرم بسیار دلفریب می‌آید.

مارسل می‌گوید: پس شهردار چه؟ در اینجا تنها کسی که بلد است حرف بزند ژودیت است.

در این دم نگاهی آمیخته به محبت و تحسین به ژودیت می‌کند و ادامه می‌دهد: – منظورم توهین به شما نیست، ولی مردم اینجا هرگز یک شهردار زن را نمی‌پذیرند.

سپس با مخلوط کردن «تو» و «شما» (که خودش هم از آن سرخ می‌شود) به گفته می‌افزاید: به خصوص که زبان محلی هم بلد نیستی.

من فوراً می‌گویم: می‌خواهم سؤالی از شما بکنم: آیا شما کسی را از مالویل به عنوان شهردار قبول می‌کنید؟

مارسل با امیدواری می‌پرسد: خود تو؟

– من نه، منظورم یکی دیگر بود؛ مثلاً مسونیه.

از گوشهٔ چشم، آنیس پیمون را می‌بینم که پکر شده است. شاید انتظار اسم دیگری را داشت.

مارسل می‌گوید: بلی، او آدمی است جدی، شریف و...

من اضافه می‌کنم: اطلاعات نظامی هم دارد که برای سازمان دادن به وضع دفاعی شما بسیار مفید به حالتان خواهد بود.

فوزانه می‌گوید: من او را می‌شناسم.

دلپرو می‌گوید: من هم می‌شناسمش.

دیگر چیزی بیش از این نمی‌گویند. من به چهره‌های صریح و رک و سیاه‌سوخته‌شان

نگاه می‌کنم. این جمله «من او را می‌شناسم» هیچ قیدی ایجاد نمی‌کند.

مارسل می‌گوید: ولی.

می‌پرسم: چرا «ولی»؟

– آخر او کمونیست است.

ژودیت می‌گوید: بین مارسل، جدی فکر کن! یک کمونیست بدون حزب

کمونیست چه می‌تواند باشد؟

با صدای بسیار شمرده معلمی حرف می‌زند که من اگر روابط روزمره با او می‌داشتم شاید اندکی ناراحت می‌شدم، ولی گویا در مارسل خیلی اثر می‌کند، چنانکه ضمن تکان دادن سر کچلش می‌گوید:

– راست است، ولی به هر حال در اینجا نباید یک دیکتاتور باشد، چون لاروک

به قدر کافی مزه دیکتاتوری را چشیده است.

به خشکی می‌گویم: ولی این حرفها به مسونیه نمی‌چسبد. به هیچ وجه! حتی

می‌خواهم بگویم که تصورش هم توهینی به اوست.

مارسل می‌گوید: غرض توهین نیست.

فوزانه می‌گوید: گویا فراموش کرده‌ای که حالا تفنگ هم خواهیم داشت.

من به فوزانه نگاه می‌کنم. صورتی دارد کاملاً چهارگوش، به رنگ گل پخته.

شانه‌هایش هم چهارگوش است. پسره احمق نیست. تحسینش می‌کنم که مسئله تفنگها را مطرح کرده و آن را حل شده پنداشته است.

می‌گویم: من گمان می‌کنم نخستین تصمیم انجمن شهر این خواهد بود که لاروکها

را مسلح کند.

مارسل می‌گوید: این طور خوب است.

نگاههایی با هم رد و بدل می‌کنند. به توافقی رسیده‌اند. و چیزی که بسیار

متعجبم کرده این است که ژودیت موقع‌شناسی از خود نشان داده یعنی بسیار کم

دخالت کرده است.

با لبخندی سریع می‌گویم: بسیار خوب، حالا دیگر کاری برای من باقی نمانده

جز اینکه مسونیه را راضی کنم.

ترکشان می‌کنم و دور می‌شوم، سپس برمی‌گردم و به ماری لانوای اشاره می‌کنم

که بیاید تا با هم حرف بزنیم. او فوراً می‌آید. زنی است ریز و گندمگون، به سن سی

و پنج، با عضلاتی پر و محکم. و در آن دم که سرش را رو به من بلند می‌کند و منتظر است که من نقشه‌های خود را به او بگویم احساس می‌کنم که قویاً و شدیداً دلم می‌خواهد او را در آغوش بکشم. و چون هرگز با او خوش و بش نکرده و هیچ‌وقت هم فکری و نظری درباره‌ او نداشته‌ام نمی‌دانم این هوس ناگهانی را جز به عطش استراحت در یک مرد جنگی به چه تعبیر کنم. ولی استراحت تعبیر خوبی نیست. مشغله‌هایی هستند که بیشتر خستگی از تن می‌برند. عشق نیز مبارزه است، ولی به چشم غریزه شدید من بسیار مثبتتر از هوس جلوه می‌کند که من اکنون در آن غوطه‌ورم، چون به جای اینکه جان آدم را بگیرد به آدم جان می‌دهد.

حتی هوس فشردن بازوی شکیل و ملوس او را نیز، که اگر ژودیت به جای من بود می‌فشرد، از سر به در می‌کنم؛ گرچه به سبب اینکه پیراهنش بی‌آستین است بازویش بسیار وسوسه‌انگیز است.

با صدایی اندک خفه می‌گویم: ماری، تو مسونیه را می‌شناسی و می‌دانی که او مرد بی‌تکلفی است. او حاضر نخواهد شد در قلعه منزل کند و تو هم خانه بزرگی داری. حضری او را در خانه خود بپذیری؟

با دهان بازمانده از حیرت نگاهم می‌کند. از اینکه فوراً «نه» نگفته است تشویق می‌شوم و ادامه می‌دهم:

— لازم نیست تو برای او آشپزی کنی. او حتماً خواهد خواست که همه لاروکیها غذایشان را دسته‌جمعی بخورند. تو فقط لباسهایش را می‌شویی و مرتب می‌کنی، همین!

می‌گوید: بسیار خوب، حرفی ندارم، ولی تو که مردم را می‌شناسی. اگر مسونیه در خانه من منزل کند مردم دری‌وری خواهند گفت.

من شانه بالا می‌اندازم و می‌گویم: بر فرض هم گفتند، مگر چه می‌شود؟ گیرم راست هم بگویند، مگر چه عیبی دارد؟

با نگاهی حزن‌انگیز به من می‌نگرد، سر تکان می‌دهد، و در ضمن چون در نمازخانه سردش بوده است همان بازویی را که من هوس کرده بودم دست بزنم می‌مالد. آهی می‌کشد و می‌گوید:

— آه، طفلک امانوئل من، کاملاً حق با توست؛ خاصه بعد از آن همه سختی که اینجا کشیده‌ایم!

نگاهش می‌کنم. می‌گویم: حالا دیگر مثل آن وقتها نیست. فوراً می‌گوید: البته که نیست! حالا دیگر آن جورها نیست. به رویش لبخند می‌زنم. می‌پرسم: مسونیه جزو خواستگاران تو نبود؟ او که از این یادآوری خوشحال شده است می‌گوید: اوه، چرا! چرا! و باز می‌گوید: گرچه خود من نسبتاً موافق بودم، ولی پدرم به دلیل افکار سیاسی او مخالف بود.

بنابراین جواب موافق است. از او تشکر می‌کنم، از حال ناتالی بچه شیرخواره او می‌پرسم. پس از آن، پنج دقیقه مذاکره سرسری صورت می‌گیرد که من هیچ گوش نمی‌دهم، حتی به حرفهایی هم که خودم می‌زنم. معهدا، ماری، درست در آخر کار، احساسی را بیان می‌کند که ذهن مرا بیدار می‌کند و حتی تکانم می‌دهد. می‌گوید: می‌دانی که این زندگی نیست که من می‌کنم. بر اثر حوادثی که پیش آمد این بچه هیچ‌یک از واکسنهایی را که می‌بایست به او بزیم نداشته است. کریستین کوچولوی آنیس نیز. ناچار با خود می‌گویم که ناتالی کوچولوی من ممکن است هر مرضی بگیرد. هیچ چیز هم که در بساط نیست! نه دکتری، نه آنتی‌بیوتیکی، و همه این بیماریهای کثیف موجود در هوا که قبلاً به سبب وجود واکسنها در فکرشان هم نبودیم تهدیدمان می‌کنند. امروز با اندک دردی یا خراشی که بچه پیدا کند من بر خود می‌لرزم. دیگر حتی آب‌اکسیژنه هم ندارم. هیچ می‌دانی که من از لوازم پرستاری بچه چه دارم؟ فقط یک درجه!

– طفلک ماری بینوای من، پس در حال حاضر چه کسی از بچه تو نگهداری می‌کند؟

– زن خوبی در قصبه هست که از کریستین هم نگهداری می‌کند. ضمن اینکه به او می‌گویم آنیس را صدا بزند از پیشش می‌روم. این هم آنیس. با آنیس وضع طور دیگری است. با او مختصر و مفید و آمرانه و در باطن محبت‌آمیز حرف می‌زنم. می‌گویم:

– آنیس، پس از آنکه رأیت را در انتخابات به ژودیت دادی برمی‌گردی به قصبه، می‌روی سری به دخترت کریستین می‌زنی، و پس از آن، در خانه‌ات منتظر می‌مانی تا من به تو ملحق شوم. با تو حرف دارم.

از این آبشار امر و تحکم که به او می‌کنم قدری متعجب می‌ماند ولی همان‌طور

که گمان می‌کردم قبول می‌کند. نگاهی - بلی، فقط یک نگاه - با هم رد و بدل می‌کنیم و من به سراغ مسونیه می‌روم.

چه آدم محکمی است این مسونیه، وقتی به طرف او می‌روم از بازی‌کردن با هموعان خودم، خاصه وقتی که پای او در میان است، سرزنش وجدان خاصی در خود حس می‌کنم. معه‌ذا چه کنم که صرفه و صلاح ساکنان مالویل و ساکنان لاروک هر دو مطرح است. این حرفی است که وقتی زرنگی من در نظر خودم قدری زننده می‌نماید به خودم می‌زنم، چنانکه به نظر توما نیز گاهی زشت می‌آید. آنچه من از مسونیه خواهم تقاضای بزرگی است و به همین جهت کمی شرمزده‌ام. و این مسلماً مانع نشده است از اینکه من همهٔ ورقهای برندهٔ خود را جمع کنم و با دست پری که جاه‌طلبیهای انتخاباتی و حتی زندگی خصوصی او را نیز به حساب آورده است پیش او بروم.

بی‌آنکه یک کلمه حرف بزند، با همان چهرهٔ باریکی که وظیفه و کوشش آن را قالب‌گیری کرده‌اند، با چشمانی که حرف می‌زنند و با آن موهای سیخ‌سیخش (که نمی‌دانم چگونه موفق به کوتاه کردن آنها شده است) به حرفهای من گوش می‌دهد. من خوب می‌دانم که چه دارم می‌کنم: برای او در عین حال هم کلید لاروک را روی یک سینی طلایی می‌آورم و هم ماری لانوای را. تازه این دو پیشکشی برای وادار کردن او به ترک مالویل زیاد نیست؛ و من می‌دانم که دلش خیلی خواهد گرفت. با این وصف چاره‌ای ندارم، چون در لاروک کسی را بهتر از او نمی‌بینم. وقتی همه چیز را برای او تشریح می‌کنم نه بلی می‌گوید و نه نه. فقط خیر می‌گیرد و فکر می‌کند.

آخر می‌گوید: اگر خوب فهمیده باشم من در لاروک دو وظیفه دارم: برقراری یک نظام اشتراکی و ترتیب‌دادن سازمانی برای دفاع. می‌گویم: اول دفاع.

او سر تکان می‌دهد و می‌گوید: کار آسان نخواهد بود، چون دیوارها با نردبان قابل وصولند و بین دروازه‌های جنوبی و غربی طول باروها بسیار زیاد است و برای نگاهداری این همه جا آدم کم خواهم داشت، به خصوص آدمهای جوان. - من بورگ و ژانه را به تو خواهم داد.

اخم می‌کند. می‌گوید: پس اسلحه چه؟ تفنگهای ۳۶ ویلمن باید به من داده شود.

- بیست تا تفنگ داریم، با هم تقسیم می‌کنیم.

- بازو کا هم باید به من داده شود.

می‌زنم زیر خنده و می‌گویم: تو داری تند می‌روی! این ناسیونالیسم بازی دیگر

یعنی چه؟ از حالا داری زیادی مقید به منافع لاروک می‌شوی!

با خویشنداری خاصی می‌گوید: من که هنوز نگفته‌ام قبول می‌کنم.

- پس چرا داری چانه می‌زنی!

ولی این حرف من حتی لبخند هم به لب او نمی‌آورد. پس از لحظه‌ای تفکر، باز

می‌گویم:

- خوب، وقتی کار استحکامات لاروک به پایان رسید من بازو کا را هر ماه

پانزده روز در اختیار تو خواهم گذاشت.

مسونیه می‌گوید: خوب، این شد چیزی!

این عبارت «این شد چیزی» همان معنای مبهم و ابهام‌آمیزی دارد که ما در

مالژاک به آن می‌دهیم. او باز می‌گوید:

- غنیمت کورسژاک هم که فراق با خود به اینجا آورده موجود است و خیلی

هم هست. می‌خواهم بدانم تو ادعایی از بابت آنها داری یا نه.

- چه هست؟ تو می‌دانی؟

- بلی، به من گفتند. چندتا مرغ است و دو خوک و دو ماده گاو، و یونجه و

چغندر به مقدار زیاد. یونجه‌ها همانجا در انباری مانده و یاروها خوشبختانه

آنقدر احمق نبوده‌اند که آنها را آتش بزنند.

- دو ماده گاو! من خیال می‌کردم که مردم کورسژاک یک ماده گاو بیشتر

ندارند.

- ماده گاو دوم را مردم پنهان کرده بودند که به فولبر ندهند.

- عجب آدمهایی! اهمیت نمی‌داده‌اند که بچه‌های لاروک از گرسنگی بمیرند،

مشروط بر اینکه بچه‌های خودشان غذا داشته باشند! این عقیده برای آنها شگون

نداشته است!

مسونیه به لحنی خشک مرا به سر موضوع اصلی باز می‌آورد و می‌پرسد: خوب،

چه می‌کنی؟ تو هم سهم می‌خواهی؟

- بلی که سهم خودم را می‌خواهم! چه رویی داری تو! همه این غنیمت

به مالویل تعلق دارد، چون مالویل ویلمن را شکست داده است!
 مسونیه بی‌آنکه لبخند بزند می‌گوید: گوش کن. پیشنهاد من این است که همه
 مرغها مال تو...

– من مرغ می‌خواهم چه بکنم! حالا دیگر در مالویل مرغ زیاد داریم. مرغ زیاد
 دانه می‌خواهد.

– بگذار حرفم را بزنم: مرغها با آن دو خوک مال تو و بقیه مال ما.
 من می‌زنم زیر خنده و می‌گویم: برای مالویل دو خوک و برای لاروک دو ماده
 گاو! این است فکری که تو برای تقسیم عادلانه کرده بودی؟ پس یونجه‌ها چه؟
 چغندرها چه؟

او چیزی نمی‌گوید؛ حتی یک کلمه. من پس از لحظه‌ای اضافه می‌کنم: به هر
 حال من نمی‌توانم درباره‌ی این مطلب به تنهایی تصمیم بگیرم. باید با همه‌ی بچه‌های
 مالویل صحبت کنم.

و چون او با چشمان حاکی از وقار همچنان در سکوت خود پافشاری می‌کند من
 با اندک کج خلقی باز می‌گویم:
 – از لحاظ ماده گاوها چون شما در لاروک بیش از یک رأس ندارید شاید
 بتوان کاری کرد.

مسونیه با اندوه و حسرت، مثل اینکه در این معامله مغبون شده باشد، می‌گوید:
 – این شد یک چیزی!

پس از آن، باز سکوت است. بار دیگر به فکر فرو می‌رود. من زورش نمی‌کنم.
 به لحنی حاکی از کراهت می‌گوید: اگر خوب فهمیده باشم، از همه چیز گذشته
 باید اصول دموکراتیک را رعایت کرد و ساعتها نشست و بحث کرد و در هر
 موردی انتقاد شنید، آن هم از کسانی که بیکار و بی‌کار می‌نشینند و کاری بجز انتقاد
 نمی‌کنند.

– اغراق نگو، تو یک انجمن شهر خواهی داشت به پاکی طلا.

– به پاکی طلا؟ و آن زنک هم به پاکی طلاست؟

– ژودیت مدار را می‌گویی؟

– بلی، ژودیت را می‌گویم. زبانی دارد که پناه بر خدا!

و به لحنی حاکی از بدگمانی به گفته می‌افزاید: اصلاً هیچ معلوم است که این

دختره کیست و چه کاره است! عضو حزب «سوسیالیست مؤتلف» است؟

— به هیچ وجه! او یک مسیحی چپگرا است.

چهره‌اش روشن می‌شود. می‌گوید: خوب، این جور بیشتر خوشم می‌آید. من همیشه توانسته‌ام با این جور کاتولیکها خوب کنار بیایم.

و با ابراز تحقیری پنهانی می‌افزاید: اینها ایده‌آلیست هستند.

مثل اینکه خودش ایده‌آلیست نیست! به هر حال اکنون خاطرش کاملاً جمع شده است، چون مارسل و فوزانه و دلپرو را می‌شناسد. فقط ژودیت بود که اگر جرئت کنم بگویم برای او پر از مجهول بود.

آخر می‌گوید: می‌پذیرم.

حال که پذیرفته است من هم به نوبه خود باید شرطهایم را عرضه کنم. می‌گویم: پس گوش کن. به هر حال من می‌خواهم که انجمن شهر لاروک و انجمن شهر مالویل بر سر این موضوع توافق کنند: ده قبضه تفنگ ۳۶ ویلمن و احیاناً دو رأس ماده گاو کورسژاک به لاروک داده نمی‌شود بلکه مادام که تو در لاروک به سمت شهردار انجام وظیفه می‌کنی در اختیار شخص تو خواهند بود.

با نگاهی سرشار از انتقاد به من می‌نگرد. می‌گوید: معنی حرف تو این است که اگر لاروکیها مرا بیرون کردند تو آنها را پس خواهی گرفت؟

— بلی.

— شاید این کار چندان آسان نباشد.

— بسیار خوب، در این صورت تفنگها و ماده گاوها موضوع یک معامله دسته‌جمعی خواهند شد.

با حالتی غیر قابل توصیف که معلوم است می‌خواهد مرا در مظان تهمت قرار دهد می‌گوید: یعنی بگو موضوع چانه‌زنی!

و همه این حرفها را با سردی خاصی می‌زند. حتی به لحنی حاکی از بیگانگی. من ناراحت شده‌ام. خداحافظی از او بدون ابراز چیزی که یادآور گرمی روابطمان در مالویل باشد رنجم می‌دهد. با گشاده‌رویی زورکی می‌گویم: خوب، بالاخره تو شهردار لاروک شدی! خوشحالی؟

سؤال من، چنانکه خودم هم فوراً پی می‌برم، سؤال نیست.

به لحنی خشک می‌گوید: نه. امیدوارم شهردار خوبی برای آنها باشم، ولی

خوشحال نیستم.

سخن یاوه‌ای که گفته‌ام همچون شیبی است و من همچنان در آن فرو می‌غلتم.
 - حتی اگر در خانه ماری لانوای منزل کنی؟
 بی‌آنکه لبخند بزند می‌گوید: حتی در آن صورت...
 و پشت به من می‌کند و می‌رود.

تنها می‌مانم و عقده رفتار زنده‌او بر دلم می‌ماند. حتی این حقیقت نیز که من مستحق آن رفتار بوده‌ام به هیچ وجه تسکینم نمی‌دهد. خوشبختانه زیاد وقت ندارم که خودم را برای حالات روحی خود ناراحت کنم. آقای فابر لاتر دستی به آرنجم می‌زند و با ادبی که کم از چاپلوسی نیست تقاضای صحبت با من می‌کند. من نمی‌توانم بگویم که این شمع دراز و سفیدرنگ را، با آن سیل باریک چون مسواکش و با آن چشمان چشمک‌زنش که در زیر عینک دوره آهنی پنهان شده‌اند، زیاد دوست دارم. به علاوه دهنش هم که بو می‌دهد.

با صدایی که طنین ندارد می‌گوید: آقای کنت، در اینجا کسانی هستند که از محاکمه من و به دار زدنم دم می‌زنند. آیا به نظر شما این کار عادلانه است؟
 من یک قدم بلند عقب می‌نشینم، و این عقب‌نشینی تنها برای فاصله گرفتن نیست. به سردی می‌گویم: به عقیده من، آقای فابر لاتر، این عادلانه نیست که پیش از آنکه محاکمه‌تان کرده باشند از دارزدتان دم بزنند.

لبه‌ایش می‌لرزند و نگاهش مغشوش است. دلم به حال این موجود زن‌صفت می‌سوزد. به قول مارسل، «با این همه» آیا باید نقش جاسوسی او را در لاروک و همدستی او را در استبداد فولبر فراموش کنیم؟

باز می‌گویم: این اشخاص چه کسانی هستند؟
 با صدایی که به زحمت شنیده می‌شود می‌گوید: کدامها را می‌فرمایید، آقای کنت؟
 - آنها که دم از محاکمه شما می‌زنند.

از دو سه نفری نام می‌برد که به طور قطع در زمان فولبر بسیار آرام و مطیع بودند، ولی وقتی سقوط فولبر آغاز شد - بی‌آنکه آنها حتی انگشتشان را هم برای کمک در این کار بلند کرده باشند - مردان نرم و ملایم ما ناگهان خشن می‌شوند.
 با این وصف، فابر لاتر بی‌شخصیت احمق نیست، چون فکر مرا دنبال کرده است. با آن صدای نازکش می‌گوید:

– مگر من چه کاری بیش از آنها کرده‌ام؟ من هم اطاعت کرده‌ام. نگاهش می‌کنم. می‌گویم: آقای فابر لاتر، شاید شما قدری بیشتر اطاعت کرده‌اید،

نه؟

وای خدایا! این مردک چقدر ضعیف است! در زیر ضربت اتهامی که من به او وارد کرده‌ام خودش را مثل حلزون جمع می‌کند. و من تا به حال هیچ‌وقت نتوانسته‌ام خودم را حاضر کنم که حتی با چکمه‌هایم، حلزونها را زیر پا له کنم. فقط با نوک پا و با ضربتی خشک آنها را از سر راه خود کنار می‌زنم. می‌گویم: گوش کن، آقای فابر لاتر، اول کاری که می‌کنی این است که خودت را ناراحت نکنی، با کسی حرف نزنی و در گوشه‌ای بمانی. برای محاکمات هم ببینم چه کار می‌توانم برای تو بکنم.

پس از آن، عذر خودش و تشکراتش را می‌خواهم و به طرف بورگ که از انتهای نمازخانه با قدمهای بلند و با آن ساقهای کوتاه و چشمهای محیلش به طرف من می‌آید و شکم کوچک آشپزوارش را جلو داده است رو برمی‌گردانم.

در حالی که نفسش بند آمده است می‌گوید: باه، باه! به حق چیزهای نشنیده! یک عده آمده‌اند و می‌خواهند نگذارند که غزال سر قبر فولبر دعا بخواند. غزال از خود بیخود شده و فقط از من خواسته است که پیام و شما را از ماجرا باخبر کنم.

من مات مانده‌ام. در این لحظه حماقت و دنائت بشر به نظرم بیحد و حصر می‌آید. از خود می‌پرسم آیا واقعاً این جنس رذل شریر ارزش آن را دارد که برای بقای او این همه زحمت به خود بدهیم. به بورگ می‌گویم منتظرم باشد تا با او بروم و سری به غزال بزنم. در حین عبور ژودیت را می‌گیرم و او را اندکی به کنار می‌کشم.

با او حرف می‌زنم و بدیهی است که او بازوی مرا در دست خود می‌فشارد، به او میدان می‌دهم و بازویم را در اختیارش می‌گذارم. می‌گویم:

– خانم مدار، کاسه صبر مردم لبریز شده و وقت تنگ است. آیا می‌توانم چند پیشنهاد به شما بکنم؟

سر سنگینش را به جلو خم می‌کند. باز می‌گویم: اولاً به عقیده من مارسل می‌بایست صورت اعضای انجمن شهر را عرضه کند، و باید این کار را با بصیرتی تمام انجام دهد. آیا می‌توانم صریح باشم؟

ژودیت که دست زمختش روی بازوی من گیره شده است می‌گوید:

– البته، آقای کنت.

– دو اسم هست که توی ذوق مردم می‌زنند، یکی اسم شما چون زن هستید و دیگر اسم مسونیه به سبب روابط سابقش با حزب کمونیست.

ژودیت با تعجب می‌گوید: چه تعصبی!

پیش از اینکه زیاده از حد در لذات غیظ و نفرت آزادیخواهانه خود فرو برود حرفش را می‌برم.

– در مورد شما مارسل می‌بایست مزایایی را که انجمن شهر می‌تواند از علم و سواد شما ببرد گوشزد کند. و اما در مورد مسونیه، مارسل باید او را به عنوان کارشناس متخصص در مسایل نظامی و ضروری‌ترین مأمور رابط با مالویل معرفی کند. فعلاً نباید یک کلمه از شهرداری گفت:

ژودیت با فشاری که به عضله بازوی من می‌دهد و خود آن سیاستمدارانه است می‌گوید:

– باید بگویم که من سیاست شما را تحسین می‌کنم.

– اگر اجازه بدهید به سخنم ادامه می‌دهم. کسانی هستند که خیال دارند فابر

لاتر را محاکمه کنند. شما در این باره چه عقیده‌ای دارید؟

ژودیت با اختصاری مردانه می‌گوید: چه کار احمقانه‌ای است این کار!

– من هم با شما همعقیده‌ام. توبیخهای شفاهی ساده در ملاء عام کافی است. از طرفی، همان اشخاص یا کسان دیگری خیال دارند نگذارند غزال بر سر گور فولبر دعایی به آیین مسیحیت بخواند. خلاصه، اکنون کار تازه‌ای نظیر کار آنتیگون به دستمان داده‌اند.

ژودیت از این خاطره باستانی خنده ظریفی می‌کند و می‌گوید: آقای کنت، متشکرم از اینکه آگاهم کردید. اگر ما انتخاب شدیم همه این حماقتها را در نطفه خفه خواهیم کرد.

– و لاقلاً پیشنهاد می‌کنم که شاید لازم شود تمام فرمانهای فولبر را لغو کنید.

– البته که می‌کنیم.

– خوب، پس در این فاصله، چون نمی‌خواهم تصور شود که بر لاروکیها در حین

رای‌گیری اعمال فشار می‌کنم خودم را می‌دزدم و سری به آقای غزال می‌زنم.

به رویش لبخند می‌زنم و او پس از لحظه‌ای تردید خیال دارد عضلهٔ بازوی مرا به من پس بدهد. این زن با همهٔ عیبهای کوچکش نمک دنیا است. من تقریباً مطمئنم که آتش با مسونیه به یک جو خواهد رفت.

بورگ مرا از راهروهای پیچاپیچی به اتاق فولبر هدایت می‌کند. آنجا آنتیگون خودمان را، که به راستی سخت جوشی شده است و تصمیم دارد به هر قیمت که شده بر سر دشمن از پا درآمده به آداب و رسوم مذهب خودمان دعاخوانی کند، تسکین می‌دهم. نگاهی به جنازهٔ فولبر می‌اندازم و فوراً رو برمی‌گردانم. صورتش سرتاسر زخم است و گویا کسی به او دشنه زده، چون روی سینه‌اش خون می‌بینم. غزال که از نیروی حمایت من مطمئن است حقیقتش فوق‌العاده‌ای نسبت به من ابراز می‌کند، و چون کم‌کم شروع کرده است به اینکه اوراق شخصی فولبر را مرتب کند (به گمانم دستخوش حس کنجکاوی شدید پیردخترها شده است)، پیشنهاد می‌کند نامه‌ای را که به موجب آن من، بر مبنای مستندات تاریخی، ادعای فرمانروایی لاروک را کرده‌ام به من پس بدهد. من می‌پذیرم. آنچه یک جنگ سرد واقعی برای ترساندن فولبر به شمار می‌رفت در وضع فعلی روابطمان با لاروک دیگر چنین نیست. برعکس، از آن می‌ترسم که اگر این نامه را در اینجا بگذارم روزی مورد استفادهٔ سوء اشخاص بداندیش واقع شود.

وقتی از میدانگاهی قلعه عبور می‌کنم تا خود را به دروازهٔ سبز تیره‌رنگ برسانم خورشید فوراً به پیشوازم می‌آید و من در گرمی آن تمدد اعصابی می‌کنم. با خود می‌گویم که خوب است انجمن شهر لاروک برای گردآوردن لاروکها از همین قلعه استفاده کند چون اگر تالار آن از تالار نمازخانه زیباتر نیست روشتر و خشکتر که هست.

آنیس پیمون در قسمت سفلی قصبه، بالاتر از مغازهٔ کوچک کتابفروشی - نوشت‌افزارفروشی - روزنامه‌فروشی‌ای که شوهرش اداره می‌کرد، در یک خانهٔ کوچک بسیار قدیمی و بسیار دل‌باز منزل دارد که در آن همه چیز کوچک است از جمله پلکان مارپیچ بسیار صعب‌العبوری که به طبقهٔ بالا می‌رود و من در حین عبور باید شانه‌هایم را یکور کنم. آنیس در پاگرد پلکان از من استقبال می‌کند و مرا به اتاق کوچکی می‌برد که با پنجره‌ای به همان نسبت کوچک روشن است. همهٔ اینها خانه را به صورت خانهٔ عروسک درآورده‌اند، مضافاً بر اینکه سابقاً در ایوان

آن محفظه خاصی هم مشرف به خیابان برای کاشتن گل شمعدانی داشت. دیوارهای آن با کنف کهنه پوشیده شده‌اند و اگر از بابت دو مبل اتاق که پستترین و زشتترین مبلهای دنیا هستند سوآلی پیش نیاید این سوآل برای ما مطرح است که این نیمکت مبل را، که مثل آنها روکشی از مخمل آبی دارد، از کدام راه وارد این اتاق کرده‌اند، چون به هر حال نه از راه پله می‌توانسته است رد بشود و نه از پنجره. شاید هم همیشه، حتی قبل از ساختن دیوارهای اتاق همین‌جا بوده است. کهنگی آن بیز نشان می‌دهد که بعید نیست چنین باشد، هرچند سبک مشخصی ندارد، در حالی که تاریخ منقوش بر سردر بزرگ سنگی در ورودی می‌رساند که خانه در عهد لویی سیزدهم ساخته شده است.

بر کف اتاق، بین آن دو مبل بسیار زشت و آن نیمکت مبل کذایی، فرش است از موکت و روی موکت یک قالی شرقی کار فرانسه پهن است و روی آن خزی است بدلی به رنگ سفید. دوتای اخیر را من گمان می‌کنم که خانواده پیمون به ارث داشته‌اند و چون نمی‌دانسته‌اند که در چنین منزل کوچکی با آنها چه بکنند آنها را روی هم پهن کرده‌اند. نتیجه اینکه خانه نسبتاً راحت و مطبوعی شده و پذیرایی آیس نیز، با آن پوست صورت شاداب و گلی‌رنگ و گندمگون و با آن چشمهای زیبا و میشی روشنش، که چنانکه قبلاً گفته‌ام همیشه به نظرم آبی آمده‌اند، مطبوع و شیرین است. مرا روی یکی از مبلهای زشت می‌نشانند، و آنجا حس می‌کنم آنقدر پایین و آنقدر نزدیک به آن خز سفید نشسته‌ام که خیال می‌کنم روی زمین و در پای آیس که خودش روی آن نیمکت مبل نشسته است قرار گرفته‌ام.

در مصاحبت آیس همواره احساسی از صمیمیت و اعتماد و حزن و اندوه به من دست می‌دهد. یک وقت کم مانده بود با او ازدواج کنم و آیس به سبب سرنگرفتن این وصلت نه تنها کینه‌ای از من به دل نگرفته بلکه در دوستی با من نیز پابرجاست. به همین جهت من به او احترام می‌گذارم. خیال می‌کنم از هزار دختر یکی هم واکنشی نظیر او از خود نشان نمی‌داد. من نیز هر بار که او را می‌بینم با آه و اسف به خود می‌گویم این هم مسیری است که امکان داشت زندگی من در آن بیفتد. درباره این امکان سوآلهایی از خود می‌کنم، سوآلهایی که آزارم می‌دهند چون نمی‌توانم به هیچ‌کدام جواب بدهم. بار دیگر با خود می‌گویم که هیچ مردی نمی‌تواند یقین کند در جوار زنی، پیش از اینکه در صدد آزمایش او برآید،

خوشبخت خواهد بود. و اگر هم دست به این آزمایش زد اعم از اینکه نتیجه خوب باشد یا بد، دیگر آزمایش نیست بلکه تبدیل به خود زندگی شده است.

به هر حال یک نکته مسلم است. من اگر پانزده سال پیش با او ازدواج کرده بودم کاملاً به دردم می‌خورد، چون بسیار کم پیر شده و یا بهتر بگویم بسیار خوب پیر شده، یعنی نه پژمرده شده و نه چین و چروک برداشته، و بی‌آنکه از اندازه به در رفته باشد گوشتی هم آورده است. با اینکه کریستین را زاینده کمرش به طرز مطبوعی باریک مانده و همه عضلاتش گرد و غلبنه است و با رنگ گلی شادابی که دارد آدم همیشه احساس می‌کند که همین حالا از حمام درآمده است. در انتظار من بزکی کرده و مویی آراسته است، و این چیزی است که قضایا را برای من آسانتر می‌کند، چون خوب حس می‌کنم که در این گفتگو، خواه ناخواه تمام سنگینی بار تمدن ناپدید شده‌ای را برگردانده خواهم داشت.

نه آن خرم‌درندی دهاتی در این گفتگو هست و نه آن مقدمات مبهم و پیچیده. آنیس گرچه در یک شهر کوچک زندگی می‌کند ولی یک شهری حسابی به شمار می‌رود، هرچند حرف زدنش بهتر از لامنو نیست. من در صندلی راحتی پست خود می‌افتم، به چشمهای او خیره می‌شوم، می‌کوشم هرگونه التهاب و هیجانی را در وجود خود خفه کنم و یکراست به اصل موضوع می‌پردازم:

– آنیس، دوست داری بیایی به مالویل و با ما زندگی کنی؟

گفتم «با ما» و نگفتم «با من»؛ ولی نمی‌دانم آیا او در این مرحله فرق بین این دو عبارت را خوب درک کرده است یا نه، چون سرخ می‌شود و ظاهراً دستخوش تلاطمی شده که از نوک پا تا سینه در وجودش دویده است. سکوتی عظیم درمی‌گیرد. به من نگاه می‌کند و من از ترس اینکه مبادا برای او سوءتفاهمی پیش بیاید سعی می‌کنم نگاهم بیش از آنچه لازم است نگوید.

او دهان باز می‌کند (و چه دهان زیبا و گوشتالویی) و باز می‌بندد، آب دهانش را قورت می‌دهد، و بالاخره وقتی موفق به سخن گفتن می‌شود سر بسته می‌گوید:

– اگر موجب خوشایندت دوست حرفی ندارم، امانوئل.

از همین می‌ترسم. بحث را متوجه شخص می‌کند. ناچارم واضحتر حرف بزنم:

– آمدن تو موجب خوشایند تنها شخص من نیست، آنیس.

چنان یکه می‌خورد که گویی به صورتش سیلی زده‌ام. سرخی صورتش تماماً پس

می‌نشیند، و به لحنی که در عین حال هم بوی سرخوردگی می‌دهد و هم سرزنش، می‌گوید:

– منظورت کولن است؟

– منظورم تنها کولن هم نیست.

و چون جرئت فهمیدن نیافته است و همچنان خیره به من نگاه می‌کند از می‌بت و به خصوص از کاتی با او حرف می‌زنم و از شکست ازدواج او با توما در جامعه ما، آنجا هم آنیس جنبه شخصی به قضیه می‌دهد و می‌گوید:

– راجع به کاتی، امانوئل، من از همان اول می‌توانستم به تو بگویم که با دختری مثل او...

حرفش را می‌برم و می‌گویم: کاتی را بگذار کنار، آنیس؛ صحبت شخص در بین نیست. امروز در مالویل ما هشت نفر مردیم و دو زن و اگر تو بیایی سه زن. آیا مردی به خودش اجازه می‌دهد که زنی از آنها را تنها به شخص خودش اختصاص بدهد؟ و اگر چنین کاری کرد دیگران چه فکر خواهند کرد؟

آنیس با تغییری نزدیک به خشم می‌پرسد: پس با احساسات چه می‌کنی؟ احساسات. مسلماً موضع احساسات بسیار قوی است و من پشت سر آن قرن‌ها عشق مؤدبانه و عشق شاعرانه حس می‌کنم. به او نگاه می‌کنم و می‌گویم: آنیس، مثل اینکه تو حرف مرا نمی‌فهمی. هیچ‌کس مجبور نمی‌کند کاری را که دوست نداری بکنی. تو مطلقاً در انتخابهای خود آزادی.

آنیس می‌گوید: انتخابهای خودم!

و این گفته او فریادی است. او یک دنیا سرزنش در این کلمه جمع می‌ریزد، یعنی چیزی بجز سرزنش نمی‌ریزد، چون به عمرش تا به این حد به شنیدن یک اظهار عشق نزدیک نبوده است. اینک آنیس چنان مرا تکان می‌دهد که موج هیجانش مرا با خود می‌برد، تا جایی که نزدیک است تسلیم شوم. دیگر نگاهش نمی‌کنم و خاموش می‌مانم. وضع قلبی خود را بازمی‌یابم. مدتی وقت لازم است تا بتوانم از مانع این ضمیر ملکی «خودم» بگذرم. ولی خوب می‌بینم که این راه خوبی نیست و یک زوج قابل دوام در مالویل خیلی زود با زندگی اشتراکی آنجا ناجور درخواهد آمد. مهذا از این نظر، عدم تناسب تعداد مردان و زنان، که من دوست دارم در مذاکره روی آن تکیه کنم اساسی نیست. در واقع از این دو باید یکی را انتخاب کرد:

کانون خانوادگی یا جامعه‌ای غیرتملیکی.

فکر می‌کنم حتی نتوانم به آنیس بگویم که با چشم‌پوشی از او چه فداکاری‌ای می‌کنم. چون اگر بگویم او را در «احساسات» خودش تقویت کرده‌ام.

در حالی که خودم را به جلو خم می‌کنم می‌گویم: ببین آنیس، اگر تنها به خاطر کولن هم باشد باز غیرممکن است. اگر من با تو ازدواج کنم او سخت پکر خواهد شد و حسادت خواهد کرد. و اگر هم زن کولن بشوی من خوشحال نخواهم شد. در مالویل تنها کولن که نیست، دیگران هم هستند.

کولن دلیلی است که در او مؤثر می‌افتد. و از طرفی چون انعطاف‌ناپذیری مرا حس می‌کند و حتی پس از این وضع نیز موجبی نمی‌بیند که لاروک را بر مالویل ترجیح بدهد نمی‌داند چه بکند. وضع زنانه‌ای به خود می‌گیرد که بعد از همه این حرفها از هر وضع دیگری بدتر نیست. به سکوت و اشک پناه می‌برد. من از روی آن مبل پست زشت برمی‌خیزم، در کنار او روی نیمکت مبل می‌نشینم و دستش را در دست می‌گیرم. او گریه می‌کند. من دردش را می‌فهمم. او نیز مثل من در کار چشم‌پوشی از یکی از امکاناتی است که اغلب در زندگی آرزویش را کرده است. وقتی می‌بینم که اشکهایش خشک شده است دستمال را به دستش می‌دهم و منتظر می‌مانم. به من نگاه می‌کند و با صدای ضعیفی می‌گوید:

– به من تجاوز شده است. تو خبر داشتی؟

– نمی‌دانستم، ولی حدسش را می‌زدم.

– به همه زنهای قصبه تجاوز شده، حتی به پیرزنها، حتی به ژوزفا. و چون من

سکوت اختیار کرده‌ام او باز می‌گوید: پس برای همین است که...

پرخاش‌کنان می‌گویم: مگر تو دیوانه‌ای! فقط یک دلیل در بین است. همان که به تو گفتم!

– چون این ظلم بود، امانوئل، تو که می‌دانی. من هرچند مورد تجاوز قرار

گرفته‌ام ولی فاحشه نیستم.

با تأکید تمام می‌گویم: مطمئنم که نیستی. این به هیچ وجه تقصیر تو نیست و من

اصلاً به فکرش هم نبوده‌ام!

در آغوشش می‌گیرم و با دستی لرزان گونه و موهای او را نوازش می‌کنم. در

این لحظه من مخصوصاً می‌بایست احساس رحم و شفقت بکنم ولی احساسی بجز

شهوة ندارم. هوس ناگهان بر وجودم مستولی می‌شود و با چنان خشونتی مرا در اختیار می‌گیرد که وحشت می‌کنم. چشمانم معشوش می‌شوند و آهنگ تنفس تغییر می‌کند. فقط به همان اندازه روشن بینی برای من باقی می‌ماند که فکر کنم اگر من هم به نوبه خود نخواهم به او تجاوز کنم باید به هر قیمت شده فوراً رضایتش را جلب کنم.

به ستوهش می‌آورم و اصرار می‌کنم که جوابم را بدهد. هرچند در میان بازوان من هنوز تحریک نشده است مردد است و باز مقاومت می‌کند، و بالاخره وقتی تسلیم می‌شود گمان می‌کنم بیشتر به خاطر این است که هوس من به او نیز سرایت کرده نه اینکه با دلایل من مجاب شده است.

هر دو به روی خز سفیدی که بالاخره مفید فایده‌ای شده است می‌لغزیم، بی آنکه در هیچ لحظه‌ای حس شفقت من نسبت به او بروز کند. گویی من این رحم و شفقت را در گوشه‌ای از وجدان خود به بند کشیده‌ام تا دیگر آزارم ندهد، و آنیس را با شدت و خشونت در بر می‌گیرم.

با این وصف، وقتی هیجان هوس فرو می‌نشیند من نیز به سهم خود تاوان آن را پس می‌دهم. اگر این راست است که انسان می‌تواند در سطحهای مختلف خوشبخت باشد من اکنون در پست‌ترین سطح ممکن خوشبختم. لیکن پس از آن همه نبرد و آن همه خونریزی آیا باز جایی برای سعادت دیگر غیر از بقای گروه باقی است؟ من دیگر از آن خود نیستم، و این حرفی است که به هنگام خداحافظی به او می‌گویم، و ناراحت هم هستم از اینکه قدری به سردی از من جدا می‌شود، چنانکه مسونیه یک ساعت پیش چنین کرد.

معهدا مسونیه، وقتی به هنگام غروب و پس از پایان جلسه در نمازخانه می‌بینمش قیافه‌اش بازتر و برخوردش دوستانه‌تر شده است. به سمت من می‌آید، مرا به کناری می‌کشد و با همان خویشنداری عادی خود به من می‌گوید:

— ای بابا، کجا بودی؟ همه جا را به دنبال گشتیم. به هر حال زیاد مهم نیست. گوش کن که خبرهای خوشی دارم. مردم همه افرادی را که در صورت بود انتخاب کرده و یکی را هم از قلم نینداخته‌اند. سپس، به پیشنهاد ژودیت، غزال را با اکثریت ضعیفی به کیشی برگزیده و بالاخره، متعاقب آن تو را هم به اسقفی لاروک انتخاب کرده‌اند.

من متحیرم. این ارتقاء روحانی مقارن با خلوتی که تازه پایان گرفته، عجیب است. راست است که غایبان مورد لطفند، ولی من اگر بنا باشد دست خدا را در این کار دخیل بینم معلوم می‌شود که او نسبت به ضعفهای جسمانی بشر گذشتی دارد که هرگز کسی در او سراغ نکرده بود.

معهدا در آن لحظه جنبهٔ مضحک قضیه نیست که توجه مرا به خود جلب می‌کند. با تشدد پرخاش می‌کنم که: من و اسقفی لاروک؟ ولی منزل من که در مالویل است! مگر تو به ایشان نگفتی؟

– چرا بابا، آنها که می‌دانند تو مالویل را ترک نمی‌کنی. ولی اگر خوب فهمیده باشم آنها می‌خواهند کسی بالای سر غزال باشد که تعدیلش کند. ایشان به دلسوزی غزال زیاد اعتماد ندارند.

می‌زند زیر خنده و باز می‌گوید: این فکر را ژودیت به سر ایشان انداخت و من هم حسابی آن را روی غلطک انداختم.
– تو آن را روی غلطک انداختی؟

– البته. اول برای اینکه معتقدم بهتر است دست تو بالای سر غزال باشد، و بعد، با خود گفتم که من بدین وسیله خواهم توانست اغلب تو را ببینم.

و آهسته به گفته می‌افزاید: چون به هر حال ترک کردن مالویل...

نگاهش می‌کنم. او نیز به من نگاه می‌کند. لحظه‌ای بعد سر برمی‌گرداند. نمی‌دانم چه بگویم. من خوب می‌دانم که او الان چه احساسی دارد. از زمان مدرسه به بعد، من و پسو و کولن و مسونیه هیچ‌وقت از هم نبریده‌ایم. کما اینکه کولن، که مغازهٔ لوله‌کشی خود را در لاروک دایر کرده بود منزلش همچنان در مالژاک بود. و حالا دیگر تمام شده است. «گروه» دارد تحلیل می‌رود، و من در این لحظه دارم متوجه می‌شوم. برای ما نیز که در مالویل هستیم ندیدن مسونیه غصه‌ای خواهد بود.

شانهٔ راستش را می‌فشارم و به لحنی نسبتاً ناشیانه می‌گویم: خواهی دید که تو در اینجا خیلی خوب کار خواهی کرد.

مرا ببین که چنین حرفی به او می‌زنم. انگار کارکردن تا به حال کسی را تسکین داده است.

توما به ما ملحق می‌شود و با حالت خاصی به من تبریک می‌گوید. پس از او نوبت ژاکه است. پسو را نمی‌بینم. مسونیه او را در چند متری آن‌سوتر به من نشان

می‌دهد که سخت سرگرم است. ژودیت خوشحال از اینکه بالاخره مردی را پیدا کرده که یک سر و گردن از خودش بلندتر است او را محکم پهلوی دست خود نگاهداشته است. ضمن اینکه دارد با پسو حرف می‌زند نگاهش را بر همه عضلات متناسب او می‌گرداند. پسند دو جانبه است، چون در بازگشت به مالویل پسو به من خواهد گفت: آن تکه را دیدی؟ شرط می‌بندم که چنین زنی در رختخواب محشری به پا کند! ولی آن دو هنوز به آنجا نرسیده‌اند. فعلاً، ژودیت عضله بازوی پسو را می‌مالد و من می‌بینم که پسو هم باد به عضله‌اش می‌اندازد. و گویا همین باد است که به ژودیت لذت می‌دهد.

مسوئیه به من می‌گوید: موضوع چند لحظه قبل را به دل نگیر! روحیه من قدری خراب بود.

از اینکه به خاطر سردی خود به فکر عذرخواهی افتاده است سخت متأثر می‌شوم، ولی باز نمی‌دانم چه بگویم، و خاموش می‌مانم.

او باز می‌گوید: گوش کن، سر جاده، بعد از آن جنگ کمین‌گیری، وقتی تو از پیش من به مالویل برگشتی تا بقیه رفقا را بیاوری من مدتی در وسط نعشها مانده بودم و فکرها غم‌انگیزی می‌کردم.

– چه فکرهایی؟

– خوب دیگر، مثلاً این فراک که مجبور شدیم کلکش را بکنیم... و بعد فرض کردم که اگر یکی از ما چنین زخم مهلکی بردارد چه باید کرد؟ نه پزشکی، نه دارویی و نه تشکیلاتی برای عمل جراحی. و چه بد خواهد شد که بگذاریم مجروح بی‌هیچ کمکی جان بدهد.

من سکوت می‌کنم. خودم هم فکرش را کرده‌ام و توما نیز، چون از حالش می‌فهمم.

مسوئیه باز می‌گوید: درست در قرون وسطی زندگی می‌کنیم.

من سر تکان می‌دهم و می‌گویم: کاملاً نه. البته مشابهنی با وضع قرون وسطایی داریم و در قرون وسطی نیز لحظاتی مثل وضع فعلی ما را به خود دیده‌اند. ولی تو یک چیز را فراموش می‌کنی. سطح معلومات ما بی‌اندازه بالاتر است، و تازه من از معلومات فوق‌العاده‌ای که در کتابخانه کوچکم در مالویل به بند کشیده شده است حرفی نمی‌زنم. همین خود باقی می‌ماند و خواهی دید که بسیار مهم است، چون

همین به ما امکان می‌دهد که باز یک روز همه چیز را از نو بسازیم. تو ما با ابراز انزجار می‌گوید: ولی آخر کی؟ در حال حاضر ما عمر خود را به کوشش در راه زنده ماندن می‌گذرانیم. امروز قتل و غارت است و قحطی و فردا امراض واگیردار. مسونیه حق دارد که می‌گوید ما به عصر ژاندارک برگشته‌ایم. با تغییر می‌گویم: اینطور نیست. چگونه ریاضیدانی مثل تو چنین اشتباهی می‌کند؟ ما از لحاظ فکری بسیار مجهزتر از آدمهای عصر ژاندارک هستیم و لازم نیست قرن‌ها بگذرد تا دوباره به سطح تکنولوژی قبلی خود برسیم. مسونیه که با حالتی حاکی از شک و تردید ابرو بالا می‌اندازد می‌پرسد: و همه چیز را باید از سر شروع کنیم؟

به من نگاه می‌کند و با خود حرف می‌زند. من از سؤال او یکه خورده‌ام چون او که مرد ترقیخواهی است چنین سؤالی می‌کند؛ و نیز برای اینکه من خوب می‌بینم که او در آینده و در پایان این نوآغازی چه خواهد دید.

یادداشت توما

بر عهده من است که این داستان را به پایان برسانم. نخست یک کلمه حرف خصوصی دارم: پس از «لینچ» کردن فولبر امانوئل می‌نویسد که: «در نگاه من مخلوطی از محبت و کراهت که من همیشه نسبت به او ابراز کرده‌ام خوانده است.»

«محبت» درست نیست و «کراهت» نیز. بهتر بود می‌گفت تحسین و عدم تأیید. حال می‌خواهم این عدم تأیید را تشریح کنم. آن وقت که این حوادث اتفاق افتاد من بیست و پنج سال داشتم و نسبت به بیست و پنج سال سنم تجربه‌ام از زندگی بسیار کم بود و مهارت و کاردانی امانوئل توی ذوق من می‌زد و او به نظر من آدم پررویی می‌آمد.

بعد، پخته شدم. از آن زمان مسئولیتهایی به عهده گرفتم و دیگر چنین طرز فکری ندارم. برعکس، معتقدم که مختصر روح ماکیاولی برای کسی که بخواهد هموعان خود را اداره کند، ولو ایشان را دوست داشته باشد، لازم است.

چنانکه اغلب از صفحات قبل برمی‌آید امانوئل همیشه تا حدی از خود راضی

بوده و همیشه به حقانیت خود اطمینان داشته است. من دیگر از عیبهای او خشمگین نمی‌شوم، چون اینها بازتاب اعتماد به نفسی است که او دارد و برای فرمان راندن بر ما به آن نیاز داشت.

بالاخره می‌خواستم این نکته را نیز بگویم: من هیچ باور ندارم که جماعتی در مقیاس بزرگ یا کوچک، همیشه مرد بزرگی را که بدان نیازمند است از میان خود بیرون می‌دهد. برعکس، لحظاتی در تاریخ هست که در آن خلایق هولناک احساس می‌شود: آن پیشوای لازم ظهور نمی‌کند و همه چیز به طرز رقت‌انگیزی سقوط می‌نماید. عین همین مسئله، در مقیاسی کوچک، برای ما صادق است. در مالویل بخت با ما بسیار یار بود که امانوئل را داشتیم. او وحدت جامعه کوچک ما را حفظ کرد و به ما آموخت که از خود دفاع کنیم. و مسونیه در پرتو هدایت او لاروک را چنان کرده است که کمتر آسیب‌پذیر است.

هرچند امانوئل با استقرار مسونیه در لاروک او را فدای نفع عمومی کرد باید پذیرفت که مسونیه نیز در «شهرداری» لاروک بسیار خوب کار کرد. باروهای شهر را بلندتر کرد و به خصوص در فاصله بین دو دروازه که هر دو را تقویت کرده بود برج بزرگ چهارگوشی ساخت که طبقه دوم آن محلی برای سکونت نگهبانان داشت و در آن بخاری کار گذاشت، و در بیرون برج نیز مزغلهایی تعبیه کرد که چشم‌اندازی وسیع بر دشت و صحرا داشتند. یک جاده کمربندی مشجر نیز در جنب بارو ساخت که این برج چهارگوش را از دو طرف به دروازه وصل می‌کرد. مصالح لازم برای این ساختمان از تخریب قسمت پایین شهر به دست آمد و بجای سیمان خاک رس به کار رفت.

مسونیه به دور و بر باروها یک محوطه تأمینی (مدوپ) با شبکه‌ای از دامها و تله‌ها، درست به تقلید از مالویل، ایجاد کرد. زمین باز با اینکه نسبتاً ناهموار بود امکان سنگرکشی نمی‌داد، ولی مسونیه در انبارهای قلعه لوله‌هایی از سیم خاردار یافت که بیشک برای حصاربندیهای آینده نگاه داشته بودند، و او از آنها برای سد کردن دو جاده منتهی به لاروک - راه آسفالت مالویل و راه ایالتی منتهی به بخش - با یک سلسله نیرنگ‌بازیها که بایستی قلعه را از حمله‌های غافلگیرانه در امان بدارد، استفاده کرد (این سدها را روزها باز می‌کردند و شبها می‌بستند).

اگرچه مسونیه، تا اندازه‌ای به لطف ژودیت، که بسیار به او ارج می‌نهاد، با

اعضای شورای خود و کارمندان خود توافق کامل داشت ولی با غزال اختلافاتی بر سر مسایل مذهبی پیدا کرد. مسونیه طبق وعده‌ای که به امانوئل داده بود مرتباً در نماز مسح حضور می‌یافت، ولی زیر بار نمی‌رفت که به گناهان اعتراف کند. غزال که باز مشعل شدیدترین تعصب و خشکه مقدسی را برافروخته بود مانند خود فولبر درصدد بود مراسم تناول القربان را به اعتراف پیوند بزند. با شهامت، در حضور اعضای انجمن شهر، با مسونیه به جر و بحث پرداخت و کار نزاع سخت بالا گرفت، چون مسونیه از دادن هرگونه امتیازی در این مورد امتناع ورزید. مسونیه به لحنی خشن گفته بود: «من اگر مرتکب کارهای بدی بشوم دلم می‌خواهد در حضور جمع از خود انتقاد کنم، ولی نمی‌دانم به چه جهت باید تنها در حضور شخص شما اعتراف بکنم.»

در پایان، از امانوئل، به عنوان اینکه اسقف لاروک بود داوری خواستند. او با حزم و بصیرت به حرف همه گوش داد و ترتیبی برای اعتراف دسته‌جمعی عمومی در هفته یک بار، صبحهای یکشنبه مقرر داشت. هرکس بایستی به نوبه خود انتقادی را که از خود یا از دیگران داشت بیان کند، و بدهی است که متهمان نیز به سهم خویش حق داشتند جواب بدهند و اعتراض کنند یا خطاهای خود را بپذیرند. امانوئل در نخستین جلسه‌ای که با این ترتیب در لاروک تشکیل یافت حضور پیدا کرد و آنقدر خوشش آمد که مالویل را نیز به اتخاذ چنین روشی واداشت.

امانوئل این کار را «شستن رخت چرک در خانواده» می‌نامید و به من گفت که این ترتیبی است هم سالم و هم سرگرم‌کننده.

یک بار برای من تعریف کرد که در لاروک، یک زن لاروکی از جا بلند شده و از ژودیت ایراد گرفته بود که چرا هر وقت با مردی حرف می‌زند عضله بازوی او را می‌مالد. امانوئل گفت که خود این موضوع عجیب بود و از آن عجیتر جواب صادقانه و ابلهانه ژودیت بود که با آن صدای شمردۀ خود گفت: «من خودم متوجه نیستم که چنین کاری می‌کنم. آیا در اینجا کسانی هستند که بر صحت این امر گواهی دهند؟»

و امانوئل خنده کنان به گفته افزود: «به دلیل اینکه خوب است دیگران به ما بگویند که ما را چگونه می‌بینند، چون ما خودمان که خودمان را نمی‌بینیم.»

برعکس، دیگر از اعترافات خصوصی خبری نبود و غزال ناچار شد از امتیازی که این همه به آن پایبند بود، یعنی از «بخشودن» و «نبخشودن» گناهان مردم چشم ببوشد. امتیازی که چنانکه به یاد داریم امانوئل آن را «زائد» می‌دانست و هرگز بدون احساس ناراحتی از آن استفاده نکرده بود.

پیش از یافتن راه حل زیرکانه‌ای که بایستی به «تفتیش عقاید» کشیش لاروک خاتمه بدهد امانوئل چندین روز تمام نگران اختلاف نظر موجود بین غزال و مسونیه بود. یادم می‌آید که او چندین بار در این مورد با من صحبت کرد، به خصوص در اتاق خودش، که هر دو در دو سمت میز تحریر او نشسته بودیم، و او ه‌لین با رنگ پریده و زار و نزار و درگیر با عارضه شدید تنگی نفس، روی تخت‌خواب بزرگ خوابیده بود (به عقیده من عود بیماری او به سبب منزل کردن آنیس پیمون در مالویل بود).

امانوئل به من گفت: می‌بینی توما، دو پیشوا نباید بر یک جامعه حکومت کنند. یک پیشوای روحانی و یک پیشوای دنیوی. فقط یکی بس است. در غیر این صورت چندان درگیری و اختلاف پیش خواهد آمد که آن سرش ناپیدا باشد. کسی که بر مالویل فرمان می‌راند باید کشیش مالویل هم باشد. پس از مرگ من، اگر روزی تو به فرماندهی نظامی برگزیده شدی باید فرماندهی روحانی را نیز...

من اعتراض کردم و گفتم: فکرش را هم نکن! این بر خلاف معتقدات من است! او با تغییر حرف مرا قطع کرد و گفت: عقاید شخصی تو برای خودت خوب است و در اینجا هیچ اهمیت ندارد! آنچه مهم است مالویل است و یکپارچگی مالویل! تو باید این نکته را درک کنی: اگر یکپارچگی نباشد بقا هم نیست!

– چه حرفها، امانوئل! تو هرگز نخواهی دید که من برخیزم و رو به دوستان بایستم و نماز و دعا بخوانم!

– چرا نه؟

– چون احساس خواهم کرد که مضحک شده‌ام!

– اصلاً چرا باید احساس کنی که مضحک می‌شوی؟

سؤال او با چنان تغییری ادا شد که زبان من بند آمد؛ و لحظه‌ای بعد، به لحن بسیار آرامتر و به شیوه‌ای که گفتم با خودش حرف می‌زد گفت:

– یعنی دعا خواندن اینقدر احمقانه است؟ عاملی که برای ما ناشناخته است ما

را احاطه کرده و چون ما برای بقای خود نیازمندیم به اینکه خوشبین باشیم فرض می‌کنیم که این عامل ناشناخته نیک‌نفس است و لذا ما از او خواهش می‌کنیم که کمکمان کند.

برای ارزیابی «ایمان» امانوئل، نظر به فقدان مدارک «قانع‌کننده» دست‌نوشته خودش، ناچار باید از دو فرضیه حداکثر و حداقل یکی را قبول کرد. و من در مورد خودم هیچ نیازی احساس نمی‌کنم که از این دو یکی را بپذیرم، لیکن حرفهایی را بازگو می‌کنم که هم‌اکنون خوانده شد و بیشتر با فرضیه حداقل تطبیق می‌کند.

برای نوشتن دنبالهٔ مطلب به قدری معذبم که ناچار بسیار سریع و خشک و به اختصار هرچه تمامتر بیان می‌کنم. متأسفانه جادو وجود ندارد، چون اگر می‌توانستم، با سکوت در مورد واقعه آن را حذف می‌کردم و تا قیامت خاموش می‌ماندم.

به هنگام بهار و تابستان ۱۹۷۸ و ۱۹۷۹، مالویل و لاروک با توأم کردن نیروهای خود، دو گروه غارتگر را نابود کردند. ما با همسایهٔ خود لاروک یک خط ارتباط سمعی-بصری برقرار کرده بودیم که به ما امکان می‌داد به هنگام حمله‌ها یکدیگر را آگاه کنیم و به کمک هم بشتابیم.

در ۱۷ مارس ۱۹۷۹ بود که جدی‌ترین آذیر خطر داده شد. ناقوس نمازخانهٔ لاروک در سپیده‌دم به شدت شروع به نواختن کرد و با طول استثنایی طنین خود ما را از اهمیت خطر آگاه ساخت. امانوئل ژاکه و دو تن از زنها را برای دفاع مالویل گذاشت و ما با سه ربع ساعت اسب‌تازی دیوانه‌وار از طریق کوره‌راه جنگلی خود را به حاشیهٔ بیشه و به صد متری سنگرهای دشمن رساندیم. آنچه دیدیم ما را از حیرت بر جا می‌خکوب کرد. با وجود تله‌ها و دامها و سیمهای خاردار و با وجود آتش نیرومند مدافعان، پنج شش نردبان جابه‌جا به دیوارهای قلعه تکیه داده شده بود. دستهٔ مهاجم از پنجاه نفری افراد مصمم تشکیل می‌شد و بعداً فهمیدیم که ده نفری هم وارد قلعه شده‌اند تا نیروهای مالویل رسیدند و مهاجمان را از پشت سر به گلولهٔ تفنگ و بازوکا بستند (آن زمان نوبت ما بود که بازوکا را داشته باشیم) و عدهٔ کثیری از ایشان را کشتند و دشمن را منهزم ساختند. امانوئل فوراً ترتیب تعقیب فراریان را داد و آنان که به گروههای کوچکی تقسیم شده و هنوز خطرناک بودند در بیشه مخفی شدند. این شکار هشت روزی به طول انجامید و در آن مدت

مردان مالویل همیشه سواره در کوه و صحرا می‌تاختند.

در ۲۵ مارس یقین حاصل شد که آخرین غارتگر کشته شده است. در آن روز امانوئل پس از پیاده شدن از آمارانت احساس درد شدیدی در شکم کرد و چندین بار استفراغ کرد و با تبی شدید بستری شد. به خواهش او به شکمش دست زدم و چهار انگشت خود را روی موضعی از شکم او که خودش نشان داد فشار دادم. فریادی کشید که فوراً فرو خورد. نگاهی به من انداخت که هرگز فراموش نخواهم کرد و با صدایی بی‌ظن به من گفت: زحمت نکش، این یک عارضهٔ آپاندیس است و سومین بار هم هست که مرا می‌گیرد.

روزهای بعد، به من گفت که در سال ۷۶ دو بار دچار این عارضه شده و قرار بوده که او را در عید نوئل عمل کنند. حتی ترتیب کار داده شده بود و اتاقی هم در بیمارستان به او اختصاص داده بودند، لیکن در آخرین لحظه چون کار زیاد داشته و از طرفی حس می‌کرده که حالش بسیار خوب است عمل را به عید پاک محول کرده بود. و بی‌آنکه به من نگاه کند به گفته افزود: این کار سهل‌انگاری بود و اینک تاوان آن را پس می‌دهم.

معهدا هشت روز پس از آن بحران شدید ۲۵ مارس، امانوئل از بستر برخاسته بود. دوباره شروع به غذا خوردن کرد. با این وصف می‌دیدم که دیگر سوار اسب نمی‌شود و از زیر بار کارهای پرتلاش شانه خالی می‌کند. به علاوه کم غذا می‌خورد، بیشتر اوقات دراز می‌کشید و حالت استفراغ به او دست می‌داد. یک ماه به همین نحو گذشت و ما امیدوار بودیم که این حال نشانی از دوران نقاهت باشد ولی در واقع چیزی بجز تخفیف موقتی درد نبود.

در ۲۷ ماه مه، سر میز غذا، امانوئل دچار دردهای شدیدی شد. او را به اتاقش بردند. لرزهای سختی تکانش می‌داد و تبش به ۴۱ درجه رسیده بود. شکمش آماس کرده و سفت شده بود. روزهای بعد سفتی شکمش زیادت‌تر شد. طفلک امانوئل به طرز فجیعی درد می‌کشید و من از تغییر سریع خطوط چهرهٔ او سخت در شگفت ماندم. در مدتی کمتر از سه روز چشمهایش گود رفت و چهره‌اش که عادتاً گل انداخته و پر بود به رنگ خاکستری درآمد و استخوانی شد. ما برای تسکین درد او هیچ چیز حتی یک قرص آسپیرین نداشتیم. به دور اتاقش طواف می‌کردیم و از خشم و ناتوانی اینکه او به سبب نبودن امکانات عمل جراحی که در موقع عادی ده

دقیقه‌ای بیشتر طول نمی‌کشید می‌مرد و کاری از دست ما ساخته نبود گریه می‌کردیم.

روز ششم درد تخفیف یافت و او توانست نصف ظرف شیری را که من صبح آن روز برایش آورده بودم بخورد، و به من گفت: «من چهل و سه سال دارم. ساختمان بدنی بسیار نیرومندی داشتم ولی می‌دانی که چه چیز بیش از همه مرا متعجب می‌کند؟ این جسمی که من آن همه از او لذت برده‌ام قبل از ترک من این همه رنجم می‌دهد!» آن وقت با چشمهای گودرفته‌اش به من نگاه کرد و با لبهای بیرنگش نیم‌لبخندی به روی من زد و باز گفت:

– به هر حال همان طوری گفتم «ترک من»؛ ولی من احساس می‌کنم که من و جسمم با هم خواهیم رفت.

بعدازظهر آن روز، مثل همهٔ روزها، مسونیه از لاروک به دیدنش آمد. امانوئل با اینکه بسیار ضعیف شده بود از روابط او با غزال جويا شد و اظهار خوشحالی کرد از اینکه این روابط بهتر شده است. امانوئل حواس کاملاً جمعی داشت. شب‌هنگام از من خواهش کرد که همهٔ افراد ساکن مالویل را در پای تخت‌خوابش حاضر کنم. وقتی همه آمدند به همهٔ ما یکی پس از دیگری نگاه کرد، چنانکه گفתי می‌خواست نقشی از خطوط چهرهٔ ما را در ذهن خود حک کند. با اینکه در آن دم قادر به حرف‌زدن بود حتی یک کلمه بر زبان نیاورد. شاید از آن می‌ترسید که ضمن صحبت تسلیم تأثر و احساس شود و در حضور ما اشک بریزد. به هر حال، به این اکتفا کرد که با حالتی کاملاً تأثرانگیز و حسرت‌بار به ما بنگرد. سپس با حرکات دست به ما اشاره کرد که برویم و خود چشم فرو بست و بازگشود و از من و اوهلین خواهش کرد که پیشش بمانیم. پس از آن حتی یک کلمه هم حرف نزد. نزدیک ساعت هفت شب، دست اوهلین را با زور تمام فشرد و جان داد.

اوهلین خواهش کرد که اول او برای پاسداری از جنازهٔ امانوئل تعیین شود. و چون این خواهش را به لحنی آرام و بدون ریختن یک قطره اشک از من کرده بود من بی‌آنکه گمان بدی ببرم پذیرفتم. دو ساعت بعد، دیدیم که روی جنازهٔ امانوئل افتاده و سینهٔ خود را با دشنهٔ کوچکی که همیشه به کمر داشت از هم دریده است. با اینکه هیچ‌یک از ما با خودکشی موافق نبودیم هیچ‌کس تعجب نکرد و حتی ناراحت نشد. به هر حال، حرکت اوهلین بجز اندک تسریع در پایانی که قابل

پیش‌بینی بود چیز دیگری نبود. نتیجه همه تلاشهای امانوئل فقط این بود که او را زنده نگاه دارد و او‌ه‌لین همیشه این احساس را در ما به وجود آورده بود که چسبیدنش به زندگی فقط برای این است که مجبور به ترک امانوئل نشود. بین خود به مشورت پرداختیم و به اتفاق آراء منهای یک، که رأی کولن بود، تصمیم گرفتیم او‌ه‌لین را از امانوئل جدا نکنیم و هر دو را در یک گور به خاک بسپاریم. رأی منفی کولن - که خود او آن را به دلایل مذهبی توجیه کرد و توی ذوق همه ما زد - نخستین مورد اختلاف پس از مرگ امانوئل در میان ما بود.

از آن زمان به بعد، وقتی فکرش را کردم، دیگر از روابط بین او‌ه‌لین و امانوئل تعجب نکردم. هرچند امانوئل، در دنیای قبل، خود را مخالف با تک‌زوجی نشان داده و بعداً نیز به دلایلی که گفته بود بر این عقیده خود پابرجا مانده بود. من گمان می‌کنم که تمایل به یک عشق بزرگ انحصاری در نهاد او نمرده بود و روابط افلاطونی او با او‌ه‌لین همین تمایل را در نهان برمی‌آورد. او بالاخره کسی را یافته بود که بتواند با تمام قوا دوستش داشته باشد؛ ولی این کس زن کامل نبود و این وصلت نیز وصلت به شمار نمی‌رفت.

بجز دو مرد که مسوئله به نگهبانی باروها گذاشت همه لاروکیها آمدند و در مراسم به خاک سپردن امانوئل شرکت کردند، و گرچه از راه میان‌بر جنگلی آمدند ولی رفت و برگشت از این راه نیز کمتر از بیست و پنج کیلومتر نبود. آن سفر نخستین سفر زیارتی سالانه لاروکیان بر مزار نجات‌دهنده خویش بود.

ژودیت مدار، بنا به تقاضای انجمن شهر نطق نسبتاً مفصلی بر سر خاک امانوئل ایراد کرد که بعضی از عبارات آن دور از انتظار شنوندگان بود. او ضمن تأکید بر انسانیت امانوئل، از «عشق متعصبانه او به آدمیان و علاقه شبه‌حیوانی او به بقای نسل» یاد کرد. من این جمله را به خاطر سپرده‌ام، چون به نظرم صحیح آمد و نیز برای اینکه احساس کردم کسی آن را درک نکرد. ژودیت در پایان نطق خود ناگزیر شد برای پاک‌کردن اشکهای خویش سخنش را قطع کند. به خاطر تأثیری که نشان داد و حتی به سبب ابهامی که در نطق خود به کار برد از او تشکر کردند، چون این ابهام به خطابه رئایی او وقار و شکوهی می‌داد که ظاهراً با موقع متناسب بود.

این آخرین مصیبت ما نبود. در حدود یک هفته بعد از عزاداری، لامنو هرگونه ارتباط با هم‌نوعان خود را قطع کرد، از خوردن غذا امتناع ورزید و به حالتی از

کوفتگی و گنگی دچار شد که هیچ عاملی نمی‌توانست او را از آن حال بیرون آورد. تب نداشت، هیچ جایش درد نمی‌کرد و هیچ نشانه‌ای از بیماری در او دیده نمی‌شد. به بستر هم نیفتاد. روزها در جلو بخاری می‌نشست و با لبه‌های به هم فشرده و چشمان خالی از نگاه به آتش می‌نگریست. اوایل، وقتی از او می‌خواستند که برخیزد و غذا بخورد از همان جوابها می‌داد که مومو در زمان حیات خود می‌داد. می‌گفت: «لامذهبها ولم کنید!» سپس کم‌کم از جواب دادن امتناع کرد، تا یک روز که همه سر میز نشسته بودیم یکدفعه دیدیم که او از روی نیمکت خود فرو لغزید و در آتش افتاد. همه به طرف او دویدیم. مرده بود!

مرگ او ما را در بهت و اندوه فرو برد. فکر می‌کردیم او با نیروی حیاتی خود مرگ امانوئل را تحمل خواهد کرد، همچنان که مرگ مومو را تحمل کرده بود. دو ضایعهٔ پیاپی، صرف‌نظر از اثری که در جمع داشت، بسیار مهم بود. به‌گمانم این نکته را نیز کاملاً درک نکرده بودند که نیروی حیاتی لامنو برای حفظ و حمایت خود به نیروی دیگری نیاز داشت، و آن نیروی امانوئل بود.

پس از به خاک سپردن امانوئل انجمن مالویل خواست مرا به سمت فرمانده نظامی و کولن را به سمت کشیش مالویل برگزیند. من رد کردم و دلیل آوردم که امانوئل با انفکاک تشکیلات دینی از دنیوی کاملاً مخالف بود. آنگاه به من پیشنهاد کردند که وظایف روحانی را نیز در مالویل به عهده بگیرم. باز رد کردم. همچنان که امانوئل در زمان حیاتش بر من خرده می‌گرفت من هنوز با کوتاه‌فکری تمام به عقاید شخصی خود چسبیده بودم.

این خطای عظیمی بود که مرتکب شدم، چون کولن از جانب ما هر دو قدرت را به دست گرفت.

کولن در زمان امانوئل مردی بود زیرک، مهربان، خدمتگزار و بشاش؛ لیکن این همه صفات را از آن جهت داشت که در مهر و عنایت امانوئل مستغرق بود و همواره در پناه او بود. وقتی امانوئل مرد کولن خود را امانوئل دیگری پنداشت. و چون نه آن هیبت و جریزهٔ او را داشت و نه آن اعتماد به نفس را، لاجرم مستبدی شد خودرأی بی‌آنکه به همان اندازه مورد احترام باشد. مرا بین که آن‌وقتها از «ارباب‌بازی» امانوئل می‌ترسیدم! ولی امانوئل در مقایسه با جانشین خود فرشتهٔ دموکراسی بود. کولن همینکه انتخاب شد دیگر انجمن تشکیل نداد و خودکامانه

حکومت کرد.

در مالویل بگو مگوهای جدی و تقریباً روزمره‌ای بین «رئیس» با پسو، با من، با هروه، با موریس و حتی با ژاکه درمی‌گرفت. کولن که مورد اعتراض مردها بود نتوانست با زنها نیز کنار بیاید. با آنیس پیمون دعوا کرد چون بیهوده اصرار می‌ورزید که روابط عاطفی او را زیر نظر بگیرد. با لاروک نیز میانه خوبی پیدا نکرد، زیرا ما لاروکیها را از استبداد رأی او آگاه کرده بودیم و ایشان او را به اسقفی خود برنگزیدند. کولن از این موضوع سخت رنجیده خاطر شد، با مسونیه تقریباً به هم زد و نومیدانه کوشید که ما را نیز در این رنجش با خود همراه سازد.

مسلماً جای امانوئل را گرفتن کار آسانی نبود، لیکن خودخواهی کولن و نیاز او به خودبزرگ‌بینی ناشی از بیماری بود. همینکه به کشیشی مالویل و به فرماندهی نظامی برگزیده شد صدای خود را درشتتر کرد، از ما فاصله گرفت، سر میز غذا در سکوتی غرورآمیز فرو می‌رفت و وقتی ما اول حرف می‌زدیم ابرو در هم می‌کشید. مشاهده شد که کم‌کم امتیازهای بچگانه و اولویتهای بیمعنایی برای خود قائل می‌شود، و هیچ‌کس بی‌حرف و دعوا حاضر به تمکین نمی‌شد. رندی او که بسیار مورد تحسین امانوئل بود نتوانست به هنگام ضرورت رفتار ناهنجارش را اصلاح کند و فقط به این درد خورد که حس کند ما چقدر با روش او مخالفیم. گمان کرد که ما آزارش می‌دهیم. خود را تنها حس می‌کرد چون خودش از ما کناره گرفته بود. نفاق بر مالویل حکمفرما شد. نگاههای شرارت‌آمیز، برخوردهای تحمل‌ناپذیر و سکوت‌های ناخوشایندی در میانه پدید آمد. آنیس پیمون و کاتی دوبار از بازگشت به لاروک و اقامت در آنجا دم زدند. این تهدید به جداییها هیچگونه تغییری در اخلاق تند کولن نداد. برعکس، او دیگر با رفقایش طرف صحبت نمی‌شد مگر وقتی که می‌خواست دستوری به ایشان بدهد. آخر لحظه‌ای فرا رسید که تظاهر کرد به اینکه جاننش را در معرض تهدید می‌بیند، این بود که دایم حتی بر سر میز غذا هفت تیرش را به کمر می‌بست و ضمن صرف غذا نگاههای وحشتزده و خشمبار به ما می‌انداخت.

چون هر حرفی به او برمی‌خورد دیگر هیچ‌کس بر سر سفره حرف نمی‌زد. از این امر چیزی از خفقان محیط مالویل کاسته نشد و کم‌کم از دیوارهای عظیم و تاریک قلعه کسالت و وحشت می‌تراوید.

کولن از توطئه ما بسیار بیم داشت و آخر هم ما ناچار شدیم بر ضد او توطئه کنیم. به فکر افتادیم که به رغم او انجمن مالویل را تشکیل دهیم و به خلع او رأی بگیریم. فرصت نشد که این نقشه را تا به آخر دنبال کنیم، چون کولن پیش از عملی شدن آن، در جنگ با دسته کوچکی غارتگر که از شش نفر تجاوز نمی‌کردند و سلاح خوب هم نداشتند کشته شد. کولن شاید به تصور اینکه با دست زدن به یک هنرنمایی درخشان قدر و اعتبار از دست رفته خود را در دل ما باز یابد با همان جسارت جنون‌آمیزی که در جنگ با ویلمن از خود نشان داده بود خویشتن را در معرض خطر قرار داد و گلوله یک تفنگ شکاری درست در وسط سینه‌اش نشست. چهره‌اش، پس از مرگ، آن حالت کودکانه و آن لبخند سرکش را که در زمان حیاتش موجب شده بود امانوئل با او آن همه به لطف و مدارا رفتار کند باز یافته بود. پس از مرگ او، من پذیرفتم که هر دو وظیفه را در مالویل بپذیرم. بار دیگر همه علایق دوستی با لاروک را که کولن طی یک سال گسسته بود برقرار کردم و لاروکیان مرا به اسقفی برگزیدند.

محصول سال ۷۸ خوب بود و محصول سال ۷۹ از آن بهتر. با اشکال به تصویب مردم لاروک رساندم که از این پس همه محصولات دو قلعه باید اشتراکی باشد و به نسبت تعداد سکنه بین آن دو تقسیم شود. بنابراین قاعده، دو سهم از آن لاروک و یک سهم از آن مالویل می‌شد زیرا ما ده نفر بودیم و لاروکیان بیست نفری. در حال عادی، این ترتیب بسیار به نفع ما تمام می‌شد چون زمینهای رسوبی اطراف لاروک بسیار حاصلخیز بود. لیکن به گمانم من به حق ثابت کردم که زمین صاف لاروک بسیار بیشتر در معرض تهدید هجوم غارتگران است تا تپه‌ماهورهای مالویل. اگر احياناً لاروکیان روزی به دست غارتگران تاراج شوند در عوض خوشحال خواهند شد از اینکه در فقر و تنگدستی دوسوم محصولات ما را می‌گیرند.

در جریان این معامله، مسونیه که زیاده از حد لاروکی شده بود هیچ عوضی به من نداد. اما من صبر و حوصله از خود نشان دادم و به قول مرحوم امانوئل در «سرسختی» خود «انعطاف‌پذیر» شدم. در مالویل پس از اینکه این کار را به نحو احسن به پایان آوردم انجمن به گرمی از من قدردانی کرد. پسو گفت: «احسنت! باور کن که امانوئل از این بهتر نمی‌کرد. یادت هست بر سر معامله ماده‌گاو با فولبر چه کرد؟» حتی از زمان حیات امانوئل، با استقرار کریستین پیمون در قلعه، در سال ۷۷،

که هنوز ده ماه بیشتر نداشت، عشق و علاقه واقعی به بچه در میان ما رواج یافته بود. این بچه در میان آن دیوارهای کهنه آنقدر برای ما تازگی داشت که باورمان نمی‌شد. گرچه او را از خارج آورده بودیم ولی نخستین بچه شیرخواره مالویل شد، و با چنان شور و اشتیاق هذیان‌آلودی پذیرفته شد که در سال اول عمرش از بغلها نمی‌افتاد. همه دائماً بغلش می‌کردند، ناز و نوازشش می‌کردند، سرش را گرم می‌کردند، چنان که کریستین کم‌کم به همه زندهای مالویل «مامان» می‌گفت و به همه مردها «بابا» خطاب می‌کرد. وقتی من به ریاست انتخاب شدم تصمیم گرفتم با موافقت انجمن قانونی در مورد این مسئله نوظهور وضع کنم. چون از سال ۷۷ به بعد، بچه‌های دیگر نیز پا به عرصه وجود نهادند، مانند «ژرار» پسر می‌ت، «بیرژیت» دختر کاتی، و مارسل پسر آنیس که چهار ماه پس از مرگ امانوئل متولد شد. آنیس به دلایل متقن می‌خواست اسم بچه را به نام پیشوای فقید امانوئل بگذارد ولی من توانستم از این کار منصرفش کنم، و به پیشنهاد من انجمن مالویل این تحقیق همیشگی درباره شباهتهای جسمانی بچه‌ها با کسانی که نطفه آنها را گذاشته‌اند نیز ممنوع داشت، چنانکه خود من چنین عملی را برای بچه‌ای که از زوج مشخصی به عمل می‌آید و به طریق اولی در جامعه‌ای نظیر جامعه خودمان، شوم می‌دانم.

پس از مرگ فولبر، ورود آنیس پیمون به مالویل تعادل نیروها را در بین زنان بر هم زد. آنیس در اندک مدت از آزادی‌ای که امانوئل برای او قایل شده بود خوشش آمد ولی هرگز مثل می‌ت حاضر نشد که بستر خود را عادلانه با همه مردان تقسیم کند. او نیز مثل کاتی انحصارطلب و هوسباز و لوند شد. لیکن بهتر از کاتی و با مهارت و بصیرت بیشتری از این صفات خود استفاده کرد. آدم در آغوش کاتی مثل این بود که روی یک کوه آتشفشان می‌رقصد و این احساس را پیش از اینکه آتش مرکزی آن آتشفشان وی را به کام خود درکشد داشت. آنیس، به قول امانوئل «چون جویبار ماه آوریل شیرین و آرام» بود و پیش از اینکه آدم را در شعله‌های آتش خود بپیچد ابتدا او را با طراوت و شادابی خود مسحور می‌کرد.

رقابت بین آن دو زن که در دوران فرمانروایی امانوئل آتش زیر خاکستر بود پس از مرگ لامنو تبدیل به جنگی آشکار برای کسب قدرت شد. هفته‌ها جنگ زبانی بیداد می‌کرد و کم‌کم به مشت و لگد کشید. آنگاه می‌ت پا در میان گذاشت و در برابر چشمان بهت‌زده پسو که تنها شاهد صحنه بود «کتک جانانه‌ای

به هردوشان زد». پس از آن از هردوشان عذر خواست، هردوشان را بوسید و دلداریشان داد و با نیکی و نیروی روحی خود سلطهٔ خویش را بر آنان تثبیت کرد. کولن با استبداد رأی خویش از آن دو زن رقیب دو دشمن برای خود تراشید و آخر آن دو را با هم آشتی داد. آن دو رقیب بر ضد او با هم متحد شدند و تا توانستند به او نیش زدند. بدبختانه این بازی به دهانشان مزه کرد و آن را به دیگر رفقا نیز سرایت دادند، و پس از مرگ کولن چنان سرکش شده بودند که دیگر نمی‌شد اداره‌شان کرد. ناچار من خشونت و حوصلهٔ بسیار به کار بردم تا آن دو جنگجو را خلع سلاح کردم. به گمانم در باطن، از آن آزادی که ما به ایشان می‌دادیم از ما دلخور بودند، لیکن محروم شدن از آن آزادی را نیز تحمل نمی‌کردند. و نیز فکر می‌کنم که با مرگ امانوئل تصویر خاصی از چیزی شبیه به «پدر» محو شده بود، و آن دو از این امحاء رنج می‌بردند. سپس فهمیدم که هر سه زن در اتاق می‌ت با هم گرد می‌آمدند، و من یک روز ایشان را در حالی غافلگیر کردم که در پای میزی که عکس امانوئل روی آن - همچون در محراب کلیسا - قرار داشت می‌گریستند و دعا می‌خواندند. گذاشتم تا به کار خود مشغول باشم، و نمی‌دانم خوب کردم یا بد. و هم ایشان بودند که این اعتقاد خود را به لاروکیان نیز سرایت دادند و آیین پرستش قهرمان مرده را که تقریباً مذهب ثانوی ما شده است متداول کردند.

در سال ۷۹، تا اندازه‌ای چنانکه گفتم، به خاطر خوب بودن محصول دو سال، و نیز به سبب توافقی که من با لاروک منعقد کرده بودم مالویل ثروتمند بود؛ البته اگر ثروت به این معنی باشد که ما فراوان گندم و علیق و احشام داشتیم. و نیز در سال ۷۹، فقط یک بار از تهاجم غارتگران آسیب دیدیم که طی آن کولن جان خود را از دست داد. گرچه ما همیشه مصمم بودیم که هوشیار باشیم، دربارهٔ استفاده از ایام صلح و صفا یا لحظاتی از صلح و صفا که ممکن بود از آن برخوردار شویم با لاروکیان به مشورت پرداختیم.

در بدو امر مذاکره‌ای خصوصی بین من و مسونیه و ژودیت مدار صورت گرفت، و سپس یک مذاکرهٔ عمومی به عمل آمد و تصمیماتی که به آن رسیده بودیم تأیید گردید. مسئله در باطن امر همان بود که در آن روز که ما لاروک را از جور و استبداد فولبر خلاص کردیم برای مسونیه و امانوئل مطرح شده بود. ما علاوه بر کتابخانهٔ کوچک مالویل، کتابخانهٔ لاروک را داشتیم که از لحاظ کتابهای علمی بسیار غنی

بود، زیرا آقای لورميو خود از فارغ‌التحصیلان قدیم دانشکده پلی تکنیک بود. آیا با تکیه بر معلوماتی که در آن کتابها خوابیده بود و با اطلاعات ناچیز شخصی که خود داشتیم می‌خواستیم به ساختن ابزار و وسایل برای آسان کردن زندگی و اسلحه برای دفاع از خود بپردازیم؟ یا با آشنایی کامل به خطرهای تکنولوژی که از تجربه و حشتناک خود به دست آورده بودیم برای همیشه پیشرفت علمی و تولید ماشین را طرد می‌کردیم؟

به گمانم اگر اطمینان می‌یافتیم که گروههای دیگر زنده مانده در فرانسه یا در کشورهای دیگر راه اول را اختیار نمی‌کنند ما راه دوم را برمی‌گزیدیم. چون در این صورت ظاهراً برای ما مسلم بود که آن گروهها با داشتن تفوق فنی خردکننده‌ای بر ما فوراً درصدد انقیاد ما برمی‌آمدند.

بنابراین، بی هیچ خوشبینی و بی اندک خیال‌واهی طرف دانش را گرفتیم و همه قانع شدیم که دانش در نفس امر چیز خوبی است ولی همیشه از آن سوء استفاده می‌شود. در انجمن لاروک و مالویل که این مسئله مورد بحث واقع شد، فابر لاتر که به سمت انباردار لاروک تعیین شده بود توجه ما را به این نکته جلب کرد که موجودی فشنگ تفنگهای ۳۶ رو به اتمام است و وقتی آخرین فشنگ آتش شد دیگر این تفنگها مصرفی نخواهند داشت. آن وقت مسوئله خاطر نشان ساخت که بیشک ساختن باروت سیاه امکان‌پذیر خواهد بود چون در آن منطقه یک معدن قدیمی زغال وجود داشت، و گوگرد نیز به دست می‌آمد، چون در همان حوالی آبهای گوگردی بود، و تهیه شوره از سردابهای ما و از دیوارهای کهنه ما نیز آسان بود. و اما راجع به فلز به مقدار فراوان در چلنگری فابر لاتر و مغازه سابق کولن داشتیم. می‌ماند مسئله ذوب فلز و ریختن فشنگ که لاینحل به نظر نمی‌رسید.

باری، با رعایت تمام جهات، انجمن همگانی لاروک و مالویل در ۱۸ اوت ۱۹۸۰ تصمیم گرفت که تحقیقات و آزمایشهای لازم برای درست کردن فشنگ تفنگ ۳۶ مقدم بر هر کاری شروع شود.

از آن هنگام یک سال گذشته و من می‌توانم بگویم که نتایج به دست آمده چندان از حد انتظار ما برتر است که همواره در زمینه دفاع دست به اجرای نقشه‌های جاه‌طلبانه‌تری می‌زنیم. بنابراین از هم‌اکنون می‌توانیم به آینده با اعتماد بنگریم، مشروط بر اینکه کلمه «اعتماد» لاقلاً و ازه‌ای متناسب با این منظور باشد.



انتشارات نیلوفر

شابک : X-۲۶۲-۴۴۸-۹۶۴
ISBN: 964-448-262-X

۴۹۰۰ تومان